

بسم الله الرحمن الرحيم

مسافر کوچه آرام



niceroman.ir

نویسنده: زینب ایلخانی

یا حق

چشمانش زیبا بود. هنوز هم زیباست، اما این بار، هزار بار زیباتر از همیشه و نکته قابل توجه این که، دیگر لهیب چانگداز آفتاب که این گونه تا عمق چشمان نافذش فرو رفته و تا پی نهایت پیش روی کرده بود هم نمی توانست مانع از درخشش مردمک های مخمور چشمانش شوند.

این بار چشمانش را نیست. مشت هایش را به شیوه ی قدیمی ایام کودکی گره نکرد و روی چشمان آزرده از زخم تیغ آفتاب مالش نداد و حتی ناله هم نکرد! انگار هیچ وقت چشمانش به هیچ اشعه ای، حتی نور آفتاب حساسیت نداشت!

فقط تماشا می کرد.

پی صدا و آرام آرام آخرین نگاه نگران و پی قرارش را فدایم می کرد.
لب‌هایش به خشکی زده بود و هر از چند گاهی چند ناله‌ی خفیف از او هم به گوشم
می رسید. نگرانش شدم و آهسته شروع به صدا زدنش کردم.

-...سه...سه...سه...عیبه!!

حتی آن قدر رمق نداشت که چوایم را بدهد. به آرامی شروع به خزیدن کردم. مثل یک
کرم زخم خورده در خون خودم می غلتیدم. نفس نفس زنان خودم را تا کنارش کشیدم
و هنوز به او نرسیده بودم که پا دیدن دستان خونین خودم وحشت زده شروع به فریاد
کردم. انگار از او کمک می خواستم.
من هنوز هم از او کمک می خواستم!

-آخ سعید! خون... پپین سعید!! پسر... پسر... می ترسم سعید!... من می ترسم...

صدای نشنیدم...

هیچ صدایی، جز آخرین صدایی که از پشت سرم شنیدم؛ صدایی که سکوت مرگبار
دقایق واپسین را چون طوماری رعب‌انگیز در هم پیچید.

"بنگ"...

صدای گلوله!

شاید آخرین گلوله و بعد از آن سکوت و چشمانم که رفته رفته از فرط ترس و ضعفی احتمالی بسته می‌شد و وجودم که پیش از حد سنگین و کمرخت شده بود...

*

-مهتا...مهتا...مهتا!!!!

گیج و مضطرب پلک چشمان وحشت زده‌ام را باز می‌کنم و احساس می‌کنم تمام چرخ‌دنده‌های مغزم برای لحظاتی منفل شده و از حرکت باز ایستاده‌است. هنوز در کی برای این رفتارم ندارم و کمترین واکنشم این است که محکم‌تر روی تخت می‌چسبم، دست‌هایم را هم از دو سمت بدنم باز می‌کنم و به سختی ملحفه‌ی روی تخت را درون مشت‌هایم گرفته و می‌فشارم و در پی صدایی مطلق به او زل می‌زنم، به مردمک‌های متحرک بلوطی رنگ چشمانش، که در میان حدقه، تا نهایت گشودگی پیش رفته‌است. یک دستش را روی تخت گذاشته و تمام وزنش را آوار همان یک دست می‌کند. در همان حالت به سمت پیش‌روی کرد و حالا دیگر به صورت یه خیمه‌ی ناپایدار و سست، نیمی از فضای بالای سینه‌ام را کاملاً احاطه کرده‌است.

با نگاهی که تا قعر چشمانم را نشانه رفته، مرتب تکرار می‌کند:

-مهتا...پهچنپ مادر! د پانه تگون پخور دختر! پاشو دیگه تنبل خانوم.

پلاخره قفل تنم شکسته شد و برای این که یک مرتبه روی سپینه ام سقوط نکند، با حرکت مختصری که به خودم می دهم، تقریباً به این پاور می رسد که پیدار پیدارم. سرانجام خودش را قدری عقب تر کشید و در آن حالت پوف محکمی هم می کشد، اما همچنان نگاهش درون چشمانم قفل و متمرکز است. راست می ایستد. یک قدم عقب می رود و در حالی که یک دستش را چفت یک طرف از پهلویش کرده، با نگرانی اما به مراتب آرام تر از قبل، یک بار دیگر صدایم می زند.

انگار خوب می داند اولین واکنش من نسبت به این طرز رفتارش چگونه خواهد بود، به همین خاطر کمی لعنش رو به تلطیف رفته و با یک حالت خاص شروع به دلچویی می کند.

-آیییییی...الهی بگردم ماما!

ترسوندمت نه؟

با یک حرکت هیستریک از جا می پریم و در حالی که دیوانه وار انگشتانم را دور لپم می کشم، وحشت زده و عصبانی می گویم:

-ترسو ندی؟ آره؟ ترسو ندی؟

مامان تو این پار واقعاً داشتی من رو می کشتی!!

وای خدا یا تیخال... تیخال لعنتی!

تو که می دونی هر وقت از خواب می پریم تیخال می زنم. صد دفعه بهت گفتم!

با تاثر گوشه‌ای از گونه‌ی پی رنگش را میان انگشتانش گرفته، می فشارد و در همان حال که لعنتش با ندامتی خاص آمیخته شده است، می گوید:

-وای خدا من رو بکشه!

به چون تو دوباره فراموش کردم. حواس نمی‌دارید که آخه! اون از اون پدر سوخته، محمدحسین، اینم از...

برای گمراه کردن ذهن و فرو نشاندن حرصم بهترین روش ممکن را اتخاذ کرد، چون خوب می‌داند که تنها با بردن نام محمدحسین است که می‌تواند در آن واحد ذهن مشوش مرا به سمت دیگری سوق دهد و تنها برای لحظاتی از مسئله‌ی دردناک و بفرنج تیخال‌ها دور و به سمت خودش معطوف کند.

وحشت زده می‌پرسم:

- باز دیگه چشم شده این بچه؟ گفتم تپش افتاده.

حرفم را پریده و می گوید:

- نه... نه... اون حالش خوبه الحمدلله! بالاخره تپشم افتاد. فقط کلی باهش کلنجار رفتم تا روونهای مدرسهش کردم. نیست چند روزه چا خوش کرده تو خونه به پهونهای مریضی و مدرسه هم نرفته، انگاری یه نمه همچین پشتش پاد خورده. چونم در اومد تا بالاخره راضیش کردم که پره. بندهی خدا اسماعیل هم حسای دیرش شده بود. با این حال اون قدی منتظر موند تا حاضرش کنم و همراهش بفرستم.

اما الهی پرات پمیرم مادر! دهنه رو باز کن بذار ببینم، نکنه بازم تپخال...

با یک دستم، دستش را که به سمت لبم پیش آورده کنار می زنم و در حالی که به سرعت صورتم را عقب می کشم با دلخوری می گویم:

- ولش کن پاپا، دست نزن. ممکنه از اینم بدتر شه.

- وای خاک پر سرم! یعنی واقعا زده؟

-زد دیگه، زد!

اینهاش...

صورتتم را تا نزدیکترین حد صورتش پیش می‌برم، با انگشت نشانه، په گوشه از لیم
را بالا می‌دهم و در همان حالت می‌گویم:

-اینهاش، نیگا کن، اونم دو تا!

مثل دو تا قارچ سمی سپز شده روی لیم، خیالت راحت شد؛

شپیه کسی می‌شود که بعد از انجام گناه بزرگی مورد عذاب واقع شده است. به سرعت
می‌رود و کمی بعد در حالی که یک تکه یخ را داخل کیسه‌ی نایلونی گذاشته پرمی‌گردد و
در حالی که صدایش با بغضی آمیخته شده با اصرار می‌گوید:

-پیا این رو بگیر بذار روش محکم فشارش بده. په کم هم آپلیمو و نمک پرات میارم
روش بذار ایشالله خوب خوب می‌شه.

با دلخوری کیسه‌ی حاوی یخ را از دستش می‌گیرم و در حالی که روی لیم می‌گذارم
متوجه نگاهش می‌شوم که متعجبانه می‌پرسد:

-تو دیشپ پاژم گریه کردی، نه؟

سعی می‌کنم خیلی عادی برخورد کنم. حتی درد و سوزشی که از ناحیه‌ی فشار یخ روی لپم وارد می‌شود را هم به سختی تحمل می‌کنم و با این حال که شک او یقیناً محض است، می‌گویم:

-نه! چطور مگه؟

-والله چشمات که این‌طوری می‌گن!

طوری پف کردن و خون توی سفیدی چشمات ریخته انگاری که کل دیشپ رو یه پند زار زدی.

چون اصولاً دروغگوی خوبی نیستم، پس سعی می‌کنم با جواب ندادن به سوالش موضوع بحث را عوض کنم.

شاید خودش هم این موضوع را فهمیده، چون بلافاصله موضوع حرفش را عوض می‌کند و می‌گوید:

-صبح اول وقت، آفاق خانم تماس گرفت.

-واللی! باز دوپاره؟

-اوا همچین می گی "واللی! باز دوپاره؟" انگاری که زن پیچاره چپ می ره، راست میاد، په بند دستش رو گذاشته رو زنگ تلغن خونه می ما، دست بردارم نیست.

-خوب، دیگه چی می خواست؟

-هیچی دیگه، ادامه ی کار دیدوز، می گفت اگه می شه په امروزم...

-من که دیگه نمیام.

-یعنی چی نمیام مهتا؟

-همین دیگه، نمیام نمیام.

من از اون خونه، از آدمای اون خونه خوشم نمیاد. حس خوبی په هیچ کدومشون ندارم. خودت تنها پرو.

با دلخوری سگرمه‌هایش را درهم می‌کشد و می‌گوید:

-خُب اگه قرار بود تنها برم که چرا تا این ساعت هنوزم این جام؛ چرا بچم محمد حسین رو سپردم به باباش، خودمم الان به ساعته که همین طوری به سره دارم دورت می‌چرخم.

-هان! پس بگو این طوری است؟

وای مامان، پاور کن من حالم بد میشه. از دقیقه‌ای که پامو تو اون خونه می‌ذارم به چورایی اذیت می‌شم. به عمارت قدیمی، به پیرزن مریض غرغروی و سواسی، همه رو ول کن! پیرمرده رو بگو که رو به قبله خوابیده! چشمش خیره به سق و دهنش عین غار علی صدر باز مونده. حتی به تکونم نمی‌خوره که آدم پاور کنه این پیرمردی که این طور خوابیده، مُرده یا واقعاً زنده ست و هنوز داره نفس می‌کشه. وای مامان اگه بدونی چقدر دیروز ترسیده بودم! به چون تو، من کل دیشب رو تا خود صبح فقط داشتم کاپوسش رو می‌دیدم.

انگشت نشانه‌ام را به سمت لبم می‌برم. نزدیک تبخال‌ها گذاشته و می‌گویم:

-پاور نمی‌کنی؟ بفرما اینم نتیجه‌ش.

زیر لب، غرولند کنان استغفراللهی می گوید و باقی حرف هایش را با لحن مغرضانه تری ادامه می دهد:

-استغفرالله توبه! بچه یه دقیقه زبون به دهن بگیر ببینم چی چی داری واسه خودت همین طور یه ریز بلغور می کنی. تو دیگه چه چور دختری هستی؛ دلم خوش بود دختر تربیت کردم. این چه طرز حرف زدن آخه؛ خب اگه پیرزن پیچاره مریضه و تنه است و کسی رو نداره، حالا که حاجتش به ما افتاده، خدا رو خوش میاد که ناامیدش کنیم؛ چناب سرهنگ جهان خان رو هم اینطوری نبینشا؛ یه زمونی واسه خودش یلی بود. تنها یه اسمش کافی بود برا کل یه محله ی قصرالدشت. آی... روزگاره دیگه. این روزا واسه هممون هست، شاید یه روزی هم واسه ما...

محتاطانه به سمتم پرمی گردد. طوری که انگار غید از ما دو نفر، کس دیگری هم آنجا حضور دارد که این طور صدایش را پایین آورده و به آرامی می گوید:

-پیرمرد پیچاره چشم انتظاره انگاری، که یه پاش تو این دنیا یه پاش اون وره. یه چایی بین زمین و آسمون لنگ در هوا مونده. خدا از سرم بگذره؛ ولی انگار که داره یه چوری تاوانش رو پس می ده. قرون خدا پرم. میگن قصاص تو همین دنیاس، قصاص جهانم تو همینه که چون دادنش اون قدر سخت شده. میگن تا با چشماش نبینه که دردونه اش پرنگشته، تا برای آخرین بار نبینتش، تا خود لیلی پرنگرده و نیاد پهبش نگه که حالش کرده، که از سرش گذشته، محاله که به این راحتیا چون بکنه و پره.

با شنیدن اسم لیلی تکانی می خورم. آن قدر سخت که به خوبی متوجه لرزش درونم می شود. در حالی که دستش را روی پیشانیم می کشد و یک دسته از موهایم را از روی پیشانی پرمی دارد، زیر کانه می پرسد:

- تو چت شده مادر؛ نکنه راستی راستی ترسیدی؛ خوب، پس اگه این طور یاست می خوای تو اصلاً...

مسیر گرم دستش که هنوز روی پیشانی ام در چریان است را حس می کنم. دستش را می گیرم؛ محکم میان دستم می فشارم و می گویم:

- یه چیزی بگم مامان؛ به چون تو مامان، به چون محمد حسین، اون حرف زد. خودم شنیدم. با گوشای خودم شنیدم. داشت حرف می زد. انگار می خواست یه چیزی بگه.

دستش را از میان دستم پیرون می کشد و می گوید:

- حتمی خیالاتی شدی مادر. اون پندهی خدا پیشتر از ماهه است که میگن قوهی تکلمش رو به کل از دست داده. این او اخرم که کلاً تموم قواش رو از دست داده. شده عینهو یه مجسمه. شاید...

-ولی خودم شنیدم. با گوشای خودم شنیدم. وقتی آفاق خانم بهم گفت یه سر پرو تو اتاق آقا جهان سرم و آنژیوکت آقا رو یه پار دیگه چک کن ببین درست کار می کنه یا نه، رفتم تو اتاق، برای اولین بار بود که می دیدمش.

من تا حالا کسی رو که در حال احتضاره و دکترا گفتن هر لحظه در حال رفتنه و نفسش به اندازه‌ی مویی اونو به دنیا وصل نگه داشته رو ندیده بودم. به خاطر همین ترسیدم از این که اون چور تو یه اتاق تک و تنها با کسی که پیشتر شبیه یه چناره بود باشم.

همین چوری می ترسیدم و فقط می لرزیدم. خدا منو پبخشه ماما! اون قدر ترسیده بودم که حتی یه قدمم نتونستم جلو برم. حتی سرم رو هم اصلاً چک نکردم. دروغ گفتم که همه چی مرتبه؛ چون نبود. چون اون انگار مرده بود.

سال‌ها بود که مرده بود و یه گردی شبیه یه چور غبار روش پاشیده شده بود. من حتی پوی مرگ رو تو اون اتاق می تونستم حس کنم. اما میون اون همه حسای بد، بدتر از همه این بود که یه مرتبه حرف زد. من حتی قبل از حرف زدنش اول چرخش مردمک‌های طوسی پی‌رنگ چشمش رو دیدم که داشت از بغل چشمش من رو تماشا می کرد. بعدش هم شروع به خرخر کرد. انگار داشت تموم سعیش رو می کرد تا یکی رو صدا بزنه.

یه قدم که عقب تر رفتم نمی‌دونم چرا حس کردم می‌خواد حرفی بزنه، حرف زد! اما گنگ و نامفهوم! حتی صداش هم شبیه صدای مرده‌ها بود!

می‌خندد، آن هم طوری که انگار که هیچ کدام از حرف‌هایم را پاور ندارد. فقط در حالی که
 اخم کوچکی میان ابروهای پاریکش گره انداخته می‌گوید:

-وا به حق حرفای نشنیده!

دختر مگه مرده‌ها هم صدا دارن آخه؟!

-دارن مامان، دارن! مثل تو فیلما!

صدای مرده‌هایی که تو فیلما حرف می‌زنن! خودم شنیدم خیلی آروم خیلی کوتاه فقط
 می‌گفت:

"لله...له...له...ی."

یک مرتبه از چایی که نشسته بلند می‌شود. احتمالاً کمی احساس وهم دارد. رنگ
 صورتش به پی‌رنگی می‌زند. با این حال سعی می‌کند ترسش را کنترل و از من مخفی
 کند، پس حرفم را می‌پرد و دوباره تکرار می‌کند:

-خدا یا! نکنه اون طور که آفاق خانم می‌گه بنده‌ی خدا راستی راستی واقعاً چشمم به راه
 لیلیه؟

نکنه تو رو با لیلی خودت اشتباه گرفته؟

می‌دونی، اون روزی که لیلی می‌رفت درست هم سن و سال تو بود...
 نه حتی شاید یه کمکی هم کم سن تر از تو، اما چته‌ی لیلی همیشه یه کم پیشتر از سن
 واقعیش رو نشون می‌داد، چون قدش بلند بود؛ یه دختر درشت و قد بلند، چشم و ابرو
 مشکلی خوشگل... خیلی خوشگل!
 البته دور از چون تو، دور از بخت تو، اما خیلی شبیه تو...

مینی‌پوس کهنه و قدیمی از مسیر جنوب غربی یکی از محله‌های قدیمی شهر من،
 محله‌ی "سنگ سیاه" به سمت محله‌ی باشکوه و اعیان‌نشین "قصر الدشت" در حرکت
 است. صدایی که از سمت اگروز فرسوده‌ی مینی‌پوس قدیمی که به صورت ناله‌ای ممتد
 در گوشم می‌پیچد و تکان‌هایی که هر از چند گاهی کمی مرا به سمت شانه‌های مادرم
 متمایل می‌کند، در چندمین پار پرخورد، بالاخره باعث می‌شود که مادرم پس از این که
 یک بار دیگر مهربانانه‌تر از قبل نگاهی به سمتم می‌اندازد، با تقدیم لبخند پی‌روحش
 یک دنیا آرامش و اطمینان را به من بپخشند، یک دستش را دور کمرم حلقه زند و سعی
 کند کمی مرا پیشتر به سمت خودش بکشد. پیداست که خرسند است، زیرا بالاخره
 راضی شده‌ام همراه او بروم. از وقتی هم که سوار ماشین شده‌ایم در هر بار نگاه کردنش
 یک طور خاصی او را غرق در اندیشه، و شاید هم مسحور آماج خاطراتی پیکران، از
 گذشته تا امروز حس می‌کنم؛ طوری که انگار پس از چندین سال، یک مرتبه و ناگهانی
 به سمت او تاخته و روحش را چنان در تنگنا قرار داده که من به خوبی می‌توانم متوجه
 حالاتش بشوم.

آخرین باری که مادرم را این‌طور دیده بودم، درست زمانی بود که چهل روز از فوت عزیزم خدا پیام‌رزم می‌گذشت. مادرم در کل مدت آن چهل روز آن‌قدر گریه کرده و اشک پاشیده بود که در انتهای چهلمین روز، وقتی از سمت قبرستان به خانه پرمی‌گشتیم دیگر حتی اشکی برای گریستن نداشت. آن روز هم درست شبیه امروز شده بود، با یک دستش محکم چادرش را روی سرش نگه داشته بود و گردی صورتش کمی به هلالی میزد. پرچستگی گونه‌هایش کاملاً خوابیده بود و یک نوع بی‌رنگی مطلق چهره‌اش را سخت احاطه کرده بود. من آن روز فهمیدم خیلی درد می‌کشد، امروز هم هر بار که نگاهش می‌کنم باز هم تصور می‌کنم پیشتر از هر زمان دیگری درد می‌کشد.

با باز شدن دوباره‌ی پای او در آن خانه‌ی قدیمی طوری افکارش به هم ریخته است که خوب می‌توان حدس زد گذشته‌های تلخ آن عمارت، با او که بخش اعظم کودکی و نوجوانی‌اش را در آن‌جا گذرانده، چه کرده است. نگاهش را از سمت پنجره پرمی‌دارد و یک بار دیگر به سمت من متمایل می‌کند. یک دسته از موهای نرمش از جلوی روسریش به سمت پیرون پیش آمدخ و تا روی پیشانی‌اش امتداد یافته است و به دست‌پادهایی که از پنجره به درون وزیدن گرفته به بازی در آمده. دستم را پیش پدم و با یک انگشت آن دسته از مویش را پرمی‌دارم و یک بار دیگر زیر روسری سرمه‌ای‌اش فرو می‌پریم. می‌خندد و در همان حالت لبش را روی انگشتم می‌گذارد و انگشتم را محکم می‌پوسد. پیشتر از آن طاقت نمی‌آورم؛ دردی که از دیشب تا حالا میان سینه‌ام نگه داشته‌ام و حالا دیگر جای آن، شبیه محل اصابت یک گلوله‌ی سرپی شده که مرکز سینه‌ام را نشانه رفته و باعث شده تا آن حد درد بکشم را به او می‌گویم. در حالی که سرم را روی یک سمت از نشانه‌ی تکیده‌اش می‌گذارم، آهسته به او می‌گویم:

-مامان...من دیشب گریه کردم.

بدون این که حتی نگاهم کند لبخند پی‌رومی روی لب‌هایش می‌نشیند و می‌گوید :

-نمی‌گفتی هم می‌تونستم بفهمم.

-این رو هم می‌دونستی که به خاطر چی گریه کردم؟

-بازم مثل همیشه دیگه! تموم پهلوته‌های این روزات.

-نه مامان من دیشب به خاطر یه چیز دیگه گریه کردم.

کمی سرشش را به سمتم می‌چرخاند. بدون این که نگاهش کنم می‌توانم حس کنم

از همان بالا تماشا می‌کند.

همان‌طور که هنوز سرم روی شانه‌ی اوست کمی صورت‌م را به سمت مسیر نگاهش بالا می‌کنم و عمق نگرانی‌اش را از میان نگاه یخ زده‌اش مرور می‌کنم. بدون این که منتظر

پمانم تا پپرسد، خودم می‌گویم:

من دیشپ اون نامه رو خوندم.

تکان خفیفی خورد. خوب می داند منظورم کدام نامه است. به همین خاطر آهی می کشد و می گوید:

- کار خوبی نکردی مهتا. اشتباه کردی. بهت گفته بودم. نباید می خوندی.

- معذرت می خواهم ماما. من رو ببخش، از این که یه لحظه بد شدم و نتونستم از اون میلی که بیشتر شبیه یه وسوسه‌ی کشنده شده بود بگذرم. حتی وقتی بهم گفتی مهتا اون نامه رو ببند و سر چاش بذار چون این کار درست نیست، باز نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. من دیشپ بالاخره اون نامه رو خوندم، بعد تا خود صبح گریه کردم. گریه برای نویسنده‌ی اون نامه که هیچ وقت ندیدمش. اصلاً نمی شناسمش، حتی نمی دونم کیه، چه شکلیه، ولی یه جور عجیبی دلم پرانش به درد اومده بود. احساس می کردم حسش یه جورایی شبیه منه. انگار سرنوشتش هم شبیه سرنوشت منه. با یه حرکت غیر منطقی، من را از سمت شانه‌اش جدا کرده و وحشت زده کمی خودش را از من دور کرد. با چشمانی که تا سر حد مرگ، ترس درونش موج می زند مستقیم درون چشمم زل زده و می گوید:

- خدانکنه مهتا. نباشه. هیچ چیزش، هیچ وقت شبیه تو نباشه. زود باش زبونت رو گاز بگیر! خدا نکنه هیچ وقت سرنوشت تو شبیه سرنوشت اون بشه.

در بهت عکس‌العملش در مواجهه با شنیدن آن چیزی که اصلاً تصورش را نمی‌کردم تا این حد او را رنجانده، می‌مانم. می‌شنوم که یک بار دیگر می‌گوید:

-نکن دخترم. دیگه این کار رو نکن. بهم قول بده اگه احیاناً به جایی دیگه بازم از این نامه‌ها یا هر چیز دیگه‌ای که متعلق به اون بوده رو پیدا کردی، دیگه نخونیشون، حتی نگاهشونم نکنی.

حکمش چنان صریح و قطعی است که دیگر حتی منتظر اعتراض در مورد حکم هم نمی‌ماند. در حالی که بغضش را به تلخی فرو می‌دهد و به یک نقطه‌ی نامعلومی خیره شده است، می‌گوید:

-اون نامه‌ها، اون خاطرات، همه مُرد. مرد و تموم شد و الان سال‌هاست که دیگه زیر خروارها خاک مدفون و فراموش شده. باز کردنِ حتی یه دونه از اونا و مرور اون داستان می‌دونی چی کار می‌تونه باهات بکنه؟ کاری که سال‌ها پیش با من کرد. من رو تبدیل کرد به چیزی که الانم، که حتی تا هنوزم می‌ترسم. ترس از وایسادن، مقابله کردن و چنگیدن، معیورم کرد خیلی راحت پا پس بکشم و تن بدم. تن بدم به سرنوشتی که حقم نبود و بگذرم از چیزی که به خاطر داشتنش باید خیلی از وجودم مایه می‌داشتم ولی نتونستم. چون ترسیده بودم. من رو ترسوندن. کم آوردم؛ چون تحملش رو نداشتم. من اون قدر قوی نبودم تا بتونم مثل اون، مثل لیلی...

ساکت می‌شود و حرف‌هایش هم نیمه می‌ماند، چون درست همان لحظه راننده با صدایی بلند و خشن دار می‌گوید:

-قصرداشت، آخر خط.

یک قطره از اشکش چکید. گوشه‌ی چادرش را درون مشتت محکم می‌فشارم درست شبیه دوران بچگی‌ام شده‌ام. همان زمانی که وقتی خیلی می‌ترسیدم چادر مادرم را چنگ می‌زدم. شاید چون واقعاً ترسیده‌ام. احساس می‌کنم مادرم نیز ترسیده. هنوز نمی‌دانم با قدم گذاشتن در آن خانه قرار است چه اتفاقاتی بیفتد، یا درگیر چه ماجرای شوم که حتی قبل از وقوع آن‌ها به شدت می‌توانم حسشان کنم و ناخودآگاه تا این حد نگران باشم.

همین دیروز بود که این مسیر را طی کرده بودم. کوچوی عریض و کوتاهی که قدمتش بیان‌گر آن است که شاید این نقطه نیز، یکی دیگر از هزاران کوچوی باغ‌هایی بوده که امروز به مدد حواج و امیال تنوع طلب پیکران انسانی، کاملاً از شکل و قالب گذشته خارج شده‌است. به جز معدودی از آن عمارات قدیمی، تقریباً نسل اکثر بافت‌های فرسوده‌ی آن منطقه منقرض و به دست فراموشی سپرده شده‌است، در عوض جای هر کدام از آن‌ها اقسام ساختمان‌ها به زیباترین و مجلل‌ترین شکل ممکن، سر به فلک کشیده و به چشم می‌خورد.

تعداد پی‌شمار سروها و درختان کهنسالی که هم‌چنان سر به آسمان پرافراشته، دلیل بارزی‌ست بر این‌که، زمانی آن محله جایگاه خاص باغات یا اماکن سر سبز و پی‌شماری بوده. اتفاقاً یکی از همین کوچه باغات، به عمارتی که هر لحظه به آن نزدیک‌تر می‌شدیم منتهی شده‌است. دیروز که می‌آمدیم، تقریباً تهی از هر حسی بودم و تنها چیزی که افکارم را تا ساعت‌ها به خود معطوف کرده بود فقط تفاوت میان قشر طبقاتی بود و پس. بلندای ساختمان‌ها و برج‌های اعیان‌نشین آن خطه و هند گل‌کاری و درخت‌کاری مدرن خیابان‌های آن قسمت، مسیبه‌های خلوت و کم‌تردد شهرم، در هر قدمی که برمی‌داشتیم، هزاران بار مرا به این فکر می‌انداخت که چقدر این قسمت از شیراز، با آن قسمت محله‌ی قدیمی ما تفاوت دارد.

یادم افتاد که همین چند روز پیش بود که یکی از موش‌های خیابانی، توانسته بود از طریق لوله‌ی فاضلاب خانه، سر از آشپزخانه‌ی ما در بیاورد. محله ما انباشته از کوچه پس کوچه‌های تنگ و باریکی است که قدمت اکثر خانه‌های آن به چیزی بالای پنجاه سال هم می‌رسد اما خیابان‌های اینجا اکثراً شلوغ و پر تردد است و ترافیک در آن قسمت از شهر واقعاً پیداد می‌کند؛ ولی امروز مشاهده‌ی این همه تفاوت حتی ذره‌ای هم نتوانست مرا از دنیای سحرانگیز و خیالی‌ای که هنوز مغروق و محصور آن هستم، رهایی بخشد، چون از وقتی که راه افتادیم، طوری افکارم دست‌خوش تنها یک برگ از نامه‌ی شده که دیشب تا صبح پارها و پارها، تک تک جمله‌ها و واژه‌هایش را خواندم و پس از آن هزاران بار مرتب با خودم تکرارشان کردم، چون برای اولین بار بود که در زندگی‌ام نامه‌ی عاشقانه‌ی دیگری را می‌خواندم و حالا که به این نقطه رسیده‌ام، حتی طرز نگاه من نسبت به روز گذشته، زمین تا آسمان تفاوت پیدا کرده‌است. مثلاً من همین دیروز، دو سروی که در کنار هم روپیده‌اند را دیده بودم. ولی امروز دیدن سروها می‌تواند مرا

به این پاور پرساند که این سروهای سر به آسمان کشیده، احتمالاً همان سروهایی هستند که نگارنده ی شوریده و محزون من در موردشان نوشته بود.

"سروها امروز طوری با من غریبگی می کنند که انگار دیگه من رو نمی شناسن. شایدم واقعیت همینه، اونا تازه فهمیدن من چه حسی دارم، حسی که عشق بود و تا این لحظه، هیچی ارزش نفهمیده بودم و نمی خواستم که بفهمم و با پی رحمی پا روش گذاشته و رد شده بودم. به جورایی انگار دیگه از من بدشون میاد انگار باهام قهر کردن، قهر با من عاشق کُش عشق نفهم. واسه خاطر همینه که احساس می کنم حتی این سروها هم دیگه من رو لایق نمی دونن. یادته یه روز پخت گفتم پاور می کنی "رهی"، سروها زنده ان، چون دارن، حتی احساس هم دارن. وقتی زیر سروها می ایستم، دستم رو روی تنه ی زیر و سختشون می کشم، می توئم ضربان قلبشون رو احساس کنم. تو اون روز چپیزی نگفتی و فقط بهم خندیدی؛ اما امروز وقتی کنار سروها می ایستم و دستم رو روی همون محلی می دارم که روزی به شدت کوبش ضربان قلبشون رو زیر پوست دستم احساس می کردم، حس می کنم صدای قلبشون متوقف شده، انگار تموم دنیا متوقف شده، من می ترسم رهی. با خودم می گم آخ سروها...

نکنه سروها مردن؟

نکنه بعد از رفتن تو، وقتی که دیگه نیستی اونام واقعاً مردن؟ اصلاً تموم دنیا مرده. نکنه بعد از تو منم بمیرم؟ "

کنار سروها که می‌رسیم، می‌ایستیم و بعد پی‌اختیار مسیرم را به سمت آن دو درخت تغییر می‌دهم. این کار باعث می‌شود که مادرم چند قدمی از من جلوتر پیفتد. می‌ایستد و من هم چنان به سمت سروها می‌روم. از همان جایی که ایستاده باز می‌گردد و پی‌صدا و متعجبانه تماشایم می‌کند. به سروها می‌رسم، ناخواسته دستانم را روی سطح سخت تنه‌ی آن‌ها می‌گذارم. چشمانم را می‌بندم و تمام حواسم را فقط به حس کردن صدای ضربانی خیالی می‌سپارم که نگرانده‌ی نامه به وضوح از تپش محسوس و ملموس قلب آن‌ها می‌گفت. با صدای وحشت‌زده‌ی مادر به خودم می‌آیم. چشمانم را باز می‌کنم. می‌بینم که وحشت‌زده و شتابان چند قدم به سمتم برمی‌دارد. بازویم را محکم می‌گیرد و پی‌رحمانه من را از سروها جدا می‌کند. هنوز دلیل این کارش را نمی‌دانم، که می‌غرد:

-نکن مهتا! نکن، دیگه هیچ وقت این کار رو نکن. چون با این کارت من رو می‌ترسونی، ناخواسته من رو به یاد اون می‌ندازی چون توی کل دنیا فقط به دیوونه می‌شناختم که وقتی به این‌جا می‌رسید می‌رفت کنار سروها چشم‌هانش رو می‌پست و گوشش رو می‌داشت رو تنه‌ی درخت، به قول خودش روی قلب اون!

کاری نکن که پی‌جهت نگرانت شم و خیال کنم تو هم به اندازه‌ی اون دیوونه شدی و زده به سرت که خیال می‌کنی سروها چون دارن، نفس می‌کشن، حرف می‌زنن و حتی قلب و احساس هم دارن!

دستم را می‌گیرد و یک بار دیگر به راه می‌افتیم. این بار به مراتب با سرعتی مضاعف و حالی منقلب‌تر از دقایقی قبل!

این تندروی یک‌باره باعث می‌شود گام‌هایم ناخواسته تا مرز دویدن پیش برود. کف آن قسمت توسط سنگ‌هایی سخت مغروش شده بود و به همین سبب برداشتن گام‌هایی تا آن حد سریع و محکم، دردی ناشی از سختی سنگفرش را از زیر لایه‌ی پلاستیکی نازک و کم دوام ته کفش‌هایم به پاهایم تحمیل می‌کند. گاهی احساس می‌کنم درد حتی تا نواحی ساق پاهایم پیش می‌رود و کشنده‌تر از این درد، صداهاست!

خدا یا! من حالا دیگر حتی می‌توانم صدای نویسنده‌ی نامه را هم بشنوم! صداها گوش‌هایم را تسخیر کرده!

"سنگ فرش‌ها..."

سنگ فرش‌های داعی که با پای پره‌نه روشن قدم بر می‌دارم کف پاهام رو می‌سوزونه ولی حتی این سوزش بی‌امان هم نمی‌تونه ذره‌ای از سوزشی که کل وجودم رو به آتیش کشیده، کم کنه و باعث شه اون آتیشی که این‌چور به چونم افتاده رو دیگه حس نکنم. شروع به راه رفتن روی گذاره‌های کشنده می‌کنم. روی سنگفرش‌های داغ قدم برمی‌دارم چون باید خودم رو معجزات کنم!

یادم میاد اولین باری که دیدمت همون موقعی بود که مثل دیوونه‌ها داشتتم تک تک سنگ‌های کف زمینو می‌شمردم، چون اون روزها دنیا به شدت پر از خالی و کسالت آور شده بود، و گرنه چرا باید پر از اون اندازه مهم پشه بدونم تعداد سنگ‌های سفید پیشتنه یا سیاه یا خاکستری و این‌طور درگیرشون بشم!

داشتیم مثل دیوونه‌ها سنگ‌ها رو می‌شمردم که یه وقت سرمو بلند کردم و دیدم پسری قد بلند با چشمایی که رنگ آبی اقیانوس‌ها بود تماشام می‌کنه. هیچی ازم نپرسیدی، اما می‌دونستم به نظرت چقدر احمق میام که بدون این که سوالی پرسیم خودم گفتیم:

-همین طوری فقط می‌خوام بدونم تعداد کدوم سنگ پیشتره.

بازم چیزی نپرسیدی و فقط یه نگاه به سنگ‌ها انداختی. آبی نگاهت با قلم‌موی سحرانگیز مژه‌های بلند و خاکی رنگت انگار کل سنگ‌ها رو رنگ آبی می‌زد! دوباره سرت رو بلند کردی، نگاهم کردی و گفتی:

-سفیدها، سفیدها پیشترن .

خندیدم و گفتم:

-فکر کنم اشتباه می‌کنی. به نظر من که خاکستری‌ها پیشترن.

یه بار دیگه به سنگ‌ها نگاه کردم، دیگه نه رنگ سفیدی بود و نه سیاه و نه خاکستری، انگار تموم سنگ‌ها آبی بود! نمی‌دونم چرا اون روز نفهمیدم چشم‌های زلال تو و نگاه

پاکت هد گز چن رنگ سفید چیز دیگه ای رو نمی تونست ببینه. توی چشم های تو فقط سفیدی و پاکی مطلق بود که موج می زد.

از خودم پدم اومد! چون وقتی که با تو بودم، تازه فهمیدم من توی یه دنیای خاکستری و دودزده غوطه ور بودم و به خاطر همین هم تعداد سنگ های خاکستری کریه جلوی چشمم سر به آسمون می زد.

آه رهی! امشب کف پاهام بد چوری تاول زده و داره می سوزه.
من می سوزم رهی...

امشب عجیب می سوزم!"

کنار در اصلی رسیدیم و مادر توقف کرد. صدای نفس نفس زدنش را می توانم به وضوح بشنوم. دستم را روی قلبم می گذارم و کمی خودم را به سمت بالای کشم تا راحت تر بتوانم تنفسم که از شدت هیجان، نامتعادل می شود را کنترل کنم.
نگاهم روی نوشته های کاشی کاری شده ی بالای در میخکوب شده بود.

"و کلمه الله هی العلیا و الله عزیز حکیم"

"خوندمش رهی! اما این بار بدون تو!

بدون حتی یه کلمه اشتباه، حتی بدون جابه جاشدن یه کسره و فتحه یا گم کردن ضمه؛ و نه حتی حذف کردن نون تنوین و آخر، چون تو بهم یاد دادی.

می‌خوندم و پا خوندنش آرامش می‌گرفتم، درست شبیه تموم لحظاتی که دوش به دوش هم می‌ایستادیم، هم زمان سرمون رو بالا می‌گرفتیم، تو کلمه به کلمه می‌خوندی، هچی می‌کردی و من تکرارشون می‌کردم.

دیگه باورم شده تنها توی همین حالت که احساس می‌کنم هنوزم هستی، که نرفتی و کنارمی.

من احمق توی همیشه‌های پا تو بودن دوستت داشتم و هیچ وقت اینو نفهمیده بودم که توی تموم لحظه‌هایی که تو بودی من دوستت داشتم!
دوستت داشتم رهی، دوستت داشتم!"

آفاق خانم علی‌رغم این که سن و سال زیادی دارد اما هنوز هم نسبت به پیرزنان هم سن و سال خودش خیلی سر حال تر به نظر می‌رسد. این را می‌توان از گام‌هایی که پا اطمینان و صلابت پر می‌دارد و پیش می‌رود فهمید؛ و یا از قامت تکیده‌اش و این که در عین این که لرزش نامحسوس دستانش را می‌شود به وضوح حس کرد، اما هنوز هم سعی می‌کند که تا نهایت ایستایی، اندامش را به سمت بالا بکشد. چناق سینه‌ی استخوانی‌اش را جلو می‌دهد. مشتت از پوست‌های شل و آویزان زیر غبغبش پد چوری تو چشم می‌زند، پا این حال هنوز هم دارای وجاهت خاصی است.

پا دیدنش به راحتی می‌شود احساس کرد که پی‌شک در روزگاران پیش، جزو آن دسته از زنان ماه‌روی زمانه‌ی خود بوده و قطعا می‌توانسته چشم هر بیننده‌ای را تا ساعت‌ها به خود خیره و مقنون کند.

چشم‌هایش در عین پی‌فروغی، هنوز هم جذابیت خاصی را در خود حفظ کرده. موهایی که آن‌ها را رنگ سیاه زده و کلکسیون جواهرات قدیمی‌اش که به زیبایی پر قامتش درخشیدن گرفته، همگی باعث می‌شوند تا قادر باشم ساعت‌هایی وقفه روپرویش پایستم و تماشایش کنم.

بالاخره دست از روی حلقه‌ی انگشتری نگین درشت زمرّی که میان انگشت دارد و پا دست دیگرش مرتب آن را میان انگشت باریک و استخوانی خود می‌چرخاند، پرمی‌دارد. نگاه دقیقش که همانند دفعه قبل است را هم از من می‌گیرد و رو به مادرم می‌کند و می‌گوید:

-دخترت خوشگله عارفه، خیلی خوشگل!

مادر با محالّت پیچ و تاب‌ی به خودش می‌دهد و می‌گوید:

-کنیز شماست آفاق خانم.

می‌پرسد:

-اسمش چی بود؟

-مهتا.

چند بار پشت هم تکرار می کند:

-آره! مهتا...مهتا...یعنی مثل ماه.

اسمش هم قشنگه، درست شبیه خودش و چشماش! عارفه، تا حالا به چشمای دخترت دقت کردی؟ به نظرت چشماش خیلی شبیه چشمای لیلی من نیست؟

-اختیار دارید آفاق خانم! لیلی شما کجا و دختر من کجا!

اگه ماهی هم بود، اون که واقعاً خود لیلی بود. لیلی مثل غذای بود با چشمای درشت و سرمه کشیده و مژه‌های بلند که تا روی ابروهای بلندش بالا میومد.

پیرزن آهی می کشد و در همان حال چشمان پی فروغش به نم مختصری اندود می شود. رطوبت تا عمق چروک‌های ریز اطراف چشمانش پیش می رود و بدون این که حتی یک قطره از اشکش بچکد، در میان چین و چروک‌های اطراف چشم‌های فرو نشسته اش چنان نفوذ می کند که نهایتاً معو می شود و در همان حالت می گوید:

-یادش بخیر وقتی خدا لیلی رو به ما داد، گاهی سرهنگ تا ساعت‌ها می نشست و به بند دخترش رو با تحسین تماشا می کرد و می گفت:

"می‌بینی آفاق، لیلی ما درست مثل نوری عالم تابه که توی تاریکی شب می‌درخشه. به اندازه‌ی تموم اون سال‌هایی که انتظار اومدنش رو کشیدیم رویاییه! دخترم خیلی ظریفه، دست و پاهاش مثل ساقه رُزیه که خار نداره و تموم تنش پر از عطر گل پونه‌های وحشی صحرا و گلبرگ‌های گل‌های پشت شیشه‌ی گلخونه‌ی پاپای خدا پیام‌رزمه. حتی صداش به زیبایی صدای چوپاریه که از دل زمین می‌چوشه و همین‌طور ترانه‌خون پیش می‌ده. چشمش مثل دو تا ستاره‌ست که توی سیاهی شب می‌درخشه. لب‌های دخترم شپیه به سیب سرخه! شک ندارم اون سیب سرخی که بهشت آدم رو ازش دزدیده به زیبایی و حلوت لب‌های دختر من بوده."

من بهش می‌خندیدم و همیشه می‌گفتم:

"چه خبره سرهنگ!

شده حکایت بقاله و ماست ترشش..."

و یک بار دیگه سکوت می‌کند.

مادرم می‌گوید:

-خدا عمر با عزت و طولانی نصیب آقا کنه، خدا شغاش بده. من حتم دارم تموم حرفای آقا درست بود، طوری که واقعاً مو لای درز هیچ کدوم از حرفاشون نمی رفت. لیلی ما واقعاً زیپارو بود!

آفاق خانم آهی می کشد، سرش را تکان می دهد و می گوید:

-بود...بود...پچه ام واقعاً زیپا بود!

ولی کو شانس؛ پچه شانس نداشت که! پخت و اقبال و طالعش سیاه بود و نحس!
خدا پیامرزه مادر سرهنک رو، همیشه می گفت:

"خدا بده یه جو شانس، و گرنه که هر چی سیپ سرخه نصیب دست چلاقه."

خدا پیامرزدش، نور به قبرش پیاره. راست می گفت. پچه شانس نداشت و گرنه که...
یک لحظه سکوت می کند، گویی با حرفهایی که می زند خودش بیشتر از همه اذیت می شود، اما یک مرتبه آرام می گیرد. حتی آخرین جمله اش هم ناتمام می ماند. چند بار پی در پی دستهای چروکیده اش را روی صورتش می کشد و می گوید:

-سپردم چند تا کارگر اومدن خودشون اتاق بچهم رو نطافت کردن و رفتن، اما این که خواستم تو امروز این چای پیای به خاطر اینه که تو بهتر از هر کس دیگه ای لیلی منو می شناسی، تو دوست اون بودی عارفه. خوب می دونی لیلی چی دوست داشت و چی آزارش می داد.

می خواهم اتاق لیلی رو به سلیقه ی خودت به چوری درست کنی که وقتی بچهم میاد اون اتاق دیگه هیچ شباهتی به اون چیزنی که بوده نداشته باشه. می دونی که از وقتی اون رفت جناب سرهنگ در اون اتاق رو پست و مهر و موم کرد و دیگه حتی اجازه نداد احدی سمت اون اتاق بره. سال هاست که وضعیت اون اتاق هنوز به همون شکل قدیمه. چند سال پیش که به پارون سنگین اومد به قسمت سقف ریخت، اما حتی همون موقع هم سرهنگ اجازه نداد در اتاقو باز کنن. کارگرا دو روزه که مشغول کارن، خرت و پرتا رو ریختن پیرون و سقف رو هم درست کردن. دادم به رنگی هم به در و دیوارا پرتنن. تو با دخترت به زحمتی بکش ببین هر چی که خرابه بنذار دور و رد کن بره. اون چیزایی هم که خیال می کنی برای لیلی اون قدر عزیزه که بعد از برگشتنش سراغشون رو می گیره هم مرتب کن و بذار به گوشه...

هنوز حرفش تمام نشده که مادرم با ناپاوری حرفش را پرید و پرسید:

-لیلی؟! لیلی...مگه قراره که برگرده؟!!

با تآیید سرش را چند بار تکان می دهد و با فخر می گوید:

-پریمی کرده بچهم...پریمی کرده.

مادرم قاطعانه می گوید:

-مطمئنین که پریمی کرده؟

اونم بعد این همه سال که گذشته! بعد از تموم ماجراهایی که اتفاق افتاد! من این رو هیچ وقت نمی توئم فراموش کنم آفاق خانوم، روزی که لیلی می رفت انگار همین دیروز بود!

دسته‌ی چمدون سپر رنگش رو میون مشتتس گرفته بود و هی فشارش می داد. اون روز لیلی دیگه هیچ شباهتی به عزالی که سرهنگ به اون تشبیهش می کرد نداشت، چون پیشتر شبیه یه روح آواره بود که می رفت. درست یادمه آخرین بار همون چا میون هشتی وایساده بود، اما نگاهش هنوز به پنجره‌های مشجر سپر و آبی اتاقش بود. یه چوری اتاقش رو تماشا می کرد انگاری که عزیزترین داراییش رو می داشت و می رفت. حق هم داشت! اون دلش رو از توی سینه‌اش کند و میون اون اتاق قفل شده گذاشت و رفت.

اون از روی دلش رد شد...

از روی نعش عشقتس...

از روی "رهی".

تأثیر آخرین جمله که از دهان مادر پیرون می‌آید، به اندازه‌ی قدرت یک زلزله‌ی مهیب چند ریشتتری، طوری وجود پیرزن را به لرزه درمی‌آورد که بی‌وقفه میان حرف مادر می‌پرد. در حالی که اثراتی از پس لرزه‌های همان زمین لرزه‌ی چند لحظه‌ی پیش، هنوز هم در کلامش موج می‌زند، چشمانش را به سمت مادرم پُراق کرده و با صوتی لرزان اما بی‌نهایت مطمئن می‌گوید:

-پرمی کرده عارفه. پرمی کرده.

مادر سعی می‌کند چنان احتیاط و ادب را تا بالاترین حد ممکن رعایت کند. پس کمی نرم‌تر از قبل دوباره می‌گوید:

-وقتی که می‌رفت این‌طور به نظر نمی‌رسید؛ چون قسم خورد. چه‌طور یادتون رفته؛ لیلی موقع رفتنش قسم خورد که تا دنیا دنیا نیست، محاله دیگه پاش رو تو خاک این سرزمین بذاره.

-منظورش به رهی بود. چون تنها رهی بود که قلب اون رو بی‌رحمونه شکست. ناچونمردونه ترکش کرد و رفت. الانم که دیگه اون نیست، گور به گور شده. سال‌هاست که دیگه حتی کوچک‌ترین خبری هم ازش نیست. طوری که حتی خونواده‌ی خودشم دیگه باور کردن که رهی مُرده.

من رو پبخش آفاق خانم؛ اما من فکر می‌کنم تموم حرفای لیلی قبل از رفتن نه تنها به رهی که پبخش پیشترش به همی ما بود. به چناب سرهنگ، به خود شما، حتی من! می‌دونید چرا؟ چون لیلی خوب فهمیده بود برای فرو پاشی عشقِ اون، همه دست به دست هم داده بودن، تپه برداشته و آرزوهایش رو به بدترین شکل ممکن تپه زدن. هر کس به نوعی. من رو پبخشید آفاق خانم اگه اینا رو می‌گم. پیشترین ظلم ممکن رو خود چناب سرهنگ به دخترش کرد، بعدم افراد دیگه. منم تو اون ظلم شریک شدم؛ چون سکوت کردم. با سکوتم به عزیزترین دوستم خیانت کردم. می‌تونستم همون موقع دهنم رو باز کنم و خیلی از چیزایی که دختر پیچاره رو اون طور عذاب می‌داد و از پا می‌نداخت رو پهنش بگم؛ اما ترسیدم. من ترسیده بودم. یعنی من رو ترسونده بودن. اون موقع همه فکر می‌کردیم تنها راه چاره‌ی رها شدن لیلی، آروم گرفتن و فراموش کردن تموم اون ناملایمات، فقط رفتن اونه. اون رفت، ولی فقط خدا می‌دونه آیا تو این همه مدت، این همه سال، واقعاً تونسته به آرامش واقعی برسه یا نه؟

-قطعاً رسیده. دیگه از اون ماجرا پیشتر از سی ساله که می‌گذره. لیلی دیگه اون دختر خانم و کم تجربه و عشق زده‌ای نیست که از این‌جا می‌رفت. اون حالا دیگه یه زنه. یه زن قوی و مقتدر. مهم‌تر این که مادره. اون مادر دوتا بچه‌ست. امروز فردا نوه‌ش هم به دنیا میاد. اون دیگه نزدیک پنجاه سالشه. پنجاه سال!

مادرم ساکت شده و به آرامی سعی می‌کند از جایش بلند شود. آفاق خانم با دیدن سکوتش پاور می‌کند که بالاخره توانسته متقاعدش کند؛ اما کلام آخر مادرم را فقط من می‌شنوم. وقتی آهی می‌کشد و زیر لب می‌گوید:

-خدا کنه! خداکنه که فراموش کرده باشه! خدا کنه گذشت زمان باعث شه آدما به همین سادگی، خیلی از چیزا رو از یاد بپرن، اگه این طوره پس چرا من...

به آرامی به سمت یکی از اتاق‌های دیگر حیاط به راه می‌افتد. من هم پی صدا به دنبالش روانه‌ام. آن قدر می‌رود تا سرانجام به اتاقی می‌رسد که در آن باز است. پیداست که عمداً در و پنجره را باز گذاشته‌اند تا پوی تند رنگ و تینر، هر چه سریع‌تر از اتاق خارج شود. کنار در می‌ایستد. تکیه به چهارچوب چوبی آن می‌زند. از همان جا با نگاهش کل اتاق را با یک نظر رصد می‌کند. می‌توانم بفهمم قدم گذاشتن داخل آن اتاق تا چه اندازه برای او سخت و عذاب‌آور است. سرانجام رو به من می‌کند و می‌گوید:

-مهتا چون مادر، الهی خیر ببینی! اون جعبه‌ی کتابا، همونی که دیروز با هم بردیم و گذاشتیمش گوشه‌ی حیاط رو پرش دار پیار دونه به دونه گردگیری کن و مرتب بچین توی کتابخونه.

یادش به خیر! خوب یادمه لیلی همیشه عاشق کتاباش بود. منم به دستی به شیشه‌ها بکشم. آفاق خانوم می‌گفت داده تمیزشون کردن اما نه این که در و پنجره‌ها باز بودن، انگاری دوباره به نموره خاک گرفتن.

بلند می‌شوم و به دنبال اطاعت از حرف او برای پیدا کردن جعبه، یک بار دیگه از اتاق خارج می‌شوم خیلی زود جعبه را پیدا می‌کنم و به داخل اتاق می‌آورم. وسط اتاق

می نشینم و با احتیاط چند تا از کتاب‌ها را از درون جعبه بیرون می کشم. اکثر آن‌ها
رمان‌های عاشقانه‌ی ایرانی‌اند. نامشان را می خوانم و شروع به گردگیری می کنم؛

"گفتش‌های غمگین عشق"

اتوپوس آپی

ساکن محله‌ی غم

یک لحظه روی پل..."

به پنجمین کتاب می رسم "شب ایرانی" باز هم یک نامه‌ی دیگر، یک تکه کاغذ بدون
آن که بازش کنم، می توانم مطمئن باشم که یکی دیگر از همان نامه‌هاست. همچنان
نگاهم به نامه است که صدای مادرم را از بالای سرم می شنوم که برای لحظاتی دست از
کار کشیده و بالای سرم ایستاده است. قبل از آن که چیزی پیرسم خودش می گوید:

-اینم یکی دیگه از اون هزارتاست. یادمه لیلی قبل از این که بره تک تک اونارو سوزونده
بود. اما این چند تا چه طوری تونستن سر از این جا در پیارن رو دیگه نمی دونم.

کتابا رو بذار توی کتابخونه. اگه بازم نامه پیدا کردی، اونارو بردار، وقتی برگشتیم
تمومشون رو می ندازیم دور.

با ناپاوری می گویم:

-چرا؟

-چرا نداره که، نمی‌دونم چرا حس می‌کنم اصلاً خوب نیست وقتی که لیلی برمی‌گرده
حتی به دونه از اون نامه‌ها رو ببینه. البته اگه برگرده .

-چرا؟

-چی رو چرا؟ گفتم که، نامه‌ها رو باید سر به نیستشون کنیم.

-اونو رو نمی‌گم که. لیلی رو می‌گم. چرا فکر می‌کنی اون بر نمی‌گرده؟

-نمی‌دونم. شاید به خاطر این که واقعا اگه قرار بود برگرده، حداقل تو این سی سال و
خورده‌ای، برای یه پارم که شده این کار رو می‌کرد؛ اما نکرد، نیومد، هیچ وقت نیومد.

-یعنی واقعا به خاطر عشقش بود که رفت؛ الانم به خاطر همونه که بر نمی‌گرده؟

-رفتیش رو که مطمئنم فقط به همین خاطر بود، چون رهی پدجوری دل لیلی رو شکوند.
یه چوری سخت، که هنوزم که هنوزه محاله پاور کنم چطوری تو نست اون کار رو با لیلی
کنه. اون رسماً دختر پیچاره رو کشت، نابودش کرد. اونم دختری رو که تو پچگی تا سر

حد چوئش وایساد و از عشقش دفاع کرد. رهی نامردی کرد. پدجوری تو زرد از کار دراومد. البته یه چاهایی هم فقط اون مقصد نبود، من خودم شاهد بودم یه چاهایی اون واقعاً پی گناه بود؛ اما این که قصد چون سرهنگ رو کرده بود، این دیگه واقعاً قابل بخشش نبود به نظرم. اون زمون رفتن بهترین کاری بود که لیلی می تونست بکنه.

-یعنی رهی هیچ حسی به لیلی نداشت؟

-چپی می گی دختر! به خدا که اون عاشق لیلی بود. این رو هر کی ندونه من از همه بهتر می دونم. من اون زمون، توی جز به جز، روابط اونا بودم. از رهی عاشق تر هم مگه می شد باشه؟

-پس چرا رفت؟

-این همون سوالیه که یه عمره تو هر ساعت از شبانه روز، چه اون موقعی که چشمم رو می بندم، چه موقعی که پازشون می کنم مرتب تو مخم می لوله. هر چی فکر می کنم هنوزم نتونستم یه دلیل قانع کننده واسه ی اون کار رهی و اون طور رفتنش پیدا کنم. به خدا اگه آخرین بار با چشمای خودم ندیده بودم چطور با یه گلوله زده بود سرهنگ رو نا کار کرده بود، اگه از تموم آدمایی که شاهد ماجرا بودن شنیده بودم، محال بود پاور کنم واقعیت داشته باشه. همش با خودم می گفتم حتماً کار یکی دیگه بود. یکی دیگه زد؛ اما خودش بود. خود خودش بود. خود رهی.

کلافه دستمالش را میان مشتش می فشارد و می گوید:

-آه... پپین چطور منو به حرف گرفتی. پاشو؛ وقت تنگه باید عجله کنیم.

نامه را داخل کیفم می گذارم. یک بار دیگر میان اوراق تک تک کتابها را خوب تفتیش می کنم. انگار دیگر هیچ نامه ای نیست. در مجموع فقط دو نامه از آن هزارانی که مادرم می گفت پیدا کردم. کتابها را مرتب درون کتابخانه می چینم. بعد به مادر کمک می کنم تا سر تخت خواب چوبی را گرفته و از اتاق خارج کنیم. یک قوطی فلزی پاریک شبیه قوطی شکلات زیر تخت پیدا می کنم. گوشه ی تخت را رها می کنم و بدون توجه به فریادهای مادر به سمت قوطی خزید پرمی دارم. غرولند کنان می گوید:

-آیییییی... دختر خوب، به کم حواست رو جمع کن. کم مونده بود پایه ی تخت پیفته روی انگشت شست پام.

ولی خیلی زود ساکت شد و به قوطی فلزی میان دستاتم خزیده شد. به سرعت در آن را می گشایم چز یک خودکار، یک مداد شکسته و چند تا ورق از روکش نوعی شکلات، چیپزی درونش نیست. شاید انتظار چیپزی بالاتر از آن را که یافته ام دارم؛ اما نگاه مادرم به محتویات پی ارزش درون ظرف، با نگاه من کاملاً متفاوت است. گویا چیپز دیگری را می گوید. به دیدن محتویات پی ارزش درون جعبه تلخ خندی می زند و می گوید:

-ای! یادش بخیر! آپنیات نعنایی محبوب و مورد علاقه‌ی لیلی من. مطمئنم تموم آپنیات‌ها رو خورده، زر ورقاشم یادگاری پنهنون کرده. آخه اونا رو همیشه رهی پراش می‌آورد. نیست که می‌دونست لیلی آپنیات نعنایی دوست‌داره، همیشه توی چیپاش رو پر آپنیات نعنایی می‌کرد. اون قلمم متعلق به رهییه خودکار "رکسی".

-چی؟ رکسی؟

-آره، خودکار رکسی مخصوص رهی بود. چنر با خودکار رکسی با هیچ قلمی نمی‌تونست بنویسه. یه جور عادت بود. شایدم وسواس. اما در مورد اون مداد شکسته پاور کن منم هیچی نمی‌دونم؛ اما این که این چند تا دونه آشغال اون قدر برای لیلی با ارزش بوده که زیر تختش پنهنون کرده، حتماً واسه‌ش خیلی عزیز و مهم بوده.

-پس اینا رو هم پیریمشون.

-این آت و آشغالا رو دیگه کجا پیریم؟

-آشغال نیست که. خودت گفتی یادگاریه. یه چیز خیلی مهم، چیزی که بی‌شک وقتی لیلی ببیندشون باعث میشه یاد گذشته کنه. درست مثل اون نامه‌ها.

-هان! تازه گرفتیم یعنی باید اینا رو هم سر به نیست کرد.

-دقیقاً.

-خیلی خوب، پس این رو هم پیر بذار تو کیفیت تا بعد ببینم چی کار میشه کرد. حالا هم همین طور اون جا و اینسا. زود باش، یه کم دست بچنپون.

آفاق خانم پایه ظرف پدر از انگور وارد اتاق می شود. مادر خجالت زده به سمتش می رود. در حالی که سعی می کند ظرف را از دست او بگیرد می گوید:

-وای تو رو خدا آفاق خانوم!

چرا به زحمت افتادید. آخه نیازی نبود که...

بلافاصله می گوید:

-شرمنده! صغری هم تو این هاگیر و واگیر، دخترش زاپیده مرخصی گرفته. یه چند روزی رفته خدمت دخترش رو بکنه.

سپس با نگاهی گرداگرد اتاق را پرانداز می کند و با تحسین می گوید:

-خوبه خوبه. امشب تخت چدید می که سفارش دادم رو هم میارن. دستت درد نکنه.
پرده‌ها هم خیلی قشنگ شده، حتی کتابخونه.

به صندلی راکی که روی تراس بود اشاره می کند و می گوید:

-اینم دیگه پوسیده. از بین رفته. بذار به گوشه، آقا میرزعلی که اومد میگم پرش داره با
بقیه‌ی خرت و پرتا پیره پندازه بیرون.

مادر نگاهی به صندلی می کند و در حالی که با دیدنش انگار یک بار دیگه کلی از خاطرات
گذشته در ضمیرش تداعی شده می گوید:

-آخی! یادش بخیر، چقدر با این صندلی خاطره داشتیم ما؛ یادمه تا بستونا وسط تراس
نوبت به نوبت روش می نشستیم و از تگون دانش کلی لذت می بردیم؛ اما آفاق خانم،
میگم حیغه، این صندلی رو نده پره. اگه روکش پوسیده تشکچه‌ی روش رو به کم نو
نوار کنیم، هنوزم قابل استفاده‌ست که.

-نه عارفه چون، خیر پپینی مادر ردش کن پره .

-پس اگه این طوره این رو من پیرم می‌ذارمش توی ایوون خونه. بچهم محمد حسین
پینه خوشش میاد.

پیرزن می‌خندد و یک خوشه‌ی انگور طلاپی را از میان ظرف پر می‌دارد و به سمتم می‌گیرد
می‌گوید:

-قابل نیست مادر. اگه می‌پینی که به دردت می‌خوره پرش دار پیر.

و می‌رود روی لبه‌ی تختی که هنوز وسط اتاق است، می‌نشیند. پیدا است که تا چه اندازه
تشنه‌ی حرف زدن است. دلش می‌خواهد حرف‌هایی را که بدچوری روی دلش سنگینی
می‌کند، با یکی در میان بگذارد، تا حسابی بار دلش را سبک کند. مادر یک حبه انگور را
داخل دهانش گذاشت. هنوز آن را نبلعیده که آفاق رو به او کرده و می‌گوید:

-شهر یارم داره میاد.

آب حبه‌ی انگوری که زیر دندان مادرم است، یک مرتبه در گلویش می‌پرد. به شدت او را
به سرفه می‌اندازد. چشمانش حسابی آب انداخته؛ اما شنیدن این حرف از دهان آفاق
خانم، آن قدر برایش غیر قابل باور است که بعد از چند تک سرفه‌ی محکم سعی می‌کند

خیلی زود خودش را جمع و جور کند. یک بار دیگر با دقت، تمام حواسش را به حرف‌های پیرزن می‌دهد و سپس با ناپاوری می‌پرسد:

- راست می‌گید تو رو خدا!

چشم‌های پی‌فروغش را آرام روی هم گذاشته و سرش را هم چند بار تکان ملایمی می‌دهد. این یعنی که دقیقاً همین‌طور.
مادر یک بار دیگر می‌پرسد:

- به خدا این یکی رو که دیگه محاله پاور کنم. آخه مگه همیشه؛ چطوری؛ منظورم اینه که آقا شه‌ریار چطور راضی شده که پیاد این‌ورا؟

- بهش زنگ زدم. خودم بهش زنگ زدم. به اون‌ی که یه زمونی حتی راضی نمیشد نگام کنه، هنوزم مثل قبله. انگار هیچ‌وقت خیال نداره اون کینه شتری قدیمی رو از تو دلش درپیاره، پنداره دور. شایدم حق داره. به هر حال هر چی که نباشه، من نامادری‌ام. یه زمونی هووی مادرش بودم. کسی که با اومدنش تو زندگی سرهنگ، باعث آوارگی اون و مادرش شد. اما خدا می‌دونه گناه از من نبود. خودت که بهتر از هر کسی می‌دونی. بارها واسه‌ت تعریف کردم، من اون زمون هیچ تقصیری نداشتم.

-حالا با وجود این تفصیل بالاخره چطور راضی شد باهاتون حرف بزنه؟ یا نه، از اون مهم تر، چطور رضایت داده این سمتی پیدا؟

-به خاطر سرهنگ پهبش زنگ زدم. التماسش کردم، قسمش دادم به چون بچه هاش، قسمش دادم به روح مادرش پوران، پهبش گفتم پابش رفتی، اما چونش تو راه گلوش گیر کرده، در نمیاد. انگاری که به یه چیزایی یا چه می دونم به یه کسایی تو دنیا بدهکاره. گفتم سر کتابچی میگه تا دو تا بچه هاش هم شهپیار و هم لیلی نیان، محاله چونش بالا پیدا. جهان داره عذاب می کشه، به عذاب سخت. همه ی اینا رو آقا سید داوود، سر کتاب باز کن، بهم گفت. معپور شدم با شهپیار تماس بگیرم. بد موقعی بود. انگاری اونا هم بار و بندیلشون رو جمع کرده، تموم کاراشون رو کردن، تا با پسر ته تغاریه پرن آمریکا پیش زن و اون یکی پسرش. شهپیار هزارماشائه دو تا پسر داره. منم این رو نمی دونستم، اما وقتی شرایط آقاش رو گفتم، بازم خیر پینه، اولاده دیگه، انگاری دلش به چورایی به رحم اومد، نرم شد، انگاری مهر پدر-فرزندیشون، برخلاف اون که سرهنگ فکر می کرد، از پین نرفته، چون بالاخره راضی شد که پدرش رو پینه و سفرش رو عقب بندازه. الانم تو راهن دارن میان. پسرشم همراهشه. پهبش گفتم اگه می تونه لیلی رو هم راضی کنه. درسته اونا خواهر و برادر ناتنی ان، اما انگاری حرفای شهپیار پیشتر از من مادر که به عمر پهبش التماس کردم، اثر کرده. چون بهم گفت انگار تونسته لیلی رو هم راضی کنه.

اصدار مادرم برای داشتن آن سندلی زهوار در رفته تنها حسنش در این بود که موقع برگشتن معپور شد دست و دل بازی به خرچ داده و یک ماشین درپست کرایه کند.

راندۀ به سختی سندلی را داخل صندوق عقب ماشین جا داد. موقع خداحافظی همان طور که آفاق خانوم تا دم در دنبالان آمد، یک بار دیگر به مادرم گفت:

-خییر پیینی عارفه چون.

می دونم خودتم گرفتاری و بچه داری اما اگه معذور نبودم اینو ازت نمی خواستم. گفتم که صغری نیست، تا وقتی هم که پر کرده دست تنها نمی توئم از پس مهمونا پرپیام. فردا صبح شهریار و پسرش می رسن. خییر از عمر و چوونیت پیینی. اگه می تونی یه فردا رو هم بمون.

پیدرن هم چنان التماس می کند. مادرم خیلی سریع به در خواستش پایان می دهد. متواضعانه در حالی که دست هایش را محکم گرفته و می فشارد، به او اطمینان می دهد و می گوید:

-شما خودت رو ناراحت نکن آفاق خانوم چون، من فردا صبح زود حتماً میام. اصلاً تا هر وقت که صغری پر کرده میام و بهت سر می زئم.

لبخند بی روحش بدرقه‌ی راهمان شده اتومبیل تکانی می خورد و به راه می افتد. خیلی خسته‌ام. از طرفی هم تبخال لعنتی تا بالاترین حد بالا آمده و به شدت متورم شده است و با یک سوزش عجیب و دردناک، به شدت آزارم می دهد. یک بار دیگر دستم را روی کیفم می گذارم. دلم پر می زند برای این که هرچه زودتر به خانه برسیم، بروم و یک

گوشه اتاقم بنشینم و بدون توجه به خستگی امروزم و زشتی و سوزش تبخال و حتی اتفاقات آن روز، فقط بشینم و نامه را بخوانم. نگاهی به مامان می اندازم کاملاً خسته به نظر می آید. به پشتی تکیه گاه ماشین تکیه زده و چشمانش را هم بسته است. اما ناگهان گوشه‌ی یک چشمش را باز می کند. انگار که یک مرتبه یاد چیز مهمی افتاده است. می خندد و می گوید:

-وای خدا! شام رو بگو!

به او می گویم:

-شام رو ولش کن مامان از رهی بگو.

انخم هایش را شیرین در هم کشیده و می گوید:

-تو رو خدا دیگه دست بردار مهتا!

-نمیشه مامان، بهم بگو رهی کی بود؟ چطور آدمی بود؟

اصلاً چه شکلی بود؟

چه کاره بود؟

چه طوری اومد و چه طوری سر از وسط زندگی لیلی در آورد؟

اصلاً چه طوری شد که رفت؟ یا نه، حداقل فقط بهم بگو رهی یعنی چی؟

چشم‌های کاملاً خسته‌اش را متفکرانه کمی جمع می‌کند و در حالی که به نقطه‌ای دور و نامعلوم، به رو به رو خیره شده می‌گوید:

بمونه واسه‌ی بعد مهتا. بهت قول می‌دم همه رو برات می‌گم. مو به مو. اما نه امشب، چون خسته‌م، خیلی خسته. بذار واسه یه وقت دیگه؛ اما رهی... رهی به معنای مسافر. تنها اسمی که واقعا زیبنده‌ی صاحب اون اسم بود؛ چون رهی شبیه یه نسیم بود، یه نسیم زودگذر و موقت و شیرین و ناپایدار. اون قدر خواستنی که وقتی وارد شد تموم زیبایی‌های دنیا رو یه جا با خودش آورد؛ اما وقتی که می‌رفت دیگه یه نسیم نبود، یه طوفان شده بود. طوفانی که موقع رفتن همه چی و همه کس رو زد و نابود کرد و رفت. چون باید می‌رفت. رهی موندنی نبود. انگار این دنیا هیچ وقت جای اون نبود. پس باید می‌رفت. چون اون یه مسافر بود درست شبیه اسمش

" رهی "

به سختی خودم را از میان پستر پیرون می‌کشتم. خانه پر خلاف صبح‌های دیگر در سکوتی محض فرو رفته است. جز صداهایی که کماکان از سمت آشپزخانه به گوش می‌رسد، از آرامشی که حکم فرماست به خوبی می‌شود فهمید که محمدحسین رفته و مادر

در آشپزخانه به شدت مشغول کار است. بویی خاص به مشامم می‌خورد، نفسی عمیق می‌کشم و یکباره موجی شامه‌نواز از پوی کتلت درون مشامم نفوذ می‌کند. متعجبانه از خودم می‌پرسم:

"کتلت؟ اونم صبح به این زودی؟"

گوشه‌ای از پتو را از رویم پس می‌زنم. حس می‌کنم حسایی عرق کرده‌ام، نمی‌دانم چرا دیشب یک مرتبه احساس کرده بودم سردم شده و تا خود صبح لرزیده بودم. هوای اواخر شهریور باعث شده تا تابستان، آخرین روزهای باقیمانده از حیاتش را به زحمت از پستر شهر من جمع کند و حالا دیگر کم کم چایش را به نسیم و خنکای مطبوعی از اوایل خزان پسپارد.

دیشب تا صبح را اصلاً نتوانستم بخوابم. شاید به خاطر درد پی‌امان استخوان‌های دست و پایم بود، یا تاول روی لبم که بالاخره دیشب سر باز کرده و تا خود صبح ذوق و ذوق می‌زد و شاید هم تنها دلیلش تاثیر خواندن همان یک نامه بود. وقتی نامه را خواندم برای یک لحظه به خودم گفتم:

"کاش حرف مامان رو گوش داده بودم! کاش هیچ وقت نمی‌خوندمش!"

بعد از خواندن آن نامه بود که یک مرتبه احساس عجیبی به من دست داد؛ این که بدون اجازه تا نزدیک‌ترین حد ممکن به حریم احساسی دیگری وارد شده بودم، آن چایی که

تنها خاص گاه عمیق ترین حالات ممکن مکنونات قلبی و عشقی اش بوده و به پارزترین و دردناک ترین شکل ابراز شده بود چه بی رحمانه و بدون معجز پای گذاشته بودم! بنا برین یک بار دیگر گریه کردم. امروز دو روز است که ناخواسته پای افکارم تا محدوده ای آن قدر دور و ناشناخته پیش روی کرده که حتم دارم با هر چه پیشتر دانستن و غرق شدن در این ماجراهای غریب و رازآلود پی شک در گیر عواقب احساسی بدتری خواهم شد، چون اصولاً من موجود کم ظرفیتی هستم که حتی دیدن یک فیلم سطح پایین دنیای پالیوود هم به راحتی می تواند کاری با احساساتم کند که تا مدت ها سخت در گیر و دستخوش احساسات زخم خورده ای خود شوم.

بالاخره پتو را یک گوشه می اندازم و بلند می شوم. پی صدا به سمت آشپزخانه حرکت می کنم. حدسی که زده ام درست است. مادر وسط آشپزخانه کنار اجاق ایستاده و کتلت ها را یک به یک درون روغن داغ می اندازد. لغتی پی صدا همان جا کنار در می ایستم و تماشا پیش می کنم تا بالاخره خودش متوجه حضورم می شود و به سمتم باز می گردد و با خنده می گوید:

- فکر می کردم پای موشا دیگه به کل از این خونه افتاده!

وحشت زده یک قدم از آشپزخانه فاصله می گیرم و می پرسم:

- نه خدای من! نگو که بازم یه موش دیگه!

-اونم چه موشی! یه موش چشم سیاه، درشت و تپلی موفر فری خوشگل اما دست و رو نشسته و یه کمی هم پی ادب چون که انگاری سلامش رو هم قورت داده!

متوجه منظورش می شوم. می خندم و به سمتش می روم، کنار او که می رسم می خواهم پوسممش که صورتش را عقب می کشد و می گوید:

-ای...ش!

پرو اون ور تو رو خدا مهتا!

نزدیکم نیا تا یه چند تا از اون تبخال قشنگات رو بهم سرایت ندادی.

می خندم و دستم را به سمت طرفی که انباشته از کتلت های سرخ شده ی وسوسه انگیز است جلو می برم، یکی از آنها پرمی دارم در آن حال که می خندم کتلت را روانه ی دهانم می کنم و پا دهانی پر می پرسم:

-آخه کتلت؟ اونم صبح اول وقت؟

یک کتلت را درون روغن می اندازد. صدای چلر و ولز آن باعث می شود یک مرتبه هر دو از تابه فاصله بگیریم.

در حالی که نگاهش فقط متمرکز تا به شده می گوید:

-گفتم شاید شب وقتی پرمی کردم دیر شده باشه، مثل دیشب یه وقت پی شام نمونیم. لااقل قبل رفتن این چند تا دونه کتلت رو آماده کرده باشم.

به کابینت پشت سرم تکیه می دهم آرنج هر دو تا دستم را روی آن می گذارم و می پرسم:

-یعنی واقعاً میبری دیگه؟

نگاهم می کند و می گوید:

-وضعیتشون رو که دیدی، پهنش قول دادم، همیشه نرفت؟

من میرم، تو هم ظهر پرو دنبال محمدحسین، بچه رو پرش دار پیار خونه.

-یعنی تنها میبری؟

-پس قداره با کی برم؟

-منظورم اینه نمی خوای باهات پیام؟

برای لحظه‌ای دست از کار می کشد، متعجبانه نگاهم می کند و پا تمسخر می گوید:

-گفتی از اون خونه بدم میاد! از آدماش می ترسم! چه می دونم، دیروز حرفات، قیافه ت
طور دیگه‌ای بود.

یک سمت از شانم را با پی تفاوتی بالا می اندازم و می گویم:

-خب اون دیروز بود. اما حالا دیگه امروزه، امروز هم یه روز دیگه ست. نمی شه که نظرم از
دیروز تا امروز تغییر کرده باشه؟

پیشتر از آن نمی تواند خودش را کنترل کند و بالاخره به خنده می افتد. به سرعت
مشغول مرتب کردن آشپزخانه می شود و در همان حال می گوید:

-وای از دست تو مهتا وای!

کمی خودم را پرایش لوس می کنم و می پرسم:

- یعنی نمی توئم باهات پیام؟

منو با خودت نمی پری؟

- پس اگه اومدنی هستی زودی پپر دست و روت رو بشور، لباسات رو عوض کن و یه چپیزی هم بخور تا چایی هنوز گرمه.

هنوز مشغول کار است که می پرسم:

- مامان رهی واقعاً مرده؟

برای یک لحظه دست از کار می کشد. با این که شدیداً تحت تاثیر سوالی که شنیده قرار گرفته است، با این وجود سعی می کند با زیرکی از جواب دادن طفره برود. خودش را به بی تفاوتی می زند و در حالی که یک بار دیگر مشغول کارش شده می گوید:

- چه می دونم پاپا! تو هم وقت گیر آوردی بچه اول صبحی؟ والله فقط خدا عالمه! من از کجا بدونم؟ یه عده ای این چوری میگوین.

-پس یعنی هنوز قطعی ثابت نشده که اون مرده، پس امکانش هست که زنده باشه؟
نه؟

-نه... نمی‌دونم! شاید هم این‌طوری است که تو میگی. شاید هم هنوز زنده‌ست و درست مثل توی فیلمایه روز هم بالاخره بعد سی سال پیداش شه و دوباره برگرده!

-یعنی دقیقاً واسه‌ی اون چه اتفاقی افتاده؟

-همون وقت رفت چپه، آخه اون زموناً چنگ بود، یه عده می‌گن اسیر شد، بعضی‌ها هم می‌گن شهید شده، معقول‌ال‌اثره، یه عده هم می‌گن همون موقع مدارکش رو چور کرد و برای همیشه از ایران رفت. تنها خواهرش قسم می‌خوره که قبل از ناپدید شدن رهی با چشمای خودش مدارکی رو دیده که متعلق به رهی بوده. می‌گفت رهی خیال داشته پره استکھلم، استکھلم دقیقاً همون‌جایی بود که لیلی رفت، اما بعد از اون هیچ کس نفهمید اون سفر واقعاً اتفاق افتاد یا نه. یعنی این‌که واقعاً رهی رفته یا نه، اما نزدیک‌ترین کس به اون توی اون زموناً تنها دوستش سیدمحمدحسین بود، تنها کسی که برای آخرین بار کنار رهی بود و اونو دیده. اما اون طور دیگه‌ای فکر می‌کرد. اون اعتقاد داشت رهی هنوز زنده‌ست، فقط گم شده.

با اطمینان می‌گفت که رهی زنده‌ست و یه روزی هم بالاخره برمی‌گرده.

یه زمونی همتون با هم دست به یکی کردید. توی بدترین روزای عمرم که اون قدر عذاب می کشیدم و سخت ترین شکست زندگیم رو برای اولین بار تجربه و تحمل می کردم، همین خود شما از همه پیشتر می گفتی که دیگه پهنش فکر نکنم و حتی ارزش فکر کردن رو هم نداره، هرچی بوده تموم شده رفته پی کارش، گفتید حتمی مصلحتی توی کار بود و قسمت نبوده. من تقریباً یه سال تموم عذاب کشیدم تا خودم رو عادت بدم به این که دیگه واقعاً یادم بیره و پهنش فکر نکنم. قسم خوردم فراموشش می کنم. اما چرا همتون باز دوباره دست به یکی کردید و این بار بهم می گید پهنش فکر کن... فکر کن... فکر کن...

نمی توئم مامان! به خدا، به چون تو، به چون محمد حسین دیگه نمی توئم! حداقل الان دیگه نه! یه کم بهم فرصت بدید تو رو خدا! آخه منم آدمم!

نمی ایستم و با چند قدم کوتاه اما محکم و کوبنده به قصد آماده شدن به سمت اتاقم می روم، با پشت دستم نم مختصری را که میان چشمانم دویده پاک می کنم، بغضم را به تلخی قورت می دهم و در همان حال زید لب می گویم:

-خدا لعنتت کنه سعید! خدا لعنتت کنه! خدا همتون رو لعنت کنه!

یک بار دیگ صدای مادر را می شنوم که می گوید:

-پس حداقل یه زنگ به خالته پزن امروز هم خودش پره پی محمدحسین پرش داره
پبردش مونه خودشون تا غروب که برگردیم و پریم سراغ بچه.

آفاق خانم هول و دستپاچه در را باز می کند. آن قدر مضطرب به نظر می آید که انگار حتی
فرصت دادن جواب سلام ما را هم ندارد. به محض گشودن در خیلی سریع و به سرعت
خودش را کناری می کشد تا فوراً داخل شویم و در همان حال می گوید:

-خوش اومدی عارفه چون. اومدن! اومدن!

مامان که گویا آن حد از دستپاچگی آفاق به او هم سرایت کرده، در حالی که سرش را
کمی به سمت ورودی راهرو چلو پده می پرسد:

-چشمتون روشن! پس بالاخره اومدن؟

آفاق محتاطانه آهنگ صدایش را پایین می آورد و می گوید:

-نصفه‌های شب بود که رسیدن. خودش و پسرش دو تایی اومدن، الان هم خوابن. خیر
 بیینی تا پیایی دلم هزار راه رفت و برگشت! یه دل گفتم نکنه یه وقت یادت رفته باشه و
 من پیش مهمونام رو سیاه شم!

مادر دستش را می‌گیرد و جواب می‌دهد:

-اوا خدا نکنه آفاق خانوم، روسیاه دشمناتون پشن الهی!

-قربونت برم عارفه، خدا مادرت آمنه رو پیامرزه. اگه زحمتی نیست پپر مادر یه
 صبحونه‌ی آپرومندانه واسه مهمونا درست کن. دیگه الاناست که پیدار شن، خسته‌ن،
 حتماً خیلی هم گشنشونه.

مادر خیلی خوب با تمام سوراخ سنبه‌های این عمارت آشنایی دارد و در همان حالت که
 به سمت آشپزخانه می‌رود، می‌پرسد:

-ایشانله نون که هست؟

آفاق خانوم می‌گوید:

-په چنډ تايي از ديروز هست. ميرزعلي...

اجازه نمی دهد بیشتر از آن ادامه دهد، حرفش را قطع می کند و می گوید:

-نمیشه آفاق چون، با نون پیات نمیشه.

به من که نگاه می کند هنوز هیچ حرفی نترده اما می دانم که باید دنبال خرید نان تازه بروم، پس داوطلبانه خودم می گویم:

-من میرم نون می گیرم، فقط اگه بهم بگید نونوایی این طرفا کجاست؟

نشانی نانوایی را می گیرم و خیلی زود از خانه بیرون می زنم. آن قدر عجله دارم که فقط نشانی و فراموش نکردن مسیر نانوایی کل ذهنم را احاطه کرده است. خیلی زود نانوایی را پیدا می کنم و نان ها را می گیرم. عطر دل انگیز نان سنگک تازه تمام مشامم را تسخیر می کند، اما به خودم اجازه نمی دهم گوشه های نان را زخمی کنم و آن ها را از شکل و قیافه بیاندازم. همان طور که مشغول مبارزه با هوای نغمه هستم بالاخره به خودم می آیم و می بینم باز هم کنار همان دو سرو ایستاده ام. مسیرم را به سمت سروها تغییر می دهم، کنارشان می ایستم. سایه ی دل انگیز و روح نواز آن ها تمامی وجودم را

سخت احاطه می‌کند. ناخواسته یک دستم را به سمت یکی از آن‌ها پیش می‌برم و کف دستم را روی سطح زمخت تنه‌ی آن قرار می‌دهم، چشمانم را می‌بندم و با تمام وجود سعی می‌کنم حسی که لیلی نسبت به سروها داشته را احساس کنم. هیچ چیزی درک نمی‌کنم، نمی‌دانم چه‌طور می‌شود که ناخواسته دستم به سمت کیفم پیش می‌رود. نامه‌ی لیلی هنوز هم آن‌جاست. نامه را خارج می‌کنم و کیفم را یک گوشه روی جدول سیمانی می‌گذارم، نان‌ها را هم با احتیاط همان‌جا روی کیفم قرار می‌دهم. شوق خواندن دوباره آن نامه را دارم. همان‌جا زیر سروها می‌نشینم و برای دوّمین بار نامه‌ی لیلی را می‌خوانم.

"عزیزم، مهرپونم، کاش بدونی امروز چطور وجودم پر از آتیش شده. کاش بدونی این روزها چطور قلبم بی‌قراری می‌کنه، طوری که می‌ترسم بالاخره استخوان‌های سینه‌ام تحمل دردی که از سمت قلبم برخاسته رو نداشته باشن! می‌ترسم استخوان‌ها بشکنن، سینه‌م دریده و قلبم از سینه خارج شه، نفسم خاموش شه، چشمام بسته شه، دنیا پر از تموم شه! اصلاً وقتی که تو نیستی به چهنم که دنیا این‌طوری تموم شه! کاش می‌دونستم تو الان توی کدوم نقطه از دنیا ایستادی. می‌اومدم و سجده می‌کردم به تربت پاکی که تو پات رو اون‌جا می‌ذاری.

به خدا که دارم خفه میشم! درد دارم، انگار که غباری از غم و اندوه سرتاسر وجودم رو پوشونده و من حتی بدون تو چرات ندارم تصویر خودم رو توی آینه ببینم. این روزهای تلخ و تاریک، این همه عداوت، یک دنیا بی‌رحمی چطور تو نست بین من و تو به دیوار بکشه؛ دیواری که پشت اون پر از اندوه و پشیمونیه!

من ساعت‌ها پشت این دیوار می‌شینم و مثل دیوونه‌ها با خودم حرف می‌زنم و هزار بار خودم رو سرزنش می‌کنم!

باور می‌کنی یه بار برای معجزات خودم می‌خواستم قیچی بردارم و تموم موهام رو از ته بزنم؟

من این روزا از خودم بیزارم!

کاش بدونی از وقتی که رفتی چقدر نفس کشیدن برام سخت و سنگین شده! کاش تا ابد برام فقط یه خاطره نشی، خاطره‌ای که با مرورش هزاران بار آرزو کنم ای کاش می‌مردم! ای کاش این قدر بد نمی‌شدم! ای کاش فریب به اصطلاح منطق ابلهانه‌م رو نخورده بودم! همچین رودستی رو از خودم نخورده بودم، ای کاش به قلبم مراجعه کرده بودم!

کاش توی دنیای ما که پر از عشق کُشیه، بیشتر عشق رو می‌شناختم، لااقل حرمت عشق رو نگه می‌داشتیم، ای کاش برای یه بار هم که شده حرف قلبم رو گوش می‌دادم! ای کاش امروز این قدر غمگین نبودم! ای کاش به خاطر تو یه نفر، از کل آدمای روی کره ی زمین متنفر نمی‌شدم! تو یه نفر چی کار تونستی با دلم بکنی که یکی از اون میلیاردها نفر نمی‌تونه بکنه؟! ای کاش تو بودی، دوباره بودی! ای کاش بتونی یه بار دیگه به طرفم پیای، دستام که خالی خالیه رو بگیر، اون وقت با اون دو تا چشم آسمونیت، همون نگاهی که فقط خاص نگاه پاک تونه، توی چشمام که پر از ندامت و شرمندگیه نگاه کنی و بازم بهم بگی:

-لیلی بی عشق من، پس کن دیگه، تمومش کن! این قدر زار تنن و بهم التماس نکن!
چون که دیگه تو رو بخشیدمت".

نامه تمام شد و اشکم چکید. دستم را یک بار دیگر روی سطح درخت گذاشتم؛ چیزی
شپیه ضربان نامحسوس قلب را زیر پوست یخ زده‌ی دستم احساس می‌کنم.

نه...خدا یا! من حتی صدای قلب سرو را هم می‌شنوم که لحظه به لحظه پیشتر اوج
می‌گیرد! یک قطره آب از سمت بالای درخت روی صورت می‌چکد، گرم گرم است!
به آسمان خیره شدم، ابری نیست و بارانی هم نیست. شاید این اشک سرو باشد!
پاورم می‌شود یکی از سروها هنوز هم قلب دارد. همانطور که لیلی گفته بود نفس
می‌کشید احساس داشت و حتی گریه هم می‌کرد!

وحشت زده دستم را از روی قلب سرد سرو پرمی‌دارم و به سرعت نیم خیز می‌شوم.
نان‌ها و کیغم را از روی جدول می‌قاچم و محکم روی سینه‌ام می‌فشارمشان و وحشت
زده به سمت خانه می‌دوم.

هوای سروها، احساس آن‌ها، لمس و حس ضربان قلبشان، حتی همان یک قطره‌ای که
بر من چکید، باعث شده آسیمه‌سر، به جانب عمارت برگردم. هنوز نتوانسته‌ام سیر
طبیعی افکارم را به طور کامل یک بار دیگر متمرکز کنم و به چریان بپردازم؛ که مرد
چوانی را می‌بینم که از روپرو، در حالی که پیراهن و شلوار ست ورزشی یک دست
سورمه‌ای بر تن زده، با ژست خاص و آرامی به چانپم می‌تازد. با هماهنگی و یک‌نواختی
حرکات موزون دست و پاهایش و گام‌های نرمی که بر پستر سنگ فرش‌های آن قسمت
پرمی‌دارد و نگاهی که مستقیم به سمت روپروست، هر لحظه به من نزدیک‌تر می‌شود. با

این که هنوز چند قدم با من فاصله دارد، می‌توانم عطر روح‌نواز او را که از سطح بدنش ساطع می‌شود به خوبی حس کنم. به هم می‌رسیم. برای یه لحظه کنار هم قرار می‌گیریم. در همان یک لحظه احساس می‌کنم این جوانک چشمم و ابرو مشکلی سفید پوست تو دل پرو و بسیار خوش پوش، با آن حجم از موهای کوتاه و مرتب، که در این ساعت صبح مشغول ورزش صبحگاهی شده نیز، قطعاً یکی دیگر از جاذبه‌های شگرف و تماشایی این خطه از شهر من است. مربوط به بخش متمول و پی‌دردی که فارغ از هر گونه دغدغه‌ای این‌طور با آرامش و تائی در حال ورزش است و اولین ساعات ورزش را با یک ورزش مفرد صبحگاهی آغاز کرده. حالا با این که مدتی است که از کنارم گذشته و حسایی از من فاصله گرفته اما رایحه‌ی دل‌انگیز عطرش هنوز در مشامم جاری و به قوت خود پایدار مانده است.

دقیقاً هنوز نمی‌دانم چرا و چگونه برای یک لحظه همان‌طور که سر چایم ایستاده‌ام باز می‌گردم و به پشت سرم، درست همان‌جایی که جوانک لحظه به لحظه از آن دورتر شده و از من فاصله می‌گیرد، نگاهی می‌اندازم. سپس آه کوتاهی می‌کشم، شانه‌هایم را کمی به سمت بالا متمایل می‌کنم و دوباره به جانب خانه به راه می‌اقتم. ساختمان عمارت حدود پانصد مترمربع مساحت دارد و نقشه‌ی آن به شکلی است که به محض ورود به داخل خانه، اول پایستی از یک دالان کوتاه تقریباً سه یا چهار متری گذر کرد. انتهای دالان در قسمت روپروی آشپزخانه قرار دارد و در بخش دیگری، درست آن طرف آشپزخانه یک تالار بزرگ با دو اتاق بزرگ و مجزا به چشم می‌خورد. یکی از آن دو اتاق مدت‌هاست که پذیرای پیکر پی‌جان و در حال احتضار جناب سرهنگ می‌باشد. در آن سوی حیاط بخش دیگری از ساختمان قرار گرفته که شامل چندین اتاق بزرگ و کوچک است و تقریباً بالاتر از بخش ورودی و ساختمان مجاور خود و سطح حیاط می‌باشد.

در مقابل هد اتاق، تراس بزرگ و دلپازی جلوه‌گری می‌کند و در زیر اتاق‌ها یک زیرزمین بزرگ قرار دارد. یکی از آن اتاق‌ها زمانی متعلق به لیلی بوده و حیاطی که در بین بنای دو ساختمان محصور شده فضای نسبتاً وسیعی را به خود اختصاص داده است. آن قدر وسیع که در بخش‌هایی از آن چند باغچه‌ی سرسبز و تعداد پی‌شماری از درختان با گونه‌های متفاوت سایه گسترانیده‌اند. همچنین یک حوض کاشی‌کاری شده‌ی بزرگ و قدیمی در وسط حیاط به چشم می‌خورد که چمگلی نشان از قدمت طولانی بنای مورد نظر عمارت را دارند.

من هر بار که به این خانه قدم می‌گذارم و رفت و آمد می‌کنم، پیشتر از قبل با قسمت‌هایی از این عمارت و همچنین ساکنین آن آشنا می‌شوم. مثلاً همین الان به محض رسیدنم، مادر شتابان به سمتم می‌آید؛ در حالی که سعی می‌کند نان‌ها را از دستم بگیرد، خیلی زود متوجه می‌شود که تمام حواسم معطوف به میهمان میان‌سال‌ست که کنار یکی از باغچه‌ها ایستاده‌است. پوست صورتش کمی به سپرگی می‌زند و موهایش بلند و انباشته از تارهای سفیدی‌ست که در میان انبوه موهایش خانه کرده. دارای صورتی کشیده و استخوانی‌ست. سیگاری میان انگشت دارد و با ولع پر سیگارش پک‌های متوالی و محکم می‌زند و حریر صاف از آن کام می‌گیرد. قبل از این که در مورد این مرد سوالی بپرسم خودش می‌گوید:

- آقا شه‌یاره. پسر ارشد جهان‌خان.

به سمت میزی که بساط صبحانه به زیباترین و کامل‌ترین شکل ممکن، روی آن چیده شده می‌روم. شیشه‌ی مربای بهار نارنج را برداشته و مشغول انتقال محتویات شیشه

درون پیاله‌های پلورین طرح قدیم می‌شوم. در آن حال که هنوز هم هر از چند گاهی نگاهم به سمت آن مرد پیش می‌رود، می‌گویم:

-شبهاتتی به سرهنگ نداره.

-شبهاتتش رو تو نمی‌تونی بفهمی، چون چوونی سرهنگ رو تو ندیدی. اتفاقا فرم پینی آقا شه‌ریار، اون کشیدگی تیغی بلند پینیش، کُپ پینی سرهنگه. حتی فرورفتگی زیر چشمش.

-شما هم اولین پاره که می‌بینیدش؟

-اوهوم. اولین پاره. چون تو تموم این سال‌ها یاد ندارم هیچ وقت، حتی یه دفعه هم اینچا اومده باشه. یه چند دفعه‌ای هم که اسمش تو این خونه اومد تنها مربوط به زمونی بود که لیلی از خونه فرار کرده و رفته بود تهرون دنبال رهی.

درست همون زمون پناه برد به تنها پدانش، یعنی همین آقا شه‌ریار. با این که خود لیلی هم تا اون موقع هرگز پدانش رو ندیده بود، بالاخره پیداش کرد و یه مدتی رو هم پیش شه‌ریار موند. بعد از اونم که خُپ، سرهنگ خیلی زود پیداش کرد و رفت دنبالش. دختره رو به زور برداشت و دوباره برگردوندش شیراز.

داستان لیلی و ماجراهای عشقی او، این طور دیوانگی کردن او، حتی سر به چنون زدنش را عجیب دوست دارم.

آن قدر که دلم می‌خواهد خیلی زود تمام آن اتفاقات و ماجراها را بدانم.

با ورود آقا شهریار که دیگر سیگار کشیدنش به اتمام رسیده و به سمت میز صبحانه می‌آید، به خودم آمده و دستپاچه سلامی می‌دهم. او هم برعکس چهره‌ی خشک و عبوسش، در حالی که گره‌ای از ایهام میان ابروهای بلندش چنبره زده و یک لبخند عجیب هم که معنی آن را نمی‌دانم روی لب دارد، نگاهم می‌کند و جواب سلامم را مهربانانه می‌دهد و می‌گوید:

-چطوری دختر خوشگل شیرازی؟

کاسه‌های مربا را روی میز پخش می‌کنم و در همان حال با خجالت می‌گویم:

-خوبم آقا، خیلی ممنون.

قبل از این که پشت میز قرار بگیرد نگاهی به سمت اتاقی که سرهنگ آن‌جا خوابیده می‌اندازد و آه می‌کشد. آفاق خانوم همان لحظه وارد اتاق شده و تعارف می‌کند که برای صرف صبحانه پشت میز بنشیند اما آقا شهریار می‌گوید:

-تا روزبه برگرده یه سری به پدر بزتم. وقتی برگشت صبحونه رو با هم می‌خوریم.

آفاق خانوم هم دیگه اصرار نمی‌کند و فقط می‌گوید:

-هر طوری که میلته پسرم.

انگار شنیدن واژه‌ی پسرم از دهان پیرزن پیش از اندازه مرد را متعجب کرده؛ اما با این حال حرفی نمی‌زند و یک راست به سمت اتاقی که پیرمرد در آن بستری است می‌رود. بعد از رفتن آقا شه‌پیار، آفاق خانم بالاخره فرصت پیدا می‌کند که با صدایی آهسته کنار گوش مادرم بگوید:

-از دیشب که از راه رسیده این چندمین باره که می‌ره تو اون اتاق، اما دریغ از یه سر سوزن تغییر تو احوال جهان. یه وقتایی دیگه واقعاً پاور می‌کنم جهان خیلی وقته که مُرده. انگار فقط چشم‌ماشه که هنوز نصفه نیمه بازه و گرنه که نه می‌بینه، نه می‌شنوه. اون حتی دیگه نمی‌تونه بچه‌ی خودش رو...

بلافاصله میان حرفش می‌پریم و می‌گوییم:

-اصلاً این طور نیست آفاق خانوم. من مطمئنم چنان سرهنگ هنوز اون قدر هوشیاری
داره که خیلی از چیزها رو به خوبی احساس کنه. اون حتی می تونه از خودش نسبت به
بعضی از اونا هم واکنش نشون بده.

آفاق خانم با تعجب تماشا می کند و چون درک و برداشت درستی از حرف هایم ندارد
با تعجب مادرم را نگاه می کند و می پرسد:

-این چی میگه عارفه؟ دخترت چی میگه؟ من حرفاش رو نمی فهمم.

مادر بلافاصله مداخله می کند و می گوید:

-می دونین آفاق خانوم چون، مهتا می گه اون روز که رفته بوده تو اتاق واسه ی چک کردن
سرُم آقا، متوجه شده سرهنگ نسبت به حضور اون یه واکنشی نشون داده. یعنی این که
دیده که سرهنگ یه مرتبه چشاشو باز کرده. اون حتی حرکت چشای آقا رو هم دیده.
بچه می گه حتی سرهنگ سعی می کرده باهانش حرف بزنه. یه طوری که انگاری داشته
لیلی رو صدا می زده.

آفاق خانوم پیچاره رنگ صورتش به سفیدی گچ می زند و همان جا روی اولین صندلی می نشیند با دستانی لرزان شروع به فشردن دسته های چوبی صندلی می کند و چند بار پشت سر هم و زیر لب می گوید :

-یا ضامن آهو! یا امامزاده شاه چراغ! به خدا همین دیشب بود که نذر کردم چند تا گوسفند پدم امامزاده قربونی کنن و تمومش رو پخش کنن بین فقیر فقرا تا فقط جهان اون قدر دووم پیاره تا لیلیم پر کرده. بنده ی خدا آقا داوود سر کتابچی درست می گفت که اون چشمم به راه بچه شه. خدا از سر جهان بگذره. اون در واقع در حق هر دو تا بچه ش ظلم کرد. هم شهریار، هم لیلی. اما خدا شاهده ظلمی که به بچه هم لیلی شد، هزار برابر بدتر از اون بود که به سر شهریار و مادرش آورد. اون بچه مو کشت. بچه ی من، لیلی منو کشت.

پیرزن مدام آه می کشد و سعی می کند یک بار دیگر با ناتوانی از چایش بلند شود؛ که مادر به سمتش رفته و زیر بغلش را می گیرد.

کمکش می کند تا بلند شود و در همان حالت یک بار دیگر می گوید:

-خدا از سرت بگذره جهان. خدا پبخشتت، پیامرزدت و اون وقت پیرتت.

و سرانجام تمام عصبانیت و حالت های هیستریکش را که به قول مادرم انگار در کل سال های عمرش همراهش بوده و هیچ وقت نتوانسته هیچ کدام از آنها را فراموش کند، با نگاه عتاب آلودش می آمیزد و به سمت اتاق دیگر اشاره می کند و می گوید:

-ای بابا! این پسره هم که انگار خیال اومدن نداره.

مادر می گوید:

-اومده. خیلی وقته که برگشته. منتها رفت حموم تا یه دوشی بگیره. الانم دیگه حتما کارش تموم می شه دیگه.

با تعجب از او می پرسیم:

-منظورش کدوم پسره؟

مادر می خندد و می گوید:

-قربون حواس جمعیت مادر! خوبه که همین امروز صبح یه بار دیگه آفاق خانوم گفت که آقا شهریار با پسرش اومده. منظورش همون پسر آقا شهریاره.

-ندیدمش.

-چون اون موقع که بیرون می رفت تو نبود. یعنی وقتی که تو رفتی نون بگیری اونم لباساش رو تنش کشید و رفت پیاده روی .

به یاد مرد جوانی که همین یک ساعت پیش دیده بودم می افتم و پلا درنگ می پرسم:

-حتماً همون جوونک خوش پوشی که پیراهن ورزشی سورمه ای...

اجازه نمی دهد که حرفم تمام شود میان حرفم می دود و می گوید:

-احتمالاً خودشه. هزار الله اکبر، چشمم کف پاش! جای بچم باشه هم خوش پوشه هم خیلی خوشگل. نمی دونم به کی رفته این بچه، وگرنه که غیبتشون نباشه نه جهان خان با اون چشای ریزش نه حتی خود آقا شهریار، همچین چنگی به دل نمی زنن. هان مگه به نفر، اونم فقط لیلی. همین، شک ندارم به عمهش کشیده .

نمی دانم چرا تعریف از خوش پوشی و به قول مادرم خوشگلی آن پسر غریبه، می تواند تا این حد حال من را دگرگون کند، آن قدر که بدون توجه به نگاه های متعجب مادرم یک دستم را روی لپم می گذارم و در حالی که از زشتی پی حد آن روز خودم و تب خال های کریه روی لپم به شدت رنج می برم، به سرعت از اتاق خارج می شوم و به سمت دیگری

از حیاط می‌روم. فقط می‌خواهم که خیلی زود قبل از این که پسر جوان وارد اتاق بشود و با او روبرو شوم، خودم را از نظر او دور و معفی نگه دارم و سر فرصت مناسبی فقط از آن‌جا بگریزم. احساس می‌کنم که مدت‌هاست که توان رویارویی با هر مرد جوانی را از دست داده‌ام. از تمام مردها به یک اندازه متنفرم!

صدای مادرم را می‌شنوم که از سمت پشت سرم می‌پرسد:

-وا! حالا کجا با این عجله؟ می‌خواستم بگم نیمروها رو تو پزنی.

بدون آن که برگردم به او می‌گویم:

-من رو پیغش مامان چون. لطفاً خودت انجام بده چون دارم می‌رم توی حیاط. می‌خوام باغچه رو آب‌پاشی کنم.

این‌بار آفاق خانوم به حرف می‌آید و می‌گوید:

-لازم نیست دحترم. تو چرا زحمت بکشی. خودتو خسته نکن. تا یکی دو ساعت دیگه خود می‌رزعلی میاد. اون خودش...

-اگه اجازه بدید باغچه رو آپ میدم. چون خاکش خیلی خشکه.

و به سمت باغچه می‌روم. شیر آب را تا نهایت باز می‌کنم و شلنگ طویلی که مخصوص آبیاری باغچه است را برمی‌دارم. کنار باغچه می‌روم، در حالی که تمام حواسم شش دانگ، متوجه پنجره‌ی اتاقی است که در میان قسمتی از آن تصویر پیکر بلند مردانه‌ای نقش بسته، که زیر حوله‌ای که بر روی دوشش آویخته پنهان شده است. سعی می‌کنم که خودم را تا بالاترین و ایمن‌ترین حد ممکن، پشت حصارهای چوبی تاک‌های بلندی که مخصوص درختچه‌های مو است و شاخه‌ی تاک به زیبایی هر چه تمام‌تر بر آنها آویخته شده است، پنهان و استتار نمایم.

به صندل‌های کهنه و بد منظری که به پا دارم نگاهی می‌اندازم و از شدت زشتی و فرسودگی آنها به شدت رنج می‌برم. یک بار دیگر آه می‌کشم و دقیق‌تر پشت تاک‌ها پناه می‌گیرم و خدا خدا می‌کنم که هیچ‌وقت پا او مواجه نشوم. مدتی در همان حال خودم را با آبیاری باغچه مشغول می‌کنم، که خیلی زود یک بار دیگر بوی عطر آشنایی، مرا به پاور حضوری مطمئن می‌سازد. آن قدر مطمئن که برای اولین بار در زندگی‌ام از آن همه اطمینان به شدت رنج می‌برم و خدا خدا می‌کنم که ای کاش اشتباه کرده باشم. حتی چرات ندارم از پشت شمشاد‌های بلند اطراف باغچه چم بخورم و بیرون پیایم. من حتی خودم هم در کی برای انجام همچنین کارهای احمقانه‌ای ندارم. همان‌طور که روی دو پایم نشسته‌ام و پشت شمشادها چمباتمه زده‌ام، شلنگ آب همچنان در دستم است؛ اما متأسفانه آن قدر گیج و بی‌حواس شده‌ام که سر شلنگ برای دقایقی کاملاً از دستم رها شده و از میان باغچه به سمت بیرون می‌افتد و مقدار قابل توجهی از آب تا قسمت‌های خارجی باغچه تا وسط حیاط پیشروی کرده و روانه می‌شود. بالاخره آن قدر

چرات و جسارت پیدا می‌کنم که از میان یک حفره‌ی خالی بین شمشادها تا آن سمت حیاط سرک بکشم.

حالا دیگر کاملاً می‌توانم ببینمش. خودش بود. یک تیشترت لیمویی خوشرنگ و یک شلوار جذب چین به تن زده‌است. دست‌هایش را درون جیب‌هایش فرو برده و پاهایش را به اندازه‌ی عرض شانه‌های تقریباً عریضش باز کرده، در حالی که روی پنجه‌های پاهایش مرتب، نرم و منعطف خودش را بالا و پایین می‌کند. سرش را به سمت محل تابش آفتاب امتداد داده و یک رگ نور شیری رنگ خیلی ملایم روی سطح درشت و زاویه‌دار صورتش تابیده‌است. چشم‌هایش را کمی جمع‌تر کرده و نمی‌دانم به چه فکر می‌کند که صدای مادر افکارم را به شدت به هم می‌ریزد.

سرش را از میان پنجره‌ی آشپزخانه بیرون آورده و با صدای نسبتاً بلندى چند بار پشت سرهم صدایم می‌زند.

-مهتا...مهتا...پس کجایی تو دختر؟

کمی پیشتر خودم را معجالت می‌کنم. پیشتر سکوت می‌کنم و سعی می‌کنم محتاطانه‌تر از قبل هم چنان خودم را پنهان نگه دارم؛ اما حالا دیگر حتی آن قدر چرات ندارم که از میان حفره‌های خالی، به پار دیگر مسیر نگاهم را به سمتش پیش ببرم. چند دقیقه که در همان حالت می‌گذرد چون دیگر صدایی نمی‌شنوم کاملاً مطمئن می‌شوم که او رفته و حالا دیگر می‌توانم به خودم آن قدر جسارت بدهم که وضعیت موجود را یک پار دیگر با دقت بررسی کنم، که ناگهان صدایش را درست از پشت سرم می‌شنوم.

-مهتا خانوم دیدمتون... چرا چوای نمی دید؛ یعنی واقعاً متوجه نشدید مادرتون صداتون می زد؛ انگار دنبالتون می گرده.

هیچ عامل بازدارنده ای قدرت آن را ندارد که از موقعیتی که به بدترین شکل ممکن درونش قرار گرفته ام نجاتم دهد. با شنیدن صدایش، حتی بدون این که لازم باشد بازگردم یا حتی صاحب صدا را ببینم می توانم مطمئن باشم که تنها خود اوست، تنها دلیلی که به طرز مضحکی خودم را از دیدش پنهان کرده بودم. به ناچار از جا بلند می شوم. تمام این حالات، به سرعت و در کمتر از دقیقه ای اتفاق افتاده، طوری که احساس می کنم تمامی حرکات و سکنااتم به طور عجیبی خنده دار به نظر می آید. از شدت شرم، پوست صورتم داغ داغ شده و شروع به گزگز کردن می کند. هنوز نمی دانم با دیدن من در آن محل و در آن حالت عجیب چه فکری می کند. قبل از این که فرصت کنم و حتی سلامی بدهم، خودش پیش دستی می کند و می گوید:

-مثل این که مادرتون نگرانتون شده بود. فکر کنم متوجه نشدید...

-هان!

من...بله...همین طوره...

و یک‌باره بالای لبم که مزین به دو تیغ‌خال شده را همراه لب‌هایم در میان دهانم فرو می‌پریم تا بدین صورت تیغ‌خال‌ها دیگر به چشمش نخورد، غافل از این که ممکن است در این حالت فعلی چقدر زشت‌تر از وضع سابق به نظر بیایم. در تمام این مدت به من خیره شده و من فقط خدا خدا می‌کنم که حداقل دیگر نگاهش تا محدوده‌ی صندل‌های زهوار در رفته‌ام پیش نرود. قبل از این که فرصت کنم و افکارش را به سمت دیگری معطوف کنم، می‌خندد و می‌پرسد:

- شما این‌جا پنهون شده بودین؟

از شنیدن حرف او به شدت یکه می‌خورم. کمی زشت‌تر حق به جانب به خودم می‌گیرم و در حالی که با یک نمایش ساختگی و کاملاً تصنعی سعی می‌کنم به او ثابت کنم که اشتباه کرده و من هرگز هیچ‌چیز قصدی نداشته‌ام، با لحنی عادی می‌گویم:

- پنهون شدم؟ من؟! وای خدای من! من برای چی باید به هم‌چین کاری رو بکنم؟

همان‌طور که هنوز دست‌هایم درون چیپش قرار دارد، شانه‌هایم را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- نمی‌دونم، فقط همین‌طوری...

-بله کاملاً درست می‌گید همین طوری...همین طوری.

چه جالب! چون اتفاقاً منم همین طوری این‌جا نشسته بودم و فقط داشتم با خودم همین طوری فکر می‌کردم. من اینطوری‌ام دیگه! این یکی از خصوصیات من، وقتی ذهنم درگیر فکر کردن می‌شه، یعنی به موضوعی اون قدر سخت ذهنم رو درگیر خودش می‌کنه، تقریباً دیگه نمی‌تونم هیچی از دنیای اطرافم بفهمم، حتی گاهی صداها رو هم نمی‌شنوم. مثلاً همین صدای مادرم! این که می‌گید داشتم صدام می‌زده؛ پاور می‌کنید من اصلاً متوجه هیچ صدایی نشدم؛

عجیب نگاهم می‌کند. سخت به فکر فرو رفته و کمی بعد می‌گوید:

-مگه من گفتم مادرتون صداتون می‌کرد؟

-بله، فکر کنم همین رو گفتید.

-نه، من فقط گفتم فکر کنم نگرانتون شدن...

برای این که حرف‌هایش که نوعی بی‌احترامی به خودم تلقی کرده‌ام را خیلی سریع چپران کنم می‌گویم:

-حالا هر چي! خلاصه عادتته ديگه، هر کسی عادات خاص خودش رو داره. مثلاً خود شما، انگار این عادت شماست توی تموم سوراخ سنبه‌های مکانی که مربوط به شما نیست و اصلاً خونهی شما نیست و فقط یه چند روزی اونجا مهمونید، راه پیفتید و یه سره سرک بکشید.

چوایم را نمی‌دهد اما طرز نگاه کردنش آن قدر سنگین است که بیشتر از آن تاب ایستادن و تحمل فشار نگاهی که از میان چشمان درشت و سیاه رنگش پر می‌کشد را ندارم. سعی می‌کنم از سمت دیگر باغچه، قسمتی که کفش‌هایم در معرض دیدش قرار نداشته باشد بروم و به هر ترتیبی که هست فقط از آن مهلکه بگریزم که می‌گوید:

-من قصد فضولی نداشتم، فقط چریان آب بود که من رو به این سمت کشوند. نگاه کنید، انگار متوجه نشدید شیلنگ از داخل باغچه بیرون افتاده، دیگه کم مونده آب کل خونۀ رو برداره!

خم می‌شود، سر شلنگ که روی زمین افتاده و هنوز باز است و آب از دهانه‌ی آن بیرون می‌زند و همچنان به هرز می‌رود را برمی‌دارد و در نقطه‌ی دیگری درون باغچه قرار می‌دهد. دوباره بلند می‌شود و ادامه می‌دهد :

-اما اگه ناراحت شدید و باعث شد که بخواین در مورد من این طوری فکر کنید که من آدم فضولی ام، منو ببخشید. من هرگز هیچین قصد و منظوری نداشتم.

یک دنیا شرمندگی و سرافکندگی مرا تا مرز کشتن سوق می دهد، با این حال سعی می کنم همچنان همان ژست به اصطلاح مغرور و حق به جانب را به زشت ترین شکل ممکن در خودم حفظ کنم. از گوشه‌ی چشم نگاهش می کنم. احساس می کنم ته کلویم به شدت خشک شده و این خشکی بی‌امان به شدت هر چه تمام آزارم می دهد. تمام سعی خودم را به کار می گیرم و آپ دهانم را محکم قورت می دهم و از سمت دیگر باغچه به سمت آشپزخانه به راه می افتم که می پرسد:

-آشپزخونه تشریف می پرید؟

برمی گزدم و جواب می دهم:

-بله امری داشتین؟

-امر که نه، فقط لطفاً اگه ممکنه وقتی که برمی گردید، اگه پراتون زحمتی نیست یه فنچون چایی برام پیارید.

نمی‌دانم چرا درخواستش را نوعی توقع بی‌جا و زیاده‌خواهی‌اش را یک جور توهین برای
چهران تمام حرف‌هایی که شنیده و به او نسبت داده‌ام به خودم تلقی می‌کنم و تمام
خشم و قدرتم را برای مقابله با آن حد از اهانتش به کار می‌گیرم و با عتاب می‌گویم:

-متاسفم، شرمنده! نمی‌تونم همچین کاری بکنم چون ظاهراً اشتباهی گرفتید و اشتباه
متوجه شدین. ما اینجا خدمتکار نیستیم. اگر هم می‌بینید که اینجا بییم فقط از سر
دوستی و روابط خانوادگی محکم بین مادرم و خانم صاحب‌خونه‌ست. آفاق خانوم
درخواست کمک کردن چون واقعاً به کمک نیاز داشتن، ما هم رسم دوستی به جا
آوردیم. اما این که این‌طور اُرد می‌دید و خیال می‌کنید منی که روپروتون و ایسادم
خدمتکار خونه‌زاد این عمارتم، باید بگم کاملاً اشتباه تصور کردید و من هرگز نمی‌تونم
یه همچین اهانتی رو از سمت شما بپذیرم و نادیده بگیرم.

بالاخره هر دو دستش را هم‌زمان با هم از درون چپ‌هایش بیرون می‌آورد و از سمت
طرفین بدنش کمی به سمت بالا می‌آورد و نوعی تعجب پیش از اندازه از درون حفره‌های
چشمانش که به شدت گشاد شده بیرون می‌زند، ولی با این حال سعی می‌کند هنوز هم
آرام باشد. یک لبخند گس و کمرنگ روی لبش پدید می‌آید و می‌گوید:

-ای بابا! من فقط یه چایی خواستم! نمی‌دونستم این‌جا توی این خونه درخواست یه
چایی این‌همه ماجرا داره.

خیلی خوب، خیلی خوب کاملاً حق با شماست! انگار باز دوباره من اشتباه کردم. لااقل اون قدر بهم فرصت بده که به خاطر این سوء تفاهم ازتون عذر بخوام.

دست‌هایش را یک بار دیگر به سمت پایین رها می‌کند، نگاهش را هم از من می‌گیرد، به سمت آشپزخانه به راه می‌افتد و در همان حال می‌گوید:

-درستش هم همین، الان می‌رم و برای خودم یه چایی می‌ریزم، یا نه اصلاً دو تا چایی می‌ریزم و می‌ارم؛ یکی واسه خودم، یکی هم برای شما. فقط به خاطر چیران اشتباه و سوء تفاهمی که ناخواسته ایجاد شده.

همان‌طور سر چایم ایستادم. یک بار دیگر به سمتم باز می‌گردد، یک چشمک شیرین و دوستانه ضمیمه‌ی صورت خندانش می‌کند و زیر لب می‌گوید:

-او کی؟ پس همین‌جا بمونید الان برمی‌گردم.

به محض این که می‌رود قلبم شروع به تپ تپ می‌کند. آن قدر محکم میان قفسه‌ی سینه‌ام تپیدن گرفته که یک لحظه خیال می‌کنم که به محض باز کردن دهانم قلبم بیرون می‌زند! به خاطر آن حد از حماقت از خودم بیزار و متنفرم! حرف‌هایی که زد و رفت، خصوصاً لبخند و چشمک آخرش طوری روی دلم سنگینی می‌کند که نمی‌توانم بیشتر از آن تاب بیاورم. مادرم را می‌بینم که به سمت تالار می‌رود، خیلی سریع به دنبالش وارد تالار می‌شوم، خودم را به او می‌رسانم و می‌گویم:

-مامان اگه پا من کاری نداری می خوامی من دیگه پرگردم خونه؟

می خندد و می گوید:

-چه خبره؟ به این زودی خسته شدی؟

-خسته نشدم مامان، فقط یادم افتاد امروز با شقایق قرار داشتیم، اگه نرم ازم دلخور می شه. پریم؟ پریم دیگه!

-خیلی خوب پرو، اما ببین پس حالا که می ری اون چا، محمدحسین رو هم پرش دار پریم خونه و منتظر بمون تا پرگردم. حالت هم خودش هزار و یه چور گرفتاری داره. خدا رو خوش نمیداد این بچه رو هم رو سرشون آوار کنیم.

به سرعت مانتویم را به تن می کشم، دکمه های مانتو را یکی در میان و با سرعت می بندم و حتی آن قدر صبر نمی کنم تا چین و چروک شالم را مرتب کنم و در طی تمام این مدت یک چشمم مدام تا حوالی آشپزخانه سرک می کشد. از داخل تالار به سرعت خودم را به دالان می رسانم و قبل از این که او از آشپزخانه بیرون بیاید به سرعت به سمت در

می‌دوم. در واقع این فرار، رفتن و گریختن از او نیست، از خودم است! از این که چطور تا آن حد غیرمنطقی رفتار کرده بودم.

مدام با خودم تکرار می‌کنم:

"مهتای احمق! مهتای احمق دیوونه‌ی عقب‌افتاده!!"

من هرگز آن آدمی نیستم که تا آن حد دور از ادب رفتار کنم و وقاحت را به معنای واقعی کلمه عیان کنم. واقعاً دلیل رفتار ناپسند امروزم چه بود؟ آیا فقط به خاطر خجالت از تبخال یا فرسودگی پی‌حد کفش‌هایم؟ ولی خوب نبود!

هر دلیل دیگری هم که داشته باشد این اصلاً توجیه‌پذیر نیست. هیچ دلیل منطقی یا غیرمنطقی نمی‌توانست آن قدر مهم و حائز اهمیت باشد که به خاطرش آن‌گونه قبیح رفتار کرده باشم.

حالا هم در حالی که دیوانه‌وار می‌روم در تمامی وجودم فقط یک تفکر آزاردهنده و یک خیال مشمزن‌کننده مرتب در غلیان است، این که حالا او راجع به من چه فکری می‌کند! او دوستانه و به رسم ادب از من خواسته بود منتظرش بمانم و متواضعانه از من عذر خواسته و مرا به یک فنجان چای به قصد دلجویی می‌پیمانم می‌کرد، اما من چه کردم؟ کاش می‌شد که همان‌جا منتظرش بمانم!

اما دلجویی؟! آن هم از من؟! در حالی که واقعاً هیچ اشتباهی نکرده بود و هیچ پدهی هم به من نداشت که بابت آن تا آن حد شرمنده باشد و خودش را ملزم بداند که به اصطلاح خودش بخواهد از دلم در بیاورد!

اگر واقعا کسی هم باید به خاطر رفتار زشت و گستاخانه‌اش مورد شماتت قرار می‌گرفت این خود پدبخت من بودم! پدبخت! پدبخت! من پدبخت! حالا اگر باز می‌گشت و می‌دید که نیستم و پی‌ادپانه به او و دعوتش پشت کرده و رفته‌ام در مورد من چه تفکری می‌تواند داشته باشد؟!

تمامی افکار آزار دهنده‌ام را به صورت یک پوف محکم از راه دهانم تخلیه می‌کنم و چند بار سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. دستم را روی پیشانی‌ام که انباشته از دانه های درشت عرقی‌ست که پی‌مخاپا پر آن نشسته می‌کشم و زیر لب می‌گویم:

-تقصیر توئه سعید، خدا لعنتت کنه! اگه هنوز هم گاهی این طور پد می‌شم، اگه خیال می‌کنم تموم مردهای دنیا شبیه تو هستن، اگه به خاطر انتقام از تو و چپران سرنوشتی که هرگز حقم نبود و تو به روح ناآرومم هدیه‌ش کردی نبود، اگه یه زمونی پاک پاک بودم و حالا اون اتفاقات به راحتی تونسته من پیچاره رو به یه همچین موجود خرد و مستاصل و پی‌هویتی تبدیل کنه فقط به خاطر توئه!

هر چی از تموم اون اتفاقات تلخ و دردناک پیشتر می‌گذره، هر چقدر که به عقب برمی‌گردم و به پشت سرم نگاه می‌کنم انگار هنوز هم تموم نشونه‌های عشق تو و ردپاهایی که انگار هیچ‌وقت خیال پاک شدن از ذهنم رو ندارن دست به دست هم دادن و می‌خوان من رو به مرز چون بکشونن!

لعنتی من هنوز درد می‌کشم از خاطرات تو، از زخم‌هایی که اون طور ناچونمردونه توی قلبم گذاشتی، زخم‌هایی که هنوز هم که هنوز اونقدر تازه‌ست که هر لحظه، فقط یه اشاره بداش کافیه که سر باز کنه. اون زخم‌ها طوری روحم رو آزار می‌ده و عذابم می‌ده که دلم می‌خواد مدام با خودم بچنگم!

من مُرد شدم وقتی که تو رفتی، وقتی اون طور تمومی احساس و غرورم رو زیر پا گذاشتی، وقتی اون قدر ساده تونستی بهم بگی تموم زندگی فقط بازی‌های بچگانه نیست که بشه با خیالش عاشق بود و عاشق موند، که پوشالیه، خیالیه، چون خیلی زود سرد می‌شه یخ می‌کنه و از دهن میفته و خیلی زود از سر می‌پره. برای تو این‌طور بود اما فراموش کردن تک تک اون خاطرات، اون دوست داشتن‌ها، دیوونه بازی‌ها و عاشقی کردن‌ها به قیمت مردن من تموم شد! مرگ تدریجی که پیشتر از ماه‌ها طول کشید! من یه بار مردم و بعد دوباره سعی کردم زنده شم، اما توی تموم اون لحظه‌های چون کندن و مردن و رفتن و دوباره زنده شدنم که حتی از خود مردن هم به مراتب عذاب‌آورتر بود قسم خوردم تا دنیا دنیاست دیگه هیچ مردی رو دوست نداشته باشم، فریب نگاه و عشق هیچ کس دیگه‌ای رو هم نخورم. من اعتماد به مردها رو توی وجودم کشتم! ارزشون پدم اومد، از هر چی مرده توی دنیا حاله بهم می‌خوره و وجودم پر از کینه شده! دست خودم نیست اگه این‌طور دیگران رو عذاب می‌دم در حالی که خودم از همه‌ی آدم‌های دنیا پیشتر عذاب می‌کشم.

به انتهای مسیر چشم می‌دوزم. یک بار دیگه اوج نفرتم را به چشم‌های قی کرده‌ی راننده‌ای که ساعتی ست حریمانه و پی وقفه از میان قاب آینه سرک کشیده و بند من شده را در گره‌ی ابروهایم می‌ریزم. دندان‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم، پره‌های بینی‌ام از شدت خشم و نفرت شروع به لرزیدن می‌کند و زیر لب می‌غرم:

-ای تو روحه! پی پدرو مادر! شیطونه می‌گه...

می‌شنود و به سرعت نگاهش را می‌دزد.

بالاخره پس از طی ساعتی آزاردهنده به خانگی خاله عطیه می‌رسم انگشتم را روی دکمه‌ی زنگ می‌گذارم و لحظه‌ای بعد صدای شقایق را از پشت آیفون می‌شنوم.

-...مهتا تویی؟ پیا بالا.

-نه شقی بالا نمیام، فقط اومدم دنبال محمدحسین. اگه می‌شه بفرستش پایین.

-این طوری که همیشه! هنوز نهار نخورده که، خودت هم خسته‌ای پیا بالا.

-تو رو خدا اصرار نکن شقی! باشه واسه یه وقت دیگه الان خیلی کار دارم.

-مهتا؟ تو ناراحتی؟

-چطور؟ مگه این چوری به نظر میام؟

-خیلی خراب‌تر از این چوری!

- یعنی چه چوری؟

- په چوری... شپیه الاغی که توی گل گیر کرده!

- الاغ که خود خرتی پیچه خر خون!

- پیپنم نکنه بازم سعید...

- آه گور پاپای سعید، ولش کن اون گوه رو تو رو خدا!

- پس یه چیزی شده؟

- آره شده، اما انتظار نداری که همینجا وایسم و از پشت آیفون همه رو واسهت مو په مو
تعریف کنم؟

می خندد و می گوید:

- نه دیوونه! ولی بهم زنگ بزنی نگرانت نمونم.

-زنگ می زنم. امشب ن خواب منتظرم بمون. آخر شب گوشی رو می پریم توی اتاقم بهت
زنگ می زنم.

-خیلی خوب! پس مطمئنی دیگه بالا نمیای؟

-نه مرسی نمیام، فقط سلام منو به خاله پرسون و محمد حسین رو هم بفرست پیاد
پاپین.

-باشه پس چند دقیقه صبر کن حاضرش کنم الان می فرستمش پیاد.

**

مامان کمی دیرتر از حد معمول، حتی بعد از آمدن پدر به خانه رسید. پدر هم می دانم
باز دوباره توپش از کجا حسابی پر و پیمان شده که تقریباً تمام دق دل‌هایش را یک
جا سر مادر پیچاره خالی می کند و باز هم مثل همیشه وقتی موفق می شود بی رحمانه
اشک مادرم را در پی‌آورد دوباره عذاب و چندان می گیرد و به موس موس می افتد.

دقیقی است که درون آشپزخانه رفته تا به روش خودش از او دلچوی کُند و از دلش درپیاورد. من هم خوب می‌دانم که آن لحظه باید چگونه خودم را یک گوشه مخفی کنم. بلند می‌شوم و درون اتاقم می‌روم. محمدحسین حدود یک ساعت تمام، درون بالکن بر روی صندلی راک نشسته و یک بند خودش را تکان می‌دهد. انگار که حسای هم کیف می‌کند. من هم یک گوشه‌ی اتاقم آن قدر منتظر می‌مانم تا بالاخره حرف‌هایشان پایان گیرد و مادر بگوید که دلیل حال خراب امشب پدر از چیست؛ باز دوباره دلش از کجای این دنیا این طور پُر است؛ سرانجام مادر آمد. بدون این که پپرسم، خودش به حرف می‌آید. با این که یک سرخی مختصر هنوز میان چشمانش نشسته، اما کاملاً مشخص است که پدر خوب توانسته کار خودش را به انجام برساند؛ چون حالا دیگر او آن قدرها هم ناراحت به نظر نمی‌رسد. فقط خیلی خسته تر از معمول به نظر می‌رسد. می‌آید و کنار من روی لبه‌ی تخت می‌نشیند، در حالی که شروع به ماساژ دادن زانوهایش می‌کند، می‌گوید:

-امروز باز دوباره عموت رفته سراغ پاپا.

انم در هم می‌کشم و می‌پرسم:

-خوب که چی؟

سنکین نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-خُب که چچی ندراره! یعنی تو نمی‌دونی عموت واسه خاطر چچی پا همیشه می‌ره سراغ پاپات؟
نمی‌دونی اگه هم نره، روزی نیست که به پاپات زنگ نزنه؟

- خُب نزنه. یاد اون روزایی پیفته که توی روی پاپام نگام نکرد. حالا چه اتفاقی افتاد؟
مگه چچی عوض شده که به مرتبه فیلس یاد هندستون کرده؟ تازه یادش افتاده به
برادری هم داشته؟ چچی می‌ره راست میاد یا می‌ره سراغش، یا به بند زنگ می‌زنه به
پاپام. خُب چچی کارش داره؟ چچی از چونش می‌خواد؟ اصلاً چچی می‌خواد بهش بگه چر همون
حرفای پی‌خود همیشه‌گی؟ این که اعصابش رو این‌چور خورد می‌کنه خوبه؟ خدارو خوش
میاد؟

-خُب اون ده دوازده ماهی که به قول تو توی روی پاپات نگاه نمی‌کرد رو که دیگه هر کی
هم ندونه ما که می‌دونیم به خاطر چچی بود. خجالت می‌کشید بنده‌ی خدا، به چورایی
شرم زده بود از روی پاپات. می‌گی چچی کار می‌کرد مرد پیچاره؟ مگه گناه اون بود؟ خود
عموت تو اون ماجرا کم صدمه نخورد که. به شکری بود که خیر ندیده سعید خورد، مرد
پیچاره رو سرافکنده کرد، به خدا پیرش کرد.

-هنوز هم هیچی تغییر نکرده. هنوز هم شرم داشته باشه واسه اون شکری که پسرش
خورد. تا ابد شرمنده باشه؛ هم خودش، هم اون زن از دماغ قیل افتاده‌اش، هم اون
پسر...

-|||...خوبه تو رو خدا! تو هم انگاری هیچ رقمه نمی‌خوای کوتاه پیای. خوبه که دیدی
چطور برگشتن. هم عمو، هم اون زن به قول تو گنده دماغش، هم خود سعید خیر
ندیده. دیدی که چطوری به غلط کردن افتاده بود. دیگه کم مونده بود به پات پیفتن تو
هم دیگه تمومش کن. یه قدری هم تو کوتاه پیامادر.

-نمیام مامان، کوتاه نمیام، نمی‌تونم فراموش کنم این آدما باهام چی کار کردن. می‌گی
چی کار کنم مامان؟

-هیچی. فعلا فقط اون صابِ مرده گوشیت رو روشن کن یه جوابی به این پسره بده که
این‌طور آویزون پاباش نشه که مهتا گوشیش رو خاموش کرده چون نمی‌خواد جوابمو
بده، که عمو راه نیفته دم به دقیقه سراغ پات. نمی‌دونم از سر دل پُرشه، یا فشار
پسره، یا سر کوفتای زنِ عفریته‌ش که یه حرفی بزنه به پات و این‌طوری به همش
بریزه و سگش کنه و پندارتش به چون ما.

-هان! لابد باز رفته منت چند سال پیش رو یه پار دیگه به سر بابای پیچاره‌م بذاره.
مردک ناخن خشک ندید بدید، اون چندرغاز از پولی که پات ارثیه پاباشون نگرفته و به
بابام بخشیده رو، بازم چماق کنه بکوبه تو سر بابای پیچاره...مرتیکه‌ی گدا گشنه...

-اولاً که اون پولی که سهم الارثش بود رو به بابات بخشیده، همچین چندرغازی هم نیست! آدم باید یه خورده حیا تو چشمش باشه. عموت اگه از حقش نگذشته بود، خدا می‌دونه ما کی می‌تونستیم صاحبِ خونه شیم. دوماً هنوز هم کار انحصار وراثت رسماً تموم نشده، این یعنی این که خان عموت هنوز هم می‌تونه خیلی راحت پرتنه زیر تموم حرفاش. حالا هر چی، اصلاً حرف سر این چیزا نیست که، حرف اینه که خیال می‌کنن داریم بازیشون می‌دیم. یه جورایی پیشنهادشون رو پشت گوش می‌ندازیم، داریم بهشون بی‌احترامی می‌کنیم.

با عصبانیت بغضم را قورت می‌دهم و می‌گویم:

-انگار نه انگار ما هم آدم بودیم. کم بی‌احترامی دیدیم؟ کم بازیمون دادن؟ خوب حالا می‌گی باید چی کار کنم؟ بچه که نیست. آخرین بار بهش گفتم یه مدتی هم دیگه رو نبینیم، اصلاً با هم حرف نزنیم، گفتم می‌خوام تنها باشم. احتیاج دارم یه کم فکر کنم؛ چون برای این که بتونم کندی که به زندگیم زده رو فراموش کنم، به زمان نیاز دارم. یه زمان طولانی. اون قدر که شاید بتونم.

پیراه که نگفتم؟ گفتم؛ خودشم قبول کرد. سعید رو می‌گم. گفت تا هر وقت دلت خواست فکر کن؛ اما نداشتت یه چهار روز از اون ماجرا بگذره. این بار پاپاش رو روونه کرده سراغ پاپام که چی مثلاً؟

-حالا هر چی. بسه دیگه. تو هم پیشتر از این کشش نده خوبیت نداره. اون گوشیتو روشن کن و بذار زنگ بزنه، شایدم کار مهمی داره. ببینیم اصلاً حرف حسابش چیه این بچه؟

انخم در هم می کشم و کمی صورتم را به سمت دیگری برمی گردانم تا مادر پا دیدنم پیشتر از آن شاهد فروپاشی غرور دخترش و دردی که می کشم نباشد. از گوشه‌ی چشمم می بینمش که به سرعت نیم خیز می شود. دستش را داخل چوراپش فرو می برد و وقتی آن را از چوراپش خارج می کند مقداری پول مچاله شده را میان مشتش می بینم. همان طور که به اسکناس های میان دستش زل زده ام پول ها را به سمتم گرفته و می گوید:

-بیا بگیرشون واسه تونه .

شانه هایم را بالا انداخته و پا تعجب می پرسم:

-این مال منه؟ مگه من پول خواستم از شما؟

- وقتی میومدم آفاق خانوم تا جلوی در خونه دنبالم اومد، به زور اینا رو تو کیفم فرو کرد. قبول نمی کردم؛ اما مگه کوتاه میومد! قسم خوردم که به روح ننه معاله از شما پولی قبول کنم. گفت بده به مهتا بگو که هدیه‌ی من برای اونه.

- او فغفغ مامان این رسماً یعنی دستمزد، اجرت، حق الزحمه! تو چی کار کردی مامان؟ می دونی چیکار کردی؛ اصلاً چرا قبولش کردی؛ آخه مگه ما به خاطر پول بود که اون چا رفتیم؛ گفتی محض رضای خدا، به خاطر انسانیت و چه می دونم، گفتی پیره، کسی رو نداره، به خاطر دوستی قدیم رفتیم، یه کمکی هم کردیم، این دیگه چیه آخه؛ پرشون دار پیر تو رو خدا. من که هرگز نمی توئم اینا رو قبول کنم.

ملتسمانه نگاهم می کند و می گوید:

- به مرگ تو مهتا، به چون محمد حسین، خودم بهش گفتم تموم اینا رو. هزار بار بهش گفتم. آخری قسمم داد، چون لیلی رو قسم داد. بعدشم که گفت هدیه است، مال توئه، دیگه نتونستم، معذور شدم.

نگاهم را از اسکناس‌هایی که هنوز میان دستش باقی ست پر می دارم. پوفی می کشم و می پرسم:

-کسی هم دید؟

-چی رو؟

-منظورم این اسکناس است. وقتی می‌دانشون کسی ندید؟ منظورم اون دو تا مهمون از
دماغ فیل افتاده است. نکنه یه وقت دیده باشن؟ نکنه پاور کنن که ما واقعا کارگر...

-نه، نه ندیدن. هیچ کس ندید. مطمئنم که ندیدن. تازه اون پندگان خدا هم خیلی
آدمای شریفی‌ن. از دماغ فیل افتاده دیگه کدومه؟

پول‌ها را یک بار دیگه به سمتم گرفته و می‌گوید:

-بگیرش دیگه، مال توئه.

-نمی‌خوام، لازمشون ندارم.

-لازم داری. همین دو روز پیش بود که داشتی می گفتی کفشات از پین رفته و اذیتت می کنه. فردا صبح پرو واسه ی خودت یه جفت کفش درست و حساپی و آپرومندونه بخر. درست و حساپی ها، نه مثل اون دفعه اجق و جق، مثل سم گاو.

پیشتر از آن صبر نمی کند، چون می داند هر چقدر پایستد و اصرار کند پذیرفتن آن پول برایم خیلی سخت است. پول ها را همان جا روی تخت می گذارد و در حالی که به سختی به زانویش فشار می آورد تا بلند شود یک بار دیگر می گوید:

-پین چشم سفید خیره، دیگه بت نمیگما، بردار اون گوشیت رو روشن کن بذار پسره زنگ بزنه ببینیم حرف حسابش چیه آخه؟

همان طور کنار در بالکن ایستاده و انگار تا پا گوش های خودش نشنود و مطمئن نشود که خواسته اش را پذیرفته ام خیال رفتن ندارد. در حالی که به سمت دیگری نگاه می کنم زیر لب و به آرامی می گویم:

-خیلی خوب. روشنش می کنم. خیلی وقته خاموش بوده، شارژ نداده. باید اول شارژش کنم.

لبخند رضایت مندانه ای می زند و در حالی که چند بار محمدحسین را صدا می زند، به سمت بالکن می رود. به زور دست محمدحسین را می گیرد و او را از روی صندلی به مصیبت پاپین می کشد. محمدحسین با سماجت از دل کردن از صندلی ممانعت می کند و خیال رفتن ندارد، ولی مامان بالاخره به هر ترفندی او را از صندلی جدا می کند. دست

او را محکم در میان دستش می گیرد و دنبال خودش به سمت در اتاق می کشد و می گوید:

-بپریم یه لقمه بدم بخوره بلکه یه امشب رو دیگه بگیره زود بکپه.

و برای اطمینان یک پار دیگه می پرسد:

-گفتی شام نمی خوری دیگه؟

-نه مامان. اصلاً اشتها ندارم، نمی خورم فقط اگه زحمتی نیست یه لطفی کن اون گوشی تلفن رو پیار تو اتاقم شقایق منتظره. باید بهش زنگ بزنم. کارم داره. چشم هایش را به نشانه‌ی تایید به آرامی روی هم می گذارد و کشان کشان محمدحسین را به دنبال خود می کشاند.

چند دقیقه بعد در حالی که یک پار دیگه پی صدا وارد اتاق می شود گوشی را همراه خود به اتاق می آورد و خیلی آهسته می گوید:

-تو رو خدا فقط یه کم آروم تر حرف بزن. پاپات تازه خوابش برده.

گوشی را می‌دهد و خیلی زود می‌رود و من بدون وقته شماره‌ی شقایق را می‌گیرم. هنوز دو بوق پیشتر نغزورده که هول و دستپاچه چوایم را می‌دهد.

ای چونت بالا پیاد دختر! په پارکی می‌داشتی فردا صبح زنگ می‌زدی.

-پنجش شقی، کار داشتتم. پیامم پیدار بود منتظر شدم تا خوابش پیره بعد...

-خب، خب حالا اینا رو ولش کن. تعریف کن!

-چی رو تعریف کنم؟

-اتفاق رو دیگه!

-کدوم اتفاق رو؟

-خنگ خدا خودت گفتی اتفاق‌های مهمی افتاده. گفتی میدری خونه و بهم زنگ می‌زنی. خب تعریف کن دیگه، نکنه مربوط به سعیده بالاخره رفتی؟ دیدیش؟

-وای شقی وای! هزار بار بهت گفتم دیگه اسم اون رو جلوی من نیار.

-چرا نیارم؟ بالاخره که باید عادت کنی.

-چی رو عادت کنم؟ هان؟ چی رو آخه؟

-همون موضوع سعید رو دیگه. دختر چه نشستی که امروز مامانم و زن دایی اعظم رفتن بازار پارچه پیرهنی عروسیتم خریدن. فردا هم قراره پیرن بدن خیاط تا واسه شون بدوزه. فکر کردی الکیه؟ زن دایی به مامانم گفته چند روز پیش رفته دکتر، اون جا تو مطب زن عموت رو دیده. خود زن عموت بهش گفته که دیگه همه چی تموم شده. اتفاقاً خیلی هم خوشحال بوده. زندایی می گفت اومده بوده پیشونی ش رو پوتا کس کنه. زن دایی ازش پرسیده پس مهتا چی؟ اون که گفته بود راضی نمیشه و دیگه آقا سعید رو نمی خواد! زن عموت بهش گفته هیچم این حرفا نیست، مهتا از خر شیطون پائین اومده چون دختر عاقلیه. دیگه کجا بگرده تو دنیا پسر مثل سعید من پیدا کنه! حالا تو رو خدا اینایی که بهت میگم، پیش خودمون بمونه ها. دوست ندارم به گوش زن دایی اعظم برسه. اخلاقش رو که می دونی، بدونه اینا رو بهت گفتم آپرو واسه هیج کدومون نمی ذاره. نه به خاطر این که زن عموت رو دیده ها، نه، واسه خاطر این که زن دایی داشت به مامانم می گفت "می دونی عطی چون، می دونم عارفه خواهرته، حالا اینا رو بگم بازم بهت برمی خوره، اما خونواده ی آپچیت این روزا خیلی آپ زید کاه و مودی شدن. پنهنوی پنهنوی همه کاراشون رو کردن، خودشون پریدن، دوختن، این هم که هی میگن مهتا فعلاً

چوایی نداده همه فیلمه. شیرینی شون رو هم خوردن. آخر هم یه نمایش سیاه بازی راه
میدارن ما رو مثل لولوی سر خرمن آیا دعوت کنن آیا نکنن..."

-اوههههه... تو رو خدا شقایق این حرفا دیگه از کجا درآمده دختر؟

-یعنی می‌خوای بگی همش دروغه؟

-یعنی می‌خوای بگی من رو نمی‌شناسی؟ شقی؟ من همچین دختری ام یعنی؟ با توام!

-خپ من نمیگم که، اونا میگن، زندایی اعظم...

-گور پاپای زندایی اعظم! اون رو که خوب می‌شناسی، عادتشه. عمری پشت سر همه لغز
خونده. اصلاً پشت سر خلق الله حرف زدن واسه ش عین نشخوار شده. ولی می‌دونی، من
از دست خاله عطی ناراحتم، گله دارم، از شماها دیگه اصلاً انتظار ندارم. دیگه هر کی که ما
رو شناسه شما که خوب ما رو می‌شناسین. پیش چشم هر کی که سیاه شده باشم اما
تو شقایق، تو... مثل، من خواهر ندارم شقی...

پیشتر از آن نمی‌توانم ادامه بدهم. بعضی سخت و کشنده راه گلویم را بسته و به شدت
فشار می‌آورد. بعضی که حالا دیگر شده اندازه‌ی یک گردو، درست میان راه گلویم

ایستاده. بغض لعنتی نه خیال رفتن دارد و نه حتی ماندن. چون در هر دو صورت عذابم می‌دهد. شقایق بهتر از هر کسی می‌داند چه می‌گویم. چه می‌کشم، چون اون تنها مونس تمام شب‌هایم بود. تمام حرف‌ها و دردهایی را که هیچ‌وقت جرات و توان ابرازشان را به هیچ‌کس نداشتیم به او گفته‌ام. چون در واقع من هیچ‌کس را نداشتیم. اشک‌هایم را که هیچ‌وقت نتوانستم حتی جلوی پدر و مادرم پرینم، در دامن او ریخته بودم. گاهی خودش با دست‌های خودش دانه به دانه اشک‌هایم را از روی صورتم پرمی‌داشت. حرف‌هایی را که حدود یک سال تمام، آن قدر کنج دلم ماند و عاقبت پوسید و هیچ‌وقت نکفتم. چون دلم برایشان می‌سوخت. چون نمی‌خواستیم آن‌ها را با دیدن دردی که می‌کشیدم و زجری که متحمل بودم عذاب بدهم تا مبادا پدر و مادرم پیشتر از آن غصه بخورند. غصه‌ی سیاه روزی دخترشان راه سیاه بخت شدنش راه، اون‌طور تحقیر شدن و نادیده گرفته شدنش راه این که یک روز بیایند با احترام دختر یکی یکدانه‌شان را خواستگاری کنند، اما چند وقت بعد، از فرط شرمندگی حتی روی این را هم نداشته باشند که برای پس‌فرستادن حلقه، خودش بیایند. معذور بشوند کسی دیگر را نفرستند چون احتمالاً برایشان سخت بود که بیایند و بگویند:

"پبخشید دخترتون هیچ عیبی نداشت، مشکلی هم نبود، فقط زیادی ساده بود. زیادی احمق و عاشق بود. چون مهتای پیچاره، مهتای پینوا هرگز اون‌طور که عمری تصور می‌کرده و تنها کسی نبود که توی قلب سعید ما جا داشته"

-مهتا، مهتا! تو رو خدا نکن این کار رو، بسه دیگه، چون شقایق گریه نکن دیگه! به چون مامانم اگه همین الان پس نکنی قطع می‌کنم!

آهان همینو می خواستی دیگه، فقط می خواستی اشک منم در پیاری. پپین دارم گریه
می کنم، خوب شد؛ دلت خنک شد؛

پاپا اصلاً گوه خوردم غلط کردم! به خدا اگه می دونستم اینا رو بگم این طور به هم می ریزی
به گور پاپام می خندیدم اصلاً حرفی بهت پزنم.

آب پینی ام را محکم بالا می کشم و سعی می کنم کمی متعادل تر رفتار کنم. خنده ای تلخ
و تصنعی می زنم و در همان حال می گویم:

-ولش کن پاپا گناه تو چیه آخه؟ تو منو ببخش پاپا دیوونه بازی هام تو رو هم پیخودی
ناراحت کردم.

-خیلی خری مهتا! به خدا خیلی خری! دختر تو قبلاً این چوری نبود، چنپهت خیلی
پیشتر از این حرفا بود!

آب پینی ام را محکم تر بالا می کشم، با پشت دست باقیمانده ی اشک هایم را از روی
صورتم پاک می کنم و چوای می دهم:

-بودم! درسته شقی، تو درست می گی. این روزا اصلاً محالم خوب نیست، تازه کم کم
داشتم شبیه آدم می شدم که یه بار دیگه این طور بهم ریختم. داشتتم عادت می کردم و

دیگه فراموش می کردم همه ی اون اتفاقای بد رو و سعی می کردم یه آدم دیگه ای بشم
 واسه ی خودم. تو هم داشتی کمکم می کردی. پارسال که به خاطر نامزدی و این حرفا
 نشد کنکور شرکت کنم گفتم امسال حتما چیران می کنم یادته؟ خود تو بهم پیشنهاد
 دادی، تازه می خواستیم با هم پریم موسسه ثبت نام کنیم اما نشد. نشد... یه پار دیگه
 سر و کله ی نحسش باز دوباره توی زندگیم پیدا شد.

کمی سکوت می کند و سپس مردد می پرسد:

-مهتا... تو هنوزم دوستش داری؟

نمی توانستم دروغ بگویم، آن هم به شقایق که چانم است، عزیزم، دوست و خواهرم؛ اما
 از حقیقت هم می ترسم و شرم دارم. حتی از ابراز این حقیقت وحشتناک هم پییم دارم.
 سکوتم که طولانی می شود برای پایان دادن به چوایی که در راه گلویم گیر کرده یک پار
 دیگر خودش به کمکم می آید، درست مثل همیشه.

-آره دوستش داری! تو هنوزم دوستش داری مهتا.

آه می کشم و می گویم:

-نمی‌دونم شقی، به خدا دیگه هیچی رو نمی‌دونم. دیگه حتی نمی‌دونم باید به قلبم و احساسم مطمئن باشم یا نه، حتی گاهی اوقات باید به اونا هم شک کنم و فریپشون رو نخورم، درست مثل سعید! سعیدی که یه روز خدای روی زمین من بود و من پنده مطلق اون؛ اما من پنده چه راحت فریب تموم وعده‌های کذب خدای خودم رو خوردم و خیالی زود خودم، ایمانم و احساسم رو پهنش باختتم و راحت پاورش کردم و ارزش زخم خودم.

آخ خدایا! شقایق، من پیچاره چرا باید هنوزم به اون فکر کنم آخه؟

-تو هیچ وقت مهتا، هیچ شبی این طوری نبودی! این چوری حرف نمی‌زدی! امشب یه کم عجیب شدی.

پلند می‌خندم و می‌گویم:

-آره عجیب شدم و واسه خاطر همین عجیب شدم بود که می‌خواستتم باهات حرف بزنم و نظر تو راجب خودم بدونم ببینم واقعاً من احمق شدم یا دیوونه یا شایدم فقط این خیال خود متوهممه!

-نه پاور کن این دفعه رو خوب اومدی. فکر کنم آره، یه جورایی راستی راستی زده به سرت.

-همینه دیگه، اگه بدونی امروز چی دیدم و چی کردم.

-تو رو خدا چون به لیم کردی، بگو دیگه! تو امروز راستی راستی چت شده؟

-یه پسر رو دیدم.

-چی؟ پسر؟ تو؟

-آره من! یعنی بهم نمیاد؟

-نچ! خوشگل بود؟

-اووووه چه چورم! هم خوشگل و کلی خوش تیپ و از همه مهم تر کلی هم خوش هیکل!

-مثلا چقدر خوشگل و خوش تیپ و خوش هیکل؟

-خیلی شقایق، خیلی! از اون بچه مایه دارای خفن!

بچه‌ی تهرون بود، قد حدود دو متر، چهار شونه، تریپ ورزشی. فقط خدا می‌دونه اون کتونی و لباس ورزشی مارکی که توی تنش بود چقدر می‌ارزید.

-نکنه عاشقتش شدی؟

-چرت نگو!

-پس بی خیالتش شو.

-چرا؟

-به دو دلیل، یکی این که اون چور آدمای امثال ما رو که اصلاً به حساب نمی‌آرن، دوماً هم که مگه فراموش کردی؟ سعید! —————

بعدش هم که تو هم‌چنین دختری نبودی اصلاً، از کی تا حالا این قدر چشمم و گوشت باز شده و وقیح شدی؟ پرو...

-دست بردار شقی! فقط شوخی بود.

- یعنی پسره تخیلی بود، از اون لعنتیایی که یه شب میان توی خواب آدم و بعدش تا ده شب بعدش با یادآوری اون خواب همچین می پرنت تو هیپروت که نپرس.

- نه بابا خیلی هم واقعی بود. با هم آشنا شدیم، حرف زدیم، حتی پاهاش دعوا کردم! بعدم رفت پرام چایی بریزه و پیاره که...

- از خواب پریدی! منو گرفتت؟ سر کاریه دیگه؟

- نه به چون مامانم! پاور نمی کنی؟ عین واقعیته.

- اسمش چی بود؟

- اسمش... اسمش... راستش نمی دونم، یعنی انگار می دونستما. اون جا که پاش صداش می زد، نه...

خدا یا چقدر خنکم! من چرا به اسمش فکر نکرده بودم؟ چرا یادم نمیاد؟

-گمشو بابا! نکتتم سر کاریه؛ دیگه این همه باهاتش ماجرا داشتی اون وقت اسمش رو هنوز نمی‌دونتی؟

-می‌دونما، یه روز داشت توش. اسمش یه کم عجیب و غریب بود، شایدم نبود چون من کم تر اون اسم رو شنیدم پر ام عجیب بود.
بذار ببینم...روز...روز...

-پهروز؟

-پهروز؟ نمی‌دونم، شایدم پهروز بود.

-خوب حالا هر چی، تعریف کن ببینم چه خبره؟ واقعاً...

دو تقه‌ی آرام په در می‌خورد و بعد خیلی زودتر از آنی که حتی بخواهم حرکتی کنم یا حرفی بزنم در باز شد. مادر است، اما داخل نمی‌آید، فقط سرش را از میان شکاف در داخل می‌آورد و در حالی که چشمانش از اندک نور اتاق جمع شده صدایش را تا نهایت پایین می‌آورد و محتاطانه حرف می‌زند تا مبادا پدر بشنود و از همان جا می‌گوید:

- یادم رفته بود پهت بگم، الان یه مرتبه یادم افتاد اومدم پهت بگم و بدم.

اول به شقایق می گویم:

- شقایق چون ببخش، یه لحظه ببینم مامان چی می گه.

بعد دوباره نگاهی به مادر می کنم و می پرسم:

-چی رو یادت رفت بگی مامان؟

-پسره، پسر آقا شهریار، روزبه...

هیچی می کشم و بدون توجه به حضور مادر، به شقایق که هنوز کاملاً ساکت است و همچنان منتظر می گویم:

-(((((...روزبه!! شقایق اسمش روزبه بود.

مادر متعجبانه کمی سرش را به سمت عقب می کشد، چشم هایش را تنگ تر کرده و می پرسد:

-پپینم اون چا چه خبره؟ شما چی کار به اسم پسر مردم دارین؟

-هیچی مامان داشتم واسه شقایق تعریف می کردم ماجرای امروز رو و هر کاری می کردم اسم پسره یادم نمی اومد. حالا هر چی، اصلاً ولش کن اسم پسره رو، داشتی می گفتی.

-دنبالت می گشت.

-دنبال من؟!

-آره. بعد این که رفتی سراغت رو گرفتم. یعنی اول سراغت رو نگرفتم، اومد یه چند تا سوال ازم پرسید راجب اسم چند تا کتاب زبان و چه می دونم دنبال نشونی یه کتاب فروشی بود. انگاری کارش خیلی هم مهم بود و از این حرفا...

پهش گفتم اینایی که می گید رو من نمی دونم ولی فکر کنم مهتا بدونه. پندهی خدا گفت می توئم یا مهتا خانوم حرف بزئم؟ پهش گفتم حالا که نیست چون کار داشت رفت اما

اگه بخواید پهنش می گم فردا پیاده اونم تشکر کرد و گفت که می تونه تا فردا منتظرت
بمونه.

گنگ، پی صدا و ناپاور در فضای نیمه تاریک اتاق به دهانش زل زده ام. آن قدر میهوتم
که حتی حالا هم که بالاخره حرفش تمام شده و پی صدا تماشاایم می کند فقط صدای
شقایق مکرر در میان گوشی می پیچد. انگار که خیلی خوب تمام حرف های مادر را شنیده
و به خوبی متوجه همه چیز شده و حالا با شور و خنده و شیطنت مخصوص به خودش یک
بند تکرار می کند.

-نه بابا! یکی بگیره منو... دختر! تو انگار شانست زده ها، ببین تو رو خدا...

آنقدر سعی می کنم تا بتوانم به او بگویم:

-لطفاً دهننت رو به دقیقه بند شقی، ساکت شو ببینم باز این چا چه خبره.

بعد چشمم غره ای به سمت مادر می روم و می گویم:

-خوب واسه چی از طرف من قول می دی مامان؟ مگه من چقد اطلاعات دارم؟ مگه من
آموزشگاه زبان رفتم؟ تا حالا اصلا دیدی من اون چور کتابا بخونم؟

-خوب چه می‌دونم مادر، طفلی کمک نیاز داشت.

-داشت که داشت! خوب به من چه؛ چرا من؛ هان؛ چرا منو معرفی کردی؛

-پس کی رو می‌گفتم؛

-شقایق رو. اون رو می‌گفتی خوب!

یک بار دیگه صدای شقایق در گوشم می‌پیچد؛ صدا که نه، چون تقریباً فریاد می‌زند:

-های! وایسا ببینم! چی چی داری می‌گی واسه خودت؛ شقایق چی کاره‌ست این وسط؛
اصلاً به من چه مربوطه؛

یک بار دیگر شقایق را مخاطب قرار می‌دهم و می‌گویم:

-ببین شقایق، خوب تو این چیزا رو بهتر از من می‌دونی. هم دو ساله که مرتب درس
می‌خونی، هم مدرک رسمی از آموزشگاه زبان گرفتی.

-خوب حالا هر چی! می‌پینی که فعلاً تو رو خواسته نه من رو.

-غلط کرده!

-می‌گما، شایدم اینا همش پهنه‌ست مهتا! دختر می‌گما شاید...

-خفه شو بابا!

-خر نشی به وقت نری.

مادر بهت زده همچنان بی‌صدا نظاره‌گر است، طوری که دیگر نمی‌توانم جواب در خور و مناسبی برای وقاحت شقایق به او بدهم. یک بار دیگر رو به مادر می‌کنم و می‌گویم:

-پپین چه دردسراییی برای من درست می‌کنی ماما! خوب حالا من باید چی کار کنم؟

-هیچی! فردا پاشو مثل بچه‌ی آدم یه توک پا بیا اونجا. چند تا سوال می‌خواد پرسه
دیگه، نمی‌خواد که به سیخ بکشدت! یا می‌تونی و کمکش می‌کنی، یا نهایت می‌گی که
کاری از دستت بر نمیاد دیگه.

-پس شما فردا رو هم اونجا تشریف می‌پرین؟

-فقط تا نهار، آخه بهشون قول دادم. آقا شهپیار هوس کلم پلوی شیرازی کرده، منم
قول دادم فردا نهار برم پراشون کلم پلو پیزم. من صبح زود می‌رم، تو هم بعد اینکه
صبحونه‌ی محمدحسین رو بهش دادی حاضرش کن پرش دار پرش مدرسه، بعد از
اون جا یه سر بیا پیش من. کارمون که تموم شد دو تایی با هم برمی‌گردیم بلکه منم
یه کم زودتر برگردم خونه بازم ماجرای امشب علم نشه. اخلاق پاپات رو که می‌دونی، این
روزا فقط پی پهونه‌ست پاچه بگیره، منم که دیگه اصلاً حوصله ندارم!

-خیلی خوب مامان، حالا پیینم چطور می‌شه.

-الهی قریون دخترم برم! برم منم برم بخوابم. پس دیگه یادت نره چی بهت گفتم.

-نه مامان مطمئن باش یادم نمی‌ره.

با گفتن شب بخیری در را می‌بندد و می‌رود، اما شقایق که پیداست از تمام لحظات مصاحبت ما بهره برده و در حالی که حالا دیگر کاملاً مطمئن شده مادر رفته می‌گوید:

-وای مهتا!! می‌گم نکنه که عاشقت شده؟

-خفه شو شقی!

-پس تو عاشقت شدی؟

-تو رو خدا شقی چه ربطی داره؟ یه لحظه زبون به دهن بگیر ببینم چه خاکی می‌تونم توی سرم پرینم.

-اوووو...حالا چقدر مهمش می‌کنی! به قول خاله آخرش یه چند تا سواله دیگه، نمی‌خواد که ازت خواستگاری کنه.

-آخه تو که نمی‌دونی با رفتن ای امروزم چقدر برام سخته یه بار دیگه باهش روپرو شم.

-مگه چی کار کردی؟

-اولش که مثل عقب‌مونده‌ها رفتم پشت درختای باغچه قائم شدم تا منو نیینه.

-وا!! خوب چرا؟

-به خاطر تبخالم از خودم نجات می‌کشیدم. آخه قبل از این که اون منو ببینه من دیده بودمش و می‌دونستم چقدر خوشگل و خوش تیپه. یه لحظه یه احساس بدی بهم دست داد، اون قدر بد که خودمم نمی‌دونم چرا دست به اون کار مسخره زدم.

-کدوم کار؟

-خنک خدا قائم شدنو می‌گم دیگه!

-مگه اون فهمید که قائم شدی؟

-فکر کنم فهمید، با این حال سعی نکرد زیادم به روم پیاره.

-خاک بر سرت! فقط به خاطر یه تبخال؟!

-اولاً که یه تیخال نبود، دو تا تیخال بود، اونم نگو تیخال، هر کدوم شده بودن اندازه‌ی
یه دونه کیلاس سرخ درشت و آبدار!

-آه کنت پزنه کثافت! پسه دیگه نگو حالم بهم خورد چندش.

-راستش تنها تیخال که نبود. کفشام از تیخالام وحشت‌ناک تر بود. تازه اون موقع
متوجه چین و چروک شالم نشده بودم، اونو هم تازه بعدش متوجه شدم. در کل بد بود،
امروز همه چی بد بود!

-خب بعد چی شد؟

-هیچی یه جوری مثل دیوونه‌های طلبکار شروع کردم ارزش ایراد و پهونه گرفتن اما...

-اونم حتماً یه دو سه تا همچین قلمبه پارت کرد؟

هر چی نباشه بچه‌ی تهرونه دیگه، از تو بچه شهرستانی که کم نمیاره!

-نه پاپا نکرده، ولی ای کاش کرده بود! پر عکس خیلی هم محترمانه پاهام رقتار کرد. اون قدر پرام عجیب و غییر قابل پاور بود که دیگه حتی نتونستم پیشتر اونجا بمونم. یه چوری به یه بهونه زدم پیرون.

-حالا اینا رو ولش کن، فردا رو بگو! می خوام چی کار کنی؟

-خودت که شنیدی، خالته آتش خودش رو واسه پخته. آتش کشک خاله ست دیگه، قول داده، می شه نرفت؟

-نه دیگه نمی شه کاریش کرد، اما قبل از این که پری من اسم چند تا کتاب زبان و موسسه های معتبر این جا رو واست سند می کنم. شاید هم به کارت پیاد.

-نه شقایق این چوری نمی شه. پپینم تو فردا چه کاره ای؟

-تقریباً پی کارم. یعنی نه اون قدری پیکارا، تصمیم داشتم یه بار دیگه تموم جزوه های مربوط به زیست رو مرور کنم.

-آه گور پاپای زیست! تو رو خدا یه روز هم پی خیال اون جزوه های کوتتی شو پیا به داد من پرس.

می گی چچی کارت کنم؟

-فردا صبح بعد این که محمد حسین رو گذاشتم مدرسه قرار بذاریم پیام دنیالت هم بهم اطلاعات بده، هم پیا پریم با هم کفش بخریم، شایدم یه سر رفتیم آرایشگاه. خیلی وقته به خودمون نرسیدیم، یه کم خودمون رو صفا بدیم.

-پپینم کلک، نکنه گنج منچی پیدا کردی؟

به اسکناس های روی تخت چشم می دوزم و می گویم:

-آره فکر کنم.

-خب چه قدری هست این گنجت؟

-نمی دونم، بذار بشمرمش.

شروع به شمارش می کنم.

-یک، دو، سه... ده تا پنجاهی، به عبارتی...

-پونصد؟

-آره فکر کنم پونصدتاست.

-اووووو دختر تو حالا رسماً دیگه به نیمه میلیونی.

-میای دیگه؟

-میام، اما برای آرایشگاه دور من یکی رو خط بکش چون قسم خوردم تا بعد کنکور محاله دست به خودم بزنم.

-می دونم. همینه دیگه، ریاضت بکش! دیگه داری کم کم شبیه این مرتاضای دست از دنیا کشیده‌ی هندی می‌شی. پیخودی نیست که محمد حسین امروز می‌گفت شقایق خاله شبیه جادوگر شهر اون شده. ول کن دیگه پاپا تو رو خدا این عالم ریاضت رو! همش درس، کتاب، جزوه و آموزشگاه! مردم پس که تو رو با این قیافه‌ی زرد و زار و

موهای شویدی دیدم. حالا اینارو پی خیال، می گما اگه دختر خوبی باشی شاید یه شیرموزم مهمونت کردم.

-نمی خوام، شیرموز پیشش کش خودت نخواستتم! حالا که نصف میلیونر شدی حداقل اون طلبات رو صاف کن. از آخرین پاری که با هم بودیم هنوز صد و چهل و هفت تومن بهم بدهکاری.

-وایییی آره شقی! خوبه یادم انداختی، به چون تو پاک فراموشش کرده بودم.

صدای سرفه های پدر را که می شنوم متوجه می شوم که بیدار شده و سرفه کنان به سمت دستشویی می رود. صدایم را تا حد ممکن پایین می آورم و می گویم:

-اوخ اوخ! شقی مثل این که باهام بیدار شده. دیگه باید قطع کنم.

-خیلی خوب پرو بخواب، خوابای خوب ببینی.

-تو هم همین طور، پس فردا صبح قرارمون یادت نره. آماده باش میام دنبالت.

-باشه، باشه فعلاً.

تماس به پایان می‌رسد. چند نفس عمیق می‌کشم و چند ضربه هم به پالش زیر سرم می‌زنم تا کمی صاف و مرتب شود. ملحفه را با دقت روی خودم می‌کشم و سرم را روی پالش می‌گذارم. در تاریکی نور چشمک زنی که از سمت موبایلم بلند شده توچهم را به سمت خودش جلب می‌کند. انگار که بالاخره شارژ شده. نگاهی به ساعت روی دیوار می‌اندازم، هر چقدر سعی می‌کنم نمی‌توانم اعداد و عقربه‌های روی صفحه‌ی آن را ببینم. بی‌خیال می‌شوم و فقط این را می‌دانم که دیر وقت است، خیلی دیر و دیگر مدت‌هاست که هیچ‌کس در این ساعت از نیمه شب برای من هیچ پیام دل‌انگیزی نمی‌فرستد...

ملحفه را روی سرم می‌کشم، چشم‌هایم را هم محکم می‌بندم و می‌خواهم دیگر به هیچ چیز که مانع خواب‌امشیم می‌شود فکر نکنم، حتی به سعید!

شقایق به موقع سر مکان قرار همیشگی‌مان حاضر شد. از آخرین باری که دیده بودمش حدود چند هفته‌ای می‌گذرد اما به خوبی می‌توانم این را حس کنم که در عرض همین مدت کوتاه او چقدر تغییر کرده. شقایق گویا رسماً دست به انتحار زده! نمی‌دانم نتیجه‌ی کنکور امسال تا چه اندازه برای او مهم و حائز اهمیت است که به خاطر آن خودش را به آب و آتش می‌زند. تقریباً خودش را قربانی کرده. زیر چشم‌های کشیده و پادامی‌اش به اندازه‌ی یک بند انگشت کاملاً فرو نشسته و محل آن فرو رفتگی کمی هم به سیاهی می‌زند و استخوان‌های ظریف صورتش به وضوح از زیر پوست بی‌رنکش بیرون زده و بد چوری توی چشم می‌زند. به عادت همیشه فرق موهای کم پشتش را از

وسط باز کرده و دو رشته‌ی پاریک و بلند از موهایش از دو سمت شانه‌هایش صاف و پی حالت به سمت پایین آویزان شده و موخوره‌های انتهای موهایش حاکی از این است که مدت‌هاست کوچک‌ترین توجهی به هیچ چیز، حتی به وضع ظاهر خودش نیز ندارد. او پارسال رشته‌ی مامایی قبول شد اما حتی این هم نتوانست راضی‌اش کند زیرا او نمی‌تواند جز به پزشکی به هیچ چیز دیگری حتی فکر کند!

با نوک انگشت ظریفش فرم قطور و سیاه رنگ عینکش را کمی روی بینی چاپچامی کند، عینکش را کمی به سمت بالا می‌دهد و این‌طوری بیشتر از نصف ابروهای پادبزنی شکلش پشت شیشه‌های فرم گم می‌شوند. زیباترین لبخندش را همان لحظه‌ی اول با چند قدم فاصله تقدیم می‌کند. خیلی زود خودم را به او می‌رسانم و محکم میان آغوشم می‌گیرمش و در حالی که با عشقی مضاعف شروع به فشردنش می‌کنم، می‌گوید:

-|||اه بسه دیگه پاپا چه خبرته! ولم کن پاپا آپلمپوم کردی!

-حقیقتاً! باید لهت کنم بچولنمت آپلمپوت کنم، نه اصلاً باید بخورمت اونم درسته و زنده زنده و خام خام! می‌خواستی این قدر ماه نباشی، دختر خاله‌ی یکی یه دونه‌ی من نباشی.

به سختی خودش را از میان آغوشم بیرون می‌کشد و در همان حالت می‌گوید:

-ای زبون باز! خالهم به جای مهتا باید اسمت رو می‌داشت مارمولک.

ساعتی بعد دو تایی داخل یک فروشگاه بزرگ و شیک کفش فروشی هستیم. نهایت سلیقه‌مان را روی هم می‌گذاریم تا بالاخره بتوانم یک جفت کفش مناسب برای خودم بخرم، آن هم در حالی که معذور شدم نصف پیشتر پولم را برای خرید آن هزینه کنم. با مابقی پول، طلبی را هم که به شقایق داشتم تسویه کردم و حالا دیگر آن قدری باقی نمانده تا به آرایشگاه بروم. شقایق می‌گوید:

- والله که توی کل صورت تو حتی یه تار موی اضافه هم پیدا نمی‌شه. لطف خدا حسابی شامل حالت شده! ابرو هاتم که مادر زادی تمیز تمیزه. تو اصلاً نیازی به آرایشگاه رفتن نداری. دست مریزاد! دست اوستا اسماعیل مقتی درد نکنه، الحق و الانصاف که خوب شاهکاری رو تونسته خلق کنه. اوستا کارش نقص نداره.

با دلخوری می‌گویم:

-خیلی دلم می‌خواست می‌تونستم یه چند جلسه پوست صورتتم رو میکرودرمی می‌کردم.

می‌خندد و می‌گوید:

-نه بابا! بی‌خیال شو مهتا، خیال کردی توی این سالن‌های زیبایی چی کار می‌کنن که توی خونه نمی‌شه انجام داد؛ فقط اندازه‌ی خون پاپاشون پول از خلق الله می‌سلفن. یه

روز پاشو پیا خونمون یه بادیه مسی داریم، می‌ذارمش سر پیک نیکی، توشم پر می‌کنم از گل همیشه بهار و یه کمی هم پاپونه، نعنای هندی و اسطوخودوس هم که واسه پاکسازی پوست صورت محشیره، پپین چه معجونیه پشه! یه حوله می‌ندازم روی سرت و اون وقت یه بخور اساسی به صورتت می‌دم، این پوست صورتت می‌شه عینهو دمپه!

-اوه... تو هم با این حرف زدن! دمپه، دمپه! حاله از هر چی میکرودرمی بود بهم خورد.

دستش را می‌گیرم و به سمت در خروجی مغازه به راه می‌افتیم که می‌گوید :

-پیا پریم بشینیم یه گوشه توی سایه تا زیر این آفتاب جزغاله نشدیم که من اسم چند تا کتاب و موسسه رو بهت بگم تو هم خوب گوش کن و حفظ کن تا یه وقت سوتی موتی ندی.

پیاده به سمت گوشه‌ای از فضای سرسبزی که در سمتی از خیابان به چشم می‌خورد به راه می‌افتیم. از همان مسافت دور، یک نیمکت خالی را با چشم‌های تیزش شکار می‌کند و به آن سمت به راه می‌افتد، من هم دنبالش می‌روم. هوای امروز نسبتاً داغ و آفتابی‌ست و هر از چند گاهی نسیم ملایم و مطبوعی هم می‌وزد. جز آفتاب سوزانی که هر لحظه شدت بی‌امان پارش اشعه‌هایش را پیشتر بر سرمان فرو می‌ریزد تقریباً همه چیز عالی‌ست. زیر سایه‌ی درختی روی نیمکت می‌نشینیم و شقایق بدون مقدمه

شروع می کند و چندی بعد من گیج و عاجز از اسم کتاب‌هایی که پیاپی به زبان می آورد می گویم:

-نمی‌شه شقایق، اینایی رو که می‌گیا نمی‌فهمم، یادم نمی‌مونه خوب چی کار کنم!

فکری می‌کند و می‌گوید:

-پس به نظرم پیرش به آموزشگاه، البته بگو پیشنهاد خودته این که برید اون‌جا. با به جلسه مشاوره‌ی رایگان یا کارشناس آموزشگاه می‌تونید کل راهنمایی‌هایی که لازمه بگیریید.

-خوب آره به نظرم این بهتره. اما کدوم آموزشگاه؟ تو چایی رو این اطراف سراغ نداری؟

دوباره فکر می‌کند و می‌گوید:

-دقیقاً همین طرفا به آموزشگاهی رو سراغ دارم. البته اونچایی نیست که من مدرکم رو ازش گرفتم. خانم رزاقی، یکی از کارکنای قدیمی و باتجربه‌ی اون‌جاست. به مدتی توی آموزشگاهی که من اونجا بودم کار می‌کرد. الانم توی همین آموزشگاه که پشت

خیابون ارمه مشغوله. یه سر برید پیشش، پش پگو شقایق منو فرستاده. رزاقی دختر
خوپیه، مطمئنم هر کاری که از دستش بر پیاد واسه تون انجام می‌ده.

کمی آرام می‌گیرم و می‌گویم:

-آره این طوری فکر کنم بهتره.

زندگ گوشی‌ام که شروع به نواختن می‌کند به سرعت چشم پر صفحه‌ی آن می‌دوزم.
چشم‌های شقایق اما هزار برابر حریر تر صفحه‌ی گوشی من را نشانه رفته، طوری که
دیگر حتی نیاز به سوال کردن هم ندارد چون با اطمینان می‌گوید:

-سعیده؟

صفحه‌ی گوشی را برمی‌گردانم و در حالی که پوفی می‌کشم می‌گویم:

-دیشب تا حالا دیوونم کرده شقی، صد بار زندگ زده! هزار تا هم پیام داده.

-خب حرف حسابش چیه؟

گوشی همچنان می نوازد و من می گویم:

- نمی دونم که، نه جوابش رو دادم و نه حتی یه دونه از پیامش رو باز کردم.

-خب اگه این طوره که پس چرا اصلاً گوشیت رو روشن کردی؟ گفته بودی یه چند وقته خاموشش کردی.

-مامانم معذورم کرد. دیشب اون قدر اصرار کرد و پا پی ام شد که معذور شدم دوباره روشنش کنم.

-خب چرا؟

-دست پر نمی دارن. عموم دم به دقیقه راه می افته می ره سراغ پاپام پیغوم پسغوم می فرسته. پاپام دیشب دیگه طوری طاقتش طاق شده بود و به سیم آخر زده بود که مامانم گفت دیگه بسه، دختر یه کم هم تو کوتاه بیا.

نگاهی به گوشی که میان دستم است و همچنان در حال نواختن می‌اندازد و با معصومیت می‌گوید:

-خپ آخه این چوری هم که نمی‌شه، گناه داره. می‌بینی که داره خودش رو هلاک می‌کنه
پینوا، لااقل بردار چوایش رو بده.

عاقبت صدای زنگ قطع می‌شود و برای لحظات کوتاهی دیگر هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد.

-نمی‌تونم شقی، یعنی نه این که نتونم، اما حالا نه. از دیشب تا حالا کلی با خودم مبارزه کردم و گفتم بذار این یه چند ساعت لعنتی هم تموم شه، موضوع قرارم با روزبه رو می‌گم. بعداً خودم بهش زنگ می‌زنم یا چوایش رو می‌دم. می‌ترسم شقایق، همش می‌ترسم حرفایی بزنه یا چیزایی بگه که بازم روم تاثیر بذاره و حالم رو خراب‌تر از اینی که هست کنه. اون وقت مجبور شم بازم پشینم خودم رو بخورم و آبغوره بگیرم، اونم امروز که...

-اوووووو حالا چه مهمم شده امروز پرات!

چشم غره‌ای به سمتش می‌روم. برای این که موضوع بحث را عوض کند به کفش‌هایم نگاه می‌کند و می‌گوید :

-ولی خودمونیم کفشات خیلی شیک و قشنگه.

-ممنون، اما به نظرت به کم زیادی تو به نظر نمی‌رسن؟

-خوب واسه خاطر اینه که واقعا تو هم هست دیگه. مگه غیر از این انتظار داشتی؟

-نه، فقط می‌گم به وقت نفهمه همین امروز رفتم و اینا رو خریدم. یعنی این که...

-آهان! از اون لحاظ؛ خوب شاید! راستش بعیدم نیست که به همچین فکری کنه.

-می‌گم می‌خوای بیا به کم ته کفشات رو پمال رو کفشام بذار به خورده همچین خاک
پاکی شه، یا نه، به کم از اون خاک باغچه رو...

در حالی که کاملاً بی‌طاقت شده و از طرفی هم انگار دیگه حوصله و فرصت پیشتر ماندن و ادامه دادن را ندارد به سرعت از چایش بلند می‌شود و می‌گوید:

-پاشو، پاشو خدا شفقت بده. به جای این چرت و پرت گفتنا دیگه کم کم راه پیفت و برو. نگاه کن، دیگه کم مونده خورشید پرسه تا وسط آسمون!

دلشوره‌هایش خیلی زود پر من هم اثر می‌کند. در حالی که پس از او من هم به سرعت از چایم بلند می‌شوم می‌گویم:

-پس تو الان چی کار می‌کنی؟

-پر می‌گردم خونه، تو هم...

یک بار دیگر صدای زنگ گوشی بلند می‌شود. زیر لب می‌غرم:

-لعنتی! دست بردارم نیست.

و نگاهی به صفحه‌ی گوشی می‌اندازم. اما برخلاف تصورم شماره‌ی مادر را می‌بینم. می‌دانم که حتماً کار مهمی پیش آمده که به من زنگ زده. شقایق این پا و آن پای

می کند و کاملاً مشخص است که برای رفتن عجله دارد. در حالی که یک گوشه‌ی آستینش را به نشانه‌ی کمی پیشتر ماندن می‌گیرم جواب تلفن را هم می‌دهم.

-بله ماما چون.

-مهتا تو کجایی؟

-دارم دیگه راه می‌افتم. نهایتاً تا پیست دقیقه‌ی دیگه اونجام.

-نه صبر کن، آقا روزبه خودش میاد.

-یعنی چی؟

می‌گه نمی‌خواد به زحمت پیفتی این راه رو پیای و دوباره برگردی. پنده‌ی خدا می‌گه هر کجا که هستی نشونی بده همین الان راه پیفته و خودش رو اون‌جا پرسونه. منم فکر می‌کنم این‌طوری بهتر باشه.

-نمی‌دونم، هر طور خودتون صلاح می‌دونن اما واسه‌ی من اصلاً سخت نیستا که پیام
اون ور.

-نه دیگه مادر، آقا روزبه می‌گه تو نشونی دقیق همون چایی رو که هستی پفرستی، همین
حالا خودت رو می‌رسونه.

تماس به پایان رسیده حالا مشغول ارسال موقعیتم هستم که شقایق با شیطنت
می‌خندد و می‌گوید:

-حالا که تا اینجا میاد به سر هم پرش باغ ارم خودمون. حیفه که تا این سر شهر پیاد
و باغ عشاق ما رو نیپنه در ضمن بستنی و فالوده شیرازی و شربت سکنجبینم بخورید.

دیگر حتی فرصتی برای خندیدن به شوخی‌ها و این‌طور نمک ریختنش را ندارم. در
حالی که دسته‌ی کیفش را روی شانه‌اش چابه‌چا می‌کند می‌گوید:

-خیلی خوب این طوری نگام نکن! خودم فهمیدم. پرو نگران محمدحسین هم نباش،
خودم می‌رم دنبالش پرش می‌دارم می‌پریش خونمون، گور پاپای هر چی زیسته! اما

باید بهم یه قولی بدی، این که امشب دوباره قالم نذاریا! به محض این که برگشتی و رسیدی خونه باید بهم رنگ بزنی و همه چی رو واسه من مو به مو تعریف کنی!

به سمتش می‌روم، یک بار دیگه محکم در آغوش می‌فشارمش و سرانجام او می‌رود. بعد از طی حدود دو سه ساعت، نمی‌دانم چطور شد که راستی راستی حالا دقیقاً شانه به شانه‌ی هم همان چایی ایستاده‌ایم که شقایق امروز صبح پیشنهادش را داد، "باغ ارم شیراز".

به دو ساعت قبل برمی‌گردم، درست زمانی که روز به سر ساعت معین خودش را به من رسانده بود. درست مثل اولین باری که دیده بودمش سرشار از جذابیت‌های مردانه‌اش و باز مثل همیشه با ظاهری کاملاً آراسته و بی‌نقص. یک پیراهن کتان آستین کوتاه، با طرح سه دکمه بر روی سینه به رنگ آبی لاجوردی و شلوار جذب سرمه‌ای که بی‌نهایت متناسب با رنگ پیراهنش می‌باشد تن زده. نوعی کاریزمای قوی که در او وجود دارد باعث می‌شود بدون این که هنوز به درستی دلیلش را بدانم یک نوع حس کشش و ایجاد یک رابطه‌ی عمیق و دوستانه به من دست دهد. این یکی از خصوصیات بارز اوست، این که وقتی که من را دید طوری رفتار کرد که انگار هیچ‌کدام از ماجراهای آخرین دیدارمان به یادش نمانده و طوری مودپانه رفتار می‌کند که انگار نه انگار دختری که روپروی او ایستاده همان گستاخی‌ست که روز گذشته با وقاحت هر چه تمام‌تر خیره در چشمانش شد و هر چه که از دهانش در آمده بود را بی‌رحمانه و غیرمنصفانه پارش کرد و رفته بود. اما امروز این طرز رفتار روز به سرشار از احترام است، نگاه‌های پاک و صادقش و مهم‌تر از همه، رفتارهای دوستانه‌اش به شدت من را به این فکر می‌اندازد که تا حالا چرا همیشه در مورد این قشر خاص از افراد، دید بهتر و وسیع‌تری نداشتم تا

حداقل بتوانم در این چور مواقع کمی منطقی تر عمل کنم. چرا تا حالا فکر می کردم آدم‌ها هر چقدر زیباتر، جذاب‌تر، خوش پوش‌تر و مهم‌تر از همه دارا تر و از یک طبقه اجتماعی بالاتر باشند مغرورتر می‌شوند؛ مخصوصاً اگر جزو گروه متمولین هم باشند که دیگر هیچ! آن وقت بی پروا برگرد می‌شوند به منسوپین از دماغ فیل افتاده‌ها.

الان می‌فهمم که چه قدر اشتباه فکر می‌کردم. لااقل در مورد روزبه که این‌طور است. من در طی همین مدت کوتاه که فقط چند ساعت پیشتر از مدت‌آشنایی‌مان نگذشته این را به خوبی می‌فهمم و حس می‌کنم که او مردی متفاوت است، کاملاً متفاوت! حداقل با تمام مردانی که من تا به حال دیده‌ام و می‌شناسم زمین تا آسمان تفاوت دارد. بسیار قابل احترام است و خیلی هم دوست‌داشتنی؛ چون خوب یاد گرفته چه‌طور حرف بزند و خوب رفتار کند. مهربان است و در تمام ساعاتی که با او هستی همواره می‌توانی در کنارش راحت باشی و هیچ نگرانی‌ای نداشته باشی. خود او در همان لحظه‌ی اول دیدارمان به من گفت:

- خواهش می‌کنم با من راحت باش و من رو دوست خودت بدون.

و من به راحتی دوستی او را پذیرفتم.

با همدیگر به همان آموزشگاهی که شقایق معرفی کرده بود رفتیم. اتفاقاً خانم رزاقی را هم دیدیم. درست همان‌جا بود که روزبه گفت به زودی عازم مسافرت خارج از کشور است، آن هم برای همیشه؛ به قول خودش اگر ماجرای وخامت حال پدر بزرگش پیش نیامده بود الان جایی در قلب آمریکا بود! اما این اتفاق اخیر که پدرش را آن‌قدر درگیر

کرده و پرایش تبدیل به موضوعی مهم و احساسی شده سبب شد که تصمیم بگیرد تا تکلیف حال سرهنگ مشخص نشده هرگز از ایران نرود. البته این امر موجب شده روزه هم تا مدت‌ها بلا تکلیف بماند و آن گونه با عجله آمدنشان هم باعث شد که کتاب‌هایش را در تهران چاپ بگذارد. حالا تصمیم گرفته که در طی مدتی که شیراز اقامت دارد کمی به تقویت زبان خارجی خود بپردازد.

وقتی که خانم رزاقی را دیدیم و خودمان را معرفی کردیم او هم خیلی محترمانه و دوستانه با ما برخورد کرد و پیشنهاد کرد مدتی را که روزه این جاست زیر نظر یکی از اساتید مجرب آموزشگاه یک دوره تخصصی و فشرده را سپری کند. روزه بلافاصله پیشنهادش را پذیرفت و خانم رزاقی ترتیب یک قرار ملاقات را با آقای حسینی داد. با این که وقت قبلی نداشتیم اما آقای حسینی با رفتاری کاملاً دوستانه و بدون وقت قبلی ما را به حضور پذیرفت و تمام ماجرا درست از همان لحظه و نقطه‌ای شروع شد که پایمان را درون دفتر کار آقای حسینی گذاشتیم.

باغ ارم یک باغ کاملاً ایرانی و تاریخی مربوط به دوره‌ی قاجاریه در شیراز است که شامل چند بنای تاریخی و باغ گیاه‌شناسی است. سالیانی است که در دل این باغ عطر دل‌انگیز و خوش‌بهار نارنج‌ها پراکنده می‌شود و هر فردی را مست و مدهوش خود می‌سازد. باغ ارم همواره با وجود تغییراتی که شامل آن شده محبوب خاص و عام بوده؛ مثلاً نشانه‌های رودخانه‌ی خشکی در قسمت جنوبی باغ هنوز هم به چشم می‌خورد گواه بر وجود چشم‌اندازهای زیبا، حتی به مراتب پیشتر از شکل کنونی باغ است. با وجود قدمت طولانی مدت این مکان، هنوز هم که هنوز است بسیاری از جاذبه‌های این جا، مثلاً همین دو ردیف سروهای سرسبز افراشته که به زیباترین شکل ممکن یک سره از شرق به

غرب باغ امتداد یافته و صحن باغ که مملو از درختان زینتی و سرو و نارنج و انواع گل‌های تزیینی است به خیره‌کننده‌ترین شکل گواه بر زیبایی و چهره‌ت هر چه تمام‌تر آن است. جدای از همه‌ی این‌ها، نمای ساختمانی و انواع سنگ‌نوشته‌ها و کتیبه‌ها با مضامین زیبا در نقاط مختلف باغ هم در نوع خود بی‌نظیر است.

در کل ما امروز فقط به این خاطر سر از این‌جا درآوردیم که وقتی کارمان در آموزشگاه تمام شد روزبه پیشنهاد داد تا به اتفاق هم کمی پیاده‌روی کنیم و من پذیرفتم.

یک مرتبه شوخی امروز صبح شقایق یادم افتاد که وقتی می‌رفت، می‌خندید و پیشنهاد می‌داد که حتماً از باغ دیدن کنیم و نمی‌دانم اصلاً چطور شد که این پیشنهاد را مطرح کردم. شاید به خاطر این که وقتی روزبه در مورد مکان‌های دیدنی این‌جا پرسید، باغ ارم اولین جایی بود که از امروز صبح در ذهنم مانده بود و از آموزشگاه تا آن‌جا هم مسیر زیادی نبود. روزبه با خوشحالی پیشنهادم را پذیرفت. مشخص است در همین مدت اندک از اقامتش در شیراز بسیار کسل شده چون امروز به مراتب خسته‌تر از دیروز به نظر می‌رسد. پیشنهادم را که شنید، چشمان درشت و سیاهش درخشیدن گرفت و در حالی که شبیه پسر بچه‌ای ناآرام و مشتاق به نظر می‌رسد که از فرط خوشحالی دیگر حتی سر از پای نمی‌شناسد، شانه به شانه‌ی هم به راه می‌افتیم. در طول مسیر و ساعات اولیه‌ی دیدار به مراتب کمتر حرف می‌زد، اما به محض رسیدن به این‌جا طلسم شکسته شد.

از دیدن جاذبه‌های پی‌شمار و شگرف شهر من به وجد آمده است. وقتی معو خواندن تک تک سنگ‌نوشته‌ها و تصاویر آن‌ها می‌شود من به وضوح بازتاب عالی در او را احساس می‌کنم. با این که حضور در آن‌جا و گردش و قدم زدن در فضای باغ هم هنوز نتوانسته بود مثل روزبه به من هم آن لحظات لبریز از عیش را ببخشد، با این حال تمام سعیم را

می‌کنم که به میهمانم خوش بگذرد و لذت کامل را پیرده. البته دلیل دل‌مردگی امروز و این ساعت من به این خاطر نیست که فضای این‌جا برای من تکراری و خالی از لطف شده، نه، هرگز و ابداً!

اما آن چیزی که الان ساعتی است به شدت افکار و تمامی ذهنم را سخت درگیر و تسخیر خود کرده مربوط به ملاقاتی است که ساعتی پیش با آقای حسینی داشتیم و این بسیار طبیعی است که روزبه در مورد آن چه که بین ما رد و بدل شده بود هنوز هیچ حس خاصی ندارد و همه موضوعات برای او فقط یک امر کاملاً تصادفی و طبیعی می‌باشد، چون او اصلاً معنی هیچ کدام از حرف‌های به ظاهر ساده‌ی ما را نمی‌دانست و درک واضحی برای هیچ کدامشان نداشت. البته برای من هم اول همین‌طور بود، چون واقعاً برای لحظه‌ای حس کردم من هم درست به اندازه‌ی روزبه از درک ماجرا و خیلی از واقعیات موجود دورم. اتفاقاتی که در گذشته وجود داشته، کماکان هم وجود دارد و همچنان پی‌شک ادامه هم خواهد داشت. اما کم کم احساس می‌کنم من هم حالا دیگر به نوعی وارد یک ماجرای تازه و مهم شده‌ام. ماجرای که هنوز آن قدر تازه است که می‌تواند حتی ذهن من پی‌خبر از بسیاری از وقایع را به شدت احاطه کند.

وقایعی که من و احتمالاً هیچ‌کس دیگر از آن‌ها اطلاع درستی ندارد اما آقای حسینی...

-چطور به کم این‌جا بشینیم؟

روزبه گوشه‌ای زیر سایه‌ی چند درخت روی نیمکتی می‌نشاند و در حالی که دستانش را از طرفین کمی باز کرده، با چند نفس عمیق پی در پی هوای حیات‌بخش باغ را یک‌جا

روانه‌ی ریه‌هایش می‌کند و با اشاره‌ی مختصر سرش، مراهم دعوت به نشستن در کنارش و رفع خستگی می‌کند. از این که مچپورم تا آن حد نزدیکش بنشینم، آن هم در حالی که دستانش را روی تکیه‌گاه قسمت پشت من گذاشته و واقعاً کمی معذیم اما او خیلی سریع متوجه می‌شود چون به سرعت دستش را از روی لپه‌ی تکیه‌گاه برداشته و قدری هم خودش را به سمت انتهای نیمکت کنار می‌کشد و بلافاصله پیشنهاد بعدی‌اش را ارائه می‌دهد.

اگه موافق باشی یه کم این‌جا استراحت کنیم، بعد اگه اشتباه نکنم اون سمت باغ‌چایی رو دیدم که شبیه یه کافه بود فالوده و بستنی می‌فروختن، پریم با هم فالوده شیرازی بخوریم.

پی وقفه پیشنهادش را می‌پذیرم و در دورترین نقطه روی نیمکت می‌نشینم و اون پی محاپا شروع به تعریف کردن می‌کند و خیلی خوشحال است که امروز همچین پیشنهاد خوب و مفردی را برای بازدید از باغ به او داده‌ام.

همیشه پریم جای تعجب بود با وجود این که پدرم همیشه عاشق مسافرت بود و ما رو به اکثر شهرهای ایران برد اما چرا هر وقت صحبت از شیراز و به قول معروف وصف بی‌مثالش می‌شد یه جور یه از زید بار این سفر شونه خالی می‌کرد که البته مامانم بهتر از هر کسی می‌تونست درکش کنه. شاید چون مامانم تنها کسی بود که می‌دونست باپام همچین خاطرات خوبی رو از این‌جا نداشته. با این که خودش شیراز به دنیا اومده،

اما دست سرنوشت توی همون دوره‌ی طفولیت اون رو به سمت تهران کشونده. شاید مرور خاطراتی که توی همون زمون بچگی از این‌جا داشته زیادم خوشایند و مورد طبعش نبوده، شایدم به خاطر وجود پدرش که این‌جا زندگی می‌کرده بوده. پدری که تا یادم میاد تو خونوی ما همیشه صحبت از پی‌مهری و ظلمی بوده که از طرف اون در حق پدر و مادر بزرگ خدایا مرزم شده. اما با این حال شاید این کار خدا بود که قبل از سفر، درست دقیقه‌ی نود این ماجراهای اخیر پیش اومد و باعث شد پدرم یه بار دیگه به شهر و زادگاهش برگرده و فرصتی پیش بیاد تا منم بالاخره شیراز رو ببینم. چون حالا که این‌جام می‌دونم پی‌شک این باغ تنها یه نمونه از هزارن جاذبه‌ی شیرازه؛ یعنی هنوز جاهای زیادی هست که قبل از رفتن باید ببینم و تجربه کنم. واقعاً خوشحالم این‌جام و از اون مهم‌تر این که تونستم دوستی هم واسه‌ی خودم پیدا کنم. با این که دوستم الان یه کم پیش از اندازه ساکت و متفکره و خیال می‌کنم کمی هم خجالتیه در حالی که دیروز به شدت عصبی بود، اما با این وجود بودن این خانم لیدر می‌تونه خیلی من رو خوشحال کنه و کمال سعادت من باشه. خدا رو چه دیدی؟ شاید این خانم به شدت متفکر بتونه فردا هم منو پیره تا آرامگاه حضرت عشق، حافظ شیرازی رو زیارت کنم.

خنده‌ی کوتاه تنها واکنش و پاسخ من به تمام گفته‌های اوست و این باعث می‌شود که پیشتر متعجب شوم و نهایتاً پرسد:

-فقط همین؟ یه خنده‌ی کوچولو؟! فکر می‌کنم امروز زیاد حالت مساعد نیست. البته یکی دو ساعت پیش اصلاً این‌طوری نبود یا! خجالتی چرا! کمی، اما این‌طور آرام و ساکت و توی لک؟!!

پایی که روی پای دیگرم انداختم را پرمی دارم و کف هر دو را روی زمین کنار هم چفت می کنم، کمی به سمت داخل می کشم و می گویم:

-حق با شماست، همین طوره. من راستش از اون موقعی که از آقای حسینی خداحافظی کردیم و از دفتر آموزشگاه پیرون زدیم هنوز...

میان حرفم می پرد و در حالی که کمی صورتش را به سمتم چلو می آورد می گوید:

-هنوزم غرق توی گذشته های دور، درسته؟

-کاملاً! دقیقاً همین طوره.

-یعنی این گذشته تا این حد مهمه که هنوز هم می شه اثراش رو توی چهره ی شما تا این حد حس کرد؟

-فکر کنم همین طوره. البته اون چیزی که پیشتر موجب حیرت من شده فقط این نیست که اون گذشته هنوز تموم نشده و یه جورایی مثل یه داستان دنباله دار ادامه داره و حتی

توی همین زمانی که ما توش قرار داریم هم وجود داره بلکه حس می کنم حتی حالا دیگه
ما دو تا هم یکی از بازیگرای اون ماجراهای قدیمی شدیم. شایدم...

بلند می خندد و می گوید:

-حتی من؟! -

-بله حتی شما! دیدید که، یکی از دلایلی که باعث شد اون مرد پرده از ایهامش برداره و
ناخواستگاری گذشته پرانش تداعی شه همین خود شما بودید.

-خواهش می کنم مهتا! البته پینوش منو که تا این حد باهات راحتیم، اما تو رو خدا!!
این قدر موضوع رو هیجانی و مهم نکن. این طور پهنش نگاه کن که یه اتفاق ساده بود.
فقط همین! یکی از همون هزار تا اتفاقای روزمره که اتفاق می افته و هیچ دخل و تصرفی
هم نه توی گذشته و نه توی حال و نه حتی توی آینده داره و فقط می شه ارزش به عنوان
یه اتفاق ساده و معمولی یاد کرد، فقط همین!

آه می کشم و می گویم:

-نمی دونم. کاش می شد منم مثل شما فکر می کردم!

دوباره می‌خندد و می‌گوید:

-خب پس بکن.

-خیلی خب سعی می‌کنم.

-پس بلند شو پریم سراغ فالوده تا از خوردن فالوده هم به ماچرای جدیدی در نیومده.

به سرعت از چایم بلند می‌شوم. گوشه‌های ماتتویم را به سمت پایین می‌کشم شروع به مرتب کردن آن می‌کنم. دستش را به سمت شالم پیش می‌آورد. یک برگ خشک درخت روی شالم افتاده و اصلاً متوجه نشده‌ام. با نوک انگشتانش برگ را از روی شالم برمی‌دارد که باعث می‌شود کمی سرم را به سمت عقب بکشم و یک مرتبه احساس کنم که گر گرفته‌ام. با یک لبخند دلپذیر به سمت کافه ی پستی به راه می‌افتیم.

بحث سر خوردن کلم پلوی شیرازی دومین ماچرای امروز ماست. روز به اصرار دارد که به یکی از رستوران‌های آن اطراف برویم و ناهار را با هم بخوریم. به او می‌گویم:

-فکر می‌کنم امروز قرار بود مامانم کلم پلو برای نهار بپزه.

با شیطنت می خندد و می گوید:

- کلم پلو، کلم پلو! پاور کن مهتا من حتی نمی توئم با اسم این غذا کنار پیام! کلم پلو دیگه از کجا در اومد؟ فکر کنم یه چور نوستالژی شکمی برای پدرم بوده. پاور کن من تا دیروز حتی اسم یه همچپین غذایی رو هم نشنیده بودم، یعنی تا حالا فکر می کردم کلم رو فقط می شه توی ترشی و سالاد پیدا کرد، اما این که پاهاش یه همچپین غذایی رو هم همیشه پخت نه. بی خیال، فکر نمی کنم هیچ وقت بتوئم دوسش داشته باشم.

- حداقل یه بار امتحانش کن. بهت قول می دم با خوردنش نظرت تغییر کنه، خصوصا ته دیگش رو که دیگه نکو! هومممم!

- تو خوردی این غذا رو؟ دوسش داری؟

- هم خوردم هم خیلی دوسش دارم هم این دومین پاره که آقا شهریار پاهاتون تماس گرفته و مرتب می پرسه که برای صرف نهار کی می رسیم خونه. به نظرم برنامه ی نهار رستوران رو باید بذاریم واسه یه وقت دیگه.

- یعنی تو دعوتو قبول کردی دیگه؟ این که یه بار دیگه باهام پیای پیرون؟ حتی
رستوران!

از تاثیر حرفی که زده ام کمی خجالت زده می شوم چون واقعاً منظوری نداشتم و نمی
خواستم با گفتن همچنین حرفی این طور مشتاق به نظرش پیایم که حالا خیال کند تا
چه اندازه منتظر قرار بعدی هستم، اما به هر حال بحث رفتن به رستوران هم که نباشد
به خاطر موضوع رفتن به آموزشگاه و اولین جلسه ای به او قول داده بودم همراهی اش کنم
دوباره او را می بینم.

فردا اولین جلسه است و من باید از همین حالا خودم را برای شروع روزی جدید آماده
کنم.

- یه تشکر ویژه برای تو .

به سمتش پرمی گردم. چند بشقاب را مرتب روی هم چپیده و همراه خود به آشپزخانه
می آورده. بشقابها را روی میز می گذارد و قبل از این که روانه ی سینک کند با یک
دستمال مشغول زدودن ته مانده های بشقابها می شود و در همان حال، هر از چند
گاهی از زیر چشم نگاه می هم به سمتم می اندازد و می گوید:

-به خاطر پیشنهادات، تجربه کردن کلم پلوی شیرازی، خصوصاً اون بخش ته دیگ باید بگم متشکرم، بی نظیر بود!

پتی زیر خنده می زخم. دستکش های پلاستیکی را برمی دارم و نفسم را از قید یک اسارت چند لحظه ای آزاد می کنم و در حالی که آماده ی شستن طرف ها می شوم می گویم:

-هان! تازه الان متوجه شدم، پس به خاطر اون...

یک پار دیگر بشقاب ها را برمی دارد و این پار به سمت سینک می آید. آن ها را یک گوشه روی لبه ی سینک ظرفشویی قرار می دهد سعی می کند برای خودش در کنارم چایی باز کند.

-شما امروز حسابی خسته شدی و لش کن اینارو، پرو په کم استراحت کن من خودم می شورمشون.

-نه اصلا حرفشتم تزئید! در ضمن من اصلاً هم خسته نیستم.

-پس اجازه بده کمکت کنم، بذار حداقل من آپکشی کنم. نگران نباش، من قبلاً هم بارها این کارو کردم. توی خونه‌ای که دختر نداشته باشن گاهی پسرا معپورن بعضی از کارهای دخترونه رو هم انجام بدن.

-البته اشتباه به عرضتون رسوندن. این کارا دختر و پسر نمی‌شناسن.

دیگر اصرار نمی‌کنم خودم را کنار می‌کشم و او به راحتی کنارم چای می‌گیرد. آفاق خانوم سری به آشپزخانه می‌زند. از دیدن صحنه‌ی ظرف شستن ما به خنده افتاده اما حتی این خنده هم نمی‌تواند اثرات گریستن ساعتی قبل را که کاملاً از چهره و چشمانش فریاد می‌زند معو کند. قبل از این که او به آشپزخانه بیاید مامان گفته بود:

-زن پیچاره امروز باز دوباره کلی گریه کرد. اول این که با دیدن کلم پلو و چای خالی سرهنگ بازم یاد سرهنگ کرد، البته پیشتر پهونه بود، اما می‌دونم همه‌ش به خاطر لیلیه و این که این دختر مرتب شل کن سفت کن بازی در میاره. گاهی می‌گه میام و بعد انگاری که پشیمون شده باشه می‌گه هرگز نمیام.

چی بگم والله! فقط خدا عالمه، ما که تو دل لیلی نیستیم. شایدم واقعاً برگشتن پدراش تا این حد سخته. امروز آقا شه‌یار یه بار دیگه پهنش زنگ زد و کلی باهاش حرف زد تا بلکه بتونه یه بار دیگه راضیش کنه که بیاد.

پرمی کردم و یک نگاه دیگر به سمتش می اندازم. این بار دیگر واقعاً دلم برای پیرزن می سوزد. یک خوشه انگور پرمی دارد و پا دستانی که دیگر حتی رمقی برای حبه کردن دانه های انگور را هم ندارد به سختی و به آرامی مشغول حبه کردن آن ها می شود و وقتی متوجهی نگاهم می شود بدون این که پپرسم می گوید:

-هر سال این موقع فصل انگور که می شد جهان می رفت و چند تا جعبه از این انگورا می گرفت. الهی پمیرم! اون عاشق انگور کُندریه. اما امسال هنوز به حبه از این انگورم نتونسته بخوره. گفتم به خورده آپش رو بکشم بلکه پشه به چند تا قطره...

پیشتر ادامه نمی دهد و دوباره مشغول کارش می شود. مادر درست همان موقع وارد آشپزخانه می شود به سمت چای طرفی می رود، یک استکان پرمی دارد و خیال ریختن یک استکان چای برای خودش را دارد خطاب به من و روزبه می گوید:

-واسه شماهام پیرنم؟

روزبه در حالی که کارش تمام شده و حالا دیگر وسط آشپزخانه ایستاده و پا یک دستمال بزرگ مشغول خشک کردن دستانش شده می گوید:

- نه خیلی مموون نیازی به زحمت شما نیست، من خودم همین الان دو تا چای واسه خودمون می‌ریزم.

و به سمت سماور به راه می‌افتد. از او تشکر می‌کنم که با لبخندی چوایم را می‌دهد و مشغول ریختن چای درون استکان‌ها می‌شود.

کار من هم تمام شده و قصد دارم هر چه زودتر از آشپزخانه خارج شوم چون پیشتر از آن طاقت ندارم تا شاهد زنجموره کردن زن پیچاره باشم که در حالی که آب انگور می‌گیرد با خودش نجوا می‌کند و اشک می‌ریزد. روزبه هم به دنبال من از آشپزخانه خارج می‌شود و در حالی که سینی در دست دارد می‌گوید:

-اگه ممکنه پریم چایمون رو توی آلاچیق حیاط بخوریم.

به نشانه‌ی تایید سرم را تکان می‌دهم و پشت سر او به سمت آلاچیق به راه می‌افتم. صدایش را می‌شنوم که می‌گوید:

- راستی راستی چای ریختما، باز دوباره پی خبر نداری پری اینا پمونه روی دستم!

اولین چرخه از چای ام را که هورت می کشم مادر سرش را از میان پنجره‌ی آشپزخانه به سمت حیاط پیرون می آورد و از همان چادر حالی که گره روسریش را کمی محکم تر می کند می گوید:

-مهتا چون، مادر، اگه چاییت رو نخوردی کم کم آماده شو که دیگه پریم.

استکان چای را داخل سینی می گذارم و به سرعت از چایم بلند می شوم که روزبه می گوید:

-هنوز چاییت رو نخوردی که.

همان طور که ایستاده ام یک بار دیگر استکان را پر می دارم با عجله یک هورت دیگر از آن را سرمی کشم. می خندد و می گوید:

-حالا چرا این قدر با عجله؟ خوب چطور بود؟

-چی چطور بود؟

-چایی رو می گم.

-هان! دستت درد نکنه خیلی خوب بود.

استکان را داخل سینی می گذارم. غم رقتن می کنم. مادر هم چادرش را بر سر زده و در ابتدای دالان ایستاده است و شروع به این پا و آن پا کردن نموده.

روزبه به نشانه‌ی ادب بلافاصله از چایش بلند می شود می گویم:

-خواهش می کنم آقا روزبه، شما بفرمایید چاییتون رو میل کنید.

لبخندی حاکی از قدردانی بر لب دارد و می گوید:

-خواهش می کنم. من امروز حسابی شما رو به رحمت انداختم. فقط یه پار دیگه جهت یادآوری واسه خاطر اون قرار فردا، حتماً میای دیگه؟ فراموشش که نمی کنی؛ منظورم آموزشگاه؟

-بله اون رو که حتما میام، من فردا....

-پیام دنیالتون؟

-نه خودم میام. شما اگه ممکنه طبق قرار، سر ساعت هشت صبح اون چا پاشید. به امید خدا فردا صبح هم دیگه رو می بینیم.

یک بار دیگه شروع به تشکر می کنم و به سمت مادر که تا آن لحظه سکوت کرده و در پی صدایی مطلق فقط حرف هایمان را گوش می دهد به راه می افتم. به محض این که خداحافظی می کنیم و پایمان را از در پیرون می گذاریم، بدون مقدمه می گوید:

-مهتا! به وقت نخواستی به این چور قرار مدارا عادت کنیا، می دونی که این چور کارا تو خونواده‌ی ما رسم نیست.

به سمتش باز می گردم و می گویم:

-مامان منظورت رو اصلاً نفهمیدم. واقعاً منظورت از این که می گی این چور کارا دقیقاً چیه؟

-همین دیگه. این که دم به ساعت نخواستی هر دفعه به یه پهونه‌ای راه پیفتی دنیال این پسره. می دونی که اینا فقط یه چند وقتی رو این چا مهمونن. بعدش می ذارن و می رن. تازه حتی اگه رفتی هم نباشن راست کار ما نیستن.

پی اختیار حالاتی از یک عصبانیت، هر چند موقت در من نمایان می‌شود. این طور حرف زدن مادرم بدچوری غرور مرا چریحه‌دار می‌کند. با عتاب به سمت او باز گشته و می‌گویم:

-زشته مامان. به خدا که زشته. راست کار ما نیستن دیگه چه لفظیه؟ یعنی فکر می‌کنی ما واقعاً این کاره ایم؟ مامان خدا اون روز رو نیاره که بخوام تو رو تون و ایسم، اما این طور حرف زدن و این جور فکر کردن، اونم در مورد من، دخترت، به نظرت کمی پی‌رحمانه و غیرمنصفانه نیست؟ یعنی تو واقعاً منو این شکلی می‌شناسی؟ این چوری می‌بینی که با دیدن یه پسر آب از لب و لوچم راه پیغته و یادم پره جایگام چیه و حد و حدودم چقده؟ به قول شما من کجا و اون کجا...

احساس ندامت می‌کند و می‌خواهد به هر ترتیبی که شده تاثیر حرفش را از دل و ذهنم پاک کند.

من رو ببخش مامان. اگه یه چیز می‌گم قصد و نیت بدی که ندارم. راستش فقط نمی‌دونم چطوری باید منظورم رو حالتی کنم تا این جور بهت پرنخوره.

-خوبه مامان. اتفاقاً خیلی هم خوب تونستی منظورت رو حالیم کنی. تو که مامانمی این فکر رو می‌کنی، وای به حال شقایق. پس اون پیچاره حق داره تا اون حد توهم زده باشه که من....

دستش را جلوی اولین ماشین که از راه می‌رسد بلند می‌کند. ماشین بلافاصله از سرعتش می‌کاهد و سرانجام توقف می‌کند. کمی نیم‌خیز شده و نشانی را می‌دهد. راننده با اشاره‌ی سرش می‌خواهد که سوار شویم. سوار می‌شویم؛ اما گویا همین توقف کوتاه بین حرف‌هایمان هم باعث نشده که آخرین حرفم را فراموش کند. چون یک مرتبه به طرز عجیب و پاور نکردنی به سمتم باز می‌گردد و غضبناک چشمانش را به سمتم براق کرده و می‌گوید:

- یعنی تو راستی راستی می‌شینی همه‌ی اینا رو واسه‌ی شقایق هم تعریف می‌کنی؟

- خوب آره تعریف می‌کنم. مگه چه اشکالی داره؛ شقایق مثل خواهرم می‌مونه، راز داره. مثل چشمام بهش اعتماد دارم.

- نمی‌گم راز دار نیستم. نمی‌گم مثل خواهرت نباشه یا خدایی نکرده بهش اعتمادی نداشته باش؛ اما مادر هر حرفی هم که گفتن نداره آخه. این اصلاً خوبیت نداره تو می‌شینی از این پسره و این که پاهاش اینور و اونور می‌ری واسه شقایق تعریف می‌کنی. اونم به مامانش می‌گه. عطیه هم که قرونش برم نه که بگم منظوری تو کارشه، نه ایدآ، اما خواهرم ساده است. از همون بچگی هم همینطوری بود. ذهن شلی می‌کرد "آلو تو دهنش خیس نمی‌خوره" دست خودشم نیستم، عادتت دیگه. گاهی هم زبونش مثل نیش عقربه. پی‌کینه می‌مونه. عیبی که داره اینه حرف پیشتر از په ساعت تو دهنش بند نمی‌شه به اولین کسی که می‌گه زن دایی اعظمته اونم که خدا زیادش کنه، نه

این که تازگی‌ها رفتن تو محله‌ی عموت‌اینا، خونه هم خریدن، یه وقت‌هایی هم گاه و
پی گاه ممکنه زن عموت رو....

-اوووووققققق... اوف مامان تو رو خدا دیگه بسه. باشه تا تهش رو خوندم. شقایق به
خاله‌م می‌گه، خاله‌م به زندایی می‌گه، زن دایی به زن عموم، نهایت به گوش سعید می‌رسه.
آره؟ این همه صغری کبری چیدی که آخرش به این پرسه دیگه؟ که ته همه‌ی حرفا باز
مثل همیشه ختم شه به سعید، که یادم پیفته اون هنوز تو زندگیمه جز اون نباید حتی
به کس دیگه‌ای فکر کنم.

-واه واه واه! خدا به دور. معلوم نیست چته، دلت از کجا پره این‌طور چشم‌ت رو پستی،
دهنت رو باز کردی، حیا رو خوردی آپرو رو هم قی کردی! هر چی از دهنت درمیا
می‌ریزی بیرون انگار دیگه نه کوچیک‌تر می‌شناسی، نه بزرگ‌تر حالیه....

چادرش را محکم‌تر دور خودش می‌پیچد. پشتش را به من کرده و تمام صورتش را یک
جا از نظرم دور و پنهان می‌کند شاید برای پنهان کردن بغض کوچکی که دارد، یا نم
مختصری که میان چشمان بلوطی رنگش نشسته. حالا هم از پشت پنجره‌ی ماشین
خودش را به دیدن مناظر نه چندان دلچسب خیابان و پیاده‌روها مشغول می‌کند. یک
مرتبه از رفتاری که ناخواسته با او کرده بودم، حرف‌هایی را کمی دور از ادب و گستاخانه
بود شرمند می‌شوم. برای این که به نحوی از او دلجویی کنم سرم را روی یک سمت از

شانه‌اش می‌گذارم پا یک حرکت خشک و غیر منعطف سعی می‌کند سرم را از روی
شانه‌اش جدا کند. شروع به منت کشی می‌کنم می‌گویم:

-مامان جون... مامان خوشگلم...

-پرو گمشو اون ور مهتا، پرو که دیگه حوصله‌ت رو ندارم.

-خب پبخش منو اگه یه وقتایی این طور پی ادب می‌شم. خب چی کار کنم؛ دست خودم که
نیست. مقصر خود شما پید دیگه. خودت این مدلی تریپتیم کردی، پی ادب شدم دیگه.

با غیظ به سمتم برگشته، بدون آن که حتی کلمه‌ای حرف بزند. طوری خشمناک نگاهم
می‌کند که به شدت به خنده می‌افتم. خودش هم خنده‌اش می‌گیرد. برای این که
خنده‌اش را پنهان کند، یک بار دیگه صورتش را از تیپرس نگاهم دور می‌کند. سرم را
روی شانه‌اش می‌گذارم. اما این بار هیچ واکنشی برای راندنم ندارد. لبم را روی
شانه‌اش می‌گذارم و در حالی که به آرامی بر سرشانه‌اش پوسه می‌زنم می‌گویم:

-مامان اگه بدونی امروز چه اتفاقی افتاد. اگه بدونی کی رو دیدم و چیا فهمیدم بهم
حق می‌دی تا این حد فکر و ذهنم در گیر بشه.

وانمود می کند که تمایلی برای شنیدن ندارد. پس دوباره ادامه می دهد:

- "سید محمد حسین حسینی"

یه تکان شدید و سپس لرزش های خفیفی را از سمت شانه اش به وضوح احساس می کنم. حتی بدون این که نگاه به صورتش کنم، می توانم عمق احساسش را حس کنم. با این حال همچنان سخت، سکوت کرده؛ شاید به خاطر این که هرگز هیچ وقت در تصورش هم نمی گنجد زمانی در چایی اسم سید محمد حسین را آن هم از زبان دخترش بشنود. نفسش را حبس کرده در پی صدایی مطلق فقط گوش می دهد.

بهت سلام رسوند. استاد رو می گم. ازت پرسید، بعد از این که فهمید دخترتم یه چوری نگاهم کرد و آخرشم گفت:

"تو خیلی شبیه مادرت عارفه ای. می بینی مامان، اون تو رو می شناخت. حتی اسمت رو هنوز فراموش نکرده. اون قدر زیاد که حتی تو نست تشخیص پده من شبیه توام. آهان راستی اینم گفت؛ گفت: "اما تو یه فرق اساسی با مادرت داری، چشم های تو پر از چسارته، پر از عصیان و شهامت، گفت که یه چوری چشمات تشنه ی دونستن و کشف کردن و پرده برداشتن از خیلی ماجراهاست، اما تو چشمای مادرت چر ترس و تسلیم و سازش و ناامیدی، هیچ وقت هیچ چیز دیگه ای نبود."

بعضش را قورت می‌دهد. بی‌اختیار کاملاً به سمتم باز می‌گردد. حالا دیگر نگاهش در نظرم طور دیگری شده. حتی خیلی رقت‌انگیزتر از آنی که استاد گفته بود. در آن حالت که کم‌کم پرده‌ای از اشک پیش زمینه‌ی نگاه درد آلودش شده بود می‌پرسد:

- تو محمدحسین رو کجا دیدیش؟ راست می‌گی که از منم پرسیدی؛ اصلاً اون هنوز هم من رو یادشه؟

- دیدمش ماما، اون خیلی چیزا تا هنوز یادشه.

- مثلاً چی؟ چیا ازت پرسیدی؟

- نمی‌دونم. راستش چیز زیادی نپرسیدی. شاید چون وقت نبود، شایدم چون روزبه اون‌جا بود. ولی مطمئنم دلش می‌خواست باهام حرف بزنه.

- آخه اون چه حرفی داره که بخواد با تو بزنه؟ پپین مهتا، محمدحسین یا به قول تو استاد یا هر کس دیگه‌ای، بعد از این نمی‌خوام حتی یه کلمه در موردش بدونم یا بشنوم، تو هم همین‌طور. من حتی هنوز نمی‌دونم تو اون مرد رو چطوری دیدی، چطوری این همه اتفاق افتاده و من هنوز بی‌خبرم اما حالا هر چی دیگه، مبادا یه وقت...

-چرا ماما؟ چون یہ زمونی دوستش داشتی؟

پوڑخندی می زند و در حالی که لحن کلامش کاملاً عجیب می نماید می گوید:

-کی؟ من؟ من دوستش داشتتم؟ این رو هم اون گفته؟ محمد حسین گفته که من دوستش
داشتتم؟

-نه اون رو دیگه اون نگفت، خودم فهمیدم. طور دیگه ای فهمیدم. از رو اسم پرادرم،
محمد حسین! چطوری بود که بعد اون همه سال هنوز اسمش تو یادت مونده بود؟ چرا
نتونستی اسمش رو فراموش کنی و دقیقاً همون اسم رو، روی پسرت گذاشتی؟

-خوب این چه ربطی داره؟ من اون اسم رو دوست داشتتم، فقط همین، اینم شد دلیل آخه؟

-آره یادمه ماما. تو خیلی چیزای دیگه رو هم دوست داشتی که به خاطر پیام از
همه شون گذشتی؛ اما تو اون قدر اون اسم رو دوست داشتی که هنوزم خوب یادمه سر
انتخاب اسم محمد حسین صاف زل زدی تو چشم پیام. چون پیام اصرار داشت اسم
پدر مرحومش رشید رو، رو پرادرم بذاره. می دونی چرا اون روز رو هنوزم خوب یادم
مونده؟ هنوزم نتونستم فراموش کنم؛ چون برای اولین بار بود که تو عمرم می دیدم به
پارم که شده خواسته ی پیام رو قبول نمی کنی. برای اون چیزی که دوستش داشتی

تلاش می کردی. حتی خلاف میل و عقیده‌ی بابام، اولین بار بود که می‌دیدم اون قدر شجاع شده بودی که به خاطر اون چیزی که خیلی دوستش داری و پرات مهم بود تو روی بابا و ایزادی و پهنش می‌گفتی فقط همین، یا محمدحسین یا هیچی.

نگاهش انباشته از حرف است. از گفتنی‌ها، حرف‌ها و واقعیاتی که تا کنون چهره‌ی بسیاری از واقعیتهای خود به خود آشکار می‌شود، هنوز هم خیال اعتراف به هیچ کدام از آن‌ها را ندارد. در حالی که لحن کلامش کمی رو به تلطیف و تضرع رفته می‌گوید:

-مهتا... تو چی می‌خواهی بگی؟ محمدحسین دوست رهی بود. فقط همین. اون هیچ ارتباطی با من نداشت جز این که گاهی ما معذور می‌شدیم به خاطر لیلی و رهی تا خواسته با هم روپه‌رو شیم. ارتباط اونایه جورایی ما رو هم درگیر کرده بود؛ اما اون ارتباط خیلی سطحی و گذرا بود. درست همون موقع‌ها محمدحسین رفت چپه. بابا بزرگت منو شوهر داد. مگه چند سالم بود؟ همش هفده سال، بدون این که حتی یه بارم تو عمرم پاپات رو دیده باشم زنش شدم. نشستم سر سفره‌ی عقد، چون این خواسته و صلاح بابا بزرگت بود. اون زمونا تو دوره‌ی ما این جوروی بود دیگه. پیشتر، بزرگ‌ترها بودن که برای ازدواج بچه‌هاشون تصمیم می‌گرفتن. اون خدا پیامر هم پاپات رو دید مناسبه، دخترش رو داد پهنش، تموم شد رفت پی کارش. بعد اونم دیگه هیچ وقت محمدحسین رو ندیدم. اصلاً نفهمیدم چی به سرش اومد، الان کجاست؟ چی کار می‌کنه؟

-تو یه آموزشگاه بزرگ زبان خارجه تدریس می کنه. البته سمت های دیگه ای هم داره. روزبه می گفت استاد دانشگاهه اما من فقط در این حدش رو می دونم. در ضمن چانپازه، اون رد پخیه ی زید یه چشمش، لکه های تو صورتش که بعداً روزبه بهم گفت همگی جای ترکش بوده، حتی یه پاش هم یه جورایی نقص داشت، چون وقتی از جاش بلند شد به سمت پنجره رفت تا پنجره رو باز کنه طوری می لنگید که کاملاً مشخص بود یه پاش معلوله، نشون میداد که چانپازه.

-خدا پیامرزه رهی رو. اونم همین شغل رو داشت. زبان خارجه تدریس می کرد. به خاطر همین شغلش بود که با لیلی آشنا شد. سرهنگ خودش اون رو به عنوان معلم سر خونه استخدام کرده بود تا تو یه مدت کوتاهی به دخترش زبان خارجه یاد بده. هر دو تاشون با هم درس می خوندن و یه دانشگاه می رفتن. رهی و محمدحسین رو می گم. البته یادمه اون زمونای دوره ای اون دندون پزشکی ام می خونده؛ اما حالا دیگه چطور شده اون رو نمی دونم.

یک بار دیگه سکوت می کند و یک بار دیگه خیلی زود سکوتش را می شکنند و می پرسد:

-حالا همه ی اینا رو ول کن مهتا، بگو ببینم چطوری تونست تو رو بشناسه؟

-در اصل اول من رو شناخت. اول روزبه رو شناخت. بعد از این که کمی حرف زدیم من رو هم شناخت.

-قربون خدا پریم من، تو رو خدا پپین دنیا چقدر کوچیکه .

-تا وارد شدیم خیلی مودبانه ازمون استقبال کرد. روزبه نشست و از سیر تا پیاز ماجرای رفتنش رو تعریف کرد و گفت که خیلی فوری نیاز به آموزش یه دوره‌ی فشرده مکالمه داره. اونم گفت اول باید مشاوره پشه که البته اونم موند واسه فردا. اسم و فامیل روزبه رو که شنیدیم یه کم تو فکر رفت چند بار زیر لبش تکرار کرد.

"پشوتن... پشوتن... این اسم فامیل خیلی پریم آشناس شاید به خاطر این که تو گذشته بارها و بارها این اسم رو شنیدیم. البته شما ساکن این جا نیستید. همیشه پپرسم این جا فامیلی هم به این اسم دارید یا نه؟"

روزبه هم گفت:

"فقط پدر بزرگم، سرهنگ جهان پشوتن"

یه باره انگاری که یه حالی شده بود. دوباره پرسید:

"سرهنگ جهان پشتون؟ خیابون قصر الدشت؟"

روزبه خندید و گفت:

"درسته، فکر کنم خودشه."

دوباره پرسید:

"شما نوهی جناب سرهنگید؟ منظورم اینه دخترشون لیلی خانوم؟"

خیلی عجیب بود این که می‌دیدیم اون لیلی رو هم خوب می‌شناسه. روزبه گفت:

"البته خانم لیلی عمه‌ی منه، من پسر شهپیارم"

انگار در مورد آقا شهپیار پسر سرهنگ چیز زیادی نمی‌دونست، اما همین به اسم لیلی رو که شنید حالش زمین تا آسمون تغییر کرد. صورتش سرخ سرخ شده بود. عینهو لبو. حرفی نمی‌زدا، اما انگار از تو داشت آتیش می‌گرفت. داشت خفه می‌شد. به مرتبه به سمت من نگاه کرد و پرسید:

"شما چطور؟ شما هم با لیلی خانم ارتباطی دارید؟"

گفتم:

"نه، اون طور ارتباطی بین ما نیست. من فقط دختر دوست لیلی هستم، فقط همین"

پرسید:

"عارفه؟ آره حتماً دختر عارفه ای، چون لیلی غیر از عارفه هیچ دوست دیگه ای نداشت. ببینم یعنی تو راستی راستی دختر عارفه ای؟"

وای مامان پاور می کنی خشکم زده بود؛ اصلاً پاور نمی کردم چطور شما رو انقده خوب می شناسه ارزش پرسیدم :

"مامانم رو از کجا می شناسید؟ نکنه لیلی خانم شاگرد شما بوده؟"

گفت:

"معلم اون کس دیگه ای بود" رهی "

ارزش پرسیدم:

"رهی، اون هنوز زنده‌س؟"

خندید. به خدا کم مونده بود جلوی روزه از خجالت آب پشم و پریم زیر زمین اما بهم گفت:

"چرا فکر می کنی اون مرده؟"

گفتم:

"نمی دونم. راستش مامانم می گه بعضی‌ها این طوری خیال می کنن"

از جاش بلند شد وقتی که راه می رفت به پاش لنگ می زد. دلم برایش سوخت. رفت و پنجه رو باز کرد. بعد چند تا نفس عمیق کشید. به یه نقطه‌ای زل زده بود گفت:

"اشتباه می‌کنم، همه اشتباه می‌کنم. چون رهی نمرده. اون هیچ وقت نمرده"

*

به محض رسیدن کلافه و پی‌اعصاب کفش‌هایم را از پا در می‌آورم و لعنت گویان آن‌ها را به سمتی پرتاب می‌کنم. علت این کلافگی درد ناشی از زدگی کفش‌های نو در قسمت پشت پایم است و الان ساعتی است که دیگر درد و سوزش آن سر به طغیان گذاشته و به کشنده‌ترین وضع ممکن تمام وجودم را درگیر خودش کرده. با وجود سوزش شدیدی که در پا دارم، اما نیرویی مرموز مرا لنگان لنگان تا ورودی پالکن می‌کشاند. خودم را داخل پالکن می‌اندازم، با کف دست‌هایم لبه‌ی قطور و سیمانی لبه‌ی پالکن را گرفته و سخت می‌فشارم. میانه راه چایی از مادر جدا شدم، او دنبال محمدحسین رفت و من تنها به خانه بازگشتم. و حالا قبل از این که آن‌ها بازگردند و محمدحسین یک بار دیگر با شیطنت‌های بچگانه این همه سکوت را یک‌باره به زوال بکشد نهایت استفاده را ببرم. چند نفس عمیق می‌کشم، انگار کمی هم درد و سوزش پاهایم التیام گرفته. نگاهم که به فرادست‌ها منتهی شده را پس می‌گیرم و به صندلی راکبی که گوشه‌ی پالکن قرار دارد چشم می‌دوزم. برای اولین بار هوس می‌کنم من هم یک بار از اوج آن لذتی که محمدحسین از نشستن روی صندلی و تکان خوردن‌های مداومش می‌برد مستفیض شوم، یا همان‌طور که مادرم گفته بود، این که روزها و ساعت‌های بی‌شماری را با لیلی عزیزش روی این صندلی می‌نشستند و غرق در رویا و خیال دخترانه‌شان، فارغ از غم دنیا لحظات خاصی را با یکدیگر می‌گذرانده‌اند را یک بار تجربه کنم. به سمت صندلی می‌روم و قبل از این که روی آن بنشینم ابتدا شروع به تکان دادن آن می‌کنم و اندکی بعد خودم را روی تشکچه‌ی نخ‌نما و فرسوده‌اش رها می‌کنم. خیلی زود اثر جادویی آن

صندلی در تمامی چانم رسوخ می کند. چشمانم را می بندم و در حالی که به آرامی مسخ
تکان های آرام آن شده ام مرغ خیالم هوای پر کشیدن به سرش می زند. انگار از خواص
این صندلی ست که نشستن بر روی آن این طور باعث دگرگون شدن حال شده. تک
تک خاطره های من، حتی اولین و آخرین خاطره هم از این پالکن قدیمی که دقیقاً مربوط
به تمام دورانی ست که سعید با من بود یک پاره در ضمیرم تداعی می گردد. زمانی که من
و سعید از روی لبه پالکن به سمت پایین آویزان می شدیم و آب دهانمان را از همان
بالا به سمت پایین شلیک می کردیم، آن هم درست وسط دیگ رب ننه آقا که وسط حیاط
روی اجاق قل و قل می جوشید! هر کس که در آن حالت ما را می دید شروع به فریاد زدن
می کرد. از همه پیشتر هم خود خدا پیامرزنه آقام. ننه آقا در حالی که می ترسید و بر
شیطان لعنت می فرستاد شروع به داد و هوار می کرد:

-آی سر بزرگ پرو اون ور! ننه خدایی نکرده می افتی پایینا...

زن عمو نفس نفس زنان تا بالای پالکن می آمد و خودش را به ما می رساند. آن زمان ها
آن ها طبقه ی بالا زندگی می کردند ما هم در همین دو اتاق پایینی که ننه آقا هم با ما
بود. زن عمو سر می رسید و در حالی که با انگشت های چاق و کوتاهش پهلویمان را
نیشگون می گرفت، تمام دلخوری هایش، از زبان تند و تیز مادر شوهرش گرفته تا
غرولندهای عمو را از طریق انگشتانش درون بدن ما فرو می ریخت و ما را از پالکن دور
می کرد.

تاثیر همه ی خاطرات، چه بد و چه خوب، تقریباً یکسان است. همگی توانایی آن را دارند
که یادآوری کردنشان افکار آدم را متلاشی کنند و روزت را به گند بکشند! دو قطب

مخالف هم، اما با اثراتی یکسان و ویران‌گر. یکی خاطرات خیلی تلخ یکی هم خاطرات فوق‌العاده شیرین، اما چون که دیگر آن‌ها هم نیستند و وجود ندارند گاهی با یادآوری آن‌ها بدچوری دل آدم به در می‌آید. بدترین خاطره‌ی من از این پالکن، همان شبی بود که خانواده‌ی عمو حلقه‌ای که برای سعید خریده بودیم را توسط یکی از اقوام دور پس فرستاده بودند. من آن شب برای این که صدای حق هقم را کسی نشنود، با این که زمستان بود و هوا خیلی سرد، و پرف لبه‌ی پالکن را پوشانده بود، وسط پالکن ایستاده بودم و مشت‌هایم را انباشته از پرف کرده بودم. کف دست‌هایم به شدت می‌سوخت، اما دلم پیشتر از دست‌هایم می‌سوخت و من دلم می‌خواست می‌توانستم تمام آن پرف‌ها را بردارم و روی سینه‌ام پرینم. اصلاً کاش می‌توانستم بروم و خودم را میان خروارها پرف گم و مدفون کنم. من آن شب تا صبح گریه کردم، به اندازه‌ی تمام خودم گریه کردم. اما بهترین خاطره‌ی من از این پالکن روزی بود که خانواده‌ی عمو خانه‌مان میهمان بودند؛ هنوز درست به یاد دارم ننه‌آقا تازه به رحمت خدا رفته بود و تقریباً چهل روز از فوتش می‌گذشت. چند سالی می‌شد که خانواده‌ی عمو از اینجا اسباب‌کشی کرده و رفته بودند و دیگر با ما زندگی نمی‌کردند و خیلی کمتر به ما سر می‌زدند و کمتر همدیگر را می‌دیدیم. چنر سعید، که گاه و پی‌گاه به پهنه‌ی سر زدن به ننه‌آقا می‌آمد. عمو غلام بعد از مرگ ننه یک‌مرتبه طوری خاص با پدرم مهربان شده بود، طوری که بعد از سال‌ها یک روز صبح زنگ زد و به پدرم گفت:

- کاکو خیلی وقته که هوس کوفته باقالی کردم. بگو عارفه واسه شب کوفته باقالی پار بذاره بپاییم تا دور هم یه شامی بخوریم.

آن شب همه چیز خوب بود. مهربان شدن یک پاره‌ی عمو، و حتی زن عمو هم خوب بود. به قول مادرم دیگر نه طعنه می‌زد و نه زخم زبانی داشت. حتی کوفته باقالی هم در نوع خودش عالی شده بود.

بعد از شام مامان گفت:

-هندونه قاچ کردم گذاشتم توی بالکن تا خنک شه. مهتا پرو اون هندونه رو بردار و پیار.

وقتی که در بالکن بودم متوجه شدم سعید پشت سرم ایستاده. سال‌ها بود که دیگر دو تایی با هم بالکن نرفته بودیم و از لپه‌ی بالکن خم نشده بودیم. مدت‌ها بود که دیگر فهمیده بودیم تف‌پازی چه پازی کثیف و منفوری بوده. اما در خلوت آن شب، درست میان همین بالکن انگار سعید راستی راستی هوس کرده بود یک بار دیگه بچه شود و باز دوباره بچگی کند. گفت:

-تف‌پازی کنیم؟

خندیدم و گفتم:

-اَه حالم بهم خورد! چندان.

چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- یعنی از تف من بدت میاد؟

چوایی برای همچین سوال مسخره و مشمنز کننده‌ای نداشتی و ترجیح دادم سکوت کنم که دوباره گفت:

- ولی اون روز توی زیرزمین تنه آقا...

ظرف هندوانه را برداشتم و سعی می‌کردم که برای فرار از حالتی که درونش قرار گرفته بودیم از کنارش راه نجاتی پیدا کنم که دوباره گفت:

- من دوستش داشتم. من اون روز تموم تُغای تو رو خوردم.

در حالی می‌گفت که گوشه‌ی بازویم را گرفته بود و صورتش را نزدیک صورتم آورده بود و در همان حالت گفت:

-امشپ پاپام تو رو از پاپات واسم خواستگاری می کنه.

دست‌هایم شل شد، ظرف هندوانه از دستم رها شد و په سمت زمین سقوط کرد و تمام محتویاتش کف زمین پخش و متلاشی شد. یک لحظه حس می کردم دیگر خون به مغزم نمی رسد. انگار تمام وجودم دستخوش یک چور نارسایی شده بود. اما هر چه که بود، شیرین بود. تازه فهمیده بودم دلیل هوس باقالی پلوی پی موقع عمو چه بوده. مادر با شنیدن صدای افتادن ظرف تا وسط پالکن آمده بود، اما اصلاً ناراحت و یا عصبی به نظر نمی رسید. برعکس خوشحال هم به نظر می رسید. فهمیدم دلیل سرخی گونه‌هایم از چیست، چون در مدتی که نبودم انگار عمو پیشنهادش را مطرح کرده بود. با خجالت به ظرفی که روی زمین افتاده و پرش‌های هندوانه ای که کف زمین به بدترین نوع ممکن خرد و متلاشی شده بود نگاه کردم و شنیدم که سعید می گفت:

-پخش زن عمو چون تقصیر من شد. ظرف از دست من افتاد.

این عادت سعید بود؛ دفعه ی قبل هم وقتی داخل زیرزمین بودیم و یک پاره کاسه ی ترشی از دستم رها شد و کف زمین افتاد باز هم سعید بود که به ننه آقا که تا بالاترین حد عصبی بود و اگر کارد می زدی خونش در نمی آمد گفته بود:

-تقصیر من بود ننه. کاسه از دست من افتاد.

مادرم خندید و گفت:

- فدای سرتون، حتمی قضا و بلا بوده.

نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم که حالا دیگر از آخرین پاری که سعید را فریاد کرده بود ساعتی می‌گذشت ولی دیگر خبری از او نبود. یادم می‌آید که ماه‌های پسپاری را در پی خبری مطلق از او چه تلخ سپری کرده بودم! ایامی که گذشت هر دقیقه از آن پرایم محکم گذر یک قرن را داشت! لحظات نکبت و کشنده و هراس‌انگیزی که چون شمعی می‌سوختم و قطره قطره ذوب می‌شدم و در هر لحظه از آن ذوب شدن تدریجی مدام با خودم می‌گفتم شاید خواب می‌بینم، شاید این خواب طولانی، این کاپوس مخوف به پایان برسد، شاید که عاقبت بیدار شوم. اما نشد، هیچ چیز آن‌طور که تصور می‌کردم نشد چون سعید واقعاً رفته بود و من مانده بودم تنهای تنها! تنها با خودم، با آرزوهای به بار ننشسته‌ام، با این بخت لعنتی سیاه، نگاه از سر ترحم دیگران، گریه‌ها و نفرین مادرم، حرف مردم که انگار هیچ وقت تمامی نداشت و فوجی از گیسوان پدرم که خیلی زود و یک‌باره به سفیدی نشسته بودند.

از آخرین پاری که قسم خورده بودم که دیگر فراموشش کنم هنوز چند ماهی نگذشته بود و پاور کرده بودم دیگر دوستش ندارم و هیچ وقت پی تاب نبودنش نخواهم شد، دیگر هرگز به او فکر نمی‌کنم و پاور می‌کنم من هنوز هستم، زنده‌ام و باید زندگی کنم. پس چرا؟ چرا الان به محض این که روی این صندلی لکنتی لعنتی لمیدم تک تک پیام‌هایش را باز کردم و خواندم؟ صد بار خواندم. خواندم و در هر بار خواندنشان از خودم می‌پرسم:

"تا الان سعید در کجای قلبم پنهان بود؟ پس چرا تا الان نمی‌دیدمش؟ چه طور گمش کرده بودم؟ چرا هنوز خیال می‌کنم حرف‌هایش را دوست دارم و حس می‌کنم یک بار دیگر دلتنگش شده‌ام؟"

حسی نزدیک به احساس و حالات گذشته آن چنان در وجود یخ‌زده‌ی من خیال جوانه زدن کرده که به شدت از متبلور شدن آن جوانه‌ی یخ‌زده‌ی سمی می‌هراسم. انگار یکی دهانش را روی گوش‌هایم دوخته و مرتب زمزمه می‌کند:

"پهش زنگ بز، پهش زنگ بز".

نمی‌دانم دوست است که این چنین وسوسه‌ام می‌کند یا دشمن که سعی دارد پرده‌ی گوشم را وحشیانه ببرد. من می‌ترسم از این که دوست یا دشمن، هر دو این‌طور وادارم می‌کنند که باز دوباره بازگردم و یک بار دیگر تمام آن عاشقانه‌های پی‌منتها را بخوانم و وحشت‌ناک‌تر این که این‌طور دلم لرزیدن گرفته و دستخوش حالات عجیب و غریب‌الوقوعی می‌شوم که رنجم می‌دهند. می‌ترسم که عاقبت مغلوب شوم، که به اصرار مادرم تن دهم و پا او حرف بزتم.

گوشی را روی لب‌هایم می‌گذارم اما هنوز آن‌قدر جسارت ندارم که پا او تماس بگیرم. زیر لب نجوا می‌کنم:

-زنگ بزنگ، زنگ بزنگ لعنتی! قبل از این که برگردن زنگ بزنگ چون می‌دونی محاله بهت زنگ بزنگ! قسم خوردم به ارواح ننه آقا که معرم عشق پنهونمون بود. یه روز بعد این که گذاشتی و رفتی، رفتم سر خاک ننه آقا، همون جا بود که ازش خواستم کمکم کنه آروم بگیرم و فراموشت کنم. قسم خوردم زمانی که به آرامش واقعی رسیدم دیگه تا دنیا دنیاست محاله که بهت زنگ بزنگ. نگام کن، من الان آرومم. من آرومم!"

یک بار دیگر صدای زنگ در گوش‌هایم جاری می‌شود. بدون این که نگاه کنم، صبر کنم یا فکر کنم تماس را وصل می‌کنم. اما در سکوت، صدای نفس‌های شکسته و مقطع تنها پاسخ برای اوست، او که زمانی مخاطب دیرآشنای این‌طور نفس نفس زدن‌هایم، آن‌طور گنگ شدن و سکوت کردن و غرق شدن در اوج هیجانات بی‌پایان عشق بود. صدایش در تمامی وجودم جاری می‌شود.

-مهتا...مهتا...سلام، تو صدام رو می‌شنوی؟

سکوت و فقط سکوت...

چشمانم را می‌بندم و تمام حواسم در گوش‌هایم متمرکز می‌شوند. دلم می‌خواهد هم‌چنان سکوت کنم و او فقط صدایم بزند.

-مهتا...مهتای من...

قلب پیچاره‌ام در میان قفسه‌ی تنگ سینه‌ام دیوانه‌وار شروع به کوفتن می‌کند. این سکوت را دوست دارم. این‌طور خواندنم را می‌پرستم! چه قدر دلتنگ این‌طور صدا زدنش بودم! پلک‌هایم را محکم‌تر روی هم می‌فشارم و شروع به لرزیدن می‌کنم. نم مختصری بین شیار دو پلکم می‌نشیند و انگار چشمانم خیال پارش دارند. چه پارش تا به هنگامی! خیلی زود به خودم می‌آیم. وای خدایا! من با خودم چه می‌کنم؛ به سرعت چشمانم را می‌کشایم، بغضم را قورت می‌دهم و با سرانگشتم شروع به زدودن نم اطراف چشمانم می‌کنم. تمام سعی خود را به کار می‌گیرم که کمی منطقی‌تر رفتار کنم تا پاور کند که امروز دیگر زمین تا آسمان با مهتای پیچاره‌ی ساده‌دل ماه‌ها پیش که یک روز آن‌طور پی‌رحمانه‌تر کش کرد و دنبال هوسش رفته بود تفاوت کرده‌ام. سرد می‌گویم:

-سلام سعید. من صدات رو می‌شنوم تو حرفت رو بزَن من بهت گوش می‌دم.

-مهتا، چه قدر خوشحالم که صدات رو می‌شنوم! نمی‌دونی چه قدر دلتنگ شنیدن صداتم. مهتا یه بار دیگه صدام بزَن، فقط صدام بزَن!

-سعید فکر نمی‌کنم به خاطر این زنگ زده باشی که بخوای صدام رو بشنوی یا اسمت رو صدا بزَنم. پیغوم فرستاده بودی که کارم داری و باید باهام حرف بزنی. خوب بگو! حرفات رو بزَن من گوش می‌کنم.

-من...مهتا. من هنوزم دوستت دارم...دوستت دارم.

قلبم را میان مشتتم می گیرم و می فشارم. پاهایم را که مثل دو کنده، سخت و پی تحرک شده را با آخرین توان جمع می کنم. نیم خیز می شوم و تمام پیکرم را آوار پاهای پی رنم می کنم. نه دیگر پاهایم برای تحمل و پال چهار ستون بدنم قابل اعتماد هستند و نه در تنم رمقی باقی ست. باز دوباره محل زدگی کفش ها وحشیانه شروع به زق زق کردن کرده.

حتی دیگر تاب شنیدن صدایش را هم ندارم. از آخرین پاری که او این طور گفته بود دوستت دارم مدت ها گذشته بود. یادم می آید آخرین پاری که دیدمش تمام حرف های پیش، حالات و احساساتش چور دیگری تفاوت کرده بود. گفته بود:

-دوستت دارم، اما فقط به خاطر این که دختر عمومی، نه هیچ چیز دیگه!

گفته بود:

-کس دیگه ای رو دوستت دارم. با وجود اون که فهمیدم بین عشق و دوست داشتن زمین تا آسمون تفاوته. فهمیدم که بچه بودم و با همون خیال بچگونه بزرگ شده بودم و واسه خودم عشق ساخته بودم، یه عشق الکی! در حالی که عشق اصلا ساختنی نیست، اصلا اونیه که توی این همه مدت توی وجودم بود عشق نبوده، فقط یه چور غیرت و علاقه و تعصب بود.

و پایان تمام حرف‌هایش این بود:

-پرو دختر عمو. حلالم کن، فراموشم کن، زندگی‌ت رو کن و خوشبخت باش.

حالا من خوشبختم؟!!

یک بار دیگر صدایش در گوشم می‌پیچد.

-نمی‌خواهی چوایم رو پدی؟ تا کی می‌خواهی این‌طور سکوت و بی‌معلی کنی؟

می‌دونم حق داری مهتا، بهت حق می‌دم. پاهات پد کردم. من احمق دیوونه به هر دو تامون پد کردم. اما درست می‌شه! مطمئنم که درست می‌شه. بهم فرصت پده مهتا. فقط یه بار دیگه بهم فرصت پده.

باید کاری کنم تا پاور کند دیگه مهتا، آن موجود ساده و سست عنصر گذشته‌های نه چندان دور نیست، که تغییر کرده و حوادث دهشتناک زندگی از او موجودی به مراتب مقتدرتر ساخته. باید پاور کند که دیگه او هم برای من سعید گذشته نیست و دیگه عاشق هم نیستم؛ باید پاور کند دفتر عشقمان نیز به پایان رسیده و حالا همین چند خط پایانی این دفتر سیاه، باید ابتدای سرمشقی باشد برای اوراق سپید و بکری که
قرار

است یک بار دیگر در مقابلم گشوده شود. من باید خیلی از سیاهی‌ها را پاک کنم، باید قلم را محکم‌تر در میان انگشتانم که این روزها قوی‌تر شده و بیشتر شوق نوشتن و رقم زدن را دارد بفشارم، باید یک بار نه، هزاران بار دیگر بنویسم و حین نوشتن مرتب با خودم درس آخر را تکرار کنم.

"سعید دیگر نیست."

سعید نیست.

سعید نیست."

با خودم نجوا می‌کنم:

-خدا یا کاری کن تا پاور کنم که واقعا سعید نیست!

دوباره شروع به صحبت می‌کند.

-باید ببینمت. باید باهات حرف بزنم.

-اگه حرفی داری همین الان بزن سعید. اما این که بخواهی منو ببینی نه! حالا همیشه و هیچ پایدی هم در کار نیست چون...

-نه مهتا، نه! خواهش می‌کنم نگو نه! مهمه، خیلی مهم! باید رو در رو ببینمت. این چوری نمی‌شه. حرفام مهمه، باید حضوری بهت بگم. اگه دوست داری بهت التماس کنم خوب می‌کنم...

-ببخود اصرار نکن سعید. مثل این که یادت رفته ما دو تا دیگه هیچ رابطه‌ای با هم نداریم و دیگه هیچ چیزی هم بینمون نیست. یعنی دیگه هیچی شبیه گذشته نیست، حتی همین قرارهای مسخره! هر چی هم که بینمون بوده خیلی وقته که تموم شده.

-نگو تموم شد مهتا، نگو!

می‌دونم احمقانه‌ست و خودخواهیه اگه انتظار داشته باشم با وجود تموم پدی‌هایی که بهت کردم خیال کنم هیچ اتفاقی نیفتاده یا انتظار داشته باشم خیلی راحت من رو ببخشی و ساده ازم بگذری. به خدا بهت حق می‌دم. گناه خودم رو قبول کردم و گردن می‌گیرم. اما پاور کن به خاطر تموم اون اشتباهاتی که مرتکب شدم، به خاطر تموم خطاهام و پدی‌هام بدچوری شرمنده‌م. می‌خوام چبران کنم مهتا، هر طور که باشه چبران می‌کنم. برای ببخشیده شدن حتی اگه چونم رو بخوای دریغ نمی‌کنم! این دفعه فرق می‌کنه. به چون تو مهتا اون قدر بد آوردم و اون قدر داغونم که اگه ببینمت و نگم چه دردی دارم و چی داره به سرم میاد می‌میرم، خودم رو می‌کشم!

-سعید تو چه توقعی از من داری؛ گفته بودی فقط حرف بزنیم، این باید پینمت دیگه از کجا در اومده؛ این حرفایی که می زنی، دارم می میرم و خودم رو می کشم دیگه یعنی چی؟

-جدی می گم مهتا. به چون تو راست می گم. به خاطر همین باید پینمت، قبل از این که دید بشه، قبل از این که دیگه فرصتی نباشه. ممکنه که من نباشم تا...

-پسه سعید تو رو خدا سعی نکن با این جور حرف زدن دلم رو به رحم پیاری یا این که منو نگران کنی که بترسم چی قراره سرت پیاد. چون اون ترسی که داری و عذابی که ارزش می گی من هزار بار پیشتر از تو، توی این مدت تحمل کردم. حتی اون مردنی هم که ارزش می گی نمی تونه من رو بترسونه چون منم یه پار مردم... یه پار نه، صد پار مردم! اما باز زنده شدم و می پینی که هنوز هم زندهم و نفس می کشم. یه روزی می گفتم بدون تو می میرم! نفسم قطع می شه و قلبم از کار می افته. اصلاً زندگیم به آخر می رسه! اتفاق افتاد؟

تو رفتی اما من نمردم! مطمئن باش تو هم بدون من طوریت نمی شه فقط یه کم سبک زندگیت عوض می شه، فقط همین! پهنش عادت می کنی، زیاد هم سخت نیست. حداقل واسه ی تو نمی تونه زیاد سخت باشه چون اولین پاری نیست که سبک زندگیت تغییر می کنه. اما واقعاً من نمی دونم دلیل این طور اصرار و سماجتت پرای دیدار...

-وقت نیست مهتا، پاور کن من پهت نیاز دارم! پاور می کنی همین امروز می خواستم خودم رو بکشم؛ می دونی چرا؟ چون از دیشب تا الان هزار بار پهت زنگ زد و هزار تا پیام دادم و با جواب ندادنت پاور کردم دیگه زندگی برام تمومه. اگه تا الانم هستم و همین چند تا نفس نصفه نیمه هنوز باقیه فقط به خاطر اینه که باید پیینتم. یه حرفایی هست که قبل از رفتن باید پهت بگم، چون فقط با گفتن اون حرفاست که می تونم آرام بگیرم، یا حداقل آرام بگیرم!

-خدای من! خدایا چرا سعی می کنی منو پترونی سعید؛ چرا خیال می کنی هنوز اون قدر...

-نگو مهتا، نگو که دیگه پرات مهم نیستم! نگو که من رو از تو قلبت کندی و انداختی دور چون اگه بخوای بهم بگی دیگه پرات مهم نیستم و نمی خوای من رو پیینی و به حرفام گوش پدی باعث می شه دست به کارای وحشتناکی بزنی. پاور می کنی مهتا؟ همین الان یه شیشه پر از قرص و یه بطری آب رو برومه. قسم خورده بودم اگه چوایم رو ندی همین الان همشون رو یه جا بالا می دم و...

-پسه سعید! تو رو خدا دیگه پسه! تو می خوای باهام چپیکار کنی؛ اصلاً تو چرا این جور می شدی؛ صدات، حرفات... تو هیچ وقت این طوری نبوددی! بهم بگو چی به سرت اومده؛ چی از من می خوای؛ بگو خلاصم کن سعید! خلاصم کن!

-باید ببینمت، خیلی زود، همین فردا!

-فردا نمی شه.

-عجله دارم مهتا. دارم می رم و وقت تنگه. باید فوری برم قبل از این که...

-کی؟ کی می ری؟

-پس فردا بلیط گرفتم، از ایران می دم.

-پس همون پس فردا.

-دیره.

-فقط همین!

-خیلی خوب عزیزم! مهر پونم پس فردا صبح همون جای همیشه.

-نه! اون جای همیشگی نه، یه جای دیگه.

-سر خیابون، جلوی گل فروشی چطوره؟ میام دنبالت.

-نیا دنبالم، من خودم میام. آدرس رو واسم بفرست.

هنوز دقیقی چند از پایان آن تماس نه چندان خوشایند و دل چسب نگذشته که محمد حسین هلهه کنان تا میان پالکن می دود. به سمت می آید و در حالی که تمام قدرت کودکانش را به کار گرفته سعی دارد من را از روی صندلی جدا کند و سمت پایین بکشد. مامان نیز به دنبال او تا پالکن می آید. اولین نگاه مادر گواه این است که با همان نیم نگاه مختصر پی برده که حال خوبی ندارم. درست از لحظه ای که تماس من با سعید به پایان رسیده تا همین حالا همچنان دستخوش حالات روحی عجیبی شده ام که معنی هیچ کدام از آن ها را به درستی نمی دانم. چرا خیال می کنم سعید آن سعید همیشگی نبود؛ انگار ترسیده بود، یا شاید هم به شدت بیمار بود. چون او را خوب می شناسم و گمان می کنم چیزی شبیه یک دروغ بزرگ را میان حرف هایش احساس کرده ام، چیزی که با این که هنوز نمی دانم چیست اما باور دارم نمی تواند حقیقت داشته باشد. چون باور نمی کنم سعید به نهایتی رسیده که به راحتی از مرگ یا از رفتن بگوید. این ها همگی برداشت من از نوع حرف زدن و آهنگ کلامش است. اما چیزی که مشخص است، تنها این است که سعید دیگر هیچ شباهتی به سعید من ندارد. حتی اگر

بماند و تا آخر دنیا یک سره بگوید مهتا، من دوستت دارم هم نمی‌دانم چرا نمی‌توانم
این دوست داشتنتش را نه پاور کنم و نه حتی دیگر از آن لذتی ببرم.

محمدحسین عصبی دستم را می‌گیرد و این بار مرا کاملاً از چایم بلند می‌کند. حالا
خودش چهار دست و پا روی صندلی نشسته و به سرعت شروع به تکان دادن خود کرده
است و چالپ‌تر این که زیر لب اشعاری هم زمزمه می‌کند. بی‌طاقت می‌شوم و گونه‌های
پرآمده‌اش را در میان انگشتانم می‌گیرم و چنان سخت می‌فشارم که از شدت درد
نال‌اش بلند می‌شود.

-آخ!

دیوانه می‌شوم و تند تند شروع به پوسیدنش می‌کنم. صدای مامان را از پشت سرم
می‌شنوم.

-ولش کن لپای بچه‌م رو تو رو خدا دختر! دردش میاد.

محمدحسین را رها می‌کنم، به سمت مادرم پرمی‌گردم و می‌پرسم:

-چرا دیر کردید؟

در حالی که هم چنان چشم به من دوخته و نگاهش را حتی یک لحظه هم از من بر نمی‌دارد می‌گوید:

-خالات اصدار کرد گفت تازه چایی دم کردم یه چایی با هم بخوریم و یه کم هم حرف بزنیم. رفتم بالا، هم یه چایی خوردیم هم کلی حرف زدیم و درددل کردیم.

-خاله چطور بود؛ شقایق؛ شه‌ره؟

-همگی خوب بودن الحمدلله. شه‌ره که دیگه پا به ماهه و حسابی سنگین شده. این ماه آخری کم تر به خالات سر می‌زنه. بچه هم که می‌گن دختره.

-ا چه خوب!

-شقایق هم داشتیم دیگه می‌اومدم تازه از راه رسید. نمی‌دونم انگار از یکی از همین کلاس ملاسای همیشگی بود. بهت سلام رسوندن، هم شقی و هم خالات. ها راستی، تا یادم نرفته! شقایق گفت پش زنگ بزنی حتماً کارت داره، منتظر ته.

به سمت آشپزخانه به راه می‌فتد و من هم ناله کنان به دنبالش روانم که یک بار دیگر به سمتم باز می‌گردد و با دیدن حال زارم می‌پرسد:

-باز دیگه چته مهتا؟ چرا داری ناله می‌زنی؟

بدون این که جوابش را بدهم به طرفی که در دست دارد اشاره می‌کنم و می‌پرسم:

-اون چیه؟

در ظرف را باز می‌کند و حین و اشاره به محتویات داخل آن می‌گوید:

-دل‌می پرگ مو. خالته داده. اصرار کرد بمونم شام اون چاه می‌گفت به آقا اسماعیل و مهتا هم زنگ بزنیم بیان دورهمی یه لقمه دلمه بخوریم. مثل اینکه و یار شه‌ره بوده. فکر کردم دیدم سخته، پاپای پیچاره‌ت وقتی می‌رسه خونه اون قدر خسته‌ست که دیگه ناپی نداره، هنوز چای بعد از شامش رو سر نکشیده خوابش پرده. قبول نکردم؛ اونم به زور یه ظرف پر کرد داد تا پیارم. پیا، پردار بخور.

دستم را به سمت طرفی که هنوز در دست دارد دراز می‌کنم و یک دانه دلمه پرمی‌دارم و نزدیک دهانم می‌پریم که می‌پرسد:

-تو چچی کار کردی؟

-چی کار پاید می کردم؟

-منظورم اینه از وقتی اومدی مونه فقط رفتی و همین طوری توی پالکن نشستتی؟

دلمه را در دهانم می گذارم و در همان حالت پادهانی نیمه پر می گویم:

-نه راستش یه کم استراحت کردم، بعد با سعید حرف زدم و بعدش هم باز دوباره یه کم استراحت کردم.

وای این دلمه چه قدر خوشمنزه ست! یکی دیگه بده...

-خوب خسته نباشی!

-چرا! مگه چچی کار کردم؟

-همین استراحت کردنت رو می گم. خدایی نکرده خسته نشی یه وقت از این همه

استراحت!

-نه مامان اعصابم خورد شده. این کفش پدچوری پام رو زدن، پیا نگاه کن.

طرف را روی اجاق می گذارد. به سمت می آید و به پشت پاهایم عمیق نگاه می کند.

-اوه اوه اوه پپین چه خیره! آتش و لاش! بچه شد یه پار مثل آدم خرید کنی؟ این چه وضعیه آخه؟!

-یعنی درست می شه مامان؟ اگه بخواد تا آخرش این طور پام رو بزنه که پیچاره می شم من.

-حالا چقدری رو پایت اون کفش دادی؟

-دویست و هفتاد.

-پا خدا!! دویست و هفتاد هزار تومن فقط به خاطر یه جفت کفش آشغال؟

انم هایم را به تلخی در هم می کشم و می گویم:

-اولاً که همچین می گی دو بیست و هفتاد هزار تومن هر کی ندونه می که چه خبر بوده!
خوب همیشه دیگه! شما انگار خیلی وقته خرید نرفتی خبر نداری مملکت چه خبره. گرونیه
دیگه! تازه این کفش خارجی، از این کفش پیخودیا نیست که هی می گید آشغال
آشغال...

-والله خواهرم یه جفت کفش خریده بود چهل و هفت هزار تومن، اونم خارجی بود، اما
آدم کیف می کرد نگاش می کرد، عین ماه! تازه طبی هم بود.

-خیلی خوب مامان فهمیدم! شما درست می گید و من اشتباه می کنم. کفشای
من آشغاله، کفشای فیک که خاله خریده عتیقه ست! حالا اصلاً هر چی، مبارکش باشه! بیا
حالا یه فکری به حال من بکن، نکنه دیگه درست نشه؟ هان مامان! یعنی درست می شه؟

متفکرانه دستش را روی چانه اش می گذارد و می گوید:

-بردار یه کم روزنامه ی خیس بچپون توش بذار داخل یه نایلون یه شب تا صبح بمونه
توی فریزر بلکه ایشالله درست شه .

به دنبال کفش هایم به سمت دیگه اتاق می روم که صدایش را از پشت سرم می شنوم.

-خوب، تعریف نکردی.

کفش‌ها را از روی زمین بردم و به سمت آشپزخانه پازمی کردم. پا این که منظور حرفش را به خوبی می‌دانم باز دوباره می‌پرسم:

-چی رو تعریف نکردم؟

-سعید رو می‌گم، گفתי پاهاش حرف زد.

کفش‌ها را همان‌جا به حال خود رها می‌کنم و روی صندلی چوبی کنار آشپزخانه می‌نشینم. در حالی که نوک انگشتم را روی تاول پرچسته و پشت پاهایم می‌کشم می‌گویم:

-خوب نبود مامان، سعید رو می‌گم. نمی‌دونم چرا احساس کردم حالش اصلاً خوب نیست. انگار یه جورایی زمین تا آسمون پا قبلنا فرق کرده.

-خوب شاید خجالت می‌کشیده روش نمی‌شده مثل قبل...

-نه مامان بحث منجالت و شرمندگی و این حرفا به کنار، من نمی‌دونم چرا هنوز نمی‌تونم باور کنم کسی که باهانش حرف زدم اصلاً سعید بوده.

-خوب آخه می‌گن حالش زیاد خوب نیست.

-کی گفته حالش خوب نیست مامان؟ این یعنی چی؟

-منم همین یه ساعت پیش از حالت شنیدم. حالت هم از زن دایی اعظمت شنیده. اعظم پیش گفته سعید و تو محل دیده زرد و زار شده عینهو نی قلیون، مثل مرده‌ای که از توی گور بلند شده باشه. انگاری مریضه، حالش خوب نیست. عمو تم به پاپات همین رو گفته، گفته که سعید از روزی که گذاشت و رفت تا امروز فقط پد آورده. خواهرم می‌گه از آه و نفرین مهتا بوده که باعث شده توی این مدت یه قطره آب خوش از گلوش پایین نره.

میان حرفش می‌پریم و با عصبانیت و دلخوری می‌گوییم:

-یعنی چی مامان؟ من چرا باید سعید رو نفرین کرده باشم؟ اونم سعیدی که یه روز چون من بود!

آره من ناراحت شدم، عذاب کشیدم، غصه هم خوردم، حتی قسم خوردم تا دنیا
دنیاست ارزش نمی گذرم و هرگز نمی بخشمش، اما تفرینش نکردم! هیچ وقت...

بغض میان حرفم می نشیند و باعث می شود کلام ناتمام بماند. مامان که انگار حساسی
دلش برایم سوخته به سمت می آید همان طور که روی صندلی نشستهم سرم را
می گیرد و روی سینه اش می فشارد و از همان بالا شروع به پوسیدن سرم می کند.
می شنوم که مدام تکرار می کند:

می دونم مامان، دختر من گله! یه دونه ست! خانومه! امید به خدا، این دفعه سپردم به
خود خدا که اگه قسمت باشه و خیر و صلاح باشه درست شه و گرنه که...

با رسیدن پدر تمام بحثها تمام می شود. این رسم دیرین خانواده ای ماست. مادر به ما
این گونه آموخته و سعی می کنیم اگر مشکلی، نقص یا کمبودی هم هست و یا حتی گله
ای، کمتر افکار پدر را متوجهی آن موضوعات کنیم. و دلیل این رفتار هم بیماری اوست،
دیسک کمری که زمانی آن قدر شدت پیدا کرده بود که پزشکان احتمال فلج شدنش را
داده بودند و دو سال او را زمین گیر کرد چون شغل پدرم طوری بود که خطر مدام او را
تهدید می کرد.

پدرم از همان دوران نوجوانی مقنی بود. عموغلام معمار بود و کار چاه کنی پناهایی که
می ساخت را پدرم انجام می داد. هر دو تقریباً از یک جا و یک زمان کار خود را شروع
کرده بودند، اما نمی دانم چطور شد که عمو روز به روز پله های ترقی را طی کرد و آن قدر

به کارش وسعت بخشید که پس از سال‌ها شد بساز بفروش قدر بخشی از محله‌های شیراز، تا چایی که حتی گستره‌ی کاری او از شیراز هم فراتر رفت و طوری که این اواخر شنیدیم در تهران زمینی خریداری کرده و مشغول پروژه جدیدی شده اما پدرم در مقایسه با عمو اصلاً شانس نداشت. هیچ وقت هم فرصت ترقی و پیشرفت پیدا نکرد. چندین سال متمادی که بیماری ستون فقرات گریبان گیرش بود و با آن دست و پنجه نرم می کرد. بعد از آن هم آسم لعنتی دمار از روزگارش درآورد! حتی چند باری با گاز سمی چاه‌هایی که حفرت یا تخلیه می کرد مسموم شد و کارش به بیمارستان کشیده شده. در مجموع این که وقتی عمویم مرا از پدر خواستگاری کرد، برای پدرم حکم مرغ سعادت را داشت که پر شانه اش نشسته! مرد بیچاره خوشحال بود از این که دخترش را لایق دانسته‌اند. از این که عروس برادر متمولش می شدم کلی ذوق می کرد چون شاید این را فرصتی برای آینده‌ی درخشان کل افراد خانواده می دید!

اما همین پدر، یک شب بعد از این که عروس برادر متمولش می شدم کلی ذوق می کرد چون شاید این را فرصتی برای آینده‌ی درخشان کل افراد خانواده می دید!

اما همین پدر، یک شب بعد از تمام آن اتفاقات، همان شبی که رسماً قرار نامزدی من و سعید پایان یافت، تا خود صبح مثل مرغ سرکنده ای شده بود که پال پال می زد و تا صبح لحظه‌ای نخواست.

از وقتی ننه آقا به رحمت خدا رفته بود پدرم یک قفل پشت در اتاقش زده بود و بعد از آن دیگر هیچ کس گذرش به آن اتاق نیفتاده بود. اما آن شب پدرم تا خود صبح یک سره در "اتاق کوچیکه" همان اتاقی که سال‌ها اتاق ننه آقا بود سیگار می کشید. یک لحظه با خودم فکر کردم پدرم با خودش حرف می زند. پاورچین پاورچین تا پشت در اتاق ننه آقا رفتم. از پشت در صدایش را شنیدم. انگار پدرم یک بار دیگر بچه شده

بود و داشت شکایت ساز رسوایی که برادر بزرگ ترش بد نواخته بود را به مادرش می کرد. پدرم آن شب مثل یک طفل تازه یتیم شده گریه می کرد .

امشب بعد از این که یک چای تازه دم برایش ریختم و بعد از مدت ها کنارش نشستم احساس کردم چه قدر پدرم پیر شده! دلم به درد می آید وقتی فکر می کنم او چند سال از عمو کوچک تر است اما با این وجود اندازه ی چندین سال از او بزرگ تر می نماید.

بدون اینکه اصلاً چیزی بداند یا چیزی پرسد خودم شروع به حرف زدن می کنم چون حالا خوب میدانم ماما هم تا چه اندازه مشتاق است که بداند سرانجام حرف های امشب من و سعید به کجا رسیده، حرف هایی که وقتی هنوز تمام نشده بود، پدر از راه رسید.

حالا من مصمم، طوری که نه تنها ضعیف به نظر نرسم بلکه خیلی مطمئن بنمایم می گویم:

-سعید زنگ زده بود. حرف ها و رفتارش طوری نشون می داد که انگار پشیمونه و فرصت می خواد. می خواد که همدیگه رو ببینیم. می گه باید باهام حرف بزنه، ظاهراً حرفاش مهمه.

مامان مداخله می کند:

-خوب تو چی بهش گفتی؟ می خوای چیکار کنی؟ می ری ببینیش؟

-گفتم میام، مچپور شدم. پس که اصرار و التماس کرد نتونستم پیشنهادش رو رد کنم اما بعد پشیمون شدم. پشیمون از این که چرا قبلش از شما اجازه نگرفتم. از شما پاپا... هرچند الانم دیر نشده. اگه بگی نرو نمی رم، بگی نپینش نمی پینمش، بگی فراموشش کن فراموش می کنم. هر چند که می دونید من واقعاً سعید و تموم اون اتفاق رو فراموش کرده بودم. با این حال...

پدر محکم تر به سیگارش پک می زند و چند کام عمیق می گیرد. گویی خشمش را در غالب آن طور پک زدن و بلعیدن یک چای دودها فرو می ریزد و انتقام تمام دردهایش را از سیگاری که بر لب دارد می گیرد. لرزش دستهایش را به وضوح، وقتی که همان یک نخ سیگارش را با حالتی هیستریک مدام بالا و پایین می برد احساس می کنم. به یک نقطه‌ی نامعلوم میان دودهایی که پینمان را احاطه کرده چشم می دوزد و در حالی که ته مانده‌ی به انتها نرسیده‌ی سیگارش را با نفرت درون ظرف زیرسیگاری مچاله می کند نفسش را یک چای پیرون می دهد و می گوید:

-نمیدونم پاپا، نمی دونم! هر کاری رو که دلت رضا می ده همون رو بکن دخترم.

به پشت، خودم را روی تخت رها می کنم. سعی می کنم تا مقداری از خستگی امروز را به واسطه‌ی کششی طولانی که به عضلات پشتم وارد می سازم التیام ببخشم. پاهایم را بلند می کنم و روی دیوار روپرو به صورت عمود قرار می دهم. درست همان موقع شقایق می گوید:

-خپ پگو مهتا.

-تو پگو شقی، په مامانم گفته بودی پهت زنگ پرنم انگار پاهام کار داشتی.

-ای چونت بالا پیاد دختر! اگه کفتم زنگ پرنی، چون قرار بود زنگ پرنی. قرار همین امروز صبحمون بود. کنه پازم یادت رفته بود؟

-آخ آره شقایق به چون تو اصلاً یادم نبود.

-همین دیگه. حتما اگه خاله پهت نگفته بود اصلاً یادتم نمی افتاد. شقایق کیلویی چنده.

-نه شقایق، پاور می کنی امروز چه روزی پرام بود؟

-خپ اون رو که می دونم. اما الان فعلاً مشتاقم از اون قسمت صبحش بدونم قرار آموزشگاه، تو، روزبه؟

-آره شقی. امروز صبح همه چیز مطابق انتظارم خیلی خوب پیش رفت. همون طوری که تو گفته بودی رفتیم آموزشگاه خانم رزاقی. کمک کرد و تموم کارا خیلی سریع ردیف شد. پاور نمی کنی، حتی بعدش با هم رفتیم باغ ارم! اون جا هم کلی بهمون خوش گذشت. راستی فالوده و بستنی هم خوردیم. با این که تو آموزشگاه یه سری اتفاقات عجیب و غریب افتاد که اونم بحثش کاملاً جداست، اما در مجموع اون قسمت با روزبه بودن، از رفتن به آموزشگاه و گردش تو باغ گرفته تا برگشتن و صرف نهار با هم، خیلی خوب بود. قرار شد فردا هم به اتفاق هم پریم آموزشگاه، چون اولین جلسه ی کلاس اونو بعد از اونم احتمالاً می ریم حافظیه. در ضمن نهارم دعوت کرده. می خواد پیرتم رستوران... آخ راستی شقی، خوب شد یادم افتاد! اگه ازم پرسه یکی از بهترین رستورانای این جا کجاست، کجا رو معرفی کنم که پاور کنه همچین رستوران ندیده هم نیستم من؟

-اووووو...خدا بکشه ما رو. دختر چشمم کف پات. یه کم گاماس گاماس. یه وقت گرمیت نکنه خال مال بزنه چاییت از این همه سر خوشی.

-زد شقی خانم، اتفاقاً خالم زد، خال که نه تاول، اونم چه تاولایی.

-وای نگو که بازم تب خال!

-نه بابا، پامو می گم، اگه پشت پاهام رو بیینی دلت پرام کباب همیشه، کفشای لعنتی
دماز از روزگار پاهام درآورده، حالا اونارو هم ولش کن، تو رستوران رو بگو.

-پرید رستوران عمارت شاپوری.

-کجا؟

-عمارت شاپوری.

-اون جا دیگه کجاس؟

-خاک پر سرت، بچه‌ی شیراز باشی و رستوران عمارت شاپوری رو نشناسی؟

-تو خودت اون جا رو می شناسی؛ اصلاً اون جا رقتی تا حالا؟

-خودم که نه اما پارسال دوستم مهتاب با دوست پسرش یه شب شام رفته بودن اون جا.
اون طور که مهتاب تعریف می کرد باید دیدنی باشه. می گفت سبک اون جا سنتیه، چون
داخل یکی از عمارت‌های تاریخی دوره‌ی پهلویه خیلی جالبه، فضای باز داره و موسیقی

زنده. می گفت غذاهاشم که معر که بوده و چالپ ترین قسمتش اون چایی بوده که دوست
پسرش همون شب همون چا از مهتاب خواستگاری می کنه.

-||||| چه چالپ! خیلی خوب، اگه ازم پیرسه حتماً همون چا رو می گم. خدا کنه فقط اسمش
یادم نره.

چند بار با خودم تکرار می کنم؛

"عمارت شاپوری، عمارت شاپوری"

-خدا کنه فقط به تیپ و کلاس من پیاده. اَه یادم رفت. کاش به مامانم گفته بودم امروز که
خونتون بود، اون مانتو سبزه و شال زیتونی رو ازت بگیره واسم پیاره.

-شال مال رو ولش کن. حالا تو یه خورده برام تعریف کن.

-همین دیگه. تمومش همین بود. همه رو به مو گفتم. دیگه چیزی بیشتر از این نبود
که بخوام بگم چیز.....

-چز چی؟ چی مهتا؟ تعریف کن، بگو دیگه!

آهی می کشم و می گویم:

-چز سعید.

-مگه دیدیش؟ وای خدا مرگم بده! نکنه تو رو با اون پسره دیده؟

-نه بابا. یه دقه زبون به دهن بگیر تا بهت بگم. ما رو ندید اما بهم زنگ زد.

-اوف... خدا رو شکر. کم مونده بود دلم پیاد تو دهنم. یه لحظه گفتم نکنه خدایی نکرده دیده باشدتون. اما خوب این که زنگ زده، چرا این طوری می گی؟ طوری حرف می زنی و آه می کشی که انگار چیزی بینتون خوب پیش نرفته یا خدایی نکرده یه اتفاقی افتاده.

-نه شقایق خوب نبود. سعید رو می گم. انگار اصلاً حالش خوب نیست. یه جور خاصی بود. نمی توئم بگم چطوری. چون هنوز ندیدمش، اما شنیدم می گن مریضه اما این که مریضیش چیه...

-افسردگی...مهتا پېخش منو. نمی خواستم این رو از من بشنوی. نمی دونم مامانم به مامانت حرفی زده یا نه، اما اگه معپور نمی شدم بهت نمی گفتم اما می دونی که من حرم نمی توئم چیزی رو ازت پنهون کنم.

به سرعت از چایم بلند شدم. حالا دیگر به صورت نشسته، وسط تخت در حالی که یک گوشه از ملحفه را میان دستم گرفتم و به سختی در میان مشتت معپاله می کنم می پرسم:

-افسردگی؟ تو مطمئنی شقایق؟ یعنی سعید افسردگی گرفته؟

-والله زندایی این طور می گه. بعد از این که سعید رو دیده، زن عموت معپور شده به چیزایی رو به زندایی بگه. این که سعید تو این مدت خیلی ضربه‌ی روحی خورده. حوادث اخیر واسه‌ش شبیه به شوک بزرگ بوده. طوری که باعث شده سعید بعد از اون چریانات درگیر این بیماری شه. البته زن عموت گفته که در حال حاضر مشغول درمان و این چور حرفان.

آپ دهانم را به زحمت قورت می دهم. احساس می کنم گلویم خشک خشک شده. با بعضی که در میان صدایم نشسته می گویم:

می‌دونستم یه طوریش شده، اما اصلاً فکرشم نمی‌کردم مشکلمش تا این حد حاد باشه. ولی خدای من! غیر قابل پاوره! سعید و این مرض! دلم پرانش می‌سوزه شقی. می‌دونی امروز اصلاً پاهاش خوب رفتار نکردم. خیلی تند، بد و زنده...

-حقیقتش بود! تو بهترین کار ممکن رو پاهاش کردی. دختر چه زود یادت رفت اون پا تو چی کار کرده بود. یادت رفته یه مرتبه تو عرض چند ماه نزدیک ده پونزده کیلو وزن کم کردی؛ بعدشم ریزش مو گرفتی؛ یکیشون اومد پپرسه حالت چطوره؛ اصلاً مرده‌ای یا زنده؛ هر چند که تو اون موقع کمتر از مرده هم نبود. یه مرده‌ی متحرک. من که می‌گم هر چی که به سرش اومده حقیقتش بوده، چوپ خدا صدا نداره.

-تو راست می‌گی شقی، اما من واقعاً دیگه موندم چی کار کنم. همه چی با هم قاطی پاطی شده. اون قدر ذهنم و فکرم رو به هم ریختن که دیگه کم آوردم. به خدا از یه طرف روزبه، اَه اصلاً پیخود خودم رو درگیر این پسره کردم، از یه طرفم سعید، از طرفی هم رهی...

-وای خدایا وایسا پپینم! رهی دیگه کدوم یکیشونه؛ نکنه نقر سوم؛

تلخ می‌خندم و می‌گویم:

-نه بابا. اون پیچاره که اصلاً تو این دنیا نیست.

- یا خدا یعنی مرده‌ست؟

- آره فکر کنم... شایدم... اما نه نمی‌دونم .

- دست بردار تو رو خدا مهتا. چه خیری از این همه آدم زنده که دور و پرت ریخته دیدی که حالا زدی تو کار اموات؟

- نه البته من هنوز مطمئن نیستم اون مرده باشه، اما طوری این حس ذهنم رو درگیر کرده که تا بالاخره نفهمم رهی واقعاً زنده‌اس یا مرده نمی‌شینم.

- تو رو خدا مهتا دست بردار. کوتاه پیا دختر. آخه به تو چه مربوطه که کی مرده کی زنده‌اس؟ من از این دنیای ارواح می‌ترسم. والله عوض سعید باید تو رو پیرن مداوا کنن. تو از اونم دیوونه‌تری به خدا.

- باشه بابا ولش کن اصلاً شال زیتونی هم که نیست، حداقل بهم بگو فردا چه شالی سرم کنم؟

*

این قسمت از ماجرا تماماً زاییده‌ی خلاقیت خودم بود. بدون این که هیچ کس دیگر حتی شقایق بداند و یا خبر داشته باشد آخرین تصمیم شبانه‌ام شد. بعد از آن که با شقایق خداحافظی کردم قدری چشمانم را روی هم گذاشتم. درست در زمانی که افکارم کاملاً در هم ریخته بود و بین هزاران افکار کشنده دست و پا می‌زدم، از بیماری غریب الوقوع سعید گرفته تا قرار ملاقات فردا صبح با روزبه، نمی‌دانم این فکر جدید چگونه یک مرتبه و از کجا به سرم زد و وسوسه‌اش به چاتم افتاد، این که فردا صبح اول وقت، پیش از آمدن روزبه سری به آموزشگاه بزنم.

در گیر کدام حس ناشناخته‌ای شده‌ام که مدام مچپورم می‌کند پایم را از ناشناخته‌ترین سیطره‌ی تفکراتم فراتر بگذارم. آن‌جایی که موضوع اصلاً و ابدأ ربطی به من ندارد و جزو زندگی و یا حتی دغدغه‌ام هم نیست. با این حال آتشی بد چاتم انداخته که قبل از این که خوابم پرده باشد مصمم با خودم چند بار تکرار می‌کنم:

-فردا می‌رم دیدنش. باید ببینمش، پاهاش حرف بزنم، فردا صبح خیلی زود. قبل از این که روزبه پرسه به دیدنش می‌رم. آره همین‌طوره باید حتماً پاهاش حرف بزنم.

و حالا در همین نقطه، در حالی که به انتظار نشسته‌ام، هنوز نمی‌توانم باور کنم چگونه به محض این که پدر پایش را از در خانه بیرون گذاشته بود، مثل تیر از کمان چسته و از خانه بیرون زدم. حتی غرولندهای مامان هم نتوانست آن قدر مجال دهد تا پایستم و به او بگویم واقعاً قصدم چیست. فقط می‌شنیدم که می‌گفت:

دختر په کم په خودت پیا، ممکنه سعید این ورا پاشه. احتیاط کن. اگه یه وقت تو رو با پسره پیینه به تنها چپیزی که نمی تونه فکر کنه اینه که پسره کیه و نیتت غیر از اونیه که هر کس با دیدنتون می تونه تصور کنه... من اصلا نمی دونم صبح به این زودی...
اصلا چه نیازی به همراهی تو بود؛ انقده باهاتش گرم نگیر! هر پیشنهادی رو که بهت می ده قبول نکن! عین قاشق نشسته زرتی نیفت هر جا دنبالش...

دیگر نشنیدم. حتی آن قدر تأمل نکردم تا حرف هایش و نگرانی هایش پایان گیرد.
فقط در حالی که به سمت در می دویدم به او گفته بودم:

-برام دعا کن مامان. دعا کن تموم شه تا بتونم آروم بگیرم. چون خودمم واقعاً دیگه از این وضعیت خسته شدم.

و مادر پیچاره به خاطر استدعایی که از او داشتم کمی وحشت زده به نظر آمد.
روی یکی از صندلی های فلزی آموزشگاه نشسته ام و تنها کاری که می کنم این است که مدام جهت پاهایم را تغییر دهم. گاهی پای راستم را روی پای چپ و هنوز چند دقیقه نگذشته که پای چپم را روی پای راستم می اندازم. منشی دفتر آقای حسینی برای چندمین بار می پرسد:

-فرمودید وقت قبلی نداشتید نه؟

-خیر، یعنی بله. در واقع من و دوستم با آقای حسینی قرار داریم، اما برای یه ساعت بعد. ولی من باید همین الان آقای حسینی رو ببینم.

-ایشون تازه اومدن. هنوز صبحونه شون رو هم میل نکردن. در ضمن فکر هم نمی کنم تو این ساعت روز هیچ ملاقاتی رو قبول کنن.

-اگه ممکنه شما لطف کنید پهشون بگید شاید شد.

-نمی شه خانم، تو رو خدا اصرار نکنید.

-لطفاً... خواهش می کنم!

پشت چشمی نازک می کند و گره ای میان ابروهای نازکش می اندازد. بالاچار گوشه را برمی دارد و در حالی که مدام از زیر چشم نگاه می کند می گوید:

-سلام جناب حسینیی. صبح شما به خیره معذرت می‌خوام، معذور شدم مصدع وقت استراحتتون بشم، چون خانمی این‌جا تشریف دارن که مرتب اصرار می‌کنن باید شما رو ببینن. البته من پهشون گفتم امکانش نیست اما ایشون اصرار می‌کنن. می‌کنن و اچیه بفرمایید چه جوابی پهشون بدم؟

...-

-بله چشم.

نگاهی به سمتم می‌اندازد و می‌پرسد:

-لطفاً اسمتون و امرتون.

از روی صندلی بلند می‌شوم و در همان حالت ایستاده می‌گویم:

-بفرمایید مهتا، دختر عارفه.

می‌گن اسمشون مهتاس، گویا عارفه خانم هم مادر ایشون هستن. ظاهراً...

...-

-بله...بله حتما...

...-

-اما آقای حسینی آخه صبحوتتون...

پیدااست تماس از آن سوی خط به پایان رسیده، اما هنوز گوشی در دست خانم منشی باقی است. لحظه‌ای خیره به گوشی که هنوز در میان دستش قرار دارد شده، خیلی زود نگاهش را از روی گوشی پرمی دارد و در حالی که لب‌هایش شکلی از ابهام به خود گرفته، سعی می‌کند گوشی را سر جای خود قرار دهد. در همان حالت متعجبانه به سمت در اتاق اشاره کرده و می‌گوید:

-بفرمایید. آقای حسینی منتظر تونن.

سر از پا نمی‌شناسم. شتابان به سمت در اتاق می‌شتایم. بعد از نواختن چند ضربه پر در، صدایش را با همان خنشی که همیشه در لحن کلامش مشهود است می‌شنوم:

-بفرمایید.

داخل می‌شوم و در حالی که در را پشت سرم می‌بندم بلند سلام هم می‌دهم .

با آرامش دلگرم کننده در کلامش که به صورت یک چوای سلام مهربانانه کاملاً عیان است و نوع رفتارش که بسیار دلگرم کننده و محبت آمیز می‌باشد، بدون هیچ تعارف یا

رودرپایستی تا نزدیکی میز کارش پیش روم. با دست به صندلی مقابلش اشاره می‌کند. در حالی که از بالای عینک نگاهم می‌کند مودبانه می‌گوید:

-بفرما، دحترم پیا بشین.

و من خیلی زود پر روی صندلی که در سوی دیگر میز و درست در مقابل اوست می‌نشینم. می‌پرسد:

-شما تنها اومدید؟ دوستتون رو نمی‌بینم.

پله من تنهام. البته فعلاً تنهام، چون تا ساعتی دیگه ایشونم حتماً تشریف میارن خدمتتون. اما راستش عرض از مزاحمت، می‌خواستم قبل از این که ایشون پرسن پاهاتون حرف بزنم. فکر می‌کنم حرفام همچپین بی ربط هم نیست. اگه شما هم بدونید و احتمالاً اون دوستتون، منظورم آقای رهی. اگه واقعاً اون‌طوره که شما معتقدید که زنده‌ست...

-رهی آرام؟؟؟؟

-بله آرام ، رهی آرام. من تا الان اسم قامیل ایشون رو نمی دونستم، اما بدون اغراق بگم قشنگه. هم اسم ایشون هم اسم قامیلشون، اما به هر حال بگذریم. اگه امروز خدمتتون رسیدم فقط به این خاطره که دیروز با صراحت و اطمینان گفتید رهی زنده ست. اودم بگم اگه واقعاً رهی زنده اس به دوستتون بگید لیلی داره برمی گرده.

اثر همین یک جمله ی آخر به شدت او را در هم می ریزد. طوری منقلب شده که بی اختیار دستهایش را روی میز گذاشت. با فشاری که از سمت بدنش روی دستهایش وارد می آورد با زحمت خودش را از جا بلند می کند و بالاخره می ایستد. سعی می کند با حالتی عجیب، از آن سوی میز فاصله گرفته و به من نزدیک تر شود. طرز راه رفتنش به صورت چند پرش کوتاه است. خیلی زود دلیل آن طور گام برداشتنش را می فهمم چون حالا دیگر کاملاً از پشت میز خارج شده و روپروی من ایستاده است و به وضوح می توانم ببینم که استاد یک پا ندارد و دلیل نا متعادل گام برداشتن دیروزش هم احتمالاً به دلیل وجود پروتز مصنوعی بوده که پیکرش را حمل می کند. دستم را روی دهانم گذاشته، یک آه کوتاه و خفیف از ورای لبهایم بلند می شود. آن قدر مشتاق به نظر می رسد که بدون توجه به تعجبم فقط می پرسد:

-لیلی؛ لیلی داره برمی گرده؟

با اطمینان پلک چشمانم را کوتاه روی هم می گذارم و می گویم:

- سرهنگ در حال احتضاره. دکتر گفتن نهایت چند روزی رو پیشتر مهمون این دنیا نیست. مادرش خواسته تا لیلی برگرد و تو آخرین ساعات عمر پدرش اونجا باشه. شاید به خاطر یه جور آرامش بخشیدن یا چه می‌دونم به قول مامانم حلالت از لیلی...

میان حرف می‌پرد و متفکرانه می‌پرسد:

- همسرش چی؟ همسر لیلی رو می‌گم. یادمه وقتی که رفت، همینجا تو ایران خطبه‌ی عقد اون و پسر عموش رو خواندن. وقتی که می‌رفت اون رسماً یه زن شوهردار بود.

- شوهر لیلی فوت کرده. می‌گن نزدیک هفت سال پیش شوهرش که به سرطان پروستات مبتلا بوده از دنیا رفته.

- پس میاد، بالاخره چناب سرهنگ به درک واصل میشه و لیلی میاد، رهی هم برمی‌گرده.

- رهی، رهی برمی‌گرده؟ مگه الان اون کجاست؟ شما مطمئنین؟

- برمی‌گرده. برمی‌گرده. مطمئنم. قسم خورد. قول داد. خودش گفت می‌رم و تنها زمانی برمی‌گردم که نفس کثیف سرهنگ قطع شده باشه و لیلی من برگشته باشه.

نگاهش را از نقطه‌ای که تنها برای چند دقیقه بدان سو چشم دوخته بود، پس گرفت. یک بار دیگر به سمتم چرخید. نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت. یک قطره اشک کنار پلک متورم و پخیه خورده‌ی چشمش لنگر انداخته و می‌درخشید و شیشه‌های قطور عینکش انعکاس همان یک قطره از اشک را چند برابر می‌کند. بغض غریبی هم در میان صدایش خانه کرده وقتی تماشا می‌کند و می‌گوید:

می‌دونستی تو انتخاب شده‌ای مهتا؟

ناپوران و پی‌صدا هم چنان چشم پر او دوخته‌ام. ادامه می‌دهد:

اگه امروز تو این چایی، من این جام، انگار که یه بار دیگه تموم کائنات دست به دست هم دادن، خدا خواسته که اون دفتر قدیمی باز شه. اون داستان نیمه‌کاره و پی‌انتها بالاخره به سر فصل آخرش برسه. تا بالاخره پایان بگیره. اگه سرهنگ واقعاً داره مییره و لیلی هم میاد، شک نکن رهی هم برمی‌گرده و تو... تو مهتا، تنها کسی هستی که مثل یه پل ارتباطی می‌تونی دنیای اون دو تا رو یه بار دیگه بهم وصل کنی. پاور کن دختر، این یه واقعیته! شاید تو همون کسی هستی که می‌تونی پرده از اسرار تموم واقعیت‌هایی برداری که عمریه مثل تارهای منحوس یه عنکبوت سمی دورتادور ذهن همه رو احاطه کرد و از رهی موجود ترسناکی رو توی پاور همه ساخت. که لیلی پیچاره هم بعد از خود

رہی دومین قدرونی اون ماجرا شد. چون وقتی می رفت به راحتی پاور کرده بود رہی اون،
راحت به اون و به عشق اون خیانت کرد.

آپ دهانم را به سختی فرو می دهم و می گویم:

من؟ من باید چی کار کنم؟

-ارتباطت رو با من قطع نکن. با من و با رہی. منتظر باش به زودی خودش پاهات تماس
می گیره.

کمی به سمت میز خم می شود. پیشتر از نیمی از پیکرش را برای برداشتن یک برگه
روی میز می اندازد تا عاقبت یک تکه کاغذ از آن سوی میز برداشته و در حالی که تکه
کاغذ را مقابلم می گذارد به قلمی که روی آن است اشاره می کند و می گوید:

-پنویس، لطفا بردار و شمارهت رو روش بنویس.

با دستی لرزان قلم را برمی دارم. قبل از این که بنویسم از او می پرسم:

-مطمئنند؛ شما مطمئنید که واقعاً خود رهی باهام تماس می گیره؟

مدتی را تنها در میان معوطه‌ی سرسبز حیاط آموزشگاه، زیر سایه‌ی افراپی بلند به انتظار نشسته‌ام و افکارم مرتباً حول محور محدوده‌ی اتاق سه در چپاری است که ساعتی پیش در آن بودم و استاد با اطمینان من را یک منتخب معرفی کرده بود. هنوز حرف‌هایمان تمام نشده بود و حتی استاد آن قدر فرصت پیدا نکرد جواب آخرین سوالم را بدهد.

-شما مطمئنید که خود رهی باهام تماس می گیره؟

که با صدای زنگ تلفن و اعلام خانم منشی مبنی بر این که روزبه راس ساعت مقرر از راه رسیده، خلوتمان به هم ریخت. استاد به سرعت گفته بود:

-بله لطفاً تشریف بیارن داخل، منتظرشون ندارید.

روزبه وارد اتاق شد و از دیدن من درون اتاق بسیار متعجب شده بود اما متاسفانه دیگر فرصتی نشد تا دلیل حضورم در آن‌جا را به او توضیح دهم. در حالی که از شدت تعجب چشمان درشت و خوش حالت و سیاه رنگش کمی درشت‌تر و در آن حالت کمی

خواستنی تر از همیشه به نظر می‌رسید. من هم دیگر آماده‌ی رفتن بودم که آقای حسین گفت:

-مهتا دخترم، می‌تونی همین‌جا بمونی.

گفته بودم:

-ممنون استاد، ترجیح می‌دم بیرون منتظر باشم.

روز به هنوز هم نتوانسته بود دلیل آن‌طور صمیمیت ما را درک کند که با یک معذرت‌خواهی ساده از او، اتاق را ترک کردم.

یک لیچند کوتاه، پایان دیدار امروزمان شده بود و به حیاط پناه آورده بودم و حالا هم در حالی که یک بار دیگر پیداد تاول‌های پشت پایم سر به طغیان گذاشته بود، به تلخی به تمام ساعت‌های بعد امروز فکر می‌کنم که با درد این پاهای رنجور و زخمی چگونه پر من خواهند گذشت.

یک ساعت می‌گذرد و روز به رامی‌بینم که لیچندی پر لب دارد و با چند کتاب قطور در دستش به سمتم می‌آید. روز به روز انگار پر جذابیت‌های روز افزون این مرد افروده می‌شود. به راحتی در کنارم می‌نشیند. امروز حتی از روز گذشته هم راحت‌تر و صمیمی‌تر به نظر می‌رسد چون کمی مرز فاصله‌ها را شکسته و وقتی گرم گفت‌وگو

می شویم قدری عمیق تر معو حالات چهره‌ام می‌شود. در همان حالت مرتباً می‌خندد. با یک چشمک ریز و دلچسب که به سمتم می‌پراند می‌پرسد:

-دیگه چه خبرا؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم:

-خبرها پیش شماست. اولین جلسه‌ی درس، آقای استاد، مشق شیم داری حتما...

-قهقهه‌ی کوتاهی می‌زند و در همان حال به نیمکت تکیه می‌زند و می‌گوید:

-خوب بود، خیلی خوب! جلسه‌ی اول تقریباً عالی بود. استاد هم پی‌تظیر و نامپروان.

به کتاب‌هایی که کنارش روی نیمکت گذاشته اشاره می‌کند و می‌گوید:

-ایشون در کمال سخاوت تموم کتاب‌های خودشون رو به من دادن. نگاه کن! بهم گفت نیازی نیست پری و کلی هزینه واسه تهیه‌ی این کتاب‌ها کنی، می‌تونی تا وقتی که

این چایی از کتابای من به صورت امانت استغاده کنی. باید خدمتت عرض کنم از مشق و تکلیف شب هم ابدأ خبری نیست.

می‌خندم و می‌گویم:

-...چه عالی!

-حالا تو بگو، تو چته؟

-من؟! مگه من چمه؟

به پاهای پره‌نهام که مدتی است دیگر حتی توان ندارم آن‌ها داخل کفش‌هایم فرو ببرم اشاره می‌کند. خجالت‌زده، تازه متوجه منظورش می‌شوم و ناچار می‌گویم:

-انگار کفشام پاهام رو زده. بد چوری پشت پام تاول زده.

با حالتی خاص گره‌ای از ایهام میان ابروانش می‌اندازد. از چایش بلند می‌شود و درست روپه‌روی من روی زمین، روی دوپایش می‌نشیند، کف پایم را میان دست‌هایش

می گیرد و به دقت مشغول معاینه‌ی تاول پشت پاهایم می‌شود و در حالی که چهره‌اش را به نحو دلنشینی کمی معطاله و درهم کرده می‌گوید:

-آره. انگار زیاد اذیت شدی.

با محالیت سعی می‌کنم پایم را از میان دستش بیرون بکشم و می‌گویم:

-خب حالا باید چی کار کنم؟

-فکر کنم چون جوراب پات نکردی این‌طور شده. اگه جوراب پات کنی مطمئنم بهتر می‌شه.

-آره درست! چرا به فکر خودم نرسیده بود؟ حالا من این‌جا چه طوری جوراب پیدا کنم؟

پاهایم را رها می‌کند و یک بار دیگر روی نیمکت کنارم می‌نشیند. نیم‌خیز می‌شود و در حالی که شروع به باز کردن گره‌ی بند کتانی‌هایش کرده می‌گوید:

-از این‌جا.

هنوز به درستی متوجه منظورش نشده‌ام که می‌بینم پاهایش را از میان کتانی خارج می‌کند و چوراپ‌های کالج سفید رنگش را به سرعت از پاهایش خارج می‌کند و در حالی که یک بار دیگر پاهایش را میان کتانی‌هایش فرو می‌برد دوباره روپه‌رویم زانو می‌زند و می‌خواهد چوراپ‌هایش را پا بزنم. اول سعی می‌کنم امتناع کنم اما به قدری درخواستش را متواضعانه پیش می‌برد که بالاخره کم می‌آورم و می‌پذیرم و در نهایت تسلیم می‌شوم که چوراپ‌هایش را به پا بزنم. پاهایم را درون کفشم فرو می‌پریم و بدون توجه به سایز بزرگ چوراپ‌ها و چین خوردگی آن فقط می‌گوییم:

- آخیششششششش!!!

وای خدایا راحت شدم دیگه درد ندارم نمی‌سوزد! اما...

مشغول بستن بند کتانی‌هایش شده و سرش را زیر انداخته، اما چشمانش را به سمت بالا می‌چرخاند و خندان می‌پرسد:

- اما چی؟

- آخه چوراپاتون! پس خودتون چی؟

-نگران من نباش من عادت دارم.

بلند می‌شود و شروع به مرتب کردن پیراهنش می‌کند.

در مقابل مهربانی و محبتش آن قدر شرم زده می‌شوم که یک مرتبه یاد اولین روز دیدارمان می‌افتم که چگونه با پرخوردی کاملاً بی‌ادبانه و گستاخانه او را فضول خوانده بودم. برای عذر خواستن بابت رفتار زشت آن روز تا حالا فرصتی پیش نیامده بود تا با او حرف بزنم، اما حالا حس می‌کنم بهترین موقعیت است تا بالاخره از زید بار عذابی که هنوز گریبانگیرم است خودم را رهایی بخشم. پس می‌گویم:

-شما خیلی مهربونید! اما من اون روز خیلی بد با شما برخورد کردم و الانم وقتی یادم می‌فته کلی از بابت رفتار اون روزم از خودم خجالت می‌کشم. لطفاً منو ببخش.

می‌خندد و می‌گوید:

-من اون روزی که می‌گی رو کاملاً فراموش کردم. اصلاً نمی‌دونم راجب کدوم روز حرف می‌زنی.

-خوبم یادته، می‌دونم! فقط نمی‌خواهی به روم پیاری که چقدر اون روز اول که دیدمت حرفام و رفتارم بد بود.

-نه پاور کن مهتا! من اون روز اصلاً ناراحت نشدم و په دل هم نگر فتم. تازه بعدش با خودم فکر کردم دیدم حق با تو بوده، نباید با تصور اشتباه این که تو اون پشت قائم شدی می رنجوندمت. در واقع منم که باید...

-نه! نه تو رو خدا اتفاقاً اون روز کاملاً حق با تو بود. درست فهمیده بودی چون من اون روز واقعاً پشت باغچه قائم شده بودم.

-راست می گی؟؟ خوب آخه چرا؟

-په دو دلیل، البته می دونم دلایلم خیلی پیچگانه و مسخره بود اما پاور کنید من توی اون لحظه هیچ درک درستی برای اون کارای مسخره نداشتم.

-حتماً از من ترسیده بودی؟

-نه راستش ترسیدم، فقط محال کشیدم، اونم به خاطر تبخال.

-وای خدایا! پنهون شدی فقط په خاطر دوتا تبخال ناقابل؟

وحشت زده می پرسم:

-وای پس یعنی تو اونا رو دیدی؟ آره دیگه حتماً دیدی! وگرنه که از کجا حتی تعدادشم می دونی.

-خب آره دیدمشون، مگه چی بود؟ تبخال بود دیگه! باید بگم اصلاً هم زشت نبودن، پر عکس، اون روز خیلی هم پامنزه شده بودی. انگار تبخالات به جورایی بهت میومدن.

-نگو تو رو خدا.

-می دونی مهتا؟ به نظرم هیچ چیزیی اون جور که بعضی از ما آدمها تصور می کنیم و ارزش پیمزاییم واقعاً زشت نیست. مگر این که بخواهی خودت اون رو زشت ببینی که اگه دید آدم مدام این طور باشه رفته رفته حتی توی نظرت زیباییها هم زشت می شه. پس باید نوع و جهت دید رو تغییر داد و با این تصور نگاه کنی که همه چیز زیباست. خالق دنیای من هرگز چیز زشتی رو نیافریده. اون وقت می بینی که دیگه توی دنیا هیچ چیز زشتی وجود نداره.

اما بهت حق می دم این دلالت واسه اون طور پنهون شدن غیر معقولانه بود. حالاهم به شدت منتظرم بدونم دلیل دوم چی بود.

یاد دلیل دوم و کفش‌های کهنه و مندرسم می‌افتم و حس می‌کنم محال است بتوانم به دلیل دوم کوچک‌ترین اشاره‌ای کنم چون به سرعت می‌گویم:

-محاله! اگه بکشیم هم محاله اون یکی رو دیگه بگم. حداقل الان نه! شاید یه روز دیگه، یه وقت دیگه، اما مطمئن باش. پیخودی هم مصر نباش چون نمی‌گم.

-خیلی خوب بابا! دوست نداری نگو، ولی بالاخره که می‌گی یه روز...

-نمی‌گم نمی‌گم.

-باشه بابا اصلاً نگو! پس بلند شو حداقل منو پیر یه دو سه جای شهرتون هم بهم نشون بده.

-یعنی تو حالا دیگه منو پخشیدی؟

-تو کار بدی نکردی که نتونم پبخشمت.

-خدایا شکرت! آخه می دونی؟ من اون شب تا صبح همش به شما فکر می کردم. تا میومدم چشمم رو پبندم خوابم پیره یهویی شما میومدین توی نظرم و از خواب می پریدم. بعد یه حال بدی بهم دست می داد.

-خپ پس تو اون شب به منم فکر کردی!

-خپ آره فکر می کردم، اما نه از اون فکر!

-فکر فکرة دیگه! هر طوری هم فکر کرده باشی که خجالت نداره چون منم اون شب خیلی به تو فکر می کردم.

ناپورانہ به سمتش پرمی گرده و می گویم:

-به من؟! شما به من فکر می کردید؟ می شه بدونم اون وقت راجب من چی فکر می کردید؟

-اولا که شما نه و تو! من دوست دارم با هم راحت باشیم. در ضمن از پسوند آقا هم اصلاً خوشم نمیاد! هر وقت خواستی صدام بزنی فقط بگو روزبه و این که آره، من اون شب بهت فکر می کردم مدام از خودم می پرسیدم این دختره دیگه چه جور موجود ناشناخته‌ی عجیبی بود. نکنه از فضا اومده بود که من تا حالا شبیه اون رو هیچ کجای دنیا ندیدم.

سعی می کند نگاهم نکند و خنده اش را از من پنهان کند. دلخوری ام را با روش خودم نشانش می دهم.

ای بدجنس! پس واسه خاطر همین بود از مامانم خواستی یه بار دیگه منو ببینی.

-دقیقاً همین طور بود! چون می خواستم واقعا مطمئن شم چیزی که دیدم آدمیزاد بود یا آدم فضایی.

دلم می خواهد می توانستم دلخوری ام را طور دیگری نشانش بدهم. قدری عیان تر و به مراتب سوزنده تر و به روش مخصوص خودم! مثلاً یک نیشگون! کاش می شد می توانستم ناخن هایم را در تنش فرو کنم و نیشگونش بگیرم اما او خیلی زیبا تماشا می کند و لبخند صمیمی اش که پر لب دارد گواه بر این است که قصد مزاح دارد. از چایم بلند می شوم اما قبل از بلند شدن کتاب هایش را برمی دارم و درون کیفم می گذارم. سعی می کند مانع شود و می گوید:

-وایسا ببینم، تو چی کار داری می کنی؟ نیازی به این کار نیست خودم میارمشون. این کتابا سنگینن اذیت می شی.

-نه اشکالی نداره، آخه این چوری هم که نمی شه.

-پس من میارمش، کیفیت رو می گم؛ پده به من.

-نیازی نیست خودم از پیشش پر میام، خسته هم نمی شم چون خستگی ناپذیرم! این از خصوصیات ما آدم فضایی هاست دیگه.

با یک حرکت کیفم را از میان دستم بیرون می کشد و در حالی که آماده ی رفتن است می گوید:

-می دونم دختر فضایی! در ضمن تمام خصوصیات دیگه ت هم واسه خاطر اینه که فضایی هستی؟

-مثلا کدوم خصوصیاتم؟ بگو، خجالت نکش.

-مهرپونیت، این که وقتی کنار آدمایی می تونی این همه آرامش پهبشون پدی، این که هیچ آدمی از با تو بودن خسته نمی شه. حرف زدن شیرینه، حالاتت قشنگه، حتی بد اخلاقیاتم خاصه! در کل خوبی، یه دختر فضایی خوب و و زیبا، خیلی زیبا و دوست داشتنی!

من هم دیگر کاملاً از چایم بلند می‌شوم، یک نفس عمیق می‌کشم و کنارش می‌ایستم. احساس می‌کنم چقدر کنار او ایستادن می‌تواند چالپ و خوشایند باشد. اما کمی بعد طوری از افکارم منجالت زده می‌شوم که سعی می‌کنم کمی از او فاصله بگیرم و برای این که به هر نحو مسیر بحث را تغییر دهم می‌پرسم:

-زود باش یکی رو انتخاب کن.

سعدیه، ارگ کریم خان، دروازه قرآن، بازار و کیل، مسجد نصیرالملک، باغ نارنجستان قوام یا مسجد و کیل یا همون حافظیه خودمون؟

حافظیه انتخاب صریح رو زبه است. بدون این که حتی یک لحظه هم تامل کند می‌گوید:

-پزن پریم حافظیه.

و حالا درست از سمت حیاط جنوبی که در اصلی آرامگاه به حساب می‌آید، وارد می‌شویم. همان قسمتی که سراسر انباشته است از باغچه‌های پر از گل و نارنجستان‌های بزرگ و حصارهایی از جنس نرده آهنین که پیرامون حیاط را به زیباترین شکل ممکن محصور کرده است. آرامگاه، چونان نگین فخری افراشته بر بلندای شیراز، شهر عشق و خیال، جلوه‌گری می‌کند.

وارد معوطه می‌شویم.

لطف‌ت نابی به دست نسیم روح‌بخشی که در زیر شاخسار بهار نارنج‌هایش جاری‌ست،
چشم‌اندازی زیبا را در برابرمان ترسیم کرده‌است. روزبه در مکانی که میعادگاه هزاران
عشاق بوده، زیر گنبد مسی که روی سنگ تیره‌ی مقبره را پوشانده می‌ایستد در یک
لحظه دچار حالات روحی خاصی می‌شود و زیر لب زمزمه می‌کند:

- پر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود.

وقتی او را در حالتی شبیه به فرو رفتن در جلسه‌ای موقت می‌بینم، ترجیح می‌دهم برای
لحظاتی او را با لسان‌الغیب، ترجمان‌الاسرار، لسان‌العرفا تنها بگذارم. ناخودآگاه به سمت
رواق چهار ستون کریم‌خان، تالاری که دارای پیست ستون می‌باشد می‌روم و در مقابل
کتیبه‌ی نقش بسته که مزین به اشعاری ناب از حضرت است می‌ایستم و قبل از این که
شروع به خواندن کنم صدای روزبه را از پشت سر می‌شنوم.

- روضه‌ی خلد پرین خلوت درویشان است

مایه‌ی محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمی عجایب دارد

...

یک سره می خواند و من متعجب به دهانش چشم دوخته ام، تا آن جایی که می گوید:

هان! اینم گل سر سپید ایپات؛

حافظ ار آب حیات ازلی می خواهی

منبعش خاک در خلوت درویشان است

می پرسم:

- تو تموم شعر رو از حفظ خوندی؟

می خندد و می گوید :

-اگه تو هم یه تابلو فرش یک و نیم در دو متر با مضمون همینی که الان خوندم، درست وسط سینهی دیوار سالن پذیرایی خونه تون نصب بود، اونم به مدت بیست سال تموم، اگه روزی یه بار فقط یه بار چشمت به اون تابلو می افتاد کافی بود برای تموم عمر، که حتی یه کلمه اش رو هم چا نندازی و تموم شعر رو مثل من یه چا از پر کنی.

-هان! پس این طوری شده که کل این اشعار رو یه نفس تا ته رفتی.

-درسته همین طوره.

مهتا محیط این چایه طوری بهم آرامش می‌ده که اگه قار و قور این شکم گرسنه نبود دلم می‌خواست تا آخر دنیا فقط همین چای بمونم. اگه موافقی پریم نهار...

هنوز حرفش به پایان نرسیده که می‌گویم:

-عمارت شاپوری!

بعد دستم را روی دهنم می‌گذارم و هی می‌کشم. به خاطر آن گونه ناشیانه رفتار کردنم دلم می‌خواهد زمین دهان باز کند و مرا درون خود ببلعد. روزبه متعجبانه نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

-چی چی شاپوری؟ اونم جزو دیدنی‌های این جاست؟ خوب اگه یه همچین چایی باقی مونده که هنوز ندیدیمش حیغه که فرصت دیدنش رو از دست بدیم. می‌خوای...

-نه! نه روزبه اصلاً ولش کن اون رو! فقط بیا پریم.

به راه می‌افتم و مجبور می‌شود دنبالم بیاید. از همان پشت سر صدایش را می‌شنوم.

- پخشش من رو، حسهت کردم. می‌دونم از امروز صبح به سره درگیر منی...

به سمتش برمی‌گردم و می‌گویم:

-اصلاً همچین چیزی نیست. نه حسهت و نه بی‌میل و رغبت که همراهت باشم، چون که خودم این‌طور خواستم. خواستم که همراهت باشم، چون که تو واقعاً به دوست خوب و بی‌نظیری.

-چه عالی! این یعنی این که ما الان با هم دیگه دوستیم دیگه؟

من که جز این، طور دیگه‌ای فکر نمی‌کنم. تو چطور؟

-خب منم خیلی خوشحالم که تو من رو دوست خودت می‌دونی. اما دوستای واقعی چیزی رو از هم پنهون می‌کنن؟

-نه ابد! چون در واقع اون دیگه اسمش دوستی و رفاقت نیست.

-پس تو چرا این کار رو می کنی؟

-من؟ کی؟

-بله! تو همین الان همچین تمیز من رو پیچوندی! خیال نکن به روت نیاوردم و اصلاً متوجه نشدم اما باید بهم بگی.

-در مورد چی؟

-یه حرف نصفه و نیمه، عمارت شاپوری.

با مخالفت دست‌هایم را روی صورت‌م می‌گذارم و سعی می‌کنم خنده و سرخی گونه‌هایم را که یک‌جا روی صورت‌م پاشیده شده را پنهان کنم. کمی صورت‌م را از او می‌گیرم و با خنده می‌گویم:

-وای خدایا روزبه! تو رو خدا این یکی رو دیگه اصلاً به روم نیار.

-چرا؛ چرا به روت نیارم؟

-چون وقتی بدونی احتمالاً می‌گی این دختر فضاییه چه دختر کودنیه، مدام دور از منطق و ادب رفتار می‌کنه. بعدش فکر می‌کنی همه ی آدم فضایی‌ها این جورین. بیچاره آدم فضایی‌ها! دلم پراشون می‌سوزه واقعاً.

-وای خدایا من فقط دلم می‌خواد بگم این دختر فضاییه چقدر امروز اسم منو قشنگ صدا می‌زنه! می‌شه یه بار دیگه صدام بزنی؟ یه بار دیگه بگو، یالا زود باش! یه بار دیگه صدام بزنی!

-وای خدایا! این پسره قصد داره امروز با خرابکاری‌هایی که مدام از سر می‌زنه من رو اون قدر خجالت بده تا آب شرم و تموم شرم؟!

-وای خدایا این دختره داره الان راجب من تو دلش چی چیپا به تو می‌گه؟

دیگر پیشتر از آن نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. می‌خندم و به نشانه‌ی تسلیم دست‌هایم را بالا می‌برم و می‌گویم:

-خیلی خب پسه دیگه من تسلیم شدم! راستش می دونی، عمارت شاپوری اسم یه رستورانه. چون گفتمی گرسنه‌ای یه مرتبه اسم اون چا به زبونم اومد.

-خب زودتر می گفتمی دختر! تو که منو کشتی از فضولی!

مگه تو فضولی؟

-نمی‌دونم. اولین بار که من رو دیدی این طوری به نظرت اومدم.

-دست بردار روزبه، این قدر به روم نیار. من که بهت گفتم اون فقط یه سوء تفاهم بود و معذرت خواهی هم کردم دیگه.

با یک قدم سریع، خودش را به من می‌رساند و شانه به شانه‌ی هم شروع به قدم برداشتن می‌کنیم. در حالتی که قرار گرفته‌ام کمی معذپ می‌شوم چون مدام حرف‌های امروز صبح مادرم در میان گوش‌هایم می‌پیچد؛ این که یادآوری کرده بود در طرز رفتارم کمی محتاط باشم. سعی می‌کنم تا چایی که ممکن است فاصله‌ام را با او حفظ کنم و برای این که موضوع حرف را عوض کنم می‌گویم:

-من رو پبخش روزبه، چون اگه تو واقعاً فضول و کنجکاو بودی حداقل یه چند تا کلمه در مورد قرار امروز صبح من با آقای حسینی و این که چه طور شد که به دیدنش رفتم و هدفم از اون دیدار چی بود و چی بینمون گذشته می پرسیدی، اما نپرسیدی، هیچی نپرسیدی.

محوطه‌ی رستوران دقیقاً همان طور که شقایق گفته بود جالب و دیدنی بود. قبل از این که سفارشمان آماده شود، فرصت شد تا تمامی اتفاقات امروز صبح را برایش تعریف کنم و او پی‌صدا فقط به حرف‌هایم گوش می‌داد تا چایی که عاقبت پرسیدم:

-روزبه تو واقعاً اصلاً برات مهم نیست بدونی توی گذشته‌ی عمه‌ت چه خبرایی بوده؟ اصلاً عمه‌ت رو تا حالا دیدی یا می‌شناسیش؟

با انگشتانش دندانهای تیز چنگالش را به بازی می‌گیرد و در همان حالت می‌گوید:

-راستش من توی تموم عمرم حتی یک بار هم لیلی رو ندیدم، اما برادرم پهروز چرا؛ چون اون چند سال از من بزرگ‌تره، واسه خاطر همین هم اگه یه وقتایی احیاناً حرف لیلی توی خونه پیش می‌اومد پهروز به راحتی می‌تونست اون رو به یاد پیاره، چون اون زمان تقریباً شیش، هفت ساله بوده. اما مامانم! می‌دونی مهتا، ما توی خونمون یه تراس داریم که با چند تا پله‌ی سنگی می‌رسه به حیاط؛ یه وقتایی که اتفاقی روی پله می‌نشستیم گاهی مامانم یاد لیلی می‌کرد، آه می‌کشید و می‌گفت:

"یادش بخییر طفلی لیلی سه روز تموم رو این چا مهمون ما بود. غروپا که می شد می اومد و می نشست روی این پله سنگی، دستاش رو می داشت زیر چونه‌ی گردش و ساعت‌ها پی صدا زل می زد وسط باغچه و گریه می کرد. صبح روز چهارم بود که سر و کله‌ی سرهنگ پیدا شد. نمی دونم از کجا خبردار شده بود و رد دختره رو گرفته بود و اومده بود تهرون. عاقبت دختر پیچاره رو که مثل ابر بهار اشک می ریخت و التماس می کرد رو برداشت و پرش گردوند و با خودش برد شیراز".

فقط همین! من از لیلی فقط تا این اندازه می دونم. دختری که عاشق و دیوونه‌ی معلمش شده بود. معلمی که اعتقاداتش درست پر خلاف عقاید سرهنگ بوده. معلمی که اون زمون برای تدریس زبان خارجه‌ی اون استخدام می شه، چون لیلی باید خیلی زود آماده می شد تا بره اون ور آب و به عقد پسرعموش در بیاد. می گن این دختر به خاطر عشقش چه‌ها که نمی کنه! حتی پنهونی فرار می کنه و میاد تهرون تا عشقش رو پیدا کنه و بر گردونه. بعد از اون هم دیگه نفهمیدیم چه بلایی سر لیلی و عشق اون اومد، چون پدرم سالیانی بود که با سرهنگ هیچ ارتباطی نداشت، اما این که لیلی بعد از اون همه سال چه‌طور تونسته بود بیاد تهرون و تنها پدرش که حتی یه بار هم توی عمرش ندیده بودش رو پیدا کنه و به اون پناه پیاره رو دیگه نمی دونم! یعنی در واقع دیگه هیچ چیز دیگه‌ای جز تموم اینایی که واسه‌ت تعریف کردم نمی دونم. حالا ببینم، تو واقعا مطمئنی که استاد بهت گفته که خود رهی باهات تماس می گیره؟

روزبه هم چنان با اشتها و لذت وصف نشدنی، مشغول تناول دسر محبوبش "کادایف گردویی" است که صدای زنگ تلفن همراهم چنان حالتی را در من پرمی‌انگیزد که چنگال

از دستم سقوط کرده و میان ظرف دسر می افتد. روزبه به سرعت نگاهش را از درون بشقابش برداشته و سخت نگاهم می کند. شاید دلیل آن گونه نگاه کردنش شبیه به تفکر من است، این که بالاخره صدای زنگ گوشی بلند شد. چون آخرین سوال روزبه که پا تردید در مورد تماس رهی گفته بود، موجب شده بود ساعتی افکارم به هم بریزد. به سرعت نگاهم را از سمت روزبه پس گرفته و به صفحه ی گوشی چشمم می دویم. دیدن شماره ی مادرم مطمئنم می کند که رهی نیست. قبل از این که جوابش را پدوم اول به او می گویم:

-مامانه.

و بلافاصله جواب می دهم.

-چانم مامان؟

-مهتا تو هنوز اون چایی؟ منظورم اینه که هنوز پرنکشتی خونه که؟

-نه مامان، اما دیگه تقریباً کارم تمومه. همین الان دیگه کم کم راه می افتم می رم سمت خونه.

-نه مامان نرو، صبر کن، زنگ زدہ بہت بگم نری خونہ. کلیدات رو نبردی می ری یہ وقت
پشت در می مونی.

-چرا! مگہ شما خونہ نیستی؟

-نه مادر. صبح قبل از این کہ محمدحسین و پیرم مدرسہ بعد از رفتن تو، آفاق خانوم
باہام تماس گرفت. کارش ضروری بود خواست کہ خیلی زود برم پیششون.

-خوب خیرہ، نکنہ خدایی نکرده واسہ سرہنگ....

-نه مادر لیلی دارہ میاد، پیرزن زنگ زده بود تا این رو بگہ. اومدن لیلی قطعہ شدہ، تا
کمتر از چہل و ہشت ساعت دیگہ اون این جاست. پاورت می شہ مہتا! لیلی دارہ برمی گرده
ایران؟

-خوب الہی شکر. چشمتون روشن این کہ خیلی خوبہ.

-آرہ خوبہ. خدا رو شکر. خیلی خوبہ. آفاق خانم می خواست پیام و بہ اتفاق آقا شہریار
بریم خرید. خرید کہ چہ عرض کنم از صبح اول وقت تا ہمین یہ ساعت پیش مشغول
خرید بودیم. تمومی نداشت کہ. یہ لیست نوشت و داد دستمون. اندازہی بار یہ وانت،

از شیر مرغ گرفته تا چون آدمیزاد. مادری دیگه نمی‌دونم چطور هنوز یادش مونده لیلی مسقطی دوست داشت! سفارش مسقطی داده از هر نوع و طعمش، رنگینک و قطاب و حاجی پادومم که یه دنیا. مدام دلشوره‌ی این رو داره که وقتی لیلی شش پرمی کرده کم و کسری نباشه. رفتیم بازار کلی خرید کردیم حالا هم پرگشتیم خونه. منم تا اینا رو چایه‌جا کنم بیا این‌جا تا با هم پرگردیم خونه.

-خیلی خوب. اگه این‌طوریه همین کار رو می‌کنم.

تماس تمام شده و روزیه آخرین تکه از دسرش را با اشتها درون دهانش گذاشت. با دهانی پر که مدام در حال حرکت است با اشاره‌ی سر می‌خواهد بداند چه اتفاق مهمی افتاده است. به او می‌گویم:

-هیچی مامانم بود. می‌دونست که یادم رفته کلیدام رو بردارم زنگ زده بگه نرم خونه با تو برگردم عمارت. ظاهراً سرشون هم حسای شلوغ و خپه‌های خوش در راه، چون لیلی خانوم هم بالاخره دارن تشریف فرما می‌شن.

-وووووو...چه عالی.

-وووووو...چه برادرزاده‌ی عاشقی، انگار شنیدی عمه خانومت میاد خیلی خوشحال شدیا.

-نه راستش شنیدم تو با من میایی بیشتر خوشحال شدم. ببینم چرا دسرت رو نمی‌خوری؟ بخور دیگه. خیلی خوشمزه‌س.

-نه ممنون. من دیگه چایی واسه‌ی این ندارم، اما اگه تو چشمت دنبال دسر منه بیا برادر بخورش، نوش چونت.

بشقاب را به سمتش هل می‌دهم و او بدون تعارف بشقاب را به سمت خودش کشیده و می‌گوید:

-چه خوب شد که نخوردیش. خودم همشو می‌خورم.

-شکمو، پسر شکمو.

-فضایی، دختر فضایی.

به سرعت شروع به خوردن کرد، بعد انگار چیز مهمی به یادش افتاده باشد و می گوید:

- دختر فضایی تو امشب می تونی نری خونتون. پیش من بمونی عمارت.

چشماتم که از شدت تعجب کم مانده از حدقه بیرون پپرند را، مستقیم به سمتش می دوزم و می گویم:

- ریگه چی؟ یادت رفته تو هنوز تو ایرانی؟ این جا قوانین خودش رو داره، مثلاً بعضی از دخترای این جا به پاهایی دارن شبیه استا اسماعیل پتا، پاپای مهتا، مگه اجازه می ده دخترش به شب بیرون خونه بخوابه .

- خوب نمی گم که بخوابیم. دلم می خواد تا خود صبح بیدار بمونیم، بشینیم و با هم حرف بزنیم.

- خوب حرف بزنیم. اصلاً این چه حرفاییه که تو روز همیشه زد؛ حالا دلت می خواد چی بشنوی؟

-هیچی دیگه، تو پرام تعریف کنی از فضاهاى دور و ناشناخته‌ی دنیای شگفت‌انگیز
کهکشانشا، راه شیری، آخ، آخ! صور فلکی رو بگو. راستی دپ اکبر و دپ اصغر تون در چه
حاله؛ اصلاً په کم در مورد سیاه چاله‌ها یا از سفینه تون پرام تعریف کن

کارد مخصوص خوردن دسر را از روی میز برداشته په سمتش نشانه می‌روم و می‌گویم:

-یا شایدم دلت می‌خواد نحوه‌ی پاره شدن لایه‌ی اوزون رو په طور عملی پرات تشریح
کنم؟

په سرعت از روی صندلی بلند می‌شوم و می‌گویم:

-بلند شو روزبه، لطفاً پسه. باید پریم. آخه چقد می‌خوری تو؟

په ظرفش اشاره می‌کند و می‌گوید:

-آخه هنوز که تموم نشده.

-ولش کن اون رو دیگه، آفاق خانوم یه دنیا آچیل و شیرینی و تنقلات سفارش داده، می تونی چاله چوله‌های مازاد رو هم با اونا پر کنی.

آخرین تکه از دسرش را یک جا درون دهانش فرو می‌برد و نمی‌داند چگونه در آن حالت می‌تواند با دهانی پر، هم زمان هم بخورد هم حرف بزند و هم بخندد و مهم‌تر این که من را هم عصپی کند. یک بار دیگر کیفم را برمی‌دارد، بازویم را گرفته و تا کنار در همراهی‌ام می‌کند. از این که آن‌طور بازویم تحت اختیار دست اوست یک‌باره حس عجیبی به من دست می‌دهد. یادم می‌افتد، که تا حالا دست هیچ مردی جز سعید این‌گونه مرا لمس نکرده بود. این که وقتی بازویم را یا دستم را می‌گرفت چه حالی می‌شدم اصلاً در تصورم هم نمی‌گنجید روزی هم باشد که مرد دیگری، دست دیگری، این‌طور بر تنم بنشیند. روزی آن قدر فهمیده‌ام است که ناگفته‌پی به حالات عجیبم می‌پرد. انگار می‌فهمد که از دردی مهلک رنج می‌برم و احساس می‌کند کمی زیاد از حد با من نزدیکی می‌کند و این نزدیکی می‌تواند موجبات رنجش مرا فراهم کند. خیلی سریع دستش را از روی بازویم برداشته و مابقی مسیر را ترجیح می‌دهیم که در سکوت طی کنیم.

مدام به قرار فردا که باید بروم و پس از مدت‌های طولانی یک بار دیگر سعید را ببینم و حرف‌هایش را بشنوم فکر می‌کنم. از این که دیدار ما چطور پیش خواهد رفت، هراس دارم. یادم می‌آید پیش‌ترها وقتی با سعید قرار می‌گذاشتم از همان لحظه‌ی اول قرار تا وقتی که می‌دیدمش هزار بار می‌مردم و دوباره زنده می‌شدم. پیمانهای وجودم هزاران بار از عشق او پر و خالی می‌شد و من اثرات این تغییرات دردآور اما در عین حال

لذت بخش را با تمام وجود می پرستیدم. روزبه با آرنجشش کمی به پهلویم فشار وارد می کند. انگار می خواهد بدین وسیله مرا از دنیای افکار کشنده ام که ساعتی ست وجودم را سخت احاطه کرده بیرون بکشد. مادر به خوبی متوجه این طرز برخورد و حرکت او و حتی واکنش من می شود. به مذاقش خوش نمی آید، کمی ابروهایش را در هم می کشد و طرفی انباشته از باسلوق و قطاب و مسقطی را که همراه چای پرایمان می آورد و مقابلمان روی تخت، وسط حیاط می گذارد و خیلی زود می رود. روزبه بدون مقدمه می پرسد:

-پینم تو فردا هم میای دیگه؟

چشماتم به اندوه رنگ گرفته است. نگاهش می کنم و می گویم:

-نه روزبه. متاسفم فردا خودت تنهایی باید پری. چون قرار دارم. یه قرار مهم. اگه اون قدر مهم نبود کنسلش می کردم باهات میومدم اما....

نمی گذارد حرفم به پایان برسد می پرسد:

-مهتا، تو دوست پسر داری؟

رنگم پرید. در حالی که اصلاً انتظار شنیدن چنین پرسشی را ندارم به او می گویم:

-چون گفتم قرار دارم این طوری فکر کردی؟

-نه. من رو ببخشش. بدچوری سوالم رو مطرح کردم اما کلاً دوست دارم این رو بدونم، بدونم تو واقعاً دوست پسر....

-ندارم.

-نداری؟ یعنی هیچ وقت نداشتی یا در حال حاضر هیچ کسی نیست؟ شاید مثلاً تو گذشته....

-نداشتم، هیچ وقت، تو گذشته هم نبوده.

-پس یعنی تو کلاً با هیچ پسری تا حالا هیچ رابطه‌ای نداشتی؟

سکوت می‌کنم و او می‌گوید:

من رو ببخشش. شاید نباید می‌پرسیدم اشتباه کردم.

-داشتم. دوست پسر نداشتم، اما تو زندگیم یه پسر بود، الانم هست اما دوست پسر من نبود. اون فقط نامزد...

کمی رنگ چهره و حالاتش تغییر می‌کند. من این تغییر ناگهانی چهره‌ی او را به وضوح احساس می‌کنم. شاید اصلاً انتظار شنیدن همچین حرفی را ندارم. سعی می‌کند خونسردی خودش را حفظ کند و با ملایمت و ناپاوری می‌پرسد:

-مهتا تو نامزد داری؟

خیره به چشمانش می‌شوم. خجالت نمی‌کشم چون حالا دیگر مدت‌های طولانی از تمام آن روزهایی که با خجالت از پایان دوره‌ی نامزدی‌ام یاد می‌کردم گذشته. که می‌مردم در هر بار مرور و تکرار کردنش، جان می‌دادم چون احساس می‌کردم قبح آن، آن‌طور نادیده گرفته شدن و پس زده شدن تا قیامت با من خواهد ماند و عاقبت مرا خواهد کشت. به او می‌گویم:

-داشتم. حدود چند ماه پیش یه نامزدی کوتاه مدت بین من و پسر عموم سعید بود. چند ماه پیشتر طول نکشید، اون چریان تموم شد.

-تموم شد؛ یعنی می‌خوای بگی که الان دیگه هیچی....

-نمی‌دونم روزبه، خودم هم هنوز دقیقاً هیچی نمی‌دونم. حتی هنوز نمی‌دونم قراره چه اتفاقی بیفته. چون دوباره اون برگشته. سعید رو می‌گم. مدتی که دوباره پیداش شده و یه بار دیگه پاش تو زندگیم باز شده. خسته شدم از این پلاکلیفی روزبه. از یه طرف پیغام پشت پیغام، از طرفی هم سعید اصرار داره باید پیینتم. دوست ندارم، نمی‌خوام پیینمش اما....

-اما چی؟ وقتی داری می‌گی دوست نداری و علاقه‌ای به ایجاد اون رابطه نداری، وقتی تا این حد اذیت شدی و بهت بی‌احترامی شده که حتی فکر دیدنش می‌تونه این‌طور آزارت بده، چه دلیلی داره قدارش و قبول کنی و پری پیینیش؟

مسافرarch کوچه آرامehghjh ofFC (نهایی) [16.04.20 01:53] ,

-آخه مریضه، شنیدم تو این مدت بیمار بوده. خیلی سختی کشیده. بیماریش یه جور افسردگیه. ازم خواسته فردا هم دیگه رو پیینیم. می‌گه حرفای مهمی داره که باید حتما بهم بگه.

-خب اگه این‌طور به آرامش می‌رسی، که پری و با چشم خودت پیینیش تا از حقیقت دلت مطمئن شی، پرو پیینش اما پیینم تو مطمئن دیگه؟ یعنی منظورم اینه کسی که معجورته نمی‌کنه؟

-منظورت خونواده؛ نه مچپورم نمی کنن، اما طوری رفتار می کنن که انگار همچپین پی میلیم نیستن. انگاری یه چورایی هنوز هم به درست شدن و تداوم اون رابطه راضی ان. آخه می دونی عموم وضع مالی خوبی داره. یه چورایی هم پاپام زیر دینشه. با این شرایطی هم که پیش اومد طبیعیه که بخوان اون رابطه یه بار دیگه از سر گرفته بشه. اما من نمی دونم، به خدا نمی دونم. اصلاً ولش کن این حرفارو. تو پگو، تعریف کن، حالا خودت پگو تو خودت چی؛ دوست دختر داری؟

لبه‌هایش که مدتی ست در میان سپیدی و تیزی دو ردیف از دندان‌هایش به اسارت گرفته راه، یک‌باره رها کرده و پا لپخند می گوید:

-کدومش، جرات یا جسارت یا...؟

-با من راحت باش، فقط حقیقت.

-آره خوب، یکی هست. یعنی تا الان هم هست، اما بعدش رو دیگه نمی دونم باشه یا نباشه. می دونی که دارم می‌رم.

-دوستش داری؟

-باید دید انتظار آدما از دوست داشتن و دوست داشته شدن چقدره. منظورم ظرفیت آدما. آره خوب دختر خوبیه، منطقی و موجه. من می تونستم باهاش آرامش داشته باشم. دقیقاً هم سن خودمه. بیست و هفت سالشه.

-یعنی الان ناراحت نیستی که معپوری بذاریش و پری؟

-اگه بخوام اون طور فکر کنم غیر از اون خیلی چیزای دیگه هم هست که دوستشون داشتیم، اونم خیلی زیاد. دل کندن از اونا هم واقعاً واسم سخته، اما به هر حال تقدیر این طوری بوده.

-اسمش چییه؟ چطوری با هم آشنا شدید؟

-اسمش ساراس. فعلاً تو به کلینیک دامپزشکی مشغوله. دانشجوی دکترای دامپزشکیه. به زودی خودش مدرک دکتراش رو می گیره اون وقت می تونه خانم دکترای باشه واسه ی خودش. راستش رابطه ی ما سگی شروع شد. منظورم اینه که وقتی سگم مریض شد معپور شدم پرمش کلینیک، اون جا با سارا آشنا شدم. سگ من "تسلا" هم یکی دیگه از همون هزاران چیزیه که بهت گفتم معپورم ازشون بگذرم.

-چرا خوب؟ می تونی اون رو هم با خودت ببری.

-نمی توئم چون په هر دو تامون واپستگی داره. هم په من هم په سارا. په خاطر تموم چیزایی که تتونستم په سارا بدم تسلا رو په اون بخشیدم. الانم بدچوری دلم تنگشه. وای خدایا ببین چطور حتی فکر نبودنش داره من رو دیوونه می کنه!

-کدوم یکیشون، تسلا یا سارا؟

-شیطون، منظورم پتم بود.

-پت؟ پت کدوم یکیشونه؟

بلند می خندد و بعد بلافاصله دست از خنده برمی دارد و می گوید:

-پت یعنی حیوون خونگی. منظورم سگم بود. اون یه توله ی ژرمن شپرت اصیله. اگه بدونی چه دنیایی ان، خیلی چیزا تو زندگی هستن که فقط می تونی با یه پت تجربشون کنی. نمی دونی گاهی چه آرامشی، چه عشق و انگیزه ای رو می تونن بهت بدن. تموم حرکاتاشون، شیرین کاری هاشون، محبتشون، وای وای وای شما ندارید یه همچین چیزی رو تو خونتون؟

-چرا اتفاقاً یکی از همینها رو داریم. البته اون خیلی فوق العاده تر از تموم این حرفاییه که می‌گی. هم آرامش داره هم می‌تونی با اطمینان بگی بدون وجودش زندگی هیچیه. دائم در حال ورجه ورجه کردنه. استاد شیرین کاریه. حرف هم می‌زنه. حتی می‌تونه به نفس ساعت‌ها واسهت شعر بخونه.

-پرنده‌ی سخنکونه؟

-نه. اسمش محمدحسینه. برادر کوچیک من. اون هفت سالشه.

صدای شلیک خنده‌ی روزبه آن قدر بلند است که آقا شهریار با شنیدن قهقهه‌ی او از اتاق خارج شده و اخم‌هایش را در هم می‌کشد و پا تشر به او می‌گوید:

-یه کم ملاحظه کن پسر. انگار متوجه نیستی ما تو این خونه بیمار داریم.

"روسری کوتاه قرمز حال خالی"

خدا پیامرزد ننه آقا را!

قسم خورده بود یک روز قیچی برمی‌دارد و روسری را هزار تکه می‌کند. اعتقادات عجیبی داشت این پیرزن؛ کافی بود تا روسری قرمز را سرم بپیند. خدا پیامرزد با آن لهجه‌ی شیرینش، غرولند کنان سگرمه‌هایش را در هم می‌کشید و می‌گفت:

"زشته ننه، قباحت داره! دختر پاس حچپ و حیا داشته باشه. این روسری کوتاهه رو که سرت می کنیا، نصف زلفت از بالا، سفیدی زیر گردنت هم از پایین پیرون می زنه، خوپیئت نداره. ما توی این خونه چوون عزب داریم. سعید دیگه بزرگ شده، بچه که نیست، دیگه مردی شده واسه خودش، تو هم همین طور، بزرگ شدی دیگه. شما به هم نامحرمید، اگه یه وقت چشم این بچه به گناه آلوده شه به خدا که باعثش فقط تویی، معصیتشم فقط پای تو نوشته می شه."

ننه آقا حق داشت تا آن حد نگران ما باشد، شاید چون او تنها و اولین کسی بود که پی به عشق و رابطه‌ی قلبی من و سعید پرده بود، اما حرفی نمی زد. سعی می کرد به رویمان هم نیاورد تا روزی که داخل زیرزمین بالاخره مچمان را با هم گرفت.

زمستان بود، خانواده‌ی سعید مدت‌ها بود که از ما جدا شده بودند. از این خانه‌ی تنگ و قدیمی اسباب‌کشی کرده و در یکی از مناطق نسبتاً خوب و مرفه شهر، خانه‌ی مناسب و در خور تعریفی خریده بودند. شب جمعه بود و ننه آقا خانواده‌ی هر دو پسرش را دعوت کرده بود و دیگچه‌ی مسی‌اش را یک گوشه‌ی حیاط روی اجاقی علم کرده بود. یادم نمی رود برای شام "قنبرپلو" پار گذاشته بود. وقتی غذا آماده شد و سفره را پهن می کردند به من گفته بود بروم و از داخل زیرزمین ترشی لپته بیاورم. یک پیاله برداشتم و با این که همیشه از زیرزمین وحشت داشتم، بسم الله گویان به سمت زیرزمین به راه افتادم. خدا لعنت کند شقایق را! آن روزها تمام ذهنم را از قصه‌های چن و پری پر کرده بود. من آن روزها آدم‌ها را هم شبیه موجودات دم‌داری می دیدم که به جای پا دو تا سم دارند و چشم‌هایشان اندازه‌ی دو تا نعلبکی بود. ترسان و لرزان وارد محوطه‌ی زیرزمین شده بودم. تنها وسیله‌ی نوربخش آن‌جا یک لامپ کم نور بود که

نور زرد رنگ و ضعیفش تنها بخشی از فضای زیرزمین را روشن می‌کرد. با عجله به سمت کوزه‌ی سفالی ترشی رفتم و با سرعت چند ملاقه از ترشی را برداشتم و روانه‌ی ظرف کردم. وقتی که احساس کردم کاسه به میزان لازم پر شده ملاقه را همان‌جا رها کردم و به سرعت از چایم بلند شدم که ناگهان سایه‌ی بلندی را درست از قسمت پشت سرم دیدم که روی دیوار روبه‌رو افتاده بود. وحشت زده می‌خواستم فریاد بزنم که دستی از پشت دهانم را گرفت. کاسه از دستم رها شد و قسمتی از محتویات آن روی لباسم شتک زد. لباس‌هایم پر شده بود از بوی تند سیر و سرکه، اما در عوض عطری جان‌بخش یک‌باره در تمام چانم فرو ریخت. گرمایی از سمت تکی در من نفوذ کرد که باعث می‌شد دیگر نترسم، چون صاحب آن عطر دل‌انگیز و آن گرمای ویران‌گر را می‌شناختم. صدای نفس‌نفس زدن‌هایش و بلندای قامتش که اصلاً نفهمیده بودم چطور یک مرتبه تا آن حد قد کشیده و چطور آن قدر زود مرد شده را می‌شناختم.

در آغوشش و در میان حلقه‌ی قدرتمند تنگ بازوانش شبیه یک شاپرک کوچک و ضعیف به نظر می‌آمدم که سخت تسخیر او شده و در اسارت عشقتش جان می‌دادم! مرا تنگ در آغوش داشت و کنار لاله‌ی داغ گوشم مرتب زمزمه می‌کرد.

-مهتا، آخ مهتای من! من دوستت دارم... خیلی دوستت دارم.

لب‌هایش که به سمت لب‌هایم می‌آمد با این که گیج و بی‌حواس شده بودم اما به شدت سعی کردم لب‌هایم را از زیر فشار بی‌امانی که توسط لب‌هایش بر آن‌ها وارد می‌کرد خارج کنم و تمام آب دهانم را یک‌جا و ناشیانه روانه‌ی دهانش کردم...

لحظه‌ای بعد، ننه آقا هم وسط زیرزمین کنارمان ایستاده بود. می‌دانستم که فکرهای بدی می‌کند.

بعد از آن ماجرا ننه آقا خیلی سخت‌تر از قبل حواسش جمع ما بود. از طرف خودش به عمو گفته بود که دیگر وقت آن رسیده که برای سعید آستین بالا بزنند. گفته بود که چه کسی بهتر از مهتا! که عقد دختر عمو و پسر عمو را در آسمان‌ها بسته‌اند. بیچاره ننه آقا! زن عمو قشقرقی به راه انداخته بود که دیدن داشت.

"حالا اگه قرار هم باشه ما واسه‌ی پسر مون زن بگیریم چرا مهتای ریقو؟ هزار تا دختر خوشگل و خانواده‌دار با مال و مکنّت آرزوی یه تار موی پسر م رو دارن!"

مادرم با گوش‌های خودش تمام حرف‌های زن عمو را شنیده بود. آن شب مامان بدچوری دلش شکست و به درد آمد. مدتی تلخ گریست و بعد برای این که خودش را آرام کند و دردهایش را تسکین بخشد گفت:

-شایدم حق با زن عموته. وضع عمو ت روز به روز داره بهتر می‌شه. اونام کم کم سری تو سرا درمیارن. چشمم کف پاشون باشه، دیگه دستشون به دهنشون می‌رسه، معلومه که دختر ما رو لایق همسری سعید ندونن.

بعد از آن هم ارتباط خانوادگی عمو با خانواده‌ی ما و حتی ننه آقا کم‌رنگ‌تر شد اما واقعاً هنوز هم نمی‌دانم چه‌طور شد یک شب بعد از این که ننه آقا دیگر نبود، خانوادگی عمو به

خانهای ما آمدند و پیشنهاد خواستگاری از من را مطرح کردند. مگر در طی آن مدت کوتاه واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟ من آن شب مقابل آینه ایستادم و با دقت هزار بار به خودم نگاه کردم. کماکان هنوز هم همان مهتای ریقوی سابق بودم. به راستی چه چیزی به آن سرعت تغییر کرده بود؟

وای روسری قرمز! کاش همان موقع ننه آقا تهدیدش را عملی کرده بود، کاش صد تکه اش کرده بود! چرا امروز یک بار دیگر با دیدن این روسری کلی حوادث و اتفاقات گذشته در مقابلم زنده شدند و جان گرفتند؟ من هر چیزی را که روزگاری با خود رد یا نشانی داشتم که ناخودآگاه من و افکارم را به محدوده‌ی سعید و خاطرات او و عشق پایان گرفته اش برسانند را ناپود کرده بودم. پس چرا هیچ وقت این روسری لعنتی، همانی که بارها سعید گفته بود:

"وقتی بالای بالکن وایساده بودی و روسری قرمز سرت بود، من از وسط حیاط سرم رو بلند می کردم و یواشکی دیدت می زدم. اون قدر که نور خودشید مثل دوتا نيزه‌ی آهنی داغ تا ته چشمم فرو می رفت و داشتم کور می شدم، اما با این حال باز نمی تونستم حتی برای یه لحظه نگاهم رو ازت بگیرم. می دونی مهتا، من دیگه واقعاً باورم شده عاشقت شدم! مهتا عاشقت شدم! که اگه لنگه‌ی دمپایی ننه آقا وسط ملاجم فرود نمی اومد و بعدش پیرزن هوار نمی کشید " کور شده اون چشاتو درویش کن " باور کن اون روز هزار بار کور شده بودم!"

با عصبانیت روسری را میان مشتتم مچاله و به سمتی پرتاب می کنم. کلافه می شوم و تمامی دردهایم را به صورت آه ملتپه‌ی از دهانم خارج می کنم و یک بار دیگر نگاه

دردمندم را به ساعت می‌دوزم. ساعت هشت صبح است. بدون این که به قرارم با سعید فکر کنم می‌گویم:

-... الان دیگه روزبه پاس سر کلاس باشه.

یک بار دیگر سعی می‌کنم افکارم را از محدوده‌ی روزبه جمع کنم و تنها دقایقی که به سرعت در حال سپری شدن هستند را فقط به سعید فکر کنم.

محل قرارمان چایی است که هزاران خاطره از دوران دل‌دادگی‌مان، حتی در پندبند کاشی‌های ریز شش ضلعی، که با نظمی خاص کنار هم در دل سپینه‌ی دیوارش نقش بسته بود را می‌شد حس کرد. همان کافه‌ی قدیمی محلی که زمانی مامن امنی بود برای قرارهای گاه و بی‌گاه و شراره‌های آتشی که از تمامی وجودمان زبان می‌کشید.

یادم می‌آید یک روز این کافه و هر چیز دیگری که درونش بود یک صدا از درد فریاد کشیدند و من با گوش خودم تغییر رعیند انکیز مر گشان را شنیدم، چرا که آن‌ها تنها شاهدان عشق ما بودند؛ اما آن روز طوری فریاد می‌کشیدند که انگار داشتند جان می‌دادند. انگار حتی آن‌ها هم نتوانسته بودند پاور کنند که من برای آخرین بار تنهای تنها آمدم و ساعت‌ها همین‌جا روی همین صندلی چوبی کنار پنجره به انتظارش نشستم. ساعت‌ها آمدند و رفتند ولی او نیامد، هیچ‌وقت دیگر هم نیامد! قرار هم نبود که بیاید، چون رفته بود و من پیچاره چه پیهوده در خیال آمدنش لحظه‌ها را با صندلی‌ام، با شمع نیمه سوخته‌ی روی میز، با قنچان قهوه، قاشق چای‌خوری کوچک و ریتم

کشنده‌ی یک موسیقی غم‌بار به انتظارش نشسته بودم. او نیامد و من آن روز مردم،
مخاطرات هم مردند و کافه هم مرد!

-مهتا چرا این قدر ساکتی؟ از وقتی که اومدی حتی یه کلمه هم حرف نزدی. حتی دیگه
نگاهم نمی کنی!

چشمانم خیره به انگشتان فرتوت اوست که مدتی ست یک نخ سیگار را در بین خود
محصور کرده‌اند. با لرزش دستانش این چندمین سیگار است که پی در پی آتش
می زند و سپس روانه‌ی این گورستان ته‌سیگارهای معجانه شده می کند. همان طور که
سرم پایین است می پرسم:

-سعید تو سیگار می کشی؟

پک محکمی به سیگاری که تازه آتش کرده می زند و در آن حال که دود غلیظ آن را از
میان حفره‌های پینی اش یک‌باره و با فشار به سمت پیرون می راند می گوید:

-قبلا هم این کار رو کردم، یادت رفته؟

-اون یه مدت کوتاه بود، اونم به قول خودت فقط یه نمایش بود واسه خاطر این که عمو و زن عمو رو پتروسونی و ازشون زهر چشم بگیری که راضی شن و بیان خواستگاری.

-چه فرقی می کنه قبلا، بعداً یا الان! بالاخره که تهش رفته! فکر نمی کنم تا حالا روی سنگ قبر هیچ مرده ای نوشته باشن مرگ بر اثر استعمال دخانیات!

وحشت زده سرم را بلند و نگاهش می کنم. با این که احساس می کنم دیگه هیچ چیز درون او وجود ندارد که باعث شعله ور شدن آتش اشتیاقم باشد و دلم را پلرزاند، اما حس پیشتتر شبیه یک دل زدگی مغرط، شاید هم نوعی ترحم دارم. با این حال این طور حرف زدنش را هم اصلاً دوست ندارم و می گویم:

-این چه طرز حرف زدنه سعید؟ گفتی که پیام تا اینا رو بشنوم؟

-گفتم که پیامی شاید بازم مثل گذشته...

-نه سعید! نه! خواهش می کنم دیگه راجب گذشته نگو چون خوب می دونی معاله دیگه چیزی بین من و تو وجود داشته باشه که شبیه گذشته باشه.

می‌دونم...می‌دونم انتظار محالیه بخشش تو، داشتن تو، اونم در حالی که الان نزدیک
یه ساعته که روپروم نشستی بدون این که حتی یه نگاه توی چشمام بندازی و زل زدی
وسط این میز لعنتی، طوری که انگار دیگه نیستم، دیگه وجود ندارم و هیچ وقت دوستم
نداشتی.

بغضم را فرو می‌دهم، تمام شهامتت را برای این که کم نیاورم و مغلوب حرف‌های او و
احساسات خودم نشوم جمع می‌کنم و می‌گویم:

-تو از من چه انتظاری داری سعید؟! از منی که تا همین یکی دو ماه پیش مرده بودم! تو
از یه مرده که تازه از خواب مرگ بلند شده و دستای ناتوانش رو رو دیوارهای فرو
ریخته‌ی اعتمادش می‌کشه و پا پاهایی که دیگه هیچ قوتی نداره از رو خرابه‌های
آرزوهای ویران شده‌ش گذشته و پاور کرده که هنوز زنده‌ست و باید ادامه بده چه
انتظاری داری؟ من دارم اولین روزا و ساعت‌های زنده شدن و نفس کشیدنم رو تجربه
می‌کنم، اونم بدون تو! می‌بینی؟ من زنده‌م چون تونستم! بالاخره تونستم بدون تو هم
نفس بکشم پس سعی نکن ازم بخوای یه بار دیگه به اون روزای سخت و سگی و نکستی
پرگردم. می‌فهمی؟ هرگز این رو ازم نخواه!

به چشماتم زل می‌زند می‌خواهد چیزی بگوید اما فقط چیزی فقط شبیه یک ناله‌ی کوتاه
از او می‌شنوم.

-من دارم می میرم مهتا!

یک قطره از اشکش که فرو می چکد، پی اختیار قلبم می لرزد و زیر لب می نالم:

-آخ سعید!...آخ سعید!

کف هر دو دستش را روی چشم هایش می کشد و به واسطه‌ی آن‌ها اشک هایش را می زنداید. نمی لابه‌لای مژه‌های بلند سیاهش خانه کرده است. چشمانش را چند بار پی در پی بر هم می زند که دلم به درد می آید!

غمی که در چشم هایش خانه دارد، شانه‌های لاغر و تکیده‌اش که می لرزد و در آن حال آب پینی‌اش را که مرتب بالای می کشد از او موجودی قابل ترحم ساخته که من با دیدن تمامی این‌ها پی‌تاپ می شوم و دلم می لرزد. دیوانه می شوم، اشکم سر به طغیان می گذارد و می گویم:

-پسه سعید، پسه تو رو خدا دیوونه!

دیگه کافیه! این چه حرفیه؟ احمق! تو بیماری افسردگی داری! کجای دنیا شنیدی کسی از افسردگی مرده باشه؟ درمون می شی احمق! خوب می شی، درست مثل روز اول.

و از خودم می ترسم، از این حالات ویران گر، از این دردی که یک باره در وجودم ریخته و آوار دلم شده. دلم می خواهد از خودم بیزار باشم وقتی هنوز می توانم تا این حد نگرانش باشم.

با خودم می گویم:

"مهتا، مهتای احمق! مهتای خرد پی شعور! لعنتی آخه تو چت شده؟ چرا هنوزم نگرانش می شی؟ نکنه هنوز دوسش داری؟"

سرش را از روی میز برداشته دارد. یک قطره اشک کنار چشمان پی فروغش نشسته است. پس از ماه‌ها ندیدنش و نبودنش برای اولین بار تماشايش می کنم. نه خدایا! او دیگر هیچ چیزش شبیه سعید نیست! این چهره‌ی زرد استخوانی و دردآلود، موهای جلوی سرش که کمی به سمت کم پشتی رفته، هزاران رگ پرآمده و متورمی که پرپیشانی و اطراف شقیقه‌هایش چنبره زده و خماری پی حد نشسته در نگاه پی فروغش که می‌داند سوغات بیماری و درد است، نه این‌ها هیچ کدام به سعید شباهتی ندارند.

می گوید:

-درد من تنها بیماری من نیست مهتا، من درد بزرگ تری هم دارم.

-به من بگو سعید، بهم بگو تو واقعاً چت شده؟

-دنیالمن، یه عده دنیالمن و میخوان من رو بکشن!

آه خدایا! یعنی تا این حد؟! این درد لعنتی تا این حد در او پیشرفت کرده که او این چنین دچار جنون و توهم شده؛ احتمالاً هذیان می گوید.

-نه مهتا تو رو خدا اون چوری نگام نکن؛ طوری که خیال می کنم داری به یه دیوونه نگاه می کنی. چون من خوبم، به چون تو من خوبم، پاور کن! لااقل الان دیگه تنها ساعتیه که خوبم چون تو پیشمی و خیال می کنم باز دوباره تو رو دارم. هنوز اون قدر دیوونه نشدم، چرند هم نمی کم این عین واقعیت! من می ترسم مهتا، واسه خاطر همینه که دارم می رم، پلیط هم گرفتم. همین امروز از ایران می رم. باید برم و یه مدتی خودم رو کم و گور کنم و گرنه پیدام می کنن، گیرم میارن و زنده زنده پوستم رو می کنن!

-خیلی خوب! خیلی خوب سعید آروم باش. من پاورت می کنم فقط بهم بگو چرا سعید؛ مگه تو چی کار کردی؛ چه خطایی کردی که معجزات کارت یه همچین عقوبت وحشتناکی داره؟

-بد آوردم مهتا، کم آوردم. در واقع گولم زدن و فریب خوردم. درگیر یه توطئه ی بزرگ شدم، یه ماجرای پول شویی کثیف و ناخواسته. کسایی که خیلی قدرت دارن، غول های بزرگ سرمایه، بی شرفا پرام پاپوش درست کردن! ازم سوءاستفاده کردن! در واقع یه چوری من رو قربونی هدفای کثیفشون کردن.

اگه نرم و فرار نکتم گیرم میارن و اون وقت نه تنها خودم رو، که زندگی بابای پیچاره هم رو هم نابود می کنن. باید یه مدت برم و خودم رو از نظرشون گم و گور کنم تا آبا از آسیاب پیفته بلکه بابام توی این مدت بگرده مقصد اصلی یا همون کسایی که این هچل رو درست کردن پیدا و رسوا کنه.

- یعنی این موضوع تا این حد جدیه؟ اون قدر که باید از ایران بری؟

- باید برم، می رم (بوظیفی، اما تو و بابام تنها کسایی هستید که می دونید کجا می رم. این باید پیش خودت بمونه مهتا، بهم قول بده به هیچ کس نمی گی و هیچ کس خبردار نمی شه.

- چرا اینا رو به من می گی؟ چرا وقتی می دونی هیچ کاری از دستم بر نمیاد و نمی تونم واسه ی نجاتت...

- بهت می گم تا پاور کنی دوست دارم و هنوز پرام تموم نشدی، تا بدونی هر چی که توی گذشته اتفاق افتاد واقعاً اونی نبود که تو تصور کردی. بهت گفتم تا بهم قول بدی منتظرم می مونی و پرام دعا می کنی تا وقتی که برگردم...

-هیچی نگو سعید، هیچی نگو! حالا هم بلند شو برو. همین الان برو! من پرات دعا می کنم. دعا می کنم سعید.

به سرعت باز گشتم و بدون این که حتی با مادر یک کلمه حرف بزنم، یک سره وارد اتاقم شدم. در را بستم و خودم را روی تخت انداختم و به تلخی گریستم. صدای پایش را چند بار شنیدم. می دانستم هر بار تا پشت در می آید. پشت در که می رسد کمی توقف می کند، سکوت می کند در حالی که نفسش را کاملاً حبس کرده، به خیال این که نمی داند پشت در گوش ایستاده و گوشش را روی سطح در چسبانده، نگران انتظار می کشد تا بالاخره تمام شود این گریه های لعنتی و غمی که دارم، تا این دردی که می کشم التیام گیرد. آن قدر می ایستد تا سرانجام چرات می کند و در را باز می کند و سرش را از میان شیار پاریک در به درون اتاق روانه می کند. موی از نگرانی از میان نگاهش به سویم پد می کشد و چشم های ترش مرا می کشد. وقتی می بیند اشک ها به پایان خودش رسیده، جسارت پیدا می کند و وارد شود. می آید و در کنارم روی لپه ی تخت می نشیند. با چشمانی محزون، عاشقانه و مادرانه تماشایم می کند. بعد دستش را پیش می آورد، سرم را می گیرد و به سمت سینه اش می کشد. سرم را محکم وسط سینه اش می گذارد تا کمی آرام گیرم و با نگرانی می پرسد:

-اذیتت کرد، آره؟ سعید رو می گم، اون این طوری بهم ریخته تو رو؟

و من بغضم را قورت می دهم، آپ بینی ام را محکم بالا می کشم و می گویم:

-اون همیشه همین طوریه. عمریه که عذابم می‌ده. اذیتم می‌کنه. ولی نه، واقعاً این پار
این طوری نبود. پاور کن مامان این پار با همیشه فرق داشت.

خُلُقش تنگ می‌شود و صدایش را بالا می‌برد.

-نکنه بهت پی احترامی کرده یا نه نکنه تهدید...

-نه... نه! مامان نکرد، نکرد، هیچ کدوم از این حرفا نبود.

-پس چی؟ چی بهت گفته؟ چی کارت کرده که از وقتی اومدی یه ساعته چپیدی توی این
اتاق مثل ابر بهار فقط زار می‌زنی؟

-نمی‌دونم مامان. خودم هم نمی‌دونم. شاید چون هنوز زود بود، اون قدر قدرت
نداشتم، آمادگیش رو نداشتم یه پار دیگه باهاش روپرو شم این طوری شد.

-یعنی مطمئن باشم دیگه؟

-مطمئن باش مامان. نه اذیتم کرد و نه حتی یه دونه از کارایی رو که می گی. فقط می دونی مامان، حالش زیاد خوب نبود. خودت خبیر داری، بهتر از من می دونی مریضه. علاوه بر اون مشکلات و گرفتاری های خودش، از منم انتظار داره بهش یه فرصت دوباره بدم. می خواد که ببخشمش، گذشته رو فراموش کنم، فقط همین.

و در دلم می تالم:

"من رو ببخش مامان اگه نمی تونم تموم واقعیت ها رو اون طور که هست بگم، چون بهش قول دادم!"

نفس راحتی می کشد. انگار که تا حد زیادی از هر آن چه که شنیده راضی به نظر می رسد، در حالی که سعی می کند از جایش بلند شود و پرود می گوید:

-چی بگم مادر. خودت هزار ماشاالله عاقلی. خوب فکرات رو بکن. ببین چه کاره ای. هر طور که خودت صلاح می دونی همون رو بکن. اگه هنوز مهرش به دلته و واقعاً می تونی ببخشیش ...

راستی از این پسره چه خبیر؟ روزبه، پسر آقا شهریار رو می گم.

-نمی دونم. امروز اصلا ارزش خبیری ندارم. چطور مگه؟

مثل این که چند بار بهت زنگ زده چوای ندادی یا من تماس گرفت، بهش گفتم یا یکی از دوستای قدیمی دوره‌ی دبیرستانت قرار داشتی رفتی ببینش.

-لازم نبود زحمت بکشی بهش دروغ بگی. اون خودش همه چیز رو می‌دونه.

-یعنی همه چی رو واسه اونم تعریف کردی؛ یعنی بهش گفتی داری می‌ری دیدن نامزد سابقته؟

-آره گفتم. مگه چه عیبی داره؟ کجای کارم اشتباهه؟

-نمی‌گم کارت اشتباهه. می‌گم خوویت نداره. آدم هر سر و سوری رو که داره واسه غریبه‌ها تعریف نمی‌کنه. حالا اون دو سه روزی این‌جا مهمونه و بعدش می‌ذاره مییره، حالا دونستن این حرفا همچین چیز چالب و خوشایندی هم نیستا ...

اصلاً ببینم خودشم واسه‌ت از این چیزا تعریف می‌کنه؟

-چی رو تعریف کنه؟

مثلاً بگه که اونم نامزد داشته؛ نامزدش مثل نامزد من پهبش خیانت کرد بعدشم ولش کرد و رفت؛

-نه. نامزد که نه اما دوست دختر داره. آفاق خانم بهم گفت که صبح تا شب، شب تا صبح افتاده رو گوشی یه پند با دختره ورورورور!
نمی دونم این همه ساعت چیا به هم می کن.

-حالا هر چی که می کن، اصلاً به ما چه مربوطه؛ در ضمن آره مامان می دونم، خب دارم دوست دختر داره، اسمش ساراست، بیست و هفت سالشه، بچه ی تهرونه، خیلی هم خوشگله. در ضمن دکترة. اگه مثلاً با این روش می خوای یه چیزایی حالیم کنی که میادا فکری کنم یا تو دلم یه جایی پراش باز کنم که محبتش رو با عشق و دوست داشتن عوضی بگیرم، باید بگم ازت متشکرم مامان. واقعاً مامان خوب و با فکر و عاقبت اندیشی هستی. اما پاور کن بین من و اون پسر هیچ حس یا رابطه ی اون چوری و خاصی وجود نداره که باعث شه بخوای دائم نگران من باشی. من به اندازه ی کافی آدمای دور و پرم رو می شناسم. از هر کدومشون هم به یه نحوی زخم خوردم. اون قدر تو همین مدت با وجود سن کم تجربه دارم که محاله انتظار نامعقولی، خصوصاً از سمت مرد جماعت داشته باشم. اون که سعید بود و پسر عموم و هم خون هم بودیم و باهم زیر یه سقف بزرگ شدیم، سر یه سفره نون خوردیم، تو زرد در اومد. وای به این بچه خوشگل تهرونی که یه لنگش اینور آب و لنگ دیگهش اونور آب آویزون مونده! این یارو پیرمرده، سرهنگ رو بگو، انگاری خیال مردن نداره! یه ملت رو یه لنگه پا معطل و آویزون خودش نگه داشته،

اون وقت چار چنگولی چسپیده این دنیا رو که نمی دونم چه خیری توش دیده که ول کن هم نیست لامصب.

-وا خاک عالم به سرم! تو چرا تموم دق دلی هات رو سر سرهنگ پیچاره خالی می کنی؟

-خالی می کنم مامان، خالی می کنم. دست بردار نیست دیگه. بابا چون بکن پرو دیگه پیرمرد! آخه این چه جور زندگیه! به خدا وقتی می بینم پیرزنه با اون دستای لاجون و لرونش و اسش سوپ صاف می کنه با یه شیلنگی که فرو کردن تو دماغش به زور سوپ و آب انگور می ریزه تو خرتناقش، خب ناراحت می شم، حالم بد میشه دیگه. حالا نه این که همچین آدم درست و حسابی هم بوده با اون پرونده‌ی سیاه و منفورش.

-مهتا کوتاه پیا خجالت هم خوب چیزیه والا. دختر تو رو خدا تو چرا یه مرتبه این طوری شدی؟ چرا گیر دادی به اون پیرمرد پیچاره که همچین با یه مُرده فرقی نداره و دستش از دنیا کوتاهه؛ ارزش جانب‌داری نمی کنم اما خداییش واسه‌ی هر کی هم بد بود، به هر کی ظلم کرد، واسه لیلی پدری کرد. اون یه پدر واقعی بود، فقط نمی دونست پدر واقعی بودن چه شکلیه. شاید گاهی زیاده‌روی می کرد اما دست خودش نبود که عاشق دخترش بود. خیال می کرد این طوری داره از دخترش محافظت می کنه. خیال می کرد هر ظلمی رو که می کنه خدمت به دخترشه. آه... اصلا به ما چه! خدا خودش پهنشتش.

ای پاپا این همه آدم سُر و مر و گنده صاف صاف راه می رن په مرتبه تَلپی می اُفتن و می میرن آب از آپم تگون نمی خوره. می گن خدا رحمتش کنه اجلش رسیده، قسمتش این بوده.

مگه آخه مرگ و زندگی آدم دست خودشونه؟ حکماً صلاحی به کاره. تا خواست و مصلحت خدا نباشه پرگی از رو شاخه نمیفته، کسی هم رفتنی نمی شه. اصلاً پپینم موندن و رفتن اون چه دخلی به من و تو داره؟ مگه رو کول ما سواره پنده ی خدا!

داره دیگه، داره. همه رو پیچاره کرده. از په طرف اون روزبه پیچاره و پاپاش، از طرفی لیلی، پیرزن پیچاره که پیشتر از همه عذاب می کشه. اینا خودشون پس نبودن پیخودی پای ما رو هم تو اون خونه و ماجراهای کوفتی اون خونه باز کردن.

والا که ماجراهای کوفتی اون خونه همچین واسه بعضی هام بدک نشده.

اگه منظورت به منه، وای ماما! این پوی گند دیگه از کجا میاد؟

-چه پوی گندی؟

-پوی په غذای بد، باز چه خیره تو آشپزخونه؟

-آب گوشتت بار گذاشتم واسه شب، پوی کند دیگه کدومه؟

-آه، تو رو خدا حالا چه وقت آب گوشتت بود آخه مامان!

-پادم رفت بهت بگم، همچین که صبح پات رو از خونه بیرون گذاشتی و رفتی ساعد اومد.

-ساعد؟ کدوم ساعد؟

-پناه بر خدا! همچین می گی کدوم ساعد انگاری که ما چند تا ساعد داریم. همین ساعد خودمون دیگه، ساعد عموت.

-راه گم کرده بود ساعد عموم؟ خیلی وقت بود این ورا آفتابی نمی شد. زن عموم همچین پای این بچه رو از این خونه انداخته بود که طفلی زهره می کرد از سر کوچمون رد شه. خیره ایشالا چه طور شد اومد این ورا؟

-گوشت قریونی آورده بود واسمون. می گفت عموت دیشب دوتا گوسفند زده زمین په چه بزرگی، یکی په خاطر کلنگ اول آپارتمانش تو تهرون، یکیم په خاطر ماشین ساعد .

ماشین ساعد؟ مبارکش باشه. مگه ساعد گواهینامه گرفته؟

-نه هنوز، اما چون عموت پهش قول داده بود، ماشین رو واسهش گرفته. از اون شاسی بلندا. می گفت پونصد میلیون پول ماشینشه.

-مبارکشون باشه.

-چند تا بسته گوشت قریونی آورده بود، دیدم توپ داره گفتم حالا که دارم می رم خونوی آفاق خانم یکیش هم پیرم اون چایه آپگوشتی هم واسه شب اون پاریدارم. تو هم خیر پینی ساعت دو پرو دنبال بچه، شام هم که داریم خیالم راحت. پرگشتی خودم از سر راه اون سنگک می گیرم و ...

-پس امروز می ری اون ور؟

پرم دیگه. خدا بخواد لیلی هم فردا میاد. پرم پپینم بلکه کاری باری باشه. پیرزن دست تتهاس. خدا رو خوش نمیاد این دم دمای آخر توی این وضعیت دست تتها پمونه.

به محض این که پایش را از در پیرون می گذارد به سمت گوشی خیزد پرمی دارم. انگار با رفتنش به همین زودی خلاء روزبه در من پروز کرده است. دلم برای تمام لحظاتی که با هم بودیم تنگ شده بود. برای یک لحظه آرزو می کنم کاش مادر اصرار می کرد همراهش بروم، ولی او اصراری نکرد. من هم ظاهراً تمایلی نشان ندادم. تعداد پی شماری از پیامک های ارسال شده توجهم را جلب می کند. آخرین بخش پیامک ها فقط سه پیام و دو بار تماس ناموفق از سمت روزبه است.

"سلام دختر فضایی کجایی؟ نیستی."

"امروز چه کاره ای؟ کلاس تموم شد همین الان. حوصله م سر رفته پیا دیگه!"

"اگه نیای من میاما!"

اوخ، اوخ، اوخ! پبخشید، یادم رفته بود با دختر اوس اسماعیل بنا نمیشه از این شوخیا کرد."

و مابقی پیام ها با توجه به ساعت آن، درست قبل از پیام روزبه ارسال شده که ساعت کلاسش بوده و هیچ ربطی به او نمی تواند داشته باشد.

با کنجکاوۍ به سمت اولین پیام می‌تازم. با دیدنش قلبم در جا فرو می‌ریزد، حتی توان ایستادن ندارم؛ همان‌جا روی لبه‌ی تخت از پای در می‌آیم. وحشت‌زده آب دهانم را قورت می‌دهم و می‌خوانم.

"سلام. من آرام هستم، رهی آرام."

با وحشت دستم را روی دهانم می‌گذارم و با چشمانی وحشت‌زده به صفحه‌ی گوشی که روی تخت رها کرده‌ام چشم می‌دوزم. باورم نمی‌شود. با خودم فکر می‌کنم:

"احتمالاً این یک شوخیه، شاید کار روزبه باشه. حتماً خواسته سر به سرم بذاره. و گرنه که پیام رهی! این چه معنی می‌تونه داشته باشه؟"

با این‌که خود استاد گفته بود اما من به کل فراموشش کرده بودم، یعنی اصلاً به هیچ‌وجه نمی‌توانستم باور کنم پیامی از سمت رهی باشد و بتواند مرا این‌گونه از پای بیاندازد که حتی چرات نداشته باشم پیام بعدی را بکشایم. یک بار دیگر صفحه شروع به چشمک زدن می‌کند و یک صدای مختصر هم از سمت گوشی که دلیل ارسال پیام دیگری است مرا به خود می‌آورد. لب‌هایم را محکم‌تر میان دندان‌هایم می‌گیرم و شروع به فشردنشان می‌کنم. گوشی را برمی‌دارم و بدون تفکر، دوباره می‌خواهم بخوانم.

"احتمالاً هنوز پیام‌هام رو نخوندی."

نه نخواندم، نخواندم، چون به یاد دارم وقتی که این پیام‌ها یک به یک می‌آمدند، من در کافه و کنار سعید بودم. سعید از زیر چشتم به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کرد و من می‌هراسیدم از این که مخاطب من روزبه باشد و سعید بخواهد فکری باطل کند. پس تدریجی دادم جواب ندهم. بعد از ماجرای صحبتیم با سعید هم طوری به هم ریختم که حتی نفهمیدم چطور خودم را به خانه رسانده بودم. اما الان، این‌جا، در این ساعت، من و خلوت خانه و پیام‌های رهی واقعاً مرا می‌ترساند! بدون این که بدانم چه می‌کنم با روزبه تماس می‌گیرم.

-الو روزبه؟

-به دختر کهکشونی! پارسال دوست امسال ندوست.

-تو رو خدا روزبه شوخی پسه دیگه.

-پس سلامت کو پی ادب؟

-پیخش، سلام.

-گیریم علیک سلام، پی معرفتی دختر.

-گرفتارم.

-نییم.

-چی رو؟

-این که گرفتار باشی. اصلاً چه معنی داره من این جا بشینم و تو گرفتار باشی؟

-خیلی خوب ممنون! فهمیدم چه پسر خوبی هستی تو.

-پس حالا که فهمیدی این قدر خوبم پاشو بیا پیشم بذار یه ذره پیینمت .

-ول کن بابا تو هم تا تقی به توقی می خوره، پاشو بیا پیشم. نخیر، نمی شه، نمیام.

-پس من پیام؟

-نمی‌شه. تو هم نمی‌تونی پیامی.

-پس واسه چی بهم زنگ زدی؟

-ناراحتی قطع کنم!

-نه تو رو خدا. این قدر بد من رو تهدید نکن!

-مسخره می‌کنی؟

-مسخره کدومه بابا. بهت می‌گم دلم واسه ت تنگ شده این کجاش مسخره کرده؟

-په خدا تو شهر ما پره از دختره. یکی از یکی خوشگل تره. پاشو پرو واسه‌ی خودت بگرد یه گشتی بزن یه هوایی بخور بلکه یه دو سه تا از اون خوشگلا رو هم تور کردی.

- راست می‌گی این چا پیره از دخترای خوشگل اما همشون زمینی‌ان من از اون دختر فضایی‌های تیخالو که فقط په دونه است می‌خوام.

- اون دختر فضایی‌های تیخالو په روزایی اصلاً حال خوبی ندارن. طوری که اگه رو مود نباشن په دفعه دیدی په پسر زمینی سرتق و سمچ رو گرفتن بردن تو فر سفینه‌شون کپاش کردن!
وای روزبه! روزبه کمکم کن! په خدا امروز حالماً خوب نیست.

پس از یک مکث کوتاه طوری که انگار از طرح سوالی که قصد دارد پرسد هنوز دچار شک و تردید است، بالاخره دل په دریا می‌زند و می‌پرسد:

-خوب پیش نرفت نه؟

-چی خوب پیش نرفت؟

-قرار امروزت، با پسر عموت، نامزدت.

-نه خوب نبود، در ضمن این قدرم نگو نامردت. فکر کنم قبلاً بهت گفته بودم اون موضوع دیگه تموم شده. سعید دیگه نامرد من نیست.

-خیلی خوب. ببخش حرف بدی زدم بازم. ازت معذرت می‌خوام.

-معذرت نخواه. حرف بدی که نزدی فقط من پیخودی زیادی حساس شدم، اما کاش فقط همین بود. امروز انگار قراره مدام اتفاقی دیگه هم بیفته که شاید بدتر از اون قرار صبح من باشه. می‌دونی روزبه من دارم دیگه کم کم می‌ترسم.

-چرا! مگه کسی اذیتت می‌کنه؟ یا خدایی نکرده مسئله چی؟ دیگه ایه؟ هر چی که هست مهتابه من بگو.

-روزبه پاور می‌کنی رهی بهم پیام داده؟ اونم چند تا! اما چرا نمي‌کنم بازشون کنم. فقط دو تاش رو باز کردم. مابقی رو هنوز نخوندم. می‌ترسم بخونمشون.

-خب نخون پاکشون کن. احتمالاً یکی شوخیش گرفته داره سر به سرت می‌دازه.

-آره خوب. اولش خودمم این طوری فکر کردم.

-کی؟ کی می تونه په همچین کار زشت و وحشتناکی رو پا تو پکنه؟

-تو رو خدا په وقت از دستم ناراحت نشیا، اما اولش شکم په تو رفت، گفتم شاید کار تو باشه، تو خواستی اذیتم کنی، اما بعدش وقتی ساعت ارسال اونارو دیدم متوجه شدم تو اون ساعت توی کلاس پودی. محاله کار تو پوده باشه. حالا هم....

-حالا چی؟ په کس دیگه ای مشکو کی؟

-چیز استاد په هیچ کس.

-یعنی فکر می کنی کار اونو؟ چرا باید پا تو په همچین شوخی مزخرفی کنه؟ اصلاً مگه اون اهل این حرفاست؟ اون مرد اصلاً این طوری په نظر نمی رسه. منظورم په نوع شخصیت استاده. مرد موچه و قابل احترامیه، من...

-پپین روزبه، تو اون دو ساعتی که کلاس داشتی اصلاً دیدی اون پخواد از طریق پیامک یا هر چیز دیگه، یا نه اصلاً دیدی که پا گوشه موبایلش...

- نه مهتا مطمئن باش همچین چیزی ندیدم. اصلاً این جزو قوانین کار خود استاده. تو طول کلاس درس می‌خواد گوش‌ها خاموش باشه. حتی گوش‌های خودشم خاموش می‌کنه. توی طول اون مدت ندیدم حتی یه پارم دستش سمت گوش‌های پره. نه مطمئنم کار اون نیست.

- پس یعنی پاور کنم خود رهیه؟!

- نمی‌گم چی رو پاور کن چی رو پاور نکن. فقط اگه حس خوبی نسبت به اون پیام‌ها نداری، مثلاً اگه فکر می‌کنی با خون‌نشون به هم می‌ریزی یا می‌ترسی یا هر چیز دیگه، نخونشون. اصلاً اونا رو بفرست برای من، بذار من بخونم. شایدم چیزی دستگیرم شد.

- می‌گم روزبه، می‌خواهی پیام پیش‌ت با هم بخونیمشون؟

- یعنی واقعاً می‌ای این‌جا پیش من؟

- می‌ایم، اما نه اون‌جا. نمی‌خوام مامانم متوجه شه. اگه می‌شه بیا بیرون یه جا دیگه هم دیگه رو ببینیم. روزبه؟ روزبه؟ تو چرا داری الان بهم می‌خندی؟

- پس دلت پرآم تنگ شده؟

بلوار بوستان، نزدیک باغ دلگشا "سعیدیه"، محلی بود که به عنوان مکان قرارمان تعیین شد. به محض این که تماسم با روزبه پایان گرفت اول نگاهی به ساعت می‌انداختم. تا ساعت دو و زمان تعطیل شدن محمدحسین فقط دو ساعت وقت باقی‌ست. باید خیلی سریع حاضر شوم و خودم را به سعیدیه برسانم. یک ماشین درپست کرایه کردم و خوشبختانه در این ساعت روز از ازدحام جمعیت و ترافیک شهری خبری نیست. زودتر از آنی که تصور می‌کردم به سعیدیه رسیدم. روزبه پیش از من رسیده‌بود، روی ردیفی از پلکان نشسته و انتظارم را می‌کشید. به محض دیدنم از جا برخاست و تا پایین پله‌ها به استقبالم آمد. خنده‌ی دل‌انگیز روی لبش هزار برابر دوست‌داشتنی‌ترش می‌کند. به سرعت خودم را به او می‌رسانم و قبل از سلام به او می‌گویم:

-زیاد که منتظرم نشدی؟

-نه منم تازه رسیدم.

شانه به شانه‌ی هم مسیر پلکان عریض را یک بار دیگر به سمت بالا طی می‌کنیم و خودمان را به بالاترین نقطه، که سایه‌های یک ردیف از درخت‌ها بر قسمتی از سطح پلکان پخش شده می‌رسانیم. در کنار هم اما با رعایت حدود فاصله می‌نشینیم. انوار طلایی رنگ نور خورشید تنها بر قسمتی از سرشانه‌های عریض و قسمتی از موهای

سیاه رنگش نشسته است. آفتاب در پرابرم از او مردی نیمه آفتابی می سازد. می خندم و او می پرسد:

-به چی می خندی دختر فضایی؟

-به پسری که به دست آفتاب و سایه به دو قسمت مساوی تقسیم شده .

با همان حاضر جوابی همیشگی می گوید:

-اگه اجازه بدی به قدری نزدیک بشینیم بی شک از این سایه سهم بیشتری به منم می رسه.

و من کیغم که مانع پینمان است را برمی دارم و تا آخرین حد خودم را عقب می کشم و از زیر چشم بی صدا نگاهش می کنم و او خوب می فهمد که سخاوتمندانه او را به سایه ام میهمان کرده ام. در حالی که حتی یک لحظه هم خنده از روی لبهایش گم نمی شود و در آن حالت چشمانش بسیار سحرانگیز و شیطانی شده تا آخرین حد خودش را به من نزدیک می کند. در اولین تماس بدنش با من، چپیزی سخت در درونم فرو می ریزد! انگار که بخش بی منتهایی از گرمای وجود ملتهب و آفتاب زده اش یک جا وارد چریان خونم

می شود! خون داغی در تک تک شریان های بدنم وحشیانه جوشش پیدا کرده و همراه گردش خود در تمامی سطح بدن یخ زده و منجمدم هر می از التهابی دلنشین را می نشاند.

می گوید:

- آهان! حالا شد.

و اولین چیزی که ناخواسته از درون زمره می کنم این است.

"وای خدایا چه قدر شبیه سعید حرف می زنه! چه قدر شوخی کردنش و چشم تنگ کردن و با شیطنت خندیدنش، حتی این گرمایی که از سطح بدنش چریان پیدا کرده و مثل یه رودخونه ی وحشی و یه آبشار مرگ بار توی تموم وجودم سرازیر شده، من رو به یاد تموم اون لحظاتی میندازه که سعید بود."

آهی می کشم و باز به یاد می آورم که آن دوران به پایان خود رسیده است. از آن روزها آن قدر دور و جدا مانده بودم که تا حالا تاثیر وجود هیچ مردی این طور منقلب نکرده بود. برای پایان دادن به آن حس کشنده ی لعنتی تا چایی که می توانم در خودم معپاله می شوم پاهایم را در زنجیری که از حلقه ی دستانم ساخته ام اسپر می کنم و به شدت خودم را در خودم به اسارت می کشم. در آن حال می گویم:

-این جا قشنگه.

عمیق نگاهم می کند و می گوید:

-حق با تونه این جا خیلی خوبه! خوبه که قبل از اومدن لیلی تونستم پیام و این جا رو هم ببینم و گرنه مطمئنم وقتی لیلی برگردونه اون قدر اوضاع قمر در عقرب می شه که گمون نکنم دیگه همچین فرصتایی رو پیدا کنیم.

سرم را روی زانوانم که هم چنان در میان حلقه‌ی تنگ دستانم محصورند به سمتی که او در کنارم نشسته، می گذارم و در حالی که تماشایش می کنم می گویم:

-تو چه قدر خوبی روزبه!

و او در حالی که به نقطه‌ای از دور دست خیره شده، بدون این که نگاهم کند می پرسد:

-تو گریه کردی دختر فضایی؟

یکه می خورم اما متعجب نمی شوم. قبل از آمدن وقتی برای آخرین بار خودم را درون
آینه دیدم، چشم‌هایم آن قدر متورم و سرخ شده بود که هر بیننده‌ای بی گمان
می توانست بفهمد که گریه کرده‌ام. حاشا نمی کنم و می گویم :

- زشت شدم؛ خودم می دونم. من همین طورم، هر وقت گریه می کنم چشم‌هایم پف می کنه و
دماغم باد می کنه می شه اندازه‌ی یه کلاهی!

و بدون این که منتظر جوابش بمانم به سرعت سرم را از روی زانو بردم، گوشه
موبایلم را از داخل جیبم بیرون می کشم و به سرعت پیام‌های مذکور را پیدا می کنم و
سپس گوشه‌ی را به دست او می سپارم و می گویم:

- بیا بگیر بخونشون.

با تعجب به گوشه‌ی که میان دستش قرار دارد نگاه می کند و می گوید:

- ولی اگه دوست نداشته باشی...

- خودم خواستم! اصلاً به خاطر همین بود که الان اینجا پییم. سه تا پیام آخری از طرف
توئه و مابقی از طرف رهپه. بخونشون.

نگاهش را به صفحه‌ی گوشی می‌دوزد و می‌خواند:

"عطر نفس‌هات، برقی که توی چشماته، ترسی که توی نفس نفس زدنته هنوزم دقیقاً شبیه گذشته‌هاست. انگار توی تموم این مدت هیچ چیز هنوز نتونسته اون قدر تغییرت بده که دیگه نشناسمت. هنوزم با یه نگاه می‌خوام برات بمیرم! می‌خوام فریاد بزنی و آهای تموم دنیا، تموم آدمای دنیا و کسایی که اشتباه فکر می‌کردید عشق تموم شدنی و رفتی، بدونید که اون هیچ وقت برام تموم نشده، چون وقتی هنوزم توی چشمات نگاه می‌کنم، هنوزم می‌تونم اون برق گذشته رو توش ببینم، برقی که هنوزم اون قدر قدرت داره که می‌تونه در حالی که ساعت‌ها رو بروم می‌شینم و تماشا می‌کنم، برای تموم نگرانی‌ها و دلوایسی‌ها و درد و وحشتت به سایه‌ی امن باشه. صدای هنوزم شبیه گذشته‌ست، مثل تموم وقتایی که صادقانه زل می‌زد توی چشمات و بهم می‌گفت دوستم داره.

عشقتم، تموم تو، حتی تموم تنت، پیچشش و کشش عمیق بدنت..."

سکوت می‌کند. در حالی که وجودم سراسر از اشتیاق شده می‌گویم:

-اا...چه قشنگ! خوب بخونش! ادامه‌ش؛ پس چرا وایساد؟

سروش را از روی گوشه پلند می کند و با ایهام می گوید:

-پیشتر شبیه به نامه‌ی عاشقونه‌ست.

-خوب باشه! قشنگه که، پخونش.

-کجاش قشنگه مهتا؟ خوندن نامه‌های عاشقونه‌ی دیگران کجاش می تونه قشنگ باشه؟

های نکنه غیرتی شدی! چون مخاطب عمه‌ته به جورایی رگ غیرتت پیرون زده دیگه، نه؟

-چه حرفیه!

-پخون روزبه! تو رو خدا پخونش! می‌دونی چیه، من قبلاً چند تا از این نامه‌های عاشقونه رو خوندم. البته اونا رو لیلی نوشته بود. اما تا ساعت‌ها و روزها فکرم، ذهنم، حتی روحم طوری درگیر شده بود که همش می‌گفتم ای کاش هزار تایی دیگه از اون نامه‌ها بود و من همش رو با هم به چا می‌خوندم! اما وقتی که تو می‌خونی، جذاب‌تره، شنیدن اون عاشقونه‌های مردونه اونم با صدای یه مرد، صدای تو. کاش می‌شد تو هم می‌تونستی بفهمی چی دارم می‌گم...

با پی میلی یک بار دیگر سعی می کند بخواند. می خواند و من در حالی که پلک چشمانم را بسته ام پی صبرانه سراپا گوش می شوم.

"مهرپونم، عشقم، اگه بدونی توی همین یه ساعتی که دیدمت و پاهات پودم چه قدر حال دلم بهتر شده! انگار تموم خاطرات گذشته یه بار دیگه توی وجودم چون گرفته و یه حسی درونم پیدار شده که دیگه باورم می شه و مطمئنم بدون تو حتی یه لحظه هم نمی توئم نفس بکشم. با این که تو امروز دیگه مثل گذشته نگاهم نمی کردی و مثل اون وقتا پاهام حرف نمی زدی و یه طوری رفتار کردی که باور کنم دیگه دوستم نداری اما باز هم دیدنت برای من ارزش داشت. اما کاش می شد بفهمی من توی تموم اون لحظه ها اون قدر بهت آمیخته پودم که توی خیالم هنوز پوی نفست، طعم لبهت..."

پی خیال مهتا! پیا تمومش کنیم.

وای روزیه تو رو خدا! تو چقدر پی احساسی پسر! پپین تازه داره به یه جاهای خوبش می رسه دیگه. معلومه طرف یه خبط و خطایی کرده، شایدم یه گناه نابخشودنی؛ الانم بدچوری افتاده به گوه خوری! نگاه کن، قشنگ معلومه بدبخت پیچاره داره منت کشی می کنه.

-خوب اینا الان چه ربطی به من و تو داره؟! من نمی فهمم مردک چرا باید به همچین
چرندیاتی رو برای تو بفرسته؟

-شاید منظوری داره. تا نخونی و تمومش نکنی که نمی فهمیم! بخون بخونش.

-عجبا! چه گیری افتادیم.

"تا چند ساعت دیگه می رم. از خدا می خوام این قدر بهم فرصت بده تا به بار دیگه بیینم
باز دوباره عاشقم شدی، باز دوباره بگی دوستم داری و برگردیم به همون روزای اول،
عشق اول، پوسه ی اول!"

خدای من این روز اول عشق اول پوس اول دیگه یعنی چی؟ خودمونیم عجب عمه ی
بی حیایی داشتیم من!

"عشقم، مهتا، می خوام بدونی..."

-وایسا بیینم روزبه، چی گفتی تو؟

-من هیچی نگفتم، من فقط خوندم.

-مطمئنی درست خوندی؟

-فکر می کنی کجاش رو غلط خوندم؟

-اون قسمت عشقم مهتا رو.

-نه درست خوندم. بیا بگیر خودت ببینش. نکنه فکر کردی توی کل دنیا فقط یه ماه هست اونم تویی؟ این یه اشاره ست، یه تشبیه. معمولاً به اونایی که خیلی خوشگلن می گن عین ماهه، مهتا، مهتا یعنی شبیه ماه.

-خوب آره تو درست می گی. ماما هم همیشه همین رو می گه، می گه لیلی خیلی قشنگ بوده درست شبیه ماه توی آسمون. نمی دونم چرا فقط یه مرتبه فکر کردم آخرش انگار یه جورایی پی ربطه.

-خوب حالا اصلاً هر چی! تا این جاش رو که خوندم پریم پریم ببینیم عاقبت چی می شه.

-خب خوب... کجاش بودم؟ آهان...

"عشقم مهتا، می‌خوای بدونی امروز واقعا شبیه کدوم روز شده بودی؟ وحشت یه شب تاریک زمستون، یه زیرزمین ترسناک که توش پدر از چن و پری بود، یه دختر خوشگل که ترسیده بود و چشمای سیاهش که از ترس می‌لرزید... منم بودم، یادته زیرزمین خونه‌ی ننه آقا"...

وحشت زده به سمتش هجوم می‌آورم و پا دستانی که از شدت خشم می‌لرزد گوشه‌ی را از دستش می‌قاپم و تقریبا تمام خشمم را به صورت فریادی بر او فرو می‌ریزم.

-تو داری چی کار می‌کنی روزبه؟

متعجبانه نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-چی کار می‌کنم من؟ همون کاری که خودت گفتی! دارم می‌خونم!

-از عمد این کار رو می‌کنی آره؟

-مهتا تو واقعا حالت خوبه؟! مگه چی کار کردم من آخه؟

-پیشعور، این پیام سعید لعنتیه.

-خوب باشه، به قول خودت قشنگ بود که.

-من به گور پاپام خندیدم، این کثافت رو...

-حالا چرا عصبی می شی؟ فقط به اشتباه بود دیگه. تازه مهم اون بخش آخرش بود که اونم نصفه نیمه موند چون من هنوز دقیقاً نمی دونم توی اون شب سرد و تاریک زمستون، تو اون زیرزمین میون اون همه جن و پری دقیقاً چه اتفاقی افتاده.

-روزبه خواهش می کنم! دیگه تمومش کن.

از شرم سرم را روی زانوهایم می گذارم، چشمانم را محکم می بندم و شروع به چویدن لب هایم می کنم و زیر لب می گویم:

-خدا لعنتت کنه سعید عوضی آشغال! خدا لعنتت کنه!

پیچش نرم دستش را دور کمرم احساس می‌کنم. وقتی دستش آن‌گونه بر روی سطح پشتم می‌لغزد و خیال دلجویی دارد پیشتر از این که از او و حرکت دستانش بحالت بکشم می‌رنجم. پا درمندی سرم را از روی زانویم برمی‌دارم و سعی می‌کنم بغضم را مهار کنم. ملتسانه به می‌گویم:

-پاور کن روزبه اون شب هیچ اتفاقی نیفتاد! اون می‌خواست من رو بپوسه، اونم خیلی بیهویی و به زور! اما من مقاومت کردم، نداشتتم من رو بپوسه، فقط تموم آب دهنم رو پاشیدم توی دهنش.

سرم را با یک دستش محکم می‌گیرد، و به سمت خودش می‌کشد. دوباره می‌نالم:

-من تا حالا هیچ پسری رو نپوسیدم، حتی اون رو.

-اینارو به من نگو، تازه تو هر کاری که کردی یا نکردی مربوط به خودته. مگه کسی واسه کارایی که می‌کنی یا کردی ازت توضیحی خواسته؟ اصلاً به من چه تو کی رو پوسیدی یا نپوسیدی؟ اصلاً گیریم پوسیدی، این که گناه نیست.

-گناه نیست؟!!

-نه نیست.

-پس تو این کار رو کردی؟ یعنی تا حالا دختری رو پوسیدم؟

-آره من پارها این کار رو کردم. تا حالا چند تا دختر رو پوسیدم چون احساس می کنم کار پدی نکردم و نیازی به توضیح نمی بینم. اصلا مگه پوسیدن ایرادی داره؟

سرم را از میان دستش بیرون می کشم و می گویم:

-ولم کن بابا! دستت از روم بردار، تو دیگه چه جور آدمی هستی روزبه!

-چییه؟ چه جور آدمی ام من؟

-چندش، حال به هم زن!

-خیلی ممنون! تو امروز خیلی به من لطف داری!

-پاکش کن روزبه، همین الان پاکش کن نمی خوام بخونمش.

-چی رو پاکش کنم؟

-پیام اون آشغال عوضی رو.

-چه طوری پاکش کنم وقتی گوشی توی دست خودته؟ همچین چنگ انداختی و از تو دستم قاپیدیش ببین، جای ناخنت هنوز روی دستمه گریه‌ی بی اعصاب.

به دستش نگاه می‌کنم. ردی از خراشی باریک و متورم و صورتی رنگ روی دستش افتاده. به شدت احساس گناه و عذاب می‌کنم. بی اختیار دستم به سمت دستش پیش می‌رود، سر انگشت اشاره‌ام را به آرامی روی محل خراشیدگی می‌گذارم و پاندامت می‌گویم.

-کار من بود؟ خیلی دردت اومد؟ پبخش من رو روزبه، نمی‌خواستم این طوری بشه.
اصلاً نفهمیدم...من...من...

دستش را به سرعت از زیر انگشتم کنار می‌کشد و در حالی که سعی می‌کند با لبخندی بی‌چان کمی حال دلم را خوب کند می‌گوید:

نه پاپا طوری نیست که، اصلاً دردم نداشت. در واقع هیچ کدومش درد نداشت، نه این خراش، نه اون پی شعور گفتنت. تازه اگه اون چندش و حال بهم زن رو هم ارزش کسر کنیم می بینی که زیادم بهم بدهکار نیستی.

گوشی را به سمتش می گیرم و می گویم:

-منو پبخش روزبه اشتباه کردم. اصلاً نفهمیدم چرا این طوری شد. می دونی، چون شاید اصلاً حالم خوب نیست. اما حتی اینا هم دلیل نمی شه به مرتبه تا این حد بد بشم و بخوام این طور باهات دور از ادب رفتار کنم. پیا روزبه بگیر تمومش رو پاک کن. نمی خوام بخونمش. اول منو پبخش و بعدشم پاکشون کن. لطفاً! می شه؟

نگاهم می کند و می گوید:

-مطمئنی؟

-مطمئنم. دیگه نمی خوام حتی به لحظه هم بهش فکر کنم.

-اینو به خودشم گفتم؛

-نه نکفتم، نشدم. می خواستم بهش بگم ولی نشدم چون اصلاً حالش خوب نبود. در واقع اون اصلاً سعید همیشگی نبود. یه چوری بد داغون شلخته و نامرتب شده بود. اولش فکر کردم تموم اینا به خاطر بیماریشه. حس کردم هذیون می گه یه چور پرت و پلا...ولی نبود. مطمئنم که تموم اینا یه دلیل دیگه ای داره. اجازه می دی باهات حرف بزنم؛

کمی خوش را پیشتر به من نزدیک می کند. گویا با این کار می خواهد حس اعتماد بیشتری را به من ببخشد و در آن حال می گوید:

-فکر می کنی الان به خاطر چی به اینجام؟

- نه روزبه، تو الان فقط به خاطر این این چا اومدی که ازت خواستم پیای و با هم پیامی رهی رو بخونیم. اما واقعاً این طور نبود، بهت دروغ گفتم. تنها نیاز من به خاطر این که با تو باشم فقط این بود که می خواستم با یکی حرف بزنم. تموم اون حرفایی که از امروز صبح توی راه گلوم قلنبه شده و بدچوری داره خفتم می کنه شاید که بشه تمومش رو یه چا پیرون بریزم و خودم رو خلاص کنم از قید تموم اون حس های کشنده ی لعنتی که نه از امروز صبح، که عمریه با منن. باید با یکی حرف می زدم، ولی با کی؟ من اصلاً کی رو توی زندگیم دارم؛ البته شغایقم هست، اون دختر خالمه، مثل خواهرم می مونه، بهترین دوستم، فکر کنم قبلاً در مورد اون بهت گفتم، اما حرفای امروز صبح سعید و این که ازم

قول گرفت هیچ کدوم از حرفاش رو به هیچ کس، حتی به پدر و مادر هم نگم، که فقط تو دل خودم بمونه داره من رو می کشه! اون قدر ترسیدم که حتی جرات نمی کنم به کلمه از اونا رو به شقایق بگم.

پی اختیار دستم را می گیرد. به دستانم که در میان دستان بزرگ و مردانه‌ای که مهربان است، نگاه می کنم. دستانی که نگرانم شده و در حالی که خودشان یخ یخ اند باز هم تمام سعی خود را می کنند که به من قدرت و جسارت بدهند، حس پاور و اعتماد، حس این که کسی هست که این طور پی تاب شنیدن دردهایم شده است. هنوز چیزی نشنیده و نمی داند ولی آن قدر نگران شده که با نگرانی می گوید:

- تو چت شده مهتا؟ اون بهت چی گفته؟ باهات چی کار کرده که این طور بهم ریختی؟

چشم در چشمانش می دوڑم و می گویم:

- بهم می که دنبالش و قصد چوونش رو دارن. ظاهراً در گیر به بازی کثیف و به چور فساد مالی شده. چه می دونم! شایدم گیر به باند تبهکار افتاده، به عده که خیلی قدرت دارن و اون قدر پی رحمن که اگه گیرش پیارن پی پرو برگرد می کشنش. معجزه که فرار کنه. باید از ایران بره. خیلی عجله داشت و ترسیده بود. اصلاً حالش طبیعی نبود! توی کمتر از به ساعتی که باهش بودم اندازه‌ی پیست تا سیگار کشید، پاور می کنی؟

-قبلا هم این طوری بوده؛ منظورم اینه تا حالا اون رو تا این حد عصبی و وحشت زده دیده بودیش؛ تا چه اندازه می تونی حرفاش رو پاور کنی؛ این موضوع سیگار کشیدنش جدید بود؛

نه، راستش فقط یه بار قبل از این که نامزد شیم یه روز حس کردم پوی سیگار می ده ازش پرسیدم سیگار می کشی؛ گفت یه مدته، اونم فقط برای این که اون روزا سر مسئله ی ازدواجش با من، بدچوری با مامانش درگیر بود. زن عموم هیچ رقمه زیر بار این ازدواج نمی رفت. اونم تهدیدشون کرده بود که اگه با ازدواجمون موافقت نکنن میره و معتاد می شه. ظاهراً تظاهر به سیگار کشیدن کرده بود. یه مدت هم خونه رو ترک کرده و رفته بود. تهدید خنده داری بود، اما با این وجود عملی شد! خدا پیامرزه مادر پزرگم رو، منظورم همون تنه آقامه؛ تا زمونی که زنده بود یه چیزایی فهمیده بود و یه چند پاری سعی کرد واسطه ی امر خیر بشه. چند بار پا در میونی کرد رفت و با اونا حرف زد. پهبشون گفته بود تا به این وصلت رضا بشن که نشند. اما یه مرتبه بعد مرگ تنه آقا نمی دونم چه طور شد که یه شب عموم زنگ زد اومدن خونه مون و همون شب مسئله ی خواستگاری رو هم مطرح کردن. بعد از اونم یه چند بار پوی سیگار رو از روی تن و لباس هاش حس کردم. می گفت چون توی محل کارش معجبوره با یه عده آدم سیگاری مرتب توی یه اتاق باشه این طوری می شه. دروغ چرا، خوب اون این قدر پرآم قابل اعتماد و مهربون و دوست داشتنی بود که حرفاش رو پاور می کردم. سعید هیچ وقت اذیتم نکرد و پاهام رفتار پدی نداشت، تا اون روز که...

سکوت می‌کنم. حتی یادآوری آن روزها و این که چه پر سرم آورده بودم برایم مشکل و توان فرساست. ماه‌ها از آن اتفاق می‌گذرد و من ماه‌های متمادی و جان‌کاهی را فقط در این اندیشه سپری کردم که تلاش کنم با به یاد نیاموردنش و تکرار نکردنش فراموشش کنم. یا حداقل وانمود کنم که دیگر به آن موضوعات فکر نمی‌کنم.

آن اتفاق را هم مثل خیلی دیگر از دردهایی که داشتم یک گوشه کنج دلم محبوس کردم و قلبی سخت از جنس سکوت ساختم و پر در آن زدم. با سکوت و تظاهر به فراموشی مدام با خودم تکرار کرده بودم:

"تموم می‌شه. بالاخره این روزا می‌گذره و درد این غده‌ی وخیم متعفن چرکین به پایان می‌رسه".

یک بار دیگر به روزبه نگاه می‌کنم. نگاهش انباشته از غم است و زبانش خاموش. من مدت‌ها بود که حتی نگاه مردانه را هم فراموش کرده بودم! فشار دستش که کمی پیشتر می‌شود به او می‌گویم:

-آره تو درست فهمیدی روزبه، من امروز گریه کردم، اونم پیشتر از یه ساعت! از وقتی که از پیش او لعنتی پرگشتم طوری بهم ریختم که حتی اون یه ساعت گریه کردن هم (فاقه‌ای برای زخم دلم نداشت و احساس می‌کنم دوباره داره سر باز می‌کنه).

سعید رفت. همین امروز از ایران رفت، اما ازم می‌خواد که منتظرش بمونم و بازم مثل گذشته دوباره بشم همون مهتای پدبخت! یه پار دیگه لال بشم و یه کسی هم چیزی نگم، سکوت کنم و فقط منتظرش بمونم تا برگرد.

عمیق تر و محتاج تر چشم به او می‌دوزم:

-به نظرت این شدنیه روزبه؟

می‌شه بغلم کنی روزبه؟ تو رو خدا اون چوری نگام نکن. فکر نکن که من از اون دختری‌ام که واسم آسونه از یه مرد بخوام بغلم کنه. اون قدر محکم بغلم کن که بتونم واسه حرفایی که می‌خوام بزنم و تموم چیزایی که تعریف کنم اون هم برای اولین بار، بهت تکیه کنم تا سقوط نکنم. من حتی تا الان جرات نکردم حتی یه کلمه از اونا رو به کسی بگم یا تعریف کنم. می‌دونی روزبه، من یه بار تو زندگیم به دردناک‌ترین وجه ممکن سقوط کردم. اون سقوط اون قدر سخت بود که حالا دیگه می‌دونم هر سقوط دیگه‌ای مطمئناً می‌تونه من رو بکُشه و از پا بندازه. تحملش رو ندارم. من می‌ترسم. به خاطر این که تو زندگیم دیگه دستخوش هیچ سقوطی نشم ترجیح دادم دیگه سمت هیچ مردی نرم. تموم درهای دلم رو بستم و چندان هم قفل محکم روش زدم. بعدش نشستم و مرتب با خودم تکرار کردم مردها همشون سرتا پا یه کرباسن. فقط آفریده شدن برای شکستن قلب و غرور و احساس زن‌ها، چون از تنها مرد زندگیم، سعید، پد چوری رکب خورده بودم. من تو همون بچگی‌م حتی قبل از بلوغم دلم رو شیش دونگ به اسم اون زده بودم. قلبم رو، تموم احساسات بکر و دخترونه‌مو، فقط وقف اون کردم. شاید این اشتباه من نبود، اشتباه بزرگ‌تری من بود، اونایی که یه عمر هر وقتی که دو تا مون رو با

هم می‌دیدن، وقتی تو یه خونه، بزرگ شدیم با تحسین نگاهمون می‌کردن و شاهد روز به روز بزرگ شدن و به بلوغ رسیدنمون بودن و مرتب می‌گفتن " وای خدایا این دختر عمو- پسر عمو چقدر خوشگلن. هزار ماشاالله، چقدر هم بهم میان، انگار خدا اونا رو واسه‌ی هم آفریده " از همه پیشتر خود ننه‌آقام، تا یادم میاد شنیده بودم که می‌گفت مهتا و سعید واسه همن، ناف مهتا رو به اسم سعید پریدن، اصلاً شاید واسه خاطر همین حرف ننه‌آقا بود که پاور کرده بودم سعید مال منه. مرد روزگار آینده‌ی من، دوستش داشتم، اونم منو دوس داشت. همه چیز خوب بود، خیلی خوب پیش می‌رفت. ما دو تا بزرگ‌تر می‌شدیم و عشق یه جوری سخت تو تموم رگ و پی بدنمون رسوخ می‌کرد. هیچ چیز نمی‌تونست قدرت اون عشق رو مهار کنه، جز سلایق خاص و وسواس‌های زن عموی تازه به دوران رسیده‌ام. چون به محض این که عموم وضعش یه کم خوب شد اونا از اون خونه رفتن. به قول ننه‌آقام اسم مهتا که میومد زنیکه می‌خواست خودش رو تیکه کنه. داشتم پاور می‌کردم که دیگه محاله اون‌طور که عمری تو تصور خودمون و دیگران بود چیزی بین ما پیش بره. کمتر سعید رو می‌دیدم. خودم رو به نبودنش و نداشتنش عادت می‌دادم که نمی‌دونم چطور شد که پرونده‌ی اون وصلت قدیمی یه پار دیگه به جریان افتاد. یه پار دیگه خدا رو پاور کردم. خدای خودم رو که مدت‌ها بود باهانش قهر کرده بودم، چون فکر می‌کردم خیلی راحت و آسون با بستن چشمش به روی من و عشق من، من رو اون‌طور نادیده گرفته بود. خدا پبخشتم. ناشکری کردم، کفر گفتم، شاید صلاح خدا بود. من پافشاری کردم و پهنش اصرار کردم، اشک ریختم و التماسش کردم که سعید رو به من برگردونه. انگار بالاخره اون معجزه اتفاق افتاد و سعید به من برگشته بود. خنده داره؛ عموم می‌گفت به خاطر شادی روح ننه‌ام واسه خاطر این که با این وصلت روحش آرام بگیره که عمری آرزو داشته سعید و مهتا مال هم باشن و عروسیشون رو ببینه، قدم به این امر خیر پیش گذاشتم، ولی آیا واقعاً

همین طور بود؛ باز می تو نست همه چیز شبیه گذشته‌ها باشه؛ آیا سعید می تو نست تا ابد همون مرد غیرتمند تموم رویاهای شبونه‌ی یه دختر خام و پی تجربه‌ی عاشق بمونه؛ یه انگشتر آوردن و یه مراسم نامزدی خیلی ساده فقط با حضور دو تا خونواده ترتیب دادن. هیچ صیغه‌ی محرمیتی بینمون خونده نشد، چون قرار بود بهار که اومد با یه جشن مفصل مراسم عقد کنون به پاشه. پی خبر از این که وقتی بهار پیاد، اون بهار، اولین بهار عمرم می شه که اون رو بدون سعید تجربه می کنم چون اون حتی تا بهارم برای من نموند!

نفس در میان سینه‌اش می شکند. یک تکان خفیف و بعد از آن فشار پنجه‌های مرتعشش که به آرامی میان بازویم فرو می رود. همان طور که از او خواسته‌ام هنوز هم در میان آغوشش هستم. بدون وقفه ادامه می دهم:

سعید متولد دی ماه بود. یادمه اون سال عمو و زن عمو قصد کرده بودن یه مدتی رو برن اقلید، خانواده و فامیل زن عمو اهل اقلید بودن. عمو یه باغ و یه حیاط بزرگ تو همون اقلید خریده بود. از ما هم خواست که همراه اونا یه چند وقتی رو پریم اون جا. محمدحسین سرخک گرفته بود و تب داشت. از طرفی هم می گفتن سینه پهلو کرده، حالش خوب نبود. من و ساعد هر دو متولد یه سالیم. ساعد پسر عمومه، برادر کوچیک تر سعید، یه خنگول دوست داشتنی، اون یه جورایی برادر رضایی منه، می دونی یعنی چی؛ یعنی این که مامانم به هر دو تایی ما شیر داده بود. وقتی ساعد به دنیا میاد شیر زن عمو خشک می شه. اون زمونا هر دو تا جاری با هم تو یه خونه زندگی می کردن. نه آقام دلش نمیاد بچه رو به شیر خشک بپنده، از مامانم می خواد که شیرش بده. مامانم نزدیک یه سال تموم به ساعد شیر داد.

سال آخر دیپرستان بود و خودمون رو واسه ی امتحانات نهایی آماده می کردیم. ساعد ریاضیاتش ضعیف و اقتضاح بود. گاهی میومد خونمون دو تایی با هم ریاضی کار می کردیم. اون سال حتی اونم حاضر نشد همراه عمو اینا پره اقلید. خونهای ما موند تا با هم حسابی ریاضی کار کنیم. سرمون تو کتاب بود که یواشکی بهم گفت:

-مهتا امشب شب تولد سعیده. می دونستی؟

مدادم رو تو دهنم فرو کرده بودم و پهنش گفتم:

-می دونم.

گفت:

-پاپا اینا درست روز تولد سعید ول کردن رفتن اقلید، داداشم خیلی عصبیه .

-خب حالا اینا رو چرا به من می گی؟

-امروز صبح قبل از این که پیام، دیدم داداشم گوشی رو برداشته داشت به پیه رستوران کلاس بالای مخزن زنگ می‌زد. شنیدم که واسه‌ی شام دو تا چا رزرو کرد. فکر کردم بدونی بهتره. با این که سورپرایزش خراب می‌شه اما خوب اگه تو هم ندونی ممکنه بعدا از دستم ناراحت بشی بگی چرا بهم نگفتی. خواستم فقط خبردار باشی.

دلم شروع به غنچ زدن کرده بود. یه لحظه چشمام رو بستم و تصور کردم من و سعید تو یه رستوران کلاس بالا و شب تولد اون...

بعد یه مرتبه چشممو باز کردم و ارزش پرسیدم:

-ساعد، سعید الان کجاس؟

گفت:

من که می‌وادم خونه بود، اتفاقاً خیلی هم دمق بود، اون قدر که بهم گفت پا می‌شی امروز می‌ری خونه‌ی عمو اینا همونجا می‌مونی، تا شب هم پر نمی‌گردی می‌خوام تنها باشم، حتی امروز سر کار هم نرفته. همین‌چور دراز کشیده بود تو تختش، شاید منتظره بهش زنگ بزنی.

خیلی زود از جام بلند شدم به سمت گوشی رفتم، گوشی رو برداشتم و به سرعت شماره‌ی موبایلش رو گرفتم. ساعد مرتب بهم می گفت:

-هی.. ببین یه وقت بهش تکی من بهت گفتم.

با اشاره‌ی چشم مطمئنش کردم که خیالش راحت باشه به سعید حرفی نمی زتم. منتظر موندم اما گوشییش خاموش بود. ناچار شدم شماره‌ی خونه رو گرفتم اما گوشی رو هم برداشتم. قطع کردم، مجدد شماره رو گرفتم. بعد از چند بار شماره گیری بالاخره ناامید شدم و گوشی رو سر چاش گذاشتم. به ساعد گفتم:

-بر نمی داره... شاید خونه نیست.

گفت:

-خونه اس. مطمئنم، احتمالاً باز دوباره چوس کنش رو زده به برق.

از شنیدن حرفهای ساعد به فکر فرو رفته بودم. که یه بار دیگه بهم گفت:

می‌خواهی کلیدای خونه رو بهت بدم پری پیشش؟

اولش خجالت کشیدم، شاید چون دلیلی واسه‌ی اون کار نمی‌دیدم اما مدتی که گذشت دلشوره‌هام اون قدر زیاد شد که با خودم فکر می‌کردم :

"چه دلیلی بالاتر از این که اون مرد منه، نامزدمه، از همه مهم تر عشقمه. چرا نباید به خاطرش پام رو به کم فقط به کم از محدوده‌ی قوانین و حریم‌هایی که واسه‌مون وضع کرده بودن فراتر می‌داشتم. با خودم می‌گفتم به دیدنش می‌رم، می‌خوام عشقم بدون که روز تولدش رو فراموش نکردم. بذار به پارم من اون رو سورپرایز کنم. حالا که عشقم تدارک به همچین شب قشنگی رو واسم دیده پس چرا من واسه‌ی امشب اون کاری نکنم. شروع به آماده شدن کردم. پیرهن سفید توری که زن عموم از مکه پرآم سوغات آورده بود رو پوشیدم. با این که به کم باز و نازک بود اما حتی اینم نتونست باعث شه واسه بهترین و مقدس ترین شبی که خدا اون رو به من هدیه داده بود کم بذارم. به دستی هم به صورت تم کشیدم و خدا رو شکر کردم که تو عموم اون مدت مامان خونه نبود. محمدحسین باز دوباره تب کرده بود و مامان اون رو پرده بود دکتر. به مرتبه یاد کادو افتادم. خدای من تو اون ساعت چی می‌تونستم بهش هدیه بدم که لایق اون پاشه؟ به ساعت شماته دار قدیمی یادگار پدر بزرگ خدا پیامرم بود. اون ساعت از پدر پدر بزرگم به اون و بعد از اونم به پام رسیده بود. یادمه همیشه و بارها سر موضوع اون ساعت تو خانواده‌ی ما بین دوتا برادر بحث بود. عموم به عنوان برادر بزرگ تر متوقع بود که چرا تنه آقا اون ساعت رو به پسر کوچیکه بخشیده. انتظار داشت که اون ساعت باید به اون و بعد از اون به پسرش سعید برسه. به روز پام ساعت رو برداشت و برد

داد سروپسش کردن، چلا دادن، کلی روش کار کردن و خیال داشتت سر عقد اون ساعت رو به عنوان کادو به سعید پده. رفتم سراغ ساعت. ساعت رو تو مشتت گرفتم، درش رو باز کردم و شروع به بازی با زنجیر بلندش کردم. با یه دنیا تردید بالاخره تصمیم رو گرفتم. گفتم که بالاخره که اول و آخر قراره این ساعت مال سعید باشه، چه شپی قشنگ تر از امشب؛ ساعت رو تو کیفم گذاشتتم. ساعد موزیانه می خندید و مدام از زیر چشم نگام می کرد بعدشم می گفت:

-بگیر کلیدای منو با خودت ببر.

گفتم:

-چه نیازی به کلیده؛ مگه نمی گی مطمئنی سعید خونه اس؟

گفت:

-مطمئنم، اما محض احتیاط.

محض احتیاط کلیدها رو ازش گرفتم و ته کیفم انداختتم. قبل از این که مامان برگرد به سرعت از خونه بیرون زدم و تا رسیدن به اون چاهزار تا خیال رنگی تو سرم شروع به

چولان دادن کرده بود. آتیشی از شوق و اشتیاق، طوری از بند بند وجودم زیانه می کشید که از خودم می ترسیدم. از این که تا اون حد عاشقش بودم، اون قدر دوسش داشتم و می مردم پراش. مدتی بعد خودم رو جلوی در خونگی عمو پیدا کردم، سعی کردم خودم رو از دنیای خیالی ام بیرون بکشم به اون بخش از واقعیت هایی پرگردم که اصلاً نمی دونستم از کجا و چطور باید شروعش می کردم. دستم که به سمت زنگ رفت انگار یکی دستم رو گرفت و بهم گفت:

"احمق تو کلید داری، یادت رفته؟ به کم خلاقانه تر فکر کن. این طوری پی خنجر کنارش رفتن تا وسط اتاقش رسیدن و توی تختش خزیدن به مراتب می تونه هزار برابر اون رو دیوونه تر کنه و به وجد پیاره"

بدون تفکر کلیدارو از تو کیغم در آوردم و خیلی آهسته در رو باز کردم، هنوز به قسمت کمی از در باز شده بود که ماشین سعید رو درست وسط حیاط دیدم که پارک شده. خوشحال شدم و مطمئن، مطمئن از این که اون هنوز خونه اس. با قدم هایی آهسته مسافت حیاط و طول چند تا پلهی منتهی به داخل ساختمون رو طی کردم و به در ورودی ساختمون رسیدم. با احتیاط در رو باز کردم. در باز بود دیگه نیازی به استفاده از کلیدها نداشتم. به پار دیگه کلیدها رو تو کیغم انداختم و پاورچین پاورچین وارد سالن اصلی شدم. جز صدای یه موسیقی که اونم از سمت بالا که احتمالاً از سمت اتاق سعید بود، صدای دیگه ای به گوشم نمی رسید. حالا دیگه می تونستم مطمئن باشم که اون خونه اس و تو اتاق خودشه. همون جا شروع به باز کردن دکمه های مانتوم کردم. مانتو و روسری و کیغم رو لپه یه مبل گذاشتم. یه مرتبه از نازکی پیرهنم احساس

شدم کردم. برای این که حواس خودم رو پرت کنم، دیوانه‌وار به سمت بالا رفتم. نزدیک اتاقش شدم. صدای موسیقی حالا پیشتر و واضح تر شده بود. لای در هم باز بود، کنار در رفتم با نوک انگشت در رو فشار دادم یه خورده پیشتر باز شد به اولین چایی که تصور می کردم سعید اون جا باشه چشم انداختم، درست وسط تختش، اما تخت خالی بود. اتاقش به طرز وحشتناکی به هم ریخته بود. تموم ملحفه‌های تخت در کمال نامرتبی تو چشم می زد و یه مشت لباس هر طرف پرت و پلا بود. چند تا ظرف خوراکی که پر بودن از وسایل پذیرایی به و بدترین شکل ممکن روی میز به چشم می خورد. تا این که صداهای لعنتی، اول اون صداها، بعد مسیر نگاهم که به سمت سرخابی لباس زنونه‌ای دوخته شده بود که وسط تختش افتاده بود. یه پار دیگه صداها، صداهای پی که از سمت حموم میومد. قهقهه‌های ریز و مستونوی زنی که نمی دیدمش، اما صدای چیغ‌های کوتاه و لوندش و اون شیطنت‌های که می کرد و سعید نازش رو می کشید. صدای نفس نفس زدن سعید، صدای آپ، صدای آپ... یه مشت الفاظی که... باز دوباره صدای آپ... وای خدای من خدای من...

روزبه کمکم کن، بهم بگو که هنوز نمردم، بگو هنوز زنده‌ام.

در میان آغوشش شروع به پال پال زدن می کنم. اصلاً چطور شد که در آغوشش فرو رفتم؟ چرا هیچ چیز یادم نمی آید؟ او ترسیده و من هم ترسیده‌ام. عمری ست که با یادآوری این‌ها ترسیدم و در هر بار ترسیدتم مردم و برای این که دوباره زنده شوم باز درد کشیدم. درد زنده شدنم هزار برابر سخت تر از درد جان دادن و مردن بود چون در هر لحظه‌ای که جان می گرفتم به لحظه‌ی مرگ بعدی فکر می کردم. اما حالا این‌جا، در آغوش روزبه با آخرین توان سعی می کنم که دیگر نمیرم. نمی‌خواهم بمیرم. می‌نالم:

-روزبه کمکم کن! نذار یه پار دیگه بمیرم.

دستش را به سمت صورتتم می آورد و پا انگشتانش شروع به گرفتن تک تک قطرات اشکم می کند، بعد سرم را محکم وسط سینه اش می گذارد و پا آخرین توان سعی می کند مرا به خودم بیاورد. حالت کسی را دارد که پا یک تنفس عمیق مصنوعی سعی دارد یک بار دیگر روح زندگی را در من پدمد و مرا به زندگی برگرداند. در میان ارتعاش صدای مردانه اش رگه هایی از احساس، خشم و غیرت که به شدت متبلور شده به گوشم می رسد.

-نترس مهتا، نترس! من این جام، پیش تو. پسه مهتا، دیگه پسه. کافیه نگو! اذیت می شنی، درد می کشی اما هیچی نگو. هیسیسیسی! تو رو خدا دیگه چیزی نگو.

بغضم می شکنند و حق هقم به اوج خود می رسد.

-نه بذار بگم روزبه، بذار تعریف کنم چون این اولین باره که چرات کردم اینا رو از مسیری فراتر از ذهنم بیرون پرینم. من لال شده بودم روزبه! یه عمری توی خودم ریختم و تموم اون واقعیت های کشنده رو توی خودم سرکوب کردم و به هیچ کس نگفتم! حتی به تموم اونایی که بعد از پس فرستادن اون حلقه و پایان اون نامزدی نشستن و گفتن:

"چشمش کور، دختره‌ی پی لیاقت! حتمی یه کاری کرده، یه دلیلی داشته که سرنوشتش این شکلی شد. اصلاً حقش بود! حتی اسم سعیدم پرارش زیادی بود".

سرم را از روی سینه‌اش پرمی‌دارم و از همان‌جا کمی به سمت بالا نگاهش می‌کنم. نگاهش مرطوب است و در عین حال آتشی سهمگین از چشمانش لهیب زنان پیرون می‌زند. می‌گویم:

-تو هم مثل اونا فکر می‌کنی؟ واقعاً سعید برای من زیادی بود؟

چشمانش را تنگ می‌کند و آرواره‌های خشمناکش را به شدت روی هم می‌فشارد و از فرط فشار، فکش شروع به لرزیدن می‌کند. یک دستم را روی استخوان‌های درشت و زاویه‌دار فکش قرار می‌دهم و سعی می‌کنم از این لرزش پی‌امان جلوگیری کنم چون صدای دندان‌ها و استخوان‌هایش بدجوری مرا به هم می‌ریزد و می‌گویم:

-تا حالا صدای شکستن یه آدم رو شنیدی روزبه؟ صدای تق تق استخوان‌هاش رو وقتی خرد می‌شه و در هم می‌ریزه، اون قدر سست که دیگه حتی نمی‌تونه سر پا و ایسه.

خیلی دردناکه روزبه! من تک تک اون حالات رو توی اون ساعت تجربه کردم. من با چشمای خودم مرگم رو دیدم. معنی واقعی سقوط، فقط افتادن از لبه‌ی یه پرتگاه نیست.

همون سقوط نگاهم، وقتی از وسط تختش کنده شد و روی زمین افتاد، پایان من شد. سقوط واقعی رو فقط می‌شه توی لحظه‌ای حس کرد که بفهمی داره بهت خیانت می‌شه، اونم از سمت کسی که عزیزترینته!

آدمی که بهش خیانت می‌شه، اگه صد بارم برگردی سر جایگاه اولش، وقتی دوباره برمی‌گرده ناخوابسته نگاهی به پشت سرش می‌ندازه و فقط دنبال یه جوابه، تنها یه دلیل، این که بهش بگه چرا؟ چرا این طوری شد؟ کجا کم گذاشتی یا گناهم چی بوده که عقوبتش این شد؟ تازه اگه واقعاً جوابی هم برای سوالت پیدا بشه و حقیقت داشته باشه با این حال باز حس می‌کنی یه عمری پی خودی فقط در چا زدی، خیال کردی که رفتی و پشت سر گذاشتی و تموم شد و رفت پی کارش، اما در واقع تو تا همیشه اسیر همون مردابی که تا گلو تویش فرو رفتی؛ کافیه یه تکهون بخوری که یه بار دیگه توی اون همه لجن متعفن فرو پری و یه بار دیگه خفه شی.

دستش رو روی لپم می‌گذارد و کمی هم فشار دستش را بیشتر می‌کند. خودم را بیشتر در آغوشش فرو می‌پریم. کنار گوشم به آرامی نجوا می‌کند.

-بسه دیگه مهتا! واقعاً دیگه کافیه! من همه چی رو فهمیدم. لطفاً بیشتر از این ادامه نده. تو این طوری خودت رو نابود می‌کنی.

-می‌دونی همیشه تو زندگیم بیشتر از چی بدم میاد و من رو عصبی و منترجر می‌کنه؟ از قصه‌های ناتمام. من از تموم قصه‌های ناتمام دنیا متنفرم روزبه! پس بهم فرصت بده

بذار ادامهش رو بگم و واسهت تعریف کنم. از اون چایی بگم که با چه حالی نعش خودم رو از روی زمین تکون دادم و تا کنار پله‌ها کشوندم؛ همون پله‌هایی که وقتی میومدم اون قدر هیجان زده بودم که انگار پرواز می کردم! شپیه یه شاپرک رنگی سپک پال به سمت عشقم پر کشیده بودم و وقتی که پرمی گشتم فقط کرم رقت‌انگیزی شده بودم که روی پله‌ها می‌خزیدم. چون حتی دیگه توان راه رفتنم نداشتیم، چه پرسه به پرواز! به سختی یه پار دیگه خودم رو به سالن رسوندم، لباسام رو از روی مبل برداشتم و تن کردم، در کیفم رو باز کردم. ساعت شماته‌دار احتمالاً آخرین چیزی بود که اگه پیشم می‌موند می‌تونست تا آخر عمرم مثل یه تیر وسط قلبم فرو پره، پس اون رو هم فدا کردم. ساعت رو از توی کیفم در آوردم، همون‌جا وسط میز پذیرایی گذاشتم و زیر لب نالیدم:

- تولدت مبارک! خدا حافظ سعید... خدا حافظ تموم زندگی!

سکوت می‌کنم. بغضش را قورت می‌دهد و می‌پرسد:

- کثافت بی‌وجدان نیومد دنبالت؛ اصلاً فهمید تو اون روز اون‌جا...

تلخ‌خندی می‌زنم. ته گلویم تلخ تلخ شده و من از این تلخی بی‌حد رنج می‌برم و می‌گویم:

به نظرت وقتی ساعت رو دیده متوجه نشده که منم اونجا بودم؟ اصلاً چه طور شد که ساعد بعد اون ماجرا طوری تنبیه شد که تا دیروز دیگه حتی پاش رو خونگی نمی داشت.

البته شانس آورد که قبل از مراسم شام دو نفره و کل خوشگذرونی و عیش اون شبشون اون ساعت رو ندیده بود. در واقع اون مراسم شام دو نفره تدارک واسه یکی دیگه بود، نه من! پیچاره اون شب ظاهراً باهم پیرون هم رفته بودن و شامشون هم خورده بودن. شب وقتی که پرمی کرده و متوجهی ساعت روی میز می شه تازه می فهمه اون چا چه خبر بوده. من اون روز وقتی برگشتم مثل یه مرده بودم. ساعد رفته بود اما مامان برگشته بود. رفتم توی اتاقم و لحاف رو کشیدم روی سرم. یه مرتبه چهل درجه تب کرده بودم. تنم می لرزید و گلوم خشک خشک شده بود باور می کنی گریه تو تموم اون ساعتها پرام آرزو شده بود. حسرت یه قطره اشک داشت من رو می کشت! اما انگار یه چیزی شبیه دو تا میله‌ی داغ و آهنی توی چشمام فرو رفته بود. فقط چشمام می سوخت و آتیش می گرفت ولی اشکم نمی اومد. شایدم دچار یه چور شوک عصبی شده بودم، شوکی که خوشبختانه با پروز و سرایت علائم سرخک محمدحسین اشتباه گرفته شد و باعث شد چند روزی رو به پهنه‌ی بیماری توی چای پیغتم. به کسی هم حرفی نردم، بعد از دو روز وقتی چشمام رو باز کردم ناخواسته یه پار دیگه اسمش به زبونم اومد و فقط پرسیدم:

- سعید؟

وقتی مامانم گفت خبری ارزش نیست، تازه سر فصل گریه‌هام، شبای پی خوابی، پی اشتهاپی، تهوع و حالت‌های شدید عصبی شروع شد. پاور می‌کنی بعد از اون ماجرا اون نامرد حتی دیگه اون قدر جرات نداشت که خودش رو نشونم بده؛ فقط یه روز یه نامه داد به ساعد که پرانم پیاره. ساعد یه روز اومد سر راهم و نامه رو پیواشکی بهم داد. نوشته بود که پبخشمش! گفته بود دوستم داره، خیلی زیاد! اما اشتباه می‌کرده. اون معنی واقعی عشق رو نمی‌دونسته. نوشته بود که مدتی به یکی دیگه علاقمنده. نمی‌دونسته تفاوت عشق و دوست داشتن توی چیه و نمی‌تونه به منم فکر کنه. ازم خواسته بود فراموشش کنم. ادعا کرده بود حاضره برای پخشیده شدن همه کار پکنه، حتی خودش رو بکشه! ولی پبخشمش. ازم حلالیت خواسته بود. منم در جواب تموم حرفاش فقط یه کلمه پراش فرستادم.

"پرو"

با حالتی خشمگینانه زیر لب شروع به حرف زدن می‌کند.

-خدا لعنتت کنه عوضی! خدا نپخشدهش مرتیکه‌ی...

-تو رو هم ناراحت کردم روزبه، پبخش من رو ولی باید اینا رو به یکی می‌گفتم. حس می‌کنم یه چفت گوش می‌تونست پایانی برای تموم عذاب‌هایی که می‌کشیدم باشه. بهت اعتماد کردم روزبه، بهت گفتم شاید چون تو هم داری می‌ری و دیگه ممکنه تا آخر

دنیا هیچ وقت همدیگه رو نیپنیم تا با هر بار دیدنت خجالت بکشم. می بینی ازت
سو، استغاده کردم؛ عجب فضایی بی وجدانی ام من!

پاور می کنی امروز اون قدر بد شده بودم که با پی رحمی آرزو کردم که کاش سرهنگ
بمیره؟! به خاطر این آرزوی زشتم من رو ببخش چون به هر حال آرزوی مرگ
پدر بزرگت رو کردم. دلم می خواست تموم دلخوری هام رو سر یکی محالی می کردم و
پیر مرد بیچاره شد سپر بلا!

حس می کنم با موندنش و نرفتنش معجزه می شی بیشتر این جا بمونی و اون وقت
بیشتر بهت عادت کنم. وای خدایا خیلی وقت بود که دیگه توی زندگیم هیچ آدمی وجود
نداشت که من به پاور بودنش دلخوش باشم و تا این حد باهش شاد و اروم باشم!
این چند وقت بودن تو هر چند کوتاه، برای من خیلی خوب بود، اما الان دیگه دعا می کنم
خدا به سرهنگ عمر طولانی بده، اون قدر طولانی که با بودنش باعث شه تو بیشتر این جا
بمونی.

انگشتش را زید چانه ام قرار می دهد. کمی سرم را به سمت بالا متمایل می کند و با
لبخند دلشپینی می گوید:

- برای شاد کردن تو و این که بتونم واقعا به روز خوشبختی رو که حق مسلم دل پاکته
ببینم، برای این که احساس کنم می توئم واقعا کاری برات کرده باشم حاضرم تا آخر
دنیا همین جا پیشت بمونم دختر فضایی مهرپون! اما می دونی، بذار منم به اعترافاتی رو
بکنم. منم دیگه واقعا از این بلا تکلیفی خسته شدم. همین دیشب سر این موضوع با

پاپام کلی بحثم شد! من اون ور یه دنیا کار عقب افتاده دارم، این چا موندن دیگه داره کم کم من رو عصبی و کلافه می کنه. از طرفی هم فشار و اصرار مامان و پهروز، اونام واقعا دیگه خسته شدن. آخری پرگشته بهم می گه اگه ناراحتی یا خیلی اذیت می شی پذار پرو، می تونی تنها برگردی، ولی اگه خیال کنی که پاپام رو توی این شرایط ول می کنم و می افتم دنبال تو محاله!

-خوب پس معلومه تو زیاد از این چا بودن راضی و خوشحال نیستی.

و در دل می نالم:

"حتی از پا من بودن! چرا تو نمی تونی اون حسی رو که من نسبت به پا تو بودن دارم رو داشته باشی لعنتی!"

برای این که مرا که غرق در تفکرات تلخی هستم از دنیای خیالات کشنده ام بیرون بکشد، پا نوک انگشت شروع به قلقلک دادن زیر چانه ام می کند و می گوید:

-های کجایی دختر فضایی؟!

چانه ام را از دسترس انگشتش کنار می کشم و می گویم:

-پاپلیس.

-خودشه! پشت موهاتم که همیشه یه گوله می کنی می ذاری وسط سرت.

-درست حدس زدی موهام فرقیه. یه وقتایی محمدحسین نوک موهام رو می گیره می کشه تا پایین کمرم، بعد یه مرتبه ولش می کنه مثل قدر می پره تا بالا. شیطون کلی می خنده و بهم می گه موهات شپیه سیم تلغه .

-پس باید دیدنی باشه.

نگاهی به ساعت می اندازم و به سرعت از چایم بلند می شوم.

-وای خدایا دیرم شد! فقط بیست دقیقه مونده، باید برگردم قبل از این که زنگ مدرسه بخوره .

-ولی هنوز نخوندیمشون که! نوشته های ره می گم.

-ولشون کن اونا رو خودم بعدا می خونم.

-راستی راستی داری می ری؟

-باید برم و گرنه دیر می شه.

-پس حداقل تا به جایی پاهات میومدم خوب! مثلا تا دم مدرسه، نمی شه؟

برمی گردم و تماشايش می کنم. شبیه پسر بچه‌ی نیازمندی به نظرم می رسد که به شدت از تنهایی می هراسد. خنده‌ام می گیرد و می گویم:

-چرا می شه، اما فقط به یه شرط، محمدحسین نباید ببیندت.

-چرا؟؟؟؟ اتفاقا من خیلی دلم می خواد برادرت رو ببینم.

-بچه‌ست دیگه، اطمینانی به دهنش نیست.

ممکنه به مامانم بگه. اون وقت مامانم بفهمه ما امروز با هم بودیم.

-خوب بدونه مگه چه اشکالی داره؟

وای روزبه اشکالش اینه که این روزا پی خود وسواس شده. دائم خیالای پد می کنه و بهم می گه زیادی با این پسره گرم نگیر اون موندنی نیست بهش عادت نکن پیخود دلتم بهش خوش نکن.

-یعنی می ترسه دخترش عاشقم بشه؟

نه بابا! چه طور این به ذهنت رسید باهوش؟ عجب پرویی هستی تو دیگه! نه اتفاق می ترسه تو عاشق من بشی.

-پس عجله کن...زود باش دیگه! پزن پریم قبل از این که یکیمون عاشق اون یکی دیگه بشه.

- تو نگران خودت باش و یه فکری به حال خودت بکن چون که من یکی دیگه محاله عاشق هیچ مردی بشم.

دست کوچک محمدحسین را در میان دستم گرفته ام و سخت می فشارم.

در آن حال هم آخرین نگاهم را به ماشین کرایه‌ای که در آن سوی خیابان توقف کرده می‌اندازم. روزبه آخرین حرکت دلنشین دست تکان دادن، که با لبخند شیرینش آمیخته است را بدرقه‌ی راهم می‌کند. آخرین لبخند من نیز سپاس از مردی است که خیلی دیر وارد زندگی‌ام شد و به سرعت از زندگی‌ام خواهد رفت. به یاد دقایقی پیش می‌افتم، که چطور یک مرتبه تا آن حد به خودم چرات و جسارت داده بودم و برای دقایقی چند در آغوشش فرو رفته بودم. برای چند ثانیه بر خودم می‌لرزم با این که حالا دیگر مدتی است که اتومبیل از جا کنده شده و رفته، ولی من هنوز در همان حالت در حالی که هر لحظه بر فشار دستم می‌افزایم رد مسیرش را تماشا می‌کنم. محمدحسین فریاد می‌کشد:

-آخ آبیچی ولم کن... دستم رو شکوندی.

به خودم می‌آیم. فوراً نیم‌خیز می‌شوم و چند تا پوسه بر روی دست‌های کوچک و سردش می‌زنم. حاضریم هر کاری بکنم که خیلی زود دردش را فراموش کند. به او می‌گویم:

-محمدحسین می‌خواهی واسه‌ت ساندویچ بخرم؟

از شنیدن این پیشنهاد به وجد آمد، طوری می‌خندد که جای خالی دندان پیشش دلم را می‌پرد. در حالی که چشم‌هایش ریزتر از همیشه به نظر می‌رسد و از شادی کودکان‌اش با آن پاهای نحیفش بالا و پایین می‌پرد، می‌گوید:

-آخ چون ساندویچ، ساندویچ من دوتا....

یک بار دیگر دستش را می‌گیرم. سعی دارم مسیرم را به سمت دیگر خیابان، همان چایی که محل اغذیه فروشی ست تغییر جهت بدهم و برای آخرین بار یک بار دیگر به محلی که دقایقی قبل روزبه آن جا بود چشم می‌دوزم. حالا دیگر حتی کوچک‌ترین اثری هم از او نیست. آهی می‌کشم و احساس می‌کنم چقدر دیدن جای خالی او مرا می‌آزارد، چقدر زود دلم پراپش تنگ شد، کاش می‌شد او هم الان با من بود. غرق در تفکرات خود هستم که با صدایی آشنا به خودم می‌آیم:

-وایییی... تو رو خدا پپین کیا این جان....

زن‌دایی اعظم در حالی که کالسه‌ی اشکان را به سختی به سمت سر بالایی خیابان و به سمت پل هل می‌دهد، از آن سوی پل می‌گوید:

-به به... مهتا چون تو...

برای کمک کردن به او به سمتش می‌روم، سلامی می‌دهم و یک سر کالسه را گرفته و به سمت پیاده‌رو می‌کشانم. محمدحسین هم با دیدن اشکان کوچولو به وجد آمده و شادی کنان خودش را به ما می‌رساند. سرش را درون کالسه فرو می‌برد و با خوشحالی مشغول بازی با بچه می‌شود. از آخرین باری که دیده بودمشان چند ماهی می‌گذشت. احساس می‌کنم در طول این چند ماه، اشکان با سرعت خارق‌العاده‌ای رشد کرده‌است. من کشته‌ی آن‌طور نگاه کردن‌ها و لب‌ورچیدنش هستم. باز هم به دیدنش پی‌تاپ می‌شوم، می‌خواهم از داخل کالسه پیرون پیاورمش که زن‌دایی می‌گوید:

- مواظب باش باش مهتا چون، همین الان واکنشش رو زدم، درد داره.

با احتیاط اشکان را از جا بلند کرده سخت در آغوشم گرفته و می‌فشارمش. تازه شروع به پوییدن و پوسیدنش کرده‌ام که محمدحسین معترضانه شروع به غر زدن می‌کند و می‌خواهد او را دوباره سر جای اولش بگذارم تا او بتواند به راحتی یک بار دیگر با او مشغول باشد. او را درون کالسه‌اش می‌گذارم، هنوز کارم تمام نشده و کاملاً نایستاده‌ام که زن‌دایی می‌پرسد:

-خب عروس خانوم دیگه چطوری؟ چلو پلو کی بخوریم ایشانه؟

سعی می‌کنم خودم را به نشنیدن پزنم با این که منظور حرفش را کاملاً درک می‌کنم بدون توجه به سوالی که پرسیده می‌پرسم:

-زندایی شما هنوزم اشکان رو برای واکسیناسیون این چا میارین؟ خسته نمی‌شید؟
مگه محل خودتون کلینیک نداره؟

لب‌هایش را به عادت همیشگی‌اش جمع کرده و پا آب و تاب شروع به تعریف می‌کند:

-چرا زن‌دایی اتفاقاً تو محله‌ی ما کلی از این مراکز مدرن و امروزی هست، اما چون از
اولش اشکان رو این چا آوردم داییت می‌گه تا آخرش هم همین چا ادامه بده. امروز
نوبتش بود آورده بودم یکی دیگه از واکسنش رو بزنه. خدا امشبمون رو بپذیر کنه، از یه
ساعت دیگه تپش شروع می‌شه. حالا ول کن این حرفا رو زن‌دایی، تو بهم بگو، یه خورده
از آقا سعیدمون تعریف کن بگو دیگه چه خبرا؟

ای بابا زن‌دایی، هیچی، چه خبری؟

-دروغ نگو کلک، خودم همه چی رو می‌دونم. مادرشوهرت همه چی رو واسه‌م تعریف
کرده.

-مادرشوهرم؟؟

-اوووو زن عموت رو می گم دیگه. امروز صبح دیدمش بهم گفت امروز صبح تو و سعید..

..

-وای زن دایی. چقدر خبیرا زود زود می رسه.

-همچین زود زودم نمی رسه اما چون صبح اتفاقی با مادرشوهرت.....

-وای! تو رو خدا زن دایی این قدر نگو مادرشوهر.

قهقهه ای کوتاه می زند و می گوید:

-الهی پمیرم پرات، می گم مادرشوهر خجالت می کشی؛ خب همینه دیگه، بالاخره که باید عادت کنی. حالا اصلاً چه فرقی می کنه زن عمو یا مادرشوهر، صبحی دیدمش تو آرایشگاه محله، رفته بودم زیر ابرو هامو بردارم، اون جا دیدمش، اومده بود موهاش رو کراتین کنه یا به قول خودش احیا کنه نیست از پس که موهاش رو دکلره می کنه، زده کل موهاش رو پوکونده. اصلاً به وضعی وای وای وای! خدا به دور، موهاش همین طور سوخته و دمیچ شده، وزوزوز....

فرصت نشد و ایسم و زیاد باهاش حرف بزنم. اشکان رو سپرده بودم به داییت باید زودی برمی گشتم چون داییت عجله داشت باید می رفت سر کار، فقط بهت بگم خوشحال

بود، مادرشوهرت رو می گم، زن عموت، نمی دونی زن دایی وقتی که می گفت مهتا یه بار دیگه به سعیدم پرمی کرده چه قندی توی دلش آب می شد.

از طرز حرف زدنش به جای این که عصبانی شوم یک مرتبه خنده ام می گیرد. پوزخندی زده و می گویم:

نه بابا... تو رو خدا زن عموم رو باش، خواب دیده خیره دیگه چی؟

هیچی دیگه تو همون یه دقیقه بهم گفت سعید و مهتا امروز رفتن پیرون تا با هم حرف بزنن. مهتا هم که ظاهراً موافقه، اصلاً چرا موافق نباشه؟ تقریباً دیگه همه چی تمومه. قرار شده بچهم به محض این که از سفر کاریش برگردده یه بار دیگه پریم و مهتا رو واسه ش عقد کنیم. البته حاج غلام خیلی اصرار داره قبل از این که سعید برگردده این کار رو کنیم، می که چون سفر سعید ممکنه یه چند ماهی طول بکشه، نیست که اون دفعه هم اون طوری شد فکر کنم چشش ترسیده می که درست نیست دختره بلا تکلیف پمونه، خدا رو چه دیدی شایدم خودم و کالت بگیرم تو مدتی که سعید نیست غیابی عقدشون کنم.

وحشت زده میان حرفش می پرم و می گویم:

-اینا چی می گن واسه خودشون زن دایی؛ راستی راستی پیش خودشون چی خیال کردن؛ این حرفا دیگه کدومه اصلا این حرفا از کجا در اومد؛ نه به داره نه به پاره نشستن واسه خودشون پریدن و دوختن انگاری که ما هم این وسط قاقیم.

-...خوبه که زن دایی.

-کچاش خوبه زن دایی کی گفته خوبه؛

-والله صبحی وقتی از آرایشگاه برگشتم، عین تموم حرفای زن عموت رو واسه رضا تعریف کردم، وای مهتا نمی دونی که، به خدا انگار که به مرتبه یه سنگ چند تنی رو از رو سینه ی داییت برداشته باشن، خدا می دونه به مرتبه داییت چه حالی شد. به نفسی کشید هزار مرتبه خدا رو شکر کرد. می دونی مهتا اگه تا حالا بهت نمی گفتم واسه خاطر این بود به وقت خدایی نکرده غصه نخوری یا ازمون به دل نگیری، اما به خدا تو این مدت که نامزدیت به مرتبه به هم خورد داییت به قطره آب خوش از گلوش پایین نرفت، مرد پیچاره به روی خودش نمی آورد نه که به وقت به گوش مامانت برسه و طفلی عارقه غصه بخوره، هر چی نباشه برادره دیگه، رضا به هیچ کس حرفی نمی زد و فقط تو خودش می ریخت، اما خدا و کیلی کلی غصه می خورد پرات، همش می گفت نه این که دختره، این چور شکسته شدن و سر زبون افتادنش باعث می شه تو بختش گره کور بیفته، چون تویی و این قده دوست داره این رو می گه، و گرنه که اگه خدایی نکرده مثلاً این اتفاق واسه ی اون شقایق موش مرده افتاده بود ککشم نمی گزید. شایدم می گفت حقشه،

بس که دختره زبون درازه، اما مهتا... رضا در مورد تو همیشه یه جور دیگه ای فکر می کنه.
می گه الهی بمیرم این دختره مظلومه، بی زبونه شانسم که نداشت....

محمدحسین بی تاب شده و شروع به پهانه چویی می کنه. خودم هم از تمام حرف های
صد من یک غار زن دایی که بالاخره فرصتی پیدا کرده تا عین تمام حرف های ناگفته ی
دلش را یک جا از زبان دایی رضای بیچاره بیرون بپرزد به عذاب آمده ام، بی طاقتی
محمدحسین را پهانه کرده و در حالی که به شدت خودم را کنترل می کنم به زن دایی می
گویم:

-زن دایی ببخشید. این بچه گشنشه تازه از مدرسه تعطیل شده هنوز نهار نخورده. اگه
اجازه بدی ما دیگه پریم.

خیلی زود به خود آمده و با لحن متملقانه اش می گوید:

-آخه خخخ! الهی بمیرم، اصلاً حواسم به این بچه نبود. پیخودی به حرف گرفتمت. پرید
زن دایی چون، به سلامت، سلام من رو به عارفه چون پرسون بهش بگو اعظم گفت مبادا یه
وقت یادت پیفته یه برادر داری پخوای خدایی نکرده یه سری به داداشت پرنیا....

همان طور که همچنان حرف می زند و خیال تخلیه ی تمام عقده هایش به هر نحوی را
دارد، دست محمدحسین را می گیرم، خدا حافظی می کنم و به سرعت از او دور می شویم. به
محض ورود به خانه اولین چیزی که

احساس می‌کنم همان پوی تند و زنده‌ی اول صبح است. دستم را روی دهان و بینی
می‌گذارم و در همان حال می‌گویم:

-وای خدایا! پیغفتت خفه شدم.

محمدحسین یک جفت چشم ریز و متعجبش را به من دوخته و می‌پرسد:

-مگه چیه؟

به او می‌گویم:

-یه پوی پد، خیلی پد، تو حسش نمی‌کنی؟

بینی کوچکش را چین انداخته، شپیه بچه گریه‌ی کوچکی شده و شروع به پوشیدن
می‌کند و می‌گوید:

-پوهست اما پوی پد نیست که. پوی خوبیه. پوی یه غذای خوشمزه.

می غم و در حالی که به سمت آشپزخانه می روم می گویم:

-پس چرا من مثل تو فکر نمی کنم؟

یک راست به سمت قابلمه می روم، خدا خدا می کنم که آبش تمام نشده باشد چون کاملاً فراموش کرده بودم وقتی مامان می رفت چند پار مو کداً توصیه کرده بود "مهتا، پپا یه وقت آب غذا ته نکشه ها. چند ساعت بعدم دوتا سیب زمینی پنداز توش" به سمت اجاق رفته دستمالی را برداشته و توسط آن در قابلمه را پر می دارم، یک مرتبه هر می از هوا و بخار درون قابلمه روی صورتم پخش می شود. محکم در قابلمه را سر چایش کوفته و انگار می خواهم عق بزوم. دستم را محکم روی دهانم گذاشته و در همان حال یک پار دیگر به چهره ی مبهوت محمد حسین که کنار در آشپزخانه ایستاده و با تعجب نگاهم می کند چشم می دوزم. یک پار دیگر از او می پرسم:

-تو مطمئنی دیگه؟؟

سر کوچکش را چند پار تکان می دهد و می پرسد:

-چیو؟

-این که این بو خوبه؟

-او هوم... پوش خوبه، خوشمنزه اس، کی پخته می شه بخوریمش؟

-ای شکمو... انگار نه انگار همین الان دوتا ساندویچ خوردی. حالا چرا این جا وایسادی؟
پرو پشین مشقات رو پنویس دیگه. مگه تو مشق نداری؟

-چرا دارم. اما مامان همیشه می گه اول استراحت کن بعد که حسنگیت در رفت اون وقت
مشقات رو پنویس.

-خیل خوبه. پس پرو استراحت کن.

به سمت بالکن به راه می افتد. از همان جا میان آشپزخانه با صدایی بلند می گویم:

-گفتم استراحت کن. پ چرا داری می ری تو بالکن؟

می خوام رو صندلی م پشینم تا پ بخورم.

بدون توجه در بالکن را گشوده و داخل بالکن می‌شود. به سرعت سیپ‌زمینی‌ها را شسته و داخل قابلمه می‌اندازم. کمی هم از آب کتری به آن اضافه می‌کنم. دوباره در قابلمه را بسته و به سمت بالکن می‌روم. روی صندلی نشسته و غرق در تکان خوردن پا به قول خودش تاب بازی شده به او می‌گویم:

-پپین محمدحسین، استراحتت که تموم شد مثل یه پسر خوب می‌ری یه گوشه پی‌سرو صدا می‌شینی و مشتقات رو می‌نویسی. سمت اتاق من و سراغ من هم نمیای چون خیلی کار دارم.

دوباره به سمت اتاق پر می‌گردم، گوشی‌ام را از روی میز برداشته و به سمت تخت می‌روم و روی آن دراز می‌کنم. چند نفس عمیق می‌کنم. برای چند لحظه چشمانم را می‌بندم و با خودم عهد می‌بندم تمام اتفاقات امروز را از ذهنم دور کنم. ملاقات سعید و تمام حرف‌های زن‌دایی و حتی بهترین قسمت ماجرای امروزم را وقتی برای مدت کوتاهی فقط به اندازه‌ی چند دقیقه در آغوش روزبه فرو رفتم. با این که بعد از آن تا همین الان با هر بار یادآوری کردن آن لحظات، سخت خجالت زده و شرمگین می‌شوم اما احساس می‌کنم بالاخره بعد از ماه‌ها دیگر خبری از آن حجم انبوه دردی که وجودم را اشغال کرده و عمری باعث عذاب کشیدنم شده بود نیست. انکار رفته و من حالا دیگر یک نوع خاصی احساس آرامش و سبکی می‌کنم و الان به تنها چیزی که می‌اندیشم و می‌توانم فکر کنم پیام‌های ره‌اند. با اشتیاق متن پیام اول را می‌کشایم:

"سلام. آرام هستم، رهی آرام"

"باید پاهاتون حرف بزئم، حرفام مهمه. می تونی برای شنیدن تموم حرفایی که عمری با من همراهم باشی؟"

"من قوانین خاصی دارم. قانون اول فقط می خونی، سوال نمی پرسی، مطلقاً سوالی نمی پرسی. من می گم تو فقط می شنوی"

"حرفام زیاده. پیشتر شبیه به داستانه. نمی دونم داستان دوست داری یا نه اما از قبل بگم ممکنه این داستان زیاد خوشایند نباشه، ممکنه ناراحت بشی، گاهی درد بکشی، مهتا تو می خوای داستان زندگی من رو بخونی؟"

"جواب ندادی، شاید هنوز پیام هام رو نخوندی"

"برای خواندن داستان زندگی من به ایدی تلگرامت مراجعه کن، به طیف پیشرفته و گسترده تری نیاز بود. با اجازه"

و آخرین پیام:

"احتمالاً هنوز پیام‌هام رو نخوندی"

یک بار دیگر به سرعت باز می‌گردم و لیست مخاطبین را به سرعت ارزیابی می‌کنم "ره‌آ" مخاطب خاص من است. قبل از باز کردن، دست‌هایم بی‌محابا شروع به لرزیدن کرده و در دلم قیامتی برپاست. این اولین تجربه‌ی من از ارتباط با کسی است که هنوز چپیز زیادی در مورد آن نمی‌دانم. تمام آن حجم از دانسته‌هایم فقط تا حدی است که هنوز هم به بودن یا نبودنش مطمئن نیستم. یعنی وقتی برای یک لحظه تصور می‌کنم که مخاطب من احتمالاً یک روح ناآرام است گلویم از شدت خشکی مانند کویر لم‌پزری می‌شود که چاک چاک شده‌است. آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم، صفحه را باز می‌کنم. خدایا! آیا واقعاً این خود رهی است که با من حرف می‌زند؟

*

"من رهی آرام، متولد بهار هزار و سیصد و چهل و سه، متولد تهران، محله‌ی دروازه شمیران، پسر مرحوم هدایت‌الله آرام، مدرس رشته‌ی ادبیات دانشگاه تهران هستم. مادرم می‌گفت پدرم نامم را رهی نهاد، چون عاشق اشعار رهی معیری، شاعر توانای معاصر و در عرفان و فلسفه و مرید پی‌بدیل مرحوم استاد شهید، علی شریعتی بود. مادرم باز هم می‌گفت منطق استاد به شدت در رگ و پی اعتقادات پدرم بارور شد، ریشه دواند، رسوخ کرده و جوانه زده بود، اما هنوز به بار ننشسته بود که برای گروهی از پی‌مردان دوران خود پیشتر معضلی شناخته شده بود تا معیار. اعتقادات پدرم را به سخره گرفتند و اهدافش را تهدید علیه نظام؛ مریدانش را گمراه می‌دیدند و دست به

دست هم دادند و باعث شدند تا پدرم به یک تبعید تن دهد و سمت استادیاری دانشگاه را از او گرفتند.

پدرم در یکی از دبیرستان‌های پیش پا افتاده‌ی مرکز استان فارس حرفه‌ی مقدس آموزگاری را باری دیگر پیشه کرد و پذیرفت که دهان ببندد و متعهدانه فقط به آموزش ادبیات ایرانی بپردازد، نه شکوفایی غیرت و تعصب ایرانی.

هفت ساله بودم که بنا به چیر زمانه ترک وطن کردیم و راهی شیراز، دیار عشق، زادگاه پدرم شدیم. و در خانه‌ای محقر که از پدرش به ارث رسیده بود سکنی گزیدیم تا زندگی جدیدی را آغاز کنیم. تنها خواهرم نرگس، پس از چند ماه مهاجرت‌مان به شیراز قدم پرستار نرگس‌های شیرازی نهاد. مادرم دوست داشت نام مادرش، نرگس خاتون را بر دخترش بگذارد و پدرم قبول کرد و او را نرگس خواندیم. چند سالی تقریباً روزگارمان عادی سپری می‌شد و من در گذر ایام با وجود سن کمی که داشتیم به وضوح شاهد ذره ذره آب شدن و فروپاشی پدر از درون بودم؛ پدری که عمری را در راه اعتلای حق گفته و همواره مبارزه کرده و پی‌مجا با ظلم، در ستیز بود و از الحاد پرده دریده بود حالا چه طور می‌توانست با دهانی که انگار درونش سرپ داغ ریخته و کامش را به آتش کشیده بود زبان به کام گرفته و دم نزند؛ حتی با وجود ماموران امنیتی وقت که همواره را زیر نظر داشتند، پدر بالاخره یک بار دیگر فعالیت‌هایش از سر گرفته شد. به همراه یک دسته از جوان‌های معتقد و آرمانگرا مجدداً اقدام به فعالیت‌های سیاسی کرد. او برای دانش‌آموزان مدرسه چون قبه‌ی آمال شناخته شده بود که یک پارچه گرد طوافش بودند و کم‌کم رگه‌هایی از تشکل نهضتی حسینی و اسلامی به فرماندگی معلمی معتقد و مبارز در بطن توده‌ی جوانان آن خطه از سرزمین من ایران شکل می‌گرفت. انگار پدر رسم سکوت کردن، آیین سر فرود آوردن، تسلیم شدن و خاموشی را یک بار دیگر شکسته بود، برای همین خاطر بود که تصمیم گرفته بودند این بار به راستی خاموشش

کنند. ده ساله بودم که یک شب خسته تر از همیشه به خانه آمد. مادرم خوب می فهمید دلیل آن همه خستگی، درد استخوان ها چراحات کنار لب و خونریزی بینی و پارگی پیراهنش از چپست، احتمالاً شرکت و فعالیت مجدد در یک گروه سیاسی علیه رژیم، با همان مشکلات و مخاطره های دیر آشنای همیشگی...

او آمد و درست سر جای همیشگی خودش، بالای اتاق روی تشکچه ای که همیشه پهن بود نشست، تن خسته اش را به مَخده تکیه زد و طوری استکان چای را که مادر دقایقی پیش برایش آورده بود با ولع و یک جرعه هورت کشید انگار که نوشیدن همان یک استکان چای تسکین تمام دردهایش می شد! دردهایی که سعی می کرد کمتر بروز دهد و تا می توانست از مادرم پنهان می کرد؛ مثل همان باری که خونریزی معده کرده بود، آن هم بر اثر اصابت ضربه ای سخت از سمت مامور امنیتی به شکمش، ولی او پنهان کرد و هیچ وقت به مادر نگفت. چایش را که نوشید یک بار دیگر به پشتی تکیه زد، آهی کشید و از میان تورم پلک یک چشمش عاشقانه مادرم را تماشا کرد. مادرم که آن روزها سخت نگران و دائم در عذاب بود حرفی نمی زد، سخت می ترسید چون اون تنها کسی بود که با دیدن حالات همسرش خوب می دانست دوباره وارد بازی خطرناکی شده که همواره می ترسید یک بار دیگر تکرار شوند.

می دانست احتمالاً تمام آن روزهای لعنتی بازداشت و زندان و تهدید و شکنجه تکرار خواهد شد و در نهایت این بار به اندازه ای دفعه ی قبل دیگر آن قدر خوش شانس هم نخواهد بود که نهایت حکمش بشود تبعید! مادرم تازه به آن طور غریبانه زندگی کردن تن داده و کم کم عادت می کرد، تازه در حال از یاد بردن روزهای سخت و توان فرسای گذشته بود که انگار باز دوباره پوهایی از یک اتفاق ناخوشایند به مشامش می خورد.

پدر اما می گفت او پیش از حد حساس شده و این چا هرگز شبیه تهران با آن قوانین احتیاط‌زا و عذاب‌آور نیست. به هر روی مادرم آن روزها با او کمی سرسنگین شده بود و کمتر حرف می زد. آن روز خواهرم نرگس را روی پاهایش گذاشته بود و برای این که بخواباندش به آرامی تکانش می داد. گه گاهی صدای بالا کشیدن پینی اش را می شنیدم. یک بار هم اشکش را دیدم که می چکید و او خیلی زود با گوشه‌ی روسری عنابی رنگش طوری سعی در مخفی کردن اشکش و وانمود به بی دردی می کرد که هرگز هیچ کدامان نفهمیم که درد دارد چون از شدت درد گریه می کرد.

کتاب ریاضی مقابلم باز بود و جدول اعداد را به ترتیب یکان، دهگان، صدگان تمرین می کردم که شنیدم پدرم گفت:

-ره‌ی بابا اگه کارت تموم شده پاشو تا با هم یه چایی پریم و برگردیم.

مادرم وحشت زده نگاهی به سمتش انداخت و گفت:

-به مرتضی علی قسم اگه بذارم بچهم رو با خودت پیری! دیگه همینت مونده هان؟ حالا دیگه نوبت بچهی خودته؟ می‌خوای این زبون بسته رو هم درگیر اون فعالیت‌های به اصطلاح حزبی اسلامیتون کنی؟ نه؟

لبخند زیبایی کنج لب بابا نشست، لبخندی که مدت‌ها بود از او ندیده بودم. رو به مادرم کرد و گفت:

-نترس زن! تو این روزا خیلی عجیب شدی نچیپه...

مادرم به سمتش بُراق شد و گفت:

-کی عجیب شده هدایت؟ من یا تو؟

خیال می کنی نمی فهمم یه بار دیگه داری یه کارایی می کنی؟ یادت رفت وقتی این چا می اومدیم ازت تعهد گرفتن مرد؛ امضا کردی پای اون تعهدنومه رو، انگشت زدی، تعهد دادی که دیگه دور این سیاست بازی رو خط قرمز بکشی اما انگار اون تعهد فقط اندازه ی سه سال پیشتر دووم نیاورد. سه سال که پیر و کور شدیم این چا توی غربت پوست انداختیم و تا بالاخره اومدیم عادت کنیم و پاورمون پشه خبر مرگمون ما هم مثل بقیه آدمیم و می تونیم مثل بقیه ی آدمای زندگی کنیم، آسه پریم آسه پیایم که شاخ نخوریم، دوباره شروع کردی؟

اگه حرفی نمی زنم و به روت نمیارم یه وقت پیش خودت خیال نکنی نمی فهمم! مبادا با خودت بگی عجیب ساده دلیه این نچیپه؛ نه والا! دور از روتون آقا خُر که نیستم، خوبم می فهمم! من پوی خون پیره ن شما رو حتی وقتی که دور از چشمم می پری بالا پشت پوم ته گنجی گفترا قایم می کنی رو از یه فرسخی هم می تونم تشخیص بدم چون سال هاست که پوی اون خون توی تموم تنم مونده.

بعد گریه کنان و ملتسمانه، در حالی که دیگر شرمی از گریستن نداشت گفت:

-تو رو روح مادرت هدایت، چون رهی دست بردار دیگه! په خدا این روزا نه دیگه خواب دارم نه می فهمم اصلاً کی بیدارم.

پاپا روی دو زانویش شروع به حرکت کرد، خودش را از سمت بالای اتاق به مادرم رساند، خم شد و صورت نرگس را چند بار پشت سر هم پوسید و به مادرم گفت:

-تموم همیشه نجیبه. په کم صبر کن، این روزا تموم می شه نمی گم اشتباه کردی، نمی گم خدای نکرده دچار توهم شدی. من تو و تموم نگرانی هات رو درک می کنم چون دوستت دارم، هر سه تاتون رو دوست دارم، هم تو و هم بچه هام رو؛ هیچ کاری نمی کنم که په هیچ کدوم از شما آسیبی برسه.

بعد دستش را در چپیش فرو کرد، تکه کاغذی از چپیش بیرون کشید و نشان مادر داد.

-پپین، این نامه از طرف یکی از کله گنده های نظامه. طرف تیمساره، می گن حسایبی هم خرش می ره. همین امروز په دستم رسیده. ازم خواسته په دیدنش برم. قراره با هم حرف بزنیم، شایدم پشه که په یه توافتاتی برسیم و پشه که باز دوباره برگردیم تهرون.

مادرم با ناپاوری اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

-تو رو قرآن هدایت راست می‌گی؟

پدر با آرامش چشمانش را روی هم گذاشت.

ای کاش تمام آن آرامشی که به او وعده داده بودند حقیقت داشت. ای کاش وعده‌ی دروغ، پدای بعضی آدم‌ها تا آن حد آسان نبود که بتوانند از آن دامی بسازند پدای اسارت و فریب دادن دیگران! ای کاش با وعده‌ی یک مذاکره‌ی دوستانه و ختم به خیر شدن ماجرا او را تعریفته بودند و باعث نشده بودند تا ورطه‌ی آن دام اهریمنی کشیده شود! ای کاش می‌شد باز هم با هم، حتی به همان شکل قبل زندگی می‌کردیم!

هیچ وقت ندیده بودم پدرم آن طور با آب و تاب از چیزی تعریف کند. مادرم با شنیدن آن وعده‌ها به وجد می‌آمد و می‌خندید و انگار کم کم جان می‌گرفت. چشمانش شروع به درخشیدن کرد و گونه‌های پی‌رنکش به سرخی دلپذیری رنگ گرفت، انگار که دیگر پایان تمام دردهایش رسیده بود. با گوشه‌ی روسری دانه به دانه‌ی اشک‌هایی که از سر شوق و ناپاوری از چشمانش بیرون می‌زد را پاک می‌کرد و زیباتر از همیشه می‌خندید.

پدر می‌گفت:

-طرف دم کلفتته، می گن حسایی حرفش پرو داره. راست می گم نچیپه! خواسته امروز بعد از ظهر برم دیدنش. امروز دیگه همه چی تمومه! خدا رو چی دیدی زن، شایدم همین فردا که از راه برسه جمع کنیم و برگردیم تهرون.

وعده‌های پدر هیچ وقت دروغ نبود. مادرم آن قدر او را پاور داشت که بعد آن روز تا چند سال بعد همچنان وسایل جمع می کرد و می گفت:

-معاله حرفای هدایت حرف نباشه، معاله قولش قول نباشه. خودش بهم گفت جمع و چور کن برمی گردیم.
برمی گرده، برمی گرده.

چند سال تمام در حال جمع کردن و بچچه زدن بود، در حالی که پدرم رفته و هنوز برنگشته بود.

پدر رو به مادرم کرد و گفت:

-زود باش رهی رو هم آماده کن با خودم می برممش. قبل از این که برم سر قرار، اول به سر می برممش بازار پپینم می شه به چفت کتونی آپرومندانه واسه ی این بچه بخرم. چند روز پیش که کتونی هاش رو دیدم فهمیدم که اوضاعشون خیلی درپ و داغونه. اول

می‌ریم بازار، بعد می‌رم دیدن طرف. تو هم نمی‌خواد امشب شام درست کنی. آماده باش وقتی که برگشتیم شب می‌ریم بیرون دورهمی تا بچه‌ها به کبابی بخورن.

در بین راه چند بار دستش را داخل چپیش فرو می‌برد و هر بار با دقت آن‌تکه کاغذ را می‌خواند و آن را در چپیش فرو می‌کرد. کنار پیه کیوسک تلفن عمومی که رسیدیم خودش داخل شد و من هم به زور خود را میان اتاقک زرد نهایت یک در یک متری جای دادم. سگه‌ای از چپیش بیرون کشید و در دهان جعبه‌ی سیاهی که روپرویش قرار داشت فرو کرد و مشغول گرفتن یک شماره شد.

من که با سیم فلزی آویزان متصل به گوشی بازی می‌کردم شنیدم که به کسی گفت:

-الو جعفر؟ من دیگه دارم راه می‌اقتم.

...

-نه کمتر از یه ساعت دیگه اون‌چام، قبلش باید برم واسه پسرم گفتش بخرم.

...

-نه دیگه بر نمی‌گردم. تا اون سر شهر برم و برگردم دیر می‌شه. گفته باید سر ساعت اون‌جا باشم.

...

-چرا فکر می کنی نشه جعفر؛ خودش بهم قول داد و گفت تو پیا پشین حرفامون رو
می زنیم، سنگامون رو و ا می کنیم. نهایتش یه سری تعهد می دیم و اکبر رو هم همین
امشب ولش می کنن.

...-

-نه تو نگران نباش اونا پا اکبر کاری ندارن چون فقط دنبال منن. مطمئنم من رو که
پینن اون رو ولش می کنن.

...-

-نه تنها نیستیم، پسر ما منه...

دستش را روی موهایم کشید و گفت:

-نه بابا بچه کدومه، دیگه مردیه واسه ی خودش پسر ما!

دل من غنچ رفت. سرم را بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم، چشمانی که آبی آبی بود.
بعد به شیشه اتاق که رو برویم بود نگاهی انداختم، به چشمام که آبی آبی بود، درست
شبه چشمان پدر.

تماسش تمام شد. دستم را گرفت و دنبال خودش به سمت مغازه ی کفش فروشی
کشید.

من کتانی‌های پارچه‌ای سفید رنگم را که از شدت نویی برق می‌زدند دوست داشتم، حتی اگر کمی به پایم گشاد بودند و پدر تا نهایت برای اندازه شدنشان، نخ‌هایش را کشیده بود، چون خودش به من وعده داده بود که در سن رشدم و به زودی اندازه‌ام خواهد شد. با آن کتانی‌ها پاپه‌پای پدر در حرکت بودم. مسیر طولانی را پیاده روی و مسیر دیگری را نیز با اتوبوس طی کردیم و من در کل مسیر فقط کتانی‌هایم را تماشا می‌کردم. در نهایت وقتی به خودم آمدم که دیدم در محله‌ای دیگر هیچ شباهتی به محله‌ی ما نداشت توقف کردیم. پدر بار دیگر برای اطمینان آدرس روی کاغذ را خواند و بعد طوری که انگار کاملاً مطمئن شده بود دوباره کاغذ را در جیبش فرو کرد. به سمتم خم شد، یک دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

-پسرم می‌تونی به نیم ساعت همین‌جا منتظرم بمونی تا من برم و زودی برگردم؟

نگران شدم و گفتم:

-مگه تو می‌خوای بری؟

گفت:

-چای دوری نمی‌رم، می‌رم توی اون خونه.

ایستاد و دستش را به سمت خانه‌ای که کمی آن سوتر بود دراز کرد و گفت:

- دیدی؟ جای دوری نمی‌رم. می‌رم توی اون خونه چون باید چند تا از دوستانم رو ببینم. کار مهمی داریم. باید به کم حرف بزنیم، حرفای مردونه. اگه تو پیای ممکنه اون چا خسته شی و حوصله‌ت سر بره. بیا بگیر همین چا پشین توی سایه تا من برم و زودی برگردم.

بعد هم سرم را پوشید و رفت. پلاستیکی که کفش‌های کهنه‌ام را درون آن گذاشته بودم را محکم در دستم فشار دادم و آخرین نگاه نگران و کمی وحشت‌زده‌ام را به سمت پدر که حالا دیگر به آن خانه رسیده بود دوختم. قبل از این که زنگ بزند و وارد خانه شود یک بار دیگر برگشتم و برای آخرین بار نگران نگاهم کرد، برای آخرین بار لبخندی زد، برای آخرین بار رفت و برای آخرین بار دیگر هرگز برگشت "...

صدای ممتد زنگ تلفن تمام افکارم را یک‌باره به هم می‌ریزد. یک لحظه به خودم می‌آیم. اولین قسمت از ماجرای رهی درست در همین نقطه پایان گرفته. گوشی را همان چا روی تختم رها می‌کنم و به سرعت به سمت گوشی تلفن می‌دوم اما قبل از این که چوایی بدهم نگاهی به صفحه‌ی نمایشگر آن می‌اندازم. شماره‌ی مامان را می‌شناسم و خیلی زود چوایش را می‌دهم.

-چانم مامان؟

-چونت پی پلا دخترم، خوبه؟

-سلام خوبم، شما چطوری؟ الان کجایی مامان؟

بدون این که جوابم را بدهد از محمدحسین می پرسد:

-رفتی دنبال داداشت آوردیش خونه دیگه؟ نهار چی؟ خوردین؟ بچه الان داره چی کار می کنه؟

تازه یاد محمدحسین می افتم. آن قدر غرق در داستان رهی شده بودم که به کلی او را فراموش کرده بودم. با نگرانی از همان جا سرم را به سمت اتاق دیگر می کشم و او را می بینم که همان طور که سرش را روی دفترچه اش گذاشته به خواب رفته است، دلم برایش به درد می آید اما سعی می کنم مامان متوجه نشود، پس خیلی عادی می گویم:

-خوبه...خوبه، الانم خوابه، داشت مشتقاش رو می نوشت یه مرتبه خوابش برد .

-الهی بمیرم! بچم حتما خسته شده. پپین چی می گم، کسی نیومد؟ پاپا که زنگ زده؟

-نه مامان، نه کسی اومده نه پاپا زنگ زده، چطور؟ مگه قراره کارت اون چا خیلی طول بکشه؟

-نه منم دیگه این چا کاری ندارم کم کم حاضر می شم راه می افتم تا پیام. تو که کاری نداری؟ چیزی نمی خواهی؟

-نه مامان، فقط زودی برگرد، خدا حافظ.

گوشی را می گذارم و به سمت محمدحسین می دویم. دچار نوعی عذاب وجدان سخت شده ام. به سرعت پالشی می آورم، سرش را از روی زمین برمی دارم و روی پالش می گذارم رد نمایی از آب دهانش از کنار لبش جاری شده و تا زیر چانه اش پیش رفته. با دستم شروع به پاک کردن آب دهانش می کنم. پلک چشمانش کمی تکان می خورد و صدای ناله ی خفیفی از میان لب هایش برمی خیزد. شروع به پویدنش می کنم. نمی دانم چرا امروز مشاهده ی تمامی حالات این بچه مرا به شدت به سمت معصومیت پی حد گذشته های دور رهی می کشاند.

گوشی هنوز روی تخت افتاده است. نیم خیز می شوم و گوشی را بر می دارم. یک بار دیگر نگاهی گذارا و مروری بر آن چه که خوانده بودم می کنم و شروع به تایپ می کنم.

"یعنی واقعاً تو رهی هستی؟"

در انتظار بازتاب پیامم می‌مانم و پاری دیگر خودم را روی تخت رها کرده و احساس خفیفی از یک سنگینی مبهم را پشت پلک چشمانم حس می‌کنم. هزار تا موضوع متفاوت پیش رویم از هر طرف سرک می‌کشند که هر کدام از آنها توانایی آن را دارند که به تنهایی افکارم را سخت، به سمت خود معطوف دارند، ولی من از هضم آنها عاجزم. به ابتدای صبح باز می‌گردم، یک بار دیگر چهره‌ی سعید در پشت سپاهی پرده‌ی پلک چشمم شکل می‌گیرد. به سرعت چشمم را باز می‌کنم. افکارم انگار که یک مرتبه روی یک دور تند و غیر قابل کنترل و مهار افتاده است و یک به یک در مقابل صفحه‌ی چشمانم به تصویر کشیده می‌شوند. حرف‌های زن دایی، جای خالی روزبه و از همه مهم‌تر داستان رهی. دوباره چشمانم را می‌بندم. سعی می‌کنم پا در دست گرفتن و کنترل تمرکز در میان امواجی متلاطم از ناآرامی‌های امروزم که به شدت افکارم را معشوش می‌کنند کمی به خودم آرامش ارزانی کنم. درست نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد تا خوابم ببرد. خیلی زود با صدای کلیدی که میان حفره‌ی در فرو رفته و می‌چرخد، وحشت‌زده از خواب می‌پریم و در حالی که یک قسمت از دستم زیر سنگینی بدنم مانده و به شدت شروع به گزگز کرده، از همان‌جا میان تختم چند بار با صدای بلند می‌گوییم:

-کیه؟ کیه؟

-تترس، منم.

صدای خسته‌ی مادر امنیت را به من باز می‌گرداند. شروع به مالیدن دستم می‌کنم تا کمک کنم گردش خونی که در آن قسمت متوقف شده‌است، یک بار دیگر به جریان بیفتد.

مادر بازگشته. محمدحسین هم با شنیدن صدایش از خواب بیدار شده و همان‌طور که وسط اتاق نشسته با مشت‌های کوچکش شروع به مالیدن چشم‌هایش می‌کند و در آن حال به شیوه‌ی خاص همیشگی کمی هم شروع به لوس کردن خودش می‌کند. مامان قربان صدقه گویان به سمتش می‌رود و در حالی که تند و تند مشغول پوشیدن اوست از او می‌پرسم:

-چه خبر؟ کارات تموم شد؟

به سمتم بازگشته و می‌گوید:

-کار زیادی نبود که، اصل کار، فردا شب. فردا شب حدودای ساعت یازده لیلی می‌رسه. پروازش یه چند ساعتی تاخیر داشت و گرنه زودتر از اینا پاس می‌رسید.

- شما هم فردا می‌رید اون‌جا؟

- مگه تو نمیای؟

- منم پیام؟

- چچه می‌دونم والله. گفتم شاید دوس داشته باشی تو هم پیای.

- پس محمد حسین چی؟

- می‌سپاریمش به عطی، پیچاره عطی.

پلند شد و به سمت آشپزخانه به راه افتاد. یک راست سراغ قابلمه رفته با دستانش که انگار مچهره به غشا عایقی ضد حریت و سوختن است، در قابلمه را به طرفه العینی باز کرده و یک نگاه دقیق و عمیق به داخل قابلمه می‌اندازد و دوباره در قابلمه را سرچاپش گذاشته و نگاهش را به سمت من که همچنان کنار در آشپزخانه میخ‌کوبم می‌اندازد و می‌گوید:

-خیر پینی مادر جمعشون کن اون نونارو تا خشک نشده.

سفره را برداشته و به سمت نان‌ها می‌روم. شروع به تکه تکه کردن نان‌ها می‌کنم که پدر هم از راه می‌رسد، اما متفاوت‌تر از همیشه. انگار کمی سردماغ‌تر از روزهای گذشته به نظر می‌آید. مدت‌ها بود که پدر را این‌طور شاد ندیده بودم. یک چعبه شیرینی در یک دستش و در دست دیگرش یک خرپزه‌ی بزرگ است. به سرعت از چایم بلند می‌شوم و به سمتش می‌روم، سلام داده و خرپزه را از دستش می‌گیرم. محمدحسین هم شادی کنان خودش را به ما رسانیده و سعی می‌کند چعبه‌ی شیرینی را از دست پاپا بگیرد. در مجموع انگار خدا بخواهد قرار است امشب بعد از ماه‌ها یک شب پدر از آرامش و شادی نصیب ما گردد. پدر وقتی که آمد یک راست رفت داخل آشپزخانه حریصانه و با ولع یک نفس عمیق کشیده و به مامان می‌گوید:

-خدا پدرت رو پیامرزه زن، خیلی وقت بود هوس یه آبگوشت مشتتی کرده بودم.

مامان سپری خوردن‌ها را پاک کرده بود و حالا هم در حال شستن آن‌هاست. محمدحسین بی‌صدا وسط اتاق نشسته‌است. چعبه‌ی شیرینی را مقابلش گذاشته و با اشتها چندمین نان خامه‌ای را به زور وارد دهان کوچکش می‌کند. پدر به سمت او بازگشت و با دیدن این منظره با صدایی بلند می‌خندد.

-پدر سوخته پاپا یه وقت خفه نشی بچه.

صدای خنده‌ی پدر، پند پند وجودم را به رعشه می‌اندازد. اشک گرمی در میان حفره‌ی چشمانم می‌دود. با خودم می‌گویم "خدایا شکرت، خیلی وقت بود که باپام دیگه این‌طور با صدای بلند نمی‌خندید" علت خنده‌ی پدر آن‌طور یک مرتبه، آب زید پوستش دویدن و میزان خرسند بودنش هم، بالاخره بعد از شام مشخص شد. شامی که هر کار کردم حتی نتوانستم یک لقمه از آن را بخورم به محض این‌که سفره باز شد عذر خواستم و پی‌اشتهایی را پنهان کرده و درون اتاقم چپیدم و در راهم محکم پشت سر خودم پیستم، تا می‌دادا حتی ذره‌ای از پوی آن غذا وارد مشامم شود. بعد از تقریباً یک ساعت مامان داخل اتاق می‌شود، در حالی که یک لقمه نان سنگک در میان دست دارد و مقداری هم سبزی تازه میانش چپانده.

لقمه را به سمتم گرفته و می‌گوید:

-شام که نخوردی پیا بگیر حداقل به لقمه نون و سبزی بخور نصفه شبی ضعیف نگیردت.

بدون تعارف و پنهان لقمه‌ی نان و سبزی را از دستش گرفتم و شروع به خوردن می‌کنم که نج‌نچی می‌کند و می‌گوید:

-خدا پیامرزه نه آقا تو، مرد و رفت این ارثش رو پرای تو گذاشت.

دهانم پر بود و نمی توانستم حرفی بزنم. پس با اشاره‌ی چشم و ابرو تفهیم می‌کنم که منظورش از این تشبیه چیست؟

می‌آید و یک گوشه کنار تختم می‌نشیند و بعد از این که یک کشکش طولانی به پاهایش می‌دهد خیلی رک و صریح می‌گوید:

-حرفاتی بودنش رو می‌گم دیگه، اعتقادات عجیب و غریبش رو، چه می‌دونم، این که هر چیزی رو که اشرف بیچاره بهش می‌داد رو محال بود لب بزنه. باور کرده بود که جادو جنبل و طلسم و این حرفا حقیقت داره. ترسیدی نه؟ ترسیدی می‌ادا زن عموت یه وقت تو اون گوشه دعا معایی، وردی، چیزی خونده باشه؟ گفتی می‌ادا یه لقمه بخوری و دعای زبون بندش زبونت رو پبندده؛ خدا خودش از سر گناه هممون بگذره، ما که به چشممون ندیدیم، نه آقا می‌گفت "اشرف تو کار سحر و جادونه. دعای زبون بند و مهر و محبت می‌گیره کیلو کیلو می‌ریزه تو حلق بچم غلام، واسه خاطر همینه که همیشه این قده تو چشم مردشه. هممون رو پیش چشم غلام سیاه و کبود کرده، پای از ما بهترن هم تو این خونه اون باز کرده"

لقمه‌ام را که هنوز کامل نچویده‌ام قورت می‌دهم و می‌گویم:

-این چه حرفیه مامان. خودت پشت سر مرده حرف می‌زنی بد نیست، اون وقت تا من پیام یه کلمه از سرهنگ بگم رگ انسانیتت واسه من باد می‌کنه؛ آبییی پشت سر کسی که دستش از دنیا کوتاه حرف زدن معصیته...

چون چوایی برای حرفم ندارد شروع به خندیدن کرده و می گوید:

- چون به چونت کنن نوهی همون تنه آقاتی. زبونت خار داره خار، من چه می دونم پاپا.
خب تنه آقا می گفت اینا رو. اصلاً ولش کن این حرفا رو. پپا تا به خیر دسته اول بهت
بدم.

-هان چیه؟ حتماً بازم عموم رفته سراغ پاپا؟

-وا تو از کجا می دونی؟

نکنه سعید بهت گفت؟

-نه پاپا سعید کجا بود. این طور خوشحالی کردنای پاپام، حرفای امروز زن دایی.....

-مگه تو امروز زن داییتو دیدی؟

-دیدمش وقتی می رفتم دنبال محمدحسین تا از مدرسه پیارمش دیدمش. اتفاقاً که
چقدرم بهت سلام رسوند. یه ساعت تموم خفتم کرده بود ول کن هم نبود. آخر سر
محمدحسین رو پهونه کردم تا رضایت داد و ولمون کرد.

-وا...چی می گفت حالا؟

-حرف مفت دیگه، اصولاً زن دایمی اعظم چیز حرف مفت زن حرف دیگه ای هم داره مگه؟
می گفت تو فلان آرایشگاه زن عموت رو دیدم، چقدرم که خوشحال بوده می گفته چریان
قهر بین مهتا و سعید تموم شده، الانم حرفاشون رو زن همه چی تموم شده، اوضاع هم
گل و پلبله، حاجی هم داره واسه خودش تدارک عقد رو می بینه. خلاصه همین دیگه، ملالی
نیست چیز دوری از روی ماه و مبارک... وای خدایا! عجب آدمای پروپی ان اینا به خدا
...

کمی متفکرانه به فکر رفته و دوباره می گوید:

-پر شیطون لعنت. من اینا رو نمی دونستم، به یگو احتمالاً خپرائیه که عموت پا شده باز
دوباره رفته سراغ پاپات.

-احتمالاً نه مامان چون، مطمئن باش که خپرائیه. و گرنه اون چور خنده های پاپا و
شیرینی خریدنش و یه مرتبه اون قدر باحوصله شدنش که الان یه ساعته نشسته داره

به محمد حسین دیکته‌ی شب می‌گه که پیخودی نیست. و گرنه تا حالا دیده بودی پاپام
دیکته بگه؛ اصلا بلده؛ پس چرا به دفعه هم به من دیکته‌ی شب نگفته؟

در حالی که سعی می‌کند از چایش بلند شود و پرود می‌گوید:

-بذار برم به چایی پهنش بدم باز دوباره تا خوابش نبرده پیینم می‌تونم به چیزایی از
زیر زبونش بیرون بکشم.

به سمت در می‌رود که می‌گویم:

-عجله نکن مامان. چون با اون حال و روحیه‌ای که تو پاپام می‌بینم خواب دیگه کدومه
امشب. تا خود صبح شاخ هر چی شادوماده رو به تنه می‌شکونه.

انم‌هایش را در هم کشیده و به سمتم باز گشته و زیر لب می‌گوید:

-بی‌حیا.....

آن قدر شرمزده به نظر می‌رسد که دیگر بیشتر از آن نمی‌ایستد. انگار که به هیچ وجه حاضر به ماندن و ادامه دادن نیست. می‌رود و من در حالی که از تاثیر حرف آخرش یک لیختند میهمان لب‌هایم شده، یک بار دیگر سر جای اولم پر می‌گردم. گوشی را برداشته و شروع به چک کردن می‌کنم. هنوز خبری از رهی نیست اما دو تماس ناموفق روزبه باعث می‌شود خیلی سریع شماره‌اش را بگیرم. خیلی زود چوایم را می‌دهد. هنوز احساس خستگی می‌کنم و در همان حالت روی تختم دراز می‌کشم. یک دستم را ستون سرم کرده و تمام توجه‌ام را به او می‌سپارم.

-الو... سلام روزبه.

- سلام، چطوری؟ نبودی دو بار بهت زنگ زدم اما...

- آره می‌دونم. الان دیدم واسه خاطر همین بهت زنگ زدم.

- یعنی اگه من بهت زنگ نزنم تو هیچی دیگه....

- نه به خدا، همچین منظوری نداشتم. فقط امروز به دنیایی بود واسه‌ی خودش. از صبح اول وقت به بند درگیرم. هنوزم نتونستم درست و حسابی خودم رو پیدا کنم.

-آره می دونم، اما پپینم فردا رو چکاره ای میای دیگه؟

-اتفاقاً همین الان با مامان حرف می زدیم. ازم می خواست که منم فردا باشم.

-خب، بعدش....

-این بعدش الان دقیقاً یعنی چی؟

-یعنی مامانت بهت حرف دیگه ای نزد؟

-حرف که چرا تا دلت بخواد، اما نمی دونم تو الان دقیقاً راجب کدوم حرف داری می گی؟

-منظورم پیغاممه. مگه نرسونده بهت؟

کمی متغذرانه می اندیشم و خیلی زود با اطمینان می گویم:

-نه روزبه، اون هیچ پیغامی بهم نداد.

-پس حتما فراموش کرده.

-حالا خودت بهم می گوی بالاخره چریان اون پیغام رو یا نه؟

-بهبش گفته بودم اگه اجازه بده فردا با هم دیگه بریم خرید .

-خرید؟ با من؟

و با خنده ادامه می دهیم:

-حالا چرا از مامانم اجازه می گیری؟

-چی بگم والا. تو گفتی این روزا همش خیالات بد می کنه. چه می دونم، پیخود کی وهم
پرش می داره. گفتم بذار خودم بگم یه وقت فکرای بد بد نکنه.

-خب خیلی خوبه، حالا جوابش چی بود؟

-به من که گفت اگه تو کاری نداشته باشی از نظر اونم اشکالی نداره.

زید لب می گویم:

-احتمالاً تو رودرپایستی مونده.

-چی؟ چی گفتی مهتا؟ من صدات رو نشنیدم. چرا این قدر آروم حرف می زنی؟

-می خوام صدام پیرون نره.

-آهان، خوب پس میای دیگه؟

-حالا قدره کجا پریم؟

-یه مرکز تجاری توپ. من که هیچ کجای این شهر رو نمی شناسم. یکی از بهترین هاش. باید چند دست لباس درست و حسابی واسه ی خودم بگیرم. قبل از این که عمه خانوم تشریف مبارکشون رو پیارن یه سرو سامونی به خودم بدم. نیست که اومدنمون یهوپی شد، اصلاً فکرش رو نمی کردم این همه اتفاق و ماجرا باعث بشه یه مدت

طولانی این‌جا موندنی شتم، اومدن عمه هم که خودش یه پا ماچرا شده. شایدم معپور شتم
یه دوسه روزی ول کنم برگردم تهران.

-تهران دیگه واسه چی؟

-گفتم که چون پا عجله اومدم یه سری از کارهام نیمه‌کاره موند. برم یه کم کارام رو
راست و ریست کنم، یه چند دست لباس درست و حسابی هم بردارم پا خودم پیارم.
تسی رو هم ببینم، شایدم پرش داشتیم یه چند روزی پا خودم آوردمش این‌جا. پدر
سوخته دلم پرش یه ذره شده.

-تسی یا اوممممم.....

-منظورت از اوممممم... دقیقا کیه؟

-همون دیگه، مامانِ تسی. خانم دکتر.

می‌خندد و می‌گوید:

-آره خپه. په چورایی دلم واسه اونم تنگ شده. امروز وقتی با هم حرف می زدیم طفلی
 په مرتبه زد زید گریه. می گفت انگار تازه داره حس می کنه نبودنم واسه ش همچین
 راحتتم نیست، شایدم موضوع په چین دیگه ای بود، نمی دونم هر چی که بود، په من حرفی
 نرد. منم زیاد پهش اصرار نکردم. راستش می دونی سارا دختر قوی ایه. اون هیچ وقت
 این طوری نبود.

صدای چند ضربه که په در اتاق می خورد باعث می شود او هم ناخواسته سکوت کند و
 حرفش نیمه می ماند. یک بغض حسود شبیه خاری شده که بدچوری راه گلویم را
 میخلد. کمی صدایم را پایین می آورم و په او می گویم:

-روزبه په دقه صبر کن پیغم کی پشت دره.

دستم را روی خروجی صدای گوشی می گذارم و از همان جا در حالی که کمی خودم را په
 سمت در ورودی متمایل کرده ام می گویم:

-بله؟

مامان بلافاصله در را می گشاید و در حالی که په گوشی میان دستم زل زده با اشاره ی
 نامحسوسی می خواهد بداند با چه کسی گرم صحبتتم. می گویم:

-غریبه نیست. شقیه.

با حالت خاصی نگاهم می کند و در حالی که قصد دارد از همان جا برگردد می گوید:

-پاشه پاشه. پس تو حرفت رو بزنی حرفات که تموم شد بعداً میام .

و به سرعت در را بسته و می رود. دستم را از روی دهانه‌ی گوشی پرمی دارم و به او که همچنان ساکت و منتظر است می گویم:

-رفت.

-خب، میای دیگه؟

-آره میام. فقط بگو کی، کجا؟

-من که طبق معمول ساعت هشت کلاس دارم. فردا با استاد صحبت می کنم اگه بشه یکی دو جلسه رو پیچونم.

-خوب چچرا! مگه استاد نكغت همین چوری هم خیلی عقبی؟

-آره. اما وقتی عمه پرگرده اگه قرار باشه پریم تهرون فکر نمی کنم دو سه روزی رو وقت کنم پریم آموزشگاه.

-خیلی خوب. هر طور خودت صلاح می دونی. اما روزبه می شه ازت به خواهشی کنم؟

-این حرفا چیه مهتا؟ هر چی می خواهی بگو.

-می دونی روزبه، دلم می خواد فردا وقتی که با استادی کاملاً حواست رو جمع کنی. می خوام درست تو همون ساعتی که تو کلاسی به حرف بکشمش، ببینم این طرف واقعاً خود استاده یا....

-باز چی شده مهتا؟ نکنه باز چریان او پیام؟

-چی بگم روزبه. اون پیام داستان زندگی رهیه. به کل من رو به هم ریخته. از طرفی دلم می خواد پاورش کنم. دوست دارم که اون واقعاً خود رهی باشه. از طرفی هم خیال می کنم

نکنه یکی داره من رو بازی می ده؛ باید مطمئن بشم. ارزش پرسیدم. با این که طبق قانونش نباید من با اون حرف بزنم یا سوالی بپرسم، با این حال ارزش پرسیدم. بهش گفتم تو واقعاً رهی هستی؛ تا الان که هنوز هیچ جوابی بهم نداده، اما فردا بالاخره می فهمم که اون واقعاً رهی یا به بازی از طرف استاده!

حرف هایم که با روزبه پایان می گیرد یک بار دیگر خودم را روی تخت رها می کنم. پوفی می کشم و دستم را بی اختیار تا زیر بالشم پیش می برم. چند ثانیه بعد در حالی که چوراچه های او در میان دستم است، به چوراچه های پیش خیره می شوم. ناخواسته به سمت بینی ام می برم و با یک تنفس عمیق، موجی از بوی مواد شوینده را روانه ی ریه هایم می کنم. دماغم به خارش افتاده و یک بار دیگر به جای لکه ی خونی که در اثر تاول پشت پایم، هنوز روی چوراچه های باقی مانده، زل می زنم. یادم می آید به هیچ طریقی نتوانسته بودم اثر لکه ی خون را از روی آن ها بردارم. یاد حرفش می افتم. دهانم را کج کرده و عین حرفش را در حالت شکلک تکرار می کنم.

"سارا دختر قوی بی ایه".....

آهی می کشم و دوباره با خودم می گویم:

"همچین می که اون قوی بیه انگاری که هر چی دختر تو دنیاس ضعیف و مردنی ان. انگار تخمشو ملخ خورده. طفلکی سارا... طفلکی سارا"...

کلافه چوراچه ها را به سمتی پرتاب می کنم و می گویم:

-آه گور پاپای سارا، اصلاً به من چه پاپا، به من چه مربوط که اون ضعیفه یا قوی. پیینم
 نکنه اون خیال می کنه من به دختر ضعیف و مردنی ام که نمی تونم از پس خودم و
 مشکلاتم پر پیام؛ نکنه به چشم اون هنوز به بچه میام؛ آره دیگه، حتما همین طوره. اگه
 این طور نبود چرا مدام باهام به چوری رفتار می کنه انگار که نیاز به اون دارم؛ طوری
 باهام حرف می زنه که انگار با به بچه طرفه....

مامان یک بار دیگه تا پشت در آمده. این بار حتی همان دو تکه راهم پر در نمی زند.
 گوشه‌ی در را باز کرده و پا تردید می پرسد:

-بسم الله، با خودت حرف می زدی؟

-پیا تو مامان.

-حرفات با شقایق چه زود تموم شد.

-آره، به کم درس داشت زود قطع کرد.

-خیلی رو داری به خدا مهتا. لااقل اگه می‌خوای دروغم بگی درست و حسابی بگو. اون گوشه رو بردار و با خودت پیار تو اتاقت تا لااقل وقتی شقایق به خونه زنگ می‌زنه و می‌گه یه ساعته دارم شماره‌ی مهتا رو می‌گیرم و اشغاله، پاپات اون چور اسپه نشه .

با محالته سرم را پایپین می‌اندازم و می‌گویم:

-به خدا کسی نبود. روزبه بود.

پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

-اچه خوب شد که خودت گفتی، وگرنه که من نمی‌فهمیدم غیر از این پسره کیه این وقت شبی یه ساعته پچ و پچ و پچ!

با دلخوری قصد رفتن دارد که می‌پرسم:

-شما کارم داشتی ماما؟ یعنی می‌گم اومده بودید....

-داشتم. مي خواستم پيغومش رو پدم ولي فكر كنم ديگه نيازي نباشه. احتمالاً ديگه خودش همه چي رو بهت گفته .

دوباره قصد رفتن دارد كه ملتمسانه به او مي گويم:

-مامان، بمون ... تو رو خدا نرو!

كمي مردد مي شود. چشم هايش را خيره در چشمانم مي دوزد. دوباره مي گويم:

-به چون تو مامان، به چون محمدحسين نمي خواستم بهت دروغ بگم. اگه يه كم صبر مي كردي بعداً كه بهت مي گفتم .

-لازم نكرده. پاشو جمع كن ديگه بگير بخواب.

-مي خوابم، مي خوابم مامان، فقط چند دقيقه چون من، چون مهتا، پيا پشين اين چا فقط چند دقيقه.

زيد لب لا اله الا الله مي گوید و پا پي ميلي به سمتم پر مي گردد دستش را مي گيرم و از او مي خواهم كنارم روي لبهي تخت بنشيند.

-پاپام بہت گفت؟ فهمیدی عموم واسه چہ دوباره امروز بلند شدہ و رقتہ پیش پاپام؟

تودہ ای از هوای درونش را کہ در سینہ انبار کردہ یک چا پیرون می دہد و در حالی کہ یک تایی ابرویش را متفکرانہ کمی بہ سمت بالا انداختہ، می گوید:

-الآن یعنی تموم کارت این بود دیگہ؟ نمی تونستی تا صبح دووم پیاری، نہ؟

-صبح نہ مامان، همین حالا، خواهش می کنم. بہ خدا اگہ نگی مگہ تا صبح خواہم می پره.

خیلی زود تسلیم خواہشتم شدہ و می گوید :

-پپین مہتا، مثل این کہ این دفعہ واقعاً حق با اعظم پودہ، این یکی رو دیگہ درست گفتہ.

-یعنی شما می گی اون طور کہ زن دایی اعظم می گہ راستی راستی خیالاتی دارن واسہی خودشون؟ یہ چیزایی تو سرشونہ، نہ؟

-والله تا اون چایی که من تونستم از زیر زبون پاپات پیرون بکشم دلیلش فقط همینه. اومده این پارک و پوست کنده منظور حرفش رو رسونده و رفته. مثل این که همین امروز، فردا هم پاشن یه شب با اشرف بیان این جا.

-غلط کردن... با اجازه ی کی؟

از چایش بلند می شود و در همان حال که ولوم صدایش را کاملاً پایین آورده تا احتمالاً با پا متوجه نشود می گوید:

-چی بگم والله. حالا تو بگیر بخواب پیخودم به این چیزا فکر نکن. منم برم ببینم می تونم یه سری چیزای دیگه ازش در پیارم؟ حرف نمی زنه که، باید با منقاش از تو دهنش حرف رو پیرون کشید.

کمی به سمتم متمایل می شود و لبهایش را به سمت پیشانی ام می فرستد. پوسه ی داغش ابتدای شب پر ماجرای من خواهد شد، چون قبل از این که برود متوجه ی یک پیام تازه رسیده از طرف رهی می شوم. تنها یک پیام از طرف رهی می تواند آن قدر قدرت داشته باشد که باعث شود تمامی افکار معشوش و ذهن نا آرام را به سمت پوته ی فراموشی کشانده و تمامی ذهن و جانم را یک پاره آن چنان تهی از هر دغدغهای سازد که دیوانه وار فقط می خواهم بخوانمش. من و تنهایی و شبی بی منتها، حرفهایی که انگار هیچ وقت پایانی برایشان نیست، فشار دردی که انگار قرار است که تا ابد سهم دل

زخم خورده‌ی من باشد. راستی چرا یک دم راحتم نمی‌گذارند؟ صدای مبهمی از سمت اتاق مامان و پاپا تا ساعت‌ها هنوز هم ادامه دارد، اما این پیام به تنهایی آن قدر در من اعجاز می‌کند که بدون توجه به محیط پیرامونم و به تمام اتفاقاتی که افتاده یا هنوز نیفتاده، می‌خواهم بخوانمشان.

"اعتماد شرط اول پین ماست، تو به من اعتماد نداری؟"

"قرار بود فقط بخونی، نباید پرسسی، هیچ چیز پرس، سوال نکن، بخون تا وقتی لیلی برگرد، اون پی‌شک تنها کسیه که می‌تونه صحت حرف‌هام رو تایید یا رد کنه"

"من برای اثبات تک‌تک حرف‌هام اون قدر دلیل دارم که بتونم یک به یک اون‌ها رو ثابت کنم. می‌دونی مهتا من هیچ وقت نمردم اما برای این که همین ابتدا پاور کنی که تموم اون چه که می‌خونی حقیقت محضه، یکی از هزار تا چیزیه رو که فقط پین من و لیلی اتفاق افتاد رو پرات تعریف می‌کنم. حرفا و اتفاقاتی که فقط تو خلوت خودمون بود و جز من و اون و خدای ما هیچ کس دیگه خبر نداره."

آن تصویر، آن نقاشیِ بچگانه را یک بار دیگر از داخل صندوقچه‌ی کتاب‌های قدیمی پدرم بیرون کشیدم، از میان اوراق و صفحات کتابِ هبوط تا کویر استاد می‌دانی کدام شب آن نقاشی را کشیده بودم؟ همان شبی که پدرم رفت. من با چشم خودم رفتنش را دیدم و جز خودم هیچ وقت هیچ کس باز نگشتنش را پاور نکرد، که او رفته و دیگر محال

است که برگردد. حتی مادرم! زیرا تا ماه‌ها و سال‌ها بعد از رفتن پدرم همچنان مشغول جمع کردن بود. همان طوری که پدرم قبل از رفتنش به او گفته بود

"کم کم آماده شو، می‌خوایم برگردیم تهرون"

آن قدر به قول و تعهد مردش ایمان داشت که یک عمر فقط تکرار کرد

"هدایت برمی‌گردد، مگر می‌شه هدایت قوی بده و زیر حرفش بزنه؟"

من آن شب تا صبح نخوابیدم. تمام ذهن یک پسر بچه‌ی ده ساله فقط یک تصور بود. این که باید فراموش نکنم، باید تا آخر عمرم فراموشش نکنم، چهره‌ی منغور مردی را که پدرم را به قتل رسانده بود. باید آن قدر بکشم و تمرین کنم تا همان طور که روز به روز بزرگ‌تر می‌شوم، تا وقتی که مرد می‌شوم، هیچ وقت چهره‌ی واقعی قاتل پدرم را فراموش نکنم. یک مرد درشت اندام که وسط سرش خالی بود و گوش سمت چپش گوشواره‌ای آویخته بود. مرد گوشواره‌ای کاپوس تمام شب‌های بچگی من شده بود. دزد آرامش و امنیت که در وسعت این شهر غریب خیلی زود گم‌شان کرده بودم. در لحظه به لحظه‌ی عمرم تکرار کردم بالاخره یک روز پیدایش می‌کنم. تمام مردهای چاق و بدون موی شهر من، شبیه قاتل پدرم شده بودند. هر کدامشان را که نگاه می‌کردم از خودم می‌پرسیدم "یعنی می‌تونه این باشه؟"

وقتی هم که بالاخره پیدایش کردم آن قدر تفاوت کرده بود که یک لحظه به او شک کردم،

چون دیگر هیچ چیزش شبیه مرد گوشواره‌ای نبود که می‌شناختمش، جز صدای

نفس‌هایش، من صدای نفس نفس زدن‌های آن مرد را وقتی چنازه‌ی پدرم را روی

کولش انداخته بود و به زور از میان آن در چوبی پیرون کشید و میان یک پیکان جوانان

آلبالویی، که از شدت نوبی برق می زد انداخت راه تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد. محال بود که اشتباه کرده باشم. حتی اگر مرض قند لعنتی او را یک مرتبه تبدیل به مردی کرده باشد که دیگر هیچ نشانه‌ای از زمان‌هایی که خوراها گوشت روی استخوان‌های درشت بدنش نشسته بود، نداشته باشد. حتی موهایش که رو به طاسی رفته بود و دیگر حتی اثری از گوشواره‌ای که زمانی به گوش داشت هم نباشد، آن شب یک بار دیگر آن نقاشی را از میان کتاب پیرون کشیدم. فردا که شد برش داشتیم و نزد لیلی بردم. آن شب زیباتر از همیشه شده بود، مثل ماه شب چهارده می درخشید و چشمانش مثل دو فانوس جادویی در سپیدی صورتش سو سو می زد. با دیدن آن عکس یک مرتبه خندید و یک مشت از دندان‌های سفیدش مانند دانه‌های مروارید پیدا شد. دستش را روی لبانش گذاشت. آن قدر خندیده بود که چشمان درشت و سیاهش حسابی آب انداخته بود. در آن حالت هزار بار زیباتر و خواستنی تر می شد. به من نگاه می کرد و یک بار دیگر زیر پارچه‌ی نگاهش می سوختم و خاکستر می شدم و در همان حال، مرتب در دلم دعا می کردم " لیلی بهم بگو که این زشت‌ترین نقاشی دنیاست که تا حالا دیدی. بگو که فقط حاصل توهّمات به پسر بچه‌اس که از سر یأس و استیصال اون رو کشیده، بهم بگو که حتی شبیه این نقاشی رو هم تو هیچ کجای دنیا ندیدی. بگو که دارم اشتباه می کنم، بگو بگو ..."

خندید، آن قدر که برای خندهایش مردم و زنده شدم. بالاخره یک جا ایستاد با تعجب نگاهش را دوخته بود وسط صفحه‌ی نقاشی من و می گفت:

-وای خدایا. این که پای من.

دلم لرزید. قلبم فرو ریخت. یک مرتبه دهنم خشک و ته گلویم آن قدر تلخ شد که داشتیم بالا می آوردم. دوباره نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

-به چون تو رهی راستش رو می گم این عکس پاپای منه.

با دردمندی نالیدم و گفتم:

-کچاش شبیه پاپای تونه آخه؛ حتماً اشتباه می کنی.

ورق نقاشی را از میان انگشتانم که شروع به لرزیدن کرده بود، بیرون کشیدم و در حالی که حتی یک لحظه هم آن نگاه قشنگش را از روی صفحه بردنمی داشتم گفتم:

-خب تو حق داری. واسه خاطر این که چوونی پاپای منو که ندیدی، پاپام همیشه این شکلی نبود. یادمه وقتی خیلی بچه تر بودم و پاپام چوون بود، دقیقاً شبیه این نقاشی تو بود. اون چاق بود، خیلی چاق. موهاش هم مثل حالا نبود. البته از همون اولش هم همچین موهاش جنگل مولایی هم نبود، اما مثل الانش هم پی مو نبود. دیابت لعنتی به این روز انداختش. در ضمن چیزی که پرام چالپه اون گوشواره ست. در واقع اون گوشواره نبود به چور تومور بود که به صورت یه خال گوشتی درشت و سیاه روی گوش سمت چپ پاپام سبز شده بود. سال ها پیش پرش داشت. خوشبختانه تومور خوش خیم بود. وای خدایا کتتش رو نگاه کن، پپین رهی پاپام عین همین کتی رو که تو این نقاشیه رو هم داشت. یه کت چهارخونه ی خردلی رنگ اما....

دیگر هیچ کدام از حرف هایش را نمی شنیدم، چون آن موقع فقط یک تفکر در کل مغزم بود. آن هم این که من هرگز از رنگ آن کت نگفته بودم. من اصلاً نقاشی ام را رنگ نرده

بودم، چون هیچ وقت مداد رنگی خردلی رنگ نداشتم. ولی او می دانست! لیلی دختری که عشق من بود، همهی وجودم بود، دختری که حاضر بودم فقط برای یک نگاهش جان دهم. آن قدر دوستش داشتم که راضی نمی شدم خار به پایش پرود. دختری که عاشقانه پدرش را دوست داشت. خیلی هم دوستش داشت. لیلی، دختر قاتل پدر من بود! دختر مردی که یک روز جلوی چشمان خودم، نفس پدرم را پرید و جنازه اش را روی دوشش انداخت و او را با خودش برد!"

همین مقدار مختصر هم کفایت می کند و قطعاً توانایی آن را دارد تا برای لحظاتی باعث قطع نفسم شود. آن قدر نفس کم می آورم که به حال خفگی می افتم. ضربان قلبم به شماره افتاده، رد مسیری نمناک را روی سطح پوست کمرم حس می کنم که به صورت یک رگ از ابتدای ستون فقراتم جریان گرفته و هم چنان به سمت پایین سرازیر می شود. لرزش های پی امان بدنم، مهربی که سخت پر دهانم خورده، حتی دیگر نمی توانم زبانه را در کامم به حرکت در آورم. پس همان طور پی صدا در اعماق دل به درد آمده ام می نالم ...

-خدای من نه... نه... این نمی تونه واقعیت داشته باشه. دروغه، دروغه.

گوشی از دستم سقوط می کند و پتوی نازکی را که روی قسمتی از پاهایم افتاده را برمی دارم و به سرعت روی خودم می کشم و تمام پیکرم را یک جا زیر پتو مدفون می سازم. در حالتی شبیه جان دادن خودم تکرار می کنم.

-خدا لعنتت کنه سرهنگ خدا نبخشدت، خدا عذابت رو زیاد کنه. پیچاره رهی، پیچاره

لیلی .

دلم می‌خواهد پاور کنم، بپذیرم که تمام آن چیزهای را که خوانده‌ام و بر تمام آن موضوعات قدیمی اوجاف دارم دروغی محض باشد، ای کاش اصلاً حقیقت نداشته باشد کاشکی سرهنگ پدر رهی را به قتل نرسانده باشد. نه خدایا من حتی این را به روزبه هم نمی‌توانم بگویم، چگونه به او بگویم مردی که در حال مرگ است و پدر بزرگ توست و پدرت تنها پسر اوست، قاتل است! آقا شهپیار بیچاره، که مرتب به امام زاده شاهچراغ می‌رود، تا برای شفای پدر بیمارش شمع روشن کند، نذر و نیاز می‌کند تا یک بار دیگر پدرش چشمانش را باز کند. نه... نه نباید هیچ کس بداند حتی مادرم، حتی خود لیلی، هر چند نمی‌دانم هنوز هم به درستی نمی‌دانم لیلی از این حقیقت وحشتناک تا چه اندازه باخبر است. از اصل ماجرا، حرف‌های رهی و سرگذشتش در کودکی چقدر می‌داند. شاید اصلاً به خاطر تمام این حرف‌ها بوده که او دل از همه‌ی دنیا و آدم‌های دنیا کنده و رفته بود...

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم به سمت پایین می‌چکد، چشمانم را محکم می‌بندم و به شدت شروع به فشردن پلک‌هایم می‌کنم، دلم، سخت گرفته است و در اوج شکستگی دلم، در خلوت شبم، حس می‌کنم که دیگر تنها نیستم، چون حالا من هم پیدارم و با رهی تا خود صبح، شب زنده‌داری خواهم کرد.

تا خود صبح حتی یک دقیقه هم خواب به چشمانم نیامد. هر بار که چشمانم را می‌بستم با یادآوری چهره‌ی سرهنگ که اصلاً هیچ شباهتی به انسان زنده ندارد، وحشت می‌کنم. از این که حالا فکر می‌کنم آن روز من با یک قاتل در حال احتضار، تنها برای لحظاتی چند، تنها بودم، وقتی حس کرده بودم از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کرد حتی انگار سعی می‌کرد با من حرف بزند، بر خودم می‌لرزیدم.

ولی مدام به این فکر می کردم که گذر عمر از موجودی تا آن حد درنده خو چگونه توانسته پیرمردی فرتوت بسازد که با یک همچنین وضع رقت انگیز و اسفباری، هزاران بار آرزوی پایان زندگی اش را دارد. آن قدر فکر کردم تا بالاخره یک چایی وسط آسمان نشانه‌هایی از طلوع صبح را یافتم و با دیدن این نشانه بود که کمی قوت گرفتم. پیزار بودم از تک تک ساعاتی که در آن شب لعنتی، سخت و دردناک پر من گذشته بود. همان طور که هنوز هم بیدار بودم، روی تختم دراز کشیده و فقط ادای خوابیدن را در آورده بودم. ساعتی هم به صداهایی که از سمت پیرون اتاق می آید گوش می دهم. سر و صداهای صبح اول وقت محمدحسین و غر زدن‌ها و پهانه چویی‌هایش و ناز کشیدن‌های مداوم مادرم که انگار هیچ وقت تمامی ندارد و از همه کشنده تر سرفه‌های خشک پاپا که بالاخره در یک نقطه تمامی آن‌ها متوقف شدند. چون پاپا، محمدحسین را برداشت و همراه خودش برد. انگار قرار شده بود امروز پاپا او را به مدرسه ببرد. من هم کم کم از میان بستم پرمی خیزم .

تمامی آثار بدخوابی دیشب به صورت کشش‌های طولانی تمام اعضا و چوارح بدنم و دهان درّه‌های عمیق و کشدار و سوزش مدام چشمانم متعجلی شده است.

به سختی خودم را از وسط تخت جدا کرده و به سمت در اتاق و نهایتاً تا وسط اتاق نشیمن می کشانم. مامان یک گوشه روی مبل راحتی نشسته، در حالی که یک حوله روی سرش انداخته مشغول چلانیدن و گرفتن آب اضافی موهایش است. نگاهش که به من می افتد بدون این که چیزی پرسیده باشم می گوید:

-وای وای وای، دیگه پوی گند گرفته پودم پس که دیشب هوا گرم بود. تا خود صبح عرق ریختم به خدا.

مادرم هنوز گمان می کند با بچه طرف است. اصلاً نمی دانم چه دلیلی دارد علت حمام رفتن هایش را به من بگوید. دلم می خواهد به او بگویم "مادرم از اون زمونایی که می رفتم و پیش ننه آقا شکایتت رو می کردم که مامانم روزی سه مرتبه حمام می ره ولی من رو با خودش نمی بیره خیلی وقته که گذشته، آخ که دلم پرا وقتایی که ننه آقا به مرتبه لباش گل می انداخت و لباش رو گاز می گرفت و سعی می کرد حواسم رو پرت کنه چقدر تنگ شده. دوباره ادامه می دهد:

-پرو تو هم به دوش بگیر. واسه خاطر امشب می گم لیلی که میاد به خورده همچین مرتبه باشیم.

روی مبل در کناری دیگر خودم را رها کرده و او با نگرانی می پرسد:

-انگار رنگ و روت همچین تعریفی نداره. ببینم چرا تو امروز این قدر زرد و زاری؟ پای چشاتم که اندازه ی به بند انگشتت گود افتاده.

با پی حوصلگی می گویم:

-وای ولم کن مامان. به خدا اصلاً حال ندارم دیشب تا صبح اصلاً نتونستم بخوابم.

- وای! خوب حالا واسه ی چچی؟

-این همه اتفاق داره دورو پرمون می افته، اون وقت می پرسه واسه چچی؟!

-هان! گرفتیم. همون موضوع خونواده ی عمو ت رو می گی. اما مهتا پاور کن امروز اصلاً وقتش نیستا. امروز به دنیا کار ریخته رو سرمون. بذار واسه یه وقت دیگه، بهت قول می دم یه شب همگی می شینیم دور هم، من و تو پاپات حسابی با هم حرف می زنیم. یه تصمیم عاقلانه می گیریم. زوری که نیست پاپا، اگه تو نخواستی نه من نه پاپات محاله اصراری به این امر داشته باشیم. حالا پاشو، پاشو پیینم تتبل خانم، راستی مگه قرار نبود تو امروز صبح با این پسره پری بازار؟

-اولاً بازار نه، مرکز تجاری. انگار اون مثل ماست پره از بازار خرید کنه. دوماً الان زوده اون هشت تا ده کلاس داره. می دونی که می ره آموزشگاه پیش استاد حسینی، قرار شد منم ساعت ده برم اون جا. بعدش هم می گی حاضر شو. چطوری حاضر شم آخه با این لباسای درب و داغونم؟

اخمی می کند و می گوید :

-درپ و داغون دیگه کدومه بچه؟! یه دنیا لباس داری. خوب بردار یکیشون رو بپوش دیگه. مگه قراره بیان خواستگاریت نشستنی این طور عزا گرفتنی؟ هان، اصلاً اون شومین من رو بپوش. همون که دایی رضا عیدی پرام گرفته بود. تا حالا هم که تنم نکردم. خودت همیشه می گفتی خیلی قشنگه، می گفتی مدل یقه اش که کرواتیه رو دوست داری، رنگشم که خردلی یه .

-آه! از هر چی رنگ خردلیه دلم بهم می خوره.

-وا! اون وقت از کی تا حالا؟

-از دیشب تا حالا. اصلاً ولش کن. بگیریم اون رو هم بپوشیم، شال چی؟ اصلاً کدوم شال یا روسری رو می تونم با اون خردلی ست کنم؟

کمی فکر می کند و خیلی زود طوری فاتحانه به حرف در آمده انگار که کشف مهمی کرده باشد. شادمان و خرسند می گوید :

-همون شال شکلاتیه. همون که رنگش خیلی بهت میاد. اصلاً شکلاتی و خردلی هم خیلی به هم میان.

-منظورت همونیه که پارسال تو باغ عمو گیر کرد به شاخه ی درخت یه سوراخ اندازه ی یه فندق افتاد وسطش؟

-خب طوری نیست که برعکسش کن. سوراخش اصلاً پیدا نمی شه. منظورم اینه که اون قسمت سوراخش رو بنداز زیر...

-خوبه دیگه. چشمم روشن. بعد از ماجرای اون تب خالای نکستی و کفش های میڈرا نوروز، حالا هم سوراخ فندقی وسط شالم...

-اینایی رو که می گی یعنی چی؟ من نمی فهمم!

-یعنی هیچی ماما چون. دستت درد نکنه. پابت شومیز هم دستت درد نکنه، همون رو می پوشتم، اما در مورد شال از حالا بهت گفته باشم حرفش رو هم نزن. محاله من اون شال سوراخ رو سرم کنم.

وارد حمام می شوم، هنوز در را پشت سرم نیستم ام که می گوید:

- راستی مهتا

- هوم

- گفتی روزبه می ره پیش سید، یه سوالی همین طوری پهویی اومد تو ذهنم.

- سوال؛ همین طور پهویی؛ خوب پیرس.

- اون زن داره؛ منظورم اینه متاهله دیگه؟

سعی می کنم متوجه خنده ام نشود، چون همین طوری هم به قدری از طرح سوالش خجالت زده شده که یک گوشه پشت دیوار حمام استتار کرده تا در تیررس نگاهم قرار نگیرد. به او می گویم:

- به من نگفته، یعنی من تا حالا همچین سوالی ارزش نپرسیدم، اما به روزبه چرا. به اون گفته، من هم از روزبه شنیدم. زن داره، اما بچه نه. مثل این که اونا هیچ وقت بچه دار نشدن. ظاهراً به خاطر همون بیماریشه، شاید معلولیتش. روزبه می گفت زمون چنگ ستون فقراتش آسیب جدی دیده، همونی که باعث شده یه پاش رو هم از دست بده. قبلاً که بهت گفته بودم.....

از حمام پیرون می آیم. مامان کاملاً آماده شده و در حال رفتن می باشد، اما قبل از رفتن درون یک کاسه می ملامین مقداری کتیرا خیسانده و از همان جا که ایستاده است به سمت کاسه اشاره می کند و می گوید:

-وقت ندارم، و گرنه می موئدم و خودم این رو به موها می مالیدم. یه امشب رو محض رضای خدا دیگه اون موها رو نپند. باز کن پریند دورت. مردیم بسکه موها رو پیچوندی و بقچه کردی گذاشتی وسط سرت. بپین تو رو خدا آخه حیف نیست؛ ملت کلی پول خرج می کنن می رن موهاشون رو فر شیش ماهه می زنن، خدا یه همچین موهای بهت داده قدر نمی دونی که می خوام وقتی لیلی امشب دحترم رو می پینه بهم بگه عارفه، خدا عجب دختر خوشگلی بهت داده.

سپس با لبخندی لاینقطع به سمتم آمده و سعی می کند چند اسکناس را درون مشتت فرو کند. می خواهم امتناع کنم. خوب می دانم این روزها اوضاع مالی پدرم اصلاً رو به راه نیست و تعریفی ندارد، اما با این وجود اسکناس ها را درون مشتت فرو کرده و با اصرار می گوید:

-رفتید بازار یه شال خوشگلم واسه خودت بخر.

می‌خواهم دستش را بپوسم، که مانع می‌شود. به سرعت دستش را کنار کشیده و هم‌چنان توصیه کنان می‌رود.

به سمت کاسه‌ی کتیرا می‌روم و با انگشت مقداری از مایع درون کاسه را برداشته و شروع به مالیدن روی سطح موهایم می‌کنم. موهایم در میان دستانم تاب می‌خورند و من می‌خندم نگاهی به ساعت می‌اندازم. عقربه‌ی نشانگر ساعت عدد ۸ را نشان می‌دهد. یادم می‌افتد، که قبل از رفتن پیش روزبه با او چه قدراری داشتم. کاسه‌ی کتیرا را همان‌جا روی سینک به حال خودش رها کرده و یک بار دیگر به سمت اتاقم می‌روم. گوشی را برداشته و پس از یک چک اجمالی، مشغول کار می‌شوم. باید به رهی چند پیام بدهم. طوری او را به حرف بکشم که امروز دیگر برایم مسجل شود مخاطب خاص من فقط خود شخص رهی است، نه استاد. پی‌پرده شروع به تایپ می‌کنم.

"سلام. ببخشید من رو، می‌دونم بازم نقض قوانین کردم. قرار بود دیگه حرفی نزنم. سوالی هم نپرسم. اما پرالم مهمه خیلی مهم، قول می‌دم این بار آخرین بار باشه. قول می‌دم دیگه حرف نزنم، تا خودتون نخواهید پاهاتون حرف نمی‌زنم اما لازم دونستم بهتون بگم تا بدونید. چون احساس می‌کنم این حق شماست. باید بدونید امشب ساعت یازده لیلی به ایران برمی‌گرده"

پیام را ارسال می‌کنم و در حالی که احساس می‌کنم لحظات به کندی می‌گذرند، به انتظار رسیدن پیامی از سمت او می‌نشینم. گوشی را کنار دهانم برده و به وسیله‌ی آن با

حالتی هیستریک چند ضربه‌ی آرام روی لب‌هایم می‌نوازم. صدایی مرا متوجه می‌سازد که پیامی برایم ارسال شده، سعی می‌کنم خونسردی خودم را حفظ کنم. صفحه را می‌کشایم. طبق آنچه که انتظارش را دارم، پیام از طرف رهی است. آن را می‌کشایم و می‌خوانمش:

"خبر دارم. خودت رو آماده کن. امشب قراره اتفاق‌های زیادی بیفته. امشب لیلی برمی‌گرده، امشب سرهنگ می‌ره، نفس کشیفش قطع می‌شه و می‌ره به درک".

وحشت زده گوشی را روی تخت پرتاب می‌کنم. زیر لب می‌گویم:

-وای خدای من! این دیگه چه جور آدمیه؟ مگه استغفرالله اون خداست یا پیش‌گونه؟
چطوری می‌تونه زمون مرگ آمارو پیش‌بینی کنه؟

بدون تفکر یک بار دیگه گوشی را از روی تخت برد می‌دارم و دوباره تایپ می‌کنم.

"شما با کدوم دلیل موچه و موکدی این حرف رو می‌زنید؟ از کجا این‌طور با اطمینان از رفتن سرهنگ می‌گید؟"

پیام بعدی خیلی سریع‌تر از حد انتظارم می‌رسد.

"تموم اونایی که من رو می شناسن، این رو خوب می دونن، چون حرف آخر من همین بود. قرار آخرم، وقتی که رفتم، قسم خوردم زمانی بر می گردم که دیگه اثری از وجود منحوس اون قاتل، روی زمین باقی نمونده باشه و زیر خروارها خاک مورد عذاب الهی قرار گرفته باشه. هر چند اون کثافت تو تموم این سالها به بدترین شکل ممکن توان گناهش رو پس داد. این که همون طور که لیلی رو از من گرفت، خودش هم سی سال تو آتیش قهر لیلی سوخت و دیگه هیچ وقت اون رو ندید. هیچ وقت دیگه هم نمی بینه. دارم بر می گردم. من میام. خیلی نزدیکم. شاید همین فردا. پس اگه قراره فردا اونجا باشم، وعده‌ی من محقق شده. این که بعد از سی سال بر می گردم یعنی این که شک نداشته باش سرهنگ امشب رقتیه."

دیگر حتی جوابی ندارم. انگار تمامی خونم از جوشش افتاده و من تحت تاثیر حرف‌های رهی به یک چور حالت خاص شبیه مجلسه یا کمای موقت فرو می روم. احساس می کنم به قدری ناتوان شده‌ام که برای ادامه دادن به این بازی کم آورده‌ام. ترجیح می‌دهم بیشتر ادامه ندهم. اصلاً تا همین حدود هم که پیش رفتم زیاد بود. شاید واقعاً من تحمل این چیزها را نداشته باشم. شاید بهتر است همان طور که او از من خواسته سکوت کنم، دیگه هیچ چیز از او نپرسم و تا آخر فقط پی صدا بخوانم و منتظر بمانم که بالاخره چه اتفاقاتی خواهد افتاد. آخرین پیام او یک بار دیگر افکارم را در جهت او معطوف می‌کند.

"امشب یه کم بیشتر باهات حرف می‌زنم. یه کم بیشتر پیش می‌ریم. کم کم تو هم از خیلی چیزها با خبر می‌شی. از این که تو با منی خیلی خوشحالم. تا شب منتظرم باش"

نگاهی به ساعت گوشی می‌اندازم. دیگر وقتی باقی نیست. باید خیلی زود آماده بشوم و بروم. در طول مسیر مرتب به آن پیام‌ها می‌اندیشم. این که من حتی نمی‌توانم یک کلمه در مورد آن‌ها به روزبه بگویم، ولی اگر واقعاً واقعیت داشته باشد، اگر طبق آن چه که او پیش‌بینی کرده تمام آن اتفاقات به واقعیت تبدیل شود چه؟؟؟

موهای لعنتی، این موهای لعنتی هم که مدام دور گردنم ریخته و به شدت کلافه‌ام می‌کنند. طوری که هر لحظه احساس خفگی می‌کنم. اصلاً چرا به حرف مادرم گوش دادم. چرا وقتی گفت "امشب موها رو نپند و پریند دورت" پی پرو برگرد پیشنهادش را قبول کردم؟ حتی با خودم گیره یا کلیپس یا حتی کش مویی هم برنداشتم تا درست در همین موقع که به شدت احساس خفقان می‌کنم، این موها را که مثل طناب داری دور تا دور کلویم چنبره زده را جمع کنم؟ با تمامی تفکرات تلخ بالاخره به آموزشگاه می‌رسم. کلاس روزبه به پایان رسیده و حالا او همراه استاد به قصد کمی هوا خوری وارد محوطه‌ی سرسبز و آموزشگاه شده بودند و فارغ و جدای از مسائل آموزشی با یک حالت خاصی مشغول گفت‌وگویی دوستانه بودند. استاد که نگاهم می‌کند از این که آن‌طور وحشیانه گیسوانم را دور تا دورم افشاند ام کمی احساس شرم می‌کنم. روزبه با یک خنده‌ی دلنشین پذیرایم شده است و استاد در حالی که سعی می‌کند هنگام حرف زدن جهت نگاهش غیر مستقیم باشد، شروع به احوالپرسی با من می‌کند. در دلم آرزو می‌کنم که هر چه زودتر زمان پایان آن تعارفات و احوالپرسی کردن‌ها برسد و برویم.

استاد نگاهی به ساعتش می اندازد و می گوید :

-بچه‌ها باید من رو ببخشین. در حال حاضر کلاس دارم و گرنه دوست داشتم بیشتر با هم بودیم.

مودپانه پوزش خواسته و می رود. از پشت سر نگاهش می کنم. هنوز کاملاً از تیررس نگاهم دور و پنهان نشده که از رویه می پرسم:

-راس ساعت نه اون دست به گوشیش نبرد؟

-نبرد.

-تو مطمئنی رویه؟

-مطمئنم. اون پیچاره تا قبل از اومدن تو هم گوشیش خاموش بود. همین چند دقیقه پیش یکی از دفتر اومد بهش خبر داد که ظاهراً خانومش باهاش تماس گرفته گوشیش خاموش بوده. پیش چشم خود من گوشیش رو روشن کرد. نه مهتا مطمئن باش، من بهت قول می دم کار استاد نیست.

دستانت را روی صورتت می کشم. سعی می کنم کمی تمرکز کنم و آرام باشم. چند بار سرم را تکان داده و در آن حال که روزبه حتی یک لحظه هم چشمم از من پر نمی دارد، تکرار می کنم:

- نمی دوئم ... نمی دوئم ... من واقعاً ریگه هیچی نمی دوئم.

با نگرانی می پرسد:

-چییه؟ مگه بازم خراباییه؟ حرفی بهتر زده؟ چیزی گفته که تو رو اینطوری بهم ریخته؟ منظورم اون پیامان.

چرات ابراز هیج کدام از حرفهای رهی را ندارم. اصلاً دلم نمی خواهد روز او را با گفتن آن چه که از دیشب تا امروز شنیده ام خراب کنم. به او می گویم:

-هیچی بابا، ولش کن. زیادم مهمم نیست.

او می خندد و من متعجب از این خنده های بی موقع و بی دلیلش می پرسم:

-تو په چچی می خندی روزبه؟؟

چشمکی به سمت می اندازد و می گوید:

-موهات ... فرفریه، قشنگن.

یک مرتبه احساس می کنم به شدت شروع به سوختن می کنم و التهابی دردناک اما شیرین تمامی سطح بدنم را به انحصار خود می کشد. سرخی و داغی آن التهاب را بیشتر از همه چا روی سطح پوست صورتم احساس می کنم. برای این که حرفی زده باشم به او می گویم:

-په بار دیگه هم پرسیده بودی، راجب موهام، این که قره یا صاف. وقتی بهت گفتم موهام قره پازم همین چوری خندیدی، اما دلیل خنده ت رو هنوز بهم نگفتی. یادمه همون موقع هم پرسیدم چرا می خندی، گفتی به دلیلی داره ولی گفتی نیست.

سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد. دستهایش را هم تا ته درون جیبهایش فرو می برد و می گوید:

-همین طوره، اما فکر نمی کنم چیز چالپی باشه.

-خب حالا هر چی که هست بهم بگو. دیگه تعریف کن، بذار منم بدونم.

-پاور کن چیز خاصی نیست، اما حالا که اصرار می کنی واسه تعریف می کنم.

با اشتیاق چشم به دهانش می دوزم و این در حالی ست که نیم خیز شده ام و سعی می کنم کتابهایش که روی نیمکت است را بردارم و داخل کیفم بگذارم. این بار بدون تعارف خودش کمک می کند تا کتابها را درون کیفم جا بدهم و بعد انگار که این عادت و تکلیف همیشگی اوست، کیفم را با اصرار برداشته و به راه می افتد. من هم به دنبالش به راه می افتم و او شروع به تعریف کرده و می گوید:

-په پار که با رفیقام رفته بودیم امام زاده صالح، تو تجریش په زن فالگیر، چلومون سپر شده. اصرار می کرد که فالمون رو بگیره. رمال بود. ادعا می کرد پیش گویی می کنه، می گفت تمام اون چیزایی رو که قراره تو آینده اتفاق پیفته رو می دونه. کنجکاو شدم خواستم تا فالم رو بگیره. از په دختر مو فروری بهم گفت.

وحشت زده پرسیدم:

-نه همچين چيزي نيست، اما خوب خودمونيم خيلي خوشگله ها.

-چي خوشگله؟

-موهات رو مي گم. ديگه شپيه يال سپاه اسپهاي نمايشي مي مونه كه بعد اين كه مي بافتش و بازش مي كنن، زيباترين جلوه ي يه اسپ سپاه وحشي رو فقط تو اون حالت كه مي توني تجسم كني.

مغرور، سرکش، اصیل، زیبا، زیبا، خيلي زیبا.

-خوب، خيلي ممنون.

-واسه چي ازم تشكر مي كني؟

-واسه خاطر تشبیهت، بي نظير بود. ممنونم از اين كه من رو با اسپ مقایسه مي كني .

-حالا چرا اخم مي كني؟ بدت اومد؟

-بدم نیومد، باعث شدی یاد به چیزی پیغتم، چیزی که شنیدنش رو دوس ندارم، ناراحتتم می کنه.

-پس من رو ببخش، واقعاً اگه می دونستم ناراحت می شی هیچ وقت این حرفا رو بهت نمی گفتم.

-عیبی نداره. چون این روزا همش دارم تلاش می کنم دیگه بهش فکر نکنم، تا بتونم راحت فراموشش کنم. فقط به لحظه نمی دونم چطوری شد که احساس کردم چقدر حرف زدنش شپیه اونو. یادمه به روز اونم بهم این حرفا رو زد. از موهام می گفت، دروغ می گفت، راحت دروغ می گفت، سعید رو می گم.

تحت تاثیر حرف هایم کمی دچار تعلل شد. باعث شد چند قدم از من عقب تر پیفتد. یک بار دیگه با سرعت خودش را به من رساند و از پشت سر بازویم را گرفت. طوری محکم شروع به فرو بردن انگشت هایش درون بازویم کرده که لاجرم به یک توقف اجباری تن می دهم و می ایستم. کمی به سمتش می چرخم. بدون این که حرفی بزند محکم مرا به سمت خودش می کشد. من هم تقلائی برای وارد نشدن به منطقه ممنوعه، در عین حال امنی که بدون دعوت مرا به آن سوی میهمان می کند نمی کنم.

حس می کنم که با تمام وجود برای لغتی آسوده بودن، نفس کشیدن و فکر نکردن به هر چیزی که مرا می رنجاند عجیب آغوشش را می طلبم. محدوده ای حریم امن سینه ای ستپر و مردانه اش خاص ترین پایگاه آرامش و امنیت برای وجود سراسر از دردم می شود. یک

مرتب‌ه به خودم می‌آیم. سعی می‌کنم به سرعت خودم را از آن موقعیتی که ناخواسته در آن محصور و مسحور شده‌ام بیرون بکشم. فشار دستانش را کمی مضاعف می‌کند. طوری که انگار با تمامی وجودش فریاد می‌کشد

"نرو... بمون... بمون"

و من پایستی به رفتنی اچپاری تن دهم. با خجالت می‌گویم:

-روزبه به خودت بیا. ما وسط خیابونیم.

به سرعت دستش را از سمت پهلویم برداشت. جای انگشتانش شبیه پنج گلوله‌ی آتشینی شده که به شدت تنم را می‌سوزاند. می‌گوید:

-من رو ببخش مهتا.

فورا یک ماشین دربسته کرایه می‌کند و از راننده می‌خواهد که ما را به یکی از مراکز خرید سطح شهر ببرد. راننده فوراً به راه افتاده و مابقی طول مسیر خلاصه می‌شود در سکوتی که دقیقی است هر دو تایمان را سخت احاطه کرده تا شاید کمی عمیق‌تر به آن چه که گاهی ناخواسته از ما سر می‌زند بیندیشیم. واقعاً گاهی وقت‌ها این‌طور احساس راحت بودن و حس صمیمیت، حتی گاهی اعتماد پیش از اندازه‌ی ما به یک‌دیگر نمی‌تواند آن قدرها هم خوب باشد.

این طور عادت کردن به بودنش، خواستش، مرا شدیداً به وحشت می‌اندازد. کافی است که یک لحظه چشمانم را ببندم و تصور کنم که عمر این چند روز باقیمانده، خیلی کوتاه و گذراست. او به زودی از این جا خواهد رفت و من به اندازه‌ی تمام روزهای باقیمانده عمرم که باید بدون حضور او این جا سپری کنم، باید عذاب بکشم.

یک عمر دوری. شاید هیچ وقت دیگر قسمت نشود حتی او را ببینم. وای خدایا من حتی تصور کردنش را هم دوست ندارم!

کنار ویتترین اولین فروشگاه وقتی به وقت مشغول تماشا کردن لباس‌های داخل ویتترین هستیم، من گاهی آن چنان معو تماشای تمامی حالات او می‌شوم که ناخواسته آه می‌کشم و پا خودم می‌گویم:

"ای کاش من هم می‌تونستم عین تو فکر کنم، مثل تو باشم روزیه، شبیه آدمی هستی که انگار هیچ مشکل یا غصه‌ای تو زندگیش وجود نداره، پس چرا من تا این حد ناآرومم؟ چرا هیچ وقت نمی‌تونم مثل تو باشم؟"

-به نظرت اون سرخاپیه چطوره؟

بدون این که به سرخاپی داخل ویتترین نگاه کنم فقط می‌گویم:

-وای خدایا! سرخاپی دیگه چیه روزیه؟ مگه مرد هم سرخاپی می‌پوشه؟

پلند می خندد. طوری پلند که چند نغری که با ما فاصله دارن به سرعت به سمت ما پر می گردند و من خجالت زده از نوع رفتار او فقط می شنوم که می گوید:

-مرد کدومه بابا. منظورم پیرهن سرخاپیهس برای تو، قشنگه نه؟

سعی می کنم طوری رفتار کنم تا پیشتر از این موجهات خنده‌ی او را فراهم نکنم. در حالی که هنوز هم هیچ پیرهن سرخاپی را نمی بینم می گویم:

-آره قشنگه. اما چرا برای من؟ مگه من پیرهن نیاز دارم؟

-نه نیاز که نه. فقط به این خاطر گفتم شاید دوستش داشته باشی. دیدم قشنگه فکر کردم خیلی هم بهت میاد. گفتم امشب با هم به چورایی ست کنیم، نمی شه؟

-همون دیگه. دیدی حدسم درست بود؟ تو هم می خوای پیرهن سرخاپی بخری.

-نه. سرخاپی سرخاپی که نه. فقط اون قسمتِ آبی خالیش!

-اون وقت اون قسمتِ آبی خالی تو، چه تناسبی با سرخاپی من داره؟

-نداره؟

-نه که نداره! اصلاً این چطوری به ذهنت رسید که باید امشب با هم ست کنیم؟ مگه ما زن و شوهریم آخه؟

-مگه فقط زن و شوهر لباساشون رو با هم ست می کنن؟

-خب نه. فقط اونا که نه، گاهی وقتاً هم دوست دختر و دوست پسر هم که باشی کفایت می کنه ولی حتی ما که اون چوری هم نیستیم، مگه من دوست دختر توام یا تو دوست پسر می؟

-خب این الان چه ربطی داره؟

-ربطی نداره؟ نه آقا روزبه، واقعاً ربطی نداره؟

-به نظر من نه. همین که دوستیم کافیه دیگه، یا نکنه تو می خوای اون دوستی رو هم لغو کنی و نادیده بگیریمش؟

-حالا اصلاً هر چچی. من هم ممنونم از این که به فکرم بودی اما نه، واقعاً من پیره‌ن
نمی‌خواهم. بهش نیازی ندارم.

-حتی اگه بخواد هدیه باشه؟

-اون رو دیگه نمی‌دونم.

-پس قبول می‌کنی؟

-پیره‌ن رو نه اما اگه دوست داری پرام هدیه بگیری می‌تونم واسه‌م یه شال بخری. فقط
یه شال، نه چیز دیگه.

چشم‌هایش را کمی تنگ کرده و می‌گوید:

-باشه. این هم خیلی خوبه. شال می‌گیریم. فقط به یه شرط. رنگش رو خودم انتخاب
کنم.

خوب بود. خیلی خوب، هدیه خریدن روزبه برای من در نوع خود پی نظیر بود! خصوصاً که حتی انتخاب رنگ آن را به عهده‌ی خودش گذاشتم و او با وسواس و تمرکزی که به خرج می‌دهد نهایت سلیقه‌اش را به کار می‌گیرد و در نهایت شال حریر و بلندی را با دست‌های خودش روی گیسوانم می‌آویزد و درست در همان لحظه صدای فروشنده را هم می‌شنوم که می‌گوید:

-مبارکتون باشه عروس خانوم، سلیقه‌ی آقاتون حرف نداره.

به قدری تحت تأثیر حرف فروشنده قرار می‌گیریم که هر دویمان از شدت شرم پدافروخته شده و ترجیح می‌دهیم سکوت کنیم و دیگر حرفی نزنیم. شروع به مرتب کردن شال و باز کردن چین‌هایش روی سرم می‌کند. یک دسته از موهایم را با سر انگشتانش برداشته و پشت لاله‌ی گوشم می‌آویزد و در آن حال دست دیگرش را از قسمت پشت سرم به سمت زیر شال روانه کرده و با دست‌هایش شروع به ارزیابی اندازه‌ی موهای قسمت پشتم که تا میانه‌ی کمر آویخته می‌کند و در حالتی که صورتش در نزدیک‌ترین حد فاصله با من است می‌گوید:

-مهتا موهاش چه پوی خوبی می‌ده!

شرم زده یک قدم عقب می‌روم و سعی می‌کنم کمی از او فاصله بگیرم. تا این قسمت ماجرا تقریباً همه چیز پی نظیر و عالی ست و من می‌توانم برای لحظاتی کوتاه معنی

آن طور مورد توجه قرار گرفتن و طعم اهمیت و دوست داشته شدن را بچشم. حالا دیگر این لحظات آن قدر اثر گذار شده که احساس می‌کنم تا مدت‌های متمادی با مرور آن‌ها چنان غرق در خرسندی بمانم که تک تک این دقایق ناب را هرگز تا آخر عمر فراموش نکنم؛ دریغ از این که تنها با یک جمله تمام تصورات امروزم به بدترین شکل ممکن به هم می‌ریزد و به گند کشیده می‌شود.

-خوب حالا کمک کن تا با سلیقه‌ی تو به دونه از این شال‌ها رو هم انتخاب کنیم برای سارا.

اسم سارا مثل بختکی شده که دست‌هایش را دور گردنم انداخته و شروع به فشردن گلویم می‌کند. احساس خفگی و کلافگی می‌کنم ولی در عین حال سعی می‌کنم کمی خوددار و منطقی رفتار کنم. نمی‌دانم یک‌باره در گیر کدام حس شده‌ام که حرفش تا این حد موجب آزار روحم شده و در دلم می‌نالم:

-بی‌شعور! انگار نه انگار که تا دو روز دیگه رفتی، ببین چه‌طور هنوزم به اون فکر می‌کنه!

هی مهتا...مهتا تو کجایی؟ حالت خوبه؟

گوشه‌ی پایم را نیشگون می‌گیرم تا یک بار دیگر به خودم پیام و تمام آن تصورات نازیبا و منفور را از ذهنم دور پرینم. رو به او می‌کنم و می‌گویم:

-پبخش من رو روزبه، اصلاً حواسم نبود.

دستم را روی قسمتی از شالم می‌کشم و می‌گویم:

-دستت درد نکنه، این شال اون قدر قشنگه که یه لحظه باعث شد همه چی رو فراموش کنم... هان! راستی گفتی چی کار کنم؟

لبخندی می‌زند و می‌گوید:

-کار خاصی نیست. فقط کمکم کن تا یکی از این شال‌ها رو برای سارا انتخاب کنم.

-آهان خوبه، فقط مشکل این‌جاست که من اصلاً نمی‌دونم سارا خانم چه شکلیه، یعنی منظورم به رنگ پوست صورتشه، اصلاً تیپ اون چطور یاس و نوع سلیقه‌ش چه طوره، به چی علاقه داره و معمولاً چه رنگایی رو...

- اووووو...مهتا من گفتم یه کمکی بده یه رنگ خوب و قشنگ انتخاب کنیم، این همه فلسفه باقی دیگه از کجا در اومد؟

بدون تفکر دستم به سمت شال طلایی انباشته از خروارها پولک که بر آن نقش بسته و با همان نگاه اول خیلی زشت به نظرم می آید می دود و با اطمینان می گویم:

-مثلا این، این خیلی قشنگه!

خدا مرا ببخشید! چرا این کار را می کنم؟ آیا خودم هیچ وقت حاضر می شوم یک همچین چیز مزخرفی را به سر بگذارم؟
روز به متعجب و با ابهام نگاهی به شال طلایی می اندازد و می گوید:

-تو مطمئنی این خوبه؟ واقعا به نظر تو این قشنگه؟

فروشنده به جای من پاسخ می دهد:

-ببخشید اگه جسارت نباشه باید بگم سلیقهی خانم بی نظیره، این کار دسته، در واقع شاهکاره! مربوط به یکی از اقوام و طوایف بومی این خطه ست و پیشتر مورد توجه

توریست‌هاست چون از نظر ارزش فقط خاص و مورد توجه قشر خاصی؛ البته باید من رو به خاطر این بخش از حرفام ببخشید، اگه جسارت نباشه باید بگم با این که قیمتش بالاست اما خیلیا هستن که معنی واقعی هنر ایرانی رو درک می‌کنن و حاضرن به خاطر اعتلای هنر ایرانی و هنرمند تا این حد از چیپشون مایه بذارن.

حرف‌های فروشنده باعث می‌شود کمی با دقت‌تر به شال خیره شوم. وای خدایا! این شال فوق‌العاده زیباست! با خودم می‌گویم:

"خاک بر سرت مهتای احمق! بازم چشمات رو پستی دهنتم رو باز کردی ندونسته به حرف زدی؛ می‌مردی اگه قبل از این که حرفی بزنی به کمی فکر کنی؛ مگه کور بودی احمق؟! چطور نفهمیدی این شال خیلی قشنگه! وای خدایا نگاش کن! این شال واقعاً بی نظیره!!"

وقتی روزبه یک قسمت از شال را بلند کرد و در مقابل نور گرفت، درخششی که از سمت پولک‌هایی که به صورت یک دست و منظم با ظرافتی خاص بر دل ساتن پراق نشسته بود در برابرم آن قدر زیبا متجلی شده که پی‌گمان نه تنها من، که دل هر بیننده‌ای را می‌برد.

فروشنده یک بار دیگر می‌گوید:

-اگه قیمتش پراتون مهم نیست پیشنهاده می کنم همین رو بپرید و مطمئن باشید هرگز از انتخابتون پشیمون نمی شید.

روزبه با اشتیاق یک بار دیگر دستش را روی سطح دلربای شال می کشد و می گوید:

-نه قیمتش اصلاً مهم نیست، لطفاً پیچیدش، همین رو می پریم.

دلهم می خواهد خودم را خفه کنم، اصلاً بپیروم! چیزی سخت در درونم فرو می ریزد و بغضی تلخ و کشنده در گلویم می نشیند. از بد بودن خودم می ترسم، از این که خواستم پدی کنم و حالا خدا به بدترین نوع ممکن مجازاتم کرده است.

زیر لب چند بار تکرار می کنم:

-حقت بود...حقت بود پی شعور! تا تو باشی این قدر بد ذات نباشی.

وارد عمارت که شدید تقریباً اوضاع مرتب بود. مش قربان باغبان برگشته و در نهایت سلیقه باغچه ها را آراسته، حیاط را حسابی شسته و رفته بود. روی تخت چوبی کنار حیاط زیر آلاچیق، یک قالیچه قدیمی بزرگ پهن و چند ریسه از چترهای چشمک زن لابه لای شاخه های درختان نصب شده و طرف های بزرگ، انباشته از میوه و انواع شیرینی

شده بود. یک گوسفند فرجه را هم در گوشه‌ای از حیاط به وسیله طنابی به درختی بسته‌اند.

آفاق خانم شاد است و این شادی پی‌حدش را می‌توان از درخششی که امروز یک‌بار در میان چشمانش که تا همین چند روز پیش هیچ فروغی نداشت جست. همچنین آقا شهریار، روزبه چه خوب فهمیده وقتی که با اطمینان می‌گوید این روزها پدرش دچار نوعی حالات و هیجانات عجیب شده که در تمامی آن حالات یک دنیا رضایت‌مندی و امید موج می‌زند.

وقتی از راه می‌رسیم روزبه با کیسه‌های بزرگی که در دست دارد و حاوی تمامی خریدهایش می‌باشد به سمت اتاق می‌رود. آقا شهریار کمی خودش را به سمت دیگری از تخت می‌کشد و من می‌فهمم می‌خواهد کنارش بنشینم. کنار او می‌نشینم و همراه با هم معوض حرف‌های آفاق خانم می‌شویم که یک بار دیگر شروع کرده و از خاطرات گذشته تعریف می‌کند. حالا هم در حالی که لب‌هایش شروع به لرزیدن کرده و بغضی گره در صدایش انداخته می‌گوید:

-به دلم پراته همچین که لیلی پر کرده، وقتی سرهنگ یه بار دیگه صدای دخترش رو بشنوه و پاور کنه اون پر گشته، به خدا قسم محاله که بلند نشه و دخترش رو بغل نکنه!

آهی می‌کشد و دوباره ادامه می‌دهد:

-الهی بمیرم! یہ سالی بود کہ پیپر مرد حتی دیگہ نمی تونست یہ کلمہ ہم حرف پزنہ!
 صبح تا شب، شب تا صبح می رفت می نشست توی همون اتاق آخریہ و زل می زد بہ
 تابلوی نقاشی روی دیوار. اون تابلو رو لیلی کشیده بود؛ یادش بخیر، یہ دورہ قبل
 این کہ برگردیم شیراز گذاشته بودیمش کلاس نقاشی؛ اولین نقاشی لیلی بود، قشنگ
 نبود، اما سرہنگ عاشق اون نقاشی آپرنگ بود! قابش گرفته بود و زده بود سینہی
 دیوار. روزی نبود کہ جلوی تابلو و اینسہ و با دخترش درد دل نکنہ. وقتی ہم کہ بہ کل
 زمین گیر شد بازم خواست خودش بود، گفت تختم رو روپروی تابلو بذارید. اگہ مردم
 ہم حق ندارید دست بہ اون پزنید! می گفت این تابلو زبون منہ! حرفای دلم، چیزایی کہ
 یہ عمری توی سینہم موندہ و نتونستم حتی یک کلمہ از اون رو بہ دخترم بگم ہمہ
 توی دل این تابلو!

هیپی... خدا لعنتت کنہ رھی! تو رفتی اما پا خودت دار و ندار ما رو ہم پردی. کاری
 کردی...

مادر میان حرفش می پرد و می گوید:

-تو رو خدا آفاق خانوم! حداقل یہ امروز رو حرفای خوب پزنیم. نگاه کن، لیلی مون کہ
 دارہ میاد، رھی ہم کہ دیگہ رفته و سالہاست کہ دستش از دنیا کوتاہہ. خوب نیست
 پشت سر مردہ حرف پزنیم.

دنیای رهی و سرهنگ عجب دنیای پرماجرایه شده! یاد حرف‌های امروز صبح رهی می‌افتم، این که به صراحت و با اطمینان گفته بود امشب سرهنگ رفتنی ست. با وحشت نگاهی به پیرامونم می‌انداختم، از سر حصارها و پرچین خانه، تا دیواره‌ی سنگی کوتاه دور باغچه و حتی لابه‌لای شاخ و برگ درختان که حالا دیگر به زردی مطلق نشسته، وحشت زده تا اعماق باغچه را با نگاهم می‌کاوم و به هر جا که احساس می‌کنم سفید مرگ می‌تواند در آن نقطه از این خانه کمین کرده باشد نظر می‌انداختم. من حتی با نام مرگ بر خودم می‌لرزیم! آقا شه‌پیار که متوجه حال شده یک سیب درشت به دستم می‌دهد و می‌گوید:

-چرا رنگ و روت پریده دختر شیرازی؟

این دوّمین بار است که او این گونه خطابم می‌کند و من لغزش را بسیار دوست دارم! آقا شه‌پیار مرد مهرپانی به نظر می‌رسد. با این که کمی محتاط و فوق‌العاده کم حرف به نظر می‌آید، اما با همان خصوصیات اندک و مختصر حرف زدنش هم می‌تواند مرد خوبی به نظر بیاید. سیبی که به دستم داده را پی‌تعارف می‌گیرم و یک گاز محکم می‌زنم. درست همان موقع روزبه از اتاق بیرون می‌آید. در حالی که یک دست از لباس‌هایش را تن زده و می‌خواهد نظر دیگران را در مورد لباس‌های جدیدش بداند مادرم می‌خندد و می‌گوید:

-مبارکتون باشه آقا روزبه. ایشانه به شادی پوشینش.

روزبه از زیر چشم نگاهم می کند. آقا شهریار متوجه نگاه پسرش می شود و حالا دیگر نگاه هر دو مرد، سخت رویم سنگینی می کند. برای فرار از رد نگاه روزبه سرم را زیر می اندازم و نگاهم را از او که در میان لباس های جدیدش سبک متفاوت تری از جذابیت را به نمایش گذاشته پس می گیرم. می شنوم که مادرم می گوید:

-راستی مهتا چون شال تو هم خیلی قشنگه مادر، مبارکت باشه! آخیششششش! چه کار خوبی کردی رنگ روشن انتخاب کردی! ما که مردیم دلمون سیاه شد والا پس که روی سر تو مدام یا معتنه دیدیم یا شال سیاه و کبود. چشمم کف پات مادر، رنگ سفید خیلی هم بهت میاد!

آفاق خانم یک بار دیگر با دقت بیشتر و تحسین نگاهم می کند و می گوید:

-شال عروسیت رو سر کنی مادر، عروس پشی ایشالا.

دوباره رو به مادرم می کند و می پرسد:

-راستی چی شد عارفه چون اون چریان خواستگار مهتا؟ همون پسر عموش رو می گم، همون که پدروزمی گفتی.

مادر با آپ و تاب شروع به تعریف می کند، البته طوری که روزبه هم که آنجا حضور دارد حرف هایش را بشنود و حساب کار به طریقی به دستش بیاید. وای از دست مادرم!

-والا قداره همین فردا پس فردا عموش و زن عموش بیان خونمون. دیروز عموش رفته پیش بابای مهتا اجازه گرفته، تا ببینیم قسمت چی باشه.

کمی سرم را به سمت بالا می گیرم و با خجالت نیم نگاهی به سمتی که تا دقایقی پیش روزبه هم آنجا حضور داشت می اندازم اما نمی بینمش، انگار رفته!

از سرچایم بلند می شوم و به سمت گوسفند می روم. سیب نیمه خورده هنوز در میان دستم است و من دقایقی ست که آن چنان کامم تلخ و زهر آگین شده که دیگر هیچ تمایلی برای خوردن مابقی آن ندارم. به آرامی کنار گوسفند می نشینم، سیب را کنار دهانش می برم و او بدون تعارف و با ولع سیب را از دستم می رباید و در یک لحظه می بلعد. به چشمانش نگاه می کنم، چشمانی که تا چند ساعت دیگر بسته خواهند شد. او می رود و زندگی درست در همین نقطه، همین امشب برایش به پایان می رسد. دلم برایش می سوزد، درست بر خلاف سرهنگ!

نگاهم تا سمت پنجره ای اتاقی که سرهنگ آرام و بی صدا در میان آن خفته و اگر حرف های رهی واقعاً واقعیت داشته باشد انتهای ترین بخش زندگی اش را در آن مژه مژه می کند می تازد اما هرگز دلم برایش نمی سوزد! چگونه می تواند به انتظار نشستن یک قاتل برای فرار رسیدن ساعات پایانی عمرش پرایم دردناک باشد؛ با خودم فکر می کنم او حتی اندازه ای این گوسفند هم قابل ترحم نیست! به دنبال رد یا نشانه ای از

مرگ، یک بار دیگر تمامی آن قسمت‌ها را با نگاه‌های یخ زده و انباشته از وحشت درمی‌نوردم.

حرکتی نامحسوس از جسمی درست پشت سرم، مرا به شدت به وحشت می‌اندازد. جسمی که حالا دیگر آن قدر به من نزدیک شده که بدون این که بر گردهم سنگینی حضورش را به وضوح حس می‌کنم. وحشت زده از چایم بلند می‌شوم و گوسفند پیچاره هم یک مرتبه طوری احساس ترس می‌کند که پاناله‌ی حقیقی هراسان خودش را به سمت عقب می‌کشد. روزبه را در کنار خودم می‌بینم و نفس معپوس شده در قفسه‌ی سینه‌ام را با فشار بیرون می‌دهم و با لحنی معترضانه می‌گویم:

-وای روزبه من رو ترسوندی!!

کنار گوسفند چمباتمه می‌زند و با یک دستش شروع به بازی با گوش‌های آویزان حیوان می‌کند و در همان حال می‌گوید:

-نگفته بودی!

یک شاخه از درختچه‌ی شمشاد درون باغچه را جدا می‌کنم و به سمت آن‌ها می‌روم. در حالی که سعی می‌کنم برگ‌های آن را به سمت دهان گوسفند بپریم می‌گویم:

-چی رو؟

کمی متوقع به نظر می آید. از پرسیدن کوتاه نمی آید و می پرسد:

-همین دیگه، حرفایی رو که ممانت می زنه، این که عموت رفته پیش پاپات تا ارزش اجازه بگیریه بیان واسه خواستگاری.

تازه متوجه منظورش می شوم و می گویم:

-یادم نبود و گرنه می گفتم. شاید هم چون به نظرم اصلاً مهم نبود و اهمیتی نداشت فراموش کردم بهت بگم.

-خودشم از این موضوع خبر داره؟ این که خونوادهش یه بار دیگه افتادن توی چریان این کارها...

-نمی دونم روزبه، من چوای هیچ کدوم از این چیزایی رو که می پرسه نمی دونم. از اون روز به بعد نه سعید رو دیدم و نه حتی یه کلمه باهاش حرف زدم. آخرین پیامش رو با هم خوندم، یادت رفته؟

-به نظرم عجیبه مهتا.

-کجاش عجیبه؟ برای تو عجیبه اما برای ما عادیه! برای ما همیشه این چوری بوده و بهش عادت داریم. یعنی این که تا بوده ما کوچیک ترها فقط نشستیم به کناری و تماشا کردیم تا ببینیم بزرگ ترا قراره چه تصمیمی برامون بگیرن که به اصطلاح خودشون خیر و صلاحمون توی همونه. باقی کارا رو خود بزرگ ترا می کنن. آره تو درست می گی، سعید از وقتی که رفته نه زنگی زده و نه حتی یه پیام فرستاده و نه حتی سعی کرده نظر قطعی و واقعی من رو بدونه پی شرمیه، اما حتی در موردش یه کلمه هم حرف نزد...

-شایدم زد.

-نه، کجا؟ کی... کی زد؟

-ما که پیامش رو تا آخر نخوندیم. شایدم یه حرفای مهمی توی اون پیام بوده. یادت رفت مهتا؟ تو اجازه ندادی اون پیام رو تا آخرش بخونیم. فقط مثل خفاش چیغ می زدی، چنگ می نداختی و مرتب می گفتی پاکش کن! منم همین کار رو کردم. شاید توی همون پیام خیلی حرفای دیگه هم بوده که ما نخوندیم و تو نمی دونی.

از چایش بلند می‌شود که برود. گوسفند هم دقیقی ست که تمام برگ‌های شاخه را خورده و به یک تکه شاخه‌ی لغت پی‌برگ زل زده است. شاخه را همان‌جا کنارش رها می‌کنم و به دنبال روزبه که به سمت اتاق باز می‌گردد روانه می‌شوم.

وارد اتاق می‌شود و من هم پی‌صدا به دنبالش وارد می‌شوم. گویا متوجه حضورم نشده، شاید هم شده و فقط وانمود به ندیدنم یا پی‌تفاوتی می‌کند. پیداست مساله‌ای بدچور او را رنجانده. مستقیم به سمت پلاستیک لباس‌هایش که وسط اتاق به حال خود رها شده می‌رود، می‌نشیند و سعی می‌کند تک تک لباس‌ها را از روی زمین بردارد و یک پار دیگر داخل پلاستیک‌ها قرار دهد اما به قدری در این کار ناشی و پی‌سلیقه می‌نماید که معیور می‌شوم کنارش بروم و لباسی را که به بدترین شکل ممکن مشغول تا زدن آن است را از دستش بگیرم و می‌گویم:

-پدش به من این چوری نمی‌شه.

سعی می‌کند امتناع کند و لباس را یک بار دیگر از من پس بگیرد و در همان حال می‌گوید:

-نیازی به زحمت نیست، خودم می‌تونم انجام بدم.

ناخواستہ آهنگ صدایم را کمی بالا می‌برم.

-این چوری؛ نگاهش کن! همه رو مچاله می کنی به زور می چپونی وسط اون پلاستیک، اون وقت می گی خودم می توئم از پشش پر پیام. این چوری تا به ساعت دیگه همچین چروک می شن انگاری که از دهن گاو پیرون کشیدیشون! پده به من پی خودم توی کار من دخالت نکن.

تسلیم می شود و دیگر حرفی نمی زند. به دقت مشغول مرتب کردن و تا زدن تک تک لباس ها می شوم و او عمیق و متفکرانه در سکوت فقط حرکت دست هایم را تماشا می کند. از زیر چشم نگاه می به چهره ی دم کرده و عرق زده اش می اندازم. تا حالا او را این طور ساکت و در عین حال کلافه ندیده ام. خاموش است و می دانم یک دنیا فریاد خاموش را در دل خود مدفون کرده.

-از دست من دلخوری تلافیش رو سر این لباس های پیچاره خالی می کنی؟

مسیر نگاهش را از روی دست هایم پر می دارد، سرش را بلند می کند و در حالی که در عمق چشمان سیاهش کمی عتاب لانه کرده می گوید:

-من از دست هیچ کس عصبانی نیستم!

من نکتتم عصبانی، گفتم دلخور. دلخور که هستی، هان؟

چشمانش را کمی جمع می کند و می گوید:

-چرا باید از دست تو عصبانی یا دلخور باشم؟ هان؟ چرا؟

هم چنان که به دقت مشغولم می گویم:

-چون خیال می کنی ازت پنهون کردم و بهت راستش رو نکتتم. ولی ببین روزبه، ممکنه
یه دلایلی واسه ی این که حقیقت رو نگم باشه، اما پاور کن اگه به تو راستش رو هم نگم
محاله بهت دروغ هم بگم. اونم به تو...

-خب حالا هر چی! اصلا مگه من با بقیه چه فرقی دارم؟ انتظار من زیاد از حد بود که توقع
داشتتم من رو توی چریان کارای خودت بذاری، در حالی که اصلاً به من هیچ ربطی نداره،
منم یکی مثل بقیه.

با درمندی نگاهش می کنم و می گویم:

-تو مثل بقیه هستی روزبه؟ فکر می کنی به تو به چشم بقیه یا به غریبه نگاه می کنم؟ اگه این طور بود و واقعاً با بقیه فرقی نداشتی چطور تونستم ازت بخوام بغلم کنی و بعدشم تموم حرفای دلم رو، حتی اونایی رو که به عمر کنج دلم تلنبار شده بود و هیچ وقت جرات ابرازشون رو نداشتتم فقط برای تو، توی بغل تو تعریف کنم؟

بغضم را که قورت می دهم طوری به هم می ریزد که بی اختیار، همان طور که روی دو پایش روی زمین نشسته به انداره‌ی چند گام کوتاه به سمتم می آید، تی شرتی را که در دست دارم را می گیرد، گوشه‌ای رها می کند و دست‌هایم را می گیرد و می گوید:

-منو ببخش، حرفام بد برداشت نکن بهم حق بده نگرانت بشم.

نگاهش می کنم:

-نگران من باشی؟ روزبه تو نگران من می شی؟ تو که چند روز دیگه داری می‌داری و می‌ری چرا باید نگران من باشی؟ همین چند روز بودنت این‌جا اون قدر کلافه‌ت کرده که پیشتر از پارها با گوشای خودم شنیدم گفتی پس چرا تموم نمی‌شه این روزای لعنتی. شالی که برای عشقت گرفتی رو همین الان با دستای خودم تا زدم و داخل پاکت گذاشتم! مگه من برای تو کی ام روزبه؟ چزی به دختر بی‌اعصاب و به قول خودت بچه! من بچه اصلاً کجای زندگی توام؟ چرا تو باید نگران من باشی؟ بهم بگو چرا؟

-تو دوستش داری مهتا، هنوزم سعید رو دوست داری.

دستم را از میان دستش پیرون می کشم و می گویم:

-این جواب حرفای من بود؟

-بهش فکر می کنی و می خواهی پیش دیگه، که خانواده‌ی عموت اون قدر به خودشون جرات و جسارت می دن که میان پیشاپیش واسه‌ی خودشون قرار مدار خواستگاری می ذارن.

-حالا گیریم این طور باشه که اصلا هم نیست، چرا این مساله باید باعث شه تو این طوری فکر کنی؟

-فکر می کنم تو خودت اصلاً نمی خواهی برای خودت کاری بکنی، نمی خواهی قبول کنی؛ دخترت یه جای کار داره می لنگه! عجیب هم می لنگه! چرا خودت رو به اون راه می زنی؟ یه کم بزرگ شو و منطقی فکر کن بپین این کارشون عجیب نیست؟ کجای دنیا این چوری می رن خواستگاری یه دختر، اونم بدون داماد؟ اونم دامادی که یه پار پدچور کند زده، دامادی که معلوم نیست اصلاً کجاست و چه غلطی کرده که مجبور شده رفته ناکجاآباد خودش رو گم و گور کرده، اونم با اون سوابق درخشان قبل! اون وقت توی اوج این همه

پدبختی خانواده‌ی شادوماد احیاناً هیچ غصه و درد دیگه‌ای ندارن الا زن گرفتار و اسه‌ی
 پسر کاکل زری معلوم الحالشون؛ واقعاً دردشون فقط همینه؛
 تو هم بشین فقط چشمات رو ببند و حرفی هم نزن چون دلیل این سکوت فقط یه چیزه.
 -چی روزبه؛ رک حرفت رو بزن و بگو ببینم منظورت از این حرفی که زدی چی بود؛

-همین دیگه، دوستش داری.

-ندارم!

-دوستش داری!

-می‌گم ندارم، ندارم!

-دروغ می‌گی.

-نمی‌گم! به چون تو دوستش ندارم دیگه دوستش ندارم.

چشمانش را سخت به چشمانم می‌دوزد. به جان او قسم خوردن دیگه چه کوفتی بود؛!
 وای خدا! من چه قدر مستاصل و پدبخت و حقیر به نظر می‌آیم! یک بار دیگه بغضم را

فرو می‌دهم و قطره اشکی را که لبه پرتگاه پلکم نشسته را هم قبل از سقوط با سر
انگشتان مرتعش و لرزانم می‌زدایم و می‌گویم:

- دوستش ندارم! چطور می‌تونم مردی رو که توی لحظه به لحظه‌ی زندگیم هر وقت
چشمام رو می‌بندم تصویر و صدایش رو وقتی که چلوی چشمام با یکی دیگه عشق‌پازی
می‌کرد رو ببخشم؛ اصلاً خودش بهم گفت که عاشق اون! چه‌طور همی اینارو می‌تونم
فراموش کنم و ببخشم؟

- پس چرا بهشون اجازه می‌دی یه بار دیگه مثل بختک پیفتن وسط زندگیت؟ چرا
می‌خوای تموم اون گذشته‌های تلخ یه بار دیگه تکرار شه؟

- من همچین چیزی رو نمی‌خوام .

- پس کی همچین چیزی رو، یه همچین واقعیت وحشتناکی رو می‌خواد؛ نه واقعا کی
موافق این کاره؟

نکنه خونواده‌ت، پدرت یا مادرت، نکنه اونان که دارن به زور مجبورت می‌کنن...

-نه روزبه مچپورم نمی کنن، هیچ وقت مچپورم نکردن اما خودم...من...آخه تو بعضی چیزا رو نمی دونی، از خیلی چیزای دیگه خبر نداری. مثلاً چریان پدهی پاپام به عموم و این که به خاطر بخشیدن سهم ارثیه ی پدریش به پاپام، دین به گردنش داره.

می دونی روزبه، ما هیچ وقت به خونواده ی بدون مشکلی نبودیم. سال های زیادی از زندگیمون صرف بیماری و پی کاری پاپام شد. توی تموم این مدت اگه عموم نبود معلوم نبود چپا به سرمون می اومد، واسه خاطر همین هم حرف عموم واسه پاپام حجتیه. منم دلم نمیاد با خودخواهی هام خونواده م رو بیشتر از این عذاب پدم و پرنچونمشون.

-پس یعنی این که دستی خودت رو پدخت کنی و پشی سپر پلای این و اون تا آپ از آپ تگون نخوره! رسماً خودت رو تپاه کنی تا مبادا آپ توی دل اونایی که دوستشون داری و پرات مهمن و دلت پراشون می سوزه تگون پخوره! نه؟ تو همین رو می خوای نه؟

من اجازه نمی دم و نمی ذارم این اتقاق پیغته! دعا کن مهتا، دعا کن تموم فکرام اشتباه باشه چون من تا وقتی که این جام، تا ته این ماجرا رو در نیارم دست بردار نیستم.

-چی می گی روزبه؟

-په چیزایی توی ذهنه که مدتی پدچوری پاهاش درگیرم. مهتا پپینم، اصلاً تو این همه مدت که این همه اتقاق توی زندگیت افتاد به پار پاشدی رفتی پیغتی دنبال ماجرا پپینی واقعا چه خبره؟ اصل قضیه چیه و سعید چرا ولت کرد و به قول خودت عاشق یکی

دیگه شد؛ پس چرا اونم ول کرد؛ چرا دوباره به تو برگشته؛ اونم با این اوضاع درب و داغون مریضی و هزار جور کوفت و زهرماری که هیچ کدومشون عادی و قابل پاور نیست. تو توی این همه مدت به عنوان کسی که بهت خیانت شد نخواستی به دفعه پری دنبال رقیبت و پیداش کنی؛ اگه واقعاً سعید عشقت بود، نخواستی از حقت و عشقت دفاع کنی؛ به همین راحتی بخشیدی و گذشتی؛

-نتونستم... پاور کن روزبه نتونستم. خیلی سعی کردم! گفتم پیداش می کنم، می رم پیشش، حتی اگه شده به پاش می افتم! می بینی؛! به خاطر عشق اون حتی حاضر بودم به پای یه کثافت هرزه پیغتم و بهش التماس کنم، زار بزنم و ارزش بخوام عشق من رو بهم بخشه ولی نشد! پیداش کردم، اما نتونستم. می دونی چرا؛ چون خجالت کشیدم وقتی اون رو دیدم و با خودم مقایسه کردم. از خودم خجالت می کشیدم چون اون زمین تا آسمون با من فرق می کرد. تحصیل کرده بود، دانشگاه می رفت، تنها دختر یه خانواده‌ی مرفه بود. پدرش مالک چند تا فروشگاه زنجیره‌ای توی شیراز و مادرش استاد دانشگاه؛ در حالی که پاپای پیچاره‌ی من حتی اندازه‌ی کارگر فروشگاه پاپای اون هم نبود. اون چا بود که به عموم و زن عموی پرمدع‌ام که هر چا می نشست یه موژانا می گفت و صد تا موژانا از دهنش بیرون می ریخت حق دادم. بهشون حق دادم که چلوی دوست و آشنا و در و همسایه و قوم و خویش بشینن و با افتخار از عروس آینده‌شون بگن. در ضمن، تا یادم نرفته این یکی رو هم بگم که خوشگل هم بود، خیلی خوشگل! هیچ چیز به نفع من نبود. انگار همه چیز و همه کس دست به دست هم دادن تا من رو زمین بزنن و از میدون خارج کنن. دیدم توان مبارزه با اون رو ندارم پس خودم پا پس کشیدم و خیلی راحت از عشقم گذشتم. اون رو به کسی بخشیدم که دوستش داشت و پا زبون خودش بهم گفته بود عاشقشه. به هم دیگه بخشیدمشون. بعد از اون یه

عمر سرخوردگی و عذاب رو تحمل کردم تنها به امید روزی که یه بار دیگه بازم حال دلم خوب بشه، حالم خوب شده روزیه، نمی‌بینی؟ این روزا عجیب حال خوبی دارم. حالا تو می‌گی چی کار کنم؟ چی کار می‌تونم بکنم؟

-هیچی فقط می‌گم قبل از این که اتفاق دیگه‌ای برات بیفته فکرات رو خوب بکن. دختره رو پیدا کن اصلاً بیا همین فردا با هم بیفتیم دنبالش. جاش رو که می‌دونی، پیداش می‌کنیم و باهاش حرف می‌زنی. من مطمئنم توی این مدت اتفاقات مهمی افتاده که اون دختر خیلی پیشتر از تو در موردش می‌دونه. مثلاً بیماری عجیب این پسره و این داستان مضحک غیرقابل‌پاوری که اگه واسه مرغ پخته تعریف کنی خنده‌ش می‌گیره. مهتا تو جدی واقعا می‌تونی تموم اینا رو پاور کنی؟

-من فقط می‌دونم خانواده‌ی عموم انگار هیچ درد و مشکلی ندارن. زن عموم هر روز توی یکی از این سالنای مد و آرایشگاه و کلینیک‌های زیبایی پلاسه. عموم گوسفند زمین می‌زنه و قردونی می‌کنه، اونم دو تا دو تا! برای پسرش ماشین می‌خره، زمین معامله می‌کنه، تازه توی این هاگیرد و واگیرد تصمیم می‌گیره و قرار می‌ذاره پیاد و غیابی من رو واسه سعید عقد کنه.

هنوز حرف‌هایمان پایان نگرفته که مامان تا کنار در اتاق پیش می‌آید و از همان‌جا می‌گوید:

-مهتا چون مادر، پاشو یه کمکی بده سفره رو پهن کنیم. نگاه کن، یه ساعت از ظهر گذشته.

به سرعت از جا بلند می شوم. روز به هم به دنبال من بلند می شود و از این که نتوانسته از حرف های ناتمام امروز یک نتیجه گیری درست کند گره ای سست در میان پروانش نشسته و متفکر به نظر می رسد.

آقا شهریار هوس کرده نهار امروز در میان آلاچیق وسط حیاط صرف شود. سفره را برمی دارم و روی تخت پهن می کنم. روز به کمک می کند و کاسه های ماست را یک به یک روی سفره پخش می کند. عطر دل انگیز قیমে پادمچان در فضا پیچیده اما من حتی امروز هم اشتهایی برای خوردن ندارم. یک قاشق برمی دارم و با کاسه ی ماستی که مقابلم قرار دارد شروع به بازی می کنم. آفاق خانم متوجه می شود و می گوید:

-مهتا چون دخترم، پس چرا غذات رو نمی خوری مادر؟

مادر به جای من جواب می دهد:

-مهتا یه مدتی کم اشتها شده. دیشبم شامش رو نخورد.

یاد آبگوشت دیشب می‌افتم و انگار یک بار دیگر پوی آن در مشامم جاری می‌شود که قاشق را رها می‌کنم و پی‌اختیار دستم را محکم روی دهانم می‌گذارم. حرکت خفیف شانه و بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه‌ام نشان از مهار عقی دارد که با یادآوری غذای دیشب در من پدید آمده‌است. آقا شهریار متعجبانه از زیر چشمم نگاهم می‌کند. مادر کمی نگران شده و روزبه می‌گوید:

-مهتا تو حالت خوبه؟

از کنار سفره بلند می‌شوم و در همان حال می‌گویم:

-من رو ببخشید. من اشتها ندارم، شما بفرمایید میل کنید. نوش چونتون.

از روی تخت پرمی‌خیزم و به سمت دیگر حیاط می‌روم. زیر سایه‌ی درختی پشت باغچه می‌نشینم، گوشه‌ی موبایلم را از درون جیبم در می‌آورم و متوجه چند پیام از شقایق می‌شوم و با خودم می‌گویم:

"وای خدایا مدتی از شقایق پی‌خبرم. حتماً تا حالا کلی ازم شاکیه!

به سرعت پیامی برایش ارسال می‌کنم.

"سلام شقی، کجایی دختر؟"

پیامت رو همین الان دیدم."

اندکی بعد جوابم را می‌دهد.

"نیستی، خبری ازت نیست."

"مامانم که به مامانت گفته امروز تا آخر شب این چاییم. قراره لیلی برگرد، تا پیاد

احتمالاً ما هم این چای می‌مونیم."

"مامان یه چیزایی گفت، می‌خواستم از خودت بشنوم."

"محمد حسین اونجاست؟"

"مامان رفته دنبالش پرش داشته حالا هم دارن بر می‌گردن مونه هنوز نرسیدن."

پپینم اونم اونجاست؟"

"منظورت روزبه‌ست؟ آره همین‌جاست، نشستته سر سفره قیمه بادمجون کوفت می‌کنه!
امروزم کلی با هم بحث کردیم."

"راست می‌گی؟ چرا آخه؟ سر چی بحث کردید؟"

"حل شده بابا زده به سرش! پیرام بزرگی می‌کنه، شاخ شده. می‌گه دیگه نباید به سعید
فکر کنم."

"وای مهتا به چون خودم شرط می‌بندم عاشقت شده!"

"خفه شو بابا رفتیم بیرون جلوی چشمم با سلیقه‌ی من یه شال واسه دوست دخترش
خرید چهارصد هزار تومن! فکرش رو بکن! چهارصد تا واسه اون عنتر خانم!"

"حالا حسودیته شده؟"

"نه بابا چه حسودی! پی‌خودی کلی اعصاب منو ریخته به هم خودش نشستته چه چور داره
دو لپی می‌لومپونه."

"چون من مهتا پین می تونی یه عکس یواشکی ارزش بندازی و بفرستی؛ می خوام پینم
چه شکلیه."

"پرو بابا باز دوباره زده به سرت!"

"تو رو خدا مهتا! چون شقایق! مرگ محمد حسین تا حواسش نیست یه عکس یواشکی
ارزش بنداز."

"می ترسم متوجه شه."

"نمی شه، بفرست."

"خیلی خوب پس یه دقیقه لال شو پیام بفرست بذار پینم میشه..."

به سرعت وارد عمل می شوم. محتاطانه بیشتر از نیمی از پیکرم را پشت تنه درخت
می کشم، دوربین موبایل را هم تنظیم می کنم و با دقت و وحشتی آمیخته با هم پنهانی
عکسش را می اندازم و فوراً برای شقایق می فرستم. کمی بعد پیامش می رسد.

"وای مهتا مردم پراش! چه چیگریه این پدر سگ! خاک پر سرت که عرضه نداری
تورش کنی."

"وای شقایق! داره نگام می کنه. می گم نکنه فهمیده عکسش رو گرفتم؟"

"نه بابا از کجا می خواد بفهمه؟ کوقتت شه مهتا!"

"داره میاد شقایق!"

فعلا برم تا پویی نبرده."

دکمه‌ی خاموش را می زنم و به سرعت به ارسال پیام‌ها پایان می‌دهم.

لحظاتی بعد در حالی که سخت خودم را مشغول و درگیر گوشی نشان می‌دهم کنارم روی
لبه‌ی باغچه می‌نشینند. سرش را اندکی به سمتم متمایل می‌کند و نگاهش را مستقیم
به صفحه‌ی گوشی‌ام می‌دوزد و در حالی که لبخندی پر لب دارد می‌پرسد:

-خبری ارزش نیست؟

از کی؟

-منظورم آقا روح‌ست، رهی رو می‌گم .

-نه قراره شب بهم پیام بده که یه کم پیشتر با هم حرف بزنیم و پیشتر آشنا بشیم.

با صدای بلند می‌خندد و من احساس می‌کنم اصلاً این طرز خندیدنش را دوست ندارم
پس کمی انخم‌هایم را در هم می‌کنم و می‌گویم:

-حرف خنده‌داری زدم؟ در ضمن، اگه می‌شه یه کم اون‌ورتر بشین، فکر نمی‌کنی خیلی
مهربون نشستی؟

دوباره می‌خندد و می‌گوید:

-چیه؟ می‌ترسی بازم مامانت فکرای بد بد کنه؟

-نه، پوی پادمچونی که از سر تا پات بلنده حالم رو بد می‌کنه.

-ای پاپا! مگه با سر و پام خوردمش؟

-حالا با هر کجات که خوردی این مهمه که پوی پادمچون سرخ کرده می‌دی.

-پوی پادمچون سرخ کرده رو دوست نداری اما از مصاحبت با یه روح سرگردون لذت می‌بری.

از زیر چشم نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

-رهی روح نیست، زنده‌ست، منظورم اینه که نمرده.

-از کجا مطمئن؟

-از اون چایی که بهم گفته وقتی لیلی اومد تموم پیام‌هاش رو نشونش بدم و بعد خدا تنها لیلیه که می‌تونه تایید کنه تمومش حقیقت داره یا نه.

-نمی‌فهمم.

ای بابا، فهمیدنش این قدر سخته؛ بابا یعنی این که یه سری ماجراها یا حرفا فقط زمونی اتفاق افتاده که جز اون دو نفر کسی اونجا نبوده که بخواد عین اون رو پیاد و یادآوری کنه.

این دلیل نمی شه. شاید رهی قبل از مرگش تموم اون رو واسه یکی دیگه تعریف کرده یا شاید یه جایی نوشته و حالا هم یکی پیداش کرده و داره عین اون رو مو به مو می خونه و می فرسته.

آره احياناً طرف بی کاره یا وقت اضافی داره که پیفته دنبال این حرفا. اصلاً چه نفعی به حال اون به اصطلاح طرف داره؛ پپینم اصلاً تو چه اصراری داری که رهی مرده باشه؟

-خوب تو چه اصراری داری که اون زنده باشه؟

قدری سکوت بینمان ایجاد شده و من واقعاً جوابی برای سوال آخرش ندارم. چرا واقعاً اصرار و مداومت به زنده بودن رهی دارم؟
کمی بعد خودش سکوت را می شکند و می گوید:

-بی شوخی مهتا حالا ول کن اون رهی رو، آدم زنده سر و مر و گنده، آقا و چنتلمن
نشسته روپروت، عوض این که توجهت رو به من پدی پپینی چی می گم و چی می خوام
ازت گیر دادی به این ارواح و اموات.

خنده بر لبم نشسته و یک بار دیگر نگاهش می کنم و می گویم:

-خب بگو آقای چنتلمن خوشگل و خوش تیپ، بهت گوش می دم.

دستم را زیر چانه می زنم و در حالی که غرق تماشایش هستم به انتظار شنیدن
می مانم. آب دهانش را قورت می دهد و در حالی که کف دستهایش را بر روی ابروهای
بلندش می کشد نفسی می گیرد و می گوید:

-مهتا دارم پاهات چدی صحبت می کنم، فردا صبح، اول وقت میای و پا هم می ریم دنبال
این دختره؛ گفתי چاش رو پلدی، اسمش چی بود؟

دستم آن قدر سست می شود که دیگر حتی تحمل وزن سرم را هم ندارد چون خود به
خود به سمت پایین سقوط می کند. سعی می کنم کمی پیکرم را به سمت بالا بکشم و در
همان حال پا تحیر می گویم:

-موترا؟ تو مثل این که واقعاً زده به سرت روزبه! نمی‌خواهی دست برداری، نه؟

-فقط به حرفام گوش بده مهتا.

رویم را از او می‌گیرم و می‌گویم:

-گوش نمی‌دم!

-خواهش می‌کنم!

-گوش نمی‌دم، نمی‌دم!

-باید گوش بدی، معجبوری که به حرفام گوش بدی.

-اگه ندی چی؟

-می‌دی!

سکوت می کنم و او یک بار دیگر با لحنی ملایم تر در حالی که پیشتر از این که در حرفش نشانه‌ای از تحکم باشد از استدعاست می گوید:

-به خاطر خودت مهتا، خواهش می کنم!

-نمی شه، نمی شه روزبه.

بهت می گم ن...می...شه.

-چرا نمی شه؟ نکنه از روپرو شدن با اون چیزی که باعث بدبختیت شده بود می ترسی؟
 نکنه عذاب می کشی، هان؟ چرا تش رو نداری چون شاید هنوزم نتونستی اون دیو
 درونت رو بکشی.

ملتمسانه خیره در چشمانش می گویم:

-آره روزبه می ترسم. تو درست می گی از تکرار و یادآوری تموم اون چیزایی که توی
 گذشته اتفاق افتاده و من حالا دیگه خدا رو شکر می کنم تموم شده می ترسم؛ از تکرار
 شدنشون می ترسم!!

-تترس عزیزم، تترس. من با توام تنهات که نمی‌ذارم. قصدم اذیت و آزار تو نیست که، می‌خوام کمکت کنم.

در دل می‌نالم:

"آخه کمکت به چه دردم می‌خوره پسر وقتی قراره تا چند وقت دیگه برام فقط یه خاطره باشی!"

انگشت نشانه‌اش را به سمت چانه‌ام می‌آورم و آن را زیر چانه‌ام قرار می‌دهم و با یک حرکت مختصر از سمت انگشتش سعی می‌کند به وسیله‌ی آن مسیر صورت و نگاهم را به سمت خود معطوف کند. با صدایی آرام ولی تسلیم، مطیع و فرمانبردار می‌گویم:

-فردا نمی‌شه روزبه.

-چرا نمی‌شه؟

-چون فردا قطعاً اینجا غلغله می‌شه، اون قدر که دیگه مجالی برای هیچ کدومون نیست،
نه من، نه تو و نه هیچ کدوم از آدمای این خونه.

-چرا؟ به خاطر اومدن عمه می‌گی؟ فکر نمی‌کنم اومدن اون اون قدر تاثیر...

-نه روزبه، به خاطر یه چیز دیگه که دلم نمی‌خواد بهت بگم که ناراحتت کنم یا وحشت
کنی. اما این رو هم می‌دونم اگه بعد بفهمی می‌دونستم و بهت نگفتم بازم ازم دلخور
می‌شی. واسه خاطر حرفی که قراره بهت بگم من رو بخشش روزبه نمی‌خوام از دستم
ناراحت بشی.

وحشت زده ولی آرام چشمان سیاه و نافذش را تا قعر چشمان مضطربم دوخته. در حالی
که سخت درگیر حرکت مردمک‌های لرزان و نا آرام چشمانش شده‌ام می‌پرسد:

-قراره این‌جا چه اتفاقی بیفته؟

آه می‌کشم و نگاهم را از چشمانش پس می‌گیرم و در حالی که به یک نقطه‌ی نامعلوم
از خاک باغچه زل می‌زنم می‌گویم:

-امشب... امشب قراره پدر بزرگت بمیره.

واکنش او کاملاً خلاف انتظار من است. پیش‌بینی می‌کردم که با شنیدن این خبر حداقل منقلب با پرافروخته خواهد شد و شاید هم درگیر یک حالت عصبی و هیستریک شود. اما او در نهایت آرامش فقط چشمانش را کمی جمع کرده، البته این در حالی است که رنگ چهره‌اش کمی به زردی گراییده و لرزش خفیفی هم روی لب‌هایش پدید آمده و چند حرکت آرام شبیه تیک عصبی زیر پلک یک چشمش شروع به زدن می‌کند و می‌گوید:

- تو چی داری می‌گی مهتا؟

من نمی‌گم، رهی می‌گه. این حرف اون‌ه که امشب لیلی پرمی کرده و سرهنگ می‌ره.

از جایش بلند می‌شود و بدون این که حتی یک کلمه حرف بزند به سمت اتاق به راه می‌افتد، شاید هم برای آخرین بار به دیدار پدر بزرگش می‌شتابد برای یک نوع اطمینان از این که او هنوز زنده است و آیا نه تنها امشب، که بعد از پایان امشب تا مدت‌ها بعد هنوز هم زنده خواهد ماند.

ساعتی از زمانی که روزبه پرخواست و به سمت اتاق پیرمرد رفت می‌گذرد و من همچنان نگران، چشمم به آن در بسته دوخته‌ام. نمی‌دانم در تمام آن لحظات غم‌بار چه پر آن‌ها می‌گذرد. یک لحظه پشیمان می‌شوم از آن چه که به او گفته بودم. حرفم بی‌رحمانه بود و حس می‌کنم وحشتناک‌ترین کار ممکن را با او کرده‌ام. بی‌خبری از او و حتی فکر به

حالاتی که یک ساعت پیش در او به وجود آمده بود مرا سخت تحت تاثیر و عذاب مغرط قرار می دهد. چند بار تا نزدیکی در بسته پیش می روم و هر بار آقا شهید را یک طور عجیبی نگاهم می کند. مامان و آفاق خانوم لیست سفارشات شام شب را چک می کنند تا مبادا چیزی از قلم افتاده باشد.

مامان با دقت می خواند و آفاق خانوم با دقت تر گوش می دهد.

-باقالی پلو و ماهیچه، زرشک پلوی مجلسی و مرغ و خورش فسنجون با سوپ خامه.

پیرزن مرتب اصرار می کند.

-شیربرنج عارفه چون، واسه ی بعد از شام شیربرنجم سفارش بدیم. لیلی عاشق شیر برنج با شیر گاوه.

گوسفند پی نوا هم که یک سره یع یع می کند. چند بار سراغش می روم و با بقایای میوه ها سعی می کنم آرامش کنم اما فایده ای ندارد. انگار درد او از چیز دیگری ست. شاید حیوان هم پوی مرگ را احساس کرده. وقتی این طور تصور می کنم و پاورم شده که امشب این خانه دو قربانی خواهد داشت از دست خودم عصبی می شوم، از این که شبیه آدم های خرافه پرست این قدر درگیر محملات می شوم و ندانسته دهانم را باز می کنم و کسی مانند روزبه را می رنجانم. دلم می خواهد به خاطر این حجم از پی درایتی خودم را حلق آویز و خفه کنم! چند دقیقه ی بعد روزبه از اتاق بیرون آمد. حس می کنم

اگر با او حرف بزنم شاید که بتوانم کمی آرامش از دست رفته‌اش را به او بازگردانم.
تزدیکش می‌شوم، کنارش می‌نشینم و آرام صدایش می‌زنم.

-روزبه...

بدون این که حتی نگاهم کند می‌گوید:

-نه مهتا، نه الان نه! هیچی نگو، هرچی که می‌خواهی بگی بذار بمونه برای بعد. خیلی
خستم می‌خوام برم بخوابم.

بدون اعتراض از کنارش بلند می‌شوم، اما قبل از این که به راه پیفتم می‌گویم:

-از دستم ناراحتی، می‌دونم کار خوبی نکردم. بهت حق می‌دم، اشتباه کردم نباید بهت
می‌گفتم.

چند قدم دور می‌شوم که صدایش را از پشت سرم می‌شنوم.

-از دستت ناراحتم، آره عصبی ام، اما نه به خاطر این که گفتمی قراره پیرمرد پره، این واضح و مشخصه که هیچ کس توی این دنیا موندنی نیست، چه پرسه به اون پیچاره که نفسش به موپی بنده. از دستت عصبی ام چون دارم کم کم نگرانت می شم، چون انگار پاک عقلت رو از دست دادی. حرفایی می زنی که ای کاش واقعاً حرف خودت بود، اما متأسفانه حرفای یکی دیگه ست. کسی که حتما الان نشسته و داره کلی به ریشه مون می خنده. تو اون رو باور داری مهتا؟ واقعاً حرف یکی رو که هیچ هویتی نداره به این راحتی قبول می کنی؟ اونم یه همچپین حرفی رو! پر فرض این که طرف خود رهیه، اما واقعاً این رهی کیه؟ کیه که از مدرک و زندگی آدما خب داره؟! به نظرت خنده دار نیست؟ من نمی توئم مثل تو فکر کنم، اصلا دیگه نمی خوام باهات بحث کنم! بهتره حالا هم پری و به کار خودت پرسی. پرو، پرو یه کم به ممانت کمک کن.

به سمت آشپزخانه به راه می افتم. مادرم مشغول چیدن شیرینی ها درون ظرف است که با دیدنم متعجب می شود، با این حال فقط می گوید:

-الهی شکر که بالاخره دل کندی ازش!

کاش می دانست در واقع او بود که از من و تمام تصوراتم و از رهی دل کنده.

می پرسد:

-ساعت چنده مادر؟

نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم و می گویم:

-حدوداً شش.

پوفی می کشد و می گوید:

-وای خدا چرا نمی گذره! این چند ساعت آخر واقعاً دیگه عذاب آور شده.

کنارش می روم و در چیدن شیرینی ها داخل ظرف کمکش می کنم. او هم ادامه ی کار را به من می سپارد و خودش سراغ کار دیگری می رود. می پرسم:

-امروز صبح دکترا اومده بود؟

-قبیل از این که من پرسم اومده و رفته بود.

-خب؟

-خوب که چی؟

-دکتر نکت و وضعیتش چه طوره؟

-والله اون موقع که من نبودم اما آفاق خانوم می گفت دکتر گفته مثل همیشه ست، نه اون قدر بد و نه همچین خوب.

یک مکت کوتاه می کند و دوباره می گوید:

-اما پیرزن خیلی امیدواره، همش می گه لیلی که پیاد آقاش شغا می گیره. حالا پپینم تو واسه ی چی داری اینا رو می پرسه؟

شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم:

-هیچی همین چوری.

به سمت پنجره‌ی آشپزخانه که مشرف به حیاط است می‌روم و یک پار دیگر به روزبه نگاه می‌کنم. روی تخت دراز کشیده، سینه‌اش رو به آسمان است، یک دستش را زیر سر و دست دیگرش را روی سینه‌اش گذاشته و چشمانش را بسته. دقیقاً نمی‌دانم خواب است یا بیدار...

چند ساعت بعد تقریباً همه آماده‌ی رفتن شده‌اند. دسته‌های گلی را هم که از قبل سفارش داده‌اند از راه رسیده. روزبه کمی بعد از این که خوابید و من اصلاً نمی‌دانم واقعاً توانسته بود بخوابد یا تمام آن ساعت‌ها را فقط تظاهر به خوابیدن کرده بود بلند شد و به حمام رفت و ساعتی بعد او هم مثل سایرین آماده‌ی رفتن است.

دو اتومبیل سر ساعت مقرر جلوی درب عمارت حاضرند. روزبه یکی از دسته گل‌ها را برمی‌دارد و سمت یکی از ماشین‌ها می‌رود. همان‌طور که از کنارم رد می‌شود می‌پرسد:

- تو مگه نمیای؟

از این که بالاخره دست از کج خلقی و بداخلاقی‌های چند ساعت پیش برداشته خوشحالم. احتمالاً تمام قصدش از کل پی‌مهری امروزش نوعی متنبه کردنم بوده. حالا درست کنارم ایستاده، در حالی که هنوز هم به شدت سر سنگین به نظر می‌آید اما عطری که از تنش برمی‌خیزد، با بوی گل‌هایی که در دست دارد با یکدیگر آمیخته و بسیار اثر گذارتر از همیشه شده است. خیره در صورتم منتظر جواب می‌ماند. می‌گویم:

- مامانم می‌که بهتره نیام و همین‌جا بمونم.

-تنها؟

-نه تنها که نیستم، مش قریون هم هست.

-نه نمی شه، می خوامی تو برو من خودم این جا می مونم.

-بی خودی اصرار نکن، مگه همچین چیزی امکان داره؟ مثل این که عمه خانوم جنابعالی تشریف میارن، برو دیگه!

آقا شه ریاض چند بار پشت سر هم صدایش می زند.

-روزبه عجله کن بابا داره دیر می شه .

به چهره ی یکایکشان نگاه می کنم، حتی مادرم. هر کدام حال خاصی دارند. آفاق خانوم مانتوی منجوق دوزی شده اش را تن کرده و کفش های پاشنه تخم مرغی ورنی پراکش را هم به پا زده است. پیرزن پیچاره انگار امروز پیست سال جوان تر از همیشه به نظر می رسد! از پنجره ی اتومبیل سرش را بیرون می آورد و آخرین سفارشاتش را می کند.

-خیر پیینی مهتا چون، سفید پخت بشی مادر، سفارش نکم حواست به همه چی باشه.
 آی میرزعلی خدا پدرت رو پیامرزه، خدا عاقبت به خیرت کنه هر از چند گاهی به سری
 به سرهنگ بزن.

دقایقی بعد همگی آن‌ها رفته‌اند. یک بار دیگر به داخل عمارت باز می‌گردم. مش قریون
 هم یک بار دیگر قیچی باغبانی اش را برداشته و اصلاحات نهایی شمشادها را به دقت
 انجام می‌دهد و می‌گوید:

-پاپاجان به ساعت بعد سلاح میاد واسه قریونی گوسفند. من گوشام سنکین شده
 ممکنه پیاد زنگ بزنه نشنویم خدایی نکرده بذاره و پره. اگه می‌شه تو گوش به زنگ باش
 پاپا...

چشمی می‌گویم و چشم به حرکات ماهرانه‌ی قیچی که در دست پیرمرد است می‌دوزم و
 می‌پرسم:

-مش قریون؟

سرش را بلند می‌کند و می‌گوید:

-چانم پاپا؟

-مگه اسم شما مش قریون نیست؟

-چرا پاپا.

-پس چرا آفاق خانوم صدا تون می زنه میدر علی؟

می خندد و می گوید:

-میدر علی اسم داداش من، چند ساله که به رحمت خدا رفته. اون خدا پیامرم خیلی قدیما این چا کار می کرد. آفاق خانوم یه مدتی عجیب شده، انگاری آلزایمر گرفته. گاهی بر می گرده به سالای قبل، اون وقت من رو با پدر خدا پیامرم اشتباهی می گیره همین امروز صبحم آقا شهپیار رو صدا می زد چهان! پیریه دیگه، خدا شفارش بده درد بدیه.

-شما چند ساله این چا کار می کنید؟

سرش را بلند می کند، از زیر ابروهای بلند و پرپشت یک دست سپیدش نگاه می کند به من می اندازد و می گوید:

-از وقتی که مادرت هم سن و سال خود تو بود، نه شایدم به کم کوچیک تر از تو بود. یادم میاد اون سالها هر دو تا شون، هم اون هم لیلی خانوم همین طور دور باغچه ها راه میفتادن. اون قدیما، به چوی آپم اون ته حیاط بود، می رفتن توی چوی و پاچه های شلوارشون رو و می مالیدن ساعت ها آپ بازی می کردن. یادمه خدا پیامش ز ننه ت غیبه عارفه چند تا بچه ی دیگه هم داشت.

-درسته، خاله عطی و دایی رضام.

-هان همین طوره. اما فقط عارفه رو با خودش این جا میاورد. نیست لیلی توی این شهر غریب بود، اون اوایل به کمی سرکش و عصبی شده بود اما مامانت که توی این خونه اومد وقتی با هم دوست شدن زمین تا آسمون این بچه فرق کرد. شده بودن عین دو تا خواهر! واسه خاطر همین سرهنگ به ننه ت سپرده بود وقتی که این جا میاد عارفه رو هم با خودش پیاره.

به وجد می آیم و با ناپاوری می پرسم:

-وای خدایا! یعنی واقعاً این همه ساله که شما این چایید؟

سرش را چند بار پی در پی تکان می دهد و می گوید:

-ای چی بگم، یادش به خیر! انگار همین دیروز بود ننه‌ی خدا پیام‌رزت آمنه، هفته‌ای چند مرتبه می اومد این جا تا کمک حال عروس خانم باشه. البته همون موقعش هم آفاق خانوم هم‌چین تازه عروسی هم نبود، بچه نبود، اما نیست تازه زن سرهنگ شده بود، اونم زن دوم، اهالی این جا صداش می زدن عروس خانم. توی زمون خودش لعبتی بود واسه ی خودش این زن، همونم شده بود که تونسته بود دل و دین سرهنگ رو با داشتن زن و یه بچه پیره.

-شما زن اول سرهنگ رو هم دیده بودید؟

-نه والا من هیچ وقت ندیدم، نه خودش رو نه پسرش رو. اونا تهرون ساکن بودن، این عمارت ارثیه پدری سرهنگ بود. اون زمون پیشتر جلال خان، برادر بزرگ سرهنگ این جا اومد و شد داشت. نه این که جلال ساکن این جا بود، اشتباه نکنم یه پست و مقامی توی دستگاه نظام داشت، می گفتن رییس ساواک اون دوره بود.

سرهنگ که خاطرخواه آفاق شد، بعد از جدایی از زن اولش آفاق رو گرفت و چند سال بعد هم دست آفاق خانوم و لیلی رو گرفت، پرشون داشت آورد تا به مدتی رو این جا باشن چون کل زندگیش رو توی تهرون فروخته بود. یه خونه هم به زن اولش بخشیده بود و یه اون قدری هم واسه پسرش آقا شهریار گذاشته بود که پشتوانه‌ی پسره پاشه. اونا هم مثل جلال قرار بود از ایران برن. بعد انقلاب کلی از اموال جلال مصادره‌ی دولت شد و خودش فراری شد و رفت خارجه. سه تا پسر داشت، پسر آخریه مسعود بود، همین که لیلی رو به عقدش در آوردن. دست پر قضا لیلی رو دادن به مسعود، حالا بگذریم که اون زمون چپا که پیش نیومد و چه اتفاقی که نیفتاد! اما بالاخره دختره رو عقد پسرعموش کردن و فرستادنش خارجه تا سر فرصت خودشونم برن که نشد. دیگه هیچ وقت قسمت نشد که نشد که برن.

آخرین سوالم در مورد رهی ست.

-مش قریون شما رهی رو هم دیده بودین؟

می ایستد، کمی پشتش را صاف می کند، لنگان لنگان چند قدم تا سمت دیگر باغچه می رود و می گوید:

ای ای ای رهی! مگه می شه ندیده باشمش؟ پسره مثل یه دسته‌ی گل بود! قد بلند، چشمش رنگ دریا.

معلم بود، زبان خارجی بلد بود. آقا خودش استخدامش کرد و میخواست یه چند وقتی پیاد و به لیلی خارجی حرف زدن یاد بده. پسره اومد که به بچه زبون خارجه یاد بده، زد دل و دین لیلی رو برد. بگذریم قصه‌ش طولانیه، اینا رو از مامانت پرسسی بهتره، اون بهتر از من می‌دونه، هر چی که نباشه اون دوست و محرم اسرار لیلی بود.

ساکت می‌شود و به کارش ادامه می‌دهد.

نگاهی به سمت پنجره‌ی اتاق سرهنگ می‌اندازم، از چایم بلند می‌شوم و رو به مش قریون می‌کنم و می‌گویم:

-برم یه سری به سرهنگ بزنم.

ساعتی بعد عباس آقای سلاح، معجزه به تمام آلات و عدوات قتاله‌اش از راه رسید. داشت دستی به دمپه‌ی فرقه گوسفند می‌کشید و تمامی نواحی خاص گوسفند پیچاره را با دقت ارزیابی می‌کرد که بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. حرف‌های من و مش قریون هنوز به انتها نرسیده بود. هنوز هم خیلی چیزهای دیگر همان طور ناگفته باقی مانده که هم‌چنان در عطش دانستن آنها هستم. از همه پیشتر هم دلم می‌خواست از رهی بدانم. دو پیرمرد کنار هم روی تخت نشسته‌اند و تازه صحبت شان گل انداخته که سینی را بر می‌دارم. دو استکان بزرگ انتخاب کرده و شروع به ریختن چای تازه دم می‌کنم و در سمت دیگری از سینی هم بشقابی که تعدادی شیرینی به دقت درونش

چپیده‌ام قرار می‌دهم. سینی را برمی‌دارم و یک بار دیگر به سمت آن‌ها می‌روم. مش
 قربان با رضایت‌مندی سینی را از دستم گرفت. دعای خیرش بالاترین حد از
 انسانیتش را فریاد می‌زند.

-الهی پیر شی بابا! شیرینی عروسیت رو بخوریم.

یک بار دیگر آن دو را تنها گذاشته و این بار به سمت اتاقی که سرهنگ درون آن خوابیده
 می‌روم، اما هر کاری که می‌کنم جسارت آن را ندارم که در را گشوده و پایم را درون آن
 اتاق بگذارم، با این که آفاق خانم وقتی که می‌رفت با نگرانی چند بار سفارش پیرمرد را
 کرده بود و به او اطمینان داده بودم حواسم به سرهنگ هست، اما باز هم نگاهی به آسمان
 انداختم، دیگر هیچ نشانه‌ای از روز، باقی نمانده بود. مش قربان از چایش بلند شد و
 تک تک چراغ‌های عمارت را روشن کرد، همچنین چراغ‌های کوچک چشمک زنی که از
 لابه‌لای شاخ و برگ درختان عمارت شروع به جلوه‌گری خاص کرده بودند. دستم را روی
 دست گیره‌ی در گذاشتم و سعی کردم فشار مختصری به آن وارد کنم که درست در
 همان موقع صدای دینگ دینگ تمامی توجه‌ام را به سمت گوشی‌ام جلب کرد. بدون وقفه
 دست به کار شدم. پیام‌های رهی پر تن و چانم پاریدن گرفته بود. بدون توجه به
 وعده‌ام دستم را از روی دستگیره برداشته و یک بار دیگر مسیرم را به سمت پلکان
 کوتاه منتهی به حیاط تغییر می‌دهم. می‌روم و روی پله، زیر نور چراغی که مستقیم بالای
 سرم روشن است می‌نشینم و با اشتیاق شروع به خواندن می‌کنم.

سرم را زید می اندازم اما در همان حالت چشمانم را به سمت بالا متمایل می کنم و سعی دارم از زید بار سوال و حقیقتی که تا آن حد به آن واقف است بگریزم. برای گمراه کردن ذهنش با طرح یک سوال جدید به چشمانش زل می زنم و می پرسم:

- فکر می کنید مادرم واقعاً بهتون دروغ می گفته؟

-چون اون دفعه ی آخر هیچ وقت بهم دروغ نگفت. فقط یه بار، اونم همون آخرین پاری که ارزش پرسیدم منتظرم می مونه یا نه؛ گفتم دارم میرم چپه اما قبل از اون اگه تو بخوای میرم چیزی دست مادر و خواهرم رو می گیرم و میارمشون خواستگاریت. بهم گفت نه، گفتم چرا، جواب داد محمدحسین تو پسر خوبی هستی اما من دوستت ندارم.

سرم را بلند می کنم و می گویم:

-دروغ گفته، یعنی نه شاید راستش رو نگفته، اما دروغ هم نگفته. شاید اون موقع مچپور بوده یه همچین چیزی رو بگه. برای حرفام دلیل دارم؛ مطمئنم که دوستتون داشته ولی مچپور بوده خلاف این واقعیت رو ادعا کنه. من واقعیت عشق اونو رو بعد از بیست سال، اونم از روی اسم پدرم فهمیدم چون اون اسم تنها پسرش رو گذاشته محمدحسین؛ محمدحسین برادر منه. اما در مورد دروغ گفتنش و این که چرا اون زمون مچپور شده همچین کاری بکنه تا حالا خودش هیچ وقت چیزی بهم نگفته. یه بار از زبون خاله شنیدم، اونم وقتی بود که احساس کرده بود خواهرش توی زندگیش خوش بخت

نیست. خالهم آه می کشید و می گفت پیچاره خواهرم توی کل زندگیش یه بار عاشق شد و یه بار یکی رو دوست داشت، اما وقتی عشقتش پهبش پیشنهاد ازدواج داد درست همون روزی بود که شب قبلش شیرینی اون رو برا اسماعیل، یعنی پاپام خورده بودن و حلقه‌ی اسماعیل توی دستش بود. می‌دونید استاد، راستش من هیچ وقت نمی‌دونستم اون عشقی که خالهم ازش می‌گفت شما بودید.

چشمانش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخته و پیداست که مرور و تکرار خاطرات گذشته منقلبش می‌کند، آن قدر منقلب که پا یک نگاه سنگین و سخت به سمتش می‌آورد و می‌گوید:

-پس تو نکن. اشتباه مادرت رو تو دیگه تکرار نکن. اگه دوستش داری پهبش بگو. هیچ وقت دروغ نگو. خجالت نکش از این که تو یه دختری و این یه قانونه که اون باید قبل از تو عشقتش رو ابراز کنه. اگه...

به سرعت پا یک حرکت از روی صندلی پرمی‌خیزم و می‌گویم:

-نه استاد، نه! خواهش می‌کنم.

بلافاصله دستم را روانه‌ی کیفم می‌کنم کتاب‌ها را از درون کیفم بیرون می‌کنم و محکم روی میز می‌گذارم. کتاب‌ها روی سطح میز پخش می‌شوند و یک‌باره موجی از عطر تن روزبه، عطری که همیشه و پیشتر در میان دست‌هایش متمرکز بود از میان کتاب‌ها پرمی‌کشد. تنها به پویی از او دلم می‌لرزد! این رایحه، چای خالی او را هزار بار پیشتر فریاد می‌زند! بغضی سخت راه گلویم را می‌پندد و اشک در چشمانم می‌نشیند. در دلم می‌نالیم و بدون اراده یک بار دیگر روی صندلی آوار می‌شوم. دستم را روی کتاب‌هایی که روی میز پخش شده و سپس سرم را نیز روی دستم می‌گذارم.

"وای خدایا! چرا این قدر دلم برای روزبه تنگ شده؟!"

سعی می‌کنم یک بار دیگر به خودم پیام و به احساسی که درونم پدید آمده در کمال پی‌توجهی پشت‌کنم. سرم را بلند می‌کنم و با لحنی قاطع می‌گویم:

-استاد، روزبه داره می‌ره. تا چند وقت دیگه برای همیشه از ایران می‌ره. همه‌ی کاراش رو کرده و تصمیمش رو گرفته. هدفش مشخصه و به خاطر رسیدن به این هدف خیلی هم مصممه. در ضمن، غیر از من یکی دیگه هم توی زندگیش هست کسی که نسبت به من ارجح‌تره و روزبه هنوزم دوستش داره. از همه بدتر منم تکلیف زندگیم هنوز کاملاً مشخص نیست. حق با شماست، شاید به جورایی سرنوشت منم شبیه مادرم بشه. همین امروز صبح عموم اومد و کلی پاهام حرف زد، ته همه‌ی حرفاشم به اون چایی

می‌رسید که باید عروسش بشم. وای خدایا! من پازم کل امشب رو باید بیدار بمونم و به پیشنهاد عموم فکر کنم.

-مگه دوستش نداری؟

-کیو استاد؟

-پسر عموم رو؟

-نه، نمی‌دونم، شایدم هنوزم دوستش دارم، ولی نمی‌دونم! با این کاری که امروز کردم دارم کم کم به خودم شک می‌کنم و از خودم پدم می‌اد.

-مگه تو امروز چه کار بدی کردی که حتی یادآوریش هم این‌طور عصبی و پشیمونت می‌کنه؟

-بعد از ماه‌ها یه بار دیگه عکسش وو از چایی که هفت ماه پیش مخفی کرده بودم و قسم خورده بودم که دیگه حتی بهش فکر نکنم بیرون کشیدم، بعدشم بدون این که بفهمم چی کار می‌کنم پیشتر از یه ساعت تموم تماشااش کردم. دستم رو روی صورتش کشیدم و با خودم گفتم اون چه قدر قشنگ می‌خنده! این وحشتناک نیست

استاد؟ یه بار دیگه برگشتم به چایی که هفت ماه پیش توی همون محل چون داده بودم. من و پسر عموم چند ماه پیش با هم نامزد بودیم، یه مسائلی پیش اومد که اصلاً خوب نبود. اون جریان تموم شد، اما انگار یه بار دیگه مچپورم بهش فکر کنم.

-کی مچپورت کرده که بهش فکر کنی؟

-روزگار! استاد روزگار مچپورم می کنه بهش فکر کنم. همون طور که مامانم رو مچپور کرد به پاپام فکر کنه با این که توی عمرش حتی یه دفعه هم پاپام رو ندیده بود و اصلاً دوستش نداشت اما پدرش مچپورش کرده بود به اون مرد فکر کنه. با منم همین کار رو می کنن. مادرم پدرش رو خیلی دوست داشت، منم پاپام رو خیلی دوست دارم.

دو دستش را روی لپه‌ی میز می گذارد، تمام وزنش را روی دست‌هایش می اندازد تا بدان واسطه بتواند از چایش بلند شود. وقتی که بلند می شود و روپرویم می ایستد من هم پی اختیار از چایم پر می خیزم. لب‌هایش را که تا دقایقی پیش روی هم گذاشته و با خشم می فشرد را می گشاید و می گوید:

-هیچ کس اجازه نداره با تو یه همچین کاری رو بکنه. من هرگز اجازه نمی دم.

و من که درکی برای حرف‌هایش ندارم معزونی می گویم:

-چرا استاد؟ چرا نگران منین؟ چرا تا این حد پراتون مهمم؟

-نمی‌خوام سرنوشتت شبیه مادرت بشه. تو خودت گفتی، همین الان گفتی که اون پاپات رو هیچ وقت دوست نداشته.

-بله من این رو گفتم اما اینو هم گفتم که در عوض پدرش رو خیلی دوست داشته. گاهی آدما مچپورن به خاطر یه عشق، یه عشق دیگه رو فدا کنن، درست مثل خود شما! یه نگاه به خودتون بندازید، ببینید واقعاً دوست نداشتید الان به جای این که برای یه بلند شدن ساده از دستتون کمک بگیرید با پای خودتون بلند می‌شدید؟ دوست نداشتید رو پای خودتون می‌ایستادین و با پای خودتون راه می‌رفتید؟ هیچ وقت حس نکردید پایی که از دست دادید رو خیلی دوستش داشتید و حالا که نیست چه قدر چاش خالیه، بدون اون چه قدر زندگی سخت شده و درد می‌کشید؟ هیچ وقت آرزو نکردید ای کاش می‌شد که یه بچه داشته باشید؟

می‌بینید؟ تموم آرزوهای آدما قشنگن، اما گاهی باید چشم‌ها رو روی خیلی چیزا که دوست داری پندی. شما از خودتون، از چونتون، از تموم اون چیزایی که دوستتون داشتین گذشتید به خاطر اعتقادتون، وطنتون و مردمی که هم وطن شما؛ به خاطر من، ما، همه! این همه عشق به نظرتون کافی نبود برای فدا کردن یه عشق؟

نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-قشنگ حرف می زنی دخترم. ببخش من رو، بهم اجازه بده گاهی این چوری صدات
بزنم.

-چرا؟!!

-برای این که تو شبیه دخترمی، دختری که هیچ وقت نداشتم، دختری که فقط گاهی
وقتا توی خوابم میاد. به بزرگی تو، به خانومی تو، چشماتش درست شبیه چشمای تونه!
حتی موهاشتم فرقیه! من رو پاپا صدا می زنه. من اون رو خیلی دوست دارم! من عاشق
دختر بچه هام. شاید اصلاً اون خود تویی! شاید واقعاً قرار بود تو مال من باشی! شاید
تو به نشونه ای، شاید می شد...

می شنکم، در خود فرو می ریزم و فقط می گویم:

-استاد؟!!

-بهم اجازه بده دوستت داشته باشم و گاهی وقتا هم نگرانت بشم. بذار کمکت کنم،
واسه ی دخترم غیرتی بشم، مثل پاپایه که اگه کسی به دخترشون چپ نگاه کنه دنیا
رو بهم می ریزن حسود بشم. وقتی که دخترم این قدر خوشگل و تو دل پروانه و هزار تا

چشم دنبالشه، گاهی وقتا هم پهش تشر بزتم و پگم دختره یه کم موهات رو بده زید
 روسری! واسه ت یه چادر گل گلی بخرم ببینم دخترم وقتی چادر سرش می کنه چه شکلی
 می ش. اصلاً چادر پهش میاد؛ مهتا، وقتی موهات رو اون چور پا ز می کنی و می ریزی روی
 شونه هات رگ غیرت من می خواد پتر که!

بی اختیار دستم به سمت روسری ام می رود، آن را جلو می کشم و گره آن را محکم می کنم
 و یک قطره اشکم از لبه ی لوزان پرتگاه چشمم به سمت گونه سقوط می کند.
 به خودم می آیم و چند بار پشت سر هم شروع به پلک زدن می کنم. نگاهم نگران روی
 صفحه ی سیاه ساعت دیواری دفتر می دود. کف دستم را روی گونه ام می کشم و اثر نم
 خفیفی را میان کف دستم حس می کنم و پس از آن نیرویی شبیه اتصال به برق و لتاژ
 قوی و ادارم می سازد که از جا کنده شوم.

-وای خدایا ساعت نزدیک هشته! من رو ببخشید استاد باید برم، اما قبل از رفتنم
 باید این رو بگم، نهایت سعادت و آرزوی منه که شما دوست دارید من دخترتون باشم.
 معذرت می خوام، خیلی حرف زدم و حسابی وقتتون رو گرفتم اما باید برم قبل از
 این که...

می خندد و می گوید:

-قبل از این که کالسکه‌ی دخترم تبدیل بشه به کدو تبدیل یا اون دو تا اسب خوشگلش
یه مرتبه بشن دو تا موش فسقلی! نگران نباش سیندرلا، خودم می‌رسونمت.

-نه استاد خواهش می‌کنم! این امکان نداره.

-چرا امکان نداره؟ خودت همین الان بهم این فرصت رو دادی که گاهی وقتا پاپات باشم،
یا نه شایدم ندادی! اما به هر حال فعلا یه امشب رو اجازه بده پاپات باشم.

در کنار او روی صندلی جلوی پتو چهارصد پنج نقره‌ای نه چندان مدرنش می‌نشینم و
چشم به تسبیحی که در نهایت کهنگی و رنگ و رو پاختگی مقابل آینه‌ی جلوی ماشین
آویزان است و بر اثر حرکت ماشین دائم در حرکت و نوسان است می‌دوزم. رد نگاهم را
می‌گیرد و وقتی نگاهم را متصل به تسبیح می‌بیند می‌گوید:

-یادگار رهیه، تسبیح رهیه.

بی‌اختیار دستم به سمت تسبیح پیش می‌رود و دانه‌های سپر و ریز تسبیح را زیر
انگشتانم نوازشگرانه به بازی می‌گیرم. تمام حس و حواسم را درون دانه‌های تسبیح
می‌ریزم و نمی‌توانم لحظه‌ای چشم از آن بردارم. ادامه می‌دهد.

-چات خوبه؟ ناراحت که نیستی؟ می‌خواهی صندلی رو بیه کم به سمت عقب بکشم تا...

همان‌طور که آخرین دانه‌ی تسبیح را با سر انگشتم لمس می‌کنم به نشانه‌ی نه، چند بار سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. متوجه منظورم می‌شود و با لبخندی دلنشین می‌گوید:

-دخترم اون زبون چند گرمیش رو تگونی نمی‌ده اما سر چند کیلویی رو پپین چه‌طور می‌چپونه!

به تقلید از من شروع به چپاندن سرش می‌کند. تسبیح را رها می‌کنم و پیکرم را به صندلی تکیه می‌زنم و می‌خندم. دوباره می‌پرسد:

-از لیلی چه خبر؟ حتماً تا حالا برگشته دیگه؟ تونستی پپینیش؟

کمی خودم را جابه‌جا می‌کنم و می‌گویم:

-برگشته الان ایرانه، اما متأسفانه هنوز ندیدمش به رهی هم گفتم. ازم خواسته برم و پپینمش.

به سمتم پرمی گردد و می گوید:

-کی؟ رهی خواسته که پری لیلی رو پپینی؟

-هم رهی و هم لیلی. البته لیلی پیشتر مصره، نمی دونم چه کار مهمی باهام داره که به مامانم پیغوم داده خیلی زود پرم دیدنش.

-خیلی زود مثلاً کی؟ یعنی همین فردا؟

-راستش نمی دونم، شایدم فردا به دیدنش رقتم.

-خوب پرو، وقتی هم که رقتی حتماً عرض سلام و تسلیت من رو هم پهنش پرسون.

-چشم استاد.

-یه چیز دیگه...

-بله استاد؟

-ازت خواهش می کنم اگه ممکنه از این به بعد من رو استاد صدا نزن، البته توقع ندارم
باپا صدام کنی، اما لااقل مثل دوستای دیگه بهم بگو سید، من این چوری راحت ترم.

-چشم استاد... پبخشید! سید!

می خندد و می گوید:

-خوبه، خوبه، سید خیلی بهتره!

نتوانستم طبق قولی که به مادر داده بودم قبل از آمدن پدر به خانه بازگردم. خیابانها
در آن ساعت بسیار شلوغ بود. باز جای شکرش باقی بود که خود استاد زحمت کشید،
مرا تا خانه رساند و رفت. وقتی وارد خانه شدم در اولین برخورد با پدر متوجه شدم
حال چندانی ندارد. کمی پی رنگ تر از معمول، و در میان دستهایش آثاری از یک
لرزش خفیف هم محسوس بود. اصولاً وقتی کمتر نگاهم می کند، حرف نمی زند و
سگرمه هایش را تلخ در هم کشیده قابلیت آن را دارد که ساعتها حتی بدون این که یک
کلمه حرفی بزند فقط به یک نقطه خیره شود و با نادیده گرفتن بیماری تنفسی اش
سردردش را پنهان کند و سیگاری هم بکشد. می توانم به خوبی حس کنم اتفاقی افتاده.

زیر لب سلامی می‌دهم اما فقط حرکت مختصر سرش جواب سلام من می‌شود. به همین مقدار راضی‌ام همین که هنوز مورد شماتت قرار نگرفته‌ام خودش یک دنیا شکرانه را می‌طلبد. مادر حرفی نمی‌زند اما نگاه زیرچشمی عصبی و پی‌صدالب زدن‌هایش به من می‌فهماند که حسابی از دستم دلخور است. آشپزخانه‌ی خانه، همیشه امن‌ترین مکان برای تبادل و اخبار سری‌بین من و مادرم است. یک استکان چای را جلوی پدر می‌گذارد و خیلی سریع به سمت آشپزخانه باز می‌گردد. به پهنه‌ای دنبالش می‌روم و در انتهای‌ترین بخش آشپزخانه، طوری که جز خودمان کس دیگری صدایمان را نشنود با غضب می‌گوید:

- پدر سوخته خوبه بهت گفتم تا این میرغضب پرنگشته خونه پرگردی.

اخم‌هایم را در هم می‌کشم و می‌گویم:

- یعنی به نظرت این همه قهر و غضبش به خاطر دیر کردن منه؟

- خودت چی فکر می‌کنی؟ تا دیروز پریروز که والا حالش خوب بود، تا صبحم که بهش زنگ زدم سر کار بود. پاهاش حرف زدم بازم خوب بود، پس الان باز چه مرگش شده یه پارکی؟

- غلط نکتم، عمو رو زیارت کرده و باز دوباره عمو حرفی زده این طور ریخته به هم.

- فکر نکتم؛ حالا گیریم عمو تم دیده باشه، یعنی عمو ت ممکنه چی پهنش گفته باشه؟

- همون چرت و پرتای همیشگی و حرفای زن دایی از خدا پی خبر رو، زن داداش عزیزت! مامان به خدا که یه پار دیگه زن دایی پیغته وسط زندگی من و موش بدونه به روح تنه آقا می رم پیش دایی رضا آبرو حیثیتش رو می برم. پهنش می گم زنش این روزا باز دوباره چه گندایی داره می زنه زنیکی هرزه ی عوضی!

کف دستش را محکم روی گونه اش می کوبد و در حالی که اندکی اختیار و کنترل صدایش را هم از دست داده وحشت زده می گوید:

- وای خاک بر سرم دختر! معلومه چی میگی؟ تو حرف دهن ت رو می فهمی؟

عصبانی می گویم:

- مگه اون زنیکی پی شرف حرف دهنش رو فهمیده پا شده رفته پشت سرم نشسته هر چی رو که لایق خودش و جد و آپادشه رو به من نسبت داده؛ اصلاً از کی با زن عمو این قدر چی چی باچی شدن که...

صدای بابا از سمت پیرون هر دویمان را سخت در چایمان میخ کوپ می کند وقتی تا آن حد عصبانی است و با صدایی تقریباً بلند می گوید:

-اونم نمی گفت یه پی پدر و مادر دیگه ای این کار رو می کرد. شتر سواری که دولا دولا نمی شه چشمت رو پبندی توی روز روشن هر گهی که دلت خواست بخوری و توقع داشته باشی هیچ کس هم نفهمه و نیپنه، هان؟؛

مادر وحشت زده رو به من می پرسد:

-یا امام غریب! اینجا چه خبره؟؟ شما دو تا چی دارید می گید؟ مگه تو چی کار کردی دختر که من پی خبرم؟

قبل از این که چوایی پدهم پدر از چایش بلند می شود و در آستانه‌ی در آشپزخانه می ایستد و خطاب به مادرم در حالی که انگشت نشانه اش را پی رحمانه به نشانه‌ی تاکید و تحکم به سمتش گرفته و مدام حرکت می دهد می گوید:

-همه ش تقصیر تونه زن! اگه مثل یه مادر درست و حسابی، این خاله خان باچی بازیا رو تعطیل کنی و نیفتی دوره خونوی مردم، بشینی توی خونوی خودت و چار چشمی بچفت

رو پپای، مطمئن باش هیچ حرفی از هیچ کجا در نمیآید. هرچی می کشم از دست تونه
زن، از دست تو!

بپچاره مادر از دنیا پی خیر است سردرگم و حالا هم زیر فشار و عذاب حرفهای گزنده‌ی
پدر که مستقیماً او را مقصر قلمداد کرده از پا درمی آید و همان‌جا روی صندلی کنار
آشپزخانه می نشیند. با دو دست شروع به مالیدن و فشردن کشاله‌های رانش می کند و
در حال مهار بغضش می گوید:

-باشه آقا اسماعیل، دستت درد نکنه! (چیاناً چیز دیگه‌ای هم مونده بود که تو سرم
نکوپیده باشی جز این یکی؟ دستم بشکنه، بشکنه که یه مثقال نمک نداره!

پدر به نشانه‌ی پرو پاپایی دستش را به سمت مادرم پرت می کند و سر جای اولش باز
می گردد. پاکت سیگارش را برمی دارد و خیال آتش زدن چندمین سیگار را دارد که
پیشتر از این طاقت نمی آورم به سمتش می روم و می گویم:

به عمو پگو خیالش راحت باشه، دارم فکر می کنم. وقتی هم که دارم فکر می کنم کسی
این قدر پاپیچم نشه، هر دقیقه‌ای یه بار یکیشون پا نشه جلوی راهم سپز نشه هی ازم
پپرسن، شما هم نپرسید، هیچ کس نپرسه چی شد چی نشد! چون خیر مرگم دارم فکر
می کنم، فکر!!

یک توده از دود غلیظ از میان حفره‌های پینی‌اش که بر اثر خشم بی‌حد شروع به لرزیدن کرده را یک‌جا و با فشار پیرون می‌دهد و از پس پرده‌ای از دود که میانمان حایل شده عمیق نگاهم می‌کند و با شک می‌پرسد:

-پس یعنی تو به عموت نگفتی نه؟ اون حرفایی رو که می‌گفت، اون یه دنیا بی‌احترامی رو چی؟ هیچ‌کدوم از اونارم تو نگفتی؟ یعنی مرد به اون سن و سال دروغ می‌گه هر چی که از دهنت در می‌اومده رو مزه مزه نکردی و همین‌چوری ریختی پیرون، نه بزرگ‌تر حالت بوده نه کوچیک‌تر، اینو دیگه چی می‌گی؟

یک قدم به سمتش جلو می‌روم، مقابله‌ش روی دو زانویم می‌نشینم و می‌گویم:

-نکردم بابا، به عمو هیچ بی‌احترامی نکردم! فقط جواب حرفای زن دایی رو دادم. من از زن دایی هیچ توقعی ندارم، این رو همه می‌دونن. زنیکه صد تا چاقو بسازه یکیش دسته نداره، ولی از عمو ناراحتتم، از این که به این راحتی حرفایی رو که در مورد من شنوه رو باور می‌کنه و یادش می‌ره که هفت ماه تموم چشمام رو بستم و چیا که نکشیدم اما دم نردم و لال شدم. شبی نبود که تا صبح گریه نکنم اما تموم سعی من رو می‌کردم تا شما هیچ وقت اشکام رو، دل شکستم رو، غرور زخمی و یه دنیا پیچارگیم رو نیپنید. خیلی زود فراموش کردیم اون روزا رو! خیال می‌کنید پرانم آسون بود چشم بستن و گذشتن؟ من چشمام رو می‌بستم تا مبادا اون حرمت پرادری پینتون از بین بره.

عیبی نداره پاپا، پازم همین کار رو می‌کنم. برای من که زیاد سخت نیست. من به این جور زندگی کردن عادت کردم. از طرف من از عمو معذرت خواهی کن و پهبش پگو خیالش راحت باشه مهتا که هنوز نه نگفته، پگو دارم فکر می‌کنم.

بلند می‌شوم و به سمت اتاقم به راه می‌افتم. مادر آب پینی اش را محکم بالا می‌کشد و بغض آلود می‌پرسد:

- کجا؟

- می‌رم اتاقم، چون باید فکر کنم...

بغض محمد حسین می‌شکند. طفلی دقیقی پیش و حشمت زده از خواب پریده بود و تا الان هم فقط شاهد بحث و نزاع بود؛ حالا هم که یک‌باره خانه در سکوت فرو رفته بغضش شکسته و به گریه افتاده است. مادرم قربان صدقه گویان به سمتش می‌رود و سعی می‌کند آرامش کند. صدای پدرم را از همان چایی که نشسته از پشت در بسته‌ی اتاقم می‌شنوم که می‌گوید:

- ماشالله به دختر خودم، دختر خودمی پاپا! شیری که خوردی حلاله باشه، سفیدبخت بشی پاپا. مگه من اجازه میدم کسی پشت سر دخترم حرف مفت بزنه؟ این که داداشمه،

نعوذ بالله خود خدا هم که باشه همچین جلوش وایمیسم تا بدونن مهتایی که ارزش
می کن هر دختری نیست. مهتا دختر منه، دختر پاپاش! دختری که پاپاش رو سرافکنده
نمی کنه، به پختش پشت پانمی زنه. من می دونم پاپا تو سختی زیاد کشیدی، این
وسط بهت ظلم شد اما ما کی هستیم پاپا! بذار خود خدا چوایشون رو بده. اما سعید
اولین مردی نیست که به همچین اشتباهی کرده، آخریش هم نیست، تو پبخشش پاپا،
پبخش.

خودم را روی تخت می اندازم و دیگر حتی قدرت مهار اشک هایم را هم ندارم! به پهای
پبخششی که پدر آن طور ملتسمانه از من می طلبد بغضم می ترکد و گریه ام کم کم به حق
هقی دردناک تبدیل می شود. به سمت دیگری می غلتم و دستم را زیر بالشم فرو
می برم. لحظه ای بعد عکس سعید در میان دستم است و او باز هم می خندد...
عکسش را میان مشتت مچاله می کنم، سرم را روی دست هایم می گذارم و پا دردمندی
می گویم:

-نخند لعنتی! نخند... نخند...

صدای موبایل از درون کیفم شروع به نواختن می کند. گویا کسی دو بار پشت سر هم
تماس می گیرد و قطع می کند. کیفم خارج از اتاق است و فرصت نکرده ام آن را داخل
اتاق بیاورم. برای بار سوم زنگ به صدا در می آید. محمدحسین در اتاق را باز می کند و

در حالی که با یک دستش به دستگیره‌ی در آویزان است و با دست دیگرش کیفم را به زحمت حمل می‌کند از همان چایی که ایستاده می‌گوید:

-آچی موبایلت... داره زنگ می‌زنه.

لبخند تلخ و پی‌روحم کفایت می‌کند برای این که کیفم را روی تخت بگذارد. حالا هم انگار اصلاً خیال رفتن ندارد! همان‌جا کنار تخت روی زمین می‌نشیند، سیم شارژر را برمی‌دارد و مشغول مارپازی با سیم شارژر می‌شود. بدون توجه به حضورش، در کیفم را باز می‌کنم و گوشی را خارج می‌کنم تا بدانم چه کسی تماس گرفته بود. در کمال ناپاوری شماره‌ی روزبه را می‌بینم. گوشی را محکم میان مشتتم می‌فشارم و سعی می‌کنم شماره‌اش و حتی کوچک‌ترین نشانی که مرا به یاد او می‌اندازد را از ذهنم دور کنم. گوشی در مشتتم شروع به لرزیدن می‌کند و علامت یک پیام تازه رسیده آن‌قدر پیچاره و پی‌تکلیفم می‌کند که بدون تفکر پیامش را باز می‌کنم.

"چوایم رو نمیدی؟ باشه فروری! پاهام قهر کردی؛ دلم پرات تنگ شده، لااقل صدات رو بشنوم! نمی‌شه؟ هان؟؟"

هزار سوال پی‌چوایم در مغزم شروع به رژه رفتن کرده و در این لحظات هنوز آن‌قدر جسارت ندارم که لااقل در مورد آن‌ها از مادرم بپرسم. مثلاً این که مادر با اطمینان گفته بود روزبه برای امشب پلیط گرفته و به تهران باز خواهد گشت. با خودم فکر می‌کنم و از

میان در نیمه باز بالکن نگاهی به سمت آسمان تیره می‌اندارم و در پاور حضور شب
غریبانه آه می‌کشم و همان‌گونه آه کشان پا خودم می‌اندیشم:

"شب شده، احتمالاً قبل از رفتن خواسته دلجویی کنه".

گوشی را یک گوشه رها می‌کنم و پا خودم نجوا می‌کنم:

من دیگه نیازی به دلجویی هیچ کس ندارم، حتی تو. دلجویی تو دیگه به چه درد من
می‌خوره روزبه؛ اونم وقتی که تو میری به گوشه‌ی دیگه‌ی دنیا، وقتی که منم محکوم
همین گوشه‌ی دنیا تا ابد بمونم و پپوسم ولی حتی قبل از اون هم باز باید بشینم و
فقط فکر کنم چون قول دادم؛ به عمو، به بابا، به مامان، به سعید، و حتی به خودم!

باید فکر کنم... فکر!

ترجیح می‌دهم بدون آن که چوایش را بدهم یک بار دیگه جدایی را مشق کنم.
چشم‌هایم را محکم پستم. لب‌هایم را هم روی هم گذاشتم. در حالی که مشت‌هایم را
به هم گره زده و وسط سینه‌ام گذاشته و می‌فشارمشان، چند بار متوالی پا خودم تکرار
می‌کنم:

من رو پېخش روزبه، منو رو پېخش، اما واقعاً نمی‌تونم. بذار همین طوری تموم شه. حرف‌های دیشب تو رو محاله که بتونم فراموش کنم. من می‌دونم تو از این رابطه رنج می‌بری، مستی بهترین حالت تو رو به من نشون داد. پیخود نگفتن "مستی و راستی". تو اون‌چه رو که واقعاً تو قلبت وجود داشت رو بهم گفتی. ازم خواستی برم، برای همیشه از تو زندگیت برم.

چه خوب است که امشب پیشتر از یک ساعت تمام با شقایق عزیزم حرف زدم. اگر هم حرفی بود، یا اشکی و آهی، در اعجاز آرام‌بخش و تسلای کلام مهربان و حس‌همدردی لایزالش آمیختم. با من حرف می‌زد و مرا آرام می‌کرد. نوید از روزهای خوبی را می‌داد که انگار هیچ وقت سهم دل من نبود. دلم می‌خواست به او می‌گفتم:

"شقایق مهربونم، عین تموم این حرف‌هارو هفت ماه تموم تو گوشم زمزمه کردی. ته تموم حرف‌هاتم همیشه به خوشبختی‌ای ختم می‌شد که هیچ وقت نبود. حالا هم نیست، اما خوشحالم که تو هستی، تو دنیای خاکستری من وقتی آدمهایی مثل سعید، عمو و زن‌دایی اعظم و از همه بدتر روزبه‌ی نامرد وجود دارند، این خیلی خوبه که لااقل تو رو دارم. تو واسه‌م موندی شقایق".

مامان سرش را از میان در نیمه باز اتاقم داخل آورده و از همان‌جا می‌گوید:

-دیر وقته دارم می‌رم پخوام. تو دیگه با من کاری نداری؟

نگاهش می‌کنم. دلم پرایش می‌سوزد. امشب از شدت گریه چشم‌هایش حساسی پف کرده و بینی‌اش به شدت ورم کرده است. حرف‌های بی‌رحمانه‌ی امشب پدر، بدچوری او را آزرده. شاید هم حرف‌های پدر، تنها یک پهانه بود برای فروپاشی او، چون امروز از همان ساعتی که به خانه برگشته بود احساس کرده بودم حالش خوب نیست. می‌گویم:

-نه. فقط اگه ممکنه اتو رو دم دست بذار لازمش دارم.

-دیر وقته مهتا. دیگه تو هم بگیر بخواب مادر، هر کاری داری بذار واسه فردا صبح.

-می‌خواهم اما باید قبلش شالم رو اتو بزنم.

نگاهش به سمت شمال شکلاتی چروکی که روی لپه‌ی تخت آویخته، می‌دود و می‌گوید:

-فردا می‌خواهی این رو سرت کنی؟

-اشکالی داره؟ خودت گفتی رنگش بهم میاد.

-آره گفتم؛ اما تو هم گفتی سوراخه.

-سوراخش رو می اندازم په سمت داخل. این چوری دیگه سوراخش پیدا نمی شه. خودت بهم یاد دادی، یادت رفته؛ حالا چرا همون طور دم در خشکت زده و اون طوری نگام می کنی مامان؛ می بینی که از دار دنیا په شال درست و درمون داشتتم، اون هم دست لیلی موند. البته خیلی هم خوب شد که این طوری شد. اصلا هم ناراحت نیستم. مبارکش باشه. تازه از این بابت په جورایی هم خوشحالم که اگه بود، حالا دیگه اون هم مثل یه طناب دار شده بود واسه من.

-نه یادم که نرفته. هر طور میل خودته. فقط زود بگیر بخواب صبح خواب نمونی. لیلی په ساعت پیش بازم تماس گرفت، تاکید داشت که حتماً پری په دیدنش. زنگ پرن په آژانس په ماشین فرستتن پیاد و پردت.

متعجبانه می پرسم:

-پردتم؛ من رو پیره؛ تنها؛ پس شما چی؛ مگه خودت با من نمیایی؟

آهی می کشد و بالاخره یک قدم تا داخل اتاق پیش می آید و در را پشت سرش می بندد. در حالی که سعی می کند نژ صدایش را تا نهایت پایین آورد و در آن حال هم

مرتباً با گوشه‌ی یک چشم پیرون را می‌پاید، طوری که مطمئن است که پدر هرگز متوجه‌ی صدا و حرف‌های او نمی‌شود می‌گوید:

- دیدی که سر شبی چه قشقرقی به پا کرد. باهام چی کار کرد. همیشه همین بوده. از چوونی‌ش هم اخلاقتش این طوری بود. زورش به هر کی که نمی‌رسید یا از هر کجا که کم می‌آورد، تموم کاسه کوزه‌هارو سر من بینوا می‌شکوند. دلم پراش می‌سوزه. نمی‌دونم باز این خیر ندیده غلام، چی پهبش گفته از وقتی که اومده یه اسپری رو کامل تا ته، پاف و پاف محالی کرده ته حلقش. کم مونده خفه شه. یکی نیست پهبش بگه تو که نای نفس کشیدن نداری، اون فرت و فرت سیگار دود کردنت دیگه واسه چیه؛ پهونه ندم دستش پهتره. به لیلی هم گفتم یه چند روزی رو بشینم تو خونه پبینم حالش خوب می‌شه یا نه. غیر از اون، فردا هم جلسه‌ی انجمن اولیا مرپیان مدرسه‌ی محمدحسینه یادم رفته بود. باید یه سری به مدرسه بزنم. تو پرو دخترم کارت که تموم شد زودی برگرد. قبل از این که پاپات برگرد، مبادا که باز پیاد و پپینه نیستی، باز دوباره یه آلم شنگی دیگه راه بندازه.

پیشتر تامل نمی‌کند و حتی دیگه منتظر شنیدن حرفی هم نمی‌ماند. دوباره به سمت در به راه می‌افتد و در حالی که پشتش به من است و خیال دارد از اتاق خارج شود می‌گوید:

- پدرم، اتو رو پیارم.

دقایقی بعد اتو را آورد و آخرین توصیه‌اش مبنی بر زود خوابیدنم را دوباره تکرار کرد. اتو را کناری می‌گذارد و می‌رود. شال را از روی لپه‌ی تخت برداشته روی سطح تختم پهن می‌کنم. سوراخ وسط شال بدجوری به من دهن کچی می‌کند. زیر لب می‌گویم:

-به چهنم که سوراخه، اون که نیست، دیگه چه فرقی می‌کنه کفش‌هام نو باشن یا شالم سوراخ داره. یانه، حتی فردا صبح چهارتا تبخال با هم رو صورتم سبز شده باشه.

برای برداشتن اتو از چایم بلند می‌شوم که صدای تک‌تک موبایل‌ها مرا به آن وامی‌دارد که یک بار دیگر سر جای اولم بنشینم. موبایل را برداشته و قبل از این که نگاهی به صفحه‌ی آن پی‌اندازم دعا می‌کنم "روزبه نباشد" روزبه نبود، رهی بود.

"روزی که می‌رفت، که می‌رفتم، دیگر هرگز در نظرش آن رهی نبودم، که عمری ادعای عشقش را داشت. انگار از من دست شسته بود و سیر شده بود. از چای که هنوز آن قدر فرصت نکرده بودیم که حتی یک چرعه از آن را بنوشیم. لیلی بدون آن که آن چای را سر بکشد دست کشید و رفت. من پای آن دیوار افتادم و هیچ وقت، هیچ کسی نفهمید که من هم همان موقع که روسری سفیدش هنوز

میان شاخه‌ی نارنج گره خورده بود و نسیم می‌وزید و پوی عطر بهار نارنج‌ها با پوی زهم خونی که در دهانم پد شده بود، با من چه کار می‌کرد.

آن قدر که همان چای پای همان دیوار تمام زندگی را همراه خونی که از دهنم بیرون می‌زد را بالا آوردم.

چانم می رفت و پا چشم‌های به خون نشسته، می دیدم که چانانم هم می رود. یک روز تمام را در یک انفرادی سرد و خاموش بودم. چایی که نه نور بود و نه هوا. هوا دم کرده بود و بوپی از سمت دیوارهای نمور طبله زده، کل فضا را احاطه می کرد، میان یک دنیا جانور، خرمگس‌های لعنتی که نیش‌شان را میان حفره‌های سر باز کرده‌ی زخم تنم فرو می کردند و دور صورت و دهانم که محل تجمع خون بود، دائم می چرخیدند. صدای وز وز شان حتی وحشتناک‌تر از صدای سفید گلوله‌هایی بود که وقتی میان سنگ به انتظار مرگ، شهادتینم را هم خوانده بودم، پی‌امان روی سرم فرو می ریخت. سیاهی شب، آن دخمه، شکنجه و حبس، هزار بار بدتر از چنگ بود و روزهای سخت چپه. عاقبت چه کسی فهمید که من پی‌گناه بودم؛ نامرد به چرم عاشقی کردن زد. من مُرده بودم قبل از آن که توانسته باشم فریاد بزنم، "لیلی، من پی‌گناه بودم."

لیلی هم رفته بود. قبل از آن که صدایم را بشنود و پاور کرده باشد. من واقعاً پی‌گناه بودم، لیلی من رفت، اما پی‌عشق. من اما مانده بودم، سوخته دل از عشق."

"روزی که فهمیده بودم سرهنگ جهان پشتون، قاتل واقعی پدرم است، یک لحظه را هم نمی‌توانستم فراموش کنم، روزی را که بعد از دو سال تمام پالاخیره مادرم از میان گنجهی کپوترها لنگه کفش پدرم را پیدا کرد. بعد از دو سال تازه لباس سیاهش را به تن زده بود. در جعبه‌ها را هم باز کرد، چون پاورش شد که دیگر تا ابد همان‌جا ماندنی هستیم. غروب یک شب جمعه بود، برای شادی روح پدرم، اولین حلوای عزیز از دست رفته‌اش را هم می‌پخت. نرگس یک گوشه نشسته بود و پی‌خیال، پاشادی و ولع بچگانه‌اش حلوای پدرم را می‌خورد. اما من آن‌جا نبودم. جای دیگری بودم. باز برگشته بودم به همان سال‌ها و روزهای تلخ دو سال پیش. هنوز همان‌رهی بودم فقط کمی قد

کشیده بودم. کتانی‌های گشاد و سفید، دیگر به پایم گشاد نبود. درست اندازه‌ی پایم شده بودند. خاکستری رنگ شده و از یک طرف پاره. پدرم درست می‌گفت " پسرم تو در حال رشدی به چند وقت دیگه که بگذره کتونی‌ها درست اندازه‌ی پاهات می‌شه "

بالاخره کتونی‌ها اندازه شده بود، اما درست همان موقع که پاره شد، دو سال تمام آخرین هدیه‌ی پدرم را پا زدم در اندیشه‌ی پیدا کردن خانه‌ای که برای آخرین بار به آن جا رفته و هیچ وقت باز نگشته بود. خانه‌ای که در یک غروب غربت زده مانند یک اثردها دهن باز کرده و پدرم را جلوی چشمم بلعیده و از من گرفته بود. کل شهر را پا زدم، رفتم و رفتم و باز نهایت دیدم یک گوشه حوالی محله‌ی خودمانم. شاید زود بود برای پاور کردن حرف مادرم که همیشه می‌گفت " پسرم تو دیگه مردی شدی. مرد خونه‌ی ما دیگه تویی رهی "

فقط شب‌ها بود که می‌توانستم چشم‌هایم را ببندم. آن وقت پاور کنم یک بار دیگر برگشته‌ام به همان محله‌ی گمنام و پی‌نشان. همان جایی که هیچ نشانی از آن نداشتیم، چن آن که پدر بود از درخت‌های سرو و افرا. در شلوغی و هیاهوی شهر من گم شده بود. آن یک تکه‌ی خاموش و خلوت، جایی که تلی از نخاله هم بود و همچنین دوتا بچه گرچه. این مسخره‌ترین نشانی عالم بود. نهایت حرفم آن جا بود که می‌گفتم: " به خونه‌ی بزرگ با به در چوبی بزرگ به رنگ سبز، به خط قرآنی بالای سر در خونه که چن به " العلیا " هیچ چیز دیگه ارزش یادم نمیاد."

من که هر شب در خیالم به آن گوشه سر می‌زدم، باز یادم می‌افتاد وقتی که ماشین پیکان جوانان آلبالویی رنگ حرکت کرد و پدرم را با خودش برده بود، من یک لنگی کفش پدرم را از روی زمین برداشتم و با سرعت دنبال ماشین دویده بودم، فریاد کشیدم و قسمشون دادم که بایستند. پدرم را صدا زدم که محال بود صدایش بزنم و چوایم را ندهد. زمین خوردم چون کفش‌هایم بدچوری به پاهایم گشاد بود. قسمت

زائوی سمت پای چپ شلوارم سوراخ شده بود و از میان آن سوراخ گشاد دهن باز کرده، حفره‌ای انباشته از خاک و شن و آسفالت کف خیابون را می‌دیدم که خون از میانش به شدت بیرون می‌زند. همان‌جا روی زمین نشستم. نه ننشستم، از پای درآمده بودم. حتی دیگه نفسی هم نداشتم. کفش پدرم را به سینه‌ام فشار می‌دادم و گریه می‌کردم. یک ماشین که از سمت روپه‌رو آمد به من رسید و بلافاصله توقف کرد. سرنشینان آن ماشین، زن و مرد جوانی بودند که با دیدن حال زارم به سرعت از ماشین پیاده شدند. انگار دلشان به حالم سوخته بود و می‌خواستند کمک کنند. زن فوراً روسری‌اش را از سرش باز کرد و دور زائوی پایم پیچید، مرد هم مرتب سوال می‌کرد خانه‌ام کجاست تا مرا به خانه برسانند. وقتی نشانی خانه‌مان را به آن‌ها دادم، متعجب شده بودند که چطور من در آن محله تنها و سرگردانم. رسم انسانیت کردند. من ترسیده بودم، زبانه‌ام بند آمده بود، درد هم داشتم، فقط سکوت کردم و اشک ریختم. بعد از مدتی مرا به خانه رساندند و مرد یک پار دیگر از من پرسید "مطمئن می‌خوونهت همین‌جاست بچه چون؟" با انگشت اشاره خانه را نشانشان دادم. مطمئن که شدند پیاده شدم. آن‌ها هم رفتند. کاش هرگز نرفته بودند. کاش آن قدری می‌ماندند تا وقتی مادرم که آن زمان هیچ‌وقت حرفم را باور نکرد، شاید هم باور می‌کرد و فقط خودش را می‌زد به ناپاوری وقتی از من پرسید: "کجا این اتفاق افتاد؟ نمی‌گفتم نمی‌دونم. اون‌جا رو بلد نیستم." چون واقعاً هم نمی‌دانستم. بعد از دو سال باز هم روپه‌روم نشستم، ولی این‌بار مرا باور کرده بود، چون یک لنگه‌ی کفش خون‌آلود پدرم در دستش بود، همانی را که دو سال پیش قبل از آن که وارد خانه بشوم از زیر پیراهنم درش آورده و بالای پشت‌پام خانه پرتاب کرده بودم و بعد از آن هم داخل گنجی همیشه خالی کپوت‌ها طوری جاسازی‌اش کرده بودم تا هیچ‌وقت، هیچ‌کس کفش خون‌آلود پدرم را نبیند. هیچ‌کس هیچ‌وقت حتی نگوید پدر تمام شده و دیگر نمی‌آید. برای صدمین بار می‌پرسید "رهی دقیقاً کجا این اتفاق

اقتاد؛ " نمی دانستم. یک سال بعد هم هنوز نمی دانستم. حتی دو سال بعد هم. بعد از حدود پانزده سال دیگر هم باز هنوز نمی دانستم "

"آسون نیست این که عمری رو از عشقت پنهون کنی و نگوی و هیچ وقت به فکر اثباتش هم نباشی که پدرت قاتل پدرم بود تا نداند و درد نکشد، چون عشقم بود هم می وجودم بود. و چرم کمی هم نبود به عشقت بگویند و اتفاقاً بتوانند اثبات هم کنند، که عشقت قاتل پدرت شده و قصد کشتن پدرت را کرده "

"رهی بهم بگو، تو رو خدا بهم نگو که تو واقعاً قصد چون سرهنگ رو کرده بودی "

"قصد چون سرهنگ رو از مدت ها پیش، حدود پیشتر از پونزده سال کرده بودم. به اندازه ای تموم نفس هایی که تو اون پونزده سال کشیدم، سرهنگ رو کشتتم. با هر دم اون رو می کشتتم و با هر بازدم دوباره زنده اش می کردم، برای کشیدن نفسی دیگه، برای یه بار پیشتر کشتنش. و چپ به و چپ این شهر رو که طی می کردم چشمم دنبال هر رد یا هر نشونه ای می گشت که من رو به اون پرسونه. از تموم آدم های چاق و پی مو، هم می اونایی که کت چهارخونه ای خردلی به تن داشتن متنفر بودم. پیشتر از همه دیپ ریاضی سال آخر دیپرستان که هم کچل بود و هم چاق و اتفاقاً کت چهارخانه ای خردلی هم داشت، اما آخرین کچل فرقه ای رو که زدم، همونی بود که به چرم این که دماغش رو شکوندم، یک شبانه روز تموم تو بازداشتگاه خوابیدم. روز بعد خودش پا پای خودش اومد رضایت داد تا ولم کردن. می دونی کی بود؟ مردی که تو بازارچه، مغازه ای قنادی

داشت، مسقطی‌هایی رو که مادرم می‌پخت و درست می‌کرد رو می‌خرید و به چند پراپر قیمت، تو پاچه‌ی خلق الله می‌کرد. بعد از مرگ بابام برای این که بتونیم امدار معاش کنیم، مادرم دست به خیلی کارها زد. حتی کارگری و نظافت‌خونه‌های دیگران. آخرین کارش درست کردن مسقطی بود. یه پاتیل بزرگ علم کرده بودیم وسط حیاط، خودم می‌رفتم بازار نشاسته و هلو گلاب می‌خریدم. مادرم مسقطی‌ها رو می‌پخت. همگی با هم قالب می‌زدیم. توی قوطی‌ها می‌چیدیم. نرگس با اون دستای کوچیکش روی مسقطی‌ها رو خلال پسته و بادوم می‌پاشید. وقتی که آماده می‌شد می‌پردمو به مغازه‌دار می‌فروختمشون. مردک نمی‌دونم از کجا ردم رو گرفته و یه روز سر از خونمون درآورده بود. بدون این که بدونم قصدش چیه، فقط حس می‌کردم اون‌طور نگاه کردنش رو وقتی مادرم رو نگاه می‌کرد رو دوست نداشتیم، با مشت کوبیدم وسط دماغ راستش. پیشتر به این خاطر زدمش که هم چاق بود و هم کچل. می‌ترسیدم. همون‌طوری که یک روز چاق کچلی، پدرم رو از من گرفته بود. این بار مادرم رو هم..."

بعد از خواندن داستان نیمه‌کاره‌ی رهی، چه قدر چشمانم بی‌محابا پارید! چه قدر آه کشیدم! چند بار تکرار کردم:

"بیچاره رهی، تو رهی چه دردهایی کشیدی. مردی که در ابتدایی‌ترین مسیر زندگی چقدر درد کشیده بود. این زندگی بد چوری بهت بدهکاره رهی، خدا کنه این دنیا اون قدر انصاف داشته باشه و آن قدر سرش تو حساب و کتاب باشه تا بالاخره تو یه گوشه از خودش، حسابی رو که سال‌ها بدچور بدهکار توئه رو بهت پس بده"

دوباره گریه کردم .

صبح با صدای مادر از جا بلند می شوم. به آرامی تکانه می دهم و مرتب تکرار می کند:

-بلند شو دحترم.

گوشه‌ی چشمم را به رحمت می کشایم. می گوید:

-من دارم بچه رو می برم مدرسه، پاپات هم رفت. بلند شو برو تا دیر نشده. به مقداری پول واسهت گذاشتم، موقع رفتن کلیدات رو هم با خودت ببر.

حدود یک ساعت بعد در محل مورد نظر حاضر بودم. این بار چون با ماشین درپست آمده بودم، کمی زودتر از حد معمول رسیدم. در عمارت باز است به آرامی در را گشوده و پی صدا داخل می شوم. مسافت راهرو را که طی می کنم به آشپزخانه می رسم و اولین کسی را که می بینم خود لیلی است. میان آشپزخانه ایستاده، با پیراهن بلند خاکستری که بر تن دارد. کیسوان بلند و صافش از دو طرف تا زیر شانه‌هایش امتداد یافته است. یک دسته از آن‌ها را پشت یک گوشش آویخته، روشنی خیره کننده‌ی پوست صورتش، سیاهی چشمان و مژگانش، حتی فرم دلپذیر ابروهایش، گواه از زیبایی پی حد اوست. با دیدنم لبخند می زند، لبخند که می زند زیباتر هم می شود. لیوان چایش را روی میز گذاشته و خرامان با قامت بلند و کمی گوشه‌اش به سمت می آید. در همان حال دستانش را گشوده و می گوید:

-وای خدایا این که خود عارفه اس!

دو قدم به سمتش پرمی دارم. دست‌هایش که به سمتم گشوده را میزبان چان مشتاقم کرده و هم‌زمان پا هم شروع به پوسیدن یک‌دیگر می‌کنیم. در حالی که یک دستم هنوز میان دستش است، یک قدم به عقب می‌رود. متفکرانه خیره در صورتم، یک بار دیگر حساسی براندازم می‌کند و دوباره می‌گوید:

-وای خدایا! این دختر عارفه، خیلی شبیه مامانشه. تو خوبی مهتا چون؟

به سمت کتری اشاره کرده و می‌گوید:

-چایی پرات پرینم؟ صبحونه که نخوردی؟

با خجالت می‌گویم:

-ممنونم، صبحونه خوردم ولی یه چایی می‌خورم. اما اگه اجازه بدید خودم چایی رو می‌رینم.

بدون تعارف خودش را کناری می کشد. یک لیوان برداشته و به سمت کتری می روم و شروع به ریختن چای می کنم که می گوید:

-وای چه کار خوبی کردی مهتا اومدی! راستش دیگه دل تو دلم نبود، پاور می کنی خیلی دوست داشتم ببینمت؛ اما راستش رو بگم پاور نمی کردم تو این قدر خوشگل باشی دختر.

چای را ریخته و به سمتش باز می گردم و می گویم:

-البته واسه من همین طوره. با این که پارها از مامانم در مورد شما و زیبایی بی حدتون شنیده بودم، اصلاً نمی توانستم شما رو این طوری تا این حد زیبا تصور کنم.

خنده‌ی کوتاه و دلنشینی سر داده و می گوید:

-ای دختر! ای دختر! پیر شدم من...

-نه بدون تعارف بگم. شما همین الان هم خیلی زیبا و جوان و جذابید.

با انگشتان بلند و ظریفش یک دسته از موهایش را دوباره پشت لاله‌ی گوشش آویخته و لیوان چایش را برداشته و می‌گوید:

-اگه موافق باشی پریم چایی مون رو تو حیاط بخوریم، زیر آلاچیق، چطوره؟

بدون تأمل پیشنهادش را می‌پذیرم. لیوان چای‌ام را محکم‌تر در میان دستم می‌فشارم و کاملاً آماده‌ی مشایعت او می‌شوم. یک پشتقاب شیرینی را هم با دست دیگرش برداشته و به راه می‌افتد. می‌رویم و روی تخت، زیر آلاچیق می‌نشینم. لب‌های گوشت‌آلود خوش حالتش را روی لب‌های لیوان قرار داده و با احتیاط یک جرعه از چایش را می‌نوشد و چون احساس می‌کند بسیار داغ است یک بار دیگر لیوان را سر جای اولش می‌گذارد. ظرف شیرینی را به سمتم هل می‌دهد و با اشاره‌ای دلنشین می‌خواهد که یکی بردارم. دستم به سمت یکی از شیرینی‌ها نشانه می‌رود. شیرینی را برداشته اما قبل از این که بخورم یک بار دیگر تماشایش می‌کنم. لیلی خیلی آرام به نظر می‌رسد، تقریباً هیچ کدام از نشانه‌های عزا دار بودن در او مشهود نیست. حتی کوچکترین شباهتی به دختری که به تازگی پدر از دست داده را نیز ندارد. می‌گویم:

-من رو ببخشید. این قدر همه چی سریع اتفاق افتاد فراموش کردم پرتون تسلیت بگم. غم آخرتون باشه. من رو هم تو غمتون شریک بدونید. می‌دونم غم از دست دادن پدر واقعاً سخته.

آهی می کشد و می گوید :

-درست می گوی دخترم، اما من تازه نیست که پدرم رو از دست دادم. می دونی سی سال پیش بود که من اون رو برای همیشه از دست دادم. نه تنها اون رو، تموم عزیزام رو با هم از دست دادم. وقتی که از این چای می رفتم اون قدر تنها و درمونده بودم که مطمئن بودم دیگه هیچ تعلق برام این چای باقی نیست که به خاطرش پایبند این خاک باشم. سی سال پیش رخت عزا به تنم کردم، تو غربت و سیاهی اون روزا بود که لباس سیاهم رو تن کردم. گریه کردم، عمری اشک ریختم تا بالاخره پاورم شد همه کسم رو از دست دادم. حتی عشقم. من حتی اون رو هم دیگه فراموش کردم.

و بعد از پایان حرف های متأثر کننده اش لبخند بی روح و تلخش، حرکت مختصر سرش، جواب عرض تسلیت من می شود. یک بار دیگر بلافاصله می پرسد:

-من آفاق خانوم رو نمی بینم راستی. حالشون چطوره؟ من حتی هنوز فرصت نکردم ببینمشون. حتی تسلیت هم....

حرفم هنوز به انتها نرسیده که می گوید:

-مامانی چندان حال خوبی نداره. حتماً می‌دونی دیگه، اون پیماره، دارو مصرف می‌کنه، الان هم قرصاش رو خورده، استراحت می‌کنه؛ اما بهتره، خیلی بهتر.

سکوت می‌کند. حرفی نمی‌زنم اما یک مرتبه به یاد روزی می‌افتم. نگاهم یک بار دیگر گرد حیات به چریان می‌افتد. یک دنیا دلتنگی از او را فریاد می‌زند. نفس عمیقی می‌کشم و پاور نمی‌کنم دیگر نیست. احساس می‌کنم هنوز هم پوی عطر تن روزی در فضای این خانه پایدار مانده است. آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم. یک بار دیگر سعی می‌کنم به او فکر نکنم. لیلی چایش را نوشیده، آن قدر منتظر می‌ماند تا چای من هم تمام شود. بعد خیلی زود دستش را به سمتم دراز کرده و با یک حرکت سریع دستم را می‌قاپد. سعی می‌کند مرا از چایم بلند کند و در همان حال می‌گوید:

-پیا پریم تو اتاق من، اون چا حرف می‌زنیم.

بدون مخالفت و پی‌پهانه از چایم پر خاسته و دوتایی به سمت اتاقش به راه می‌افتیم. با خودم فکر می‌کنم چقدر حالات و حرکات، نوع رفتارش، حتی حرف زدنش هم شبیه دختران تازه بالغ می‌باشد. شاید هم حال و هوای این خانه باعث شده که بعد از سی سال دوری از این چا و بازگشت دوباره‌اش هنوز احساس کند دختری بازیگوش و حساس و شاید هنوز هم عاشق باشد. دوتایی وارد اتاقش می‌شویم. با احتیاط در را بسته به سمت کمدش می‌رود. بعد از چند لحظه با شیء سفید رنگی که در دست دارد به

سمتم باز می گردد. خوب که نگاه می کنم متوجه شالی می شوم که در میان دستانش
است. آن شال را خوب می شناسم. شال را به سمتم گرفته و می گوید :

-پیا عزیزم این شال تونه.

با محالته، هول و دستپاچه می گویم:

-شال من؟

چشمانش را کمی تنگ کرده و با شیطنت می گوید:

-حالا دیگه منم می دونم. روزبه همه چی رو واسه من تعریف کرده.

متعجبانه می پرسم:

-همه چی رو؟ حتی....

پیشتر از آن قادر به ادامه دادن نیستم که خودش می گوید:

-حتی رهی رو

شال را میان دستاتم که هنوز هیچ عکس‌العملی برای باز پس گرفتنش ندارم، فرو می‌کند و می‌گوید:

-ایده‌ی خوبی بود مهتا، خیلی قشنگ بود. تو خیلی خوب تونستی دوباره یکی از قشنگ‌ترین صحنه‌های گذشته‌ی من رو پیش چشمم ترسیم کنی.
می‌گویم:

-ایده‌ی من نبود.

-می‌دونم. حتی اگه ایده‌ی مامانم باشه، باز هم قشنگ بود.

-نه، حتی ایده‌ی مامانم هم نبود. راستش مامانم تا حالا هیچ چیزی در این مورد اصلاً بهم نگفته. راستش رو بخواید ایده‌ی اون بود. اون ازم خواست که این کار رو بکنم. منظورم به رهیه. فقط همین.

عمیق نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

-قبل از تو در این مورد روزبه به چیزایی رو بهم گفته. اما تو مهتا، تموم اینا رو پاور می کنی؟ فکر نمی کنی این به چور بازیه؟

-من ساعتها به این فکر کردم که شاید به چور بازیه، اما الان دیگه کاملاً مطمئنم هیچ بازی ای در کار نیست. شخص مخاطب من فقط خود رهپه.

-پس یعنی تو معتقدی اون خودشه؟ خود رهپی؟

-خودشه، شک ندارم.

-می تونی همون طور که به این پاور رسیدی، من رو هم معجب کنی؟

-یعنی چطوری؟

-اون چیزایی رو که تا این حد تو نسبت به تو رو به این پاور پرسونه که مخاطب تو خود شخص رهپه رو به منم نشون بده.

-باید ارزش پرسش، اگه اجازه داد تموم اون نوشته ها رو پهنون می دم.

-اون نوشته‌ها؟ اون نوشته‌ها واقعاً چی می‌تونه باشه دختر. تو که سی سال پیش این‌جا نبودى. اصلاً از هیچ‌چیز خبر نداری. اگه واقعاً این‌طوری باشه این که با اطمینان می‌گی خود رهیبه که بعد از سی سال پیداش شده، قصدش از برگشتن اون هم بعد از این همه سال واقعاً چیه؟

-این که ثابت کنه قاتل نبود. هیچ‌وقت خیال نداشته به سرهنگ آسیپی برسونه. این که پدراش پاپوش درست کردن. اون هم از ماهرانه‌ترین نوعش. کدوم دختریه که وقتی بفهمه عشقش خیال گرفتن چون پدرش رو داشته، به عشقش پشت نکنه؟ هان؟ شما این کار رو کردید. خانم لیلی، خیلی ساده اون دروغ رو پاور کردید. شاید اون موقع شما گناهی نداشتید. شاید اگه من هم جای شما بودم همین کار رو می‌کردم. در صورتی که اصلاً این‌طور نبوده. که اگه واقعاً یکی این وسط گناهکار واقعى بوده کس دیگه‌ای بوده. باید من رو به خاطر حرفی که می‌خوام بزنم ببخشید، اما معذورم بگم. مسئول تموم اتفاق‌های پد گذشته فقط خود شخص سرهنگ بوده. خود سرهنگ قاتل واقعی پدر رهی بوده نه هیچ‌کس!

از چشمانش خون می‌بارد و با چشمان وحشت زده‌اش با کلماتی مقطع می‌پرسد:

-تو... می‌دونی چی داری می‌گی مهتا؟؟؟ اینا رو هم اون بهت گفته؟

من از خودم چیزی رو نمی گم. باید بگم پله متاسفانه تموم این حرفهایی رو که می شنوید، حقیقت داره و تماماً حرفهای خود رهیه.

-اون وقت تو پاورشون می کنی؟

-پاور من مهم نیست. پاور شماست که برای اون مهمه. اونی که باید پاور کنه فقط شما پیید، نه من، نه هیچ کس دیگه ای.

-متاسفم مهتا. اما باید بهت بگم حتی نمی توئم به کلمه از تموم حرفایی که میزنی رو پاور کنم، وقتی تموم مدارک علیه رهیه بود، اسلحه ای که به قصد کشتن پدرم کشف شد، اثر انگشت رهیه، شیش تا گلوله که گم شد و دیگه هیچ وقت پیدا نشد. اون خودش اعتراف به یه همچین کار وحشیانه ای کرد، چرا الان بعد از سی سال برگشته و زیر تموم حرفهایش می زنه؟ این بی رحمانه اس. چون حالا دیگه پدر من مرده، دستش از دنیا کوتاهه. چرا به کسی که دیگه نیست انگ قاتل بودن می پنده؟ چرا وقتی که سرهنگ بود نیومد و از حق خودش دفاع نکرد؟

سکوت می کنم. چون واقعاً جوابی برای حرفهایش ندارم. اما اندکی بعد می گویم:

-اگه بخواید ارزش می پرسم. جواب تموم سوالاتتون رو می گیرم و پراتون میارم.

به سمتم می چرخد. سعی می کند یک بار دیگر دستم را بگیرد و می گوید:

-حتماً...حتماً این کار رو بکن مهتا، ولی نه، اصلاً ولش کن. می خوام همین جا به این بازی خاتمه بدیم. یعنی دیگه بیشتر از این ادامه ندیم.

چشم به او می دوڑم دوباره می گوید:

-وووووو... خدایا این چشمات! می دونستی تو حتی چشمات هم شبیه چشمای مامانته؟

-می دوڑم. سید هم این رو بهم گفته.

قهقهه ای کوتاه و لوندانه و فوق العاده جذاب می زند و می گوید:

-وای خدایا تو حتی سید رو هم دیدی؟ همین سید خودمون دیگه؟ سید محمد حسین حسین؟

-خودشه .

-مامانت هم می‌دونه؟ خیر داره؟

-آخرین بار همین دیشب بود که دیدمش. تا دم‌خونمون من رو رسوند. اتفاقاً بهم گفت سلامش رو خدمتتون پرسونم، اما مامانم هنوز خیر نداره. نمی‌دونم چرا اون زیاد دوست نداره دم پر سید باشم. من هر چی در مورد گذشته‌ی اون دو تا می‌دونم رو فقط از زبون خود سید شنیدم. چون مامانم خودش تا الان لام تا کام هیچ حرفی در این مورد بهم نرده.

-خب اگه حرفی می‌زد تعجب داشت. از همون بچگی‌ش هم همین‌طور بود، مغرور و تو دار ...

حالا ول کن مامانت رو. از سید بگو، حتماً اون هم تو جریان این مسائل هست دیگه. این که رهی پا تو ارتباط داره یا هر چیز دیگه‌ای؟

-خیر داره. راستش اولش فکر می‌کردم تموم اینا زیر سر سیده، حتی یه بار با روزبه نقشه کشیدیم تا بلکه معش رو بگیریم و مشتش رو باز کنیم، اما کار اون نبود.

-الان چی کار می‌کنه؟ حتماً تا حالا خیلی فرق کرده.

-پیر شده. البته نه پیرِ پیر ها. اما پیشتر موهایش سفید شده. به پاش هم زمون چنگ از دست داده. پای مصنوعی داره. استاده، مدرس دانشگاه، مدیریت به موسسه‌ی آموزش زبان رو هم به عهده داره. مرد خوبیه. به چیزِی رو بگم بین خودمون می‌مونه خانم لیلی؛ چون این رو فقط به شما می‌گم. تا حالا به مامانم هم نگفتم. اون ازم خواسته بهش اجازه بدم گاهی وقت‌ها پیام باشه. شاید هم به این خاطر که تا حالا نتونسته صاحب بچه‌ای بشه. بهم گفت که دوسم داره، درست مثل دختر نداشته‌ی خودش. حتی گاهی هم مثل بعضی از باباها راست راستکی واسم غیرتی هم می‌شه.

دستش را روی دهانش گذاشته و در حالی که سعی می‌کند خنده‌اش را مهار کند می‌گوید:

-وای مهتا! اگه عارفه بفهمه! عجب موجود آپ زیر گاهی بوده این محمد حسین، اما از چپتی هم واقعاً متأثر شدم از این که شنیدم این‌طور دچار معلولیت شده. در ضمن می‌شه ازت خواهش کنم این قدر به من نگی خانم لیلی؛ من این‌طوری اصلاً راحت نیستم ها. دوسش ندارم، دلم می‌خواد فقط لیلی باشم. همون‌طور که برای عارفه، لیلی بودم، برای تو هم فقط لیلی باشم.

لب‌هایم را روی هم گذاشته و در حالی که بین دندان‌هایم شروع به فشردن آن‌ها می‌کنم، می‌گوید:

-حالا اصلاً ول کن این حرف‌ها رو. بگو ببینم تو چیکارش کردی این پسر من، روزبه رو که بچهم این طور شکیه؟

با به میان آمدن اسم روزبه دچار حس مبهم و سردرگمی می‌شوم. طوری که انگار اصلاً دوست ندارم در مورد او چیزی بشنوم یا حتی بدانم. می‌ترسم لیلی حرفی بزند، چیزی بگوید و من یک بار دیگر به یاد او و خاطرات نه چندان دور گذشته پیفتم. حتی تداعی آن خاطرات می‌تواند دیوانه‌ام کند. از وقتی به این خانه قدم گذاشتم تمام گوشه کنار و تک تک زوایا و کل سوراخ سمپه‌های این خانه به قدر کافی فقدهانش را فریاد می‌کنند و دلتنگی از او را هزار مرتبه به رخ می‌کشند. خیره در نگاه مرموز و آغشته به رنگ و طرح هزاران سوال مبهم او هستم و سرانجام می‌پرسم:

-روزبه؛ روزبه از من چی بهتر گفته؟ حتماً حسابی شکایتم رو بهتر کرده.

لبخند زیرکانه‌ای می‌زند و می‌گوید:

-مگه تو کاری هم می‌کنی که بشه ازت شکایتی کرد؟

-نمی‌دونم. فکر نکنم.

-این که چو اب پیام پسرم رو نمی‌دی، بهت زنگ می‌زنه پهنش پی توجهی می‌کنی، پاهاش
قهر کردی. دختر بد، به نظرت جای گله نداره؟

سعی می‌کنم چو ابش را در پی چو ابی مطلق خلاصه کنم. نگاهم را از او گرفته و چشم به
گوشه‌ای می‌دوزم. لب‌هایم را چفت هم کرده و محکم تر از قبل شروع به فشردنشان
می‌کنم؛ اما لب‌هایم که می‌لرزد، آهم از درون سینه‌ام برخاسته و همان‌جا درون قفسه‌ی
سینه‌ام خاموش و مدفون می‌شود. در دیدن نگاهم از او برای این که نداند حتی یاد او هم
می‌تواند با من چه‌ها کند، باعث می‌شود که لب باز کند و بگوید:

-اون هنوز نرفته مهتا، این جاست .

وحشت زده چشم به لیلی می‌دوزم. قبل از این که خیالم را ابراز کنم، خودش می‌گوید:

-مطمئن باش کشیدن تو به این‌جا، این که می‌خواستم ببینمت و باهات حرف بزنم
ربطی به روزیه نداره. یه وقت خیال نکنی طرح و نقشه‌ای در کار بوده، نه. اصلاً راستش
باید خیلی زود می‌دیدمت. قبل از این که از مامانت یا هر کس دیگه‌ای بشنوی خواستم
خودم بهت بگم. دیشب یه بار دیگه به مامانت زنگ زدم، یه بار دیگه پهنش توصیه کردم
که قبل از این که من باهات حرف بزنم چیزی بهت نگه .

وحشت زده هم چنان چشم به دهانش دوخته‌ام.

به سرعت از چایم پر می‌خیزم و کیفم را پر می‌دارم و روی دوشم می‌اندازم. الان دیگر تمام هم و غم من این است که هر لحظه روزیه وارد اتاق شود و من این ملاقات را نمی‌خواهم. لیلی متوجه وخامت حال و این که یک‌باره با این چوش و خروش عزم رفتن کرده‌ام شده و با آرامش خاص خودش می‌گوید:

-مهتا، روزیه الان این‌جا نیست.

مضطرب نگاهی به سویش می‌اندازم، پند کیفم را روی شانه‌ام چاب‌چا می‌کنم و می‌گویم:

-خودتون گفتید همین‌جاست و نرفته.

آن سمت از سر شانه‌ی سفیدش که از پس یقه‌ی کشاد لباسش که به سمتی دیگر متمایل شده و پیرون زده را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-گفتم نرفته، اون هنوز شیرازه اما این‌جا نیست. با شه‌یار رفتن سر مزار سرهنگ، خیال هم نمی‌کنم حالا حالاها به این زودی برگردن. پینمت دختر، وای خدایا رنگ و روش رو ببین! تو چرا به مرتبه این‌طوری شدی؟ یعنی این پسر این قدر ترس داره؟

-نه لیلی چون، راستش من پیشتر از خودم می ترسم. نگران حال خودمم، از این که به بار دیگه پاهاش رو به رو شم می ترسم. نگرانم خدایی نکرده رفتاری ازم سر بزنه که برای هیچ کدوممون خوشایند نباشه، آخه شما چه می دونید آخرین باری که همدیگه رو دیدیم چی بینمون گذشته.

-می دونم، روزبه تموم چریانات اون شب رو واسه تعریف کرده. تو دختر عاقلی هستی مهتا، این رو خودتم می دونی که اون شب تعادل نداشته. اگه احياناً حرفی هم زده یا هر پرخورد ناخوشایند دیگه ای که تا این حد موجب رنجش شده حاصل مستیش بوده، فقط همین!

نگاهی انباشته از عتاب به عمه می مهربانی که مدام در مقام دفاع از پدادرزاده اش برمی آید می اندازم و می گویم:

-فقط همین؟ فرداش چی؟ نکنه فردای اون روزم مست بوده. وقتی کل طول روز بعد عشقتش پاهاش بود، تموم اون لحظه ها حتی به لحظه هم پا خودش فکر نکرد پاهام چی کار کرده؟ فکر نکرد چه طور سخت دلم رو شکوند که معذور شدم نصفه شپی بذارم و برم؟

-وای مهتا! مهتا جان به خاطر خدا هر مساله ای رو این قدر بزرگش نکن.

-بزرگ نیست؟ این مسالهی بزرگی نیست وقتی بهم می گه بذار پرو، دیگه نمی خوام
 بیینمت و تا زمونی که این جام دیگه جلوی چشمم ظاهر نشو. وای خدا نکنه یه وقت
 برسه و با هم روپرو شیم و اون یه پار دیگه من رو این جا بیینه! می تونید تصور کنید اگه
 این اتفاق پیفته، اون راجب من چه فکرای می تونه بکنه؟

چند قدم به سمتم برمی دارد. بند کیفم را میان انگشتانش می گیرد و سعی دارد کیفم
 را از روی شانه ام جدا کند و در همان حال می گوید:

-می تونم درکت کنم. اما پاور کن اون حالا حالا نمیداد. در ضمن من هنوز حرفام باهات
 تموم نشده .

-لیلی چون شما چه حرفی می تونید با من داشته باشید؟ چون همین چند دقیقه پیش
 خیلی صریح گفتید که حرفام رو پاور ندارید؛ نه حرفای من رو و نه حرفای رهی رو؛ پس
 دیگه فکر نمی کنم حرف مشترکی بینمون مونده باشه که بخواد باعث ادامه ی این رابطه
 بشه.

-چرا یه چیزایی هست، البته ربطی به موضوع رهی نداره. به مامانت قول دادم، خودش
 نمی تونست این موضوع رو بهت بگه و من ارزش خواهش کردم و خواستم بیینمت تا

پایت اتفاقی که افتاده و اتفاقاً خیلی هم بد بوده اول خودم پاهات حرف بزتم و بعدم از طرف همه ازت معذرت خواهی کنم.

متعجبانه نگاهش می کنم. در این دقیق دیگر فکر این که هر لحظه روز به از راه پرسد هم نمی تواند مرا وحشت زده کند. چرا که فقط می خواهم بدانم دیروز چه اتفاقاتی افتاده که موجب شده تا این حد همگی شان احساس شرمساری کنند و لیلی این طور از من عذر و پوزش بطلبد. حتی به یاد می آورم که مادرم دیروز وقتی که از راه رسیده بود چه قدر مستاصل به نظرم آمده بود...

بدون این که چیزی پرسم خودش و شروع به تعریف می کند:

-پپین مهتا چون، دیروز این جا؛ حال و احوال آدمای این خونه اصلاً خوب نبود. یه اتفاقی افتاد که ناخواسته مورد رنجش عارفه شد. البته عارفه چون اخلاق مادر من رو خوب می دونه. اون چندین سال توی این خونه رفت و آمد داشته و خوب می دونه مادرم ذاتاً آدم بدی نیست، فقط مقداری کم ظرفیته! متأسفانه از همون جوونی هم این مشکل رو داشت، چه پرسه به حالا که سن و سالی ازش گذشته و دچار این بیماری لعنتی شده. آدما گاهی بدون تفکر حرفایی رو می زنن که بعد از اون کلی پایت گفتن اون حرفا شرمنده می شن.

با کلماتی مقطع می پرسم:

- تو رو خدا بهم بگید دیروز این چا چه خبر بوده؟

در نزدیک ترین حد کنارم می نشیند و من احساس می کنم بیشتر از حد معمول خودش را به من نزدیک می کند. پا دو دستش یک دستم را می گیرد. دستم یخ کرده میان گرمای مطبوعی که از سمت دستانش به دستم می رسد و کرخت بودن دستم را بیشتر احساس می کنم.

می گوید:

-بعد فوت پیام، منظورم همون ساعتی اول بعد از فوتشه، توی اون ساعت ما هیچ کدوممون حال خوبی نداشتیم. تو خودت این چا بودی، شاهدی مادرم چه حالی داشت. مثل این که خودش ازت خواسته تا کمکش کنی پیراهن سیاهش رو بپوشه.

-پله همین طوره، من کمکش کردم چون حالشون اصلاً خوب نبود. رفتم از توی کمد پیراهن سیاه برداشتم آوردم. بعدشم کمک کردم تا اون رو تن کنن.

-ظاهراً همین طوره، اما مثل این که بعد از رفتنت پیرزن یه مرتبه متوجه می شه انگشترش توی انگشترش نیست. می دونی، اون یادگار پیام بوده، اولین هدیه اش به اون. گویا توی اون حالت وضعیتی چندان خوبی نداشته، از مادرت سراغت رو می گیره و می خواد بدونه احياناً موقع تعویض لباس هاش تو متوجه غیبت انگشترش شدی یا نه. عارفه چون زیادی حساسه، پهنش بر خورد و الکی موضوع بزرگ شد. خیلی ناراحت شد

شاکلی از این بود که مامانی با کنایه گفته چی شده که نصفه شبی دختره دیگه نتونسته توی این خونه پا بند کنه و یه مرتبه گذاشته و با این عجله رفته، فقط همین!

دستم را از میان دستانش بیرون می کشم. درست بر عکس دقایقی پیش احساس می کنم حالا دیگه داغ داغ شده ام و این داغی پیش از حد که از تمام وجودم زبانه می کشد باعث می شود قدری عصبی تر شوم و در یک کلام می گویم:

- علت رفتنم رو از روزبه می پرسیدید. شاید اگه مستی از سرش پریده بود، اون قدر مرد بود که می اومد و می گفت که فقط به خاطر حرفای اون بود که مچپور شدم و رفتم نه چیتر دیگه ای. اون همون شب علناً عذرم رو خواسته بود.

- همین هم شد، روزبه سر رسید و تا چریان رو فهمید گفت توی گیر و دار این که مادرم حالش بهم می خوره اون انگشتر رو پیدا کرده. گفت که الان انگشتر پیش اونه و این طوری همه حرفا تموم شد اما ممانت بدچوری بهش پر خورده، حق هم داره. یه چند ساعتی رو هم که این جا بود انگار که روی سوژن نشسته بود، طفلی آروم و قرار نداشت بعد از تشییع جنازه دیگه یه دقیقه هم پا بند نکرد و رفت. به خدا مهتا مردم تا راضیش کنم اجازه بده امروز این جا پیای تا پاهات حرف بزنم که ازت عذر بخوام و حالیت بطلبم. پیرزنه دیگه، درکش کن، هوش و حواسی برانش نمونده. همیشه پخشش از بزرگ تر نیست تو جای نوهی اونی، ازت می خوام که تو پخشیش.

بعضم را تلخ فرو می‌دهم و می‌گویم:

-پس پگو چرا دیروز وقتی مامان پیچاره‌م پرگشتت خونه اون حال بود و تا آخر شب گریه می‌کرد. چشماتش شده بود دو تا پیاله‌ی خون! پی خودی قهر پاپام رو پهونه کرده بود واسه‌ی اون‌طور حق‌حق زدنش؛ نگو که دیروز این‌جا چه خبرایی بوده! به چون محمدحسین اگه اینا رو می‌دونستم محال بود پام رو این‌جا بذارم.

به سمت در به راه افتادم:

-خیلی خوب، حرفاتون رو زدید، اگه اجازه دیدید برم.

-بمون، لطفاً! هنوز حرفام تموم نشده.

-مگه پیشتر از اینم هست؛ دیگه چی باقی مونده که باید بشنوم؟

-دلم می‌خواد حالا که تا این‌جا اومدی و اینا رو شنیدی ادامه‌ش رو هم بدونی و بعد بری.

-تو رو خدا لیلی چون دیگه ادامه‌ی چی رو باید بدوئم!

این که انگشتر دست روزبه هم نبود. اصلاً هیچ انگشتری نبوده که روزبه پیداش کرده باشه. چون دیشب آخر شب وقتی وکیل پاپام اومد مادرم رفت در صندوق رو باز کرد تا وصیت‌نامه‌ی سرهنگ رو پیاره که توی جمع شاهدین قرائت بشه و انگشتر رو داخل صندوق پیدا کرد؛ در واقع اون روز اون اصلاً انگشتری توی دستش نبوده که گم شده باشه. امان از این آلزایمر لعنتی! الان خودش از همه پیشیمون تر و ناراحت تره، روزبه هم همین‌طور، تو فکر نمی‌کنی روزبه خیلی دوست داره؛ اون قدر که گناه ناکرده‌ی تو رو به گردن می‌گیره تا...

بعضم می‌ترسد، اشکم سرازیر می‌شود و می‌گویم:

لیلی چون شما خیلی خوشبینانه به این قضیه نگاه می‌کنید اما من این‌طوری فکر نمی‌کنم، چون ظلمی که روزبه در حقم کرده، هزار بار بدتر از تهمت‌های مادرتون بوده! به قول خودتون پیرزن پیماره، پیره و آلزایمر داره. اما روزبه چی؟ با ساختن یه همچین دروغی رسماً توی پاورش من رو دزد قلمداد کرد و خواست این‌چوری روی کار نکرده‌ی من سرپوش بذاره. چه دلیلی برای اون دروغ بوده چو این که خیال کرده با این کارش واقعاً آپروداری کرده؛ واقعاً که احمقه! من کاری که روزبه انجام داده رو خدمت به خودم نمی‌بینم، بر عکس فکر می‌کنم این کارش خیانت محضه! پهتون پرنخوره، من رو ببخشید، اما باید بگم تموم آدمای این خونه یه جورایی مشکل دارن! خدا از سر تک

تکشون بگذره. حالا دیگه واقعاً دلم برای رهی می سوزه، پیچاره رهی! حالا می فهمم سی سال پیش اون چی کشیده توی این خونه و تک تک آدمای این خونه چی به سرش آوردن.

به سمت در به راه می افتم و صدایش را از پشت سرم می شنوم. بغض تلخی در میان کلامش نشسته، طوری که حالت رفتاری و گفتاری او را از همین چند دقیقه پیش زمین تا آسمان متمایز کرده! پدر از درد می گوید:

من رو ببخشش مهتا، نمی خواستم ناراحتت کنم، نمی خواستم اولین دیدارمون این چوری تموم شه. تو داری میدری اما اگه پاهات تماس گرفت پهنش بگو، لیلی گفت نامرد! عین تموم اون چیزایی که بعد از سی سال برگشتی و حالا ادعا می کنی دروغ محض بود و واقعیت نداشته رو خودت بهم گفتی.

بگو یادت رفته همون نامه‌ی آخری رو؛ ممکنه تو یادت رفته باشه، ولی من محاله که فراموش کرده باشم! می دونی چرا؟! چون اون نامه هنوزم هست، توی نزدیک ترین حد به خودم حفظش کردم، میون پالش زیر سرم! سی سال تموم هر شب اون پالش رو زیر سرم گذاشتم، سی سال تموم حتی یه شبیم از خودم دور نگهش نداشتم! هر شب وقتی که هنوز چشمام به خواب نرفته خط به خطش رو کلمه به کلمه‌ش رو تکرار می کنم تا بتونم زنده بمونم و نفس بکشم، که پاور کنم تو دیگه نیستی! پدچوری پات رو روی قلب و احساسم گذاشتی و رفتی. من برای زنده موندنم یه پهونه و دستاویز می خواستم، تو اون پهونه رو بهم دادی، همون نامه‌ی آخرت کفایت کرد تا جرات کنم

پیشتر از بیست سال سرم رو روی پالش یه مرد دیگه بذارم، منی که جز تو محال بود
توی کل دنیا مرد دیگه‌ای رو حتی پاور داشته باشم!

در مقابل چشمان پهن زده‌ام به سمت تختش باز می‌گردد. یک پالش کوچک، چیتری
شپیه به یک کوسن را از روی تخت برمی‌دارد، با اطمینان نشانم می‌دهد و می‌گوید:

-اینه‌هاش! می‌بینی؟ هنوزم همین جاست، هنوزم برای این که بتونم بدون اون ادامه
بدم، برای این که بتونم بخوابم و خوابم بیره، پهنش نیاز دارم! اما از طرف من پهنش بگو
رهی با وجود ظلمی که بهم کردی دلم برات خیلی تنگ شده! پسر چشم آبی... خیلی
دلتنگتم... خیلی!

رو از من می‌گیرد و به سمت پنجره می‌رود تا اشک‌هایش را نپینم، اما لرزش
شانه‌هایش کفایت می‌کند که پاور کنم هنوز هم دوستش دارد.

با یک دنیا بغض نارس و دل‌تنگی و ناامیدی در را می‌کشایم، پرده‌ی لوزان اشک در
چشماتم انباشته شده و دنیا را تارتر از آنی هم که هست به تصویر می‌کشد.

به سرعت با سری که زیر انداختم قصد خروج دارم که محکم با سدّی که روپرویم ایجاد
شده برخورد می‌کنم. پرده‌ی اشکم در دیده می‌شود و اشکم فرو می‌چکد. سدّی که
روپرویم قرار دارد شپیه یک سینه‌ی مردانه است که انگار می‌شناسمش، دوستش دارم
و دلتنگش هستم، عجیب پوی خوشی هم دارد! از زیر پیراهنش حرکت ناموزون قلبش

که به شدت بالا و پایین می‌شود را می‌بینم. نفس‌هایش... خدای من! نفس‌هایش!
پی‌اختیار دستم را روی سینه‌اش می‌گذارم و بدون این که نگاهش کنم می‌گویم:

-روزیه از سر راهم برو کنار، می‌خوام برم.

پی‌توجه به حرفم محکم‌تر سرچاپیش می‌ایستد و کوچک‌ترین تکانی را هم به خودش نمی‌دهد. معذور می‌شوم برای بار دوم، آن هم با تحکم بیشتری تکرار کنم. در حالی که این بار ناخواسته نگاهم را تا چشمان درشت و آبدارش می‌تازم می‌گویم:

-مگه نشنیدی؟ گفتم می‌خوام برم، برو کنار!

با یک قدم پر صلابت که به سمتم برمی‌دارد تقریباً همان مقدار اندک از فاصله را هم می‌شکند. حالا تماس به سطح سینه‌اش همراه او تا میان اتاق به سمت جلو رانده می‌شوم و در همان حال هم می‌گوید:

-می‌خوام پاهات حرف بزنم.

به سرعت از او فاصله می‌گیرم، به سمت دیگری از اتاق می‌روم و از همان جا می‌گویم.

-چه حرفی داریم ما با هم هان؟ من با تو حرفی ندارم. لطفاً اصرار نکن روزبه، خواهش می‌کنم بذار بدم.

دقایقی است که لیلی نیز دست از گریستن برداشته و در حالی که هنوز صورتش خیس خیس است پی‌صدا شاهد مشاچه‌ی لفظی ماست. روزبه دوباره تکرار می‌کند.

می‌گم باید با هم حرف بزنیم. تا حرف بزنیم محاله بذارم بدمی.

مگه زوریه روزبه؟ نمی‌خوام! دوست ندارم باهات حرف بزنم چرا پی خودی اصرار می‌کنی بمونم و باهات حرف بزنم؟ عجله دارم، کار دارم باید بدم.

-خیلی خوب پرو. با هم می‌ریم. اما توی راه با هم حرف می‌زنیم.

لیلی در حالی که کف دست‌هایش را چند بار پی در پی روی صورت نم‌زده‌اش می‌کشد به سمتمان می‌آید، دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید:

-نمی‌خواد چایی برید. همین‌جا بمونید حرفاتون رو بزنید. من می‌رم.

آخرین نگاهش را به من می‌دوزد و انگار التماس می‌کند که پمانم و هم‌زمان زیر لب می‌گوید:

-خواهش می‌کنم مهتا، به خاطر من...

و بلافاصله از اتاق خارج می‌شود. به محض بسته شدن در با عصبانیت به سمت تخت می‌روم. کیغم را از روی دوشم پرمی‌دارم و محکم وسط تخت می‌کوبم، خودم هم روی تخت می‌نشینم و در حالی که به سمت دیگری چشم دوخته‌ام می‌گویم:

-خیلی خوب زود حرفات رو پزن.

به سمتم می‌آید و من از این نزدیکی هر لحظه نگران‌تر می‌شوم. کنارم روی لبه‌ی تخت می‌نشیند که کمی از او فاصله می‌گیرم. می‌خندد و دو برابر فاصله‌ای که از او گرفته‌ام را تنها با یک حرکت چپران می‌کند و می‌گوید:

-ای پاپا! مگه من "HIV" دارم که این‌طور ازم فاصله می‌گیری؟

کمی نزدیک تر می‌شود و باز هم سعی می‌کنم از او فاصله بگیرم که می‌خندد و می‌گوید:

-پاور کن مهتا، حتی اگه "HIV" هم داشته باشم این ویروس از این که کنار هم بشینیم سرایت نمی‌کنه‌ها.

بدون این که نگاهش کنم، زیر لب طوری که بشنود می‌گویم:

-تو خود "HIV" هستی! ویروس کشنده‌ای که هر بار یه جور خودشو رو می‌کنه و واسه همین تا حالا درمونی واسه‌ش پیدا نشده.

در حالی که اثرات لبخندش کم کم از روی لب‌هایش گم و معو می‌شود پی صدا تماشایم می‌کند. پرمی‌گردم و با اشاره‌ی سر و ابرو پا خشم می‌گویم:

-چییه؟؟

دوباره می‌خندد و می‌گوید:

-خوب هیچی... حرف بزنیم.

-حرفت رو پرن و پرو.

-شرمنده الان دسته چکم همراه نیست، و گرنه همه رو په چا حساب می کردم و می رفتم! په خدا اینطوری که تو قیافه گرفتگی و عصبانی هم هستی بیشتر شبیه طلب کارایی که فقط توی سرشون په چپزه، تسویه حساب و بعدشم فینیش!

-همینطورم هست. مگه غیر از اینه؟ آره طلب کارم! اتفاقاً تو هم بهم پدهکاری، پدجوری هم پدهکاری! تو په شانم، په غروم، په احساسم پدهکاری!

-چرا شرمندهم می کنی وقتی می بینی اونی که په دنیا پدهکارته این قدر دستاش خالیه!

-وای الهی!

چی کار کنم برای دستات که اینطور خالی ان؟!

-بهم فرصت پده، په خدا چیران می کنم! من خودم می دونم پد کردم. اشتباهاتم رو پذیرفتم. حق با تونه اشتباه کردم. اما حالم خوب نبود مهتا، من اون شب...اون شب از خودم مطمئن نبودم، از خودم ترسیده بودم! نمی خواستم توی اون زمانی که حالم اصلاً خوب نیست تو هم اینچا باشی...اینو بفهم!

با چشم سرم را مرتب تکان می‌دهم و می‌گویم:

-متوجهم، کاملاً متوجهم! واسه خاطر همینم فوری زنگ زدی به عشقت که آفتاب به مهتاب نکشیده از اون سر دنیا پاشه و پیاد پیره وسط بغلت که درمون حال خرابت بشه.

-خوب نبودم مهتاب، باور کن اگه خوب بودم که همچین کاری نمی‌کردم! در ضمن، سارا فقط دوست منه، عشق من نیست! اون فقط یه دوسته! لااقل این یکی رو دیگه بفهم!!

-می‌فهمم، اتفاقاً خوبم می‌فهمم! به خاطر همینم دعا می‌کنم هیچ وقت دیگه ای هم خوب نباشی. ظاهراً توی عالم خوب نبودنت روی واقعی خودت رو خوب نشون میدی، خیلی بهت خوش می‌گذره، دوستای خوبی هم داری که این جور مواقع خیلی زود به داد دلت برسند!

-بهت زنگ زدم، پیام دادم، پیامم رو خوندی اما چوایم رو ندادی.

-معلومه که چوایم رو نمیدم! تو چی خیال کردی؟! من مرده بودم روزبه! من تموم اون ساعتایی که بهم زنگ می‌زدی و پیام می‌دادی مرده بودم! چه طور یادت رفته؟ خود تو بودی که من رو کشتی! چه طور از یه مرده توقع داری بتونه چوایم رو بده؟ هزار تا

بدبختی پھوپپی با ہم آوار شدہ روی سرم. تو کجا بودی پپینی توی این مدت چی کشیدم؟ حالا ہم این یکی مژدهی از غیب رسیده! نه خدایا من دیگہ طاقت این یکی رو واقعاً ندارم! تو با من چی کار کردی روزہ؛ خودت فہمیدی چیکار کردی؟ بہ ظاہر با گردن گرفتن چرمی کہ ہیچ وقت اتفاق نیفتادہ من رو معجزہ کردی، این درستہ؟ یا نہ شاید اون موقع ہم مست بودی!

نہ اتفاقاً مست نبودم، خیلی ہم عقلم سر جاش بود و درست کار می کرد. اما مہتا تو چہرہ سعی می کنی ہمہی مسائل رو بہ چوری پ قاطی کنی؟ می دونم، بہت حق میدم از دستم عصبانی باشی. می دونم کارم تا چہ اندازہ زشت و غیرمنطقی بودہ ولی بہم حق بدہ، چی کار می کردم؟ تو بودی چی کار می کردی؟ با مشت می کوبیدم وسط صورت پیرزن مریض و سواسی کہ دست پر قضا شوہرشم از دست دادہ؟ این طوری خوب بود مہتا؟ یعنی اگہ واقعاً این کار رو کردہ بودم تو الان راضی تر بودی؟ باید با یہ چوایی یا حد کتی، ہر چند غیرمنطقی آرومش می کردم کہ اتفاقاً آروم ہم شد. اما اینایی کہ میگی پی رحمانہ ست، اصلاً تموم حرفات نسبت بہ من پی رحمانہ ست وقتی می دونی چقدر پرام قابل اعتماد و دوست داشتنی هستی. من تو رو دوست دارم دیوونہ! این رو دیگہ بفہم مہتا، من خیلی دوستت دارم!

روزہ فقط دو پار گفت کہ دوستم دارد، اما در کمتر از یک دقیقہ ہزاران پار در گوشم، سرم، مغزم و اصلاً در تمام وجودم آن گونہ دوست داشتہ شدن تکرار می شود. حتی نبض عصبی کہ در انگشت کوچک دست چپم مرتب در حال زدن است انگار در ہر پدش خود مرتب فریاد می زند:

"دوستم دارة...دوستم دارة..."

اما این دوست داشته شدنِ حالِم را خوب نمی‌کند، حتی به اندازه‌ای که دیشب سید مرا دخترش خطاب کرده بود هم نمی‌تواند خوشحالم کند. بلکه بیشتر باعث می‌شود درد بکشم!

من درست هفت ماه پیش این‌گونه دوست داشته شدن را از سمت دیگری تجربه کرده بودم، همان قرار ملاقات آخر با سعید، یادم نمی‌رود او هم به من گفته بود دوستم دارد، خیلی زیاد! اما رفت! شاید گفت که راحت‌تر پرود. بار عذابش را سبک‌تر کرده و رفته بود. هنوز همان است، هنوز هیچ چیز تغییر نکرده. روزبه در حال رفتن است، دیگر چه فرقی می‌کند که دوستم داشته باشی یا نه؟! پس باید سعی کنم شنیدن این‌طور دوستت دارم‌ها گره در کارم نیندازد و این‌طور گنگ و پی‌حواس، مغلوب هیچ احساسی نشوم، احساسی که نیست، هیچ‌وقت هم نبوده و نخواهد بود. نباید یک بار دیگر منطقم را به این نحو دوست داشته شدن بپازم. باید به خودم پیام و طوری رفتار کنم که باور کند آخرین جمله‌اش را هرگز نشنیده‌ام، پس با پی‌قیدی‌شان‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم:

-خوب حالا هر چی! حرفات همین بود؛ دیگه تموم شد؛ حالا من برم؛ می‌تونم...

دستش را روی دستم که لپه‌ی تخت را گرفته و به سختی می‌فشارمش می‌گذارد و
می‌گوید:

- نه حرفم هنوز تموم نشده، یعنی به این راحتی‌ها تموم نمی‌شه، شایدم تازه قراره که
شروع بشه! بذار خیالت رو راحت کنم، خیلی کارا پاهات دارم. حداقل توی همین زمان
باقی مونده هنوزم کارایی هست که باید قبل از رفتن راست و ریستشون کنم، اما
این چانه، همیشه بلند شو پریم بیرون، می‌خوام یکی رو پیدا کنم و پپینمش قبل از
این که از این‌جا برم.

وحشت زده دستم را از زیر دستش بیرون می‌کشم و می‌پرسم:

- منظورت کیه؟ موژانا؟؟؟

تلخ‌خندی می‌زند و می‌گوید:

- البته اونم هست، اما فعلاً تو لیست انتظاره این خانم موژانا. احتمالاً اون دومین نفریه
که باید پاهاش ملاقات کنیم. فعلاً باید اول رهی رو پیدا کنیم.

-به تو چه روزبه؟! تموم اینایی که میگی به تو چه ربطی دارن؟ تو چی کار به رهی داری؟ تو که تا همین چند روز پیش منکر وجودش بودی و بهم می‌خندیدی و اصلا پاورش ندانستی چی شده که می‌خوای پیفتی دنبالش؟

-الانم همین طوره، الانم پاورش ندارم. اما مطمئنم یکی هست که بد چور هوس سر شاخ شدن کرده! کسی که با اسم یه روح تا این حد به خودش اجازه می‌ده وارد زندگی دیگران بشه و واسه خودش زمان مرگ تخمین می‌زنه و مرگای از راه نرسیده رو پیشاپیش اعلام می‌کنه رو باید پیدا کنم. بلند شو مهتا، باید پیداش کنیم.

پنجه‌ی مرتعش و قدرتمندش دور تا دور بازویم را سخت احاطه می‌کند و سعی دارد مرا از جایم بلند کند. چند ضربه به بازویش می‌زنم و می‌گویم:

-ولم کن روزبه! ولم کن! من با تو هیچ چا نمیام.

پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

-چرا؟ چون می‌ترسی مشت آقا روحه باز شه نه؟

-آره می ترسم! اما نه از این که بخوام بهت ثابت کنم رهی هست و وجود داره. ببینم کنه خیال کردی اون شب واقعا رهی یا کس دیگه ای اومده دستش رو گذاشته دور گردن سرهنگ و چونش رو گرفته تا وعده ی رهی محقق بش! تو واقعا چپی توی سرته؛ من خودم اون شب این جا بودم. درست زمونی که سرهنگ تموم کرد بالای سرش بودم، تنها هم نبودم، مثل قریبون و اون یکی دیگه...چه می دونم یارو سلاحه هم بود. می تونی پری از اونا پرسی. مطمئن باش مرگ پدر بزرگت قتل نبوده، چون قتل کار هر کسی نیست. مطمئن باش هیچ کس نمی تونه مثل خود سرهنگ سر آدمای پی گناه رو پی صدا زید آپ کنه، طوری که آپ از آپ تکون نخوره. اگه قراره از یه مرده حساب پس بگیری، اونم از کسی که به قول خودت نیست و دیگه وجود نداره از پدر بزرگت پترس و حساب پس بگیر نه از رهی!

اما این که باهات نمیام و میگی می ترسم آره حق با تونه؛ چون واقعا می ترسم از این که باز دوباره یکی ما دو تا رو با هم ببینه. از آخرین پاری که دم مدرسه با هم دیدنمون یه پی شرفی رفته به عموم آمار داده و عموم سر راهم سپز شده واسه مخط و نشون کشیده و به روش خودش پیام رو تهدید کرده. اون پار حاشا کردم اما اگه یه پار دیگه این اتفاق بیفته، یعنی ما دو تا رو با هم ببینن دیگه واقعا نمی دونم چه اتفاقی ممکنه بیفته. می ترسم نامرد پرانم پپا گذاشته باشه. نمی دونی چه حیوونیه این مرد! روزبه من ارزش می ترسم!

-اینا که میگی واقعا حقیقت داره؛ تو می تونی یه همچین چیزی رو بپذیری؛ نمی خوای واقعا کاری بکنی؟

-کردم... تنها کاری که از دستم پر میومد رو کردم. برای آروم کردن پاپام پهنش قول دادم یه پار دیگه خیلی جدی به سعید فکر کنم. این که دیروز جرات کردم بعد از هفت ماه یه پار دیگه توی صورتش نگاه کنم. سعید رو می گم، عکسش رو پیدا کردم و تماشااش کردم. بعد یه حسی بهم دست داد، نمی دونم حس واقعی خودم بود یا حس بود که به خودم القاء کرده بودم. اما انگار هنوزم خنده هاش رو دوست دارم. می بینی روز به ما دو تا چه قدر با هم تفاوت داریم؟ می بینی چه قدر بدبختم من؟ تو که به هر حال می ذاری و میدری، اما یه نگاه به من بنداز، من همینم! تا آخر دنیا هم همینم! یکی شبیه مادرم. محاله هیچ تغییری کنم، ازم توقع نداشته باش شاخ و شونه بکشم و دنبال واقعیت مجهولیات زندگیم بگردم، چون بدبختم! می دونی کی الان روبروت وایساده؟ مهتایی که دیگه هیچ ادعایی نداره، خود خود واقعیشه. دیگه خجالت نمی کشم بهت بگم اون روز اول به خاطر کفشای کهنه بود که پشت شمشادای باغچه مخفی شده بودم تا میدا اونا رو ببینی و پا پولی که آفاق خانوم بابت کار توی خونه اش بهم داده بود رقتم و برای خودم کفش نو خریدم تا وقتی با توام از خودم خجالت نکشم. ماتتوم هم مال خودم نبود، مال شقایق بود. اون رو شقایق بهم داده بود، از پس که لاغر شده ماتتو به تنش لغت می زد و به من بخشیدش. به خاطر تکراری بودن رنگ شالم دیگه غصه نمی خورم... یا همین الان بیا نگاه کن.

دستم را به سمت شال روی سرم می برم. شال را از روی موهایم برمی دارم، جلوی چشمانش باز می کنم و پا انگشتم سوراخش را نشان می دهم و می گویم:

-خوب به این نگاه کن، چون دیگه حتی از اینم خجالت نمی کشم که سوراخ شالم رو ببینی. روی واقعی زندگی من همیشه روزبه! ازم چه انتظاری داری؟ این که به انتظار بشینم تا بالاخره یه شاهزاده‌ی پورشه سوار پیاد سراغم؛ سیندرلا قشنگ‌ترین عنوانی بود که دیشب سید بهم داد، سیندرلای پیچاره‌ی خیال پرداز! سعید انتهای تموم آرزوهای منه. به قول زن دایی پی شرفم از سرم هم زیادیه. پرو پذار زندگیم رو کنم روزبه... پرو...

پیشتر از آن قادر به ادامه دادن و شرح تک تک بدبختی‌هایم نیستم. سنگ هم که باشی اگر آب نشود یک چا بالاخره خرد و متلاشی خواهی شد. همین الان صحنه‌ی خرد شدنم در مقابل چشمان او می‌تواند مرا به نهائیتی برساند که از خدا مرگم را بخواهم! خودش را به من می‌رساند و دستان قدرتمندش را دور تا دورم می‌تند. حصار دستانش معبد امنی می‌شود برایم که خدایم را در میانش ببینم. برای دردناک‌ترین آرزویم، خواستن مرگم از خدای خودم خجالت می‌کشم.

روزبه در حالی که صورتش را در میان یک دنیا موهای پیچ و تاب خورده‌ام فرو می‌کند که به شدت سعی دارد بغضش را سرکوب کند اما در عوض فقط دیوانه‌وار شروع به پویدن موهایم کرده و مرتب کنار لاله‌ی گوشم تکرار می‌کند.

-آخ موفرفری! موفرفری دلم پرات تنگ شده بود! موفرفری چرا می‌خوای دیوونه‌م کنی هان؟ دیگه هیچ وقت از این حرفا بهم نزن.

مهتا تو خود واقعیت رو ببین و همون رو پاور کن که هستی. دختری که یه دونه ست فکرم
نکنم دیگه مثل اون آفریده بشه. پس ازت خواهش می کنم دیگه در مورد مهتای من،
مهتایی که من می شناسمش و دوستش دارم این قدر پی رحم و سنگ دل نباش.

در میان تاب خوردن های موزون آغوشش و پورش پی امان نفس ها و پوسه های پی در
پی که مثل هزاران پذیر روی موهایم می نشاند بغضم را فرو می دهم و احمقانه می پرسم:

-روزیه تو کی میری؟

-چی ازم خیلی خسته شدی؟

-نه فقط می خوام بدونم.

ماپقی را اما در دلم می نالم:

"باید برای اون روز هم آماده باشم".

-یکی از همین روزا.

خودم را از آغوشش بیرون می کشم و به دست‌های خالی‌اش که تا همین چند لحظه‌ی پیش مرا در میان خود می فشرد نگاه می کنم. به هرم و عطر نفس‌هایش که کم کم از وجودم پیر می کشند و معو می شوند فکر می کنم. به جای هزاران پذیری که پالپ‌های سحرانگیزش لابه‌لای گیسوانم نشانده فکر می کنم و در انتظار جوانه زدن آن‌ها باقی خواهم ماند تا شاید عاقبت روزی بالاخره من هم سپز شوم.

یک بار دیگر روی تخت سقوط می کنم. در نزدیک‌ترین حد فاصل کنارم می نشیند. آرام گرفته‌ام و دیگر خیال عصیان نیز ندارم. شاید هم دلم هوس کرده کمی خودم را پیشتر به او بچسبانم!

گوشی‌ام را از جیب مانتو بیرون می کشم، شروع به بازی کردن با آن می کنم و در همان حال می گویم :

-پارسال یکی بود به مدتی گیر داده بود به شقایق، مرتب مزاحمش می شد. طرف رسماً دیوونه بود! انگار به چورایی به سیم آخر زده بود. همه چیز رو هم در مورد شقایق می دونست، حتی ساعت ورود و خروجش رو. گاهی وقتاً از نوع شام و ناهاری که می خوردن هم خبر داشت. کلاً از پیشتر اتفاقاتی که تو خونواده‌شون میفتاد با خبر بود. به چیزهای رو بگم؛ آشغال حتی رنگو نشوونی لباس زیر شقایق می دونست! داشت کم کم معضل می شد. هیچ کس هم علت این رفتاراش رو نمی دونست درک کنه. معلوم نبود چه دردی داشت و هدفش از این کارا چی بود سادیسمی پدبخت!

موضوع به خونواده کشید. شوهر دختر خاله‌م یعنی شوهر خواهر شقی، منظورم حمید آقاست، موضوع به گوش اونم رسید. حمید آقا کارمند شرکت مخابراته و دوستای زیادی هم توی مراکز مختلف داره. با کمک دوستاش سه سوتی رد شماره‌ی پسره رو گرفتن. می‌دونی کی بود؟ پسر همسایه‌ی طبقه‌ی بالا! عوضی ادعا می‌کرد شقایق رو دوست داره و به خاطر همین این کارارو می‌کرده. اما به هر حال اینا رو تعریف کردم تا بگم اگه بخوای می‌تونیم از حمید آقا کمک بگیریم، مثل همون کمکی که به شقایق کرد.

کاملاً پی‌صدا به حرف‌هایم گوش می‌دهد. رضایت یا عدم رضایتش را از پیشنهادم اعلام نکرده که مشغول گرفتن شماره‌ی شقایق می‌شوم. هنوز شماره را تا انتها نگرفته‌ام که دستش را روی دستم می‌گذارد و برای لحظه‌ای انگشتانم از حرکت باز می‌مانند.
می‌پرسد:

-تموم حرفایی که گفتی یه جورایی گرفتم چر اون قسمت آخرش رو. پی شرف رنگ لباس زیر شقایق رو دیگه از کجا می‌دونسته؟

از زیر چشم نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

-ظاهراً وقتی شقایق لباس زیراش رو می‌شسته و روی بند پالکن اتاقش پهن می‌کرده طرف از بالا خم می‌شده و حسابی اونو رو دید می‌زده.

قهقهه کوتاهی می زند و می گوید:

- ای پی ناموس! پیینم تو لباس زیرات رو روی کدوم بند خونه تون آویزون می کنی؟

با آرنج ضربه ای به پهلویش می زنم و زیر لب می گویم:

- به تو چه؟ پسر پی ادب!

یک بار دیگر مشغول شماره گرفتن می شوم و چند لحظه بعد شقایق جواب می دهد:

- بگو مهتا؟

- شقایق اگه وقت داری می خواستم در مورد یه موضوعی...

- بگو مهتا، کار دارم اما دارم صدات رو می شنوم.

- شقی یادته پارسال با کمک حمید آقا اسم و نشونی کامل پسره ی طبقه بالایی رو

پیدا کردین؟

وای مهتا تو رو خدا وقت گیر آوردی؛ حتی از شنیدن اسم اون عتیقه هم تموم تنم
کهپیر می زنه.

-ترنه، فعلاً کهپیر ترنه چون باهات کار دارم.

-یا خدا خیر باشه! پگو پپینم باز چه خبره؟

-می خوام واسه هم یه کاری بکنی، همین الان یه شماره رو می فرستم، زنگ بزنی به حمید
آقا...نگی از طرف منه! ربطش بده به همون ماجرای پارسالی، پگو یکی با این شماره
دوباره مزاحمت می شه، پگو شک کردی به همون پسره...اسمش چی بود؟

-رامین.

-هان! همون، بهش پگو اگه ممکنه خیلی زود این شماره رو پیگیری کنه و خبرش رو
خیلی زود بهم بده.

بعد از لختی سکوت صدایش را می شنوم:

-احیاناً امری فرمایشی؛ چیز دیگه‌ای هم است مبادا اصلاً رودرپایستی کنی‌ها! بگو! یه وقت خدایی نکرده کم خدمتی چیزی نشه فردا روز من و حمید آقا توی رو سیاهی و شرمندگیت باقی بمونیم.

-تو رو خدا شقایق! پاور کن موضوع خیلی مهمه که مچپور شدم مزاحمت بشم و گرنه که خودت من رو خوب می‌شناسی.

-خیلی خوب پفرست شماره رو، در ضمن این یکی رو درست گفتی، خوب می‌شناسمت مارموز!

-قرپونت برم شقی! فقط اگه ممکنه پهنش بگو عجله داری چون من یه جای ام نمی‌تونم زیاد منتظر بمونم باید برم.

-کچایی ناقله؟! نکنه داری زید آپی میدی کلک!!

اونم الان اون‌جاست دیگه؛ پیش اونی؛ پاهاش قرار گذاشتی؛ پس یعنی پا هم آشتی کردین؟

-ای پاپا! شقایق نمی‌تونم جوابت رو پدم، پس فعلاً قطع می‌کنم.

-خیلی خوب گرفتیم! می گم کوفتت پشه! فقط پیا توی گلوٲ نمونه!

همین الان خپرش رو پرات اس می زنم.

تماس پایان می گیرد و یک بار دیگر به روزبه که پی صدا چشم به من دوخته نگاه می کنم
و می گویم:

-فقط همین ازم پرمیومد که فکر می کنم پتونه بهت کمک کنه.

متعجبانه می پرسد:

-فقط به من کمک کنه؟ تو فکر می کنی این فقط مشکل منه؟ یعنی این مساله تا حالا تو رو
در گیر نکرده؟

-نه روزبه، رهی هیچ وقت من رو در گیر نمی کنه. با تموم وجودم بهش اعتماد دارم.
نمی دونم، حتی اگه یه بازی باشه، یا حتی اگه واقعاً اون چور که تو و بقیه و حتی شقایق
تصور می کنید مرده باشه، حتی مرده ی اونم می تونه آرومم کنه. با این که ته تموم
حرفاش توی قصه ی زندگیش چن درد و یاس و بدبختی چینی نیست، با این حال من

داستان زندگیش رو دوست دارم. رهی تنها کسیه که تونسته این طور من رو به خودش
میتلا کنه.

خب خدا بده شانس! حتی اموات و رفتگان هم می تونن تو رو این طور تحت تاثیر
خودشون قرار بدن و این طور متحولت کنن الا روزبهی بخت برگشته!

تلخ خندی ضمیمه‌ی نگاهم می کنم و می گویم:

-چیه داره حسودیت میشه؟

نه بابا چه حسودی! خبر ما که اصلاً از همون کرگی دم نداشت. با رهی که ربه رچت
پازی می کنی، با سیدم که دور دور و سیندرلابازی، خنده‌ی دیگرونم که به نظرت خیلی
قشنگ و دوست داشتنی میاد. منظورم به اون پسره‌ی کدو کله ست، سعید رو می گم. ای
خاک بر سرت روزبهی بدبخت! برم پیش عمه‌ی خودم بهتره، لااقل خیری ارزش بهم
می رسه. پوست صورتتم رو کنده از وقتی که اومده، پس که چپ میره راست میاد لپام رو
فشار میده، قریون صدقه میره و ماچ مالیم می کنه.

-خدا بده شانس با این عمه خانومت. خدا به ما که از این عمه مهرپونا نداده. در عوض
یه عمو داده شمرین ذی العویشن! زنده زنده سرخ می کنه آدم رو به خدا!

-حرف اون نامرد رو ديگه جلوي من نزن!

-چرا! ارزش بدت مياد؟

-از هر كي بخواد تو رو اذيت كنه پدم مياد .

-پس چرا خودت اين قدر اذيتت مي كني؟

-من اذيتت مي كنم؟

-نه تو من رو اذيت نمي كني، تو من رو مي كشي!

نگاهي به ساعتت مي اندازم. هنوز خبيري نرسيده، كلاهه پوقي مي كشتم و مي گويم:

-خدایا من ديرم شد! از اين دختره هم كه خبيري نشد!

بايد برم، يه دنيا كار ريخته روی سرم.

-تو چچی کار داری مهتا؟

-راستش هیچ کار! فقط به مامانم قول دادم که خجیلی زود پرگردم مونه.

-چرا به هر پهونه‌ای می‌خواهی فرار کنی و پری؟ یعنی واقعاً از این که با منی هم اذیت
میشی؟

-نه روزبه اذیت نمی‌شم، نمی‌خوام بهت عادت کنم، نمی‌خوام انقدر بهت وابسته شم که
توی روزایی که نیستی عذاب بکشم.

-تو فکر می‌کنی من به اینایی که می‌گی فکر نمی‌کنم و عذاب نمی‌کشم؟

-نمی‌دونم. یعنی واقعاً برای تو هم این جوریه؟

-این جوریه، هست و واقعیت داره. اما برعکس تو من فرار و اتروا و خودخوری رو راه
نجات خودم نمی‌دونم. برعکس، دوست دارم از کوچک‌ترین لحظات با هم بودن و از
آخرین زمانای باقی‌مونده با تو لذت ببرم. می‌خوام که تا آخر عمرم فراموشت نکنم.

صدای زنگ تلفن همراه، مرا از عالم حرف‌های روزبه پیرون می‌کشد. حرف او نیمه کاره می‌ماند و به انگشتانم که روی دکمه‌ی آی‌کون گوشی به حرکت افتاده چشم می‌دوزد. شقایق است. به محض این که می‌گوید :

-الو مهتا، اسم طرف رو گیر آوردم...

می‌گویم:

-صبر کن شقی، به دقیقه صبر کن.

بلافاصله اسپیکر را فعال می‌کنم تا روزبه هم تمام حرف‌هایش را بشنود و دوباره تکرار می‌کنم:

-خوب بگو شقی، من دارم می‌شنوم.

-خدا لعنتت کنه مهتا! پپین آدم رو به چه کارایی وادار می‌کنی! پیچاره حمید آقا چقدر نگران شد! وای به حالت اگه به گوش شه‌ه پرسه...

-خیلی خوب شقی گفتم که شرمنده! به خدا چیران می کنم.

-آره چون خودت، چه قدرم که اهل چیران کردنی! تو فقط پیخیال ما شو، لازم نکرده چیران کنی.

ولی حالا پی خیال این حرفا، اسم صاحب خط رو که پشتوی دو تا شاخ سپز همیشه بالای سرت عینهو همین دو تا شاخی که الان روی سر من سپز شده.

-وای شقایق یعنی تو هم اون رو می شناسی؟

-می شناسم، اما هنوز یه کوچولو شک دارم.

-چون بکن شقایق، مردم به خدا!!

- "رها آرام"

نمی دونم، شایدم رهی آرام!... یعنی حمید آقا گفت رها آرام، ولی فکر کنم اشتباه خونده. احتمالاً اون یا آخر رو آ تلفظ کرده... یه چیزی تو مایه های صغری کپرای خودمون. پیچاره حمید آقا خوب حق داره، آخه رهی هم شد اسم؟!؛

به چشمان روزبه که از فرط تعییر تا نهایت گرد شده خیره مانده‌ام. می‌بینم که سیپ
گلویش به آرامی بالا و پایین می‌رود، گویا در بهت آنچه که شنیده حال او هم چندان
مساعدتر از حال من نیست، شقایق دوباره می‌گوید:

-پین مهتا، نشونی خونہی طرف رو هم داد. همین الان واسهت اس می‌زنم. راستی
حمید آقا گفت پیش شماره‌ی خطش جزو آخرین سری فروشه، یعنی منظورم اینه از
جدیدترین سری شماره‌ییه که اتفاقاً جدیداً هم خریدنش، یعنی خطش قدیمی
نیست. اما همین آدم به شماره‌ی دیگه، پا به پیش شماره‌ی خیلی قدیمی هم داره که
به اسمشه اما متاسفانه به دلیل‌های امنیتی اون رو دیگه بهم نداد.

هنوز به طور کامل آپ دهانم را فرو نداده‌ام که دوباره می‌گوید:

-هی... مهتا تو هنوز اون چایی؟... مهتا... مهتا! احتمالاً نمردی که؟ اون چی؟ اونم هست؟
اگه هست پیر عوض منم دو تا ماچش کن.

میان حرفش می‌پریم:

-لال شو شقایق!

-الان این عوض دستت درد نکه بود دیگه؟! -

-پی شعور روی اسپیکره، همشو شنید!

-خوب بشنوه بشنوه، آیییی! حالا که صدام رو می شنوی بدون مهتای ما دوستت داره، مهتا دوست... -

هول و دستپاچه قطع می کنم و زید لب شروع به ناسزا گفتن می کنم.

-دختره‌ی محل و چل پی شعور!! -

از زید چشم نگاهش می کنم. نمی دانم تعجب پی حدش را از شنیدن اسم رهی درون چشمانش پاور کنم یا اثر حرف‌های صد من یه غاز شقایق که فریاد کشیده بود مهتا دوستت داره!

خوشبختانه پیامک شقایق باعث می شود هر دو برای لغتی هر آن چه را که در پیرامونمان به وقوع پیوسته از یاد ببریم. پیامش را باز می کنم، روزبه هم تا آخرین حد سرش را

به سمت صفحه‌ی گوشی خم می‌کند. یک نشانی از سمت شقایق ارسال شده. روزبه گوشی را از میان دستم بیرون می‌کشد، بدون این که حرفی بزند بلند می‌شود و به سمت در می‌رود. من هم پی‌اختیار پرمی‌خیزم و دنبالش روانه می‌شوم. به سمت حیاط می‌رود و خیلی زود لیلی را پیدا می‌کند. او درست مقابلمان، کنار یکی از باغچه‌ها ایستاده و نخ سیگاری که در میان انگشتانش دارد را به سمت لب‌هایش می‌برد. روزبه مستقیم به سمت لیلی می‌رود و من هم ناچار چند قدم دیگر به دنبالش می‌روم. گوشی را به سمت لیلی می‌گیرد و بدون مقدمه می‌پرسد:

عمه این نشونی رو می‌شناسی؟

لیلی بهت زده تماشایش می‌کند و روزبه توضیح می‌دهد.

منظورم اینه که اگه لطف کنین به نگاهی به این نشونی بندازین ببینید احتمالاً چیزی در موردش می‌دونین؟ یعنی شما رو یاد چایی نمی‌ندازه؟

لیلی دستش را برای گرفتن گوشی به سمت روزبه دراز می‌کند. گوشی را می‌گیرد و قبل از این که به نشانی نگاهی بیندازد یک پک عمیق به سیگارش می‌زند. تماشای این زن در حالت سیگار کشیدن هم می‌تواند یک دنیا از جذابیتی که یک چا به او ارزانی شده را به وضوح به نمایش بگذارد! قبل از این که نگاهی به نشانی بیندازد چشمانش را با حالتی خاص جمع می‌کند و توده‌ای از دود را یک چا از گوشه‌ی لب آغشته به رژ پراکش

پیرون می‌دهد و در همان حال خیره در چشمان متعجبم سیگارش را به سمت من می‌گیرد و می‌گوید:

-اینم یکی دیگه از اون یادگاری‌های رهی به منه. هدیه‌ی اون وقتی که گذاشت و رفت، یه دنیا درد و نخ به نخ دود و سیگار.

و حالا دیگر نگاهش را به صفحه‌ی گوشی می‌دوزد. اندکی بعد وحشت‌زده و کمی هم عصبانی ته سیگارش را که هنوز به انتها نرسیده درون پانچه پرتاب می‌کند و در حالی که کمی رنگ پریده شده و لرزشی نامحسوس دستانش را به رعشه انداخته است، خیره به روزبه می‌گوید:

-این دیگه چه چور شوخی پی‌مزه‌ایه؟

روزبه پاسخی برای واکنش لیلی ندارد و مچپور می‌شووم مداخله کنم.

-ما رو پیخشید لیلی چون واقعاً پرامون مهمه. اگه این‌طور نبود مزاحم شما نمی‌شدیم. ولی اگه پراتون سخته یا امکانش نیست مساله‌ای نیست، خودمون حلش می‌کنیم. این فقط می‌تونست به ما کمک کنه تا...

-آخه نشونی خونه‌ی ره‌ی چه کمکی به شماها می‌تونه بکنه؟ شماها هوس کردین سر به سرم بذارین؟

روزبه یک قدم به سمت لیلی پرمی‌دارد گوشه‌ی راز میان دستش پیرون می‌کشد و آن را به دستم می‌سپارد و بدون این که حرفی بزند به سمت اتاق دیگری می‌رود.
لیلی متعجبانه نگاهم می‌کند، طوری که انگار با نگاهش فریاد می‌زند:

"این پسره به مرتبه چش شد؟"

و من واقعاً پاسخی برای حرکات روزبه ندارم چرا این که به دنبالش به راه پیغتم و وارد همان اتاق شوم. پشت به من با یک حرکت سریع تیشرتش را از تنش خارج و به سرعت تیشرت سیاه رنگ دیگری را به تن می‌زند. چند پار پی در پی انگشتانش را میان موهایش فرو می‌کند، طوری که انگار خیلی عجله دارد و پیشتر از آن وقتی برای آرایش موهایش ندارد. به سمتم می‌چرخد و از این که مرا داخل اتاق و درست پشت سرش می‌بیند یکه می‌خورد اما حرفی نمی‌زند. می‌پرسم:

-تو می‌خواهی چایی پری روزبه؟

بدون انکار می‌گوید:

-دنیال رهی میرم .

-کچا؟

-مگه نشونیش رو ندیدی؟ خودت که شنیدی این آدرس نشونی خونهی اوئه. اسم و تمام مشخصات صاحب خط هم که عین مشخصات خودشه، پس پیدا کردنش نیاید زیاد سخت باشه.

-تتها میری؟ مطمئنی رهی اون جاست؟

چواب نمی دهد و چوراپ هایش را پامی زند. سپس به سرعت برمی خیزد به سمت کتانی هایش می رود و در حال باز کردن گره ی بند آن است که می پرسد:

-می خوای منم باهات پیام؟

سرش پایین است، فقط چشم هایش را به سمت بالا حرکت می دهد، ابروهایش را بالا می اندازد و می گوید:

- نمی ترسی؟

- نه! برای چی بترسم؟

- خودت همین نیم ساعت پیش نگفتی می ترسی عموت ما رو با هم ببینه؟

- چرا گفتم، چون می ترسم، اما نمی خوام این ترسم باعث شه فردا که رفتی و دیگه نیستی، وقتی به قول خودت قراره که تا آخر عمرت فراموشم نکنی، با هر بار یادآوری خاطراتت با من به این فکر کنی رفیق نیمه راه بودم. من باهات میام روزبه، منم با خودت پیر.

از جایش بلند می شود و شروع به تکاندن و مرتب کردن لبه‌های پاپچه‌های شلوارش می شود. به سمتش می روم و یک طرف از یقه‌ی تیشرتش که به نامظم‌ترین شکل ممکن کج شده را مرتب می کنم. سرش را کج می کند و مشغول تماشای حرکت دستانم دور گردنش می شود. کارم که تمام می شود لبخند می زند و می گوید:

- پس تا نیروهای مسلح نامحسوس فضایی با رادارای پیشرفته و مخصوصشون رد تو نردن عجله کن دختر فضایی!

زهر خندی می زتم.

برای برداشتن کیفم معجبورم یک پار دیگر وارد اتاق لیلی شوم. لیلی روی لپه‌ی تختش نشسته، پالش کوچک زرد رنگش را روی زانوهایش گذاشته و اثری از یک نم مختصر در میان چتر مژگان مغملی و سیاهش درخشیدن گرفته‌است. دستش را به آرامی روی سطح پالش می‌کشد و هنوز هم شبیه عاشق‌ترین زن دنیا به نظر می‌رسد. به سمت کیفم می‌روم، کیفم را برمی‌دارم و با این‌که عجله دارم اما اندکی درنگ می‌کنم و خیره در چشمان نافذ و غم‌زده‌اش می‌گویم:

-من دارم می‌رم لیلی چون. از دیدنت خوشحال شدم. اگه باهام کاری ندارید دیگه برم.

لطافت نگاهش قلم را نوازش می‌دهد.

می‌رید سراغ رهی درسته؟ فکر می‌کنید می‌تونید پیداش کنید؟

دلم نمی‌خواهد به او دروغ بگویم و این در صورتی است که خودم هنوز به درستی یقین ندارم. سکوتی که طولانی می‌شود دوباره می‌پرسد:

به نظرت این می‌تونه واقعیت داشته باشه؟ به نظرت اون هنوزم هست؟

-نمی‌دونم. من واقعاً هیچی نمی‌دونم جز این که یه احساس میهم از همون روز اول تا الان ته دلم هست، اونم این که رهی زنده‌ست، واقعاً زنده‌ست و هنوزم عاشقه. عاشق درست شبیه سی سال پیش!

اشکش می‌چکد و می‌گوید:

-مهتا باز دوباره این چا پیا. بهم سر بز، من خیلی تنهام! باید به اندازه‌ی تموم سی سال تنهاییم با یکی حرف بز، میای دیگه؟

آخرین نگاهم را فدای یک دنیا تنهایی که از آن می‌گوید می‌کنم، به نشانه‌ی تایید چند بار سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

-مطمئن باشید حتما همین کار رو می‌کنم.

فعلاً خدا حافظ .

یک اتومبیل کرایه‌ای جلوی در عمارت متوقف شده. روزبه آدرس را نشان راننده می‌دهد. مسیر دور و متفاوت شبیه آن چیزی که رهی گفته بود است. حتی طول مسیر

هم می تواند مرا به وحشت بیندازد. روزبه متوجه وحشتم می شود. دستش را روی دستم می گذارد و به آرامی کنار گوشم نجوا می کند :

-ترسیدی؟

-ترسیدم روزبه! چند بار این رو باید بگم تا پاور کنی؟ چرا این قدر می پرسی؟

-آخه رنگت پریده.

-آره رنگم پریده چون هد چی که قدم به قدم توی این مسیّد قرار می گیرم حس می کنم به مخاطرات رهی نزدیک تر می شم. می توئم تمامشون رو لمس کنم و پاورشون دارم. همه چیز تا این جای کار فقط حقیقت محض رو فریاد می زنه. وقتی می بینم و پاور می کنم هست و واقعیته، خب این می توئه من رو پترسونه. به نظرت دلیم منطقی نیست؟

-نچ، منطقی نیست! ما که هنوز به اون محله نرسیدیم، یا حتی به اون خونه! پس هنوزم قطعی نمیشه گفت واقعیت داره یا نه .

آرنجم را در پهلویش فرو می کنم و می گویم:

پرو پاپا! کج خیالی، پدپینی، پدپین!

به من میگی پدپین؟

می تونی به ذره خوشبینانه تر به این همه اتفاق نگاه کنی.

متوهم!

اویییییی! تو به من میگی متوهم؟!

خب تو هم می تونی به کم منطقی تر و واقع بینانه تر به این مساله نگاه کنی. حالا چرا این قدر قیافه گرفتی؟

از دست تو!

چی کارت کردم من؟

-خیال نکن چون یہ مرتبہ ہمہ چی قاطی پاتی شد تموم چریان اون شب رو یادم رفته.
تو حتی هنوز درست و حسابی ازہ معذرت خواهی ہم نکردی. تازه بہم میگی متوہم!

-وای خدا نگاش کن! دختر چند بار دیگہ باید معذرت خواهی کنم؟

-صد بار! ہزار بار! اصلاً تا ہر وقتی کہ واقعاً بتوئم پبخشمت.

سرش را بہ سمت شانہام خم می کند. رانندہ نگاہش را از درون آینہ می دزدد و روزیہ کنار گوشتم می گوید:

-آخہ دلت میاد پسر بہ این خوبی، خوشگلی، آقایی رو نبخشنی؟

لبخند من، نشانہ پخشش مردی ست کہ در کنارم نشسته. بیشتر سنگینی اش را روی یک طرف شانہام انداختہ و در مقابل نگاہ پدزخی رانندہی کج خیال با چشمانی معمور بہ شیرین ترین حالت خودش را بہ معصومیت زده و از آقا پودنش ہم می گوید!
کاش می شد کہ بہ او بگویم:

"آقا پسر من می توئم پبخشمت".

کاش حرف‌هایی که مدام در دلم تکرار می‌کنم را هم بشنود...

"روزبه چه خوبه که هنوزم این چایی و نرقتی و الان با منی. ای کاش می‌شد که هیچ وقت دیگه هم نری! کاش تا ابد تا همیشه کنارم می‌موندی! راستی روزبه، چرا وقتی تو کنارمی من این قدر آرومم؟"

با تکان ماشین به خودم می‌آیم. او هم حالا دیگر کاملاً به خودش آمده و محکم‌تر سر جایش می‌نشیند.

از پنجره نگاهی به پیرون می‌اندازم و با خودم فکر می‌کنم گاهی اوقات واقعاً نیاز نیست آن قدر از شهر من دور شوی و فاصله بگیری تا به حاشیه پرسی، چون همین‌جا که اتومبیل توقف کرده، دقیقاً قلب شهر من است و حاشیه مثل یک تومور بدخیم سرطانی تا قلب شهر ریشه دوانده و قلب شهر من را عچیپ به درد آورده! حتی در همین چند قدمی حرم هم به راحتی، مصداقِ پارزِ حاشیه‌نشینی و آثار دردناک و منفی آن را می‌توان به چشم دید. مردمانی که در کوچه پس کوچه‌های این شهر که انباشته از آثار تاریخی مهد کهن تمدن، مدفن بزرگان و شعرای سرزمین و از جاذبه‌های گردشگری مثال زدنی کشور است به اچار خشک‌سالی و بی‌کاری، به امید شغل و درآمد و کار بهتر، مرارت غربت را به مراتب به رنج ماندن در دیار ترجیح می‌دهند و با کوله‌باری از آرزو به شیراز می‌آیند. بدون این که بدانند چه آسیب‌هایی در انتظارشان نشسته.

خانواده‌ی کوچک اما خوشبخت رهی روزگاری دور، هر چند به اقبال زمانه، به این خطه کوچ کرده و خوشبختی خود را خیلی زود در میان یکی از همین کوچه پس کوچه‌ها پاخته و گم کرده بودند. انگار از گذشته تا همین امروز، حتی تا خود قیامت جای پاهای رهی بر روی سنگفرش‌های غبار گرفته‌ی این محله باقی‌ست. صدای نفس‌هایش وقتی که در اوج بازی‌های پچگانه‌اش می‌دویده و نفسش به شماره می‌افتاده و معصومیت فراموش شده و تمامی آرزوهایش، عاشقی کردن‌هایش که درست در این نقطه‌ی کور، یک به یک متبلور و در همین نقطه سوخته و به تلی از خاکستر مبدل شده بود؛ هنوز هم قابل لمس است.

بادی می‌وزد و توده‌ای غبار درون ریه‌هایمان نفوذ می‌کند. روزبه به سرفه می‌افتد. دستش را جلوی دهانش می‌گذارد و می‌گوید:

-وای این چا دیگه کچاست!

درون خیابان اصلی هستیم و کم کم به کوچه‌ی بهاران هم نزدیک می‌شویم.

"کوچه‌ی بهاران - پلاک ۱۲+۱"

کنار دری کاملاً قدیمی و فرسوده توقف می‌کنیم. نگاهی عمیق به دیوارهای آجری عمارتی کم وسعت می‌اندازم. چند زن ژولیده تلی از سپری را میان کوچه پهن کرده و

خوش و بش کنان هم سپری هایشان را پاک می کنند و هم زیر چشمی و پچ پچ کنان
ما را می پایند.

به سمت در می روم و قبل از این که ضربه ای به در وارد کنم به او می گویم:

-مطمئنی همین جاست دیگه؟

و او یک بار دیگر با دقت به خانه چشم می دوزد و با اطمینان می گوید:

-مطمئنم خودشه.

و سپس صدای چند ضربه که به در پر خورد می کند هم زمان می شود با صدای زنی که از
پین زنان بلند می شود می گوید:

-صاحبخونه خونه نیست.

روزبه در چایش باقی می ماند، اما من فاصله را می شکنم و با چند قدم سریع خودم را به
آن ها می رسانم و سلام می دهم و از احوال اهل خانه می پرسم. زنی که گوشه ی چادرش
را به دندان گرفته با همان دهان تقریباً نیمه بسته می گوید:

-هیچ کس خونہ نیست، یعنی اصلاً صاحبخونہ اینجا نیست .

زن جوان سپزه نمکی و لاجر اندام دیگری می گوید:

-فقط شب جمعہ ہا نرگس خانوم میاد یہ سری پہ خونہ می زنہ، آپ و چارویپی می کنہ و گلدونہ رو آپ میدہ، حلوائی می پنہ و خیرات می کنہ، بعدشم میرہ .

می پرسم:

-رہی چی؟ برادر نرگس، اونم این چا میاد؟

زن می خندد و پہ دنپال خندہی او مابقی زنہا ہم می خندند. پہ واسطہی خندہاش گوشہی چادرش از میان دندانش رہا می شود و می گوید:

-ای خواہر! سی سالہ کہ دیگہ کی رہی رو اینورا دیدہ!

می پرسم:

- یعنی اون مرده؟

می گوید :

-خدا عالمه! یه عده از اهل محله میگن شهید شده مفقودالثره، یعنی هیچ وقت هیچ جنازه‌ای از خدا پیامرز پیدا نشده.

زن کوتاه موحنایی می گوید:

-نه پیگم زبونت رو گاز بگیر! اگه مفقودالثره بود که تا حالا حداقل یه نشونه یا یه پلاکی چیزی ارزش پیدا می‌شد. می‌دونی چند سال از جنگ گذشته؟ نه دخترم، رهی رفته اون ور، رفته خارج. میگن دنبال عشقش رفته. خواهرش نرگس هم همین رو می‌گه چون پیداش نکرده. خودش رو گم و گور کرده و دیگه هیچ وقتم پرنکشته ایران .

آه می‌کشمو می‌گویم:

-به خدا تموم اینایی که می گید رو می دونم. تو رو خدا یکتون یه چیز تازه تر بگه! یه چیز متفاوت از تموم این حرفا...

و اما آخرین زن، زنی که پیشتر از سایرین سن دارد. یک جور پختگی در او مشهود است و لبش که هرگز به مزه پدانی زنهای جمع به خنده باز نشده، نوعی تمایز خاص نسبت به سایرین دارد. نگاهش مهربان اما سنگین است. پیداست در پس حرفهایی که هنوز نروده، یک جور تفاوت وجود دارد. طوری که انگار چیزی متفاوتتر از سایرین برای گفتن دارد. می گوید:

-خدا پیامرزه شهید علی گودرزی رو، پسر آقا گودرز خیاط رو می گم. شهید شد. یه چند تا کوچه بالاتر از این جا زندگی می کردن.

زن لاغر اندام سینه نمکی می گوید:

-همون گودرزی که تا همین چند سال پیش هم نیش خیابون بالای مغازه ی خیاطی داشت؛

بدون این که به سمت زن برگردد، می گوید :

هان خودشه! بچه‌اش شهید شد. نور به قبرش پیاره یه پارچه آقا بود. عجب گلچینی این روزگار. با ابوالفضل من رفیق بود. چند سال با هم هندستان درس خونده بودن. یه بار به ابوالفضل گفته بود تو عملیات آخری ره‌ی رو دیده. اما فقط پرا چند دقه. خدا لعنتشون کنه منافقین از خدا پی‌خبر رو. چیکار کردن تو اون عملیات آخری، چقدر از چوونای ما رو مثل گل پرپر کردن و ریختن رو زمین. علی می‌گفته ره‌ی رو دیده که نصف پیشتر از دست و صورتش سوخته بوده. می‌خواست پره کمکش کنه که گفته حال دوستش اصلا خوب نیست. از علی خواسته پره سراغ دوستش که گویا پاش روی مین رفته و قطع شده بود. گفته که اول پرن و په داد اون پرسن. علی و یه چند تا از بچه‌ها که می‌رن سراغ دوست ره‌ی، وقتی که پرمی‌گردن می‌پینن ره‌ی دیگه اون‌جا نیست. از بعد اون شد که دیگه هیچ کس ره‌ی رو ندید.

روی دوپایم می‌نشینم و دستم را میان شکم فرو می‌کنم و با پنجه‌های لرنم شروع به فشردن شکم می‌کنم. دست دیگرم را هم محکم روی دهانم می‌گذارم. حس تهوع در آن حالت، کشنده‌ترین است اما تصور صورت سوخته‌ی ره‌ی می‌تواند از آن هم ویرانگرتر باشد. در دلم می‌نالم:

"وای ره‌ی! ره‌ی پیچاره چی به سرت اومد"

دست‌های گرم روزبه، نگران پر روی شانم به گردش در آمده و پس از آن، گرفتن دو سمت از بدنم و کشیدنم به سمت بالا وادارم می‌کند که یک بار دیگر بلند شوم و روی

پاهایم پایستم. تلو تلو خوران در میان حصار امن آغوشش محصور می‌دارم. به خودم می‌آیم. آرام کنار گوشم نجوا می‌کند:

- تو چت شد عزیزم؟

می‌نالم :

- من رو پید روزبه. حاله اصلاً خوب نیستم. انگار دارم بالا میارم.

و هنوز در میان آغوشش هستم که یک عرق کوچک می‌زنم. نگران شده و کمک می‌کند که به راه پیفتم.

صدای یکی دیگر از زن‌ها را از پشت سر می‌شنوم.

- طفلی انگار آپستن بود، از رنگ و روش پیدا بود، بد و یارم هست معلومه... پیگم تو حرفات شک نداره، هر چی رو که تا حالا گفتی درست از آب دراومده. به نظرت بچه چیه؟ دختر یا پسر؟

سرم را روی شانه‌اش گذاشته به آرامی می‌گیریم. نمی‌دانم اگر روزی نبود کدامین شانه، پناه این‌گونه پاریدنم بود؛ پیشانی‌ام را روی شانه‌اش می‌سایم. چند قطره از اشکم قسمت سرشانه‌ی پیراهن سیاهی را که بر تن دارد خیس کرده و دستم را میان دستش می‌گیرد. با تمام وجود سعی می‌کند آرامم کند. هر از چند گاهی هم، دستم را برداشته و به سمت لب‌هایش می‌برد. چند پوسه بر سطح سرد آن می‌نشاند. هنوز دستم کنار لبش است، وقتی حرف می‌زند موجی از گرمای مطبوع درونش بر سردی پی‌منت‌های دستم می‌نشیند.

-خب اگه قدره یه آدمی رفتی بشه دیگه چه فرقی می‌کنه به چه صورتی رفته باشه اون دنیا؟ زشت یا زیبا. با صورت زشت و سوخته نمی‌شه؟

سرم را از روی شانه‌اش برمی‌دارم و خیره به او می‌گویم:

به قول خودت می‌گی مرده، یه آدم مرده، به نظرت رهی مرده؛ صورت سیاه و سوخته و معپاله شده رو واسه‌ی یه آدم زنده هم می‌تونن این‌طور راحت تصور کنن؛ فکرش رو بکن روزی. چرا اصلاً تا حالا به فکر خودم نرسیده بود، من در مورد حقیقت بودن یا نبودن رهی هزار جور فکر کردم. هزارتا تصور تو سرم بود، جز این‌که اون اون قدر زشت و کریه شده باشه که معپور شده این‌طوری خودش رو از چشم همه پنهون کنه. حتی از لیلی، به خدا که حق هم داره. به نظرت این دلیل کمیه واسه خاطر یه همچین کارایی؛ رفتن و ترحیح دادن عمری پنهون شدن حتی از تموم کسایی که دوستشون داری. وای خدایا! حالا باید

چی کار کنم من؟ این رو چطوری می‌تونم به لیلی بگم؟ اونم وقتی که داشتیم می‌رفتم بهم
می‌گفت:

"اگه پیداش کردی، اگه دیدیش و هنوز هم اون‌جا بود، پهنش بگو پسر چشم آبی، خیلی
دلتنگتم"

دستم را محکم تر می‌فشارد و می‌گوید:

-مهتا، پاور کن حتی این هم می‌تونه تنها در حدیه حرف باشه. مثل هزاران حرف دیگه،
فقط به تصویره. صحت و سقمش که هنوز کاملاً و صد درصد تأیید نشده!

-کدوم دروغ؟ به نظرت پسری که شهید شده همونی که ادعا کرده آخرین نفری بوده که
رهی رو دیده، می‌تونسته دروغ گو بوده باشه؟ یه همچین واقعه‌ی وحشتناکی رو چرا باید
از خودش می‌ساخته؟ چه نفعی از این کارش می‌برده؟ نه روزبه، نه، پاور کن عین حقیقته.
من مطمئنم. تنها دلیلی که رهی تو این همه سال خودش رو مخفی کرده فقط همین، نه
هیچ چیز دیگه‌ای.

-نمی‌دونم مهتا، حرف‌های تو کم کم داره من رو هم می‌ترسونه. اما اصلاً گیریم این
واقعیته. کجای این واقعیت این قدر عذابت می‌ده؟ می‌دونی تو چنگ چند هزار نفر آدم

شبیبه رهی بودن که همه چپیشون رو از دست دادن؛ یه نگاه به سید خودمون بندگان، تازه باز سید هم در مقابل بعضی‌ها خیلی هم خوبه الحمدلله. هنوز سر پاست، در مقابل جانپازی که من دیدم مردی که نه دست و نه پا داشت، نه دیگه حتی می تونست بیینه. چون هر دو تا چشمش رو هم تو چنگ از دست داده بود. چنگ همینه دیگه، تو از رهاورد چنگ لعنتی جز این، چه چیز دیگه‌ای رو انتظار داری؟

هیچ انتظاری ندارم. ولی سرنوشت واقعاً دردناکه. تموم مصیبت‌هایی که به بدترین شکل از همون بچگی کشید کافی نبود؛ نه این عادلانه نیست روزبه. دعا کن که هیچ وقت واقعیت نداشته باشه.

رهی با خدا معامله کرده مهتا، اگه سهمش از این معامله این مقدار بوده، پس بدون قطعاً خودش راضیه به رضای خدا. تو چرا پیخودی عدالت خدا و معامله‌ی بین اونا رو زیر سوال می‌بری؟ از کجا اطمینان داری رهی مغبون این معامله شده؟

با حرف‌هایش کمی به آرامش می‌رسم، اما هنوز نمی‌توانم آن قدر مطمئن باشم که این آرامش موقتی است یا پایدار. در ابتدای امشبم وقتی روزبه خیلی زود از من جدا می‌شود و دیگه نیست، وقتی لیلی هنوز چشم انتظار است تا برگردم و به او بگویم واقعاً رهی هست یا نه، وقتی پدر باز بخواهد، ماجرای فکر کردن به سعید را مرتب یادآوری کند، وقتی تا این حد غم دارم، شاید تنها یک نفر است که بتواند مرا به آرامش برساند. سید! او که پیشتر از همه به رهی نزدیک بود، همانی که پس از گذشت سی

سال هنوز هم وقتی اسم رهی را می شنود گره‌ای از بغض کور در کلامش می افتد. رنگش به سپیدی گچ می زند و چشمان پی فروغش از پس شیشه‌های قطور عینکش میل به بارش پیدا می کنند. ملتسمانه به روزبه نگاه می کنم و می گویم:

-روزبه من رو پیش سیّد می پری؟

لبخند می زند و می گوید:

-تو رو هر چایی که دوست داشته باشی می برم.

-خدا رو شکر هنوز تو رو دارم روزبه.

-پیخودی برای من زبون نریز فروری. گفتم که می برمت، فقط بذار قبلش یه زنگی بهش بزنی پیینم اصلاً موقعیتش رو داره یا نه.

ظاهراً حدود دو ساعت دیگر جلسه‌ای که سیّد در آن شرکت دارد به اتمام می رسد. اما در کمال میل حاضر به پذیرفتن قرار ملاقات من شده بود، روزبه پیشنهاد می دهد تا آن زمان برویم و با هم نهار بخوریم. نمی دانم چرا نمی توانم دعوتش را رد کنم با محجالت می گویم:

- هر طور که تو بخوای، نهار رو با هم بخوریم، اما روزبه می‌شه ازت خواهش کنم بعد از نهار تو دیگه پری؟

می‌گوید:

- هر طور که میل تو باشه همون می‌شه. فقط نگرانت می‌شم. نگران حالت، این که احساس می‌کنم هنوز خوب نیستی. تو سعی می‌کنی با ملاقات کردن با سید بار سنگین دلت رو سبک کنی، اگه واقعاً این‌طوریه، اگه با دیدنش می‌تونی خوب باشی، پرو پینش، اما قبل از این که پری باید اول حسابات رو تسویه کنی بعد پری.

وارد رستوران می‌شویم. بعد از سفارش غذا شروع به حرف زدن می‌کنیم.

- من به تو پدهکارم؟

- منظورِت رو نمی‌فهمم.

-قبل از این که بیاییم این جا فکر کنم شنیدم که گفتی بهت بدهکارم. به فکر تسویه حساب و این حرفا بودی.

جرعه‌ای از آبی را که درون لیوان ریخته را به سمت دهانش می‌پرد. پس از نوشیدن مقداری آب، در حالی که یک بار دیگر لیوان را روی میز می‌گذارد، می‌گوید:

-هان! از اون لحاظ، خوب آره یه جورایی بهم بدهکاری دیگه.

-خوب بگو، چقدر؟

-تو دیگه چه چیزایی رو می‌دونی و ازم پنهون کردی؟

-تو فکر می‌کنی من چیزای رو ازت پنهون می‌کنم؟

-مطمئنم. چون خودت گفتی. همین امروز وقتی که عصبی بودی، چطور یادت رفت در مورد این که پدر بزرگم قاتل بوده و یکی رو هم کشته بهم بگی؟

-بی خیال شو روزبه. پدر بزرگ تو حالا دیگه نیست. به قول ننه آقام مرده، دستش از دنیا کوتاهه. پشت سر مرده حرف زدن هم معصیته.

-حتی اگه بدونی اونی که رفته به قاتل بوده؟

-من رو ببخشش روزبه. نمی خواستم کار به اون چایی برسه که که مچپور شتم چشمم رو پندم و دهنم رو باز کنم. اون چیزی رو که مربوط به گذشته اس حالا حتی دیگه دوستش هم نمی تونه دردی رو دوا کنه. اصلاً دوستش دیگه به چه دردی می خوره که بگم؟ الان دیگه حتی اگه لیلی هم پاور کنه که پدرش، قاتل پدر رهی بوده با اون وضعی که رهی داره و حالا دیگه ما هم می دونیم، به نظرت می تونه باز دوباره به لیلی برگرده؟ اصلاً ارزشش رو داره این مسئله بخواد فاش شه؟

-خوب شاید نتونه هیچ وقت به لیلی برگرده، اما می تونه ببخشش اون رو داشته باشه. به کینه ی قدیمی رو از تو دل لیلی پاک کنه و بپره. به نظرت لیلی حق نداره این واقعیت رو بدونه؟

-دوستن حقیقت دیگه به هیچ درد لیلی نمی خوره. اون خودش خوب پلده با کسایی که اون رو رنجوندن چطوری کنار بیاد. تو به اون دقت کردی؟ مثلاً همین الانش هم همچین دردی رو از رفتن پدرش نمی کنه. خودش بهم گفت. گفت که پدرش نه حالا، که سی سال پیش برای اون مرده گفت که اندازه ی یه دختر یتیم داغ پدر دیده. برا پدرش

اشک‌هاش رو ریخته، دیگه الان اشکی واسه‌ش نمونده که بریزه، انگار نه انگار که اصلاً عزا داره. تو رو خدا بهت برنخوره روزه اما همین امروز رنگ رژلبش رو دیدی؛ آخه کدوم دختر عزا داری یه روز بعد فوت پدرش رژمی زنه؟ اونم از نوع پراقش یا این که چرا اصلاً لباس سیاه نپوشیده. ماما تم می‌گه اون حتی تا هنوز هم، سر خاک پدرش نرفته، یه نظرت لیلی، شبیه یه دختر عزا داره؟

البته در مورد رهی هم همین‌طور فکر می‌کنم. یه قول خودش سی سال پیش همی عزیزاش رو یه چا با هم، همین چا خاک کرده و رفته. مگه نه این که رهی هم روزی عزیزش بوده، اما نامردا بدچودی رهی رو تو باور لیلی کشتن. یه پی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن اون رو کشتن. این که واقعاً سرهنگ قاتل پدر رهی بوده یه حرفی، ولی این که طوری وانمود کردن که یه رهی انگ قتل بستن یه حرف دیگه‌اس.

-مگه واقعاً رهی چی کار کرده بوده؟

-در اون مورد هنوز چیزی زیادی نمی‌دونم. شاید امشب اون حقیقت بزرگ بالاخره فاش بشه.

کلافه کف هر دو دستش را روی صورتش می‌کشد. پوفی کشیده و تمام هوای محبوس درونش را با فشار به سمت پیرون می‌راند. سرخی ملایمی روی گونه‌اش نشسته. متفکرانه چند مرتبه پشت هم، سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. سپس نگاهی به

ساعتش می اندازد و در حالی که ظرف مخصوص دسر را با یک دستش به سمت عقب
پس می زند می گوید:

-بلند شو، اگه عجله نکنیم ممکنه دیرت بشه.

می گویم:

-تو هنوز دسرت رو نخوردی. عجله ای که ندارم. یه کم پیشتر پیشت می مونم. آخه تو
دسر خیلی دوست داری.

-نمی خورم مهتا، اشتها کور شد.

روزبه رفت. با این که خودم از او خواستم که برود و او هم می دانست که دلم می خواهد
تنها باشم، اما بعد از رفتنش احساس کردم چقدر بهتر بود اگر نمی رفت و با من
می ماند. آه تلخی می کشم "آه خدایا! قطعاً روزهای بعد از روزبه مرا خواهد کشت"

سپید نگاهم می کند. آرامشی که از سمت چشمان خسته و پی رفته اش برخاسته به محض
اصابت با چانم تا عمق وجود دردمندم نفوذ می کند. نمی دانم چرا به دیدنش دلم
می لرزد. شاید به این خاطر که سپید تنها و آخرین نفری بوده که قبل از شهید علی

گودرزی، رهی را دیده و با او حرف زده. می ترسم از بیان شنیدن حقیقتی که به قول روزبه که می گفت "اصلاً تو به این فکر کن که واقعیت داشته باشه" می ترسم حرف‌هایی که امروز شنیده‌ام، تصور و خاطره‌ی یک عمر لیلی را از آخرین صحنه‌ی رویارویی با رهی به هم پریم. می‌خواهم هنوز هم آخرین لحظه‌ی دیدارش با رهی تنها تصوّر همان یک چفت چشم آبی باشد. در میان یک دنیا زیبایی خدا دادی میان چهره‌ی او...

از من می پرسد:

-دخترم تو حالت خوبه دیگه؟

می‌دانم پرسیدن یک همچین سوالی، آن‌هم بی‌مقدمه، به دلیل آن است که به وضوح متوجه دردی شده است که می‌کنم. اصلاً هم دوست ندارم به او دروغ بگویم. مستقیم می‌روم سر اصل مطلب.

-شما آخرین باری که رهی رو دیدید، چه موقع بود؟

یک دستش را روی محاسن نرمش می‌کشید. رد نگاهش به سرعت از من می‌گذرد. حالا به سمت بالا متمایل شده. می‌دانم نمی‌خواهد وقتی که با هم تنها ییم و تا آن حد به یک‌دیگر نزدیک، نگاه مستقیمی به من داشته باشد. می‌پرسد:

-چرا باید این سوالت رو جواب بدم؟

-چون پرآم مهمه خیلی مهم.

-چرا دونستن یه همچین چیزی تا این حد برات مهم شده؟

-برای دونستن یه واقعیت، این که شما آخرین نفری بودید که رهی رو دیدید یا نه، شاید هم یکی دیگه جز شما بوده که در واقع اون آخرین نفری بوده که رهی رو دیده. شما هنوز هم رهی رو می بینید؟ خواهش می کنم بهم حقیقت رو بگید. دونستن آخرین وضعیت موجود رهی پرآم مهمه، خیلی مهم.

-چرا؟ چون تو هم احتمالاً مثل اون یه عده ای فکر می کنی که می گن صورت رهی به زشت ترین صورت ممکن، دچار سوختگی شده بوده؟

دستم را روی دهانم می گذارم. یک ناله ی خفیف از میان لب های خشکم پیرون می زند و بعد از آن می پرسم:

-پس شما هم خبر داری؟

- ادعای کسی که دچار گرفتگی موج انفجار شده بود، چند سال از عمرش رو دور خیابونا
می دوید، سوت می کشید و ادعا می کرد که ماشین دودی، می تونه تا این حد حائر
اهمیت باشه؟

آه می کشد و دوباره ادامه می دهد :

- خدا رحمتش کنه شهید علی گودرزی رو. می گفتن اون و رفیقاش بودن که نعش
پی چون من رو برداشتن و تو آمبولانس انداختن. قبلش به یکی از بچه های پدافند گفته
بوده به سفارش رهی بوده که خودش رو به من رسونده، اما وقتی که سراغش رفتم،
وقتی سراغ رهی رو ارزش گرفتیم، اون قدر حالش بد بود که یه کلاه از روزنامه ی پاطله
درست کرده بود و گذاشته بود وسط سرش می گفت من کشتی ام، این هم پادپائمه.
رقت انگیز بود دیدن یه چوون که تحت تاثیر موج انفجار به اون حال و روز در اومده بود.
ارزش در مورد رهی پرسیدم. اما دیگه هیچ چیز یادش نمی اومد. سرش خالی خالی شده
بود. وای از پی رحمی دنیا. اون شبیه یه بچه شده بود. پاک و معصوم و پی گناه. می گفتن
آخری ها هم در حالی که ادعا می کرده قطار مسافر بریه، بعد از دو سال زجر کشیدن،
بالاخره به شهادت رسید.

آه می کشد و ادامه می دهد.

-چنگ خیلی چیزا رو از ما گرفت. شکر، در عوض خیلی چیزا هم بهمون داد.

با ناباوری فقط تماشايش می‌کنم. دستش را درون چپیش فرو می‌برد و چند ثانیه بعد همراه با تسبیح رهی بیرون می‌آورد. من آن تسبیح را خوب می‌شناسم. تسبیح را کف دستش گذاشته و سپس خیلی سریع دستش را مشت می‌کند. دانه‌های تسبیح میان مشتش شروع به قیژقیژ می‌کنند. در میان صدایی که از میان مشتش بلند شده، شروع به تعریف می‌کند.

- "مرصاد" به معنی "کمین" یا به اصطلاح، همون عملیات فروغ چاوپدانی که توسط سازمان مجاهدین خلق در اواخر چنگ ایران و عراق سال هزار و سیصد و شصت و هفت، برنامه‌ریزی شده بود، عملیاتی با عنوان ارتش آزادی بخش به فرماندهی شخص مسعود رجوی. فاصله‌ی مرز قصر شیرین تا منطقه‌ی تنگه‌ی چهار زبر تو سی و چهار کیلومتری غرب کرمانشاه رو با سرعت خیلی زیاد طی می‌کردن و هم زمان ارتش عراق هم تو چپه‌های جنوب غربی توان بخش، عمده‌ای از نیروهای نظامی ایران رو مشغول و صرف دفاع در مقابل تهاجم ارتش بعثی کرده بود. همین شد که اول، در برابر ستون مجاهدین مقاومت خاصی وجود نداشت. با این ترفند و با پشتیبانی نیروهای عراقی، مجاهدین با سرعت زیادی پیشروی کرده بودن و ظرف مدت کوتاهی قصر شیرین و سرپل ذهاب و قسمتی از نواحی غرب اسلام آباد رو به شدت تخریب و نهایت اشغال و همچنان به سمت کرمانشاه پیشروی می‌کردند؛ تا به خیال خام خودشون بعد از فتح همدان و قزوین و کرچ، نهایتاً به پایتخت پرسن و تهران رو هم تحت تصرف خودشون در بیان. درست تو همون زمان ارتش عراق چندین روستای ایران رو مورد بمباران،

اونم از نوع گاز خردل و گاز اعصاب قرار داد. خیلی از زمینای کشاورزی که منبع معیشت مردم پی دفاع بود رو آلوده و تخریب کردن و مردم تا سالهای بعد از جنگ مبتلا به انواع بیماریهای اعصاب و سرطان می شدند و دهها کودک ناقص العلقه اونجا به دنیا اومد که همگی جز آثار و بلاهای بمباران شیمیایی بود. نقطه‌ی عطف عملیات مرصاد تو تنگی چهار زبر اتفاق افتاد. از اون به بعد اون تنگه، تنگی مرصاد نام گرفت. شک عجیبی به چون همه افتاده بود. طوری که مدام با خودمون می گفتیم چرا و چطور این اتفاق افتاد. در حالی که تو یه نقطه‌ی دیگه، رزمندگان، دشمن رو از پا آورده بودن و اون رو معپور به عقب نشینی و شکست کرده بودن. منافقین تونسته بودن از مواضع بسیار مهم و سد کننده به راحتی عبور کنن تا چایی که حتی یه عده از نیروهای مارو هم محاصره کرده بودن. یه عده هم فکر می کردن که مرصاد قطعاً یکی از پیچیده‌ترین عملیات‌هاست که از اون هیچ راه برگشتی رو نمی شد تصور کرد. اون زمان درست موقعی بود که من چند روز جلوتر از رهی عازم شدم. قرار بر این بود، با هم بیایم. تمام مقدمات سفر، تمام و کمال آماده بود. قبل از سفر یه چند روز رقتم جزیره با مادر و دو تا خواهر و برادر کوچیکه خداحافظی کردم. رهی هم از دار دنیا به پسردایی داشت قبل از سفر رفته بود سراغ پسرداییش، مادر و خواهرش نرگس رو به اون سپرده بود. ارزش خواسته بود تو مدتی که نیست هوای خونوادش رو داشته باشه. صبح روزی که قرار بود راه بیفتیم رقتم دنبالش، حالش اصلاً خوب نبود تموم تنش آتش و لاش بود، پر از زخم و کبودی و ورم. بعضی از جراحات تنش اون قدر عفونی شده بود که یه مرتبه چهل درجه تب کرده بود. خدا پیامرزه مادرش رو؛ ارزش پرسیدم اما انگار نه اون و نه حتی هیچ کس دیگه ای نمی دونست علت زخم‌های تن اون از چییه. حتی اون چهار تا بخیه‌ای رو که گوشه‌ی لپش خیلی ناشیانه زده شده بود، جز نرگس هیچ کس اطلاعی از این وضعیت رهی نداشت، که اون هم تا سال‌ها حرفی نمی زد، وقتی دهن باز کرد که دیگه خیلی دید

شده بود و دیگه رهی نبود. اون روز رو دقیقاً به یاد دارم. من و تعدادی از بچه‌های گردان به کرمانشاه رفته بودیم. برای تلفن و تماس با خانواده، به یکی از مراکز مخابراتی شهر رفتیم. یادمه شب پیش تا خود صبح خواب رهی رو دیده بودم. نگرانش بودم، می‌خواستم به زنگ بزنم و حالش رو بپرسم. ساعت دقیقاً دو بعد از ظهر بود، تازه نوبت به من رسیده بود، اما قبل از این که وارد کابین بشم، درست راس ساعت دو، اخبار از رادیوی که روشن بود پخش شد. نوبتم رو به یکی دیگه دادم. انگار قرار بود خبری رو بشنوم که با تموم اخبارای دنیا فرق داشت. چند لحظه‌ی بعد اخبار شروع شد. گوینده گفت:

"بسم الله الرحمن الرحيم"

شنوندگان عزیز توجه فرمایید "ایران قطع‌نامه‌ی پانصد و نود و هشت را قبول کرد" اون قدر شوکه بودم که فراموش کردم برای چی اون‌چام تلفن هم نردم، به سرعت به سمت ماشین حرکت کردم. غییر از من تقریباً همه حس و حال مشترکی داشتند. همگی متعجب از پذیرش قطع‌نامه در حالی که طول مسیر رو اشک ریخته بودیم به مقر برگشتیم. با توجه به اتمام ماموریت و تسویه تعداد زیادی از بچه‌ها، گردان از لحاظ ساختاری با کمبود نیرو مواجه شده بود. رییس گردان حاج منصور با نگرانی در انتظار رسیدن نیروهای جدید بود تا هر چی زودتر کسری گردان جبران شه. به مقدار بعد از قبول قطع‌نامه توسط ایران از سمت جبهه‌های جنوب، خبر رسید که نیروهای عراقی از چند محور دست به حملاتی زدن و قصد پیشروی و موجبات تحریکاتی رو به وجود آوردن. با شنیدن این خبر تقریباً اکثر گردان‌ها جهت مبارزه و رویارویی با دشمن به سمت جنوب حرکت کردند. این تفکر تو گردان ما هم موجود بود. فقط منتظر نیروهای جدید

بودیم تا به محض رسیدنشون ما هم به سمت جنوب راه پیفتیم. سی ام تیر ماه بود. اول صبح و گروه‌های گروهان، تو جاده‌ای که از جلوی مقر می‌گذشت مشغول ورزش و نرمش صبحگاهی بودن. به مرتبه دیدم از سمت روبه‌رو به چند تا توپوتا با سرعت و با چراغ‌های روشن یک نفس به سمتون میان. نزدیک شدن. پر از نیروهای نظامی بودن، یکی از ماشین‌ها توقف کرد. ظاهراً به سمت کرمانشاه می‌رفتند. سرنشین بغل توپوتا ازم سراغ فرماندهی گردان رو گرفت یا هر کسی رو که اون‌جا مسئول بود. گفتم فرمانده این‌جا نیست اما هر کاری رو که دارید می‌تونید به من بگید، طرف به افسر عالی رتبه‌ی ارتشی بود، با عصبانیت گفت:

-تو مسئول این نیروهای؟ مگه عقل تو کله تون نیست؟

با انگشت اشاره به سمت پشت سرش کرد و گفت:

-منافقین تا اسلام آباد اومدن. اون وقت شما این‌جا دو و نرمش می‌زنید؟ به خدا که همتون دیوونه‌اید .

دوباره خیلی سریع به سمت کرمانشاه ادامه‌ی مسیر دادند.

با شنیدن این خبر من و حاج منصور سوار به وانت توپوتا شدیم و جهت پیگیری و امورات گردان و چک کردن آخرین اخبار نیروهای اعزامی که تا حالا خبری ازشون نبود، به سمت کرمانشاه به راه افتادیم. گفتم که ستاد تیپ ما داخل خود شهر بود. جل الخالق!

هر چي به سه راهي طاق پستان نزديک تر مي شديم انبوه جمعيت بود که نگران و
 مستاصل دنبال هر چور وسيله ي ثقليه اي مثل اتوبوس و تاکسي يا هر چيز ديگه اي
 بودن. تا اونا رو هر چي سريع تر از اون منطقه دور کنند. با شايعاتي که به راه افتاده بود
 يه جنگ رواني عجيب تو منطقه حاکم شده بود. هر کي رو که مي ديدى اهل خنواده و
 فاميل رو پار ماشين کرده و از شهر، به سمت همدان به حرکت افتاده بود. شهر کاملاً به
 هم ريخته بود، شايعه شده بود که منافقين تا دروازه ي شهر رسيدن و به زودي شهر رو
 تصرف مي کنن. ترافیک عجيبی بود، همين چوري بوق مي زديم و از ميون جمعيت عبور
 مي کرديم. يه عده هم به زور خودشون رو پشت توپوتا جا مي دادن. هر چي مي گفتيم پاپا
 ما مسافر کش نيستيم، فايده اي نداشت. مطلع شديم نيروهاي اعزامي به سرعت
 حرکت کرده بودن تا خودشون رو به ما برسونن، اما متاسفانه تو ترافیک جاده گير افتاده
 بودن. رهي هم جز اون دسته از بچه هايي بود که مي اومد. تا غروب روز اول مرداد منتظر
 رسيدن نيرو بوديم تا اين که بالاخره نيروها به مقر گردان رسيدن. خيلي زود
 سازمان دهی و تسليح شدن. منافقين کوردل با پشتيباني حزب بعث و نيروي هوايي
 ارتش عراق، عمليات سه روزه اي رو عليه ايران از طريق مرز خسروي به راه انداخته
 بودن، که طی اين عمليات، اول نيروهاي عراقی وارد عمل شده بودند و خطوط مرزی رو
 شکسته تا سرپل ذهاب منافقين رو همراهي کنن. پاپا اونا متعهد شده بودن که از طريق
 توپ خونه و بمبارون هوايي اونا رو تا رسيدن به مقصد همراهي کنن. نيروهاي مهاجم
 منافق با حدود پنج هزار نيروي مسلح در قالب سي و دو تيپ بودن که هر صد و پنجاه الي
 دو يست نفر رو يه تيپ سازمان دهی مي کرد. تصور اونا اين بود که نيروهاي ايران در
 برابر حرکت ستون هاي منافقين مقاومتی ندارن. اين در صورتي بود که نيروهاي ايران از
 پرتري نسبي برخوردار بودن و متبحرانه به کمين نشسته بودن. طوري که تو تنگي
 چهار زبر و انسداد جاده ي اسلام آباد به کرمانشاه يه خط دفاعي محکم تشکيل داده بودن.

گردان ما در دو مرداد هزار و سیصد و شصت و هفت در منطقه‌ی ماهی دشت پیست و پنج کیلومتری کرمانشاه، پشت تنگه‌ی چهار زبر مستقر بود. تو این مدت هوا پیمای‌های عراقی کل منطقه‌ی ماهی دشت رو پی‌وقفه بمباران می‌کردن. تمام مزارع و گندم زارها رو با بمب خوشه‌ای به آتیش کشیدن. تموم جاده‌های کرمانشاه و تا چهار زبر رو وچپ به وچپ می‌کوبیدن. چند بار مقرّما رو هم بمبارون کردن. یه چیزی رو بهت بگم مهتا؟

سکوت کرده‌ام و هنوز پی‌هیچ حرفی، فقط معو و تشنه‌ی شنیدنم. کف دستش را چند بار محکم روی پای پلاستیکی یا همان پروتز مصنوعی می‌کوبد و می‌گوید:

-این رو هم همون جا، جا گذاشتم. نمی‌دونم چرا هر جا صحبت از قطع پا می‌شه همه فکر می‌کنن طرف باید حتما پاش رو مین رفته باشه، در مورد من هم دقیقاً همین‌طور بود. حتی تا الان هم خیلی‌ها فکر می‌کنن پام رو مین رفته. در صورتی که این‌طور نبود، تنها یه تیکه‌ی بزرگ از یه ترکش بود که وقتی با قسمتی از زانوی پام اصابت کرد باعث این اتفاق شد.

متوجه عمق وحشت‌م می‌شود و لبخند زنان می‌گوید :

-پاپا اصلاً ولش کن. این پا رو می‌گم. انگاری که هوا سرد شده، یه زمستون دیگه ات هم از راه رسید اوستا کریم. می‌گم دخترم اگه سردت شده می‌خوای پریم داخل معوطه.

می گویم:

-نه استاد، نه همیڼ چا خوږه. پاور کنید من راحتم. اصلاً سردم نیست ولی اگه شما...

-نه دخترم. می دونی من هیچ وقت دیگه سردم نمی شه. یعنی یه عمره که دیگه

سرما رو حس نمی کنم. از همون مرداد شصت و هفت. وقتی از شدت گرما پوست می نداختیم و پا چنگ و دندون می چنکیدیم. دور و پرمون اون قدر آتیش و دود بود که تا عمر دارم دیگه هوس هیچ آتیشی رو نمی کنم. وقتی که این اتفاق افتاد، درست روزی بود که از ارتفاعات مشرف به تنگه‌ی حسن آباد وارد عمل شدیم. ساعت ده صبح بود و سوم مرداد. طبق یه نقشه‌ی حساب شده و تاکتیکی اول منافقینی که تو نوک بودن رو از سر راه برداشتیم، تمام منافقینو ستون مکانیزه، اونا رو که تو تنگه‌ی حسن آباد تجمع کرده بودن رو تارومار کردیم.

سکوت می کند می پرسم:

-خب بعدش چی؟ رهی؟

می خندد و می گوید:

-می‌دونم این‌ه مدت رو گوش دادی تا بالاخره پرستی به اون قسمت آخره به رهی.
دیگه ندیدمش. از شدت درد یه مرتبه از هوش رفتم. بعد یه پار دیگه به هوش اومدم.
اولین چیزی رو که دیدم یه پام بود که کنارم افتاده بود. سرم روی زانویش بود. داشت
گریه می‌کرد. به پای قطع شده‌ای که یه طرف افتاده بود اشاره کردم و بهش گفتم:

-رهی بچهم دختره یا پسر؟

به پهنای صورتش اشک می‌ریخت. چشماش قشنگ بود، خیلی قشنگ. مخصوصاً وقتی
که گریه می‌کرد و چشماش خیس می‌شد. بهم گفتم:

-ساکت باش سیّد. تو رو خدا حرف نزن مرد، آخه مگه الان وقت شوخیه؟

گفتم:

-نمی‌گی قدم نو رسیده مبارک؟

گفتم:

-نه. تا وقتی که تو نگي رهي شهادتت مبارک .

وحشت زده مي پرسم:

-رهي شهيد شدی؟

-نمی دونم بعد از اون رو ديگه يادم نمياد. اين که چطوري من رو به بیمارستان رسوندن، اين که بعد از من چه اتفاق هاي ديگه اي افتاد و چي به سرش اومد .

-يعني ممکنه؟

-عمری تموم ذهن من تو همون " یعنی ممکنه؟" محدود بود. هيچ تصویری ناممکن نبود. اين که رهي رفته يا مونده. هيچ اثر يا نشونه اي که نشون بده که لااقل مفقودالثر شده باشه رو هم پيدا نکردن. خواهش هيچ وقت پراش گريه نکرد. اشکي نريخت. چون با اطمینان می گفت رهي رفته پيش عشقتش، می گفت که مطمئنم حالا ديگه به عشقتش رسیده. شايد هم تنها به پاور اين که قبل از رفتن رهي به چپه، اون پاسپورت و مدارکش رو براي رفتنش دیده بود.

-پس يعني هنوز زنده اس؟

می خندد و می گوید :

-تا ابد زنده اس.

من هنوز هم متوجه منظور یا کنایه‌ی او نمی شوم.

-اما خودش گفت که اون پر گشته. همین چاست.

-رهی هیچ وقت دروغ نمی گه. اگه می گه که پر گشته و حالا این چاست، اصلاً به حرفش شک نکن. باور کن اون این چاست.

-این راسته که می گن سوخته؟

-نمی دونم یعنی تا الان نمی دونم. تا نیپنمش و مطمئن نشم، نمی تونم چوای این سوالت رو بدم.

-خودش بهتون نگفت؟ شما هنوز اون رو ندیدید؟

-خودش؛ خودش چی رو می گفت؛ آخرین چیزی که ارزش پرسیدم در مورد چند تا بخیه‌ی کنار لپش بود. می‌دوننی چی بهم گفت؛ گفت نپرس سید. هیچ وقت از هیچ زخم عشقی نپرس.

-پس سوخته؛

-حتی اگه سوخته باشه هم، اون هم یه چور زخم عشقه مهتا. دخترم، هیچ وقت دیگه در موردش حرفی نزن، چیزی نپرس، حتی وقتی که دیدیش، اما پرسیدی هنوز ندیدمش؛ باید بگم من هنوز هم می‌بینمش. اون هم هر روز و هر ساعت و هر دقیقه. عین تموم اون سی سال و از همون وقتی که ناخواسته وقتی هنوز سرم روی پاهاش بود یه مرتبه چشمام بسته شده بود و دیگه هرگز نتونسته بودم ببینمش.

حرف‌هایش تمام می‌شود. به سرعت مشتتس را باز می‌کند و تسبیحی را که دقایقی است در میان مشتتس دارد، روی میز مقابلش پرتاب می‌کند. تسبیح خیلی محکم و پرصدا با سطح میز اصابت می‌کند. بی‌اختیار دستم را پیش می‌برم و تسبیح را برمی‌دارم. مرطوب است، درست شبیه چشمانش که به نمی‌دلپذیر آغشته شده و قطرات ریز اشک‌هایش بر اثر مژه زدن‌های متوالی روی سطح داخلی شیشه‌های عینکش شتک زده و شیشه‌های آن را کاملاً مات و کدر کرده. تسبیح را برمی‌دارم. تمامی دانه‌هایی ریز و سبز رنگش را میان مشتتس جمع می‌کنم. جملگی به قدر یک مشتتس می‌شود. با سر

انگشتانم شروع به ساییدن تک تک دانه‌های تسبیح می‌کنم و سپس مستقیم به سمت پینی‌ام پرده و عمیق بو می‌کشم. پوی آتش و دود، پوی خاک و پاروت حتی پوی خون را می‌توانم از لابه‌لای دانه به دانه‌ی مهره‌ها به وضوح احساس کنم. اشکم می‌چکد. می‌دانم درخواست پی‌شرمانه‌ای است اما ملتمسانه می‌گویم:

-این امشب پیش من باشه؟ فقط همین یه امشب. خواهش می‌کنم، قول می‌دم فردا صبح حتماً بهتون برش گردونم .
می‌خندد و می‌گوید :

-برش دار. تا هر وقت که دلت خواست پیشت بمونه.

با خوشحالی تسبیح را دور گردنم می‌اندازم و به محض این که از سر چایم بلند می‌شوم، متوجه می‌شود که قصد رفتن دارم، مثل همان بار قبل اصرار می‌کند که خودش مرا پرساند. تشکر کرده و به او می‌گویم که می‌خواهم تنها باشم و تا زمانی که به خانه برسم می‌خواهم فکر کنم .

مامان به محض این که چشمش به من می‌افتد، مدتی به من خیره شده و سپس در حالی که به تسبیحی که بر گردنم آویخته اشاره می‌کند و می‌گوید:

- باز دوباره پیش سید رفتی، نه؟

می گویم:

- از کجا فهمیدی؟

- از اون تسبیح، صد سال دیگه هم پینمش محاله فراموشش کنم. یادگاری رهی بود؛ تو آخرین سفری که مادرش رو به سفر برد پاپوس امام رضا، این رو هم سوغاتی آورده بود برای محمد حسین، اما تا یادمه محمد حسین هیچ وقت اون تسبیح رو از خودش جدا نمی کرد. حالا چطور شده که این رو به تو بخشیده؟

- بهم بخشیده، امانت داده. قراره به چند وقت پیشم بمونه باز دوباره بهش بر گردونم .

- خوب می کنی ماما چون، حتماً این کار رو بکن. اصلاً کار خوبی نکردی اون تسبیح رو ارزش گرفتی.

- گفتم که امانت امانت، بهش بر می گردونم .

صدای پاپا از سمت پایین پله‌ها به گوش می‌رسد که می‌گوید:

-عارفه، زن پیا پایین به کمکی بهم بده.

مادر به سرعت موضوع تسبیح را فراموش کرده و به سمت پایین پلکان می‌رود و دقیقی بعد در حالی که هر دو تایشان، دو سر جعبه‌ی بزرگی را گرفته، به زحمت مسیّر پله‌ها را به سمت بالا طی می‌کنند. بالا می‌رسند. تنها یک نگاه کافی است که بدانم پاپا امشب تا چه اندازه با شب‌های پیش تفاوت کرده. امشب حتی چشم‌هایش هم می‌خندند. می‌روند و جعبه‌ی بزرگ انگوری که به زحمت با خودشان حمل می‌کنند را یک گوشه داخل پالکن می‌گذارند. از همان جا می‌شنوم که می‌گوید:

-عارفه به قدری از این انگور او پریند داخل به سپید، به زنگی هم بزن به خواهرت بگو اگه هستن به وقت زود نگیرن بخوابن. امشب به سر پریم خوششون برا شب نشینی، خیلی وقته که شاپور پی معرفت رو ندیدم. درسته که میگن باچناق فامیل نمی‌شه و اون پی‌مراهه، اما دلم بدچوری هواش رو کرده.

مامان خوشحال از کنارم می‌گذرد. حتی کوچک‌ترین نگاهی هم به سمتم نمی‌اندازد. چون خوب می‌داند واکنش من برای آن‌گونه رفتار کردن پاپا چه خواهد بود. گوشه‌ی را برداشته و با آب و تاب خبر شب نشینی امشب را به خواهرش می‌دهد. بعد از آن به سمت آشپزخانه می‌رود و به دنبال پیدا کردن سپید تا نصف پیشتر کمر، درون گنجه فرو

می رود. درست همان موقع پاپا کنارم می آید. توسط دو انگشت شست و نشانه اش گونه ام را گرفته و با یک نیشگون ملایم در حالی که زبیری و خشکی پی حد انگشتانش پوست صورتم را قلقلک می دهد، می گوید:

- تو چطوری پدر سوخته؟

دستش را که از روی گونه ام پر می دارد، پی اختیار کف دستم را روی محل فشار انگشتانش می گذارم. یک آرامش نسبی و خوشایند از نوع همان آرامشی که سالیان پیش فقط در دوران طفولیت از سمت او احساس و تجربه می کردم به من دست می دهد. به سمت حمام می رود و می گوید:

- برم به دوش بگیرم. شام هم درست نکن. به چیزی همون پیرون می خوریم.

به محض این که داخل حمام می شود به سرعت به سمت بالکن و سراغ مادرم می روم. روی دوپایش نشسته و خوشه های بزرگ انگور را یک به یک پر می دارد و به دقت و وسواس درون سپد می چیند. انگار فهمیده به چه قصدی سراغش آمده ام. منتظر است تا به حرف بیایم و او چوایم را بدهد. کنارش می نشینم و می گویم:

- از کی تا حال عمو شاپور به مرتبه این قدر عزیز شده؟

-خوبه تو رو خدا! حالا هم که بالاخره اون از خر شیطون پیاده شده تو دیگه چوپ لای
چرخش نذار.

-چوپ لای چرخش نمی‌ذارم اما تو رو خدا عجیب نیست؟ تا همین دیروز، پریروز
شاپور شده بود مثل خار مغیلان، فرو رفته بود تو چشماش. مگه خودش نبود یه روز
چشمش رو بست، دهنش رو باز کرد و گفت که دیگه شاپور فامیل من نیست؛ بهت
نگفت هر وقت دلت هوای آپجیت رو کرد خودت پرو پینش ولی تا قیوم قیامت از من
یکی نخواه که دیگه پام رو خونه‌ی شاپور نامرد بذارم؟

-خب حالا اون وقت عصبی بود یه چیز می‌گفت. همون زمونی بود که هیچ کدوممون
حال خوبی نداشتیم. سر ماجرای به هم خوردن نامزدی تو و سعید بود، مگه یادت رفته؟
اون زمون پاک قاطی کرده بود، زده بود به سیم آخر. لعنت به دل سیاه شیطون، انگاری
که شیطون رفته بود تو جلدش. خب اون موقع یه حرفی هم زد. قرار نیست که تا ابد
مرغش یه پا داشته باشه. خدای نکرده اون هم آدمه، وجدان داره، احساس داره. تو اون
چریان یکی به دو کردنش با شاپور، خدایی اسماعیل هم کم بار مرد پیچاره نکرد که.
دهنش رو باز کرد و چشماش رو بست. حرمت بزرگتر کوچیکتری رو هم به کل زیر پا
گذاشت و رسماً شاپور پینوارو جلوی چشم دامادش سکه‌ی یه پول کرد.

به جعبه‌ی انگور اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- غلط نکتم کار عمومه. انگورهای باغ خودشه. من اینا رو خوب می شناسم.

قهقهه ی کوتاهی می زند و می گوید:

- وای مهتا! وای مهتا! امان از دست تو دختر، امشب یه چیزیت می شه. مگه انگورهای باغ عموت با انگورهای باغ دیگران چه فرقی داره آخه؟

- نمی دونم. ولی یه حس می بهم می که اینا انگورهای باغ عمومه. ندیدیش؟ پاپا رو می گم. آخه امشب باز دوباره کپکش داره خروس می خونه.

صدای پاپا را از سمت پشت سرم می شنوم. حالا دیگر مادر هم کارش تمام شده، سپید را پیر کرده و به سرعت از جایش بلند می شود. من هم بعد از او بلند می شوم. پاپا پر خورد یک سمت از پدنش به من متوجه ام می کند که قدری خودم را کنار بکشم و از او فاصله بگیرم تا او بتواند راحت تر عبور کند. خودم را کنار می کشم و او به زحمت از میان فاصله ی ایجاد شده بین من و در بالکن عبور می کند. خیلی آرام طوری که پاپا متوجه نشود زیر لب به او می گویم:

- حالا با شما کارای دیگه ای هم دارم، اما نمونه پرا بعد، بعداً بهت می گم.

یک لحظه توقف کرده و با نگاهی مضطرب اما پی صدا چند لحظه به من خیره می‌شود. طوری که انگار خیلی خوب متوجه منظوم شده‌است و البته منظور من به تمام ماجراها و اتفاقات دیروز و ماجرای مفقود شدن انگشتر و هر آن‌چه که هنوز از من دور و مخفی نگاه داشته، می‌باشد. ترجیح می‌دهد سکوت کند و همان‌طور پی صدا از کنارم می‌گذرد. پدر اما هنوز همان‌طور وسط اتاق ایستاده. کاملاً پیداست که دنبال فرصتی مناسب برای حرف زدن است. پیشتر از آن طاقت نیاورده و بالاخره لب به سخن باز می‌کند:

-انگورهای باغ دانش غلامه.

-می‌دونم.

-امروز به سر اومده بود دیدنم. البته فقط به خاطر آوردن انگورها نبود، به چیز دیگه هم بود.

بدون این که حرفی بزنم چشمم به دهانش می‌دوزم ادامه می‌دهد:

-به پیغوم از طرف سعید آورده بود. می‌گفت سعید تماس گرفته خیلی هم سلام رسونده، خصوصاً به تو مهتا.

مامان یک بار دیگر وارد اتاق می‌شود، در حالی که دنبال چوراچه‌های محمدحسین می‌گردد، می‌گوید:

-چه خوب، چشم همگیمون روشن اما چرا این آقا سعید لطف نمی‌کنه خودش زنگ نمی‌زنه تا به احوالی از خانومش پیرسه؟

پاپا به سرعت چوایش را می‌دهد.

-حتماً دلیلی داره. شما هم هی این وسط مغلطه نکن خانم، داداشم می‌گفت خود مهتا عین تموم چریان رو می‌دونه. می‌گفت سعید قبل رفتن همه چی رو پهنش گفته. عروسم می‌دونه که به چه علتی که شوهرش نمی‌تونه مستقیماً پاهاش تماس بگیره.

حوصله‌ی بحث آن دو را ندارم. روی لبه‌ی تختم می‌نشینم و می‌گویم:

-نمی‌شه امشب من با شما نیام؟

مادر اخم‌هایش را در هم کشیده و می‌گوید:

-این دیگه از کجا در اومد؟

-مامان تو رو خدا! خواهش می‌کنم. خودتون پرید. به خدا حوصله ندارم. خسته‌ام،
می‌خوام بخوابم.

-تغییر نمی‌شه. جواب مخالفت رو چی بدم؟ حالا اصلاً گیریم آپچیم هم هیچی، جواب
شقایق رو چی می‌خوای بدی؟ آه بر پدرت لعنت بچه! معلوم نیست باز دوباره جوراپاش
رو کجا در آورده انداخته که پیداش نمی‌کنم.

-جواب شقایق با خود من، همین الان زنگ می‌زنم بهش می‌گم. ازش عذرخواهی هم
می‌کنم.

-پیخودی حرف نزن. بهونه هم نگیر. نمی‌شه. یالله پاشو.

پاپا که با سیاست تام و با احتیاط، تمامی جوانب را در نظر گرفته، رو به مادرم کرده و
می‌گوید:

-خپ اگه پچه خسته‌س یا حال نداره پیخودی پهنش اصرار نکن. بذار بکیره پخوابه
خودمون په توک پامی ریم و جلدی هم پرمی گردیم.

و بدون این که منتظر حرف دیگری پماند می رود که حاضر شود. مادر هم تلخ تر از قبل
انخم هایش را در هم می کشد. بالاخره چوراپ‌های محمدحسین را پیدا کرده و همان
موقع صدای محمدحسین از سمت دستشویی بلند می شود.

-مااااا، پیا، من رو بشور....

چون از دست من دلخور و عصبانی ست، تمام حرصش را یک چاسر طفلک محمدحسین
خالی می کند.

-اییششششش... گندت بزنه پچه، خرس گنده شدی، دیگه هفت سالت هونوم
نمی تونی....

به طرف دستشویی به راه می افتد، اما یک پاره انگار که چیز مهمی یادش افتاده باشد، به
سمت پازمی گردد و می گوید:

-پین، ما که رفتیم حتماً په زنگی په لیلی بزنی. چند دقیقه‌ی پیش زنگ زده بود. چون
اون موقع پاپات تو اتاق بود درست نتونستم چواپش رو پدم. یادم رفت بهت بگم. طفلی

نگرون بود سراغ روزبه رو می گرفت. می گفت هنوز خونه پر نگشته، موبایلش رو هم چوای
 نمیده. فکر می کرد با همید. وقتی گفتم که خیلی وقته که تو برگشتی طفلی پیشتر
 نگرون شد. حتماً پندگان خدا تا حالا خیلی نگران شدن. تو رو خدا مهتا، ما که رفتیم
 حتماً به زنگی بهش بزنی .

محمدحسین بلندتر فریاد می کشد.

- مااااا... مااااا... پام درد گرفت. چرا نمیای...؟؟؟

به سرعت از اتاق خارج می شود.

همان چند دقیقه‌ای که حاضر می شوند تا بروند به اندازه‌ی گذریک قرن برایم طول
 می شود. بالاخره می روند. به سرعت گوشی تلفن را بردارم پالیلی تماس می گیرم، زن
 پیچاره خیلی دلواپس است. برای این که اهل خانه پویی از نگرانی اش نبرند خیلی
 آهسته صحبت می کند و لرزشی مبهم صدایش را به ارتعاش درآورده و می پرسد:

-مامانت گفت خیلی وقته که از روزبه جدا شدی و برگشتی. مهتا، تو دقیقاً تا چه ساعتی
 با روزبه بودی؟

با حالتی هیستریک دستم را روی گلویم می گذارم و شروع به فشردن آن می کنم. برای فرو دادن بغض و آزاد سازی موج نفسی که درون سینه‌ام انباشته شده، به نیرویی کار آمد و اساسی تر نیاز دارم. احساس خفگی می کنم. چقدر دشوار خواهد بود اگر بگویم که، ساعت‌هاست که از روزبه جدا شده‌ام. خودم خواستم که مرا تنها بگذارد و برود. سکوتی که طولانی می شود، می پرسد:

-بعد از این که از هم جدا شدید دیگه بهت زنگ نزد؛ نگفت کجا می ره یا الان کجاست؟

-نمی دونم. راستش گوشیم رو چک نکردم. اما اگه اجازه بدید برم گوشیم رو ببینم. به زنگی هم بهش برنم شاید که جوابم رو داد.

نگران می گوید:

-تا حالا هزار بار بهش زنگ زدم. نمی دونم چه اتفاقی افتاده که جوابم رو نمی ده. وای مهتا! چطوری به شه‌ریار بگم؛ طفلی پرادرم سر شپی دو تا قرص خواب خورد تا بلکه خوابش بیره.

-نه لیلی چون. به کم دست نگه دار، فعلاً چیزی بهش نگو، الان قطع می کنم به محض این که پیداش کردم بهتون خبر می دم .

قطع می‌کنم و کلافه چند بار دست‌هایم را میان موهایم فرو می‌پریم. شروع به خاراندن کف سرم می‌کنم. به سرعت گوشی را برداشته شروع به چک کردن می‌کنم هیچ خبری از روزبه نیست، اما پیام‌های رهی سیل آسا بر من می‌بارند.

شماره‌اش را می‌گیرم، تعداد پوق‌ها پی‌شمار می‌شود و از حد می‌گذرد، چون چوایی نمی‌دهد تماس خود به خود قطع می‌شود. دوباره تماس می‌گیرم. به شدت احساس ترس و وحشت می‌کنم. می‌نالم:

-تو رو خدا روزبه چوایم رو بده! خواهش می‌کنم روزبه، زود باش چوایم بده. قبل از این که آرزو کنم ای کاش مرده بودم و بهت نگفته بودم که پری. وای خدایا اگه چوایم رو نده من می‌میرم.

و لحظه‌ای بعد صدایش در حالی که انباشته از غم و درد است در گوشم می‌پیچد:

-مهتا...

-چونم روزبه، چونم تو کجایی روزبه؟ تو رو خدا بهم بگو الان کجایی؟ حالت چطوره تو الان خوبی؟

-من خوبم.

-خوب نیستی روزبه. از صدات پیداس خوب نیستی. تو چت شده؛ بهم پگو تو رو خدا.

-نگران نشو مهتا. گفتم که خوبم.

-نیستی، نیستی، به من دروغ نگو روزبه...

آهی می کشد و درمندانده می نالد :

-درد دارم مهتا، خیلی درد دارم.

-تو رو خدا من رو نترسون. به من پگو روزبه، خودم دواي دردت می شم، هر کاری که پگی می کنم تا حالت خوب بشه. فقط بهم پگو تو کجایی؛ نیگا کن شبه هوا تاریکه، تو حتی تا این ساعت هنوز خونه هم پر نگشتی. همه نگراتن.

-پهشون زنگ بزنی پگو امشب خونه نمی رم منتظرم نباشن.

-چرا! آخه چرا! چچی په سرت اومده! اگه خونه نری شب رو کچا می خوای بگذرونی! روزبه بهم بگو تو کچایی! می خوای همین الان بلند شم و پیام پیشت!

-تو! تو مهتا این وقت شب چطوری می خوای پیای پیشم! نمی ترسی!

-نمی ترسم. به خدا نمی ترسم. میام، به قرآن میام، مامانم اینا نیستن. رفتن خونه خاله ام. حالاً حالاهام هم پر نمی گردن. من تا حالا از این کارها نکردم روزبه، اصلاً بلد نیستم، اما به خاطر تو می کنم. همین الان بلند می شم و میام پیشت. فقط بهم بگو کچایی!

-نه مهتا. تو هیچ کچا نیا. خودم میام پیشت. چون خوبه که ببینمت. بهت احتیاج دارم مهتا. باید حتماً ببینمت.

-خیلی خوب. همین الان آدرسم رو برات می فرستم، چون مهتا زودی پیای ها. نکنه بعد این که قطع کنم دیگه چواپم رو ندی، نکنه نیای...

-میام...میام...

-بگو به چون تو میام.

-به چون تو میام.

تماس تمام می‌شود. اول نشانی را برای روزبه ارسال می‌کنم و بعد از آن فوراً با لیلی تماس می‌گیرم. به او می‌گویم که بالاخره توانستم با روزبه تماس بگیرم. می‌گویم که حالش زیاد خوب نیست، اما هنوز علت خوب نبودنش را نمی‌دانم و این که قرار است همین الان پیش من بیاید. کمی خیالش آرام می‌گیرد. توصیه می‌کند اگر خدایی نکرده برای او اتفاق ناگواری افتاده به او هم خبر بدهم. خداحافظی می‌کنم و آخرین کاری که باقی مانده تماس با شقایق است. چون باید یک چوری آگاهش کنم که به محض این که مادر و پدرم از خانه‌ی آنها خارج شدند خیلی زود به من خبر بدهد، و بعد از آن یک دنیا نگرانی برای این که این روزها اصلاً حال خودم را نمی‌فهمم. دست به کارهایی می‌زنم که هیچ کدام از آنها نمی‌تواند کار من باشد. نمی‌دانم دلیل کارهای عجیب این روزهایم از کجا نشأت گرفته و حالا دیگر حتی برای پشیمان شدن هم خیلی دیر است، زیرا حدود نیم ساعت دیگر روزبه درست در میان اتاق من است.

پریشان و مستأصل است، چشم‌هایش کاملاً سرخ و متورم، همان‌طور که گفته بود اصلاً خوب به نظر نمی‌رسد. کنارش می‌روم، کمکش می‌کنم تا روی تختم بنشیند. تمام فکر و اندیشه‌ی من طوری در او خلاصه شده که دیگر نه از محله‌مان نه از خانه نه از اتاقم و دیگر نه حتی از پیراهن گل‌گلی نارنجی پی‌ریختی که به تن دارم هم خجالت نمی‌کنم. در تمامی وجود من فقط یک تفکر است، این که روزبه خوب و سلامت است و برای او هیچ اتفاق بدی نیفتاده و حالا او صبیح و سلامت در کنار من است. با این که هنوز علت

دردش را نمی‌دانم اما کنارش می‌روم پا دو دست محکم سرش را می‌گیرم و به سمت
سینه‌ام متمایل می‌کنم. سرش را روی سینه‌ام گذاشته و کنار گوشش می‌گویم:

-من رو ببخشش روزیه. همه‌ش تقصیر من بود تنهات گذاشتم. خودخواه شده بودم
وقتی بهت گفتم پرو می‌خوام تنها باشم. خیلی پدم من نه؛ من رو می‌بخشی؟

پر سطح سینه‌ام پوسه می‌زند و می‌گوید:

-تقصیر تو چیه آخه دختر؟

-بهم بگو! پس بهم بگو تو امروز چت شده؟

-تسلا مهتا، حیون پیچاره‌ی من، تسلا، اون امروز مرد!

تأثر پی‌حد من در دست‌هایم خلاصه می‌شود و محکم‌تر سرش را روی پستر سرد سینه‌ام
می‌فشارم و اندوهناک می‌گویم:

-وای خدای من! حیوون پیچاره! چه طوری این اتفاق افتاد؛ اصلاً چه جور شد؟

-به وحشتناک ترین شکل ممکن! خیلی دردناک مهتا، خیلی! به خاطر همینکه که این قدر باورش پر از سخته و عذاب می کشم. از موقعی که این خبر رو شنیدم دارم دیوونه می شوم! دائم با خودم فکر می کنم در اصل این من بودم که باعث شدم این اتفاق بیفته. اگه به خاطر رفتن و لاش نکرده بودم، این طور نمی شد!

اگه به خاطر کردن از این خراب شده و رفتن، تموم هم و غم و فکر و ذکر شده بود، نبود، معذور نمی شدم قید خیلی از تعلقاتم رو بزنم یا حداقل اون رو هم با خودم می بردم. شاید این طوری هیچ وقت این اتفاق وحشتناک واسه ش نمی افتاد... هیچ وقت...

بغضش را قورت می دهد. کمی او را از خودم جدا می کنم و کنارش می نشینم تا عمق تاثیر او را درک کنم، اما نمی فهمم دلیل این که تا این حد خودش را سرزنش و شمتت می کند و به خاطر مرگ سگش دائم خودش را مواخذه می کند، چیست.

خدا مرا ببخشند، اما چرا خیال می کنم درد روزبه، چیزی فراتر از این حرف هاست؛ البته به صحت گفته ی او مبنی بر مرگ سگش اصلاً شک ندارم اما به این که دائماً سعی می کند چیزی را از من مخفی کند هم بی شک نیستم، با این حال سعی می کنم آرامش کنم.

-پیین روزبه، این که این اتفاق افتاده، منظورم علت مرگ اون حیوونه، این هیچ ارتباطی به تو نمی تونه داشته باشه.

-داره مهتا، داره!

-یعنی بعد از رفتن تو مریض شده؛ خوب اگه این طور بود سارا باید خیلی زودتر از اینا موضوع رو به تو...

-نه مهتا، اون حیوون نغله شده.

-آخه چه طوری؟

کمی به سمتم می چرخد و در حالی که چشمانش انباشته از غم است می گوید:

-قبل از این که این چا پیام به ماشین داشتم. همون موقعی که رفتی شده بودم مچپور شدم بفروشمش. به ساتتافه سورمه ای بود، خیلی دوستش داشتم! یکی از اون هزار تا چیزی بود که روزی جزو تعلقاتم بود و کلی پاهاش خاطره داشتم. یادمه روزی که خریدمش قسم خوردم اگه بعد از اون صد تا ماشین دیگه هم بخرم اون رو هیچ وقت نفروشمش. در مورد تسلا هم دقیقاً همین طور بود؛ اون بهترین و قشنگ ترین هدیه ای بود که توی عمرم به مناسبت تولدم هدیه گرفته بودم. همون موقع قسم خوردم تا آخر عمرم پیش خودم نگهش دارم، اما نشد! مچپور شدم قید هر دو تاشون رو بزنم. تسلا رو پیش سارا گذاشتم چون سارا تنها کسی بود که می توانست حتی پیشتر از من به اون

معیت و توجه کنه. سانتافه رو هم به دوستم پیام فروختم. امروز بعد از این که از هم جدا شدیم سارا بهم زنگ زد، حالش اصلاً خوب نبود، معذور شده بود بهم بگه چون احتمالاً می ترسیده قبل از اون از یکی دیگه بشنوم. می گفت امروز پیام برای کاری به کلینیک سارا میره و تسلا با دیدن ماشین من طوری دیوونه و پی قرار میشه که پاور کردنی نبوده، انگاری ماشین من رو شناخته. حیوون چه می دونه واگذار کردن چیه. چه می دونه که معذور شدم ماشینم رو درست مثل خودش به یکی دیگه واگذار کنم و برم. چه می دونسته وقتی که قرار باشه که پری باید چشمت رو ببندی و از خیلی چیزا که دوستشون داری و پرات عزیزن بگذری. به محض این که پیام میره حیوون از داخل کلینیک به سمت خیابون می دونه طوری که هیچ کس چلودارش نبوده. پارس می کرده و از این که می دیده یکی دیگه ماشین من رو می پره دیوونه شده بوده. این عادت همیشگیش بود، حتی گاهی وقتا که پروز هم سوار ماشین می شد تا همین قدر دیوونه می شد و خودش رو هلاک می کرد. این طوری می شه که با ماشینی که از سمت روپرو میومده و انگار سرعت زیادی هم داشته پر خورد می کنه. ظاهراً تصادف وحشتناکی بوده، اون قدر سخت که حتی خود سارا هم که دامپزشکه هم نمی تونه پراش کاری کنه.

کف هر دو دستش را رو صورتش می گذارد تا اشک هایش را نپینم و هق هقش را نشنوم هق هقی که هر لحظه خفیف تر می شود و صدایش از میان کف دستانش که روی صورتش را پوشانده به گوشم می رسد. شانه هایش به آرامی تکان می خورد و من پاورم می شود که تا چه اندازه درد می کشد. دستش را می گیرم و از صورتش جدا می کنم. به چشمانش که خیس خیس است نگاه می کنم و می گویم:

-این واقعاً سخته روزبه. من خیلی خوب تو رو درک می‌کنم و بهت حق میدم این‌طور منقلب باشی. چون خود منم قبلاً تجربه‌ی از دست دادن حیوونا رو داشتم. من به روز به خاطر مرگ به چوجه اردک زرد کوچولو تا به هفته از خواب و خوراک افتادم. توی اون به هفته اون قدر اشک ریختم و خودم رو به خاطر مرگ اون سرزنش کردم که آخرش کارم به دکتر کشید چون از فردای همون روزی که چوجه اردک مرده بود، تب کردم و بعدشم گلوم به شدت ورم کرد و عفونی شد. ممکنه پاور نکنی و بگی عفونی شدن گلوچه ربطی به مرگ چوجه اردک داره، اما داشت! ولی پاور کن تو مقصد نیستی روزبه. به خاطر خدا، به خاطر من با خودت این کار رو نکن. می‌دونی الان چند ساعت گذشته؟ مطمئنم هنوز چیزی هم نخوردی. می‌خوای پرات به چیزی درست کنم یا به چیزی پیارم تا بخوری؟

دستم را می‌فشارد و می‌گوید :

-نه مهتا، هیچ چا ندرو! پاور کن من اصلاً اشتهاپی ندارم. فقط پیشم بمون. چه خوبه که تو رو دیدم. اگه امشب نمی‌دیدمت و پاهات حرف نمی‌زدم فقط خدا می‌دونه چه شبی برای من می‌شد.

-فکر می‌کنی الان بهتری؟

چند بار سرش را به نشانه‌ی تایید به آرامی تکان می‌دهد و لبخند تلخی هم کنج لبش خانه می‌کند و می‌گوید:

-خوپم...من خوپم.

پلند مي شوم و په سمت پالکن مي روم. يک خوشه انگور پرمي دارم و په آشپزخانه مي پرم.
پا نگاهش مسيرم را دنبال مي کند. در حالي که مشغول شستن خوشه مي شوم مي گويم:

-تو رو خدا روزبه اين طوري نگام نکن! من اون قدر ترسيده بودم که حتی نشد لباسام
رو عوض کنم.

خدا يا شکر که امشب من اين قدر خوش تيپم!

په خدا روزبه اگه مي دونستم قراره امشب اين چا باشي اين گل گلي چين بالا چين رو
نمي پوشيدم.

بشقاب انگور را روی پاهایش مي گذارم و مي گويم:

-بيا لااقل انگور بخور.

يک حبه از آن را از خوشه جدا مي کنم و تا کنار دهانش مي پرم. نگاهش مي کنم و
مي گويم:

-بخور، بخور دیگه...

پا پی میلی معجبور می شود دهانش را باز کند، اما قبل از آن طوری نگاهم می کند که برای یک لحظه می ترسم!

نمی دانم چرا خیال می کنم بعد از تسلا قربانی دیگر منم! چون سبک نگاه کردن روزبه امشب انگار حکایت دیگری دارد، چیزی شبیه از دست دادن! شاید این بار از دست دادن من، آن هم برای همیشه! اما خیلی زود برای پرت کردن حواس من و شاید هم حواس خودش می گوید:

-چشمه این گل گی چین بالاچین؟ به نظرم خیلی قشنگه! خیلی هم بهت میاد.

حبهی انگور را در دهانش فرو می کنم و در آن حال می پرسم:

-روزبه تو واقعاً دوست داری از این چا پری؟ منظورم ایرانه. این رفتن واقعاً خواست خودت بوده؟

می گوید :

در واقع هم خواست خودم بود هم خانواده. می‌دونی مهتا تنها سرمایه‌ی پاپام توی تهران به کارخونه‌ی نه چندان بزرگ و مدرن بود. به کارخونه‌ی تولید ظروف پلاستیکی به بار مصرف. پیشتر مشتقات ظروف یک بار مصرف که جزو تولیدات ما بود وارداتی بود. راستش من هیچ وقت فرصت این رو نداشتم برم کارخونه و مدام پالا سر کارگرا باشم و مدام بخوام امر و نهی کنم، اصلاً اینکاره نیستم من. پیشتر پهبروز بود که مسئولیت اداره‌ی امور اون چارو به عهده داشت. من درس می‌خوندم و تقریباً تمام وقتم صرف درس و دانشگاه می‌شد. مدرک کارشناسی ارشد توی یکی از رشته‌های حقوق، اونم با عنوان و کالت توی مملکت ما مگه چقدر ارزش داره؟ این پهران اقتصادی و تحریم و این حرفا هم باعث شد کار و کسب کارخونه از سکه پیفته. تورم و نبودن مواد اولیه با اخراج به سری کارگرا و بعد اونم سودای تعطیل کردن و فروختن کارخونه به بهای رفتن اونور همه چیز پشت سر هم اتفاق افتاد. می‌دونی که من از سمت پدرم فامیل چندانی ندارم، اما پیشتر فامیلای مادرم اون طرفن. آخرین نفر خاله کوچیکه بود که پارسال رفت و بعد از رفتن اون مامانم پاش رو کرد توی به کفش و گفت که باید ما هم بریم. پهبروزم روی این خواسته‌ی مادرم پیشتر پافشاری می‌مرد و پیشنهادش رو معقولانه می‌دونست.

مهتا من اگه بمونم و چند سال دیگه هم درس بخونم تهش باز باید در چا بزئم، اما با رفتن همیشه که به آینده‌ی نسبتاً ایده‌آلی رو رقم زد.

با فروش خونه و کارخونه و اون چند تا ماشین و حتی چند تا تیکه از دارایی سرهنگ که برای پاپام باقی مونده بود تونستیم سرمایه‌ی نسبتاً خوبی رو دست و پا کنیم. همه چی ردیف بود و قرار بود بعد از رفتن مامان و پهبروز ما هم خیلی زود از ایران بریم که ماجرای فوت سرهنگ پیش اومد و کل برنامه‌هامون رو به چاه هم ریخت.

آه می کشم و در حالی که مشتت از حبه‌های انگوری که جدا کرده‌ام را کف یک دستش
خالی می کنم می گویم:

-به هر حال تو که رفتنی هستی، حالا به چند روز این‌ور و اون‌ور دیگه چه توفیری داره.
دیر و زود داره، اما سوخت و سوز نه.

چند دانه از حبه‌ی انگورهای میان دستش را می خورد و می گوید:

-اشتباه نکن مهتا. اتفاقاً سوخت و سوز داره. من هر چه قدر که بیشتر اینجا بمونم
حس می کنم به جورایی دل کندن پر ام سخت میشه. من تک تک تعلقاتم رو کُشتم،
زیر پا گذاشتم و از روشن رد شدم تا به این جا برسم. دیگه نمی خوام بیشتر از این
بمونم و عذاب بکشم.

پاپام رسماً زده به سرش! نمی دونم زمانی که پاپاش زنده بود چرا حتی به پام به این
موضوع فکر نکرد که پاپایی هم داره؛ اصلاً از زنده بودن پدرش چه خیبری دیده که حالا
بعد از مردنش، مرده‌ی اون این قدر بر اش عزیز شده و پی خیال نمی شه؛ ولش کنی تا
چهل پاپاشم این جا می مونه. درک نمی کنه مامان و پهروز اون‌ور چه وضعیتی دارن، حتی
وضعیت من رو هم درک نمی کنه. می ترسم دو دل شده باشه، شایدم حالا این که بعد از
این همه سال به بار دیگه به وطنش برگشته دچار تردید شده من کم کم دارم پهنش

شک می کنم، می ترسم از این که که یه مرتبه بگه که پیشمون شده و دیگه اومدن
نیست. می دونی اگه خدای نکرده این طوری بشه چی به سر ما میاد؟

- یعنی تو این جا این قدر بهت سخت می گذره روزبه؟ این قدر اذیت می شی که دیگه حتی
وطنت هم برات قابل تحمل نیست؟

- اذیت می شم مهتا. آخه تو که نمی دونی... نمی دونی درد من از چیه.
می دونی، حتی اگه قرار باشه بازم منتظر رضایت پاپام بمونم دیگه این جا نمی مونم،
حداقل برمی گردم همون تهرون.

- خوب آره بهت حق می دم، این جا رو دوست نداری، اما این که می گی دردت از یه چیز
دیگه ست رو دیگه واقعاً نمی تونم بفهمم.

- از این جا بدم نمیاد. دردم واسه خاطر اینه که وابستگی بده، عادت بده، دوست داشتن
بده، عشق از همه ی اینا بدتره! فکر کن اگه به همه ی اینها مبتلا شم و بعد وقت رفتن
بشه چه فاجعه ای به بار میاد؟

مهتا می ترسم از اتفاقای بد، اتفاقیی به مراتب بدتر از مرگ تسلا... امشب می رم و
خیلی جدی با پاپام حرف می زنم و سنگام رو پاهاش وا می کنم. اگه خیلی دوست داره

این‌جا بمونه خوب بمونه، خودش مختاره، اما چرا دست و پای من رو دیگه توی این خراب
شده بسته؟!

حرف های روزبه پی رحمانه است، واقعاً پی رحمانه! بغضم را فرو می‌خورم و دلم می‌خواهد
که به او بگویم:

"تو به وطن خودت میگی خراب شده؟ خوب اگه فکر می‌کنی این وطن و سرزمین تو تا این
اندازه خرابه و ویرونه، بمون و آبادش کن! اگه قراره هر کی بگه خراب شده و یه سنگ
پرتنه به وطن و پشتش رو کنه و بذاره بده دیگه برای من که معپورم تا آخر عمرم این‌جا
بمونم چر یه ویرونه چی باقی می‌مونه؟ دیگه این‌جا حتی سنگ روی سنگ هم نمی‌تونه
بند شه."

سکوت پینمان آن قدر وقعه ایجاد می‌کند که بالاخره معپور می‌شود خودش سکوت را
پشکند. دستش را دور گردنم حلقه می‌زند، کمی سرش را به سمتم متمایل می‌کند و
می‌گوید:

-امشب تو رو هم ناراحت کردم فردی؟

-نه ناراحت نیستم، فقط دلم می‌خواد تو خوب باشی.

انگشت نشانه‌اش را زیر رشته‌ی تسبیحی که هنوز دور گردنم آویخته می‌اندازد کمی آن را به سمت بالا می‌برد و در حالی که عمیقاً معو تماشای آن شده می‌پرسد:

-این مال استاده، پیش تو چی کار می‌کنه؟

لبخند تلخی می‌زنم و سعی می‌کنم رشته‌ی تسبیح را از میان انگشتش آزاد کنم و می‌گویم:

-پس تو هم این رو شناختی؟

-اگه نمی‌شناختمش تعجب داشت. یه تسبیح کهنه‌ی رنگ و رو رفته، پندشم که تابلونه کافیه بایه اشاره هر آن پاره شه از پس که پوسیده و فرسوده شده. نمی‌دونم این تسبیح کهنه چه جدایی‌بری پرات داره که توی گردنت انداختیش.

دستم را روی تسبیح می‌گذارم و دانه‌های تسبیح بین کف دست و سینه‌ام محصور می‌شود. سخت آن را به سینه‌ام می‌فشارم و می‌گویم:

-این یادگاری رهیه...

کلافه پوفی می کشد و می گوید:

-هان! پس بگو واسه خاطر همینه که این طوری به چیگرت چسبوندیش؟

-دوستش دارم، بهم آرامش میده.

-دارم بهت شک می کنم مهتا، ببینم نکنه یه وقت تو عاشق این پسره رهی شدی و خودت خیر نداری؟

-بعیدم نیست، فقط حیف که رقیبم بدچوری قدره! توجه کردی لیلی چون با این که جای مامان منه اما خیلی خوشگل تره؟

-خوب البته حریف که قدره! اما معشوقه، فکر نمی کنی حالا دیگه اون پسر، چون پیست و چهار پنج ساله ای نیست که زمونی دل و دین لیلی رو پرده بود. اون حالا دیگه دست کم پنجاه به بالاست، یعنی یه چیز توی مایه های پاپای خودت. اصلاً چرا راه دوری پریم؟ همین استاد خودمون، ببین نهایت یه چیز توی مایه های سیده دیگه، نه پیشتر.

-خپ پاشه! مهم اینه که په سرزمینش نمی که خراب شده. اون حتی وقتی هم که په عشقش نرسید ول نکرد و نرفت. اصلاً پپینم مگه چه عیبی داره مثل سید پاشه؟ در مورد سید این چوری حرف نزن، په نظر من که اتفاقاً خیلی هم جدابه.

-خپ پاشه خدا په همدیگه پپخشند تون، واسه هم عزیز تون کنه!

می خندم و می گویم:

-وای روزبه تو په سید حسودی می کنی؟!

-یعنی نباید حسودی کنم؟

-نه نباید حسودی کنی چون منم دقیقاً یه آدمم که اتفاقاً توی همین خاکی زندگی می کنم که همین چند دقیقه پیش پپش گفتی خراب شده، پس چرا باید په حس مفلوکی که ساکن این خراب شده ست حسودی کنی؟ بذار بمونم با خیالم، با همون خوشگلای باغیرت عاشق مملکت خودم که چونشون رو فدای این خاک کردن. تو هم پرو با دختر پلاستیکی های اون ور عشق و حال کن...

آی آی آی... روزبه؟! وایسا پپینم تو الان داری دقیقاً چی کار می کنی؟!

روی تختم دراز می کشد، چشمانش را می بندد. پیکرش را کشتی عمیق می دهد و
می گوید :

-هیچی، فقط می خوام قبل از این که با اون پلاستیکی هایی که میگی حال کنم به کم توی
تخت خواب فروری وطنی خودم بخوابم.

-بلند شو روزبه. لطفاً بلند شو خجالت بکش، زشته!

-به من میگی زشته؟ من زشتم؟ چرا؟ چون شبیه رهی نیستم، چشمامم آبی نیست؟

-چه ربطی داره! فقط خوشم نمیاد یکی دیگه توی تختم بخوابه. خوب زشته به خدا.

-ولی من دوست دارم توی تخت خواب تو بخوابم. اگه بدونی چه قدر خسته م مهتا!
وایییی! چه پوی خوبی از پالشت بلند می شه، اگه بدونی چه قدر این پو رو دوست دارم.
شبیه پوی فروری هاییه که من خیلی دوستشون دارم.

-خدا به دور! حالا چرا دهنتم رو اون طوری باز می کنی؟

-منظور پدی ندارم، تو رو خدا فکرای پد نکن فقط انگور می خوام! لطف کن پا دستای خودت یه چند تا حبه انگور بذار توی دهنم .

-اوییییی! تو همین نیم ساعت پیش نبود که داشتی از غصه می مردی؟

صورتش را میان پالشم فرو می کند و می گوید :

-من همین الانش هم دارم می میرم!

-این طور فکر نمی کنم. انگار الان دیگه خیلی بهتر شدی. پاشو دیگه کم کم پرو تا مامانم اینا برنگشتن.

به پشت می خوابد، هر دو آرنج دستش را تکیه گاه خود می کند، کمی خودش را به سمت بالا می کشد و می گوید:

-چرا برم؟ شقایق که هنوز زنگ نزنه. گفتم وقتی راه پیفتن شقایق بهت خبر میده.

چند مشت آرام روانی سینہ اش می کنم و می گویم:

- پدرو بلند شو! از روی تخت من بلند شو!

با یک حرکت سریع بازویم را می گیرد و مرا به سمت خود می کشد. لب‌هایش را کنار گوشم می‌رساند و ملتسانه می‌گوید:

- باید بهم بگی.

- چی رو بهت بگم؟

- همون حرفایی که امروز صبح شقایق گفت، همونایی که هیچ وقت خودت بهم نگفتی.

- من چیزی یادم نمیاد.

- خوبم یادت میاد. اصلاً خودم یادت می‌ندازم! گفت که دوستم داری؟

-کی؟ من؟ شقایق غلط کرده! دختره‌ی پی شعور عادتشه. از همون بچگیش هم به دختر
گوشت تلخ پی شعور و حرف مفت زن بود.

-حالا چرا بهت برمی خوره؟ چرا به مرتبه این قدر لپات سرخ شد؟

-هیچم این طور نیست. اصلاً چرا باید بهم بر بخوره؟ لپامم به خاطر این سرخ شده تا
حالا هیچ پسری وسط تختم نخوابیده.

حالا دیگه مطمئن شدم حالت خوب شده، تو الان حتی دیگه از منم بهتری، پاشو برو دیگه!

-میرم میرم، به چون تو همین الان بلند می شوم و می رم. فقط قبلش اجازه بده چند
دقیقه، فقط چند دقیقه همین جا توی تخت تو کنارت بمونم، خواهش می کنم!
بعدش خودم میرم، لطفاً مهتا...

دقایقی بعد روزبه رفت. یک دنیا از عطر تنش هنوز در میان پسترم باقی ست. گویا بعد
از رفتنش یک دنیا دلتنگی را آمیخته با عطر تنش برای من که خیلی زود دلتنگ او
شده‌ام، به ودیعت گذاشته است. رفت، در حالی که هنوز هم دنیایی از غم در دل داشت.
به ناچار از یک دیگ جدا شدیم. یک دستم مانند پیچکی شده و مسیر دور گردنم را
رقص کنان طی می کند. هرم عجیبی از سمت نواحی گردنم برمی خیزد و به اندک دمایی
مختصر اما مانا، دستم را نیش نیش می زند. روی تختم دراز می کشم. جای خالی او

دیوانه‌ام می‌کند. احساس می‌کنم که چقدر زود دلم پرایش تنگ شده. در دلم تکرار می‌کنم:

" پسری که سرزمینش را دوست ندارد محال ممکن است که دختران سرزمینش را دوست داشته باشد "

روی تختم مچاله می‌شوم. پاهایم را تا نهایت به سمت بالا کشیده و درون شکمم متمرکز می‌کنم. یادگار رهی را که هنوز بر گردنم آویخته است، محکم میان مشت‌م می‌فشارم. روی لب گذاشته و می‌پوسم. خدای من در تک‌تک دانه‌های این تسبیح پوی نفس‌های روزبه‌خانه کرده است. یادم به یاد می‌آورد وقتی گردنم را از پشت سر پوسید، چگونه ناخواسته لب‌هایش روی دانه‌های تسبیح می‌لغزید. حالت کسی را دارم که از دردی ناگفتنی در حال جان دادن است، درد من چیست؟ از کجاست؟ این که برای اولین بار تنها برای دقایقی کوتاه با جنس مخالف خودم روی تختم دراز کشیده بودم، این که به او اجازه داده بودم که به همین راحتی وارد خصوصی‌ترین حریم من شود، با این که در تمام آن لحظات آن قدر احساس شرم و خجالت داشتم اما هرگز پشیمان نیستم. چون می‌دانستم تا چه اندازه مستاصل بود و چقدر به من نیاز داشت. به همین خاطر آرام کنارش دراز کشیدم. همان‌طور که او خواسته بود. پشت‌م را به او کردم انگار به همین اندازه از وجودم قانع بود. شاید هم چون خوب می‌دانست هنوز آن قدر جسارت نداشتم که در آن حالت تا آن حد نزدیک با او چشم در چشم شوم. قانع بود. پس بدون گلایه از همان پشت سرم یک دستش را دور بدنم حلقه زد. کمی پیشتر مرا به سمت خودش کشید. خودم را مچاله‌تر کردم. با دست‌هایم که یخ کرده و تنم که می‌لرزید،

گوشه‌های دامنم را گرفته و با احتیاط تا روی قسمت مچ پاهایم پایین می‌کشیدم، تا مبادا قسمتی از پرهنگی اندامم در حضورش نمایان شود. کم‌کم دستش به سمت موهایم رفت. یک دسته از آن‌ها را که دور گردنم تاپیده بود را با ملایمت برداشت. صورتش را از همان قسمت پشت سر آن قدر جلو آورد که قبل از این که لب‌هایش با پوستم اصابت کند، موجی از نفس‌های داغش روی سطح گردنم فرو ریخت و به آرامی پخش می‌شد. زیر لب می‌گفت:

"مهتا، می‌دونی من خیلی دوست دارم؟"

از درون می‌لرزیدم. خودم را به نشنیدن می‌زدم، می‌دانستم هر چه کمتر بشنوم، هر چه دیرتر پاور کنم، هر چه کمتر بدانم، زودتر فراموشش خواهم کرد. آسان‌تر به نبودنش عادت خواهم کرد. اوپی را که متعلق به من نبود؛ نه به من و نه به سرزمینم. پیشتر خودم را مچاله کردم، او هم، محیط حلقه‌ی دستش را تنگ‌تر کرد. پیرامون گردنم پر شده بود از هزاران پوسه‌ی ریزی که پی‌درپی روی آن قسمت می‌نشاند. ناخواسته اشکم سرازیر شد. به او گفتم:

-روزبه تو رو خدا دیگه پسه، من تحملش زو ندارم. همین الان بلند شو از این جا برو.

و او خیلی سریع بلند شد و رفت، تا پایین پلکان دنبالش رفتم. نمی‌دانم چرا امشب تا این اندازه نگرانش بودم. به سمتم بازگشت، نمی‌دانم چطور شد که برای لحظه‌ای میل و

اشتیاقم آن قدر سرکش شده بود که نمی‌خواستم حتی یک لحظه تماشا کردنش را از دست بدهم. شاید هم چون تصور می‌کردم این آخرین بار است که می‌بینمش. حتی از تصورش هم پر خودم می‌لرزیدم. نمی‌دانستم فردا که از راه برسد آیا هنوز هم می‌توانم او را در کنار خود داشته باشم؟ او بی‌را که وقت رفتن گفته بود می‌رود و برای رفتنش از این‌جا برای آخرین بار با پدرش اتمام حجت می‌کند.

هنوز هم نمی‌توانستم باور کنم مردی که امشب برای دقایقی کوتاه در میان پسترم خوابید و میهمان عمر دقایق کوتاه من شد، مرا در آغوش کشید و پر گردنم پوسه زد، همان مردی است که روزی برای این‌که مرا نبیند، خودم را ناشیانه پشت شمشادهای باغچه پنهان کرده بودم. او می‌رفت و حس می‌دادم، پی‌مجا با پر من می‌تاخت. انگار به من می‌گفت که دیگر او را نخواهم داشت. اما با این وجود حق داشتم هنوز هم نگرانش باشم. حس می‌کردم تا آخرین لحظه‌ی عمرم تا ابد، همیشه مدام همین‌طور نگرانش خواهم ماند. چون برایم مهم بود. با این‌که هرگز چرات نکردم به او بگویم، ولی دوستش داشتم. خیلی زیاد می‌خواستمش به او گفتم:

-روزبه...

گفت:

مسافرarch کوچهehghjh آرامFC ofنهایی [24.04.20 04:50] ,

-چان روزبه؟

گفتم:

-یه چیزی ازت بخوام؟

گفت:

-دنیا رو ازم بخواه.

کاش می‌شنید که همان دم، در دلم نالیده بودم "دنیا نمونه واسه‌ی تموم آرزو داراش،
من که تو کل دنیا حالا دیگه چرتو آرزویی ندارم"

فقط گفتم:

-باید بهم قول بدی، قول بده که امشب باز دوباره نری تو اطاقچه‌ی زیر خرپشته.

تلخ‌خندی زد و گفت:

-به نظرت من امشب، کم مستم مهتا؟

به خدا که بد مستم، خرابم، خراب. کاری که تو امشب با دل من کردی هزار تا جام شراب صد ساله هم نمی تونست بکنه .

لبم را گاز گرفتم، سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. چند پله را به سرعت به سمت بالا بازگشت، انگشتش را زیر چانه ام گذاشت و صورتم را به سمت بالا کشید. نگاهم را گرفت و گفت:

-حالا من یه چیزی بگم؟

گفتم:

-بگو.

گفت:

-یادته یه روز بهت گفتم از دخترهای موفرفری می ترسم؟

گفتم:

- یادمه، چون فالگیره یه چیزای بدی در مورد یکی از اونا گفته بود. اون قدر بد که چشمتم از تموم مو فرفریای عالم بد چوری ترسیده بود.

-می دونی اون بهم چی گفته بود؟

-نچ.....

-گفت یه روزی، یه چایی، تو حساس ترین جای زندگیت، یه چشم سیاه مو فرفری، مثل یه سد، سر راهت سپز می شه. اون سد به اندازه ی هزار تا طلسم قدرت داره، اون قدر که به چادوی هر یه دونه تار از اون فرفریاش، می تونه کل زندگیت رو زید و رو کنه. من رو پبخش مهتا، من برای این که به این چا پرسم از همه چیم گذشتم. تموم تلاشم رو کردم، همه ی زندگیم و دار و ندارم و پای این رفتن گذاشتم. از شهر تو بدم نییاد، از وطن خودم پیزار نیستم، تو رو هم خیلی دوست دارم. لااقل الان می تونم به چرات قسم بخورم تو تنها دختری هستی که تونستی این طور تو قلبم نفوذ کنی و زبونم رو به گفتن دوست دارم باز کنی. اما من رو پبخشش. چون باید برم باید تو رو هم فراموش کنم. درست مثل چیزهای دیگه. پس من رو پبخش مهتا، دیگه باید برم.

دندان‌هایم را محکم روی هم فشردم. چانه‌ام در میان انگشتانش شروع به لرزیدن کرده بود.

حالا دیگر او رفته بود، ولی هنوز هم دندان‌هایم به صورت فشرده روی هم باقی‌ست. هنوز هم چانه‌ام می‌لرزد اما نه، خدایا تمام تنم می‌لرزد. دقایقی بعد از رفتن او پدر و مادر از راه رسیدند. پدر در حالی که محمدحسین که به خواب رفته را روی دوشش انداخته، به رحمت و هن‌هن زنان از پله‌ها بالا می‌آید. مادر با تعجب و لحنی آمیخته با کنایه می‌گوید:

-پس چی شد؟ هی خوابم میاد... خوابم میاد... تو که هنوزم بیداری؟

گفتم:

-خواب بودم ماما. پاور می‌کنی تو تموم مدتی که نبودید من خواب بودم؟ داشتم خواب می‌دیدم اون هم قشنگ‌ترین خواب دنیا رو. پاور نکردنی بود. اگه بدونی چه خواب قشنگی بود. ولی حیف که کوتاه بود این خواب. خیلی کوتاه بود، خیلی...

پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

- که خواب دیدی؟ حُب ایشالله که خیره.

به سمت اتاقم به راه می‌افتم. از پشت سر صدایش را می‌شنوم که یک مرتبه چه اندازه
مهربان شده است. چون می‌گوید:

- تو چته مهتا؟ می‌گم، می‌خوای امشب به کم پیدار بمونیم و با هم حرف بزنیم؟
می‌گویم:

نه ماما. باشه برا یه وقت دیگه. خواهم میاد باید بخوابم، شاید که ادامه می‌خواهم....

شب بخیر می‌گویم و داخل اتاقم می‌شوم. در را پشت سرم می‌بندم. خودم را روی تختم
رها می‌کنم. چین چینی‌های دامنم دور تا دورم پخش می‌شود. بغض می‌کنم و دلم هوس
یک دل سیر گریه کرده است. درست همان موقع شقایق هم زنگ می‌زند. آن هم در
حالی که مشام هنوز انباشته از عطر تن روزیه است و چوراپ‌هایش را یک پار دیگر از
درون مخفیگاه خود، ملحفه‌ی زیر پالشم در آورده و میان مشتتم می‌گیرم و تا کنار لبم
پیش می‌برم و می‌پویم و می‌پوسمش و مدام به این می‌اندیشم حالا دیگر از تمام تو،
تنها همین یک جفت چوراپ پرایم باقی مانده است. بغضم را قورت می‌دهم و چوایش را
می‌دهم:

-چونم شقایق؟

صدای شقایق شبیه لرزش کشنده و بی‌امان دریلی شده که مغزم را یک سر نشانه رفته.

-زهرمار، بی‌هیایی دختر. به خدا که قیاحت داره. دفعه‌ی آخرت باشه که این‌طوری من رو هم درگیر غلطای خودت می‌کنی. از کی تا حالا این قدر نترس و چریح شدی؟ چشم و گوش‌ت باز شده؟ هزار بار مردم و زنده شدم پس که به زور و اصرار په خورده پیشتر نگه‌شون دارم. آخری بچه طفلی خوابش برد. تا پرسن خونه دل تو دلم نبود. چی بهت بگم آخه.....

-هیچی شقایق. تو رو خدا امشب هیچی بهم نگو. بذار امشبم به همون قشنگی تموم دقایق پیش باقی بمونه.

حق می‌زنم. چوراپش را پیشتر در میان مشتتم می‌فشارم. نگران شد و یک‌باره تمام خشمش در چاقو کش کرد. حالا دیگر نوعی ترحم در صدایش که بغض دارد پدید آمده و با نگرانی مدام می‌پرسد:

-مهتا تو رو خدا پههه پگو تو امشب چت شده؛ خب دارم می میرم از دلواپسی، تو رو خدا
پههه پگو خوبیی؟

می گریم و در حالی که سعی می کنم صدایم از پشتت در پیرون نرود تا چایی که می توانم
صدایم را پایین آورده و می نالم:

شقایق یادته یه بار پههه گفتی نکنه عاشقتش شدم؛ عاشقتش شدم. شقی من دیونه
امشب عاشق اون شدم. پههه پگو چی به سرم اومده که تموم تنم داره این چوری
می سوزه. قلبم داره تیکه تیکه می شه. حتی دیگه نفس هم نمی توئم بکشم. تموم
استخوان هام با هم تیر می کشن. درد می کشم و با این حال از این همه درد هم لذت
می برم.

می دونم سههه دل من نیست. باید فراموشش کنم، چون اصلاً موندنی نیست. اما با این
حال این عشق رو می خوام. کمکم کن شقایق، پههه پگو چی کار باید بکنم؛ چون اون داره
میره. خیلی زود میره.

-پهش پگو مهتا پهش پگو.

-نمی توئم شقایق. همتون همین رو می گید، حتی سیّد، اون هم همین رو می گفت. وقتی
پههه گفت "پهش پگو قبل این که دیر بشه" انگار یه روز اون هم تموم دردایی رو که
امشب می کشم رو تجربه کرده بود. می دونست عاشق شدن و لب فرو بستن و اعتراف

نکردن به عشق رو. همین چور خاموش ارزش گذشتن چیا که به سر آدم نمیاره. اما من نمی‌تونم خوشبختی اون رو به قیمت عشق خودم خراب کنم. هرگز، محاله. تازه بر فرض این که پهنش بگم، مگه اون اندازه‌ی من عاشقه؟ مگه پرانش اون قدر قدر و قیمت دارم که به خاطر من تن به موندن بده؛ ولش کن شقی، پیشتر از این خرابش نمی‌کنم. تا همین چاش هم خیلی خوب بود، همین که امشب بهم گفت دوسم داره به یه عمر حسرت خوردن و نبودنش، حتی نداشتنش می‌ارزه. همین هم پرانم کافیه، روزبه یه روزی از یه دریچه‌ی کوچولو مثل یه نسیم وزید و داخل قلبم شد. قلبم که سرد سرد بود، محال ممکن بود تا دنیا دنیاست، هیچ کس بتونه اون رو تکون بده. اون من رو با دنیا آشتی داد. تو مدت کمی که این چا بود کلی زندگی‌م دست خوش هیجان شده بود من اون هیجانارو دوست داشتم، اما می‌دونستم که نباید پهنشون عادت کنم. نباید پهنش دل بپندم. برای عشق که قانون و قراری نیست، حتی حساب و کتابی هم نیست، اما یه جاهایی پیشتر از دل، حکم عقل و منطق رو می‌طلبه. نباید اذیتش کنم. حالا که تصمیمش رو گرفته، حالا که قراره بیره، همین چور پیش هم کلی مسئله داره. من دیگه نباید پیشتر از این چوپ لای چرخش بذارم. سعید رفت، روزبه هم می‌ره. روزی که سعید رفت هم تا این اندازه درد کشیدم، اما اون درد با این دردی که امشب می‌کشم زمین تا آسمون تفاوت داره. من اون روز از جای زخم‌های غروم، از این که آرزو هام پد پد شد، این که زندگی‌م لگد مال شده بود، درد می‌کشیدم. اما امشب، این درد، پاور کن شقایق این یه چیز دیگه‌س، من امشب فقط به خاطر این درد می‌کشم که اون داره پرانم تموم می‌شه....

شقایق دیگر حرفی نژد. شاید به این خاطر بود که گریه مجالش نداد. در حالی که
فین فین کنان آب پینی اش را بالا می کشید، خداحافظی کرد و بالاخره تماسش را پایان
داد.

و حالا در این نیمه شب نا آرام و طوفان زده ی قلب من، تنها قدرت ناخدایی چسور که
پادپان های کشتی نجاتش را با صلابت افرشته و شجاعانه به سویم می شتاید، می تواند
به مدد دست های آسمانی اش چانم را از بلای گرداب در خود فرو برنده ی پی رحم و از
خشم پادهای عاصی، عاشقانه پیرون بکشد. او که با عشق دهانش را روی دهانم
می گذارد، یک بار دیگر موجی از انگاس حیات بخشش را با دم سحرانگیزش تا اعماق
وجودم که هر لحظه رو به عدم می رود خواهد دمید. از دم مسیحایی نفس اوست که یک
بار دیگر جانم خواهم گرفت. به قدرت اعجاز عشق و پاور او، یک بار دیگر زنده خواهم
شد. می پذیرم که مسیر پر مخاطره ی عشق، همواره انباشته از هزاران گزند است و
هیچ وقت پی بلا نیست. آن وقت، هم دریا هم دل دریا زده ی من هر دو با هم آرام
می گیرند. من رنگ آرامش مطلق دریا را از درون پنجره ی آبی چشمانی پیدا می کنم که
هدیه ی خدا برای قلب نا آرامم شده است. خدایا شکر که رهی را دارم. خدایا شکر که
او امشب هست با من حرف خواهد زد
آه رهی، مخاطرات رهی.

"چند گلوله ی مفقود همان گلوله هایی که می توانستند اثبات پی گناهی من باشند، ولی
نبودند و هرگز پیدا نشدند و عمری گناه ناکرده ای مهر رسوایی من شد و تا ابد زیر
طالع نحس من باقی ماند.

یکی از گلوله‌ها از اسلحه‌ای شلیک شده بود که اثر انگشت من روی آن بود. در حالی که من مطمئنم هیچ وقت هیچ گلوله‌ای در خشاب نبود.

اما شاهدانی که دیده و نادیده حق و عدالت را زیر پا گذاشتند و تمامی این‌ها چمگلی کفایت می‌کرد برای ابطال یک عشق "...

"فردای روزی که از وسط کوچه لنگه کفش خون‌آلود پدرم را میان پشت‌بام خانه پرتاب کردم، برای این که مادرم هیچ وقت آن را نبیند، بالای پشت‌بام رفتم و لنگه کفش را میان گنجی کپوترانی که از سالیان پیش روی پشت‌بام تعپیه شده و حالا دیگر سال‌ها بود که فقط حکم انبار داشت پنهان کردم. داخل گنجی خریدم و پا تلاشی کودکان مشتت از حرمت و پرت‌های داخل انبار را کنار زدم و تا جایی که امکان داشت خود را تا قسمت ته گنجی رساندم. یک طرف سفالی بزرگ و گنبدی شکل، مخصوص آب‌خوری کپوترها از قدیم آن‌جا بود. با خودم فکر کردم این طرف، مخفیگاه خوبی برای لنگه‌ی کفش پدرم است، اما خیلی زود متوجه شدم که این مخفیگاه امن را کسی قبل از من کشف کرده بود. دستم را میان حفره‌ی طرف فرو کردم و مطمئن شدم شیئی محتاطانه داخل آن جاساز شده. با چند تا تکان و تلاش بسیار آن را بیرون کشیدم. به وقت میان دستمالی پیچیده شده بود و به نظر سنگین می‌آمد. با باز کردن دستمال، اسلحه‌ی کمربندی جلوی چشمانم ظاهر شد. از دیدن اسلحه‌ی فلزی و سیاه‌رنگی که تا به حال حتی نظیر آن را ندیده بودم به شدت ترسیدم. قلبم به شماره افتاده بود و راه تقسم در همان فضای کوچک سه، چهار متری داخل گنجی راه خود را گم کرده بود. اسلحه را کناری انداختم و چند دقیقه حشمت‌زده فقط تماشايش می‌کردم. خوب می‌دانستم چه کسی آن‌طور ماهرانه اسلحه را آن‌جا جاساز کرده. بارها دیده بودم که پدر گاهی به هر پهانه به

پشت‌پام می‌رفت و وارد گنجه می‌شد. احتمالاً یکی از عدوات مبارزاتی زمان او بوده. با این که بچه بودم و سنی هم نداشتم ولی خوب می‌دانستم چرم داشتن یک اسلحه چیز کمی نیست، که اگر بود چرا پدرم این‌طور ماهرانه تا مدت‌ها آن را حتی از ما هم مخفی نگه داشته بود؟ آن قدر جسارت داشتم که یک بار دیگر اسلحه را از روی زمین برداشتم، دستانم را روی سطح سخت و فلزی آن کشیدم و درست همان موقع بزرگ‌ترین تصمیم زندگی‌ام را هم گرفتم...

"انتقام از قاتل پدرم، مرد گوشواره‌ای! آن هم با اسلحه‌ی خود پدرم!"

هزار بار با خودم تکرار کردم:

"باید صبر کنی رهی. باید این قدر بزرگ شی تا مثل امروز دستات برای برداشتن این اسلحه از روی زمین تا این حد ضعیف نباشه و این جور نلرزه؛ اون قدر مرد و قوی و پرچرات شده باشی که وقتی اسلحه رو روی شقیقه‌ی اون کتافت، قاتل پدرت گذاشتی، بدون این که بترسی یا حتی پلزی فقط توی چشمش زل بزنی و اون وقت ماشه رو بچکونی."

بعد از آن زندگی من شد عمری عذاب، عمری کاپوس، عمری زندگی در عین سختی و فقر در عین پیکاری و گرسنگی. چه کسی می‌دانست درد یتیمی چه قدر سخت است؟ چه کسی می‌دانست قار و قور یک شکم گرسنه چگونه است؟ چه کسی طعم واقعی تحقیر را

چشپیده بود و چه کسی تحمل دارد وقتی مایع نشاسته‌ی مذاب، از وسط پاتیل قل می‌زند و روی دست و صورتت می‌پاچد. چه کسی می‌داند چه سوزی دارد وقتی مرد مسقطی فروش به ناموست نظر داشته باشد، وقتی خواهرت با یک دنیا حسرت بزرگ شود...

فقط خدا می‌داند که یکی از آن هزار دلیل کافی بود برای کشتن آن کثافت.

اسلحه و لنگه کفش خونی پدرم را دوباره پنهان کردم و به انتظار نشستم تا عاقبت روزی برسد که به قول مادرم مرد شده باشم...

روزش رسیده بود. هم به قدر کافی بزرگ شده بودم و هم حالا دیگر به اندازه‌ی کافی مرد بودم، حتی پیشتر از تمام مردهایی که دور و برم می‌شناختم. انگار من خیلی زودتر از تمام آن‌ها مرد شده بودم. پانزده سال تمام کار کردن و چنان‌کندن به من فرصت زیادی نداده بود که بچگی کنم، چون خیلی زود در اوج بچگی مرد شدم. هم درس می‌خواندم و هم کار می‌کردم و هم از خانواده‌ام محافظت می‌کردم. در دانشگاه، رشته‌ی تخصصی من زبان بود و بعد از گرفتن مدرک، در یکی از آموزشگاه‌های زبان مشغول به کار شدم، تنها به این امید که روزی چا پای پدرم بگذارم و بتوانم بالاخره استاد دانشگاه شوم.

همان‌جا بود که با سیدمحمدحسین آشنا شدم. من سید صدایش می‌زدم. سید بچه‌ی یکی از چزایر جنوب بود. او هم مثل من خیلی سال پیش پدرش را از دست داده بود و غیر از خودش دو خواهر و یک برادر دیگر هم داشت. با این شرایط که وضع زندگی او به مراتب از وضع زندگی من بهتر بود. از پدر خدایا مرزش قبل از فوت دو قایق ماهیگیری به ارث مانده بود. قایق‌ها را به ماهیگیرهای منطقه اجاره داده بودند و از لحاظ مالی هم تقریباً دغدغه‌ای نداشتند. محمدحسین صرفاً جهت ادامه‌ی تحصیل به شیراز آمده بود

و در یکی از بهترین دانشگاه‌های شیراز هم دندانپزشکی می‌خواند و هم زمان در موسسه‌ای که من مدتی آن‌جا مشغول به تدریس شده بودم آموزش زبان می‌دید. این باب آشنایی و رفاقت ما بود.

محمدحسین مثل یک کوه پشتم بود و برایم پرادری شد که هیچ‌وقت نداشتم. دوره‌ای بود که چشم‌های مادرم به عفونتی شدید مبتلا شده بود. دکترها معتقد بودند دچار تراخم شده. این بیماری باعث شده بود که چشمانش ملتهب شوند و مدام درگیر ترشح چرکی باشند. دکتر می‌گفت طولانی شدن این بیماری شاید موجب از دست دادن قسمتی از بینایی و شاید هم تمام بینایی او شود.

تورم پلک و درد چشمانش شدیداً دردناک شده بود. هر درمانی که لازم بود صورت گرفت، اما افاقه‌ای نکرد. عاقبت یکی از دکترها گفت که قبل از این که قرنیه به طور کامل کدر و موجب اختلال دید شود بهتر است که او را به بیمارستان معجزه آن روزها رازی، در تهران ببریم بلکه نتیجه‌ای حاصل شود. امیدوار بودیم که لااقل خدایی ناکرده بیماری آن قدر پیشرفت نکرده باشد که به پیوند قرنیه نیاز داشته باشد. خود را به آب و آتش می‌زدم؛ یک ترم از دانشگاه مرخصی گرفتم و تصمیم داشتم مدتی بی‌وقفه کار کنم تا هزینه‌ی درمان مادرم تامین شود. محمدحسین بهتر از هر کسی از وضعیت من خبر داشت و در کم می‌کرد. آن قدر که تقریباً کل پس‌اندازش را یک‌جا به من قرض داد، اما باز هم کافی نبود. یک سری تراکت و اعلامیه در محله‌های اعیان‌نشین سطح شهر پخش کردم به این امید این که با گرفتن کلاس‌های خصوصی کمی در وضعیتم تغییر ایجاد شود. یک روز صبح، وقتی که کار چسباندن اعلامیه‌ها روی دیوار تمام شد به آموزشگاه برگشتم. سید را دیدم که وسط حیاط آموزشگاه ایستاده و این پا و آن پا می‌کند. به محض دیدنم به طرفم دوپید و گفت:

- رهی بچنپ که نونت توی روغنه!

گفتم:

- خید باشه.

گفت:

- په یارو پیشتر از نیم ساعته که اومده آموزشگاه. طرف از اون مایه دارای درجه یکه! الانم طبقه‌ی بالاس. دنبال یکی می‌گرفته که په مدت تموم وقت و خصوصی په دخترش که قراره یکی از همین روزا پره خارج درس بده. کلی تحقیق کرد و همگی هم نظر تو رو معرفی کردن. پپر رهی، پپر تا تتور داغه نون رو بچسبون! په خدا که شانست زده. این‌طور که پیداست طرف حسابی دست و دلپازه! زیاد در بند پول هم نیست.

په سمت پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا هولم داد و خودش پایین پله‌ها ایستاد. وقتی به طبقه بالا رسیدم خانم مرادی، در حالی که یک لیوان خالی دستش بود از اتاق پیرون آمد و تا چشمش به من افتاد نچی کرد و بدون این که چیزی پرسم گفت:

-مرد پیچاره ظاهراً قند داره حالش بد شده بود پراش آب قند پردم.

گفتم:

-یا خدا! به بیمار دیابتی شربت قند دادید؟

ترسید و گفتم:

-نخورد که! چون ترسیده بودم همهش رو خودم خوردم.

-انسولین؟

-هیچی همراهش نیست.

-پس لطف کنید خیلی سریع یه کم دارچین پرینید داخل یه لیوان آب. لطفاً دارچینش زیاد باشه، خیلی غلیظ!

سرش را چند بار پشت سر هم تکان داد و به سرعت به دنبال تهیه کردن دمنوش دارچین رفت. خودم را پشت در رساندم اما قبل این که وارد شوم صدایی مرا در چایم میخکوب کرد. گوشم را به در چسباندم. صدای نفس نفس زدن مردی مرا به این پاور می رساند که قبلاً یک بار دیگر هم این صدا را قبلاً شنیدم. آن طور نفس نفس زدن حکایت پیشتر کاپوس های شبانه‌ی من بود. من مرد شده بودم، اما هنوز هم از صدای نفس نفس زدن کسی که حتی او را ندیده بودم می ترسیدم.

وارد اتاق که شدم درست رو برویم نشسته بود. با این که سنی از او می گذشت اما هنوز با صلابت و مقتدر به نظر می رسید. مردی نه چندان فریه، اما تقریباً درشت اندام و بلند قد، با صورتی کاملاً تمیز و اصلاح شده.

دست هایش را روی لبه های دو طرف صندلی گذاشته و پشتش را محکم به پشتی صندلی تکیه داده بود. سرش را بالا گرفته بود اما رنگ پریدگی بی حد صورت و لرزش خفیف لبه های بی رنگش نشان می داد که حالش زیاد خوب نیست. به سمتش رفتم، هر چه نزدیک تر می شدم صدای نفس های بلند و پریده پریده اش واضح تر می شد.

چهره اش بی اختیار مرا به ماجرای پانزده سال قبل می کشاند. شباهت چندانی به مرد گوشواره ای خیال من نداشت؛ نه گوشواره ای داشت و نه چاق بود، پس خدایا چرا آن قدر از این مرد می ترسیدم، از چشمانش که از حدقه بیرون زده بود و نگاهش که مستقیم مرا نشانه رفته بود. پرسیدم:

من می توئم کمکتون کنم؟

هنوز چوایی نداده بود که خانم مرادی با لیوان دمنوش دارچین واود شد. لیوان را از دست خانم مرادی گرفتیم، کنارش رفتیم و خودم کمکش کردم مقداری از آن را بخورد. لازم نبود توضیحی بدهم، چون انگار خودش خوب می دانست که دم کرده‌ی دارچین تا چه اندازه می تواند موثر باشد.

گفتم:

-اگه به چیزی نیاز دارید، مثلاً قرصی یا دارویی یا احتمالاً انسولین، می تونم برم و خیلی زود از داروخونه براتون تهیه کنم.

گفت لازم نیست و توضیح داد در ماشین انسولین دارد و به زودی هم قصد رفتن دارد. خیلی سریع رفت سر اصل مطلب و پرسید:

-رهی که می‌گن شما پیدا؟

-خودمم.

-حتماً می‌دونید واسه‌ی چی این جام.

-پله پی خبر نیستم.

لیخندی زد و گفت:

-چوون خوبی به نظر میای. خدا کنه کارتم مثل وظایف انسانیت همین قدر عالی باشه.

سکوت کردم که ادامه داد:

-مطمئنم درست فکر می کنم. تمام مدتی که این جا بودم فقط از فضایل تو شنیدم. ببینم حقوق ماهیانه‌ی تو چه قدره؟

مبلغ حقوقم را که شنید گفت:

-حقوق چهار ماهت رو تمام و کمال یه چا نقد پرداخت می کنم تنها در ازای یه ماه. یه ماه هر کاری رو که داری زمین می داری، هر روز مرتب به خونگی من میای و به صورت فشرده با دخترم زبان خارجه کار می کنی. احياناً اگه زمان بیشتری هم نیاز بود یه بار دیگه قرارداد رو به همین منوال تکرار می کنیم.

پرسیدم:

-دختر تون چند سالشونه؟

-حدود هیچده سال، تازه دیپلمش رو گرفته.

-با این وجود که ایشون تو دوره‌ی تحصیل چند سالی رو آموزش زبان دیدن فکر می‌کنم یه ماه واسه‌ی ایشون کفایت کنه.

خندید و گفت:

-آخه تو که لیلی من رو هنوز ندیدی و نمی‌شناسیش! دختر چموشیه راه نمیاد. باید اول سر به راه پشه الپته "درس معلم آر بود زمزمه‌ی محبتی" ...

ساکت شد و ادامه داد:

"-جمعه به مکتب آورد طفل گرینز پای را"

قهقهه‌ی کوتاهی زد و در حالی که با انگشت شستش تیغی دماغش را متفکرانه می‌خراشید گفت:

-دقیقاً همین‌طوره. ممکنه اولش یه کم بدقلقی یا لجبازی کنه. بچه‌ی تهرونه دیگه، ناز پروده هم که هست، یکی یه‌دونه، نور چشم مامان‌چونش. تا حالا کسی از کل نازک‌تر بهش نگفته. یه جورایی لوس شده، اما با این‌حال غده! مغرور و یه دنده! افتاده سر لچ دختره‌ی سرتق‌سیت و سماقی! نیست که قراره بفروستیمش خارجه، زیاد هم‌چین باب میلش نیست و به مذاقش خوش نمیاد. قراره پره اون‌ور عروس عموش شه زیادی ناز می‌کنه پدر سوخته.

هم‌زمان با گفتن این حرف‌ها هم دسته چکش را از توی چیپش در آورده بود و کل مبلغ را یک‌جا نوشت و امضایی هم پای چک انداخت. در آخر همان‌طور که سرش هنوز پایین بود مسیر نگاهش را به سمت بالا داد و نگاه کرد و گفت:

-اگه میشه یه بار دیگه اسمتون؟

به مبلغ چکی که جلوی چشمانم نوشته بود، به تک‌تک صفرهای آن رقم، به کل مبلغ، برای هزینه‌ی مداوای چشم‌های مادرم، نیاز داشتم. بدون تفکر گفتم:

-آرام!... پیخشید، رهی آرام.

پرگه را جدا کرد و په سمتم گرفت.

-فردا منتظر توئم، راس ساعت هشت صبح په آدرسی که میدم تشریف پیارید.

لبه‌های صندلی را محکم تر میان دستانش فشار داد. پیشتر و زنش را روی دستانش انداخت، په زحمت از جا بلند شد و قبل از رفتن گفت:

-راستی فراموش کردم خودم رو معرفی کنم...

دستش را په سمتم جلو آورد و گفت:

-من سرهنگ جهان پشتون، پارتشسته‌ی ارتش هستم.

پا جلو گذاشتم و په رسم ادب مودبانه دستش را که په سمتم دراز بود فشردم. آدرسش را گوشه‌ی روزنامه‌ای که روی میز بود نوشتم و قرار داد صورت گرفت.

چک میان دستم بود و باید برای اولین صبحی که به دیدن دخترک می رفتم آماده می شدم. دختری که اگر پدرش فرصت بیشتری داشت می توانست تا ساعت ها همان طور یک نفس از فضایل و کمالات بی حدش بگوید!

زمانی که به آن محله رسیدم احساس عجیبی داشتم. نمی دانم چرا مدام تصور می کردم آن جا را می شناسم. با این که مطمئن بودم محال است که گذرم به آن قسمت از شهر که به قول مادرم محله ای از ما بهترن بود، افتاده باشد. درخت های بلند و سر به آسمان کشیده، سکوتی که در آن قسمت شهر حکم فرما بود، حتی هوای آن جا هم با هوای محله ای که من در آن زندگی می کردم زمین تا آسمان تفاوت داشت. یک نفس عمیق کشیدم. دو طرف گوشه های کت را گرفتم. برای آن که مطمئن شوم دیگر چین و چروکی ندارد با دقت و وسواس، نگاهی به آن انداختم. آن کت را شب قبل، مادرم از داخل کنبه پیرون کشیده بود. کت پدرم بود. نگاهم کرد و بعد از آن که یک آه غلیظ کشیده بود، کت را به سمتم گرفت و گفت:

-پیا بگیرش، فردا که می ری این رو تنت کن. یادگار پاپاته، خدا کنه واسه تو هم اومد داشته باشه. پاپات وقتی تازه مدرس شده بود و برای اولین بار می رفت سر کلاس، قبل از رفتنش این رو واسه ی خودش خرید.

کت را از دستش گرفتم. نگاهی به آن انداختم. غیر از چین و چروک هایی که داشت، مقداری هم دمه و قدیمی به نظر می رسید. با اصرار از من خواست که کت را تنم کنم.

وقتی نگاهم به چشمانش افتاد که حالا دیگر آن قدر عفونتش پیشرفت کرده بود که پلک چشمانش به طرز مشمنر کننده‌ای متورم و ملتهب شده بود، دلم نیامد دلش را بشکنم. کت را تن زدم. ایستاده بود روپه رویم. طوری پا تحسین پسرش را تماشا می کرد که انگاری پدرم زنده شده و جلویش ایستاده است. او یک بار دیگر عاشقانه داشت مردش را تماشا می کرد. آن طرز نگاه کردن مادرم فقط مخصوص زمانی بود که پدرم زنده بود و او همیشه این طور عاشقانه تماشاایش می کرد. آن نگاه‌ها سال‌ها بود که ته کشیده بود.

"لا حول ولا قوة الا بالله" می خواند و به سمتم فوت می کرد، بعد هم، با شوق رو به خواهرم کرد و گفت:

-نگرس چون اون اتو رو بردار و پیار به اتوی حسایی به این کت بزن.

کمی از پوششتم ناراحت بودم، اما آن مقدار ناراحتی و دل زدگی هرگز به من اجازه نداد تا حال خوش مادرم را خراب کنم. کت را تن زده و به راه افتاده بودم. کشیدن نفس عمیق دوم، موجی از هوای پاک و تمیز و سبک را که پدر از عطر گل‌هایی بود که از در و دیوار هر خانه پیرون ریخته بود و باغچه‌هایی که یک پارچه غرق گل و گیاه بودند، یک چاسرازید وجودم کرد. با خود گفتم "خدایا حتی این بو هم پرآم آشناست!"

یک مسیر سنگی مرا به سمت نشانی که در دستم بود می کشاند. همان طور که پاهایم را روی سنگ فرش‌های آن قسمت می گذاشتم و با قدم‌هایی آهسته، شمرده شمرده پیش می رفتم، دختری را دیدم که کنار چاده‌ی سنگی منتهی به مسیری که پیش رویم بود ایستاده بود. یک شال نازک سفید روی سرش انداخته بود و پیشتر موهای بلند و

سیاه رنگش از میان شال پیرون زده بود. پیراهن قرمز و کوتاهی به تن داشت، چوراپ شلواری سفید رنگی که به پا داشت، پرچستگی‌های عضلات پاهای کشیده و بلندش را در معرض نمایش گذاشته بود. یک دستش را روی کمرش گذاشته و متفکرانه با انگشت دست دیگر پوست لبش را می‌کند. نزدیک تر که شدم یک مرتبه ایستادم. نمی‌دانم چرا خیال کرده بودم نیاز به کمک دارد. عجیب و سر در گم به نظر می‌آمد. وقتی سرش را بلند کرد و بالاخره مرا دید بدون آن که سوالی پپرسم گفت:

-فقط همین چوری، نمی‌دونم تعداد کدوم سنگ‌ها از همه پیشتره، سیاه یا سفید؟ شاید هم خاکستری؟ من که می‌گم خاکستری‌ها از همه پیشترن. شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟

تازه متوجه شدم که برای این دختر واقعا اتفاقی افتاده است. مطمئن شدم که نه نگران است نه مستاصل و نه سردرگم. فقط انگار کمی کم داشت، غرق در بهت سوالی که پرسیده بود مانده بودم که با وقاحت گفت:

-به نظرتون جواب این سوال خیلی سخته؟

گفتم:

-به نظرم سخت نیست، ولی نمی‌دونم دوستن یه همچین چیزی چه اهمیتی می‌تونه داشته باشه؟

با چشمان درشت و سیاهش زل زد به من و با جسارت گفت :

-اونش دیگه به خودم مربوط می‌شه! حتما مهم بوده که پرسیدم. اگه نمی‌تونن از پس یه همچین سوال ساده‌ای بر بیای پس چرا این‌چا وایسادن؟ راحت رو بکش و پرو دیگه.

گره در ابرو انداخت، می‌خواست پرود که گفتم :

-سفید... به نظرم تعداد سنگای سفید بیشترن.

ایستاد و یک بار دیگه به سمتم برگشت. یک بار دیگه عمیق‌تر به کف سنگ‌فرش‌ها خیره شد و گفت:

-راست می‌گید؟ پس چرا من تا حالا خیال می‌کردم خاکستریا بیشترن؟

پرسیدم:

-شما بچه‌ی این اطرافید؟

جواب داد :

-شما مقتشید؟!

خیلی بهم برخورد. سعی کردم دیگر جوابش را ندهم. سرم را پایین انداختم و بی صدا به راه افتادم. صدایش را از پشت سرم شنیدم که می گفت:

-آهای چشم آبی چی شد؟ مثل این که بهت برخورد!

نایستادم. حتی پرنکشتم. بدون آن که جوابش را بدهم به راه افتادم، که نمی دانم چگونه شد که یک مرتبه احساس کردم دارد دنبال می آید. صدای پاهایش را از پشت سرم و از روی سنگ فرش ها می شنیدم. خیلی زود به من رسید. از همان پشت سر گوشه‌ی آستین کتم را گرفت و گفت:

-ناراحت شدی؟ آره؟ ناراحت شدی؟

با یک حرکت آستینم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم. باز هم بدون آن که چوایش را بدهم به راه افتادم. چند قدم دیگر پشت سرم آمد و در همان حال گفت:

-می‌تونم ازت معذرت بخوام. به خاطر شوخی که کردم، خوب ببخش دیگه، همیشه ببخشید؛

دیدم ول کن ماجرا نیست. هر چه قدر که به سمت نشانی پیش می‌رفتم همان‌طور چیرچیر کنان پشت سرم می‌آمد. کلافه به سمتش برگشتم و گفتم:

-نیازی نیست معذرت خواهی کنی. می‌تونی پری.

سرش را به سمت یک طرف از شانه‌اش خم کرد. نور آفتاب مستقیم در چشمانش می‌زد و به همین خاطر مچپور بود کمی چشمانش را جمع کند. او حتی در آن حالت هم به شدت خیره کننده بود. لب‌های درشت و خوش حالتش را باز کرد و گفت:

-آخه فکر کردم بهت پرخورده.

پوفی کشیدم و گفتم:

-درسته اولش یه کم پهلم پرخورد. چون اشتباه کردم، مغتش بودن عیب نیست، تنگ و عار هم نیست، فقط یه حرفه اس، مثل تموم شغل‌ها. این که پر خوردن نداره حالا هم اگه ممکنه دیگه دنبال من نیا کار دارم. سر ساعت هشت اولین جلسه‌ی شروع کاری منه. نمی‌خوام همین روز اول بد قول از آب در پیام.

خندید و گفت:

-وای چه چالپ! اتفاقاً امروز راس ساعت هشت، منم قرار دارم. اولین جلسه‌ی کلاسمه. ببینم نکنه شما همونید که قراره پیاد و به من زبان یاد بده؟

پرسیدم:

-شما خانوم پشتوتتی؟؟

دست‌هایش را به یکدیگر قلاب کرد و پیچ و تاپی به خودش داد و در حالی که خنده از روی لبش پاک نمی‌شد گفت:

-خودمم، لیلی.

گفتم:

-منم رهی هستم، رهی آرام.

دستش رو جهت شروع آشنایی به سمتم دراز کرد. اولین بار بود که یک دختر دستش را به سمتم دراز می کرد. حق داشتم اگر آن طور ناشیانه عمل کنم، که در همان برخورد اول، وقتی احساس کرد دستش پیش از حد در انتظار دستی ماند که هیچ وقت به طرفش پیش نرفت، واکنش نشان دهد. خیلی زود دستش را عقب کشید و برای آن که بی ادبی مرا خیلی زودتر از حد انتظارم تلافی کند، گفت:

-پبخشید، می شه پپرسم رهی به چه معناییه؟

-رهی به معنی مسافره. این اسم رو پدرم برای من انتخاب کرده.

هان، یعنی این که چون پدرتون زیاد به مسافرت علاقه داشته این اسم رو روی پسرش گذاشته.

-نخیر چون به شاعر معاصر رهی معیری ارادت و علاقه‌ی خاصی داشته و یه جوری عاشق اشعارش بوده این اسم رو برای من انتخاب کرده.

-وای چه چالب! چه رویایی، تصورش رو بکنید اون قدر عاشق شاعری باشی که اسمش رو... ولی واقعاً خدا یه جورایی هم بهتون رحم کرده.

-منظورتون رو نمی‌فهمم.

-تصورش رو بکن اگه پدرتون به جای رهی معیری، عاشق وحشی بافتی می‌شد اون وقت حالا من باید شما رو چه طوری صدا می‌زدم به نظرت؟ آقا وحشی یا وحشی آقا، شاید هم وحشی خان... هان چطوره؟

قشنگ می‌خندید. شاید چون آن قدر خندیدنش قشنگ بود سکوت کردم. آن قدر صبر کردم و دندان‌هایم را روی هم گذاشتم و به شدت روی هم فشارشان دادم تا بالاخره یک جایی ساکت شد و در حالی که به شدت سعی می‌کرد جلوی خودش را بگیرد، دستش را روی لب‌هایش گذاشت و مرتب می‌گفت:

-وای! تو رو خدا پبخش من رو، منظوری نداشتم.

و دوباره خندید و من پیشتر تماشااش کردم. با خودم فکر می کردم "سرهنگ هر چی در مورد دخترش گفته بود کم بوده"

این اعجوبه‌ی زیبا چه خصلت‌های دیگری می توانست داشته باشد که در نوع خود بی نظیر ولی یک دنیا قابل توجه بود. قدم به قدم هم پایم شده بود. حالا دیگه درست روپروی دری رسیده بودیم که با دیدن آن ناخودآگاه سرم به سمت بالا متمایل شد. با دیدن سر در آن خونه پاهایم شروع به لرزیدن کردند. نفسم راه خودش را گم کرد. طوری بی رمق و بی نفس شده بودم که دخترک با یک نگاه فهمید که حالم خوب نیست.

شروع به خواندن کردم "و کلمه الله هی العلیا والله عزیز حکیم"

تنها با یاد خدا بود که می توانستم آرامش بگیرم و پاور کنم تنها نیستم. حالا که بالاخره بعد از پانزده سال توانسته بودم یک بار دیگر جلوی آن در بزرگ بایستم، تجسم همه چیز برایم آسان تر و راحت تر شده بود. آن قدر که می توانستم به جرات بگویم که جناب سرهنگ جهان پشتون، همون مرد گوشواره‌ای تمام کاپوس‌های شبانه‌ام بود. فقط نمی توانستم این را درک کنم. دختری که کنارم ایستاده بود با دیدن حالم طوری نگرانم شد که دستش را روی بازویم گذاشت و با نگرانی، به آرامی انگشتانش را میان بازویم فرو کرد، در کمال شجارتی که داشت یک باره مبدل شده بود

به دختری که یک دنیا معصومیت از نگاهش می‌بارید. تا این حد نگرانم شده بود که هر لحظه فشار انگشتانش را بیشتر می‌کرد. به آرامی تک‌تک می‌داد و مرتب از من می‌پرسید:

-آقای آرام... آقای آرام... رهی تو حالت خوبه؟

از مابقی اتفاقاتی که افتاد دقیقاً چیزی زیادی یاد نمی‌آید. اصلاً نفهمیدم چطوری بازویم را از میان اسارت دستش بیرون کشیدم، چطوری خودم را جمع و جور کردم، چطوری توانستم تمام نفرت و خشم و کینه‌ام را مهار کنم. با قاطعیت قدم به آن خانه گذاشتم؛ برای آن که مطمئن شوم این خانه واقعاً همان خانه و سرهنگ دقیقاً همانی است که عمری برای پیدا کردنش صبر کرده و زجر کشیده بودم، عمری تفکر به آن کل دنیای پاک و بچگی مرا از من دزدیده بود. حتی تفکر برای تحقق نهایت آرزویم، اجرای عدالت و انتقام از قاتل پدرم توانسته بود معصومیتم را زیر سوال ببرد؛ اما وقتی لیلی لیوان آبی را تا جلوی لب‌های خشک و بی‌رمقم بالا آورده بود، آن قدر صورتش نزدیک صورتم بود و با آن یک جفت چشم سیاهی پر نقش قدرت آن را داشت که کورم کند و نفسش که روی صورتم پخش شد و پوی گل می‌داد، پوی زندگی، پوی بهشت، باعث شد به خودم پیامم. به آرامی صورتم را فوت می‌کرد. چند تا پلک پشت سر هم زدم و ناخواسته یک جرعه از آب حیاتی که با دست فرشته‌ای آسمانی تا نزدیک لبم رسیده بود را نوشیدم. تمام آن حالات، جملگی کفایت می‌کرد که برای یک لحظه آن چنان سست بشوم که آرزو کنم، نه خدایا، خدا کند اشتباه کرده باشم. خدا کند خیال این خانه، حتی صاحب این خانه آن چیزهایی نباشد که بچگی مرا به گند کشیده و تپاه کرده بودند. خدا کند این دختر هیچ وقت دختر آن کثافت نباشد. جلسهی اول زیاد خوب

پیش نرفت. به محض آن که یک کم حال بهتر شد، لیلی خیلی زود دوباره برگشته بود به همان حالت اول خودش، همان دختر گستاخ ساعتی قبل، پاهایش را روی میز انداخته و در حالی که در عین پی‌خیالی تکان تکان می‌داد با وقاحت زل زده بود به کتابی که پیش رویش باز بود و ظاهراً نه تنها هیچ تمایلی برای یادگیری نداشت، که برعکس نوعی حالت تدافعی در مقابل آموزش از خودش بروز می‌داد. پی‌توجهی، شکلک در آوردن و بذله‌گویی و متلک‌پرانی هم که چاشنی کارش بود. درست شبیه چیزهای شده بود که پدرش گفته بود. یک مغرور یک دنده و لچپاز و عصیان‌گر، در عین حال گستاخ و بی‌ادب. نهایت پی‌ادپیش هم در آخرین جمله‌اش کامل شد.

- تو همیشه همین شکلی هستی؟

نمی‌خواستم با او وارد بحث شوم، اما تا آن حد عجیب بودم آن قدر برایم مهم شده بود که پرسیدم:

- چه شکلی‌ام من؟

- عجیب! تو بیشتر شبیه آدمایی هستی که متعلق به دنیای ما نیستن.

- منظورم آدم فضایی‌هان؟

نه در این حد! البته رنگ چشمت شاید، اما در کل عچیپه دیگه! میشه تو رو بعد از عچیپه هفت گانه‌ی دنیا به عنوان هشتمین عچیپه معرفی کرد، می‌دونی چرا! چشمت روشنه، اما پوستت تیره.

-حالا این که گفتی خیلی عچیپه؟

-عچیپه دیگه، نیست؛ مثلاً انگار که از وسط سنگ به گل در اومده باشه، این عچیپه نیست؛

-نمی‌دونم، شایدم عچیپه باشه. حالا به نظرت این خیلی بده؟

-نه، بد که نه... اتفاقاً به جورایی خاصه. چیزای خاص معمولاً چشمگیرن. اما ببینم تو همیشه این چوری لباس می‌پوشی؟

-به نظرت اونم عچیپه؟ شاید اینم مثل این می‌مونه که به درخت از وسط دریا سپر شده باشه.

-نه دیگه تا اون حد، بهت پر نخوره‌ها، اما تیپت اصلاً جالب نیست. همیشه این قدر رسمی هستی؛ مثلاً فکر نمی‌کنی پسری توی سن و سال تو با یه تیپ اسپرت می‌تونه چه قدر جذاب تر و متفاوت تر باشه؛ من رو ببخش، اما کت تو یه چوری فوق عجیبه! بد چوری توی چشم می‌زنه. خصوصاً اون یقه‌ی پهن و پرشای قسمت کمر یه جورایی...

پیشتر از آن تحمل نکردم که همین‌طور ساکت بنشینم و دخترک تا آن حد گستاخانه یک بند ادامه دهد. دقایقی بود که وقت کلاس هم تمام شده بود، به همین خاطر به سرعت از جا بلند شدم، کتابی که روی میز بود را محکم پستم و داخل کیفم گذاشتم که با نگرانی کمی جابه‌جا شد و گفت:

-از حرفم ناراحت شدی؛

-نه چرا باید ناراحت بشم؛ به هر حال این نظر توئه. اما دختر تو چرا دائم یه حرفایی می‌زنی که پشت بندش به خاطر بد بودن حرفات و ناراحت شدن طرف مقابل معذور باشی که عذرخواهی کنی؛

با این که علاقه‌ای ندارم به خاطر نوع سلیقه‌ی شما این‌جا بومونم و وقتم رو تلف کنم، اما با عرض معذرت باید بگم برای خواستگاری شما این‌جا نیومدم که نظرتون تا این حد نگران یا ناراحت‌کننده یا اصلاً واسه‌م اهمیتی داشته باشه. خوبه اینم بدونی نظرت هرگز باعث نمیشه که دیگه این کت رو دوست نداشته باشم یا دیگه نخوام بپوشمش چون انگیزه‌ای مهم تر و بالاتری برای پوشیدن و دوست داشتنش دارم. این کت یادگار

پدرمه، وقتی می پوشمش مادرم خوشحال میشه، به نظرت این همه دلیل کمه برای تحمل یه کت قدیمی و از مد افتاده؟

از چا بلند شد و خیلی زود خود را از آن سمت میز به من رساند. مشغول چایچه کردن و سایپل داخل کیف بودم که دستش را روی دستم گذاشت. کم مانده بود پس پیفتم! این اولین بار بود که تماس دست یک دختر را روی دستم تا این حد نزدیک و ملموس حس می کردم. یک بار دیگر نگاهش مهربان شد، یک بار دیگر شد همان لیلی که من دوستش داشتم. اشکی میان چشمانش نشسته بود و آن‌ها را هزار برابر قشنگ تر کرده بود.

گفت:

-من رو ببخش، واقعاً نمی خواستم ناراحتت کنم، آخه از کجا می دونستم پدرت فوت کرده!

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم، به طرز غریبی داغ شده بودم.
دوباره گفت:

-اگه بخوای حساب کنی در واقع باید دو بار من رو ببخشی. من حتی در مورد اسمت هم که انتخاب و سلیقه‌ی پدرت بود حرفای خوبی ندم. اما یه چیز رو بگم؟

چوایی ندادم. صورتش را چلو تر آورد و یک پار دیگر سرش را به سمت شانه خم کرد. شاید می دانست تماشای صورتش در آن حالت، وقتی موجی از موهای صاف و پُر پشت دور صورت گرد و سفیدش را قاب می گرفت را چه قدر دوست داشتم!

-اسمت قشنگه، واقعاً قشنگه! شاید قشنگ ترین اسمیه که تا حالا شنیدم، پاورم می کنی؟

در کیفم را بستم و فقط با اشاره‌ی کوچیک سرم متقاعدش کردم که پاور کردم. قبل از این که به راه پیغتم گفتم:

-فردا هم میای؟

به سمتش برگشتم و با جسارت گفتم:

با این که دوست ندارم پیام ولی باید پهتون بگم پله میام. ادامه‌ی این کلاس برای من هم خوشایند نیست، درست مثل شما؛ اما متاسفانه باید پیام. درسته امروز کار خاصی نکردیم، اما این رو به پای جلسه‌ی معارفه و ابتدای شروع کارمون می‌ذارم و سعی می‌کنم تموم کاستی‌های امروز رو فردا جبران کنم. اما از فردا برنامه‌ی من یه طور

دیگه ست و شما مچپورید مثل یه دانش آموز منضبط و وظیفه شناس توی کلاس من رفتار کنید. در ضمن، تا یادم نرفته برای شروع ازت تکلیف می خوام. تا فردا صد بار از کل حروف الفبای انگلیسی باید بنویسی، هم حروف کوچیکو هم بزرگ؛ در ضمن، صدادارها رو هم با رنگ قرمز مشخص می کنی.

پر افروخته شد و گفت:

-فکر می کنید با یه بچه دبستانی طرفید که تازه می خواد حروف رو بهم یاد بدید؟

-فکر می کنم کسی که روپرومه حتی از یه پیش دبستانی هم بچه تره! علاوه من قرار داد یک ماهه دارم و طبق قرارداد هر روز راس ساعت مقرر این چام و قسمت قابل توجهش اینه که باید مدام گزارش کار و روند پیشرفتتون رو به پدر محترممتون ابلاغ کنم.

-تهدیدم می کنید؟

-اسمش رو هر چی که دوست داری بذار. انجام وظیفه یا تهدید.

من گرامر و قواعد رو خوب بلدم! معانی اکثر کلمات رو هم از پریم! ناسلامتی دیپلم دارم! وضعیت نمره‌ی زبان انگلیسی من توی آخرین مرحله‌ی امتحانی هفده و هفتاد و پنج صدم بوده، به نظرتون این خیلی کمه؟

-به نظرم کمه، خیلی کمه! فعلاً تا فردا فقط لطفاً تکالیف فراموش نشه.

-نمی‌نویسم، اونم صد پار!! هرگز!

-پله صد پار هرگز! چون از همین الان شد دو بیست پار.

-نمی‌نویسم... نمی‌نویسم! خیال کردید کی هستین؟ چه طور به خودتون...

-شد سیصد تا فعلاً! چون به محض این که اعتراض کنی ممکنه پشه چهارصد پار.

دهانش را پست، دندان‌هایش را با خشم روی هم گذاشت و در حالی که مشت‌هایش را سخت می‌فشرد بالاخره لب فرو پست. برای آخرین بار به چشمانش که انباشته از خشم و نفرت شده بود نگاه کردم. به جرات می‌توانم اعتراف کنم آن چشم‌ها در حالت انباشتگی از نفرت هم می‌توانست زیبا باشد.

برای این که بیشتر از آن تحت تاثیر چشمانش قرار نگیرم نگاهم را از او برداشتم،
سرم را پایین انداختم و به سمت در رفتم. از پشت سر صدایش را می شنیدم که انگار
باز دوباره تبدیل شد به لیلی من! چون یک نوع معصومیت در صدایش دویده بود. با
لحنی متضرعانه گفت:

-پس لااقل صدادرها رو دیگه رنگی ننویسم.

بدون این که به سمتش برگردم و حتی نگاهش کنم گفتم:

-فقط همین که گفتم.

و رفتم. شاید کمی بی رحمانه رفتار کرده بودم، اما همچین رفتاری برای دختری مثل او
لازم بود. کل آن شب تا خود صبح نخواستیدم. هر بار که چشمانم را می بستم چشمانش
چلوی نظرم ظاهر می شد و صدایش در گوشم می پیچید و آن قدر بی خوابم می کرد که
نرگس هم متوجه بی قدری ام شده بود. از میان بستنش به سمتم چرخید و با این که
چشمانم بسته بود به آرامی پرسید:

-داداش تو هنوز بیداری؟ امشب چت شده؟ چرا خوابت نمی بره؟

به جای جواب سوالش پرسیدم:

-نگرس تو به دختری؟

-وای داداش! به حق حرفای نشنیده، زده به سرت نصفه شبی؟ شایدم خوابت پرده، داری خواب می‌بینی. معلومه که من به دخترم.

-نگرس اگه تو به دختری، پس اونی که من امروز دیدم چی بوده؟

رو پرویم نشسته بود و از رنگ‌پریدگی و پف چشمانش پیدا بود که دیشب اصلاً نخوابیده. دفترچه‌اش را رو پرویم گذاشته بود و در حالی که با انگشتان دست راستش مدام انگشتان دست چپش را ماساژ می‌داد پی‌صدا به من که با دقت خط به خط تکالیفش را مرور می‌کردم زل زده بود. پرسیدم:

-چپ دستی؟

-به خاطر این که بد خطم این رو می‌پرسی؟

-به خاطر این که به ساعته داری انگشتای دست چپت رو ماساژ میدی.

دقتت را بستم، به سمتش هول دادم و گفتم:

-خوبه، دقیقاً همون طور که گفته بودم سیصد بار تموم.

پوزخندی زد و گفت:

-پاش و ببین تا کجا تلافی کنم!

-نه بابا! به وقت از این کارا نکنی چون خیلی از همین الان ترسیدم.

-به روزی مچپورت می کنم عین همین سیصد باری که از دیشب تا حالا کور شدم تا تموم شه رو تو هم پنویسم.

-اون وقت ببینم، منم دقیقاً باید مثل تو صدادارها رو رنگی پنویسم؟

پوزخندی زد و گفت:

-نه فقط اون قسمتی که باید بنویسی "لیلی منو پبخش".

پقی زیر خنده زدم اما سعی کردم کنترلش کنم و پالحنی آمیخته به استهزا گفتم:

-اعتماد به نفست عالییه! اما متاسفانه در مورد من هنوز هیچی نمی‌دونی. محاله از یه زن پبخشش بخوام!

اما نوشتتم!

سیصد پار نه، هزار و شاید هزاران پار نوشتتم و نوشتتم، آن هم با خطوط رنگی!

پی وقعه نوشتتم، شب و روز و روزها و هفته‌ها...

آخرین پار در خاکریز بود که می‌نوشتتم. سید خندید و گفت:

-پاشو مرد. دستور اومده امشب شپینخون داریم. یه گردان دارن وصیت نامه‌هاشون رو می‌نویسن، اون وقت توی پینوا هنوز نشستی با اون خود کار قرمز مسخره همون جمله‌ی همیشگی "لیلی عشقم من رو پبخش" که فقط خدا می‌دونه حکایتش چیه رو می‌نویسی؟

پس کن رهی! یه کم به خودت پیا و تمومش کن. لیلی دیگه نیست، اون رفته، اینو بفهم!
شهر داره!

با این که حرف‌های سید همیشه برایم عین آرامش بود ولی این بار قسمت آخر
حرف‌هایش که آن قدر که از تاهل لیلی می‌گفت عجیب دلم را به درد آورد. نگاهش کردم
و گفتم:

-داداش تو من رو این شکلی می‌بینی؟ میگی برادرت اما تو در مورد برادرت این‌چور فکر
می‌کنی؟

انگار از حرف‌هایش پشیمان شده بود که کنارم نشست، به دیواره‌ی سست خاکرین
تکیه زد، آهی کشید و در حالی که حالا نمود یک برادر واقعی را داشت گفت:

-دست خودم که نیست، حالت رو که می‌بینم بی‌طاقت می‌شم. آخه تا کی می‌خوای برای
عشق لیلی این‌طور بسوزی و عذاب بکشی؟

-تا وقتی که لیلی حقیقت رو بدونه.

- لیلی یه چایی اون سر دنیاست. دیگه کی می خوای ببینیش؟ چه طوری پیداش می کنی؟
چچی می خوای پهبش بگی؟ دونستن حقیقت دیگه به چه درد لیلی می خوره؟

- کارام رو کردم، منظورم پاسپورت و گذرنامه ست. اگه این عملیات آخری این قدر
حساس نبود و پای شرف و دفاع از خاک و ناموس نبود تا الان رفته بودم اما نشد.

- گیریم که بالاخره پیداش کردی، حالا چچی می خوای پهبش بگی؟ گیریم که حرفاتم زدی
و اونم باور کرد. همیشه که بازم بهت پرگرده؟ یعنی انتظار داری که شوهرش رو...

اجازه ندادم پیشتر از آن ادامه دهد.

- نمیرم که حلال خدا رو حروم کنم. قصد ندارم زندگیش رو به هم بزنم، فقط می خوام
که واقعیت رو بدونم، فقط همین.

- خوب بعدش؟

- دوباره برمی گردم همین جا توی چپه، اونم برای همیشه.

تلخ خندید و گفت:

-این چنگ دیگه تموم شده‌ست داداش. مطمئناً مرصداً آخریشه، یادت رفت پذیرش
قطعنامه قطعی شده؟

خندیدم و گفتم:

-بعد از هر پایانی قطعاً یه شروع دوباره هست. شاید شروع دوباره‌ی من توی همین
پایانی باشه که تو ازش میگی.

خندید و مشتتیی به بازویم زد:

-خل شدی پسر! یه چورایی انگار نور بالا می‌زنی! کاش می‌دونستم حقیقتی که این‌طور
در به درت کرده چیه!

-بهت می‌گم سیّد، یه کم بهم مهلت بده. بعد از عملیات اگه عمری بود تموم اون
واقعیت‌ها رو بهت می‌گم.

باید بگم...

باید یکی بدونه که حتی اگه منم نباشم فریاد پی گناهی من رو به گوش لیلی پرسونه.

در آغوشم کشید، بغضش را فرو داد و گفت:

-خدا اون روز رو نیاره که سید پاشه و و پرادرش...

نشد...

فرصت نشد...

هرگز قسمت نشد بعد از عملیات سید را ببینم چون او نبود، من نبودم و هیچ کس دیگری هم نبود. اصلاً هیچ چیز دیگر مثل سابق سر جای خودش نبود، حتی جنگ! سید حرف میزد اما دیگر هیچ کدام از حرف‌های او را نمی‌شنیدم، حتی صدای مهبوب خمپاره‌ای که به چند متری خاکریز اصابت کرد و منفجر شد را هم نشنیدم چون هنوز هم باید می‌نوشتیم. به لیلی بیشتر از این‌ها پدهکار بودم. لازم بود تا ته دنیا هم می‌نوشتیم!

باید می‌نوشتیم، عمری پی وقعه می‌نوشتیم:

"لیلی عشقم، من رو ببخش"

پی اختیار اشکم چکید و صورتم را میان پالش فرو کردم، همان چایی که هنوز انباشته از
 عطر موهای روزبه بود. چوراپ‌هایش را هم محکم تر میان دستم گرفتم و روی قلبم
 فشردم و حق هقم را میان گورستانی از جنس سکوت و خاموشی روانه کردم.
 صورتم را پیشتر درون پالش فرو می‌پردم تا مبادا فریادهای خاموش دل عاشقم از
 دیوارهای اتاقم فراتر برود، مبادا کسی پی قدری‌های دل ناآرامم را بشنود و بداند این
 فریادها، این ضجه زدن‌ها و زجر کشیدن‌ها حاصل یک دل مبتلا به عشق است.
 پیشتر حق می‌زنم، پیشتر دیوانه می‌شوم و اشک می‌پاشم. برای خودم و رهی گریه
 می‌کنم و پاخودم زمزمه می‌کنم:

- رهی... رهی پیچاره! درد عشق سخته و سخت تر از اون از دست دادن عشقه! رهی
 چه قدر امشب خوب می‌تونم درکت کنم! چه قدر امشب دردت پرام آشنا شده! چه قدر
 امشب پیشتر پاور می‌کنم که قطعاً من به منتخیم، کسی که مامور شده تا حکم رسالتی
 خطیر رو اجرا کنه، کسی که باید فریاد پی گناهی تو رو به گوش عشقت برسونه.
 ای کاش تو باشی رهی! کاش هنوزم باشی!

حرف‌های رهی درست در همین نقطه، درون سنگری که جان پناهنش شده بود و میان
 دنیایی از دود و خون و باروت پایان گرفت، چایی که در آخرین جمله‌اش هم بخشش
 عشقتش را می‌طلیید.

پیشتر از آن طاقت نیاردم و برایش نوشتم:

"من می‌تونم تموم نوشته‌ها رو به لیلی بدم. پهنش قول دادم برای اثبات تو، برای
تحقق پاورش."

چند لحظه‌ی بعد آخرین پیام امشب هم آمد.

"نه سو تک من، حداقل تا پایان این ماجرا باید دست نگه داری. صبر کن، شاید به وقت
دیگه، زمانی که دور نیست، وقتی به سطر آخر رسیدیم.
دیگه چیزی نمونده، داریم لحظه به لحظه به پایان نزدیک تر می‌شیم."

هر چقدر که سعی می‌کنم و به مغزم فشار می‌آورم، با تک تک جملات و واژه‌ها کلنجار
می‌روم، باز احساس می‌کنم حق پا رهی است. گوشه‌ای از حقیقت مبهم مانده. هنوز هم
نمی‌توانم بفهمم در گذشته‌های دور و پر ماجرای آن روزها و داستان زندگی و عشق
رهی و لیلی، تا چه اندازه نکات مبهم و کور و رازهای خاموش و سر به مهر وجود دارد که
حتی گذر یک عمر هم باعث نشده گره کور آن‌ها گشوده شود. تکه‌ای گمشده از پازلی که
جای خالی آن به راحتی توانسته، آسمانی‌ترین عشق را به کوهی از نفرت مبدل کند. تا
جایی که لیلی هم آن پاور منحوس را پذیرفته و هنوز هم پایان آن عشق را به
منغورترین شکل ممکن پاور دارد. من هنوز از ایجاد و لحظه به لحظه‌ی شکل گرفتن عشق
آن دو حتی از قوت و تداوم آن، پس از آن، چگونگی فروپاشی آن، بی‌خبرم. جز این که
احساس می‌کنم باید لیلی را ببینم. خیلی زود باید ببینمش، خیلی از واقعیت‌ها را باید
تنها شخص لیلی بازگو کند. دلم می‌خواهد بدانم بعد از شروع ماجرای آشنایی آن دو

که اصلاً خوب به نظر نمی آمد، چه اتفاقاتی افتاد. اصلاً چطور شد که آن‌ها دچار یک همچین عشق طوفانی شدند و دوباره چطور شد که حرمت مقدس آن عشق این گونه شکست و آلوده شد؟ به قول سید من انتخاب شده‌ام. شاید برای این که بتوانم پرده از روی خیلی از رازها بردارم. شاید بتوانم روی واقعی هر کس که دستی در ویرانی این عشق داشت را رو کرده و نشان دهم. رهی از پی گناهی اش گفته بود. از گلوله‌هایی که می توانست باشد ولی نبود. از شهادتی که خاموش مانده بودند، پس قطعاً این ماجرا شهادتی را هم داشته. اشخاصی که احتمال می دهم آن‌ها هم چیزی از افراد آن خانه و پی شک سهمی در حوادث و اتفاقات ناگوار آن روز داشتند. شهادت خاموش، باید پیدایشان کنم. بدانم آن زمان، دقیقاً چه کسانی آن‌جا حضور داشته‌اند. از طرفی لیلی با اطمینان از اعتراف رهی برای چرمی که خیالش را داشته می گوید. وقوع چرمی با یک دنیا انگیزه، باید ببینمش. همین فردا صبح به دیدنش می روم. این اصرار خود لیلی بود، خودش از من خواسته بود که به دیدنش بروم. فردا که از راه پرسد دو کار اساسی خواهم داشت، هم صحبتی با لیلی، می خواهم ادامه‌ی این داستان را از زبان لیلی بشنوم و دوم دیدن روزبه. باید هر چه زودتر ببینمش، قبل از این که دیر شود. باید به او بگویم چقدر دوستش دارم و امشب چه‌ها کشیده‌ام. بگذار غرورم را فدای عشقم کنم. حتی اگر نشود هم تا ابد شرمنده‌ی قلبم نخواهم بود. اگر عشقم را نپذیرفت، اگر از من گذشت و رفت، با سر بلندی به قلبم خواهم گفت "ببین من همه چیزم رو فدای تو کردم، حتی غرورمو، حتی اگر لازم باشی تقسمو".

زنده باد حسن اردبیلی، پسر همسایه‌مان که بیشتر از یک متر و نیم قد نداشت ولی عاشق سحر، دختر حاج علی خلیفه، صاحب کافه قنادی شده بود. که از قضا دختر حاج خلیفه چیزی حدود صد و هفتاد سانتی متر قد داشت. حالا اگر اختلاف طبقاتی و فرهنگی و

ظاهری را هم فاکتور بگیریم اما آن قدر جسارت داشت که مادرش را فرستاد خواستگاری
 سحر. آن زمان چقدر سرزنش شد، چقدر مورد تمسخر و سوژه‌ی خنده‌ی کل یک محله
 شده بود. چقدر همه به حالش تاسف خوردند، اما شرمنده نشد. هرگز شرمنده‌ی قلبی
 نشد که به خاطر دختری که دوستش داشت آن طور تپیده بود. باید خودخواه باشم، قبل
 از این که او برود به او خواهم گفت. باید بداند چقدر دوستش دارم و امشب به خاطر از
 دست ندادنش حاضریم از همه چیزم بگذرم. من امشب از هیچ کس نمی‌ترسم، حتی از
 عمو غلام. حتی از این که مجبور باشم تا آخر عمر بدون هیچ سر پناهی در خیابان
 بخواهم.

لیلی رو به رویم نشسته است، در حالی که یک نوع رنگ پریدگی در چهره‌اش کاملاً
 مشخص است. زیر چشم‌هایش هم کمی فرو نشسته و هاله‌ای از سایه‌ای تیره زیر
 چشم‌هایش را رنگ زده است. با این که کاملاً خسته به نظر می‌رسد اما به محض این که
 چشمش به من می‌افتد، آن قدر خوشحال می‌شود که شادی پی‌حدش را با آن طور گرم و
 صمیمانه در آغوشش فشرده شدن، خوب می‌توانم احساس کنم. باز مثل همان دفعه‌ی
 قبل با احتیاط و آرام مرا به سمت اتاقش دعوت می‌کند و اولین جمله‌اش به محض وارد
 شدن به اتاق این است.

-وای مهتا! چه خوب کردی اومدی. تا پیامت رو خوندم که این چای می‌ای انگار به مرتبه
 خدا دنیا رو بهم داد. نمی‌دونم چقدر بهت احتیاج داشتم. باید با یکی حرف می‌زدم قبل
 از این که از دست این سه تا دیوونه مغزم نپکیده.

به اتاق‌های آن سمت حیاط اشاره می‌کند و می‌داند منظورش از سه تا دیوانه چه کسانی هستند. خانه در آرامش و سکوتی محض غوطه‌ور است. هیچ صدایی جز خش‌خش شاخه‌های درختان که بر اثر وزش بادی ملایم به یک‌دیگر ساییده می‌شود و هر از چند گاهی آوای کلاغانی که طنین‌انداز می‌شود، تقریباً هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسد. متوجه سکوت آن هم در حالی که به سمت خاموش حیاط چشم دوخته‌ام می‌شود. بدون این که چیزی پیرسم شروع به تعریف می‌کند.

-نگاه به آرامش الان نکن. چون دیشب این‌جا محشر کبری بود. قائله‌ای به پا بود که پیا و پیین. پسر رسماً زده بود به سرش. به چورایی قاطی کرده بود. به قول مامانی چنی شده بود. وقتی رسید شهریار خواب بود. مثل اجل معلق رفت و وایساد بالای سر باباش. مرد بیچاره کم مونده بود از ترس پس پیفته....

-دیشب روز به اصلاً حالش خوب نبود. به خاطر مرگ سگ‌ش.

-این رو منم امروز صبح فهمیدم. البته همون دیشب فهمیدم به چیزی شده که تا این حد به هم ریختنش، اما این که این همه چنگ و عصبانیت و کشیدن خط و نشون برای پدرش، واقعاً به خاطر مرگ سگ بابشه رو نمی‌تونم قبول کنم، پیینم مامانت نمی‌خواست پیاد این‌جا؛ بی‌معرفت رفت دیگه حاجی حاجی مکه.

-قرار بود امروز با هم پیایم، قبل این که زن عموم زنگ بزنه. زنگ زد که دلم هوات رو کرده، اگه خونه‌ای به سر پیام پینمت، نیست که خدا خواسته واسمون، شانسمون زده و به مرتبه عزیز شدیم. حتی زن عموم که به پشتش می که پیف پیف دنیا که پو می‌دی، حالا دیگه دلش واسه مون تنگ می‌شه. من یکی که به محض این که شنیدم داره میاد پا بند نکردم. هر چی مامان اصرار کرد بمون بعد این که زن عموت رفت با هم می‌ریم فقط گفتم به لیلی چون پیام دادم گفتم دارم می‌رم. خوبیت نداره چشم به راهش بذارم. دوتا پا داشتیم دوتا پای دیگه هم قرض گرفتیم، فلنگ رو بستیم و د پرو.

قهقه‌ای زد و گفت :

وای از دست تو مهتا! عارفه چه خوشبخته که فرشته‌ای مثل تو داره .

گفتم:

-اختیار دارید. شما که از این فرشته‌ها به جفتش رو دارید.

دوباره خندید و گفت:

-آره خوب. منم دو تا دختر دارم. دلی دختر بزرگمه، اسمش دلاراس اما صدانش می زنیم دلی، اون حالا دیگه بیست و هفت سالشه. اما دختر کوچیکم گل آرا، گلی تقریباً هم سن و سال تونه .

-دخترتون درس می خونن؟

-دلی ازدواج کرده، تقریباً دو ساله با شوهرش تو یه شرکت کار می کنن. بچهم پار داره، به زودی صاحب یه دختر می شه، دختر می شن سه تا. اما گلی تو رشته ی هنر، موسیقی رو انتخاب کرد. دانشجوئه، هنوز فارغ التحصیل نشده. بیینم مهتا تو دقیقاً چی کار می کنی؟

نگاهم یک بار دیگه بی اختیار به آن سمت حیات کشیده شد و در آن حال گفتم:

-فعلاً هیچی. حتی قسمت نشده کنکور بدم. اما تصمیم دارم امسال حتماً تو آزمون شرکت کنم.

متوجه نگاهم شد و گفت:

-نگران نباش. حالاً حالها پیدار نمی‌شن. حتی اگه این چا پمبم بتر که محاله تکونشون بده. تا اذون صبح چرو بحث می‌کردن. مامان شده بود کاسه‌ی داغ‌تر از آتش. وای اگه بودی مهتا! کم مونده بود لنگه دمپایی شو پرداره یه شکم سپر روزبه رو کتک بزنه.

هیچی می‌کنم و متعجبانه می‌پرسم:

ای وای چرا؟

-نیست مدام به شه‌یار فشار میاره که بدن، یه جورایی به پیرزن پر می‌خوره. وای خدایا! تازه رابطه‌اش با شه‌یار خوب شده، یه طوری که احساس می‌کنه پسر واقعی خودشه. اسم رفتن که میاد پیرزن غصه می‌خوره. شه‌یار هم دو هوا شده. یه جورایی پی‌قراره، انگاری که نه پای رفتن داره و نه دل موندن. این پسره هم مرتب بهش فشار میاره، دیشب بالاخره تهدید آخرش رو کرد، اون هم بعد از این که شه‌یار بهش گفت محاله قبل از هفتم پدرش برگرد، روزبه هم گفت: "تا هر وقت دلت می‌خواد این چا پمون اما پر می‌گردم تهرون. اگه قرار باشه منتظرت هم پمون همون چا می‌مونم تا برگردی".

آه کشیدم و با این که حتی از پرسیدن همچین سوالی شرمنده می‌شوم اما پرسیدم:

-حالا واقعاً پر می‌گردد؟

شاید برای این که موقتاً به نگرانی‌هایم پایان دهد می‌گوید:

-ولش کن اون خل و چل رو. حالا به خورده تو تعریف کن. نگاهم را از آن سوی حیاط گرفته و یک بار دیگر چشمم به او می‌دوزم. به اوایی که به قول خودش تا خود صبح نخوابیده و آثار خواب‌زدگی و کلافه‌بودنی مرمزین به شدت از چهره‌اش پیداست، با این که هیچ آرایشی ندارد و یک پیرهن ساده‌ی گلپه‌ی به تن دارد اما هنوز هم بی‌نهایت زیبا به نظر می‌رسد. نمی‌دانم حرفی که می‌زنم واقعاً جواب سوالی است که به دنبالش است یا نه.

-چه قدر دوستش داشتی؟

چشم‌هایش را گشاد کرده و با ناباوری، با اندک حرکتی که به سرش می‌دهد. پیداست که از طرح سوالم کاملاً متعجب شده، اما با این حال می‌خندد. مچپور می‌شوم دوباره تکرار کنم:

-من جدی پرسیدم! واقعاً چه قدر دوستش داشتی؟ یعنی عشق شما از همون لحظه‌ی اول بود؟

-وای مهتا! لحظه‌ی اول دیگه کدومه؟

می‌دونی چقدر طول کشید تا نفرتی رو که ارزش داشتیم یه مرتبه تبدیل به عشق بشه؟

-نه نگید تو رو خدا، شما از رهی متنفر بودید؟

-از خودش نه اما از عقایدش، اخلاق غیر قابل تحملش، زبون تند و تیز و تموم لجبازی‌هاش کفری می‌شدم. شاید هم یه دلیل دیگه داشت، می‌دونی مهتا من وقتی اون رو دیدم عاشق بودم، عاشق یکی دیگه، اون موقع تموم فکر و ذکر و قلب و احساسم متعلق به اردلان بود. اصلاً اومدن ما به این‌جا بخش مهمش به خاطر جدا کردن من و اردلان بود. باباهامون شریک بودن، یه عمر شریک کاری، من و اردلان از همون بچگی یه احساسی به هم داشتیم. هر چقدر هم که بزرگ‌تر می‌شدیم همون اندازه احساسمون بزرگ‌تر می‌شد. همه چیز خوب بود، البته تا جایی که شیطان نیفتاده بود وسط سرهنگ و شریک و رفیق چندین و چند ساله‌اش، بعدم که حرمتا شکست و رفاقتا هم از بین رفت. چون اون دو تا شده بودن دو تا دشمن که به خون هم تشنه بودن. اولین آتیشی رو هم که به راه انداختن جدایی من و اردلان بود. ما هم دیگه رو دوست داشتیم. اون قدر که قرار شد با هم فرار کنیم. نشد، لو رفتیم. بعدش هم یه ماجرای دیگه. عموم سال‌ها بود که من رو برای مسعود پسر ته تعاریش خواستگاری کرده بود. همون اوایل انقلاب از ایران رفته بودن و قرار بود ما هم خیلی زود پریم پیششون، قسمت نشد. بعد از به هم خوردن رابطه و شراکت پدرم با عمو عطا، بابای اردلان، پیام یه مرتبه چون گرفتش و دار و ندارمون رو تو تهران فروخت. برای این‌که عطا جلوی چشمش نباشه ما رو برداشت و آورد این‌جا. خونه‌ی پدریش. اولش قرار بود فقط برای یه مدت کوتاهی این‌جا

پمونیم، قرار بود خیلی زود کارامون رو ردیف کنیم و پریم اما نشد. یه مسایلی پیش اومد که اونا رو معذور به موندن کرده بود. با عموم صحبت کرد. قرار شد من رو زودتر بفرستن، واسه خاطر همین بود که یه مدتی افتاد دنبال معلم سرخونه، تا تو این مدت حداقل یه کم آموزش زبان بیینم. وای خدایا! روزای اون روز این چا مرگبار بود.

از طرفی هم جدایی من از اردلان، اون وقت تصورش رو بکن، تو بدترین وضعیت ممکن رهی هم رسیده بود. باز جای شکرش باقیه مادرت رو داشتتم. پاور کن مهتا، عارفه اون روزا فرشته‌ی روی زمین من بود. اگه نبود فقط خدا می‌دونه چطور می‌تونستم معیبت عذاب آور اون زمون رو تحمل کنم. با هم بچگی می‌کردیم. بزرگی هم کردیم، دوستم بود، خواهرم، نه خدایا عارفه همه چیز من بود.

-یعنی خیلی طول کشید که عاشقت بشی؟

-نه مهتا. اشتباه نکن من از همون لحظه‌ای که دیده بودمش عاشقت شده بودم اما نفهمیده بودم. می‌دونی کی این رو فهمیدم؟

-وقتی که ول کرد و گذاشت رفت تهرون. اون وقت بود که فهمیدی دوستش داشتی، اون هم خیلی زیاد. من رو پبخشش لیلی، دو تا از نامه‌ها رو خوندم. مامانم هشدار داد گفت این کار درست نیست نخونمشون، اما دست خودم نبود، راستش اون نامه‌ها اون قدر قشنگ بود که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

آهی کشید و گفت:

-تقصیر من شد. من مقصد تموم اتفاقای بد اون روز بودم. بعدش هم خواستم چپران کنم، افتادم دنبالش اما دیگه دیر شده بود، خیلی دیر.

-قشنگ بود؛ رهی رو می گم. البته این رو قبلاً از مامانم پرسیدم. بهم گفته که تا چه اندازه زیبا بود، لیلی چون تو یه عکسی از اون نداری که نشونم بدی؛ دلم می خواد بدونم یکی از عجایب هشت گانه چه شکلی می تونه باشه، یه جفت چشم آبی میون صورتی که پوستش تیره اس مثل سنگی که از میونش یه گل چوونه زده و بیرون اومده. یعنی تا اون حد عجیب؛

بغضش رو قورت داد و گفت:

-دیگه چی رو واسه تعریف کرده این پسر؛

-خیلی چیزارو لیلی. خیلی چیزایی رو که با شنیدنشون دل آدم به درد میاد.

-یعنی پاور کنم که واقعاً صاحب اون چشمها هنوز هم هست؛

تمام قدرتم را صرف جمله‌ای می‌کنم که می‌دانم دردناک است، فوق‌العاده دردناک. تا آن جایی که تصمیم داشتم هیچ‌وقت به او نگویم. معذور می‌شوم و می‌گویم:

-روزبه پهتون حرفی نترده؛

دوباره آه می‌کشد. انگشت ظریف و کشیده‌ی اشاره‌اش را زیر پلک پایین چشمش می‌کشد و می‌گوید:

-گفت. اما پاور نمی‌کنم.

-اگه اون چشم‌ها هنوزم همون گلی باشه که این بار از میون خاکستر و سیاهی روییده باشن، باز هم می‌تونه تا اون حد چالپ و دوست داشتنی باشه؛ می‌تونی دوستشون داشته باشی؛ یه بار دیگه عاشقشون باشی؛ می‌گن آخرین نفری که رهی رو دیده گفته که صورتش به بدترین وضع ممکن سوخته بوده به نظرت...

اجازه نداد حرفم پایان بگیرد، چون به سرعت از جایش بلند شد و کنار پنجره رفت و در حالی که صدایش می‌لرزید گفت:

-تمومش کن مهتا. خواهش می‌کنم. به روزبه هم همین رو گفتم، پهبش گفتم که
پیشتر از این ادامه نده.

من هم به دنبال او پرمی‌خیزم. کیغم را که پرمی‌دارم. می‌گوید :

عکس رهی رو ندارم. یعنی تا حالا خیال می‌کردم دارمش، پاور می‌کنی وقتی هم که
می‌اومدم فقط به این فکر می‌کردم که وقتی پرسم هنوز اون قدر چرات دارم همون طوری که
وقت رفتن پنهونش کردم و رفتم باز هم پتونم پیداش کنم و به اندازه‌ی سی سال
ندیدنش تماشااش کنم؛ اما نشد. چون نیست. دیگه این چا نیست. به روزی به
صندلی تو به گوشه‌ی این بالکن بود، شاید مامانت هنوز هم یادش باشه. روی اون
صندلی به تشکچه‌ی نارنجی بود پر از گلای سوسن ساتن، روزی که می‌رفتم عکس رهی
رو میون تشک صندلی پنهون کردم. با این که بد چوری دلم رو شکسته بود، با این حال
برای آخرین بار عکسش رو پوسیدم و...

دیگر ادامه‌ی حرفش را نمی‌شنوم. چون تمامی افکارم حول محور صندلی راکی که اتفاقاً
تشک نارنجی کهنه و مندرسی هم دارد و حالا در یک گوشه از بالکن خانه‌ی ماست و
که گاهی هم پرادرم روی آن صندلی می‌نشیند و تاب بازی می‌کند، می‌چرخد. یک بار
دیگر به سمتم باز می‌گردد. وقتی می‌پیند که از جایم بلند شده‌ام و درست پشت سرش
ایستاده‌ام و کیغم را روی دوشم انداخته و خیال بازگشت دارم می‌گوید:

-صبر کن مهتا. قبل رفتن باید یه چیزی رو بهت بدم.

به سمتی می‌رود و وقتی که باز می‌گردد یک پاکت را به سمتم می‌گیرد. آن را خوب می‌شناسم مطمئنم همان پاکتی است که یک روز شالی طلائی را با بغض و حسرت میانش جای داده بودم. شالی که هیچ وقت برای من نبود. پاکت را به دستم داد، درش را گشودم و داخلش را نگاه کردم. هنوز همان شال طلائی میانش بود. قبل از این که سوالی بپرسم، خودش گفت:

-گفت که مال توئه. از اولش هم مال تو بوده. نه هیچ کس دیگه‌ای. گفت که دوست داره، فراموشت نمی‌کنه، نتونست باهات خداحافظی کنه چون قدرتش رو نداره. میون اون شال یه نامه‌اس، نامه‌ای که برای توئه، روزبه رفت. همین امروز صبح رفت. قبل از این که تو پیای زنگ زد بهم گفت که تونسته یه پلیط لحظه‌ی آخری تهیه کنه. رفت تهرون. گفت بهت بگم فردی دیگه از دستم راحت شدی.

پولک‌های طلائی روی قسمتی از آن شال از درون پاکت بیرون زده بود. همگی با هم در مقابل دیدگانم که انباشته از اشک شده عجب درخشیدن می‌گیرد. اشکم که روی آن‌ها می‌چکد چندین هزار برابر پیشتر می‌درخشند.

-مهتا تو گریه می‌کنی؟

کف دستانم را روی چشمانم می کشم، آب دهانم را قورت می دهم و در حالی که آب
پینی ام را بالا می کشم تظاهر به پی دردی نمی کنم! ادعای باطلی است اگر بخواهم این
حقیقت جانکاه را کتمان کنم و پا به او بگویم که از شنیدن این خبر دچار هیچ غمی
نشده ام، یا اصلاً دلم به درد نیامده. در حالی که لبخند تلخی را ضمیمه ی لب هایم
می کنم، می گویم:

-آره...نه! می دونید، خوب آره! شاید چون انتظارش رو نداشتتم...من این رو می دونستم
که اون بالاخره یه روزی میره، اما تصویرش رو نمی کردم اون روز دقیقاً همین امروز باشه،
این قدر زود، این قدر ناگهانی...

چند قدم به سمتم پرمی دارد و می گوید:

-وقتی که می رفت اونم دقیقاً حالی شبیه حال تو رو داشت، حتی یه جورایی بدتر از حال
تو بود.

-یعنی اونم گریه کرد؟

-نه گریه نکرد، می دونی چرا؟ چون گاهی وقتا حتی دیگه گریه هم نمی تونه کاری واسه ی
دل آدما کنه.

اون کاری رو کرد که من و رهی هر دو تامون سی سال پیش کردیم.

هجرت! می دونی هجرت و پریدن چه دردی داره؟ یه وقتی یه چیزی همه چیز تونه، اما با این حال باید ارزش بگذری و ترکش کنی چون هر چه قدر بخوای بیشتر بمونی و ادامه بدی نمی شه. بعضی وقتا موندن و به همون شکل ادامه دادن جواب قطعی برای عاشق نیست.

-من این رو خوب درک می کنم. از دستش ناراحت نیستم، حتی یه جورایی بهش حق می دم. شاید اون قدر هم پرانش مهم نبودم یا ارزش نداشتتم. هیچ وقت چایی وسط زندگیش برای من نبود. خودش کلی مشکل و ماجرا داشت، شایدم دیگه وقتی برای من نداشت.

-این جوری نگو مهتا!

می خوای یه کم بیشتر بمونی؟ یه کم بیشتر با هم حرف بزنیم؟ ببینم تو بازم پیش من میایی دیگه؟

به سمت در حرکت می کنم و می گویم:

-سعی می کنم لیلی جون، سعی می کنم.

قبل از این که از خانه بیرون بزنم آفاق خانم را می بینم که به من می گوید:

-آهای عارفی ورپریده، وقتی داری میدری در رو هم پشتت سر خودت پیند. اون دفعه که در رو باز گذاشتی یه سگ اومده بود تا وسط حیاط به چه کندگی! بنده خدا میرزعلی چونش در اومد تا حیوون رو بیرون کنه. به آمنه بگو سرکه‌ی امسالی هم که باز دوباره شد عینهو همون سرکه‌ی پارسالی، شیرین و به درد نخور! به لعنتت خدا هم نمی ارزه...

بینوا همچنان حرف می زد که از خانه بیرون زدم. با خودم فکر می کنم "پیرزن پیچاره چه قدر این روزا حالش بدتر شده! انگار مرگ سرهنگ ضربه‌ی بزرگی بهش زده".

با این که خیال می کردم تا آخر دنیا هرگز او را نخواهم بخشید، اما امروز وقتی او را تا این اندازه پریشان و احوالش را تا این حد رقت‌انگیز دیدم فراموش کردم با من چه کرده بود. لیلی درست می گفت که آرزایم لعنتی دمار از روزگارش در آورده!

به محض این که از در خارج می شوم یک نفس عمیق می کشم و چشمانم بی‌محابا بر روی مسیر سنگی که روزی برای اولین بار روزبه را آن‌جا دیده بودم که دوان دوان طول آن را دویده و پی‌توجه از کنارم رد شده بود خیره می‌ماند. باید پاور کنم که روزبه رفته و دیگر نیست؛ حقیقتی تا آن حد کشنده و دردناک مرا عجبیب می‌رنجاند!

چند قدم پرمی‌دارم و کنار سروی که یک روز دستم را روی تنه‌اش گذاشته بودم و تپشی نامحسوس از قلب خیالی آن را زیر دستم حس کرده بودم، میایستم. یک بار دیگر دستم را روی قلب سرو می‌گذارم اما انگار دیگر نمی‌زند! گویا با رفتن روزبه، نبض

او هم متوقف شده و هم زمان نبض زمان، حتی نبض من... وای خدایا حتی نبض
زندگی!

با خودم فکر می کنم بعد از این، زندگی بدون روزبه چقدر بی رنگ و بی محتوا خواهد بود.
به درخت تکیه می زنم و پاکتی که یادگار او بود را محکم میان سینه ام می فشارم و همانجا
روی دو پایم سقوط می کنم و زانوهایم را سخت و دردمند در آغوش می کشم. صورتم را
میان زانوهایم فرو می برم و به تمامی روزهای بدون او فکر می کنم و برای تنهایی خودم به
تلخی زار می زنم...

مادر یکی یکی بسته هایی که زنعمو با خودش آورده را در مقابلم باز می کند و با تحسین
و به به و چه چه زنان پر روی شال ها و لباس های الوان دست می کشد. چشمانم
هیچ کدام از آنها را نمی بیند. از وقتی که رسیده ام مثل تگه ای چوب خشک فاقد روح و
نفس مدتی روی صندلی نشستم و فقط به یک گوشه زل زدم. صدایش یک بار دیگر
رشته ای افکارم را پاره می کند. انگار روی مغزم تیغ می کشند وقتی اسم اشرف را
می آورد!

-وای مهتا! کاش امروز تو هم بودی. اگه می دیدیش! اشرف رو میگم. تیر غیب خورده
روز به روز چون تر و خوشگل تر میشه. از بار آخری که دیده بودمش انگار بیست سال
چون تر شده! رژیم گرفته که دیگه نکو! نمی دونی چه قدر دلتنگت بود! هزار بار سراغت
رو گرفت، می گفت دلم واسه مهتام یه ذره شده! خدا از سر گناهم بگذره، بهش گفتم

قبل از این که زنگ بزنی و بگی که داری میای مهتا رفته بود. حالا اگه یه وقت تو هم دیدیش همینو پهنش بگو مبادا که یه وقت حرفمون دوتا بشه.

با اوقات تلخی می گویم:

-حالا مگه قدراره منم پپینمش؟ نکنه خیال داره بعد از این چپ پره راست پیاد، دم په ساعت پاشه پیاد این جا؟

سگرمه هاییش را تلخ در هم می کشد و می گوید:

-پی چشم و رو نباش دختر! خوپیته نداره، هر چی نباشه فامیله، زن عموته یادت رفته؟

-هه... فامیل!! می خوام صد سال سیاه نباشن این فامیلا! قریون صد پشت غریبه و پیگانه! بازم جای شکرش باقیه حداقل مثل زن دایی اعظم نمیگی مادر شوهرته.

-حالا اگه من نگم مادر شوهرته، مثلاً مادر شوهرت نمیشه؟ مادر شوهرته دیگه، چه خوشت پیاد چه خوشت نیاد.

-هان! که این طور! بگو که رسماً باز خودتون نشستین پریدین و دوختین دیگه؟

-میگی چی کار کنیم مهتا؟ مگه یادت رفته خودت به پاپات گفتی؛ نکفتی؛ گفتی دیگه، قرار شد پهبش فکر کنی.

-گفتم فکر می کنم.

-اما نه نکفتی.

-نه نکفتم، حالا این یعنی این که چوابم مثبتته؟

-حالا هرچی! یه حرفی زدی به پاپات، خودتم پابش وایسا چوابش رو خودت بده قبل این که اینا پابشن راه پیفتن و بیان این جا.

با خشم می غرم:

-مگه قداره بیان این جا؟

مظلومانه می گوید:

-نمی‌دونم والا! زن‌عموت که این‌چوری گفت. گفت که عمو غلامت گفته شب جمعه یه انگشتر می‌گیریم، یه جعبه شیرینی و یه دسته گل یه قواره خلعتی هم روش، می‌ریم یه بار دیگه می‌شینیم و مهتا رو...

عصبانی از جایی که نشسته‌ام بلند می‌شوم و با چند گام محکم به سمت اتاقم می‌تازم. نمی‌مانم چون پیشتر از آن تحمل شنیدن ندارم. مادر که مشخص است این رفتارم را نوعی بی‌احترامی به خودش تلقی کرده و حساسی به تریج قبایش پرخورده زید لب شروع به نج‌نج می‌کند اما حتی دیگر آن را هم نمی‌شنوم. یک راست وارد اتاقم می‌شوم و در را محکم پشت سرم می‌بندم، کیغم را به سمتی پرتاب می‌کنم و در حالی که می‌گویم:

-خدا لعنتون کنه! خدا همتون رو لعنت کنه...

خودم را روی تخت رها می‌کنم.

"هیچ وقت توی زندگیم فکر نمی‌کردم خدا حافظی این قدر سخت باشه، حتی سخت تر از این که پشت درختچه‌های توی باغچه پنهنون بشی واسه خاطر این که تبخال زدی یا از کفشات خجالت می‌کشی.

پاور می کنی مهتا؛ من امروز پیشتر از همه چچی از خودم خجالت می کشم. نمی دونم کدوم گوشه‌ای از دنیا می توئم باغچه‌ای پیدا کنم و پشت درختچه‌هاش از شرم قایم شم. این طور پی خپر رفتن حق تو نبود، تویی که پی وقفه هم پای روزای زندگیم توی این شهر شدی؛ روزایی که خیلی خوب و فراموش نشدنی بود، اما خیلی کوتاه!

حتی فکر به این که چه چوری می‌ذارمت و می‌رم هم من رو دیوونه می‌کنه. من از خودخواهی خودم خجالت می‌کشم!

تو بهترین خاطره‌ی من از پایان روزگارم توی سرزمینم شدی، چیزی که تا آخر عمرم محاله بتوئم فراموشش کنم. می‌رم و حتی اون قدر فرصت نشده که خیلی از تصمیماتی که داشتیم رو به انجام برسوئم. برای کمک به تو، برای این که بموئم و مرهم زخمت بشم وقت تنگ بود. ترسیدم که بموئم و به جای مرهم، نمک روی زخمت بشم. ترسیدم موئدن و ادامه دادن پشه عادت، پشه وابستگی پی‌حد، پشه عشقی که ارزش ترسیدم و ترجیح دادم تمومش کنم تا فقط پران پشه به دنیا حسرت!

منو پبخش مهتا، اما باید بدونی من رفتم به دیدنش، دیدمش و باهاش حرف زدم. همون روزی که دم موسسه از هم جدا شدیم، قبل از این که سارا زنگ بزنه و بخواد از مرگ تسلا بگه.

پاور می کنی من اون ساعت‌ها چه قدر درد داشتیم؛ چون ترسیده بودم؛ ترس از این که مبادا تو رو هم از دست بدم، مبادا برم و عزیزترینم رو توی کام گرگی که این قدر وحشتناک جلوی چشمم دهن باز کرده بود بسپارم. پاور کن مهتا اونا هیچ چیزیشون طبیعی نبود! پدر و دختری که پیشتر شپیه گرگ‌های آدم‌نمای زخم خورده بودن تا انسان‌های شکست‌خورده! نمی‌دونم چرا از وقتی که دیدمشون دائم احساس می‌کنم به چورایی مشکوک بودن...

موثرانا پیشتر شبیه گرگینه‌ای بود که دهن باز کرده بود و دندونای تیزشو به رخ می‌کشید. انگار زبونش با ولع از دهنش بیرون زده بود و له له می‌زد و از هر دو تا چشمش و دندوناش خون می‌چکید. من حتی پوی اون خون رو هم می‌تونستم از کیلومترها فاصله، حتی از پشت شیشه‌های اتاقی که توش زندانی بود و از همون چاهم زل زده بود حس کنم. من اون شب ترسیده بودم، اگه اون شب بهم اجازه نمی‌دادی که برای مدتی کوتاه کنارت باشم، اگه پیشم نبود، اون‌طور بغلم نکرده بودی و موهام رو نوازش نمی‌کردی، اگه نگرانی رو توی یه جفت چشم سیاهت نمی‌دیدم، اگه از دلواپسی‌هات پرام نگفته بودی پاور کن من حتی از خیال اون گرگ هم می‌تونستم بمیرم!

اون شب چیزی بهت نگفتم، اما حالا دیگه باید بدونی چون این حق تونه که بدونی پیداش کردم. موثرانا رو میگم! پیدا کردنش زیاد سخت نبود چون گفته بودی پدرش مالک فلان فروشگاه‌های زنجیره‌ایه. موثرانا تو شعبه‌ی شماره‌ی دو کار می‌کنه، پیش باباش، چلو چشم پدرش، چون مرد پیچاره طوری بهش بدبین شده و زخم خورده که اجازه نمیده کسی از دو قدمی دخترش رد بشه.

من نمی‌دونم اون سعید پی‌وچدان چه بلایی به سرشون آورده که تا این حد از اون و پیشتر از خودش، از عموی پی‌وچدانت و حسنت دارن. پدرش اجازه نمی‌داد بهش نزدیک شم اما وقتی شنید که دنبال حقایقی اومدم که با دونستن اون‌ا از وقوع یه اشتباه دیگه، اونم برای دومین بار در حق موجود معصومی که محکوم شده به ازدواج مجدد با سعید چلوگیری کنم انگاری که بالاخره یه کمی دلش به رحم اومد، اما بهم گفت باید خود دختره پیاد این‌جا تا اجازه بدم با دخترم حرف بزنه نه هیچ کس دیگه‌ای. قبول کردم و باهاشون قرار گذاشتم. تاریخ و ساعت قرار و نشونی رو پایین همین صفحه نوشتم. ازت خواهش می‌کنم مهتا، به خاطر خودت، به خاطر من، اگه هنوز ته مونده‌ای از احساس

نسبت به من تو دلت باقیه به دیدنش پرو و باهش حرف بزن. قسمت میدم مهتا! چون روزبه با خودت کاری نکن که امانت من، دلم رو میگم که قراره تا ابد کنار دل تو امانت بذارمش و برم به درد پیاده. اگه قراره حکایت این داستان کوتاه تا ابد توی دلامون به یادگار باقی بمونه این طور به راحتی زیر پا نذارش.

اون که دوستت داره، خیلی دوستت داره و محاله که فراموشت کنه...

روزبه"

قسم خوردم گریه نکنم! من از این گریه کردن های تکراری، سرکوب بغض و هق هق، پنهان کردن چشم های سرخ ورم کرده ام در ابتدای هر صبح از چشمان نگران و غم زده ای مادرم بپزارم! من روز و شب های بسیاری را در میان این چهار دیواری روی همین تخت تک نقره ای فلزی لق لقو نشسته و خوابیده و ساعت ها پی امان یک سره پاریده بودم. منتقمم از ابرهای پاران زای پی موقع و پاران های غیر موسمی که به جای خیر و برکت و رحمت، جز خسارت، جز آسیب و لطمه و بلا هیچ نداشتند و هنوز هم ندارند!

احساس سرما می کنم و می لرزم. نمی دانم چرا احساس می کنم سوزی از پیرون به درون می تازد و تا چرز استخوان هایم رسوخ می کند و مرا به رعشه می اندازد اما متعجبم از اینم که قدرت چشم این سوز پی امان و گزنده به انداره ای حرکت پال پشه ای پرده ای اتاق را تکان نمی دهد!

شاید خوابم...

شاید هم مرده ام...

شاید هم اتاقم امشب پر زخ من شده...

برمی‌خیزم و به سمت در اتاق می‌روم. قبل از این که در بالکن را که احياناً محمدحسین باز هم چهار طاق گذاشته و رفته را بپندم چشمم به صندلی گوشه‌ی بالکن می‌افتد. باورم نمی‌شود آن‌طور که لیلی گفته بود عکس رهی هنوز میان تشکچه باقی باشد اما وسوسه‌ای عجیب چنان در من پیداد می‌کند که بی‌محابا به سمت صندلی می‌روم، تشکچه را از روی آن برمی‌دارم، دستم را رویش می‌گذارم و به آرامی شروع به لمس آن می‌کنم. تلاش بی‌حاصلیست، پس به سرعت زیپ فلزی که در یک سمت آن دوخته شده را پیدا می‌کنم و قبل از این که آن را باز کنم از شدت پوسیدگی از جای خود جدا می‌شود و مقداری الیاف از درون تشکچه بیرون می‌ریزد. کف بالکن می‌نشینم، تشکچه را روی پاهایم می‌گذارم و دستم را تا انتها درونش فرو می‌برم و اندکی بعد دستم به سطح جسمی برخورد می‌کند. صدای چیغ و هوار محمدحسین از پشت سرم به یک‌باره دنیای مرا به هم می‌ریزد. تصویر رهی که حالا دیگر درون دستم است روی زمین می‌افتد. محمدحسین پیشتر فریاد می‌کشید، پاهایش را روی زمین می‌کوبد و اشک می‌ریزد و یک سره مادرم را می‌خواند. مادر وحشت‌زده خودش را به اتاق و از آن‌جا به سمت بالکن می‌رساند. محمدحسین حتی یک لحظه هم خاموش نمی‌شود.

-صندلیم رو خراب کردی!! ماما!!! آچی صندلی منو خراب کرد...

مادر سعی می‌کند آرامش کند. اما من در تمام آن دقیق فقط چشمم به تصویر رهی دوخته‌ام و هیچ چیز دیگری در من اثر ندارد، حتی ناله‌های جان‌سوز محمدحسین.

-الله اکبر...الله اکبر... رهی؟! خدای من این رهیہ؟ عکس رهی این چا چچی کار می کنه دختر؟

و چون چوایی نمی شنود دوباره می پرسد:

-تو حالت خوبه؟ مطمئنی که چیزیت نشده؟ لااقل یه چوایی بده، پاشو یه تکونی بخور پیینم تو اصلاً زنده ای؟

تماشایش می کنم، تصویر مردی پی ادعا که این روزها، مرا میهمان خلوت لحظه های زندگی اش کرده است. مردی که حالا دیگر حق دارم که به خودم اجازه دهم که او را تا این حد به خودم نزدیک پیینم. مردی که صادقانه با من حرف می زند، از دردهایش می گوید، از نگرانی هایش، از رازهای خاموش زندگی و نهایت از عشقش. خدایا رهی واقعاً زیباست. دستم را پیش می برم عکس را از روی زمین برمی دارم و با دست دیگر شروع به زدودن غبارهای روی عکس می کنم. او می خندد. چشمانش روشن است و لب هایش خندان، موهای صاف و موافش در نهایت پی حالتی، قسمتی از پیشانی بلندش را پوشانده است. گونه هایش کمی استخوانی و پرآمده و بینی خوش حالتش اندکی متمایل به سمت بالاست و تمامی این اوصاف کافی ست برای یک عمر عشق او بودن. برای تا آن حد دلدادگی لیلی. مادر که حالا دیگر از انتظار کشیدن برای تمام سوال های پی چوایش خسته شده است، سعی در آرام کردن محمد حسین دارد. تشکچه را

پرداشته، در حالی که سعی می کند یک بار دیگر ایلیاف متلاشی را درون آن متمرکز کند
 ترحیح می دهد به پسرک ناآرامش که حالا دیگر دست از گریه و فغان برداشته و با
 چشمانی مرطوب و نگران با دلواپسی مادر را تماشا می کند، پرسد. عکس را برداشته و
 قصد دارم دوباره به اتاق بازگردم که صدای مادرم را می شنوم:

-آهان نگا کن پسر، درست شد.

تشکچه را زیر بغلش زده و با دست دیگرش دست محمدحسین را گرفته و به او می گوید:

-پیا پریم تا سرش رو بدوزم. اون وقت باز دوباره می شه عین اولش.

و در حالی که به اتفاق از اتاق خارج می شوند از زیر چشم تند و گزنده نگاه می کند.
 زیر لب می غرد و هر دو از اتاق خارج می شوند.

می روند و من می مانم و تصویر رهی. چشم هایش که یک دنیا حرف دارند، پیام هایش
 که یک به یک به ضیافت غم انگیزترین شب زندگی ام سرزده، میهمان می شوند. شبی که
 روزبه را دیگر ندارم، برای هزارمین بار با نفس سرکشتم مبارزه می کنم. نیرویی که
 بی امان بر من می تازد مرا وادار می کند که با او تماس بگیرم اما وقتی باز می گردم برای
 چندمین بار نامه اش را می خوانم. می توانم درک کنم روزبه تا چه اندازه شهامت دارد.
 رفتن او دلیل ترس او نیست، او در عین عاشقی خیلی معقولانه و منطقی رفتار می کند.
 کاری که غالباً از عهده ی کمتر کسی برمی آید. ماندن و تسلیم شدن و تن دادن را

نپذیرفته است. در تقابل میان قلب و عقل کدام یک را پاور داشته؟ زاییده‌های خیالی عشق، رویاهای خام مکثات قلبی را؛ یا نه، دور اندیشی و تدبیر اوامر مغزی را؛ چه فرق می‌کند. عاشق که باشی هر دو یک حرف را می‌زنند. هیچ کدام قصد بدبخت کردن تو را ندارند. فقط نوع مسیری را که نشان می‌دهند متفاوت است. این که روزبه گذاشته و رفته بود هرگز به این معنی نیست که چشمش را به رویم بسته و از من گذشته است. این که تا این حد به فکر من بوده قبل از رفتنش موثران را پیدا کرده در مورد من صحبت کرده و از من می‌خواهد که واقع بینانه تر عمل کنم. جملگی این را می‌نماید که دوستم دارد، پرایش مهم هستم و این توقع ناپه‌جایی است اگر انتظار داشته باشم به خاطر من دست از هر آن‌چه که دوست می‌دارد بکشد.

صدای پدر تمامی افکارم را به هم می‌ریزد. وقتی که خیلی بلند یا بسیار حرف می‌زند می‌دانم روزی تقریباً آرام را سپری کرده است. خدا را شکر که امشب هم با صدای بلند صحبت می‌کند. از وقتی هم که رسیده یک سر حرف می‌زند. از لابه‌لای حرف‌هایش گاهی هم صدای مادرم را هم می‌شنوم که شرح ماجرای آمدن امروز زن عمو را با آب و تاب برای شوهرش تعریف می‌کند و دقایقی بعد کاملاً ساکت می‌شوند. هیاهوها حالا دیگر تبدیل به پچ‌پچ می‌شود. دستگیره‌ی در به آرامی تکانی می‌خورد و عکس رهی را زیر بالشم فرو می‌برم. درست همان‌جایی که دقایقی پیش جوراب‌های روزبه را پنهان کرده بودم. چشم به در می‌دوزم تا ببینم چه کسی وارد خواهد شد. محمدحسین میان شکاف در ایستاده و اخم‌هایش هنوز در هم است. لب‌هایش را جمع کرده و می‌گوید:

-مامان می‌که پیا سفره رو پنداز. غذا آماده‌ست.

دلم پرایش ضَعف می رود. از این که باعث شدم دقایقی پیش آن چنان بگریید، می خواهم به هر ترتیبی از دلش در بیاورم. آغوشم را به رویش باز می کنم و با اشاره‌ی سر به او می فهمانم که کمی جلوتر بیاید. از جایش تکان نمی خورد

پی صدا ابروهایش را بالا می اندازد، یعنی که دعوتم را نپذیرفته است.

به سختی سعی می کنم بخندم و می پرسم:

-چرا؟!

پی رودرپایستی می گوید:

-برای این که تو دختر پی شعوری هستی.

حالا دیگر می توانم به راحتی بخندم. با این حال سعی می کنم خنده ام را پنهان کنم. کمی میان ابروهایم گره انداخته و می گویم:

-من پی شعورم؟!!! خوب چرا؟!

-چون كه صندلي من رو خراب كردي .

-مگه مامان درستش نكردي؟

-درست كرد اما تو باز هم پي شعوري .

-چرا به خواهدي اين طوري مي گي؟

قيافه ي حق به چاڤي مي گيرد و مي گويد:

-فقط من نمي گم كه، همين الان پاپا هم گفت .

-پاپا گفته من پي شعورم؟ پيښم دروغ كه نمي گي؟

-خودم شنيدم مامان پيش گفت مهتا پشت سر زن عمو حرف بد زده . پاپا هم گفت
ولش كن دختره پيشعوره .

سكوت مي كنم . چون سكوتم طولاني مي شود يك بار ديگر مي گويد:

-آچی پیا دیگه من گشنمه .

ناچار از چایم بلند می شوم و مستقیم به سمت آشپزخانه می روم. پدر را که می بینم کمی درنگ کرده و سلام می دهم. او هم به عادت همیشه سری می چنبد. داخل آشپزخانه می شوم مامان در حال کشیدن لویپا پلو درون دیس است. به محض این که چشمش به من می افتد می گوید :

-سالاد درست کردم گذاشتم تو یخچال.

پرش دار پیر پذار سر سفره.

به جای این که سراغ یخچال بروم کنارش می روم و متوجهانه می پرسم :

-می شه پیرسم چی کار کردم که پاپام به دخترش می که پی شعور؟

برای چند لحظه دست از کار می کشد و می گوید:

-لا اله الا الله... پیین مهتا پازم اومدیم یه لقمه زهر مار کنیم. پیینم می تونی اون رو هم کوفتمون کنی؟ صد دفعه بهت گفتم از زیر زیون این بچه حرف نکش. والله که زشته.

پوفی می کشد. یک بار دیگر کفگیر را برداشته و مشغول کار می شود و در همان حال می گوید:

-حالا اون پدر سوخته رو هم به موقعش درستش می کنم. حالیش می کنم سزای خبدر چینی چیه.

می داند حرف زدن با او، آن هم در این حالت و لحظه بی نتیجه است. برای برداشتن سالاد به سمت یخچال می روم که می گوید:

-من به پاپات حرفی ندم. پرسید امروز که اشرف اومده بود بین اون و مهتا چطور پیش رفت؟ گفتم مهتا خونه نبود، تا شنید زن عموش میاد گذاشت و رفت تا نبیندش. آره گفت دختره ی پی شعور، حالا که چی؟ پاپاته دیگه، غریبه که نیست. پرو پیین پاپاهای مردم چطوری با بچه هاشون رفتار می کنن. حالا گیریم یه پی شعورم بهت گفتم. این که این طور دماغ دسته کردن نداره که....

نتیجہی بحث امشب طبق معمول کور شدن اشتہای من است. هر چند که من حتی قبل از شروع این ماجرا، حتی میلی به زندگی هم نداشتم، چه پرسد به صرف شام. امشب استکان چای را که جلویش می گذارم، می گویم:

-پاپا اگه باهام کاری نداری بروم بخوابم.

چون چوابم را نمی دهد خیال دارم که به سمت اتاقم بروم که می گوید:

-نرو، بمون پاپا، بشین یه کم باهات حرف دارم.

کاش حال امشب مرا می دانست، کاش بداند من امشب آن قدر وجودم انباشته از دردهای بی‌امانی است که دیگر لبریز لبریزم، دیگر هیچ ظرفیتی در من برای حرف‌های او باقی نیست. با این وجود باز می‌گردم و کنارش می‌نشینم و او بدون معطلی شروع به حرف زدن می‌کند:

-خبه داری که خونواده‌ی عموت قراره شب جمعه‌ی همین هفته بیان این‌جا؟

سر به زیر دارم و در آن حال می‌گویم:

-پله پاپا، مامانم یه چیزایی بهم گفته.

-حُب؟

-حُب که چی پاپا؟

-جواب....

-بهتون گفتم پاپا، هنوز دارم فکر می کنم.

-تا کی پاپا، یعنی این موضوع تا این حد احتیاج به فکر داره؟ نمی کنی پاپا، من فکر می کنم تو این روزا به تنها چیزی که فکر نمی کنی همین چریان خواستگاری پسر عموته.

-من رو پبخش پاپا، اما می شه پپرسم کچاس خود پسر عموم؟ یعنی تا این حد این ازدواج مهمه که این طور سریع حتی بدون حضور خود سعید این طور عجولانه برنامه ریزی می کنن؟ من مشکو کم پاپا، از این ماجرا پوی خوشی به مشام نمی رسه. یه حس پدی

دارم. همش احساس می‌کنم یه جای کار داره می‌لنگه. واسه خاطر همینه که ازتون فرصت می‌خوام. نمی‌خوام باز هم مثل همون بار اول اون قدر شتاب زده عمل کنیم تا یه جایی باز پاس نریم و بخوریم تو دیوار.

بچه‌پاره پدرم چقدر دلم برایش می‌سوزد که تا آن حد وحشت زده شده و عذاب می‌کشد، در انتخاب مسیر مردمانده، ترسیده که می‌داد دخترش، پاره‌ی تنش را از دست بدهد. ترسیده از این که تمام زندگی‌اش، تنها دارایی‌اش همین یک خانه را هم دیگر نداشته باشد. خوب می‌داند نتیجه‌ی قهر عمو به چه پهایی برایش رقم خواهد خورد. پیشتر از آن کنارش نمی‌نشینم. پیشتر از آن تماشایش نمی‌کنم، پیشتر از آن نمی‌توانم شاهد درد کشیدنش باشم، بلند می‌شوم و به سمت اتاق می‌روم. او هم سکوت می‌کند. یک بار دیگر روی تخت می‌نشینم. دستم را زیر پالش فرو برده و جوراب‌هایش را میان مشت می‌فشارم. روی لب‌های داغ و کویردی‌ام گذاشته و یادگار او را می‌پوسم. آه می‌کشم و در دل می‌نالم.

"آه خدای من، چقدر دلم برایش تنگ شده، یعنی روزبه الان کجاست؟ چی کار می‌کنه؟ یعنی الان خوش‌حاله؟ می‌تونه شاد باشه؟ می‌شه که امشب اصلاً غمی نداشته باشه؟ یعنی وقتی که امشب سرش رو روی پالش می‌ذاره می‌تونه به من فکر نکنه؟ یعنی چقدر طول می‌کشه من رو فراموش کنه؟ پس من کی می‌تونم فراموشش کنم؟"

احساس می‌کنم کم‌کم نفس‌هایم داغ و بدنم تپ‌دار می‌شود. پلک چشمانم کم‌کم سنگین می‌شود. در عین رخوتی که در تنم ایجاد شده، سعی می‌کنم خواب و سستی را از خودم دور کنم. برای این که بتوانم هنوز هم من باشم زمان لازم دارم. برای خوابیدن

قطعاً فرصت بسیاری هست، اما امروز من، پیر از حادثه و ماجرا شده‌ام. حالا که دیگر تنهای تنهایم حتی روزی را هم ندارم باید با جدیت و قاطعیت بیشتری قدم به قدم سوی جاده‌ای ناشناخته که پیش رو دارم بگذارم. باید نترسم، حتی اگر تا این حد تنهایم. امشب فقط برای این که روزی خوب باشد، برای این که مثل من تب نکرده باشد و امشب راحت بخوابد، برای سلامتی اش دعا می‌کنم و در همان حال عاشقانه به رهی می‌اندیشم. به سر فصل تازه‌ای از او که یک باره خواب را حرام چشمانم کرد. گوشی را برداشته و رهی را می‌خوانم.

"سومین روز بود. صبح روزی که طبق وظیفه‌ای که به من محول شده بود سر کلاس درس حاضر شده بودم. سه روز بود که با او آشنا شده بودم اما می‌توانستم به خوبی در همان مدت کوتاه بفهمم که حالا حالاها قصد سازش ندارد. مداومت در سماعت‌های پی‌پایانش، درشت گوئی و پی‌توجهی بی‌حدش به کلاس و درس، کم کم مرا عصبی می‌کرد. می‌دانستم دارد مبارزه می‌کند. قصد دارد آن قدر عصبی و خسته‌ام کند که با پای خودم بگذارم و بروم. کوتاه نیامدم. پس خیلی صریح به او گفتم هر کاری که بکند، محال است که بروم. نه به خاطر آن که آن قدر برایم مهم است یا علاقه‌ای به ماندن و ادامه دادن با او دارم، نه، فقط به این خاطر که در مقابل مبلغی که گرفته‌ام تعهد دارم. همچنین به آن پول نیاز دارم. به خاطر هزینه‌ی درمان مادرم که تا الان هم کسری بسیار دارم. رسماً اعلان جنگ داده بود. نتیجه‌ی این جنگ آن بود که چند روز بعد، بالاخره یک چاکم آورد. انگار آرام گرفته بود. طوری رو به رویم نشسته بود و آماده‌ی یک مذاکره‌ی جدی بود که یک لحظه با خودم فکر کردم که حتماً از خر شیطان پیاده شده‌ام. اما با کمال تعجب دیدم که گردن‌بندش را گذاشت وسط میز و با وقاحت تمام به من گفت:

-می دونی این چقدر می ارزه؟

منظور حرفش را نفهمیدم. گفتم احتمالا این یکی هم یکی دیگر از کارهای احمقانه‌ی دیگرش است. به او گفتم:

-من زرگر نیستم تا بتونم روش قیمت بذارم.

در چشمانم نگاه کرد و گفت:

-پس همین اندازه بدون که قیمتش دست کم چند برابر مبلغ اون چکپیه که پابت درس دادن به من از پیام گرفتگی.

گفتم:

-خب حالا این یعنی که چی؟

گفت:

- یعنی این که همین الان این رو پرش دار پرو، عوض چکی که باپام بهت داد. اون چک رو به باپام پس بده بهش بگو لیلی نیاز به آموزش من نداره.

کتابی را که روی میز بود برداشتم و جلوی چشمانش محکم روی میز کوییدم. آن قدر ترسید که از جا پرید. رنگش به سفیدی گچ شده بود. انگار توقع همچین واکنشی را نداشت. برای این که رفتار زشتش رو توجیه کند گفت:

مگه نگفتی به پول نیاز داری؟ مگه نگفتی برای درمون چشمای مادرت تا حالاش هم کلی دیر شده؟ مگه نمی بینی ازت بدم میاد؟ خسته شدم از این که یه ماه تموم رو هر روز صبح که چشمم باز می کنم با تونه بد اخلاق و بی اعصاب سر این میز لعنتی بشینم. مدام مواظب باشم که مبادا یه حرفی بزنم یا طوری رفتار کنم که تو خوششت پیاد یا مبادا که بدت نیاد. بعدش هم بخوای چریمه ام کنی. خسته شدم، من حتی از صدای سر اون خود کار مزخرفت که وقتی پاهاش می نویسی هم بدم میاد. صداش مدام تو گوش هام می پیچد. مثل مته رو اعصابمه. پاور می کنی من دیشب حتی تو خوابم صدای خود کارت رو می شنیدم؟ خیلی سخته اگه بخوای اینا رو بفهمی؟

بهش گفتم :

-خپه حالا باید چی کار کنم تا ازم بدت نیاد و وقتی من رو می بینی تا این حد رو اعصابت نباشم یا ازم چندشت نشه؟ یا چی کار کنم که ازم خوشتر پیاد؟ چی کار کنم هان؟ بگو. چون هر کاری رو که بگی می کنم الا این که بگی خود کارم رو عوض کنم. فقط این یکی رو ازم نخواه که محاله. من فقط با این خود کاره که می توئم پنو یسم. این چوری عادت کردم.

غلیظ نگاهم کرد و گفت :

-داری مسخره می کنی؟

-چرا فکر می کنی مسخرهت می کنم. من نیومدم این جا برای مسخره کردن تو، برعکس اومدم که با کمک هم دیگه بتونیم کاری رو انجام بدیم که به نفع هر دو تامون باشه.

-این که بهت پیشنهاد می دم گردن بند رو برداری ببری بفروشیش و با پول اون به تموم گرفتاری هات پایان بدی در عوض با نیومدنت به این خونه به عذاب منم پایان بدی، به نظرت به نفع هر دو تامون نیست؟

مسافرarch کوچهehghjh آرامFC ofنهایی [26.04.20 05:54] ,

-نیست لیلی خانوم. این اصلاً خوب نیست. چون پوی نارو می‌ده. چون من اون آدمی نیستم که به کسی که بهم اعتماد کرده خیانت کنم. اهل کلک زدن و نارو هم نیستم. حتی اگه قرار باشه به خاطرش تاوان بدم اما...

-خوب پس معلومه نمی‌تونیم به این راحتی‌ها با هم به توافق برسیم، پس لااقل برام یه کاری بکن اگه قراره که این‌جا بمونی. منم مثل یه دختر خوب یا بهتر بگم مثل یه محکوم با اعمال شاقه، سر کلاس درست، انجام وظیفه کنم باید یه کاری برام بکنی.

-چی کار باید بکنم؟

-من رو بپر پیش اردلان. اون داره میاد شیراز برای دیدن من. اما محاله که باپام اجازه بده بیرون برم. من این‌جا کسی رو ندارم که پدرم تا اون حد بهش اعتماد داشته باشه که اجازه بده با اون بیرون برم. البته عارفه هم هست. اون دوست منه. دختر همون خانومی که گاهی برای کمک به مادرم این‌جا میاد. اما باپام حتی با وجود عارفه هم نمی‌ذاره برم بیرون. اگه هم بخوایم پریم بیرون یا میرزعلی رو می‌فرسته همراهمون باشه یا آمنه رو. بپین رهی به خدا چاره‌ای برام نمونده. اگه تا این حد صادق نمی‌دیدمت، اینارو بهت نمی‌گفتم. لطفاً من رو بپر پیش اردلان. فقط برای یه بار. قول می‌دم این اولین و آخرین بارم باشه. بعد از اون مثل یه دختر خوب و سر به راه سرم رو زید می‌ندازم و فقط به تکلیفم می‌رسم. بذار پپینمش برای آخرین بار قبل از این که دیگه فرصتی نباشه باید ارزش خداحافظی کنم.

از شدتِ عصبانیت کم مانده بود سیلی ای به صورتش پزنم. نمی‌دانم دچار چه حسی شده بودم. یعنی غیرتی شده بودم؟ نه؛ من پارها در مورد نرگس هم دچار حالاتی از غیرتی شدن شده بودم، اما این حالتِ عجیب و ناشناخته، آن قدر برایم ناخوشایند و دردناک بود و آن چنان متحولم کرده بود که فقط می‌خواستم ساکت شوم. دندان‌هایم را روی یک‌دیگر فشار می‌دادم و نهایتاً با غیض گفتم:

- تو دختر اصلاً محاسبت هستی چی داری به من می‌گی؟ حق حساب می‌خواهی از من؟

دستانش را جلو آورد و روی دستانم که از شدتِ عصبانیت یخ کرده بودند گذاشت. گرمی میان دستانش آن چنان در تمام تنم پخش شد که من ناآرام را وادار به سکوت و شنیدن و نهایتاً به تمکین می‌کرد. به چشمانم زل زد. طاقت آن‌طور چشمم در چشمم شدن پا او را نداشتم. سرم را به سمتی دیگر برگرداندم. نگاهم را گرفتم و دستانم را هم از زیر دستانش بیرون کشیدم و فقط می‌توانستم صدایش را بشنوم. در حالی که انباشته از بغض و تضرع بود، ملتسانه به من می‌گفت:

- ازت حق حساب نمی‌خواهم رهی، تو رو خدا پاورم کن، من فقط حق دلم رو می‌خواهم.
کمکم کن رهی...

مغیون نگاهش و تسلیم خواهش و آن طور التماس کردنش شدم. حتی دیگر نمی توانستم به خوب و بد کاری که از من خواسته بود و عمق و خامت نتیجه‌ی آن کار فکر کنم. شاید خود را گول می‌زدم که اگر کمی با دلش راه پیایم در عوض او هم در نوع اخلاق و رفتارش کمی تجدید نظر خواهد کرد. خیال می‌کردم با کمک کردن به او شاید اعتمادش را به خودم جلب کرده و بعد از اثبات صداقتم با روشی دیگر کم کم او را متوجه اشتباهاتش کنم. گفتم:

-پسره کی قراره بیاد؟

-اولین روز هفته‌ی آینده ساعت نه صبح توی حافطیه.

با هم قرار داشتند. پاور نمی‌کرد قصد دارم کمکش کنم و به آن زودی رام حرف‌ها و خام التماسش شدم. کاش می‌فهمید طاقت دیدن غمی که در چشمانش بود را نداشتتم و می‌خواستتم کمکش کنم بلکه به غمش پایان دهم.

چه زود قهر و تعصبات سرهنگ را از یاد برده بودم! حتی نخواستتم به این موضوع فکر کنم که اگر سرهنگ پویی از ماجرا بپرد چه راحت خون مرا حلال خواهد کرد. هرچند هنوز در دوراهی تردید بودم که این چناب سرهنگ واقعا همان کسی است که عمری را برای پیدا کردن و گرفتن انتقامی تلخ و پانزده ساله زمین و زمان را زیر و رو کرده بودم یا نه. حالا که به این نقطه رسیده بودم، حالا که دیوار شک بین من و سرهنگ به نازکی پال پشه‌ای شده بود که تنها به یک اشاره برای فرو ریختن بند بود زیر بار نگاه این دختر

چنان سست شده بودم که به جای این که تمام ذهنم را متمرکز کشف هویت منغور سرهنگ کنم به فکر کمک کردن به دخترش افتاده بودم. وقتی که پرمی گشتم برای آخرین بار نگاهم کرد و پرسید:

-رهی تو که پیشمون نیستی؟ کمک می کنی دیگه؟

نگاهی به صورت پی رنگش انداختم. معلوم بود از شدت گریه و التماس دیگر نایی ندارد و ضعف کرده. دستم را در چپیم فرو بردم و یک آبنبات نعنائی به سمتش گرفتم. خندید، تشکر کرد و آبنبات را در دهانش گذاشت. در ابتدا انگار طعمش زیاد پرايش خوشایند نبود چون کمی چهره اش را در هم کشید. طعم تند و قلقلی نعنائی اش را سوزاند و چشمش آب انداخت. شروع به مالیدن پینی اش کرد. قابلیت آن را داشتم ساعت ها همان چای پایستم و لیلی را در حالی که آبنبات می خورد تماشا کنم. از فردای آن روز به خاطر قول مساعدتی که به او داده بودم آن قدر اخلاقتش خوب شده بود که تا مدت ها تحت تاثیر رفتارش بودم. به قول خودش مثل یک دختر سر به راه دل به درس و زندگی داده بود. با این که می دانستم آبنبات نعنائی دوست ندارد باز هم از من آبنبات خواست و هر چه آبنبات در چپیم بود به او می دادم. هر روز طبق قرار سر ساعت مقدر آن چای می رفتم و بعد از اتمام ساعت کلاس می خواست کمی بیشتر پیشش بمانم تا با هم حرف بزنیم.

چیز خود خدا هیچ کس نمی دانست وقتی که از من می خواست کنارش باشم چه حالی می شدم! به یاد دارم آن روزها خیلی تنها بود چون تنها دوستش عارفه، مدتی همراه

خانواده‌اش به سفر رفته بودند. آن قدر تنها و کلافه بود که از من می‌خواست کمی بیشتر با او وقت بگذرانم. من هم کنارش می‌ماندم و کلی حرف می‌زدیم. حتی چند بار همراه هم در پارکی که همان نزدیکی‌ها بود قدم زدیم.

از عشقتش تعریف می‌کرد و این که او و اردلان تا چه اندازه دلباخته‌ی یکدیگر بودند و این که چه‌طور از هم جدایشان کردند. حتی از پسر عمویش مسعود تعریف می‌کرد و می‌گفت عمو و پدرش طبق قول و توافقاتی از سال‌ها پیش، آن دو را برای هم انتخاب کرده بودند. می‌گفت یکی از همین روزها مسعود برای انجام مراسم رسمی ازدواج به ایران خواهد آمد. دلش با او نبود، مثل کپوتری بود که پام خود را گم کرده و دو هوا شده بود. گاهی وقت‌ها احساس می‌کردم پی‌تاپ است و دل توی دلش نیست، با این وجود دوستش داشتم! با این که می‌دانستم احتمال هرگونه عشق و حسی نسبت به من محال است اما باز هم وقتی که کنارش بودم از همان مقدار حالات خوشایند یک طرفه هم که در قلبم ایجاد می‌شد لذت می‌بردم. لیلی اولین دختری بود که تا آن حد توانسته بود به من نزدیک شود. یکی از روزها وقتی قدم می‌زدیم دستش را میان دستانم حلقه زد. دلم پی‌قرار شد و آن قدر هول و دستپاچه شده بودم که با یک نگاه فهمید چه حالی دارم. مرا به سمت درختان سرو کنار خیابان کشید و وادارم کرد که گوشم را به تنه‌ی یکی از آن‌ها پسپارم و گفتم:

-رهی تو می‌تونی صدای قلب اینا رو بشنوی؟

بدون این که جوابی داده باشم دوباره گفتم:

-خواهش می‌کنم چشمت رو ببند و برای چند لحظه فقط گوش بده، مبادا تو هم مثل عارفه بهم بگی که دیوونه شدم!

و خودش هم در فاصله‌ی کمی از من گوشش را روی تنه‌ی درخت گذاشت و چشمانش را به آرامی روی هم گذاشت و هم زمان با من به آهنگ تپش قلب سرو گوش می‌داد. آن قدر به من نزدیک بود که صدای قلبش را می‌شنیدم و حتی بالا و پایین شدن قلبش را از زیر پیرهن نازک و لیمویی رنگش می‌دیدم! او غرق خیال سرو بود و من غرق تماشای او و گوش سپردن به آهنگ قلبش. صدایش را پایین آورد و با آرامش خاصی که در صورتش پدید آمده بود پرسید:

-رهی می‌شنوی؟

دروغ بود اگر می‌گفتم که صدای هیچ قلبی را نمی‌شنوم. به همین خاطر گفتم:

-می‌شنوم، من صدای یه قلب رو می‌شنوم.

-قشنگ می‌زنه نه؟

-قشنگ ترین صدای قلبیه که توی عمرم شنیدم؟.

-به نظرت صدای قلب یه عاشقه؟

-نمی دونم، فکر کنم. اما قشنگه، کاش عاشق من بود! کاش واسه خاطر من این چور قلبش می زد.

یک مرتبه چشمانش را باز کرد. نگاهم که میخ صورتش بود را گرفت و در حالی که در نی نی نگاهش تاب می خوردم پرسید:

-تا حالا با هیچ دختری رابطه ای نداشتی؟ هیچ دختری توی زندگیت نبوده؟ ببینم رهی، تو اصلا تا حالا عاشق شدی؟

به خودم آمدم و از خودم ترسیدم. بدون این که جوابی بدهم از درخت فاصله گرفتم و به راه افتادم. او هم آرام آرام از پشت سرم می آمد و هنوز هم منتظر جواب سوال آخرش بود. کاش می توانستم بگویم:

"تو تنها دختری هستی که توی زندگی منی. با این که دوستم نداری و به قول خودت
 به جورایی تحمل کردنم پرات سخته، با این که می‌دونم اگه امروز تا این حد بهم نزدیک
 شدی و تا این حد رام و مهرپون باهام هم قدم می‌شبی، حرف می‌زنی و از عشقت پرآم
 میگی فقط به چه دلیل، اما پاور کن دختر، من دوستت دارم و نمی‌خوام هیچ وقت ناراحت
 باشی، نمی‌خوام غم داشته باشی! با این که وقتی از اون تعریف می‌کنی، وقتی از عشقت
 به من می‌گی گاهی به شدت کفری می‌شم و حتی بغض هم می‌کنم، اما مدام به خودم
 هشدار میدم رهی پسر! سهم تو از دختر سرهنگ فقط همین قدره، همین قدر که تو فقط
 می‌تونی برای خوشحال کردنش چیپات رو پر از آپنیات نعنایی کنی تا وقتی که آپنیات
 رو پخش میدی، برقی که توی چشمات ایجاد میشه و خنده‌ی دلنشینی که روی
 لب‌هاش نقش می‌بندد رو ببینی. یا وقتی سرش رو به په سمت سر شونه خم کرده و
 اون‌طور مهرپون تماشات می‌کنه کیف کنی. حتی همین مقدار هم می‌تونه تو رو راضی
 کنه."

من شرفم را در گرو این کار گذاشتم و با خودم گفتم این حق اوست. بگذار دختر
 پیچاره قبل از رفتن با عشقتش وداع کند، غافل از این که او مرا پازی داده بود و من ساده
 چه‌طور فریپش را خورده بودم.

با سرهنگ حرف زدم و مجابش کردم برای انتخاب و خرید چند تا کتاب باید همراه
 لیلی به کتابخانه برویم و او هم شاید به سبب اعتماد پی‌حدش به من پذیرفت. لیلی در
 پوست خودش نمی‌گنجید اما حال من آن روزها اصلاً خوب نبود. سید بهترین رفیقم بود
 و بهتر از هر کسی حالم را فهمیده بود. سر به سرم می‌گذاشت و می‌گفت:

-پسر این روزا اصلا میزون نیستی. غلط نکنم به طوریت شده. نکنه که خاطر خواه شدی؟
اونم خاطر خواه دختر سرهنگ!

آن شب تا صبح نخوابیدم. حال عجیبی داشتم. آن قدر حالم بد بود که نیمه شب به پشت بام رفتم و گریه کردم! اولین بار نبود که نیمه شبی روی پشت بام خانه آن طور هق می زدم. پانزده سال تمام به هر پهانه خستگی یا دلتنگی، در تمام شب های یتیمی همین کار را می کردم. حتی همین اواخر که مادر از درد چشمانش خواب نداشت و تا خود صبح ناله می کرد برای این که طاقت شنیدن ناله هایش را نداشتم به پشت بام پناه می پردم. از ته گنجه اسلحه ی پدر را برمی داشتم و برای این که عهدی که با خودم بسته بودم را فراموش نکنم ساعت ها میان دستانم لمسش می کردم و یک عمر زندگی سگی خودم فکر می کردم، به تمام شب و روزهای عمرم که چه سخت گذشته بود. زندگی کم کم مرا شبیه سگ پاسوخته ای کرده بود که برای یک لقمه نان از مدام سگ دو زده بودم. اما گریه ی آن شب من طعم و مزه ای متفاوت با تمام شب های قبل داشت.

از خودم احساس انزجار می کردم که چه طور پی تاب دختر مردی شدم که قاتل پدرم است. چرا از این که مچپور بودم به خاطر قولم او را به عشقتش پسپارم رنج می برم و اصلا چرا دوستش دارم؟ منی که سال ها قسم خورده بودم تا انتقام خون پدر را بگیرم از پای نتشینم پس چرا آن قدر سست شدم که عاجزانه از خدا می خواهم سرهنگ مردی نباشد که من امشب قلبم به خاطر عشق نداشته ی دخترش این طور دیوانه وار می تپد! چه قدر آن شب از خودم ترسیدم! باور نمی کردم یک مرد وقتی که عاشق شود تا این حد وحشتناک خواهد شد. آن شب باورم شد که انگار حق با سید بود. مثل این که حقیقتا عاشقتش شده بودم، عاشق لیلی! تنها راه فراموش کردن آن تشدید تنفرم

نسبت به پدرش بود و این که ثابت کنم سرهنگ همان مرد گوشواره‌ایست بود و و من هرگز نمی‌توانم نسبت به دختر قاتل پدرم حسّی داشته باشم که باعث شکسته شدن قسمی پانزده ساله شود.

خیلی سریع به طبقه پایین برگشتم. مادرم هنوز خواب بود، اما نرگس خوب متوجهی حال و هوای آن روزهای من شده بود. همان‌طور که هنوز در چایش به پهلو دراز کشیده بود از میان چشمان خواب‌آلودش با تعجب تماشا می‌کرد. کمی نگران میان تاریکی اتاق پی‌صدا به سمتم خزید و خودش را نزدیک تر رساند. نقاشی دوران بچگی‌ام در دستم بود. سرش را میان نقاشی خم کرد و گفت:

-داداش تو حالت خوبه؟! -

-نه نرگس خوب نیستم. می‌تونم برام دعا کنی که خوب باشم و این‌طور سالم بد نباشه؟ -

با دلواپسی نگاهم کرد و پرسید:

-تو چته داداشی؟ خواهرت بمیره این غمی رو که توی چشمتا نه نبینه! بهم بگو برات چی کار کنم که خوب خوب باشی؟ -

سرش را بوسیدم و گفتم:

- تو نمی‌خواد کاری بکنی. فقط دعا کن این نقاشی، این مرد همونی نباشه که فکر می‌کنم.

صبح اول وقت قبل از رفتن پیش لیلی سری به آموزشگاه زدم تا سید را ببینم. تنها سید قادر بود که حالم را بهتر کند و به من آرامش دهد.

وقتی دیدمش، برای او یهک نگاه کافی بود که بفهمد دردم از چیست که وقتی دیدمش با تنی لرزان محکم بغلش کردم.

با مرام همیشگی اش شانه‌ی سمت راستم را پوسید و گفت:

- چشمت روشن‌تره، سرت سلامت! تو واقعاً عاشق شدی.

حرفی نداشتیم، بدون اینکه حرفی بزنم سید تا ته ماچرا رفته بود و حالا هم روپرویم نشسته بود. بدون این که بداند تمام درد من تنها از عاشقی نیست سرش را پایین انداخته بود و پا نوک کفشش خاک‌های باغچه را زیر و رو می‌کرد و همچنان منتظر شنیدن بود. یک دنیا حرف در دلم بود، حرف‌هایی که هیچ کدامشان گفتم نبود. چه طوری می‌توانستم بگویم:

"رفیق عاشق کسی شدم که دلش گرو مهر یکی دیگه ست و از طرفی هم حرفش رو واسه یکی دیگه زدن. دوستم نداره که هیچ، اگه بهم نیاز نداشت یه جورایی تشنه‌ی خونم بود! و بدترین قسمت ماجرا این جاست که احتمالاً پدرش قاتل پدر منه!"

اما به جای تمام این حرف‌ها فقط سکوت کردم و آه کشیدم.

گفت:

-پسر یادت رفته قرار بود توی اولین فرصت پریم چپه؛ قبلاً که حرفامون رو زدیم گفتی یه خورده صبر کنیم تا چشمای مادرت رو عمل کنی و با خیال راحت پریم. منم به خاطر صبر کردم. اوضاع حساسه، هاشم دیروز از منطقه باهام تماس گرفت و گفت حملات اخیر حساس شده و به نیروی کمکی نیاز دارن. چنگه داداش، می فهمی؛ چنگ! می دونی توی عملیات آخر چند نفر شهید شدن و چه قدر تلفات داشتیم و دشمن تا کجا تونسته پیشروی کنه؛ به نظرت الان وقت عشق و عاشقی بازیه؟...

حرفش را پریدم و گفتم:

-شرمنده داداش، خودت دیدی، موضوع چشمای مادرم، از یه طرف، از طرفی هم تهیه‌ی پول برای بردنش به تهرون شد قوز بالای قوز. معذور شدم یه مدت رفتنم رو به تعویق بندارم مبلغ پیشنهادی سرهنگ می تونست مشکل من رو حل کنه. من رو

پېخشش که تو رو هم از پرنامهت عقب انداختم. اما در مورد اون عشق و عاشقی که ارزش میگی باید بهت بگم عشق مقدسه، موهبته! وقتی قراره پی خپد توی دلت پرینه و تکونش بده و زیر و روت کنه نه زمان می شناسه نه مکان چه پرسه به چنگ و صلح! اما جهت اطلاعات بگم عاشقتش نیستم و نمی توئم باشم چون واسه یکی دیگه ست هرگز توی قلبش برای من جایی نیست.

دستش را روی شانم گذاشت و گفت:

-ازم به دل نگیرد رفیق، منظوری نداشتم. هیچی نگو پسر، حتی اگه عاشقم شدی به خاطرش شرمنده نباش. تو همین الانشم به تنه توی سخت ترین چپه‌ی چنگ و دفاعی. این طور سرت رو پایین ننداز مرد! به خاطر مادرت داری جهاد می کنی، این ثوابش هزار برابر از رفتن به چپه و وایسادن جلوی گلوله بالاتر و مقدس تره. اما تعارف کردی رهی! بهت گفتم اجازه بده برگردم جزیره، یکی از قایق‌ها رو می فروختم و با پولش می تونستی خیلی راحتی، حتی بدون اینکه نیازی به چک سرهنگ داشته باشی هزینه‌ی درمون مادرت رو پرداخت کنی، نشد، قبول نکردی.

دستانش را گرفتم و گفتم:

-خیلی مردی سید! تو رفاقت و برادری رو در حقم تموم کردی. اما می دونی که اون دوتا قایق متعلق به خانواده‌ی تونه. منبع امرار معاش یه خانواده‌ست! من چه طور می توئم...

باز از دستم ناراحت شد. کلافه و کمی عصبی پوفی کشید و از کنارم بلند شد و به سمتی دیگر رفت. دستانش را در جیبش فرو کرد و در حالی که به روپرو خیره شده بود و پشتش به من بود گفتم:

-بهت قول میدم سید، توی اولین فرصت ان شاء الله دو تایی می‌ریم منطقه. اون روز زیاد دور نیست، فقط یه چند وقت دیگه بهم مهلت بده رفیق.

می‌خندید. با صدای بلند می‌خندید. یک دستش را روی دهانش گذاشته بود و با دست دیگرش نقاشی مرا جلوی صورتش گرفته بود. حتی یک لحظه هم خیال نداشت فرصت تماشای آن نقاشی و آن‌طور خندیدن را از دست بدهد. تا این که یک جابلاخره ساکت شد. چشمانش را به من دوخت و گفت:

-این رو واقعاً تو کشیدی رهی؟

سکوت کردم و فقط تماشایش کردم. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-وای خدایا! پینش آخه این که واقعاً پای منه!

یک دنیا توضیح لیلی حتی در مورد حال گوشتی که سابقاً روی گوش سمت چپ پدرش وجود داشته و رنگ کت و همه و همه به من ثابت می کرد که اشتباه نکرده بودم. آن مرد، خود سرهنگ بود. پیشتر خندید، هر چی پیشتر خندید دیوانه تر شدم. آن قدر که بالاخره فهمیدم حالماً خوب نیست. خودش را به من نزدیک کرد، حتی دیگر نمی خواستم ببینمش. رویم را از او گرفتم وقتی آن قدر به من نزدیک شد. شاید حالا دیگر می توانست بفهمد تا چه اندازه حال بد است. انگار کمی نگرانم شده بود، یک دستش را روی سینه ام گذاشت و با نگرانی پرسید:

-تو حالت خوبه رهی؟

با سر ناخنش شروع به بازی کردن با دکمه ی پیراهنم کرده بود. دکمه ی ریز و آبی رنگ پیراهنم را میان ناخن های تیزش گرفته و سرش را به سمت بالا و به طرف صورتم بالا کشیده و می گفت:

-رهی من از اون آبنبات ها می خوام. یه دونه آبنبات بهم می دی؟

نگاهش کردم. زل زدم تا ته چشمانش. انگار او هم قصد کرده بود که با تیغ نگاهش چشمانم را ببرد. عجب آتشی از درون چشمانش پیرون می زد. داشتم می سوختم، گُر گرفته بودم. پیشتر از آن طاقت نیاوردم. می خواستم خودم را از تیررس نگاهش، حتی دکمه ی پیچاره ی پیراهنم را از میان تیزی ناخنش نجات بدهم که پیشتر خودش را به

من چسپانده. انگار سعی می کرد که تمام وجودم را تحت انحصار کامل بدنش در بیاورد. برای آن طور نگه داشتتم لازم نبود که تلاش زیادی کند. چون همان مختصر از فشار تنش، گرمی زیر پوستش، حتی هرم نفس هایش که وسط سینه‌ی یخ زده‌ام پخش می شد، عطری که از میان موهایش بلند شده بود و تمام وجودم را احاطه کرده بود، جملگی کفایت می کرد برای این که آن طور درمانده شوم. آن طور سست و لایعقل که وقتی نگران می پرسید:

- تو حالت خوبه رهی؟ چرا خیال می کنم خوب نیستی؟ چرا پا تموم روزای دیگه فرق کردی؟ چت شده؟ بهم بگو تو رو خدا، نگرانت می شم رهی.

دستانم را دور کمرش حلقه کردم. پا یک حرکت سریع او را به سمت خودم کشاندم. چشماتم را بستم و سرم را به سمت پایین متمایل کردم. پیشانی‌ام را روی پیشانی بلندش دوختم. دندان‌هایم را محکم روی هم فشار دادم تا بلکه به این واسطه از فشار عذابی که می کشیدم کم کنم. کمی صورتش را به سمت بالا کشیدم. من حتی داعی لب‌های سرخ و گوشت‌آلودش را زیر چانه‌ام احساس کردم. ناخواسته فشار دستانم را بیشتر کردم. زیر لب ناله کرد.

- آخ رهی! آخ! نکن. دردم میاد.

یک مرتبه با یک حرکت غیر منعطف، گره دستانم باز شد و او با یک تکان مختصر به سمتی رها شد. چشمانم را باز کردم و دستانم را میان موهایم فرو بردم و هیستریک وار شروع به چنگ زدن موهایم کردم. بعد از آن چند بار کف دستم را روی صورتم کشیدم و نهایتاً لب‌هایم را میان مشتتم گرفته و مچاله کردم. بدون آن که حرفی بزنم پی‌صدا و متعجبانه هنوز تماشا می‌کردم. دستم را میان چپیم فرو بردم؛ هر چه آنبات درون چپیم بود را میان مشتتم جمع کردم. درست جلوی چشمانش مشتتم را وسط میز خالی کردم. کیفم را برداشتم و بدون آن که دیگر حتی قدرتی برای نگاه کردنش داشته باشم به او گفتم:

-آماده باش لیلی، فردا میام دنبالت می‌برمت که ببینیش. چون بهت قول دادم.

دیگر حرفی ن‌زدم. به سرعت به سمت در حرکت کردم. از پشت سر صدایش را می‌شنیدم. داشت صدایم می‌زد.

-رهی...رهی...

حتی دیگر به سمتش برنگشتم. می‌ترسیدم اگر بخواهم برگردم و یک بار دیگر ببینمش، اگر یک بار دیگر دلم به دیدنش پلزد، اگر یک بار دیگر احساس کنم دوستش دارم، اگر یک بار دیگر یادم بیاید او دختر چه کسی است، اگر یک بار دیگر...

خودم را از عمارت پیرون انداختم. پی اراده رفتم به سمتی که زمانی تلی از نخاله و خاکروبه آن جا بود. من هم آن جا بودم. دو تا بچه گریه‌ی زشت خاکستری هم بودند. فقط پدر نبود، پدری که جلوی چشمم رفته بود و دیگر هیچ وقت پرنکشته بود. نشستیم و زار زدیم. اشک ریختم و تقدیر ناآرامم را نفرین کردم.

من در زندگی‌ام به خاطر از دست دادن خیلی چیزها گریه کرده بودم. از دست دادن پدرم بگیر تا فروختن دوچرخه‌ام که یک روزی مادرم معیور شده بود آن را به سمساری محله بفروشد تا بلکه با پولش بتواند برای من و خواهرم کیف و کتاب تهیه کند. من حتی به خاطر از دست دادن دوچرخه هم گریه کردم. حتی یک بار به خاطر آن که در قفس را باز گذاشته و مرغ عشقم رفته بود هم گریه کردم، اما به خاطر یک دختر، به خاطر از دست دادن یک عشق، آن شب دلم می‌خواست تلخ‌تر از همیشه‌های عمرم گریه کنم. همان‌طور که دستم را روی گلویم گذاشته بودم، سعی می‌کردم به شدت گولهی سخت بغضم را پس بزنم، که مبارزه کنم با پاور این که می‌گویند "مرد هرگز نمی‌گرید"، از خودم منجالت می‌کشیدم. من رهی آن شب، دست‌خوش چه حالتی شده بودم که وادار به گریستنم کرده بود. اما در عین چنگیدن با احساساتم با تمایلات و با روح سرکشتم، با تن تپ‌دارم، از درد قلب زخم خورده و معروحم، بالاخره یک جا آن قدر کم آوردم که گریه کردم. تلخ گریستم. به پهای آن که فردا با دست خودم، با خواست خودم، او را با خود می‌پردم و قلب و روح او را جلوی چشمان خودم با دستان خودم به یکی دیگر واگذار می‌کردم. من آن شب عشقم را قربانی کردم. قربانی لیلی و عشقش. اگر که واقعاً با داشتن یکی دیگر می‌تونست به اوج لذت عشقی خودش برسد، اگر با آن دردهایش به پایان می‌رسید، پس گوارا باد بر او و بر عشقش، این عشق آسمانی.

سرهنگ زیر آلاچیق روی تخت نشسته بود. بساط دود و دمش هم مهیّا. یک وافور بلند در دستش بود. هر از چند گاهی چند کام عمیق از آن می گرفت و در اوج رختی که در چشم‌هایش پدید آمده بود، رفتنمان را نظاره می کرد. آخرین توصیه‌اش را هم کرد.

-به محض این که کارتون تموم شد، قیل از اذان ظهر حتماً خونه باشید.

بدون آن که نگاهش کنم فقط به نشانه‌ی تایید سرم را تکان دادم. سعی می کردم کمتر با او چشم در چشم شوم. نگاهش نمی کردم. چون دقیقاً نمی دانستم یک روزی بالاخره وقتی که چشم در چشمش بدونم و عمیقاً نگاهش می کنم چه اتفاقی ممکن است بیفتد. حس می کردم به شدت از او متنفرم و تشنه؛ تشنه به خون ناپاکش که قسم خورده بودم تا خونش را نریزم محال است از پا بشینم. نگاهی به لیلی انداختم. انگاری که بال در آورده بود. آن قدر خوشحال بود که به محض آن که پایمان را از در خانه بیرون گذاشتیم، مثل یک بچه به گردنم آویزان شد و در حالی که سرش را میان سینه‌ام گذاشته و فشار می داد از شدت شوقی که داشت مرتب می گفت:

-وای رهی! وای! خدا رو شکر که تو هستی و دارم.

مست و خرامان به سمت مقصد می شتافت و به وسعت تمام شادمانی‌اش جان من بود که ذره ذره در سکوت، از تنم پد می کشید و می رفت. ساعتی بعد، راس ساعت در محل حافظیه‌ی شیراز، پسرک حاضر بود. درست در بالاترین نقطه‌ی آرامگاه، زیر گنبد

کاشی کاری شده ایستاده بود. نگاهش کردم، پا این که خیلی جوان بود، شاید حدود پیست و یک یا دو سال، بلند بود و پر جذبه. موهایش سیاه و پر پشت، صورت تمیز و اصلاح کرده. یک تیغه از اشعه‌ی تند نور خورشید از میان دو ستونی که کنارش ایستاده بود روی قسمتی از صورت درشت و استخوانی‌اش تابیده بود و حتی برق چشمانش را می‌شد به خوبی دید. حس کردم پا دیدنش یک مرتبه ایستاد، کمی به من تکیه زد. انگار تعادلش بهم ریخته بود. محکم گرفتمش، سرش را به سمت بالا گرفت و با نگرانی نگاهم کرد. گفتم:

-خودشه؟

آن قدر تحت تاثیر بود که زبانش بند آمده بود. با اشاره‌ی سرش تفهیم کرد که خودش است. سعی کردم کمکش کنم تا بتواند روی پاهای خودش بایستد. نمی‌دانم چرا یک مرتبه آن قدر سست شده بود و رنگش مثل گچ سفید شده بود و لب‌هایش خشک خشک، در عوض چشمانش شروع به درخشیدن کرده بود. دوباره به او گفتم:

-نیم ساعت کافیه؟

نگاه نگرانش را به من دوخت و گفت:

-کافیه، فقط...

بدون آن که چیزی پرسم، آن قدر نگاهش کردم که گفت:

-اگه می شه تو این جا نباش. وقتی تو هستی...

تلخ خندی زدم و گفتم:

-مگه قراره چه اتفاقی بیفته که بودنم این قدر ازیت می کنه؟

-ازت خجالت می کشم رهی.

دستش را گرفتم و به یک سمت دیگر کشاندمش. پسرک هنوز ما را ندیده بود. محتاطانه دور آرامگاه را دور زدیم. رفتیم و رسیدیم به قسمتی که دیگر در تیررس نگاهش نبودیم. همان جا روی یکی از پله های مقبره، درست پشت سر آنها نشستیم. هنوز نرفته بود که به او گفتم:

- پرو لیلی، فقط یادت باشه نیم ساعت پیشتر فرصت نداری. هر کاری داری، هر حرفی که داری بن و خیلی زود برگرد و بیا این جا من منتظرت می مونم.

آب دهنش را قورت داد و گفت:

- من رو ببخش رهی.

و رفت. هنوز ده دقیقه پیشتر از رفتنش نگذشته بود که همان طور که سرم را روی زانوهایم گذاشته بودم، می توانستم تصور کنم عاشقانگی کردن آن دو زیر چتر گنبدی شکل حضرت عشق تا چه اندازه می تواند دلپذیر و رویایی باشد. یک قطره از اشکم همان موقع چکید. هنوز آن قدری فرصت نکرده بودم که اشکم را پاک کنم که یک مرتبه دیدم یک نفر از دور به سمتم می دود و مرتب اسمم را فریاد می زند. احتیاج نبود ببینمش چون تنها صدایش پرایم کفایت می کرد تا بشناسم، وقتی مثل دیوانه های چون زده به سمتم می دوید و وحشت زده فریاد می زد.

- رهی...

رهی...

دختره فرار کرد...

مثل دیوانه‌های برق گرفته از چا پریدم. فاصله‌ی چند تا پله به سمت بالای آرامگاه را با چند قدم بلند چند تا یکی طی کردم. وقتی که رسیدم بالا، به هر طرف که چشم انداختم ندیدمشان. آن‌جا نبودند. انگار رفته بودند. با دو دست کوییدم روی پاهایم. سرم را میان پنجه‌های لوزانم گرفته بودم. به خودم می‌پیچیدم که دیگر سید کاملاً به من رسیده بود. وحشت زده فریاد می‌کشید:

-چرا وایسادی، بچنپ تا در نرفتن.

یک دختر از پشت سرش می‌آمد. دختری که صورتش سفید و نقره‌ای بود، چشمانش درشت و قهوه‌ای رنگ و ترسیده بود و با دو تا دستش چادر مشک‌اش را محکم به خودش چسبانده بود. صورت پیزی شکل قشنگش در حالی که یک دسته از موهایش به صورت نامرتب از زیر چادرش بیرون زده بود و دستانش که می‌لرزیدند و وحشت زده به نفس نفس افتاده بود، برای یک لحظه تمام حواسم را به سمت خودش برد. اما فوری شناختمش، یادم می‌آمد که یک بار وقتی در اتاق لیلی بودم از پشت پنجره‌ی اتاق دیده بودمش. لیلی گفته بود او عارفه است، دوستم، مثل خواهرم، و حالا این خواهر مستاصل و رنگ پریده که آن‌قدر دویده بود که نفسش به شماره افتاده بود و دیگر نایی برای دیدن نداشت. با یک جفت چشم که از شدت وحشت و نگرانی داشت از میان حدقه‌ی درشت چشمانش بیرون می‌زد، این چا چه کار می‌کرد؛ آن‌قدر فرصت نبود که سید بایستد و به من توضیحی بدهد. به سمتی دیگر می‌دوید و در همان حال مرتب به من می‌گفت:

-تو از اون طرف پرو رهی، قبل از این که بتونن فرار کنن باید گیرشون بندازیم.

به سمتی که با دستش نشان می‌داد دویدم، تمام قدرتم را در پاهایم ریخته بودم و خدا را هزار بار صدا زدم. از خدا خواستم که پیدایش کنم قبل از این که آن اتفاقی که در باورم نمی‌گنجید رخ داده باشد. باید پیدایش می‌کردم. از دور دیدمشان یک پیکان بزرگ، یک گوشه‌ای کنار چند تا درخت پارک شده بود. پسرک را دیدم که به سمت ماشین دوید و لیلی هم دنبالش بود. به سرعت در ماشین را باز کرد و بعد لیلی را دیدم که سوار ماشین شد. محال بود پهبان پرسم؛ اما از شانس من راننده‌ی پیکان درست از سمت روپه‌روی من با سرعت به سمت جلو می‌راند. دیگر هیچی نفهمیدم جز آن که به محضی که نزدیکم شد خودم را روی کاپوت ماشین پرت کردم. راننده آن قدر ترسیده بود که در حالی که از مسیر کمی منحرف شده بود مچپور به توقیفی اچباری شد. سعی کردم تعادلم را حفظ کنم. با آن که پدال آن ضربه یک طرف بدنم به شدت دچار درد و آسیب شده بود اما از چایم بلند شدم و یک بار دیگر روپه‌روی ماشین ایستادم، دستانم را از هر دو طرفین بدنم باز کرده و راهش را سد کردم. راننده آن قدر ترسیده بود که داشت سعی می‌کرد که با نادیده گرفتنم به هر ترتیبی فرار کند. خودم را به در سمت لیلی رساندم. در را باز کردم، دست انداختم لیلی را از داخل ماشین بیرون بکشتم. شروع به داد و هوار کرده بود و با مشت‌های بی‌چانش به سر و صورت‌م می‌کوبید. گاهی هم صورت‌م را چنگ می‌انداخت و و با یه مشت فحش و تهدید وادارم می‌کرد که ولشان کنم. پسرک از ماشین پیاده شد. از پشت به من حمله کرد. درست همان موقع متوجه سید و یک چند نفر دیگر که فریادکنان به سمت‌مان می‌آمدند شد. آن قدر ترسیده بود که به سرعت به سمت ماشینش برگشت. پیشتر از نصف تنه‌ی لیلی هنوز داخل ماشین بود. نامرد شروع به هل دادن لیلی به سمت بیرون کرده بود تا به هر

ترتیبی که شده خودش را نجات بدهد. برای این که لیلی آسیبی نبیند محکم بغلش کردم و وقتی ماشین از جا کنده شد و لیلی با شتاب افتاد وسط بغلم، او را میان بازوهایم طوری پوشش دادم که از پشت نقش زمین شدم. تمام استخوان‌های تنم تیر می‌کشید. پشت کمرم بر اثر زخم حاصل از جراحات پر خورد با آسفالت کف خیابان دریده شده بود. خون گرمی به سرعت روی پیراهنم می‌دوید. سیّد چند قدم دنبال ماشین دوید تا بلکه بتواند متوقفش کند. من در حال جان دادن بودم و لیلی بی‌رحمانه با مشت به سر و صورتم می‌کوبید و ناسزا می‌گفت. به دو ماموری که به سرعت آن‌جا حاضر شده بودند می‌گفت این مرد قصد آزارم را داشته و پا زور و تهدید می‌خواست که مرا بزند. می‌گفت که از اعتماد او و پدرش سو استفاده کردم و نیت سوء و ناپاکی به او داشتم. یکی از مامورها قبل از آن که توضیحی بدهم فوراً دستپنند به دستم زد و به زور مرا داخل ماشین انداختند، همان‌طور خود لیلی را. ترسیده بود. نمی‌خواست سوار شود. دائم می‌گفت :

من دیگه چرا باید پاهاتون پیام؟ من که گناهی ندارم. گناهکار این مرد نا پکاره. اون رو با خودتون ببرید.

اما بالاخره مچپور شد که ساکت شود و همراه ما بیاید، چون به او گفته بودند برای تکمیل پرونده و شکایت علیه من، بودنش ضروری ست. خیلی زود ما را به نزدیک‌ترین کلانتری محل بردند و هنوز مدتی نگذشته بود که سرهنگ هم پیدا شد و بعد از او سیّد.

پی‌امان گریه می‌کرد و در همان حال هر چه که از ذهنش بیرون می‌آمد را حواله‌ی من می‌کرد. به محض این که چشمش به پدرش افتاد چندین برابر پیشتر به لیچار

گویه‌هایش اضافه کرد. چهره‌ی حق به چانه‌ی گرفت و چنان تمارض می‌کرد که باور کردنی نبود. روزهای اول و تهدیدش را به یاد آوردم. "باش و پپین تا کجا تلافی کنم." و آن روز دقیقاً همین روز بود، روزی که به بدترین شکل ممکن لجن‌مالم کرده بود. خودش را در آغوش سرهنگ انداخت بود و با لحنی کاملاً تصنعی شروع به گریه و فغان کرد و مرتب می‌گفت:

می‌پینی بابا؟ اینم نتیجه‌ی اعتمادت به هر کس و نا کسی.

سرهنگ به سمتم آمد و تمام خشم و غیرت و تعصب مردانه و پدرانه‌اش را در حجم سیلی خلاصه کرد و آن‌ها را بی‌امان و ناچوانمردانه روی صورتم فرو ریخت. دستانم بسته بود و دلم از جور و تزویر شکسته. سید پیشتر از آن طاقت نیاورد که تماشا کند چه طور بی‌رحمانه و بدون جرم مورد ظلم و اقترا واقع شدم. خودش را بین من و سرهنگ انداخت با دست‌هایی که از شدت خشم می‌لرزیدند یقه‌ی پیراهنش را گرفت و در حالی که چهره‌ی سرهنگ زیر فشار دست‌های سید لحظه به لحظه پرا فروخته تر می‌شد با خشم غرید:

-نامرد، آدم دست بسته رو می‌زنی؟

چند نفر آن دو را از هم جدا کردند و سرهنگ شروع به تهدید و فحاشی کرد. داعی یک رگه خون که از حفره‌ی پینی‌ام به شدت بیرون می‌جهید باعث شد که سید برای دقایقی

سرهنگ را رها کرده و په سمتم پرگردد تا دستمالی برداشته و روی پینی ام بگذارد.
احساس عجز و شرم داشتم و گفتم:

-سید من گناهی ندارم...من...

نگذاشت پیشتر از آن ادامه دهم و در حالی که خون روی صورتم را پاک می کرد گفت:

-می دونم داداش، تو پی گناهی. مگه میشه رفیقم رو نشناسم؟ حرف نزن، فقط سرت رو
بالا بگیر بذار خونریزی دماغت قطع شه.

و خیلی آهسته کنار گوشم گفتم:

-دختره هم این چاست. می تونه پیاد شهادت بده که تو پی گناهی.

منظورش از "دختره" عارفه بود. کسی که چون از نیت و قصد فرار لیلی مطلع شده بود به سرعت خودش را به موسسه رسانده بود تا با دیدن من از خبیر قرار فرار لیلی و اردلان مطلع کند اما متاسفانه من در آن ساعت موسسه نبودم. اما خوشبختانه سید را آنجا دیده بود. سید وقتی می بیند که او چگونه با نگرانی در پی من است علت را چویا می شنود، عارفه هم به او اعتماد کرده و نقشه‌ی فرار لیلی و قرار آنها در حافطیه را به سید اطلاع

می‌دهد و با این کار از اتفاق و حادثه‌ای به مراتب بدتر جلوگیری کرد. این در حالی بود که لیلی تمام قهر و نفرتش علیه من را به کار گرفته بود تا مرا تا جای ممکن گناهکار و رو سیاه قلمداد کرده و مهر بدنامی و خبیانت را وسط پیشانی‌ام بکوبد. می‌دانستم سرهنگ چه حیوانی‌ست و به محض این که پای عارفه به عنوان شاهد ماجرا به آن‌جا باز شود چه بلاهایی از سمت سرهنگ به سر او و خانواده‌اش نازل خواهد شد پس به سید گفتم:

نه سید. پای دختره رو وسط این ماجرا باز نکنیم بهتره. خدا رو خوش نمیداد، اون کار خیر کرده، نیتش این بوده که از دوستش محافظت کنه. درست نیست توی این چریان اون رو هم گرفتارش کنیم.

لیلی برای چند لحظه دست از گریه برداشت و انگار دلش به حال من سوخت. شاید هم از بلایی که به سرم آورده بود عذاب می‌کشید که با نگرانی خونریزی‌پی‌وقفه‌ی پینی‌ام را تماشا می‌کرد. برای یک لحظه چشمم در چشم شدیم که یک بار دیگر زید گریه زد و گفت:

-خدا لعنتت کنه رهی، خدا لعنتت کنه! خودت باعث تموم این اتفاقا شدی. نمی‌بخشمت رهی! اگه پی‌خیال شده بودی اگه می‌داشتی که باهش پریم الان هیچ کدوممون این‌جا نبودیم. تو آخرین فرصت من رو تپاه کردی. خدا از سرت نگذره! تو عشقم رو از من گرفتی.

افسر نگهبان با صدای بلند شروع به مواخذه کرد و گفت:

-این جا چه خبره؟ چرا این قدر سر و صدا می کنید؟

و سر سرپازی فریاد کشید:

-چرا دست این بچه رو پستی؟ مگه نمی بینی دماغش خونریزی داره؟ مگه سارق مسلح گرفتید؟ فوراً باز کنید دستاش رو.

سرپاز به سرعت به سمت آمد که سرهنگ غرید:

-پازش نکن سرپاز. من سرهنگ پازنشسته‌ی این مملکتتم. بهت امر می کنم دستاش رو باز نکنی. معلومه که سارق مسلح نیست، چون این کثافت دزد ناموسه! این چونور دزد ناموس منه!

آخرین نگاهم را به لیلی انداختم. حس پشیمانی و عذاب و چندان بلاپی را که ناچوانمردانه به سرم آورده بود را می توانستم از نگرانی نگاه خیسش و رنگ پریدگی صورتش و بدنش که شروع به لرزیدن کرده بود بفهمم.

خدا لعنتم کند! چرا هنوز نگرانش بودم؟ چرا تا این حد دلم به حالش می سوخت؟ دهنش خشک شده بود و آب دهانش را به سختی قورت می داد. دستش را روی گلویش می کشید و حتی یک لحظه هم اشکش بند نمی آمد. بدچوری ضعیف کرده بود، چون می دیدم. که چگونه دست و پاهایش به رعشه افتاده اند. دستم را در چپیم فرو کردم. دو آبنبات هنوز ته چپیم بود. چرا فراموش کرده بودم او پا من چه کرده و چرا هنوز هم فکر می کردم واقعا آبنبات های مرا دوست دارد؟

به سمتش رفتم و آخرین آبنبات ها را میان دستان سردش گذاشتم و بدون این که پیشتر بایستم و نگاهش کنم به سمت محلی که سرپازی بازویم را گرفته بود و مرا به آن سمت می کشاند راه افتادم. از پشت سر صدایش را شنیدم که خیلی آهسته صدایم زد.

-رهی...

زید لب گفتم:

-رهی مرد! خدا کنه که تا آخر دنیا دیگه هیچ وقت نیبمنت لیلی.

یک شب تمام بازداشت من در کلانتری، اقدامات سید برای اثبات پی‌گناهی من، همکاری و مساعدت رییس شعبه کلانتری برای گرفتن رضایت از سرهنگ که هنوز هم نمی‌دانم چه‌طور آن سنگ‌دل راضی به دادن رضایت شد و بعد از آن اتمام قرار داد کاری با پس دادن آن چک، دلم سخت را شکسته بود و نفرتی که حالا چندین هزار برابر شده بود عیش انتقام را چند برابر کرد. بیماری مادرم هم حتی مجال نفس کشیدن نمی‌داد و هر لحظه دیوانه‌تر می‌کرد. تا مدت‌ها دیگر لیلی را ندیدم. عشقش را در دلم کشتم و به جای آن لحظه به لحظه بود که نفرتم از سرهنگ هزار برابر می‌شد. سید این بار بدون این که مرا در جریان قرار دهد بالاخره یکی از قایق‌ها را فروخت و مچپورم کرد که مادرم را به تهران بپریم. اما متأسفانه آن قدر دیر شده بود که حتی بعد از عمل هم یک چشم زن پیچاره کاملاً دید خود را از دست داد و با چشم دیگر هم هرگز نتوانست صورت فرزندانش را درست ببیند چون تا ابد پرده‌ای تار و کدر روی صفحه‌ی چشمش کشیده و دنیا را در نظرش هزار برابر تاریک‌تر از همیشه کرده بود. به شیراز برگشتم و این بار عمری یتیمی و درد پی‌پداری، کشتن پدرم و حالا هم کور شدن مادر و کشتن عشقم محکم‌ترین دلیل برای انتقام من شد. من دیگر آن رهی سابق نبودم، مبدل شده بودم به غده‌ای سمی که تا نهایت به مرز انفجار رسیده بود و هر لحظه ممکن بود از چایی سر باز کند و وجود ناپاک سرهنگ را میان خروارها عفونت و جراحت متعفن که سال‌ها در خودش ذخیره کرده بود خفه و مدفون کند."

حرف‌های پی‌پایان رهی، دردهایش که انگار هیچ پایانی نداشتند، سرنوشتی که هیچ رقمه با ساز دلش کوک نمی‌شد و حرف‌هایی که هنوز به پایان نرسیده، اما لاجرم درست در همین نقطه متوقف شده بود قلبم را به شدت به درد آورد، اما من مطمئنم این پایان ماجرا نیست. قطعاً بعد از آن، حوادثی به گونه‌ای دیگر، یک به یک رخ می‌دادند و

حتماً چریاناتی وجود داشت. حالا دیگر هیچ کس بهتر از خود لیلی قادر به پاسخ گویی هزاران نکته‌ی مبهم ذهن ناآرام نیست. دلم می‌خواهد بدانم بعد از این که رهی رفت، آیا واقعاً زندگی لیلی همان گونه‌ای شد که آرزویش را داشت؛ یعنی با رفتن رهی از زندگی او، تمام ناآرامی‌های لیلی واقعاً پایان گرفته بود؛ هنوز هم هزاران پرسش بی‌جواب از تمامی وجود ملتپیم که حالا دیگر به گرمایی چانکاه از یک تب دردآلود آمیخته، زبانه می‌کشد. در آتش تپ‌سوزان می‌سوزم و در آن حال نیز لرزش خفیفی تمام استخوان‌های بدنم را به لرزه می‌اندازد. کف دستان داعم را روی گونه‌هایم می‌کشم تا آخرین بقایای اشکی که دقایقی چند همراه سوز چان‌گداز مخاطرات رهی از چشمانم پاریدن گرفته و بر سطح خشک و کویری صورتم بی‌محابا تاخته بودند را پاک می‌کنم. درمندان روی تختم دراز می‌کشم و شال طلائی یادگار عشق سوتامم را برمی‌دارم و روی سرتاسر تنم می‌کشم. صدای ترق و تروقی که انگار از میان استخوان‌هایم فریاد می‌کشند به یمن اعجاز شالی که تا صورتم را زیر آن فرو می‌برم یک‌پاره پایان می‌گیرد و آرامشی موقت بر خلوت غم‌آلوده‌ترین شب من مستولی می‌شود. آرامشی موقت که باعث می‌شود برای لحظاتی چند چشمانم را ببندم. با وجود این که در میان دردهایم هنوز هم به روزبه فکر می‌کنم خوابی سخت مرا در خود می‌ریاید.

حرکت نرم دستانی روی پیشانی‌ام درست شبیه آن‌چه که رهی از آن‌ها گفته بود...

چرا در این لحظات تمام حسم شبیه به او شده؛ طوری که انگار که خواب می‌بینم!

حرکت موج‌گونه و روح‌نوازی را بر سطح پیشانی‌ام احساس می‌کنم، گرمی نفس‌هایم که در نزدیک‌ترین حد فاصل از من روی پوست صورتم می‌دود و حتی عطر آن را که انگار از دیر باز می‌شناسمش... نه! نمی‌تواند واقعیت داشته باشد! یا نه، شاید هم واقعاً وجود دارد. این واقعیت درست شبیه تمام قصه‌های دوران کودکی‌ام که بارها

برایم تعریف می کردند و من هر بار با بستن چشم‌هایم و با غرق شدن در خیال آن افسانه‌های قدیمی پاور می کردم روح داستان در درونم جاری شده، حقیقتی محض و شگرف را در من پرمی‌انگیزد و حالا حکایت تلطیف این داستان و این حس ژرف، طوری در من اثر کرده که انگار که سال‌هاست حکایت آن را می‌دانم. حکایت داستان رهی، حکایت عشق او را پاور و از پر دارم.

به زحمت و دردآلوده گوشه‌ی پلکم را باز می‌کنم. پاور نمی‌کنم که لیلی کنار تختم نشسته! در حالی که نگران، دستش را روی موهایم می‌کشد به آرامی چند بار صدایم می‌زند. پلک چشم‌انم می‌لرزد و سعی می‌کنم به وضوح از تصویر مات و لرزانی که در پشت پرده‌ی چشمم ایجاد شده مطمئن شوم که آیا واقعاً این خود لیلی است یا تنها تکه‌ای کوچک از خیال موهوم من؟

خدای من! محال است که اشتباه کنم، خود اوست!

صدایش می‌زنم.

-لیلی؟

صورتش را کمی جلو تر می‌آورد و می‌گوید:

-چانم مهتا؟ دخترم تو خوبی؟ چشمات رو باز کن.

چشمانم را محکم تر می‌بندم برای تسلی دل رهی! همان‌طور که او توانسته بود
چشمانش را به روی لیلی ببندد و پرود، به پهای دل او که چه سخت شکسته بود و ظلمی
که پی‌رحمانه و ناپکارانه به او و عشق پاکش شده بود. زید لب می‌نالیم:

- تو لیلی... تو خیلی بدی! پی‌رحمی... لیلی چه‌طور تونستی باهانش این کار رو بکنی؟ من
نمی‌دونم رهی چه‌طور می‌تونسته تو رو دوست داشته باشه! پی‌رحمی لیلی، خیلی پی‌رحم!

صدای مادر که تا آن لحظه پی‌صدا یک گوشه ایستاده و تا حالا فقط با نگرانی تماشا می‌
می‌کند بلند می‌شود:

- می‌بینی لیلی؟ هنوزم داره هدیون می‌گه. یا امام زمان! نکنه بچهم دیوونه شده باشه،
نکنه بازم تشنچ کنه.

لیلی یک بار دیگه دستش را روی پیشانی‌ام می‌کشد و برای این که آرام و مطمئنش
کند می‌گوید:

- عارفه حالش خوبه. نگاه کن، تبش هم تقریباً افتاده.

مادر چند قدم به طرفم پرمی دارد. با نگرانی دستش را روی موهایم می کشد و در حالی که بغض میان صدایش خش ایجاد کرده، با دلواپسی نگاهم می کند و می پرسد:

-الهی دردت تو چونم پرینزه مادر! مهتای من، بهم بگو تو یه مرتبه چت شد آخه؟

می دانم حتماً اتفاقی افتاده و عمیق و وخامت آن اتفاق به حدی بوده که این طور باعث نگرانی مادرم و لیلی شده، ولی هنوز چیزی درستی نمی دانم. به سختی به یاد می آورم که شب گذشته بر من چگونه گذشته بود. یک مرتبه احساس تب و لرز کرده بودم و بعد هم یک خواب آلودگی شدید در تنم رسوخ کرده بود و من دیگر هیچ نفهمیده بودم. لیلی مهربانانه می پرسد:

-تو الان حالت خوبه مهتا؟

احساس درد خفیفی در تمامی نواحی تنم حس می کنم و پی حس می مفرط و یک نوع ضعف شدید که سرتاسر تنم را سخت احاطه کرده مرا می رنجاند. متعجبانه می پرسم:

-من چه شده؟

-هیچی عزیزم، طوریت نیست. مهم اینه که الان خوبه. وقتی به مامانت زنگ زدم طفلی اون قدر ترسیده بود که کم مونده بود سخته کنه! می گفت تب داری و مدام هذیون میگی. حتی به لحظه فکر کرده دچار تشنج شدی. نگرانت شدم، فوراً به ماشین گرفتم و خودم رو رسوندم این جا پیشتون. تو تب کردی، شایدم حالتی شبیه تشنج. اما هرچی که بوده خدا رو شکر رفع شد. اما برای رفع نگرانی مامانت می خوامی بلند شو پیرمت دکتر.

-من خوبم، دکتر لازم نیست. آره دیشب به کم احساس تب و لرز داشتم و حاله اصلاً خوب نبود، اما می بینید که الان دیگه خوب خوبم.

مامان کمک می کند تا کمی خودم را به سمت بالا بکشم و بتوانم بنشینم و در همان حال می گوید:

-برم به کم شیر بچوشونم بردارم پیارم بلکه بخوری به کم چون بگیری.

و بدون این که منتظر شنیدن نظرم بماند از اتاق خارج می شود. لیلی شال طلایی که کنار تختم افتاده را برمی دارد و به دقت مشغول تا زدن آن می شود. پیداست که خوب آن را شناخته چون می گوید:

-وقتی که دیدمت این هنوز روی تنت بود.

-دیشب، من یه مرتبه سردم شد، این رو کشیدم روم. انگاری که یهوپی تموم دردم تموم شده بود. واقعاً عجیبه! دیگه سردم نبود، حتی دیگه نمی لرزیدم!

شال تا زده را یک گوشه روی تختم می گذارد و می گوید:

-یه چیتری بهت بگم مهتا؟ وای مهتا فکر کنم تو عاشق شدی!

تلخ خندی می زنم و می گویم:

-یعنی هر کی عاشق میشه شبها شال می کشه روی تنش و می خوابه؟

از زیر چشم نگاهم می کند و می گوید:

-اگه اون شال رو عشقتش بهش داده باشه و یادگار عشق باشه مطمئن باش حتماً همین کار رو می کنه. مهتا من سی سال پیش دقیقاً حال امشب تو رو داشتم. به ظاهر همه چی داشتم، ولی انگار هیچ چیتری نداشتم! تموم تنم شده بود شبیه یه حفره‌ی خالی. اون رفته بود و دیگه هیچ چیز جز اون نمی تونست اون حفره رو پر کنه. من از تموم اون تنها

یه مداد شکسته و یه خودکار ر کسی که تا اون شب فکر می کردم ارزش پدم میاد و دوتا
آبنبات نعنائی تلخ و پدمنه داشتتم. دیر فهمیده بودم دوستش داشتتم، خیلی دیر!

-دلش رو شکوندی، پهنش پشت کردی، پهنش تهمت زدی اونم توی اوچ نامردی! وقتی
سینهش مالامال از درد بود و قلبش پر از عشقت، یه باری به بزرگی یه کوه گذاشتی
وسط دلش! سنگینی اون بار زیاد بود که پشتش رو خم کرد و کمرشو شکوند لیلی.
تو خیلی پی انصافی لیلی، به خدا خیلی...

بغضش ترکید. ساعد یک دستش را روی لپه‌ی تخت گذاشت و پیشانی‌اش را روی
دستش قرار داد. حرکت آرام شانه‌هایش که می لرزیدند را می توانستم ببینم و قبل از
این که صدای گریه‌اش را بشنوم می توانستم پاور کنم که می گرید. یک مرتبه سرش را
پلند کرد و در حالی که صورتش خیس خیس شده بود ناپاورانه پرسید:

-همه چی رو برات تعریف کرده، نه؟ اون بهت گفته که اون زمون ندونسته تبدیل به چه
موجود وحشتناکی شده بودم؛ حق هم داره، چون پیشتر از اون و باقی ماجرا رو از کجا
پاید بدونه؟ این که بعد از اون چی کشیدم و چپا به سرم اومد. به چون خودش تموم قهر
و کینه‌م، تموم اون حس‌ی که تا اون شب فکر می کردم فقط نفرتت رو توی چند ساعت از
یاد بردم. نمی دونستم فاصله‌ی عشق و نفرت به نازکی یه تار موئه که گاهی
شدیدترین نفرت‌ها هم خودش یه جور جنونه، یه عشق عمیق! دیر فهمیده بودم.
می ترسیدم از این که همون قدر که دیر فهمیده بودم عاشقتش شدم همون قدر هم زود از

دست پدمش. می ترسیدم ازم متغیر شده باشه، تر کم کنه بذاره پره و دیگه هیچ وقت نتونم ببینمش. دلم برایش تنگ شده بود، انگار که صد سال ندیده بودمش! دلتنگ کسی بودم که تا چند ساعت پیش اصلاً نمی دونستم داشتمش و کجای دلم بوده که نمی دیدمش. پس چرا این قدر زود گمش کرده بودم؟ از وقتی که برگشته بودم، خونه شده بود پر ام اندازه ای یه قفس، منم مثل مرغ سر کنده ای که وسط اون قفس پال پال می زد و داشت خفه می شد...

آخ مهتا! تو چه می دونی چه طور چیگرم می سوخت. مامانت شاهده چون اون شب اون هم پیش من بود. می تونی ارزش پیرسی چه طور تا خود صبح نخوابیدم و توی بغلش گریه کردم. درست مثل دیشب تو، تموم تنم یه پارچه می سوخت و داشتتم کباب می شدم! مدام ارزش می پرسیدم عارفه من احمق با اون چی کار کردم؟ حتی یه لحظه هم صورت عین ماهش و چشمای معصوم و آبی رنگش که تا آخرین لحظه هنوزم ناپاور و در عین حال نگران نگاهم می کرد از یادم نمی رفت. صدای سیلی وحشتناکی که می تونست پرده ای گوشم رو بدره و خونی که یه مرتبه توی صورتش پخش شده بود من رو هر لحظه پی قرار تر می کرد.

آخ رهی کاش نبودم! کاش مرده بودم! تصویرش یه لحظه هم از جلوی چشمم دور نمی شد.

من اون شب تموم دنیا و آدمای دنیا رو با هم گم کرده بودم. انگار دیگه هیچ کسی رو نمی شناختم جز اون. طوری دلواپسش شده بودم و اون قدر پیشمون بودم که رفتم سراغ پدرم...

نیمه شب بود و خواب بود. رفتم و بالای سرش نشستم. مرد بیچاره از خواب پرید و کم مونده بود از ترس زهره ترک شه و پس پیغته! با زاری و التماس اعتراف کردم که رهی

پی گناه پوده و روحش از ماجرا خبیر نداشته. گفتم برای این که بتونم شورش رو از سرم باز کنم پراش پاپوش درست کردم و نهایتاً از چریان قرارم با اردلان و این که رهی جلوم رو گرفته بود گفتم. شو که شده بود، با این حال آتیش قهرش اون قدر سوزنده شده بود که بازم اون رو شمتت می کرد و می گفت هیچ کدوم از حرفام دلیل پر پی گناهی رهی نیست، چرا که اونم توی این ماجرا تقصیر داشته و کمکت کرده تا اردلان رو ببینی و این خودش عین چرمه و باید معجزات پشه. التماسش کردم و اون قدر زار زدم که اگر مادرم مداخله و وساطت نکرده بود اون شب مرده بودم. نتیجه این شد که فردا صبح زود پدرم رفت و رضایت داد که رهی رو آزاد کنن، اما حکم ممنوعیت رفت آمد رهی به عمارت برای درس دادن به من، فرمان اکید سرهنگ شد.

چند روز ارزش پی خبیر بودم. پی خبیری از اون داشت من رو می کشت. هیچ ردی یا نشونی ارزش نداشتیم. حتی نشونی خونه اش رو، چر همون آموزشگاهی که اون چا تدریس می کرد. طفلی عارفه رو فرستادم دنبالش تا بلکه پره و یه خبیری از اون واسه دل ناآرومم پیاره. رفته بود و حسابی پرس و جو کرده بود. بهش گفته بودن که مدتی که اون حتی برای کار هم به آموزشگاه نرفته. می دونستم درگیری هاش خیلی زیاد بود. این رو از کلافگی و سردرگمی حالت های اون اواخر فهمیده بودم. این رو هم می دونستم محمّد حسین تنها دوستشه. تنها کسی که می تونه ارزش خبیری داشته باشه. تو همون چند روز نشستیم و هزار تا نامه پراش نوشتیم. طلب عفو کردم. ارزش خواستم که من رو ببخششه. نامه ها رو می دادم به عارفه تا پیره و پده به دوستش تا به دستش برسونه. اون قدر این کار تکرار شد که بالاخره یه روز سیّد دلش به حال مادرت سوخت. بهش گفت: "این قدر پیخودی این چا نیا و پرو. این قدر خودت رو خسته نکن. به دوستتم پگو دیگه خودش رو درگیر معالی نکنه که دیگه امکانش نیست. چون رهی دیگه این چا نیست. حتی یه دونه از این نامه ها هم محاله که به دستش برسه."

با این حال نمی‌تونستم ناامید بشم. روزای سختی بود. تو خونه‌ی خودم زندگی بودم. با پام دستور اکید داده بود که پام رو از خونه بیرون نذارم. بهم اجازه نمی‌دادن از تو اتاقم چم بخورم اگه یه وقتایی دلم می‌گرفت و خیلی بهشون التماس می‌کردم تا اجازه بدن برم بیرون یه کمی هوا بخورم. میرزعلی خدا پیامرز رو می‌فرستادن همراهم تا خدای نکرده مبادا دست از پا خطا کنم. ماجرای ارتباط دوباره‌ی من و اردلان و از اون بدتر، قرار پنهونی و نقشه‌ی فرارمون بد چوری با پام رو به وحشت انداخته بود. بعد از اون ماجرا چشمش ترسیده و نسبت بهم بدبین شده بود. من حتی به سختی می‌تونستم نفس بکشم. خود کار رهی رو برمی‌داشتیم، تنها چیزی بود که ارزش پرانم مونده بود، پوی دست‌های رهی وقتی از روی خود کارش پر می‌کشید می‌تونست من رو بکُشه. می‌پویدم و می‌پوسیدمش. احساس می‌کردم چقدر به پوی دست‌هاش عادت داشتیم، چقدر بهشون مبتلا بودم و نمی‌دونستم، چقدر حالا که نیست دلم پرانش تنگ شده بود. دلتنگی از اون می‌تونست من رو بکُشه. یادمه یه روز خود کارش رو دزدیده بودم تا بیشتر بچزونمش، چون خوب می‌دونستم چز با اون خود کار عادت نداشت با چیز دیگه‌ای بنویسه و یا اگه احیاناً مجبور به نوشتن می‌شد چقدر اذیت می‌شد. با این که فهمیده بود گم شدن ناگهانی خود کارش می‌تونه زیر سر من باشه، با این حال به روم نیاورد. مدادش رو برداشت و شروع به نوشتن کرد. حین نوشتن چند پار نوک مداد شکست. این من رو اون قدر عصبی کرد که مداد رو از میون انگشتاش بیرون کشیدم. تموم عصبانیتم رو سر مداد خالی کردم و مداد رو از وسط شکوندم و پا تنفر و بی‌رحمی بهش گفتم "بسه دیگه. تا کی خیال داری همین‌طوری به این مسخره بازی‌ها ادامه بدی؟ چرا بی‌خیال نمی‌شی و از زندگیم گورت رو گم نمی‌کنی و پری؟" مداد رو به گوشه‌ای پرت کردم. یه قسمت تیز از شکستگی مداد میون انگشتام فرو رفت و باعث شد یه قسمت از انگشتم زخمی شه و خون پیفته. وقتی خون دستم رو دید

نمی‌دوننی چه حالی شد. پی‌اختیار دستم رو گرفت و انگشتم رو میون دستش گرفت و به سمت دهنش برد. سر انگشتم رو داخل دهنش فرو کرد. گرمی زبونش و هرم داغ نفس‌هاش رو روی انگشتم می‌تونستم حس کنم. نگرانی و مهرپوئی پی‌حدش رو هم از تو آپی مردمک‌های لرزون چشمش. تا اون لحظه هیچ‌وقت تا اون حد بهم نزدیک نشده بودیم، هیچ‌وقت اون قدر دقیق چشمش رو تماشا نکرده بودم و داعی وجودش اون‌طور تموم وجودم رو نلرزونده بود. انگشتم رو از میون تیزی دندوناش بیرون کشیدم و گفتم "بسه دیگه کافیه"

نگاه به انگشتم کردم. خونش افتاده بود. آخ مهتا! بعد رهی اگه بدونی چه روزهای وحشتناکی داشتیم. تک تک سنگ‌های جاده سنگی رو شمردم. هزار بار شمردم، مطمئن شدم اون‌طور که رهی گفته بود تعداد سفیدا پیشترن. اون هم تنها با اختلاف چند تا. رهی با یه نگاه چطور تونسته بود این رو بفهمه؟ هزار مرتبه آیه‌ی بالای سر در خونه رو خوندم و از پر کردم. سرم رو روی قلب سروها گذاشتم و با صدای تیک‌تیک قلبشون اشک ریختم. بعدش همون‌طور که گوشم روی قلب درخت بود آرزو کردم ای کاش رهی هم با من بود.

ای کاش یه بار دیگه با هم به صدای قلب سروها گوش می‌دادیم. اون روزا چن عارفه کی می‌دونست دردم از چیه؛ چی به سرم اومده؛ پیچاره بقیه که همشون خیال می‌کردن به خاطر عشق اردلان که به اون حال و روز افتادم. یادمه برای این که مهر اردلان از دلم پییره، مادرم و آمنه پاشدن و رفتن پیش رمال واسه دعا گرفتن. کاش واقعاً ارزشش رو داشت. اردلان ترسوئی که وقت خطر با پی‌رحمی پاش رو روم گذاشت و از روم رد شده بود و از ترسش دیگه حتی هیچ‌وقت برنگشت تا ببینه یا بخواد بدونه بعد از ماجرای اون روز آخری، پشت بند چریانات اون روز بالاخره چی به سرم اومده. من تا آخر عمرم مدیون تموم زخمای تن رهی می‌موندم. محال بود تا چشمم روی هم بذارم و باز کنم چن

تصویر رهی چپز دیگه‌ای وجود داشته باشه که بتونه اون‌طور دیوونم کنه؛ از آب و خوراک افتادم، آثار مریضی و پی‌اشتهایی، ضعیف و پی‌حالی و هم‌زمان زرد شدن صورتم باعث شد که عارفه اون‌قدر نگرانم بشه که بدون این‌که بهم بگه بیره سراغ محمدحسین، اون‌قدر اصرار و التماس کنه تا بالاخره اون‌مُقر پیاد که رهی رفته تهرون برای مداوای چشمای مادرش و معلوم هم نیست که کی برگرد.

باید کاری می‌کردم برای پیدا کردن عشقم، به پاش افتادن و طلب بخشش کردن. کمترین کار این بود که پیغتم دنبالش. یه شب میون تپی که داشتم قسم خوردم اگه حتی زیر سنگ هم پیداش می‌کنم چون باید می‌دیدمش. دلم پراش تنگ شده بود. ندیدنش، نبودنش، نداشتنش، داشت ذره ذره تمام وجودم رو ذوب می‌کرد. باید پیداش می‌کردم. اون‌وقت بهش می‌گفتم:

"رهی، پپین من پیچاره چطور عاشقت شدم!"

هق‌هقش پیشتر از آن‌مجال ادامه دادن نمی‌دهد. تماشايش می‌کنم و فقط یک تفکر است که دائماً در ضمیرم به قلیان افتاده، که آیا این همان عشق واقعی است؟ تا این حد قوی و اثرگذار، که بعد از این همه سال هنوز هم می‌تواند تا این حد در تمام رگ و پی بدنش به جوش و خروش همان روزهای اول باقی مانده باشد؛ لیلی بعد از سی سال، بعد از این‌که با مرد دیگری ازدواج کرده، حتی صاحب دو دختر شده، هنوز هم وقتی اسم رهی می‌آید، وقتی از خاطرات او می‌گویند، حالی شبیه جان دادن به او دست می‌دهد. در هر پار یادآوری آن خاطرات مکرر درد می‌کشد. حس می‌کنم که برای این درد لاعلاج هیچ

زمان، پایانی نخواهد بود. دلم پرایش می‌سوزد و عجیب‌تر و پیشتر از آن دلم برای خودم می‌سوزد. به یاد تمامی روزهای بعدی عمرم می‌افتم. با خودم می‌گویم:

"خدایا، من می‌ترسم چون طاقتش رو ندارم. من تحمل یه دنیا روزهای تکراری بدون عشق، بدون روزیه رو ندارم."

یک باره سکوت می‌کند. حچم سکوتش آن قدر وزین و حچیم شده که من از هر چه طولانی‌تر شدن سکوتش و از چشمانش که میخ سینه‌ام شده‌است، می‌ترسم. رد نگاهش را گرفته و خیلی زود به تسبیح رهی که هنوز پر گردنم آویخته می‌رسد. دستش را پیش می‌آورد و روی تسبیح می‌گذارد و با کلماتی مقطع می‌گوید:

-این رو من می‌شناسم... این مال رهیه!

کمی خودم را به سمت عقب می‌کشم. تکیه‌گاه دستش خالی شده و دستش با ناتوانی به سمت پایین سقوط می‌کند. عجب سقوط دردناکی است سقوط دستانی که تا دقایقی پیش به قصد حاجت، بر ریسمان عشق، آن‌چنان دخیل بسته بودند.

دقایقی چند است که مادر وارد اتاق شده‌است. پشت‌پایی که یک لیوان شیر میان آن است را در دست دارد، اما همان‌طور پی‌صدا کنار در ایستاده. انگار مرور خاطرات لیلی بدجوری

دل او را هم په درد آورده است. بی اختیار تمام هوش و حواسش په سمت زمان‌های دوری معطوف گشته که دیر زمانی خودش نیز جزئی از بازی ماجراهای غریب آن روزگاران بوده است. یک مرتبه په خودش می آید متأثر، چند بار پی در پی سرش را په چپ و راست تکان می دهد و پوف کشان په سمت می آید. کاملاً جلو آمد و لیوان شیر را از میان پشتقاب برداشت. کنار میز کوچک چوبی کنار تخت می گذارد و پا نگاهش می خواهد که شیر را بنوشم. په زحمت تکانی په خودم می دهم. پا ناتوانی خودم را تا لبه‌ی تخت کشانده و پاهایم را په سمت پایین تخت آویزان می کنم. می فهمد که خیال بلند شدن دارم. کنارم آمده در حالی که زیر بغلم را گرفته، مهربانانه کمک می کند که بلند شوم. پا تحمل کمی فشار و دردی خفیف، بالاخره روی پاهایم می ایستم و آهسته په سمت کمدم می روم. قوطی فلزی پارکی که روزگاری متعلق په لیلی بوده و مدت نه چندان زیادی پیش من می باشد را از میان آن برداشته و یک بار دیگر په سمتش باز می کردم. کنارش می روم، او هم پا یک دستمال مشغول تمیز کردن سیاهی حاصل ریمل زیر چشمانش شده است که پا یک نگاه په دستانم و په محض اصابت نگاهش پا قوطی فلزی خیلی زودتر از حد انتظارم قوطی را شناخته و ناپاورانه و په سرعت آن را از میان دستم می قاپد. زیر لب می گوید :

-وای خدایا! نگاهش کن. پاور نمی کنم این مال منه! یادگاری‌های رهی....

په سرعت درش را گشوده و در حالی که انگشتان بلند و ظریفش په آرامی روی سطح اجسام داخل قوطی په گردش در می آید، تنها برای چند ثانیه سرش را بلند کرده و نگاهش را په مادرم می دوزد و می گوید:

-وای عارفه! نگاهشون کن. کی پاور می کنه بعد از سی سال هنوزم اینا... وای خدایا!
این خودکار اون بود.

قوٹی را به سمت مادرم گرفته و می گوید :

-پپینشون عارفه، پپینم تو هم اینا رو یادت میاد؛ فراموش که نکردی روکش های رنگی
آب نبات نعنایی های من رو؛ خدای من پاور نکردنیه. اون آب نباتا خوشمزه ترین
بدمزه های دنیا بودن.

چشمانش به پرده ای از اشکی دلپذیر، رنگ گرفته و در حالی که قوٹی را به سمت
پپینی اش می برد و پپینی خود را درون قوٹی فرو می کند چشمانش را بسته و عمیق پو
می کشد و در آن حال می گوید:

-انگار بعد از سی سال هنوز هم طعم اون آب نبات ها توی دهنمه. انگار هنوز هم عطر
دستاش...

به سرعت چشمانش را گشوده و پاری دگر سرش را بلند می کند، اما این بار به من
چشم دوخته و می گوید:

-انگار همه چییز باز دوباره دست به دست هم دادن تا یه بار دیگه اون خاطرات، اون عشق قدیم جلوی چشمم زنده بشن. انگار که تو این همه سال هیچ چیز ی هنوز تغییر نکرده، باز دوباره برگشتم سر اولین خط. همه چی سر جای خودشه. چرا این چوری ناآروم؟ چرا دلم پی قراره؟ چرا یه مرتبه برگشتم به همون روزهایی که دلتنگش بودم و انتظار برگشتنش داشت من رو می کشت؟ چرا به هر طرف نگاه می کنم اون رو می بینم؟ پوی اون رو حس می کنم، طوری که داره باورم می شه رهی پرمی گرده، خودشه، اون یه بار دیگه داره پرمی گرده.

همراه با مادرم غرق در خاطرات دور و دراز گذشته اند، که از چا بلند می شوم به سمت چا لباسی رفته و دستم که به سمت لباس هایم پیش می رود. مادر متعجبانه می پرسد:

-خیره ایشالله. مگه قراره چایی پری؟

می گویم:

-کارم مهمه مامان. باید یکی رو ببینم. یه امانتی پیشم داره بهش قول دادم، باید هر چی زودتر اون رو بهش برگردونم، اما قبلش یه دوش می گیرم بعداً می رم.

به سمت لیلی باز می گردم و به او می گویم:

-امیدوارم که من رو پیغشی لیلی چون. اگه کارم تا این اندازه مهم نبود نمی رفتم اما....

نمی گذارد که حرفم پایان گیرد می گوید:

-عزیزم تو راحت باش، به کارت برس. من حالاحالاها این جام پیش مامانت. اندازه‌ی به دنیا حرف پاهاش دارم. به نظرت برای سی سال حرف نزن دو تا دوست چند ساعت زمان لازمه؟

می خندم و به سمت حمام به راه می افتم که مادر با نگرانی می گوید:

-ولی حالت کاملاً خوب نیست. هنوزم به مقدار تب داری. بهتر نیست چایی نری و امروز رو تو خونه بمونی و فقط استراحت کنی؟ نگاه کن حتی هنوز شیرت رو هم نخوردی .

به سمت محلی که لیوان شیری آن جا قرار دارد باز می گردم. لیوان شیر را برداشته و یک نفس تا ته آن را می نوشم. لبخند رضایتمندانه‌ای روی لب‌هایشان نشست. دوباره به سمت حمام حرکت می کنم.

برای دیدن سید اگر حتی خیلی پیشتر از یک ساعت و نیمی را که به انتظار دیدنش زمان سپری کرده‌ام، نیاز باشد منتظر بمانم، با این تن تب دارم حاضرم باز هم هم‌چنان انتظارش را بکشم که برای اطمینان قلبم، آرامش و سکون روحم قطعاً ارزش آن همه ساعات انتظار را خواهد داشت. آن قدر که به محض دیدنش تا آن حد خوشحال شوم که در دم و ناخواسته اشک و لبخندم به یک دیگر پیامیزند. در حالتی شبیه به پال در آوردن به سویش به پرواز درمی‌آیم. مشتاقانه عطر تنش که می‌دائم نظیر عطر رهی من است و از میان تمام زوایای تنش پر می‌کشد را تنها با یک نفس عمیق سرازیر تمامی وجودم نمایم. در همان حال که لرزش کمی هم در میان صدایم دویده و در چشمان او هم یک دنیا نگرانی پیداد می‌کند به او می‌گویم:

سلام استاد. امروز وقت دارید برای چند دقیقه برای من بابا باشین؟

اجازه می‌دین امروز سید صداتون پزنم؟ همون طوری که همیشه رهی صداتون می‌زد. یا نه اصلاً امروز بهتره که بهترتون بگم بابا، همون طور که خودتون دوست دارین. اون روز که ازم خواستین گاهی وقتا پاپام باشید، می‌دونین، راستش من اون روز زیاد از پیشنهادتون خوشم نیومد. انگار سخت‌ترین کار دنیا رو ازم خواستید. برای یه دختر خیلی سخته اگه بخواد یکی دیگه رو حتی تنها برای چند لحظه با پاپاش شریک کنه اما می‌بینید، من امروز این‌جام، با پای خودم اومدم. خودم می‌خوام که دخترتون باشم. چون حس می‌کنم خیلی تنهام، نیاز دارم که با یکی حرف پزنم. خواهش می‌کنم. می‌تونید این فرصت رو بهم بدین؟

بی‌صدا و نگران، کمی تماشا می‌کند. قبل از این که چیزی بگوید دوباره می‌گویم:

می‌دونم پی‌موقع مزاحمتون شدم الان درست ساعت کار شماست و این توقع پی‌جای من، این پهونئی دلم، شما رو هم به زحمت و دردسر می‌اندازه. اگه بخواید می‌تونم بازه منتظر بمونم. همین‌جا می‌مونم تا هر وقت که کارتون تموم بشه اون وقت....

این بار دیگر واقعاً به حرف آمد. قبل از این که بیشتر ادامه دهم و حرفم پایان بگیرد می‌گوید:

-لطفاً چند دقیقه صبر کن ببینم، دختر تو چته امروز؟

بعضم را فرو می‌دهم و می‌گویم:

-حالم خوب نیست، اصلاً خوب نیستم. خیلی دلم گرفته، نه اصلاً به چورایی انگاری که شکسته، هم به خاطر رهی، هم به خاطر لیلی، البته به کمش هم به خاطر خودمه.

چند قدم به سمتم پرمی‌دارد. نگران به چهره‌ام چشم دوخته و می‌گوید:

-نه انگار واقعاً خوب نیستی. این رنگ پریدگی صورتت، سرخی و التهاب پی حد
گونه‌هات، چرالپ‌هات این قدر خشکه؛ نکنه تو مریضی مهتا؟

-دیشب یهوپی تب کردم. شب خوبی نبود. شنیدن و دونستن لحظه به لحظه‌ی داستان
رهی می‌تونه آدم رو نابود کنه. مظلومیت اون، ظلمی که سی سال پیش بهش می‌شده،
وای خدایا! صبحم به محض این که چشمم رو باز کردم لیلی رو بالای سرم دیدم.
حرف‌های اون هم کمتر از حرفای رهی نیست. پیداست اون هم تو این همه سال کم‌تر
از رهی زجر نکشیده. حتی سی سال پیش هم همین‌طور بوده. من که کلاً دیشب خراب
خراب بودم، چون بالاخره روزه رفت، اون هم برای همیشه. به زودی از ایران می‌ره، همه
چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. بهم گفتید بهش بگم دوسش دارم. حرفتون رو گوش
کردم سراغش رفتم اما متأسفانه دیر شده بود، خیلی دیر. قبل از این که ببینمش اون
رفته بود. نتونستم بهش بگم. از اون‌ور هم ماجرای خواستگاری اچپاری شب جمعه که
پایام...

-هی! وایسا ببینم دحترم، وایسا، ببینم امروز این‌جا چه خبره؛ انگار واقعاً تو به دنیا
حرف واسه‌ی گفتن داری؛ حالت هم که اصلاً خوب به نظر نمیاد این‌چوری نمی‌شه. به کم
صبر کن. کلاس ساعت بعد رو کنسل می‌کنم و خیلی زود دوباره پیشت برمی‌گردم.

-نه خواهش می‌کنم. به خاطر من کلاستون رو کنسل نکنید. گفتم که می‌تونم باز هم
منتظر بمونم.

با دستش اشاره ای می کند که درست منظورش را نمی گیرم. به سرعت و با قدم‌هایی سنگین و مقطوع به سمت دفتر کارش باز می گردد و دقایقی بعد در حالی که به زحمت با یک دستش کیفش را حمل می کند و با دست دیگرش برای فعال کردن دکمه‌ی ریپوت اتومبیلش مشغول است، می گوید:

-پیا پریم مهتا.

بدون این که پی‌رسم یا بدانم کجا قرار است بروم به دنبالش به راه می افتم. به چرات می توانم بگویم این حد اعتماد به او کمترین میزان احساس و شناخت من نسبت به اوست. به سرعت در ماشین را گشوده و اشاره می کند که کنارش بنشینم. به محض نشستن، کیفش را روی صندلی پشت رها کرده و در حالی که کمرپندش را می بندد اشاره می کند من نیز همین کار را بکنم. دستم به سمت کمرپند ایمنی رفته و در همان حال می گویم:

-نمی‌خواستم تا این حد مزاحمتون بشم. متأسفم وقت خوبی رو واسه حرف زدن باهاتون انتخاب نکردم. باید قبل از اومدنم بهترتون زنگ می‌زدم.

-تو رو خدا مهتا. اگه قراره دخترم باشی از این به بعد این قدر با پاپات تعارف نکن. رودر پایستی هم نکن. می‌خواهی اگه حالت خوب نیست اول پریم دکترا؟

-نه من خوبم فقط یه کم تب دارم. قبل از اومدن یه استامینوفن خوردم، الان خیلی بهترم. اگه بهتر نشدم حتماً می‌رم دکتر. آهان! راستی تا یادم نرفته...

دستانم را به سمت تسبیحی که هنوز بر گردنم آویخته می‌پریم. می‌خواهم که آن را از محل خود خارج کرده و به او باز گردانم.

-یکی دیگه از کارام این بود. قول داده بودم باید خیلی زود بهترش می‌کردم.

دستانش به سمت سینه‌ام حرکت کرده با یک حرکت سریع دستانش را روی تسبیحی که قصد خارج کردن آن را دارم می‌گذارد و با این عمل از نیتی که دارم ممانعت می‌کند. پیداست که از تماس دستانش با دستم سخت معذب می‌شود که به سرعت دستانش را به سمت عقب کشیده و می‌گوید :

-لازم نیست پاپا. بذار پیشت بمونه.

متعجبانه می‌گویم:

-امکان نداره. شوخی که نیست یادگاری رهیه. این رو نه من، که همه می دونن که چقدر براتون با ارزشه.

لبخندی می زند و می گوید :

-راست می گی. با ارزش ترین دارایی منه اما تو هم دخترمی، ارزش تو هم پرام کمتر از اون نیست. گاهی با ارزش ترین میراث پدرها می مونه واسه بچه هاشون. من که وارثی ندارم، وارث من شو و از عزیزترین و گرانبهاترین ماترک من محافظت کن. چاش خیلی خوبه روی قلبت. خیلی هم بهت میاد. مبارکت باشه دخترم.

ناخواستہ اشکم فرو می چکد. پهنای خوبی می شود برای چشمانم که طغیان کرده اند. امروز پیش از اندازه میل بارش دارند. گوشه ای از تسبیح را برداشته و به سمت لبم می برم. لبهای حشکم را روی دانه هایش ساییده و می بوسمش و می گویم:

-دیشب اگه این با من نبود شاید من تا الان مرده بودم .

می گوید:

می‌خواهی من پاهای صحت کنم؟ شاید هنوز هم دیر نشده باشه. شاید اون نمی‌دونسته که تو هم....

-نه. خواهش می‌کنم. لطفاً این کار رو نکنید. روزبه کار اشتباهی نکرد. به چایی خوندم "چایی که مغز پتونه جلوی احساس رو بگیره یعنی این که دل دیگه خسته‌اس" روزبه حق داشت واقعاً خسته شده بود. حس می‌کرد دیگه این چای اون نیست. باید برای خودش، برای دلش کاری می‌کرد. خوش باشه. هر چای دنیا که واقعاً اون رو به آرامش می‌رسونه کمترین حق اون به خاطر پی‌نهایت خوب بودن اون‌ه اما من، به نظرتون خیلی عجیب میام نه؟

می‌خندد و می‌گوید:

-به نظرم اگه تا این حد عجیب نبود چای شک داشت. البته تعجبی هم نداره، تو تپ داری. هدیون گفتن کمترین خاصیت تپه. پس امروز هر چقدر که دوست داری هدیون بگو. هر چی رو که توی دلت انبار کردی رو به چای پیریز پیرون تا حسابی پار دلت رو سبک کنی. مگه یادت رفته؟ اصلاً من امروز فقط برای شنیدن تونه که این چام.

آه می‌کشم و می‌گویم:

-همش خیال می کنم باید برای خودم کاری بکنم. یه دنیا کارای عقب افتاده دارم، باید خیلی زود به دیدن یه عده برم که اصلاً نمی شناسمشون. اونا همون کسانی ان که دیدنشون، حرف زدن با اونا می تونه تاثیر زیادی تو زندگی من داشته باشه. مثل یه کلاف گوریده‌ی سردرگم موندم. حیدروتم. نمی دونم از کجا شروع کنم اگه رهی میومد، اگه بالاخره پایان می گرفت این قصه که رفته رفته عجیب تر می شه، شاید اون وقت می شد... راستی ببینم به نظرتون اون یه کم دیر نکرده؟

-کی مهتا؟ کی دیر نکرده؟

-رهی رو می گم. گفته بودین به زودی می رسه. خودش هم همین طور می گفت. حالا که دیگه هم سرهنگ رفته هم لیلی این چاست. امروز صبح اگه با چشم های خودم ندیده بودمش این که چقدر مشتاق اومدن رهی به محال ممکن بود، پاور کنم اونو که تا همین دیروز کلاً وجود رهی رو نفی می کرد، امروز چطور با اطمینان می گفت که می تونه حتی پوی رهی رو هم حس کنه و پاور داره که رهی بر گشته. اون این چاست.

-خب تعجب نداره. چون رهی واقعاً بر گشته.

-بر گشته؟ واقعاً بر گشته؟ پس کو؟ چاست؟

-عجله نکن دختر. اون دقیقاً همین جاست. تو راست می گوی اومدنش یه خورده پیشتر از حد تصور هممون طول کشید، اما بالاخره تموم شد. اومد.

-یعنی می توئم پینمش؟ یعنی لیلی، اون می تونه پیندش؟ می توئم وقتی که امروز برگشتم وقتی دیدمش با همین اطمینانی که بهم می گین اون برگشته و این جاست بهش بگم که واقعاً رهی تو این جاست؟

-چرا تعجب می کنی دختر؟ بهت دروغ نمی گم اون واقعاً این جاست اما اومدنش یه سری تشریفات خاصی داره. روح و ذهن لیلی باید اون قدر آماده‌ی پذیرش اون شده باشه که دقیقاً شده باشه همون لیلی سی سال پیش. پین مهتا من می خوام یه کارایی برای اون دوتا بکنم. تو هم می تونی کمک کنی؟

-چی کار باید بکنم؟ شما قصد دارید چه کاری واسه شون بکنید؟

-یه کار بزرگ و فراموش نشدنی. همون طور که آرزوی هر دوتاشون بود. شاید یه جشن بزرگ. رهی میاد در حالی که لیلی اون، پیرهن سفید تنشه....

-من رو ببخشین، تو روحدا من رو اول به خاطر این که حرفتو رو قطع می کنم ببخشید، دوّم به خاطر سوالی که می پرسم، اما باید این رو بدوئم. خواهش می کنم به خاطر

پرسیدن این سوال ازم به دل نگیرید، اما خواهش می‌کنم لااقل حالا دیگه می‌تونید باهام اون قدر صادق باشید که بهم بگین، رهی واقعاً سوخته؟ یعنی به خاطر سوختگی صورتش بوده که این همه سال خودش رو...

از ادامه دادن پیشتر از آن شرمنده می‌شوم. مچپورم که لب فرو پندم و از گوشه‌ی چشم تنها سکوتش را تماشا کنم. اما بالاخره لب به سخن گشوده و می‌گوید:

همینطوره مهتا. اون واقعاً سوخته. پاور کن این موضوع رو حتی منم نمی‌دونستم. چند روزه که فهمیدم. در واقع اون حالا دیگه هیچ شباهتی به رهی گذشته نداره، اما به نظرت این دلیل می‌تونه مانع شکوه یه عشق باشه؟ اما نیومدنش نه، اون ربطی به سوختگی اون نداشته. تنها یه علت داشته. شاید وقتی پپینیش اون وقت پاور کنی که چرا پرگشتنش این همه سال طول کشید.

پی اختیار سرم به سمت شانه‌اش متمایل می‌شود. پنهانی خوبی است برای دل پی قرارم، تب و درد و هذیان گویی‌ام. خجالت نمی‌کشم خودش بود که همین چند دقیقه‌ی پیش از من خواسته بود که پار دلم را یک چا خالی کنم. کاش بدانم دلم یک شانه‌ی محکم مردانه می‌خواهد. برای امروز و سخت‌تر از آن فردا، روزهایی که در راهند و هنوز نیامده‌اند. اگر بدانم شانه‌های او برای التیام تمامی دردها و پی‌قراری‌هایم می‌توانند برای من چه کنند. انگار پوی شانه‌های رهی را دارند. آرام‌بخش و دوست‌داشتنی. مملو از حس پرشور یک عشق، شبیه شانه‌های روزبه، حتی شبیه شانه‌های سعید که آن هم

زمانی خوب بود. شانه‌های سعید تکیه گاه تمام دوران کودکی‌ام بود و من حالا دیگر حتی آن را هم ندارم. انباشته از حسّی لاینال، مهر پدری، درست شبیه شانه‌های پدرم و بالاتر از همه تکیه گاه پر صلابت مرد روزگاران من سید، سیدی که خالصانه شانه‌اش را به من سپرده. خوب می‌دانم چقدر درد می‌کشد. برای مردی مثل او تا چه اندازه چانکاه می‌تواند باشد. ترس از معصیت این گناه بزرگ پا او چه می‌کند. اوپی را که هنوز هم مستقیم درون چشم‌انم خیره نشده است، مرز بین عرف و شرع را خوب می‌شناسد. من حتی وقتی در کنار اویم گاهی از بدحجابی خودم رنج می‌برم. با این حال هنوز سرم روی شانه‌اش جا خوش کرده است. چون هیچ کدامشان را ندارم. جای خالی شانه‌های تمام مردان زندگی من بیشتر از همیشه خالی است و این فقدان به شدت مرا می‌رنجاند. لرزش خفیفی در تنش به پا خواسته. به او می‌گویم:

-دخترت رو به خاطر این حد از پی‌پروایی‌هاش ببخش. می‌دونم چقدر پراتون سخته. می‌تونم تصور کنم الان چه حالی دارید، اما برای سرپا موندن و ادامه دادن به نیرویی مافوق نیاز دارم. قطعاً امشب آخرین شب من و رویه و همچنین لیلی، چون خودش بهم گفت. وقتی که داشتم میومدم بهم گفت اون قدر می‌مونه تا برگردم. می‌دونم می‌خواد باهام حرف بزنه. حرف‌هایی رو که سالیان درازیه که تو دلش مونده چون شاید هیچ وقت تو زندگیش کسی رو نداشته فرصتی نبوده که اونارو تعریف کنه. شاید که بالاخره خیلی از حقایق سال‌ها پیش آشکار بشه. فکر می‌کنم اون شب دقیقاً همین امشبه. پر ام دعا می‌کنی بابا؛ برای دخترت دعا کن.

بودن در کنار سید، حضور گرمش، این که ساعت‌ها پی‌وقفه و پی‌منت، انباشته از یک نوع حس قوی پدرانه شده‌است و پی‌دریغ دل و چانش را به من سپرده، در بیان غم‌انگیزترین حالاتم برای روح زخم خورده‌ام، چونان مرحمی شفا بخش می‌شود، تا جایی که یک جا با ابراز آخرین جمله از حرف‌هایم به خاطر حرفی که می‌زنم و اعتدافی که می‌کنم یک مرتبه آن قدر شرمنده و سرافکنده به نظر می‌آیم که دلم می‌خواهد کاش بشود که بمیرم.

ای کاش شما واقعاً پای من بودین! کاش مامانم هیچ وقت اجازه نداده بود تا هر دلیلی باعث شه شمارو نادیده بگیره! کاش به راحتی چشمات رو نبسته بود و از شما نگذشته بود! می‌دونین از آخرین پاری که پدرم من رو تو بغلش گرفت و محکم فشارم داد بعدشم صورتت رو غرق پوسه کرد چند وقت گذشته؟ شرم بوده یا حیا نمی‌دونم اما هر چی که بود هیچ وقت بهم این اجازه رو نداد این‌طور که با شما راحتتم، اون قدر که سرم رو روی شونه تون می‌ذارم خیلی راحت حرف‌های دلم رو می‌زنم با پدر خودم هم این‌طور راحت باشم. چون نمی‌تونم، هر وقت که به چشمای غم‌زده‌اش دستای پینه بسته و تن خسته‌اش نگاه می‌کنم، اون قدر دلم پراش می‌سوزه که حاضرم بمیرم اما حتی یه دونه از اون هزارتا حرفی که تو دلمه رو پهنش نگم، تا میداد غصه بخوره، میداد خدای نکرده بازم حالش بد شه. کاش می‌تونستم واسه یه پارم که شده با شهامت حتی بدون این که دلم برای اون‌طور دودو زدن چشم‌های ریز و خاکستریش بسوزه، تو چشمات نگاه کنم و پهنش بگم، با پا من این زندگی رو دوستش ندارم. زندگی‌ای که شما و عموم دارین پر از می‌سازین رو نمی‌خوام.

به خودم آمدم. به گوشه ای از شالم را در دست گرفته و حرکت دستش هر چند از روی پوشش سرم، حتی نوع و گونه‌ی نوازش کردنش هم می‌تواند انگیزه‌ی ایجاد یک حس عمیق و یک رابطه‌ی محدود دو طرفه را در پاورم تداعی کند. نوازش‌هایی که در نوع خود خواستنی و اثربخش است. اما به گونه‌ای که، کاملاً مشخص است که بیشتر از این به او و به عقایدش اجازه نمی‌دهد از محدوده‌ی معین شده و خاص خودش تجاوز کند. با این وجود تمامی این حالات حتی این طرز نگاه کردنش که انباشته از حس نگرانی و ترس شده می‌تواند مرا به این پاور پرسیاند که دوستم دارد، برای او مهم هستم و نگرانم است، چون می‌گویند:

- اجازه نمی‌دم دخترم، به هیچ‌کس اجازه نمی‌دم دخترم رو برنچونه یا به زور بخوان و ادارت کنن کاری رو بکنی که دوستش نداری. هرگز اجازه نمی‌دم همون کاری رو که سی سال پیش با مادرت کردن با تو هم بکنن. فقط کافی‌ه شجاع باشی، بهم قول بده مهتا، من همیشه مثل یه کوه پشتت و ایسامم. ثابت قدم باش دخترم. شرط اول تو راه عشق ثابت قدم بودن. درست شبیه لیلی. می‌دونی اون‌ی که باعث شده بعد سی سال یه بار دیگه یه جای دیگه تو دنیا که اصلاً انتظار وقوعش رو نداری اتفاق پیفته چیه؟ همین پاور عشق، درسته لیلی وقتی که رفت همون خیال کردیم که زیر بار خیلی از حقایق پنهون روحشک عشقتو دفن کرد و رفت، اما پاورش رو هرگز. این حتی در مورد رهی هم صدق می‌کنه. تو خیال می‌کنی عشق همین‌طوری الکی به وجود میاد؟ به همین سادگی؟ نه دخترم گاهی وقت‌ها به خاطر این که عشقت رو داشته باشی مجبوری به خاطرش تاوان سنگینی رو بدی. سی سال دوری و جدایی و انتظار تاوان کمی نبود که بهای عشق لیلی و رهی شد، ولی حتی اون غم یه روز بالاخره به پایان خودش رسید. عشق روی واقعی خودش رو نشون می‌ده، حتی اگه دیگه نباشه نمی‌ذاره یاد آوری لحظه به لحظه‌ی اون باعث

حس نفرت و ندامت پشه، بهم اعتماد کن. به من نه به عشق اعتماد کن، اگه واقعاً حقیقتی برای اون پاشه عشقت بهت برمی گرده. اگه غیر این پاشه از اولش هم اصلاً عشق نبوده، می تونسته فقط به خیال یا به رویای زود گذر یا حتی به توهم بوده پاشه.

ساکت می شود. شاید هم بغض حاصل از یادآوری خاطرات عشق رهی و لیلی بیشتر از آن به او مجال ادامه دادن نمی دهد. از پس شیشه های قطور فرم سیاه رنگی که روی چشم هایش را پوشانده درخششی خاص توجه ام را جلب می کند. قطره اشکی کنار ردّ بخیه ی کنار چشمش لنگر انداخته. انگار خیال چکیدن ندارد. از او می پرسم:

-اون زمون لیلی به خاطر عشقتش چی کار کرد؟

بدون این که نیاز به تفکر داشته باشد می گوید:

-افتاد دنبال عشقتش، رفت که عشقتش رو پیدا کنه و از دست بازی ناعادلانه ی روزگار که البته خودش هم جز اصلی اون ماجرا بود پستش بگیره، از هیچ کس نترسید. حتی از سرهنک، فرار کرد رفت تهرون، چون دیگه می دونست رهی برای مداوای چشم های مادرش رفته تهرون. دو سه روز دنبالش گشت پیداش نکرد چون خیلی زود پدرش پیداش کرد، رفت سراغش و به زور اونو پرش گردوند شیراز.

- پدرش، از کجا می‌دونست که لیلی رفته تهرون؟ مثلاً چرا خیال نکرد لیلی به دفعه‌ی دیگه اون هم با عشق سابقش اردلان فرار کرده و رفته به سمتی که دست هیچ‌کس پهشون نرسه؟ چون لیلی به پار دیگه هم این کار رو کرده بود. از کجا فکرش به تهرون رسید؟

تلخ‌خندی می‌زند و می‌گوید:

- عارفه....

- ماما تم؟!!

- همیشه نگرون لیلی بود. می‌دونی دلیل این که یکی دایما نگرون یکی دیگه باشه چیه؟ دوست داشتن زیاد، ترس از دست دادنش، این که خدای نکرده به اتفاق بدی واسه‌ی اون که دوستش داری و مدام نگرانشی پیفته. ترس از این که اتفاق بدتری واسه‌ش پیفته و تو تا آخر دنیا بابت اون اتفاق نتونی خودت رو پبخششی. عارفه، هم‌راز لیلی بود. پیشتر نقشه‌هاشون رو با هم می‌کشیدن به خاطر لیلی دست به هر کاری می‌زد، اما به جایی می‌زد و همه چپو نابود می‌کرد چون می‌ترسید، همیشه همین‌طور بود. همین ترسش هم بود که باعث شد خیلی از فرصت‌هارو آسون از دست بدیم.

- از دست بدین؟

-گفتم بدیم؟

-دقیقاً همین رو گفتین .

-واقعاً؟ اصلاً ولش کن اون موضوع رو. احتمالاً اشتباهی گفتم اما حوادث اون روز، دفعه‌ی اول که مادرت رو دیدم همون روزی بود که درست تو دقیقه‌ی نود به قصد پیدا کردن رهی و مطلع کردنش از نقشه‌ی فرار لیلی و اردلان خودش رو به موسسه رسونده بود. رهی نبود اما مثل این که من رو خوب می‌شناخت چون به راحتی بهم اعتماد کرد و تموم چریان رو بهم گفت. خیلی زود وارد عمل شدیم. درست تو لحظه‌ی آخر خدا خواست اون اتفاقی که باید می‌افتاد، نیفتاد. پار دوّم هم که لیلی پی‌خبر گذاشت و رفت دنبال رهی، همه تصورشون فقط همین بود؛ فرار و رفتن با اردلان.

عارفه اون حقیقت رو یه روز پیشتر نتونست توی دلش نگه داره چون بعدش خیلی زود سرهنگ رو پاخبر کرد. باقی‌ش هم که خودت می‌دونی یا اگه احياناً بازم یه جاهایی پرات قابل باور و هضم نیست یا این که شاید دلیل دیگه‌ای داشته و من پی‌خبرم می‌تونی وقتی که برگشتی خونه همین امشب از خودش پرسی.

کلید را در محل مخصوص خود فرو برده و پایک چرخش در گشوده می‌شود. اول از هر چیز عطر دل انگیز قیمه بادمجان که کل فضا را احاطه کرده در مشام می‌پیچد و دومین چیزی که بعد از ورود نظرم را به سمت خود جلب می‌کند دیدن کفش‌های لیلی است.

متوجه می شوم که هنوز این چاست. چشمم را از سمت چاکغشی برداشته و به قسمت بالای پلکان می دوزم. تقریباً هیچ صدایی به گوش نمی رسد. با این حال پله ها را دو تا یکی طی کرده و بالاخره خودم را به آشپزخانه می رسانم. مادر ملاقه ی دسته بلندش را درون تنگ دوغ می چرخاند. در آن حال به محض این که چشمش به من می افتد به جای دادن جواب سلام می گوید:

-هیــــــــــــــــــــــــس..... همین الان خوابش برد. اگه می تونی یه چند ساعت تو اتاقت نرو چون ممکنه بیدار بشه. رو تخت تو خوابید. طفلی خسته بود. بهش گفتم تا مهتا برگرده برو یه چرتی بزن، ببینم تو نهار که خوردی؟

-آره با دوستم یه چیزایی بیرون خوردم.

مدام دوغش را هم می زند و من به سمت میبل راحتی می روم. شال و مانتویم را همان جا از تن خارج کرده و روی دسته ی میبل آویزان می کنم. دوباره می پرسد:

-حالا چی خوردی؟ نکنه باز هم از این فست قود مست قودا؟ می دونی که پرات خوب نیست و بعدش دل درد می شی.

- نه اتفاقاً دوستم اصلاً اهل فست‌فود نیست. چات خالی مامان رفتمیم یه دیزی سنگی
مشتی زدیم.

حتی از داخل آشپزخانه هم می‌توانم به وضوح صدای آهی که می‌کشید را بشنوم و مابقی
حرف‌هایش که می‌گوید:

- نوش چونتون. یادش بخیر یه زمونی یکی رو می‌شناختم که عاشق دیزی سنگی بود.
از فست‌فود هم متنفر بود، درست شبیه همین دوست تو.

- آخی! چه دوست خوبی، چرا قدرش رو ندونستی؟ چرا فراموشش کردی؟

- حالا کی گفته که فراموشش کردم؟

- یعنی نکردی؟

چوایم را نمی‌دهد. شاید ابراز بعضی از حقایق هم‌چنین کار آسانی هم نیست، پس
ترجیح به سکوت کردن می‌دهد که این بار من از او می‌پرسم:

-محمد حسین کچاس؛ صدایش نمیداد.

-خالات یه دیگچه آتش سپری پار گذاشته بود، نذر بود. میخواستن پرن زیارت شاه چراغ آتش رو همون چا پخش کنن. نذر سلامتی بچه‌ی شه‌ره بود. نیست اون دفعه دکتر گفته بودن حرکت قلبش مشکوک، طفلی شه‌ره مرد و زنده شد تا نتیجه‌ی این سونوی آخری معلوم بشه که خدا رو شکر معلوم شد قلب بچه سالمه. زنگ زدن گفتن ما هم باهاشون پریم. گفتیم ما مهمون داریم. الحمدلله رابطه‌ی پاپات و شاپور هم که گوش شیطون کر این روزا حساسی رو به راه شده. محمد حسین که شروع به پهونه گیری کرد پاپات گفت من بچه رو پر می‌دارم همراهشون می‌رم تا شما هم امشب راحت باشین. بلکه هم آقا طلبیده باشدشون.

هنوز درست و حسابی روی مبل نشسته‌ام که بالاخره دوغ را رها کرده و چند قدم جلوتر می‌آید. کنار در آشپزخانه می‌ایستد. در حالی که یک دستش را هم روی چهار چوب در گذاشته طوری آهسته صحبت می‌کند تا لیلی هیچ کدام از حرف‌هایش را نشنود.

-آیییییی دختر خدا بگم چی‌کارت نکنه، عکس ره‌ی زید پالش تو چی‌کار می‌کرد آخه؟

وحشت زده می‌پرسم:

-واییییی مگه دیدش؟

-دیدش، بعد اونم یه ساعت عکسش رو گذاشت وسط سینه‌اش و گریه کرد. به خدا دلم آشوب شد بسکه با یه عکس حرف زد و درد دل کرد. یکی از آرام بخش‌های پاپات رو بهش دادم. مچپورش کردم بخوره بلکه یه ساعتی رو بگیره بخوابه تا حالش یه خورده سر جا بیاد.

-وای اصلاً فکرش رو نمی‌کردم عکس رو پیدا کنه!

-ولی پیدا کرد دیگه. هم عکس رو هم چوراپاش رو. پپینم چوراپ‌های رهی هم میون همون تشکچه بود؟

در حالی که رنگ به صورت ندارم می‌پرسم:

-مگه اون رو هم دید؟

-دید دیگه، فقط من نمی‌دونم چطور می‌شه چوراپ‌های پو‌گندونه یه مرد رو دوست داشت و پوسش کرد!

-خوب اونارو هم شناخته احتمالاً.

-چی رو شناخته؛ چوراپ‌های رهی رو؟

-آره دیگه همون رو.

-پس که هنوز هم پاره‌سنگ برمی‌داره اون معشش، انگار نه انگار سی سال از اون ماجرا گذشته. محالتم نمی‌کشه. غیبتش رو نمی‌کنم، چون به خودش هم گفتم.

-وای خدایا! چوراپ‌ها رو بگو، آپروم رفت.

-چه ربطی به آپروی تو داره. همه‌ش به پی‌عقلی تو ربط داره. باید قبل از این که اونارو ببینه قایمشون می‌کردی.

دوباره به داخل آشپزخانه باز می‌گردد و از همان‌جا می‌گوید :

-پاشو په آبی په دست و روت پزن. سپزی رو خودم پاک کردم. دوغ هم درست کردم.
اگه زحمتی نیستت سالاد دیگه دست شما رو می پوسه.

*

وقتی که مامان داخل اتاق می شود با یک پایش به آرامی در را پشت سرش می بندد بعد
سینی ای که در دست دارد را با احتیاط مقابلمان روی زمین می گذارد و با صدایی آرام به
سه عدد پیاله‌ی آشی که میان سینی قرار دارد اشاره کرده و می گوید:

-چند تا قاشق از این آش رو به نیت قبولی حاجتتون بخورین. آخر شبی می چسبه.
تبرکه.

لیلی پشت چشمی نازک کرده و می گوید:

-دستت درد نکنه عارفه چون. امشب حسابی به زحمت انداختمت. این قدر شام خوردم
که دیگه فکر نکنم برای این خوشمنزه چایی باشه.

مادر قاشقش را درون کاسه فرو می کند و در حالی که یک قاشق از آش درون کاسه را
برداشته و مستقیم به سمت دهانش می فرستد می گوید:

- یا امام زاده شاه چراغ، شفای همه‌ی بیمار، رفع گرفتاری، برآورده شدن حاجات همه.....

من هم قاشقم را برداشتم و فقط مشغول بازی کردن با محتویات درون ظرف شدم.
صدای چانسوز لیلی را می‌شنوم که می‌گوید:

- آمین.

آشش را قورت می‌دهد و می‌گوید:

-خدا رو شکر اسماعیل هم رفت گرفت و خوابید. گفت بچه رو هم خودش می‌خوابونه. حالا تا خود صبح می‌تونیم بشینیم و یه دل سیر حرف بزنیم و شرو و برگیم. ولی جای آفاق خانم خیلی خالیه. کاش می‌شد اون رو هم می‌آوردیش لیلی، اما یه کاسه از این آش نذری رو واسه‌ش گذاشتم، یادت باشه موقع رفتن حتماً با خودت ببری .

در جواب نگرانی‌های مادرم آهی می‌کشد و می‌گوید :

-ممنون از این که به فکرشی. اما پیرزن این روزا اصلاً حالش خوب نیست. فقط خیالم از پابت این که تنها نیست راحته، خدا خیرش بده صغرا رو. خداییش هیچ کس مثل اون،

زبون پیرزن رو نمی فهمه. صبح که میومدم شهپیار هم می خواست پیردش سر خاک
 پام. قرار بود بعد از اون هم پرن پیرون یه دوری بزتن همون پیرون نهار هم بخورن تا
 بلکه پیرزن یه کم دلش باز بشه. انگار حالش از بعد فوت پام بدتر هم شده.
 می ترسم اگه شهپیار هم بذاره و پره مامانی دق کنه. طفلی شهپیار هم این مدت رو
 درگیر مراحل انحصار وراثت و این حرفها شد سفرش به تاخیر افتاد. البته یه وکیل
 گرفته قرار شد بعد از رفتنش، وکیلش تموم کارای اداری رو انجام بده. با این حال
 مدام دلواپس تنهایی پیرزنه. کار خدا رو باش، ممانیم باعث جدایی پدر و مادر شهپیار
 و یتیمی و درپردری اونا شد، اما با این حال شهپیار این قدر چوون مرده که قبل از
 رفتنش حتی به آخر عاقبت اون هم فکر می کنه. قرار شده با خودم پیرمش اون ور. اصلاً
 صلاح نیست این چا تنها بمونه. روز به روز حالش بدتر می شه. مگه چقدر دیگه عمر داره؟
 حالا دیگه آفتاب لب بومه، می خوام روزهای آخر عمرش پیش خودم باشه.

مادرم می گوید :

-خدا خیرت بده لیلی، اما خودش چی؟ راضیه باهات پیاد؟ بهونه نمی گیره؟

-چی می گی عارفه چون. اون حالا دیگه مثل یه بچه شده. حتی دیگه....

هنوز حرفش پایان نگرفته که زنگ گوشی موبایلش شروع به نواختن می کند. چشم به

صفحه یگوشی دوخته و می گوید:

-روز به س. این بچه هم گرفتار شده دل تو دلش نیست .

حتی شنیدن نامش هم قابلیت کشتن مرا دارد. حس می کنم داغ داغ شده ام. قبل از این که تماس برقرار شود و من حتی توان آن را داشته باشم که صدایش را بشنوم از چایم بلند شده و پی پنهان به سمت بالکن می روم، می روم و در انتهای ترین بخش بالکن می ایستم. دعا دعا می کنم که هر چه زودتر حرف هایشان پایان بگیرد و او هرگز نداند من هم آن جا حضور دارم. روی لبه ی بالکن آویزان می شوم. پیشتر از حد معمول همیشه، انگار شجاعانه قصد رکوردشکنی دارم. حس می کنم هرگز در طول عمرم تا این حد این طور به سمت پایین آویزان نشده ام. حتی وحشت از سقوط هم نمی تواند دلیل دست کشیدن از تصمیم و فرار از روز به، آن هم به هر طریق ممکن شود. در همان حال شروع به تپ خوردن می کنم. پاهایم را بلند کرده در حالی که شکم را روی لبه ی سیمانی بالکن گذاشته ام پاهایم شروع به تپ خوردن می کند. برای فرار از حال موقتم به گذشته ی دورم پناه می برم. صدای تنه آقا در گوش هایم می پیچد:

-یا امام رضا، آخه دختر هم این قدر سر بزرگ می شه؟

حتی صدای سعید هم. به آرامی کنار گوشم نجوا می کند:

-مهتا... پیس پیس مهتا....

قبل از این که چوایش را بدهم، ریسمانِ خاطراتم پاره می‌شود. تاپی می‌خورم. به سرعت یک بار دیگر به همان جای اول باز می‌گردم. روی پاهایم ایستاده و لیلی را تماشا می‌کنم که به دنبالم تا وسط بالکن آمده است. لبخند دلنشینی بر لب دارد و می‌گوید:

-بهت سلام رسوند.

با این که می‌دانم منظورش کیست اما نمی‌دانم چه مرضی است که می‌پرسم:

-کی؟

لبخند می‌زند و می‌گوید:

-همونی که چوایش رو زیر بالشت پنهون می‌کنی.

سکوت می‌کنم و او می‌پرسد:

-مهتا، تو دوستش داری نه؟

چوایش را نمی‌دهم و یک پار دیگر به داخل اتاق پار می‌گردم.

بنا به پیشنهاد لیلی قرار شد چای بعد از شام را داخل بالکن بنوشیم. با این که بالکن خانه‌ی ما دارای فضای نسبتاً کوچک و محدودی است و از نظر منظره ابدأ جذابیت خاصی هم ندارد اما امشب هوای شروع زمستان طوری خاص و دلپذیر است. لیلی به محض این که وارد بالکن می‌شود و چشمش به صندلی راک قدیمی‌اش می‌افتد پی مهابا خودش را روی صندلی رها می‌کند و در عرض همان اندک زمان کوتاه، مستانه پیشتر از چندین پار نفس عمیق می‌کشد و بدون وقعه بعد از هر نوبت تنفس عمیقش می‌گوید:

-وای خدایا شکرت امشب هوا عالیه!

به آسمان چشم می‌دوزد و در حالی که چشم به سیاهی مطلق آن دوخته چشمک زدن ستاره‌ها را تماشا می‌کند.

مادر زیراندازی را کنار صندلی کف بالکن گسترانیده، ما هم در کنارش روی زیرانداز می‌نشینیم. لیلی یک پار دیگر می‌گوید:

-خدای من نگاهشون کن! اینا ستاره‌های وطن منن.

مادر پچی زیر خنده می‌زند و می‌گوید:

-خدا بگم چچی کارت نکنه دختر! مگه ستاره‌ها محصول یه جان؛ مثلاً پسته‌ی دامغانن که میگی ستاره‌ها هم محصول وطن خودتن؟

چشمانش را از آسمان و از ستاره‌ها می‌گیرد و این پار چشم به مادر می‌دوزد. آهی می‌کشد و در حالی که به تکیه‌گاه صندلی راکی که روزگاری متعلق به خود او بوده تکیه می‌زند و مرتباً تاب می‌خورد و آسمان را تماشا می‌کند می‌گوید:

-یادته عارفه چه شبایی رو تا صبح با هم بیدار می‌موندم، اصلاً نمی‌خوابیدیم و تا خود صبح فقط چشمک زدن ستاره‌ها رو تماشا می‌کردیم؟

مادر که شوخ طبعی‌اش امشب حساسی گل کرده می‌گوید:

-پسه دیگه بیا پایین دختر، تو رو خدا از روی اون صندلی لعنتی بلند شو بیا بگیر مثل بچه‌ی آدم همین پایین پیش ما بشین. از اولش هم همین‌طوری بودی. تو که اون وقت رسماً یه تختت کم بود، اما هر وقت که روی این صندلی می‌نشستی دو برابر همیشه دیوونه می‌شدی.

لبه‌های صندلی را محکم میان دستانش می‌فشارد و می‌گوید:

- آییییی...چه خوبه که هنوزم این صندلی هست. چه کار خوبی کردی عارفه نداشتی مامانی این رو بندازه پره.

مادر بدون این که جوابش را بدهد یک فنجان چای از داخل سینی پرمی دارد و به دستش می دهد، او هم بدون تعارف با لبخند شیرینی که پر لب دارد فنجان را می گیرد و یک راست به سمت دهانش می برد. به دیوار کوتاه بالکن تکیه می زنم و در حالی که زانوهایم را محکم در میان آغوشم گرفته ام و از سوز مختصری که از میان پیراهن نازکم وارد شده و پوست تنم را نیش نیش می زند لذت می برم پی وقفه تماشايش می کنم. دلم می خواهد هر چه زودتر لب باز کند تا قبل از این که بغش انتهای ماجراهای رهی را خوانده باشم لااقل بغشی از آنها را هم از دهان او بشنوم. رقص بخاری که از میان فنجانی که در میان دستانش گرفته زیر نور ملایم و شیری رنگ مهتاب به سمت بالا حرکت می کند عجیب تماشایی ست. همان موقع دهان باز می کند:

-چی شد عارفه که به این جا رسیدیم؟ فکرشو بکن بعد از سی سال یه مرتبه چشمت رو باز کنی و ببینی دو مرتبه برگشتی سر جای اولت، سرخط اول و شروع یه ماجرای دیگه و هنوزم روی این صندلی نشستم. دخترت می گه که رهی برگشته، این رو حتی قلب خودمم گواهی میدده. می دونم دروغ نیست، اما چیزی که نمی فهمم اینه اگه یه بار دیگه ببینمش می توئم فراموش کنم که اون روزای آخر باهام چیکار کرد...

میان حرفش می پریم:

-رهی هیچ وقت کاری نکرد که پابت اون امروز بخواد شرمندهی کسی باشه، پر عکس اونایی باید شرمنده باشن که دست به دست هم دادن و پا وجود خیلی چیزا که می دونستن چشمشون رو بستن و دهنشونم مهر زدن پا سکو تشون و زندگی رهی رو ارزش گرفتن، حتی عشقش رو.

در تیرگی فضا می توانم به وضوح رنگ پریدگی پی حد صورت مادرم را ببینم و این که یک مرتبه دستپاچه شروع به جمع کردن قنچان ها می کند و پا سر و صدایی که ایجاد می کند سعی دارد تا بلکه مسیری انحرافی در سیر حرف هایم ایجاد کند و در همان حال زید لب می گوید:

-به روت نمیارم خیال نکن نمی دونم امروز کدوم گوری پودی. رفته پودی پیش محمد حسین! اون دوستم دوستم که می گفتی خودش بوده، اینایی هم که میگن همه حرفای محمد حسین، حتی اون ناهاری که پا هم خوردید...

موزیانه نیشخندی می زنم و می گویم:

-وای چه خوب! چه خوب که هنوزم سید رو یادتون میاد و فراموشش نکردین. هر چند این رو همین چند ساعت پیش هم خودت با زبون خودت گفتی، اما این موضوع مهمون کردن شما به صرف دینری سنگی...

عصبانی به سمتم پراق می شود و می گوید:

-اینم اون واسه تعریف کرده، موضوع دینری سنگی رو نه؛ عجب مرد دهن شلی شده این محمدحسین...

-هان!!! پس بگو! شما رو هم به صرف دینری مهمون کرده؟

-کی گفته؟

-خودتون، همین الان.

لیلی سعی می کند خنده اش را از روی لبش پنهان کند و در همان حال می گوید:

-پپینم عارفه تو با سید می رفتی دو تایی باهم دینری می زدین؟

رنگ پریده به لیلی زل می زند و می گوید :

به چون تو لیلی فقط به بار بود!

پیشتر از آن خنده امانم نمی دهد. گونه های گل انداخته ی مادرم بدچوری حالم را دگرگون کرده. این حد از خجالت او و این گونه بند را به آب دادن باعث می شود که هم من و هم لیلی هم زمان شروع به خندیدن کنیم. لیلی در حالی که به سختی سعی می کند خنده اش را مهار کند می گوید:

-خب پگو پیینم! تعریف کن تا ما هم بدونیم دیگه با سید چی کارا کردین، کجاها رفتین؟

اخمی می کند و می گوید:

-خدا از سر چفتتون نگذره! امشب دو تاپیتون با هم دست به یکی کردید می خواین از خجالت آب پشم همین جا فرو برم توی زمین تا بلکه خیال هر دو تاتون راحت بشه؟ هان؟

می گویم :

به چون تو مامان، بینوا سید حتی به کلمه از اینایی رو که گفتی به من نگفته.

-چرا دم به دقیقه به هر بهونه پا میشی و میری سراغش؟ اصلاً چه معنی داره؟ اون سالها بود که از زندگیم رفته بود، چرا با رابطه‌ی با اون می‌خوای پرونده‌ی اون ماجراهای کوفتی دوباره باز بشه؟ تو واقعاً قصدت چیه مهتا؟ شدی سفیر عدل و عدالت؟! به تو چه مربوطه سی سال پیش کی گناهکار بوده کی بی گناه!

لیلی مداخله می کند و می گوید:

-داری به کم پی‌رحم میشی عارفه، اگه واقعاً توی گذشته به سری اتفاقاتی هم افتاده که تمامش اشتباه محض بوده مقصد اصلی تموم اونا فقط منم، منم که اون زمون خیلی ساده از اون چریان گذشتم. تو چرا به خودت می‌گیری؟ اگه به خاطر اون دو پارچه که رفتی و مثل خیار من رو فروختی که همون موقع هم بهت گفتم ازت به دل نگر فتم، بخشیدمت و درکت کردم. می‌دونستم دوستم داشتی و به خاطر این که مرتکب اشتباهی نشم اون کار رو کردی، اما این که این‌طور ناراحت میشی رو اصلاً نمی‌تونم درک کنم.

سکوت می کند، البته پخشی از سکوتش احتمالاً تفکر در مورد حرف‌های لیلی است. بعد از چند لحظه سکوت را می‌شکند و در حالی که لیلی را تماشا می‌کند می‌پرسد:

- تو لیلی، اگه واقعا رهی برگرده، اگه اون‌طور که گفته واقعا پی گناه باشه، اگه...

- تو چی می‌خوای بگی عارفه؟ تا حالا یادم نمیاد حتی یه پارم این "اگه" رو گفته باشی چون از همون سی سال پیش خوب یادمه، محاله فراموش کرده باشم که خود تو یکی از اونایی بودی که با اطمینان، همیشه تا روز آخر بهم گفتی رهی گناهکاره، گفتی وقتی با پاپام حرف می‌زدن تو ناخواسته تموم حرفاشون رو شنیدی. وقتی بهم گفتی پاور کن لیلی تموم درد رهی پول بوده و اون با اخاذی تونسته ازت بگذره من درد می‌کشیدم! نه خدایا، من مردم! اما با این حال حتی یه سر سوزن به حرفات شک نکردم. می‌دونی چرا؟ با خودم گفتم محاله عارفه بهم دروغ گفته باشه. اما امشب انگار حرفات، اون نگاهت، من رو یاد همون روزایی میندازه که اشتباه می‌کردی. البته ما هر دو تامون اشتباهات زیادی کردیم، اما قشنگ‌ترین قسمت اون اشتباه‌ها این بود که صادقانه به تمومش اعتراف می‌کردیم، اون وقت انگار یه بار بزرگی رو از دلامون پر می‌داشتن و می‌تونستیم همدیگه رو ببخشیم! اما هیچ وقت "اگه"، "مگه" نداشتیم! هرچی توی دلامون بود، همونم سر زبونمون بود. چرا فکر می‌کنم تو یه بار یه چاشتی‌های کردی و بعدش یادت رفته بهم بگی؟

بیچاره مادرم بغضش که می‌شکند چیزی در درونم فرو می‌ریزد! تا حالا هیچ وقت او را با این حال ندیده بودم! اشکش فرو می‌چکد و می‌گوید:

من رو پبخش لیلی! درسته، حق با تونه یه اشتباهاتی بوده اما برای اعتراف اون اشتباه دیگه فرصتی نبود، هیچ وقت فرصتی نشد چون که دیگه تو رفته بودی. از کجا می تونستم پیدات کنم و بهت بگم یه پبخشی از ماجرا، حداقل اون قسمتی که من رو درگیر کرده بود حقیقت نداشت! چه طوری می تونستم بگم که اگه اشتباهی هم کردم خیانت به تو و رهی نبود، ترس بود، چون ترسیده بودم، لیلی من رو ترسوونده بودن! می دونی تهدید یه آدم به بهای چون عزیزترینش چه قدر سخته؛ اگه فقط می تونستم چشمم رو پندم و دهنم رو باز نکنم شاید می شد که از یه اتفاق دیگه که به مراتب دردناک تر از جدایی تو رهی بود جلوگیری کرده. چون حداقل دیگه خونی نمی ریخت اما...

شرم و حق و حق که با یکدیگر پیامیزند مخرب ترین ویران گر جان آدمی می شوند. مادرم می گریه و می دانه تا چه اندازه رنج می کشد. نمی توانم شاهد آن طور فرو پاشی او باشم پس خودم را به سمتش می کشم و در آغوش می گیرمش. لیلی هم بعد از من بلافاصله از صندلی جدا می شود، خودش را به ما می رساند. روح و جسم دردمند مادر را به لیلی سپردم و می دانه در این دقیق و چود لیلی برای او هزار برابر اثر گذارتر از من خواهد بود. لیلی تنگ او را در آغوش می کشد و در حالی که مرتب سرش را می پوسد می گوید:

-عارفه، عارفه مهر پونم تو رو خدا بهم بگو! پاهام حرف پزن پزار این پار سنگینی که سی سال روی دلت سنگینی می کرده بالاخره برداشته شه و گرهی این بغض کورت باز شه!

سرش را از میان آغوش لیلی پیرون می کشد، با گوشه‌ی روسری اشک‌هایش را پاک می کند، آب پینی اش را محکم بالا می کشد و شروع به تعریف می کند:

- یادم میاد پاییز بود، تو هم یادت میاد لیلی؛ شاید اواخر پاییز...

از وقتی که پاپات تهرون افتاد دنبالت، پیدات کرد و به پار دیگه پرت گردوند به چند وقتی اوضاع آروم بود. یعنی همچین آروم آروم نبود اما چیزی که دیگران توی اون زمون پاور داشتن این بود که لیلی بالاخره به جایی سرش خورده به سنگ و عقلش برگشته سر جاش. پیچاره‌ها از کجا خبر داشتن این فقط ظاهر ماجرا بود؛ چون واقعیت ماجرا به طور دیگه بود. به روز از همون اولین روزایی که تازه برگشته بودی به حرفی بهم زدی که من ترسیدم. بعد از این که چندین بار رفته بودم سراغ محمدحسین و اونم آب پاک‌ی رو ریخته بود روی دستم که رهی دیگه حاضر نیست حتی لیلی رو پینه بهم گفتی خودت رو می کشی من ترسیده بودم و وقتی به مشت از قرصای دیابت سرهنگ رو زید بالشت پیدا کردم دیگه پاورم شد تو اون قدر احمقی که ممکنه دست به هر کاری بزنی! قرصا رو برداشتم و بدون این که بهت بگم به پار دیگه رفتم سراغ محمدحسین. قرصا رو نشونش دادم و پهنش گفتم چه قدر حالت پده و هر لحظه ممکنه کاری دست خودت پدی. طفلی اونم ترسیده بود، حتی تصورشم می تونست آدم رو دیوونه کنه. شاید خبردار شدن رهی از ماجرای خود کشی تو تنها چیزی بود که باعث شد به پار دیگه بهت برگرد. به محمدحسین گفتم تموم خواسته‌ی لیلی اینه که فقط به پار رهی رو پینه، با گوش خودش بشنوه که رهی بخشیدتش و خودش بگه که لیلی پرانش تموم شده، اون وقت لیلی خیلی راحت از زندگیش پیرون میره و همه چی خیلی ساده و

پی در دسر تموم میشه. لیلی دست از رهی می‌کشه و همراه پسر عموش مسعود که قرار بود پیاد ایران و هر لحظه ممکن بود از راه پرسه می‌ذاره و می‌ره، طوری که حتی ممکنه تا آخر عمرشون هم دیگه همدیگه رو نیینن و آپ از آپم تکون نخوره. بهم قول داد و گفت با رهی حرف می‌زنه و رضیش می‌کنه که یه پار برای آخرین پار همدیگه رو ببینن. گفت یه روز و یه ساعتی یه چایی قرار بذاریم، تو لیلی رو پیار، منم رهی رو میارم. پهبش گفتم با گندایی که این اواخر لیلی زده محاله سرهنگ اجازه بده دخترش حتی برای چند دقیقه پاش رو از خونه بیرون بذاره. چاره‌ای نبود، تنها راهش این بود که رهی پیاد پیش لیلی... این عین دیوونگی بود، اما قبول کرد و اومد!

به این‌جا که رسید با کمی مکث رو به من کرد، انگار بعد از آن‌چه که گفته بود حالا قصد داشت ادامه‌اش را فقط برای من بازگو کند. نفسم را در سینه حبس می‌کنم و پی‌صدا چشمم به دهانش می‌دوزم.

-گاهی وقتا بعضی از شبها سرهنگ برای خوش گذرونی و می‌گساری با یه عده از هم پیاله‌هاش تا خود صبح بیرون از خونه به عیش و نوش می‌گذروند. قرار شد یکی از همون شبایی که سرهنگ خونه نبود پهبشون خبر بدم. مش قریون تازه استخدام شده بود، اون برادر میرزعلی بود. خدا پیامرزه میرزعلی رو، یه غده در اومده بود توی راه گلوش این هوا! نصیب نامسلمونشم نشه! می‌گفتن بدخیمه و دکتر چوایش کرده بودن. مریضیش عود کرده بود، باید شیمی درمانی می‌شد و خونه نشین شد. سرهنگ هزینه‌ی درمونش رو قبول کرد و اون خدا پیامرزه برادرش مش قریون رو که تازه از ده اومده بود فرستاد توی خونه تا به جای برادرش به امور رسیدگی کنه. مش قریون

خودش آدم بی‌شایسته پیله‌ای بود، اما یه پسر ناخلف داشت به اسم صفدر، دست راست سرهنگ بود. عینهو ملیچک هر کجا که سرهنگ بود، صفدرم همون‌جا بود. شنیدم همون ساله رفت زیر ماشین و چوونمرگ شد. خدا از سر گناهاش بگذره، پس که نفرین پاپاش مش قریون دنبالش بود! سرهنگ به مش قریون سفارش کرده بود شبایی که خونه نیست مثل دو تا چشمش لیلی رو پیاد و به خاطر همین مش قریون در خونه رو چند قفله می‌کرد و جاش رو می‌برد ته راهرو پشت در می‌انداخت. استغفرالله توپه! مثل یه سگ پاسپون تا خود صبح که آقاش برگردنه کشیک می‌داد. غافل از این‌که، نه فقط قرار اون شب، که تا خیلی از شبای دیگه هم لیلی دستمال سفیدی سر شاخه‌ی درخت نارنج گره می‌زد و عشقش رو اون‌چور خب‌دار می‌کرد که با خیال راحت خودش رو از بالای پرچین دیوار تا وسط اتاق لیلی پرسونه. حتی به فکر چن هم نمی‌رسید، چه پرسه به مش قریون بینوا! رهی میومد تا اون دو تا مرغ عاشق فقط یه چند ساعتی رو دور از چشمای خون ریز سرهنگ بتونن به وصال عشقشون برسن.

لیلی کف هر دو دستش را روی صورتش می‌گذارد و شروع به تکان دادن سرش کرده و در همان حال می‌گوید:

-وای! نگو عارفه، نگو، چه روزگاری بود.

سپس به سرعت کف دستانش را از روی صورتش برمی‌دارد. یک گلبهی دلپذیر گونه‌هایش را رنگ زده.

برای چندمین بار آه می کشد و می گوید:

- یادش بخیر، رهی میومد، وقتی که برای اولین بار اومد من خواب بودم، نه شاید هم بیدار بودم و فقط خیال می کردم که خوابم پرده. اون شب اون قدر انتظار اومدنش رو کشیده بودم، هزار بار تا وسط حیاط رفته و برگشته بودم. هنوز دستمال روی شاخه‌ی درخت تاب می خورد. سکوت و تاریکی بود و جز صدای نفس های خودم هیچ صدایی نبود. یادم افتاد شب گذشته رو هم تا خود صبح به انتظار اومدنش بیدار مونده بودم. کل روز بعد رو سر درد داشتم و حساسی کلافه شده بودم. دم غروپی که عارفه مثل همیشه با ننه آمنه می رفتن، یه مسکن بهم داد و گفت که بخورم و دیگه به هیچ چیز فکر نکنم. قرصم رو خوردم، یه کم سر دردم بهتر شده بود؛ اما فکر این که میداد اون شب هم مثل شب قبل نیاد داشت دیوونه می کرد. یه دل سپیر گریه کردم. سرم رو روی بالش گذاشته بودم که یه مرتبه حس کردم تموم اتاقم پر شده از پوی تنش. تنم از درون شروع به لرزیدن کرده بود چشمم رو محکم روی هم فشار می دادم و پا ولع شروع به پوکشیدن کرده بودم. چشمم هنوز بسته بود اما صدای پاهاش پر کرده بود گوشام رو. خیال می کردم دارم خواب می بینم. صدای پاهاش رو می شنیدم. درست شبیه همون وقتی که دور اتاقم راه می رفت. دستاش رو تو هوا تگون می داد و پاهام تمرین مکالمه می کرد. تموم چونم گوش شده بود، خیال قشنگی بود با من و میون اتاقم، می ترسیدم اگه چشمم رو باز کنم، خیالش از میون پنجره‌ی باز اتاقم پیره و پره. من که اون رو خیلی زود گم کرده بودم. با خودم می گفتم بذار تا لااقل خیالش برام باقی بمونه. کی می دونست که حتی خیالش هم چقدر قشنگ بود. خیلی قشنگ. پیچاره لیلی که اون روزها حتی به خیال اون هم راضی بود. نزدیک تر شد، حس کردم کنارم نشسته. این رو از حرکت آروم تشک تختم و یه هرمی از گرمایی مختصر تنش که یه مرتبه تو چونم

فرو می ریخت احساس کردم. یه کم ترسیدم. با خودم گفتم خدایا مگه خیال یه آدم می تونه وزن داشته باشه؟ یا حرکت یا حتی گرما، دستش به سمتم اومده بود، یه دسته از موهام رو که روی پیشونیم پخش شده بود رو برداشته. رد انگشت شصتش رو که به آرومی روی پیشونیم می کشید و می تونستم حس کنم، صورتش رو اون قدر جلو و نزدیک آورد که عطر نفس هاش حتی گرمای اون رو که رو صورتم پخش می شد رو می تونستم حس کنم. خیلی آروم شروع به صدا زدنم کرد. آروم آروم.

-لیلی... لیلی...

پیشتر از اون نتونستم طاقت پیارم. بی اختیار و وحشت زده چشم هام باز شد. سایه اش روم افتاده بود. جز فراقنای سینه اش که مثل یه سد روپه روم بود چیزی نمی دیدم. اون قدر سست و ناپاور بودم که نمی دونم قدرتش رو نداشتم یا شهامتش رو که به اندازه یه حرکت کوچولو پلک چشم هام رو به سمت بالا بکشم، که اونطور نگاهم میخ سینه ی ستبرش نباشه. دلم می خواست صورت عین ماهش و چشمای آسمونیش رو تماشا کنم با ناپاوری فقط گفتم:

-رهی... بالآخره اومدی؟! -

گفت:

-اومدم.

نغمیدم چه طوری شد که پایه حرکت خودم رو از وسط تخت کُندم و میون دست‌های مشتاقش که به روم باز بود انداختم. نغمیدم چه طوری صورتم رو میون سینه‌اش فرو بردم. اونم هر لحظه فشار بازوهاش رو تنگ‌تر و تنگ‌تر کرد. نغمیدم چرا مثل دیوونه‌های ندید پدید عشق ندیده فقط پهبش گفتم:

-رهی خیلی دوستت دارم!

لب‌هاش رو روی موهام گذاشته بود و وقتی حرف می‌زد، حرکت لب‌هاش، حتی گرمای اون رو می‌تونستم حس کنم.

خیلی آروم گفتم:

-هییییییی...

گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود، اگه امشب هم نمی اومدی من مرده بودم!

گفت:

-یه کم آروم بگیر دختر! آروم!

گفتم:

-نمی توئم رهی، اگه بدونی از وقتی رفتی چی کشیدم، اگه بدونی چقدر انتظار کشیدم تا برگردی و جلوی پاهات زانو بزئم. اون وقت بگم من رو پبخش رهی، تو می تونی من رو پبخشی؟

فشار استخوان چونش رو روی سرم حس می کردم. حتی صدای قرچ و قروچ دندون هاش که روی هم گذاشته و محکم فشارشون می داد رو هم می شنیدم. می دونستم تو اون لحظه به چی فکر می کنه، می دونستم با کارهایی که پاهاش کرده بودم حق داره دیگه باورم نداشته باشه، حق داشته که به عشق و صداقتم شک کرده باشه و پخشیدنم تا این اندازه واسهش سخت و دشوار بشه.

دوباره گفتم:

- رهی تو عشق منی، بدون تو می‌میرم، پاور می‌کنی؟

آهی کشید و گفت:

- کاش بتونم پاور کنم!

ناپاور بودنش اون قدر پی‌تایم کرد که باعث شد بالاخره صورت خیس‌م رو از چال پین سینه و گردنش بیرون بکشتم. سرم رو به سمت بالا بگیرم و تو چشم‌هاش نگاه کنم. هزار بار پیشتر پاور کنم که برای این مرد، صاحب این دوتا گوی شیشه‌ای که میون آغوشش داشتتم چون می‌دادم، اون فقط تماشا می‌کرد، تنها مرد زندگی من بود. اون عشق من بود. زل زدم تو چشم‌هاش و بهش گفتم:

- پاورم کن، باید پاورم کنی، من... من... من، دیونه‌وار دوست دارم رهی!

محکم‌تر بغلم کرد. بعد یه مرتبه انگار به خودش اومد و با همون قدرتی که چند لحظه‌ی پیش تموم تنم رو اون‌طور سخت تحت انحصار مطلق خودش کرده و تنگ در آغوشم کشیده بود رو پا یه حرکت سریع از خودش دور و جدا کرد. به سرعت چند قدم ازم فاصله گرفت رفت و وسط اتاق یه مرتبه وایساد. انگار مردد مونده بود، نمی‌دونم خیال

داشت چچی کار کنه یا چچی تو سرش بود، از پشت سر تماشاش کردم، دستاش رو میون موهای خاکی رنگش فرو برده بود، قبل از این که حرفی بزنه ملتمسانه پهنش گفتم:

- فقط نگو که می‌خواهی بری، نگو هیچ کدوم از حرفام رو نشنیدی، تو رو خدا نگو که دیگه باورم نداری، نگو ازم بدت اومده یا هیچ وقت دوسم نداشتی.

همون طور که محکم سر جاش وایساده بود، بدون این که قدمی برداره فقط پا حرکت نیم چرخش میون کمرش به سمتم چرخید. نگاهم می‌کرد و چشماش تو گرگ و میش هوا عجیب برق می‌زد. بهم گفتم:

- هیچ وقت نمی‌تونیم واسه‌ی هم باشیم، نمی‌شه همدیگه رو دوست داشته باشیم، این جدایی، این فراموشی برامن هم سخت بود. کمتر از تو عاشق نبودم که امروز به خاطر از دست دادن عشقم کمتر از تو درد بکشم اما این وسط یه چیزایی هست که گفتنی نیست. واقعیت‌هایی رو که اگه لب پار کنم و تو بدونی محاله که بذاره سنگ رو سنگ بند شه. برای آرامش روحم و وفای به عهدی پونزده ساله که تموم روزهای زندگیم رو سیاه و تپاه کرد باید چشمام رو ببندم و از روی خیلی چیزا بگذرم حتی از روی دلم.

کاش اون شب اون قدر التماسش نکرده بودم وقتی از واقعیت‌هایی می‌گفت که حتی ابراز اون می‌تونست تا اون حد به وحشتش بندازه و من انداره‌ی سر سوزنی از اون

نمی‌دونستم. باید پی‌خیالش می‌شدم. شاید اون قدر ا هم دوسم نداشت، شاید هم هیچ وقت اندازه‌ی من عاشق نبود...

حرفش را می‌پریم چون نمی‌توانم پیشتر از آن سکوت کنم تا میزان عشق رهی و عیار ناپش آن‌طور زید سوال پرود و با پی‌رحمی خدش‌دار شود و این چنین نادیده گرفته شود. من که حالا بهتر از هر کس دیگری در دنیا می‌دانم حقیقت عشق رهی چه بوده است، پس می‌گویم:

لیلی اشتباه نکن. رهی عاشقت بود. بالاتر از حد تصویرت عاشق بود. حتی تو اوج اون زمونی که تو در کی واسه‌ی عشق اون نداشتی و مهر یکی دیگه تو دلت بود. اون حتی تو تموم اون لحظه‌ها عاشقانه عشق رو ازت تمنا می‌کرد اما وجود یه سد مانع اون عشق می‌شد. سدی که تو عاشقونه دوستش داشتی و پشش تکیه می‌زدی و مایه‌ی افتخار و غرورت بود، اما برای اون حکم یه دیوار بلند و سیاه بود. یه پارچه نفرت، یه عمر انتظار برای گرفتن یه جور انتقام، تو به خاطر پدرت وقتی فهمیدی رهی قصد چوئش رو کرده، چشمات رو تا ابد به روی اون و عشق اون پستی و رفتی. چطور انتظار داری اون‌ی که با چشمای خودش دیده پدر تو قاتل پدرشه از این عشق حذر نکنه؟ با این وجود نکرد. هیچ وقت بهت پشت نکرد. در حقت نامردی نکرد چون...

گیج و کلافه با صدای تقریباً بلندی می‌گوید:

- تو رو خدا مهتا پسه دیگه تمومش کن. یه بار دیگه تموم اینا رو حتی به روز به هم گفتم. همون موقع که وهم پرش داشته بود که پدر بزرگش یه قاتله، به تو هم می گم. تموم اینا دروغه یه دروغ محض. پدرم یه آدم غیرمنطقی و مغرور بود. دیسپلینش اون رو به این شکل در آورده بود. نادیده گرفتن دیگران و از بالا نگاه کردن. به قوی زورگو. چه می دونم یکه تاز و شاید هم پی رحم. آره خیلی هم پی رحم و پی گذشت، اما اون هیچ وقت قاتل نبود. چرا باید آدم می کشت اون هم پدر رهی رو؛ اصلاً از کجا اون مرد رو می شناخت؛ چطوری شد که یه باره پدر رهی از آب در اومد؛ تو رو خدا اون طوری من رو نگاه نکن مهتا، چون من بهت دروغ نمی گم. تموم اینا عین واقعیت هایه که وقتی می رفتم عین روز پرام روشن شده بود. اول نامه ی خودش بعد از اون هم گفته های عارفه.

رو به مادرم کرده و مطمئن می گوید:

- تو عارفه، بهش بگو عارفه، عین تموم حرف هایه رو که اون روزها بهم گفتی رو به دخترت هم بگو، بگو تا پاور کنه تموم اون چیزایی رو که شنیده فقط یه توهمه نه چیز دیگه.

نگاه هر دو تایمان به مادرم خیره ماند. طوری در مانده به نظر می رسد که انگار دشوارترین کار دنیا را از او خواسته اند. شبیه کسی شده که در کوره راه تردید بین دوراهی قرار گرفته است. بیان یک حقیقت ساده، یک حرف عادی که سال ها پیش با

صداحت به لیلی اعتراف کرده تا این حد مستلزم سکوت و چه کنم چه کنم نیست. مگر این که قطعاً حرف‌های دیگری هم باشد. سرش را زیر انداخته و می گوید :

سرهنگ به رحمت خدا رفته. خدا پیام‌رزدش. می‌گن رهی هم دیگه تو این دنیا نیست، چه می‌دونم شاید هم باشه. فقط خدا عالمه اما یه چیز ی رو اگه همین امشب نگم حق الناسیه که تا قیوم قیومت به گردنم باقی می‌مونه. قریون خدا پریم، می‌گن خدا از حق خودش می‌گذره اما از حق الناس هرگز، نمی‌خوام حق رهی رو ناحق کنم، نمی‌خوام پار این گناه، این سکوت تا ابد روی گردنم سنگینی کنه. اگه نگم یه عمر مدیونش می‌مونم. همین چوریش هم سی سال زیر بار دینش موندیم و عذاب کشیدیم. اگه امروز مچپورم این حرف‌ها رو بزنم تو رو خدا من رو پبخشش لیلی، حلالم کن. نگو که چرا الان؟ چرا الان اینا رو بهم می‌گی عارفه.

می‌گم چون که دیگه سرهنگ نیست، نیست که ارزش بترسم. وقتی من رو از تو سرداب خونه کشید پیرون، وقتی هنوز توی دماغم پر بود از پوی خون رهی و گوش‌هام پر از صدای ناله‌هاش... وای خدایا! خدایا اون روز چر من و سرهنگ و رهی هیچ کس تو اون خونه نبود. شاید هم بودن، یه دختر، دختری که فقط صدای گریه و التماسش رو شنیدیم. هان! راستی اون هم بود "صغدر" گورپه گوری، پسر مش قریون رو می‌گم. یادمه اون هم بود. یادت میاد لیلی؟ یه مدت همراه مادرت رفته بودید کارون. من این رو بعدها فهمیدم نقشه‌ی پاپات بود برای کشیدن رهی به خونه. یه چور تله، چون گاهی وقت‌ها عزیزترین افراد زندگی هر کس به اسم خیر و صلاحیت کاری رو در حقت می‌کنن که بعد از اون اندازه‌ی یه دنیا عذاب می‌کشن. مادرت پیخودی این همه سال رو عذاب نکشید. عذاب و تاوان اون، سی سال ندیدن تنها بچه‌اش بود که کم تقاصی هم نبود

پدراش. آفاق خانم پو پرده بود پا رهی ارتباط داری. این که بعضی از شبها پنهونی پا رهی ملاقات می کنی رو په سرهنگ گفته بود. اون هم پا یه نقشه ی تر و تمیز و حساب شده اول تو رو از خونه دور می کنه، بعد از اون نمی دونم چطوری رهی رو په خونه کشونده بود. من اینا رو همون روزی فهمیدم که تنه م بهم گفت :

- په هفته از زمون سرکه های که ریختیم گذشته که آفاق خانم قبل رفتنش په کارون هزار بار سفارش کرده باید چند روز بعد یکی پره درپوش خمیره ها رو باز کنه. یه چند تا چنگ پنداره وسط انگورهای ترشیده تا مبادا که خدایی نکرده سرکه هاش خوب عمل نیان.

چند روزی می شد که شما رفته بودید. یه ظهری بود په اصرار تنه ی خدایپامرزم کلیدها رو برداشتم و په توصیه ی تنه م راهی عمارت شدم. موقعی که می رفتم بهم سپرده بود.

- وقتی رسیدی دیگه ظهره وقت چرت نیم روز سرهنگ، مبادا که سر و صدایی راه پندازی که آقا از خواب پیره و خواب زده شه که اگه اون طور پشه خلق و خوی سرهنگ تا خود شب تنگه و اخلاقش سگی.

گفت:

- ننه آسه می‌ری آسه می‌ای. سر و صدا هم نمی‌کنی، وقتی انگورهای تو خمره رو حسابی مشت و مال دادی، پی‌صدا یه پار دیگه در خمره‌ها رو کیپ می‌بندی و از خونه می‌زنی بیرون.

همین کار رو کردم. وقتی که رسیدم پی‌صدا کلید رو تو قفل چرخوندم. نمی‌دونم مشت قریون رو پی‌کدوم نخود سیاهی فرستاده بود که خونه نبود. پامو داخل خونه گذاشتم و مستقیم به سمت زیر زمین رفتم. چایی که محل خمره‌های سر که بود. هنوز پامو از پله‌های زیر زمین پایین نداشتت بودم که دیدم در زیر زمین بازه. انگار یه چند نفری هم اون پایین بودن. ترسیده بودم، گفتم نکنه از ما بهتر و نزن که اون‌طور همه‌م می‌کنن. یه پسم الله گفتم و خواستم برگردم که صداش رو شنیدم. محال بود اشتباه کنم. سر جام خشکم زد. آب دهنم رو قورت دادم و به دیوار تکیه زدم. وقتی صدای ناله‌هاش رو شنیدم مطمئن شدم که صدای خودش. صدای رهی، داشت ناله می‌کرد، التماسش می‌کرد و انگار یه چوری نمی‌خواست اون کاری رو که ازش می‌خوان رو انجام بده. یه صداهای دیگه هم بود. صدای سرهنگ که یه مرتبه فریاد می‌کشید و به زور و تهدید و ادارش می‌کرد که یه چیزی رو بنویسه و وحشت‌ناک‌تر از همه، صدای یه زن. قسم می‌خورم صدای یه زن چوون بود. داشت ناله می‌کرد. التماس می‌کرد و ضجه می‌زد. دیگه هیچی نفهمیدم. ترسیده بودم به سمت بالای پله‌ها دویدم که با صورت خوردم تخت سینه‌ی صغدر. از وحشت شروع به داد و هوار کرده بودم که یهو دیدم سرهنگ از زیر زمین به سمت بالا میاد. لباسش خون‌آلود بود و انگار که از تو چشم‌هاش آتیش و خون یه جا بیرون می‌زد. تو عمرم اون قدر عصبی و وحشت‌ناک ندیده بودمش. به سمتم اومد دست انداخته گره روسریم رو چنان محکم میون مشتش گرفت و پیچوند که کم‌مونده بود خفه شدم. حرفی نمی‌زد تا مبادا اونایی که داخل زیر زمین بودن صدام رو

بشنون. منم که اصلاً از ترس زبونم بند اومده بود. کشون کشون من رو به سمت اتاق
آخریه کشید. صفدم با عجله تو زیرزمین پرگشت. پرتم کرد وسط اتاق و بهم گفت:

- پدر سوخته همین جا سرت رو می‌پریم، جنازه‌ت رو هم چال می‌کنم پای درخت‌های
باغچه اگه لب باز کنی و یه دونه از چیزایی که امروز این‌جا دیدی و شنیدی رو واسه
کسی، مخصوصاً لیلی تعریف کنی.

چند لحظه سکوت می‌کند. گویی اقرار به آنچه که قرار است ابراز کند چندان راحت هم
نیست. پیداست که تا چه اندازه درد می‌کشد و با وجود این که سی سال از آن ماجرا
گذشته و سرهنک دیگر نیست، اما یادآوری مجدد و بازگویی و تجسم آن حوادث
رعبانگیر، هنوز اثراتی از نوعی درد مهلک را در او تداعی می‌کند. از چشمانش پیداست
پیش از اندازه شرم دارد، آن قدر که چرات نمی‌کند مستقیم به چهره‌ی لیلی نگاه کند.
لیلی پیچاره با نهایت رنگ پریدگی تکیه بر دیوار سیمانی بالکن زده، چشمانش که
انباشته از وحشت است را بر سیاهی مطلق آسمان دوخته و پیداست چه عذاب‌ی می‌کشد.
لرزشی خفیف شانه‌هایش را به ارتعاش در آورده. هر چه قدر که سکوت مادرم طولانی‌تر
می‌شود انگار عمق درد و عذابش قزونی می‌گیرد چون درمندان و پی‌طاقت لب می‌زند:

- بگو عارفه... بقیه‌ش رو بگو...

-مثل موشی که گیر افتاده باشه وسط تله، کف اتاق افتاده بودم و هنوز نمی‌دونستم اون پایین توی زیرزمین واقعاً چه خبره. وقتی که سرهنگ من رو به سمت اتاق می‌کشید شنیدم که به صفدر گفت:

-در زیر زمین رو قفل بزن و حواست باشه میادا صدائشون در پیاد.

صفدر به سمت زیر زمین رفته بود و منم کف اتاق داشتم از ترس می‌مردم و شروع به التماس کردم.

-آقا به چون تنم، به چون لیلی، به کسی نمی‌گم. کور شم اگه به کسی بگم! اصلاً لال بشم اگه حرفی بزنم؛ اون وقت سرم رو بذارین لب باغچه و گوش تا گوشم رو پیرین!

یک مرتبه زنگ خونه شروع به صدا کرد. پیدا بود که چه قدر ترسیده. به نگاهی بهم انداخت و گفت:

-کسی قراره این‌جا پیاده؟ آمنه اومده؟

گفتم:

-نه آقا، هیچ کس.

-پس هیپیسس... لال شو! صداتم در نیادا! اگه صدات در پیاد می کشمت حقهت می کنم.

لال شده بودم که دیدم صفدر پدو پدو خودش رو تا وسط اتاق رسوند. معلوم بود اونم صدای زنگ رو شنیده و درست اندازه‌ی سرهنگ به خاطر اومدن مهمون ناخونده ترسیده و وحشت زده شده. گفت:

-آقا یکی پشت دره حالا چی کار کنیم؟

سرهنگ که شروع به قدم زدن کرده بود گفت:

-هیچی، محل نده. هر کی که هست بالاخره خسته میشه و می‌ذاره و میره.

اما طرف ول کن نبود، دستش رو گذاشته بود روی زنگ و یه پند زنگ رو میزد. معلوم بود کارش خیلی مهمه که به اون راحتیا پی‌خیال نمیشد و نمی‌رفت سرهنگ وحشت زده رو به صفدر کرد و گفت:

-چلدی پپر بالای خر پشتتهی پشت پوم یه سرک بکش توی کوچه پپین کیه، اما مواظب باش مبادا کسی پپندت.

صغدر به سمت بالای پشت پوم دوپید. در عرض چند دقیقه مثل پاد رفت و برگشت و رنگ پریده به سرهنگ گفت:

-آقا یارو پسره رفیق رهیه، همونی که اون روز تو کلاتتری پاهاش بود.

فهمیدم منظورش محمد حسینه، سرهنگ که حسابی قاطی کرده بود پا دو تا دستاش شروع به مالیدن سر و صورتش کرده بود، انگاری که بد چوری ترسیده بود و حسابی هم به هم ریخته بود، از اون طرفم سید دست بردار نبود. حالا دیگه حتی می شد صداشم شنید که از پشت در پا صدای بلند می گفت:

-صایخونه، صایخونه کسی خونه نیست؟

یه مرتبه انگار که سرهنگ یه چاره ای پیدا کرده باشه زل زد بهم و گفت:

-پاشو کره خرد! همین الان پا می‌شی میری در رو باز می‌کنی میگی تو تنها این چایی
هیچ کسم مونه نیست، لیلی مسافرتی و از رهی هم خبر نداری. فهمیدی؟

وحشت زده از جام بلند شدم. اون لحظه حاضر بودم که برای چلب اعتمادش و فرار از
مخمصه‌ای که توش گرفتار شده بودم هر کاری که بگه بکنم. با اشاره‌ی سرش حالیم
کرد که راه پیغتم. لرزون لرزون به سمت در می‌رفتم که گفت:

-صغدر پشتت در وایمیسه، اگه بخوای دهننت رو باز کنی و هر چیزی چن اینایی رو که
بهت گفتم بگی دخل هر دو تاتون رو میاره! شنفتی دیگه چی میگم؟

با عجله و ترس چند بار سرم رو تگون دادم و وقتی که گفت:

-بچنپ توله سگ!

به سرعت به سمت در دویدم و درو باز کردم. صغدر درست گفته بود، خودش بود،
محمدحسین. نمی‌دونم اون موقع چی توی صورتتم دید که زل زده بود توی صورتتم، اول
یه کم ساکت موند و بعدش با تعجب پرسید:

-عارفه تو؟

ناشیانه گفتم:

-کسی خونه نیست، لیلی رفته مسافرت، رهی هم این جا نیست.

با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

-تو حالت خوبه؟ اگه کسی خونه نیست پس تو این جا تک و تنها چی کار می کنی؟

آپ دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-ننه، سر که ها... یعنی ننه گفت که پیام و سر که ها رو هم بزنم. چون صاحب خونه نیست ممکنه سر که ها خراب بشن.

-په ساعته دارم زنگ می زنم!

-توی زیر زمین بوم صدای زنگ رو نشنیدم.

-خیلی خوب اگه کارت تموم شده پیا تا با هم برگردیم. یه کم باهات کار دارم. باید یه چند تا سوال ازت پپرسم که مهمه و شاید تو چوایشون رو بدونی.

-نمی‌دونم، من هیچی نمی‌دونم. در ضمن نمی‌تونم باهات پیام چون که تنم گفته همین‌جا بمونم خودت میاد دنبالم.

با این که حسابی مشکوک و ناپاور بود اما شروع به خاروندن محاسنش کرد و گفت:

-که این‌طور! باشه، هر طور که میلته. اما اگه اجازه بدی همین‌جا چند تا سوال ازت پپرسم و بعد برم. پاور کن خیلی مهم که اگه این قدر مهم نبود محال بود پیام این‌جا و این چوری مزاحم تو هم بشم.

با پی تفاوتی شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم:

-خیلی خوب هر چی رو که می‌خوای پپرس بعدشم زودی برو تا تنم نیومده.

دستش رو روی چهارچوب در گذاشت و در یه کم به سمت عقب حرکت کرد و نگاهش رو تا ته راهرو دوخت. صغدر پشت در وایساده بود و یه چوب به چه کندگی توی دستش بود! یه مرتبه دلم هوری پایین ریخت. بهم گفت:

-پپینم عارفه تو مطمئنی دیگه؟ که لیلی واقعا رفته مسافرت؟ یعنی امکان نداره الان په چایی اون و رهی با هم باشن؟

-مطمئنم. په خدا لیلی با مادر شه! خونہ ی یکی از اقوامشون. به نظر تون اگه اون و رهی با هم بودن سرهنگ و آفاق خانوم با خیال راحت همین چوری می نشستن و دست رو دست می داشتن و تماشا می کردن؟!

-نمی دونم والا! حقیقتش دیگه خودمم دارم می ترسم. پیچاره مادر رهی اول صبحی بهم زنگ زد، زن پیچاره داره می میره از دلواپسی. می گفت رهی از نصفه شب که رفته هنوز پرنکشته خونہ. همین په ساعت پیش بازم باهش تماس گرفتیم و فهمیدم هنوز پرنکشته پیچاره گریه می کرد و می گفت البته سابقه داره که بعضی از نیمه شبها رهی از خونہ پیرون می زنه. اما هر کجا هم که رفته باشه آفتاب نرزه پرمی کرده.

اما این که از نیمه شب گذشته، این طور پی خبر گذاشته از خونہ پیرون رفته، په کسی هم نگفته که کجا میره و هنوزم پرنکشته په کم عچیپه. از اون ورم خواهرش افتاده دنبالش، رفته سراغ خونہ ی یکی دو تا از فامیل و دوست و آشناها بلکه خبری از رهی پیدا کنه. خلاصه که خدا کمکشون کنه. منم تنها فکری که په ذهنم رسید اومدن این چا بود. خدا رو شکر که تو رو دیدم. بهت اطمینان دارم، می دونم تو دختر پاک و صادقی هستی. بهم قول میدی اگه خبری از رهی پیدا کردی خیلی زود بهم خبر پدی؟

بغضم رو قورت دادم و با اشاره ی سرم پهش قول دادم. اونم داشت برمی گشت که یه مرتبه انگار یه چیز ی یادش افتاد. با این که یه جور عچیپی شرم داشت و اون شرم رو از توی نگاهش که دیگه حتی نگاهمم نمی کرد می تونستم بفهمم بهم گفت:

-منو پبخش عارفه... شاید این جا، الان جاش نباشه، شاید قشنگ تر بود مثلاً یه وقت دیگه... چه می دونم! یه چوری بهتر و قشنگ تر... اما نمی دونم دیگه کی می تونم تنها بیینم.

بعدش با خجالت وقتی سعی می کرد اصلاً با هم چشم تو چشم نشیم گفت:

-عارفه من دوستت دارم! یعنی در حال حاضر فقط به چشم خواهی دوستت دارم! به نظرت میشه یه چوری یه روزی من و تو هم...

نمی تونستم پهش اجازه بدم پیشتر از اون از احساس پاکش، اونم جلوی چشمای ناپاک صغدر لعنتی بگه. اون از عشقش بگه و من در حالی که از شرم تموم تنم می سوخت حرمت عشق پاکش رو بشکنم؛ پس معذور شدم حرفاش رو قطع کنم و پهش گفتم:

-هر لحظه ممکنه که ننه از راه برسه.

متوجهی نگرونیم شده بود، به همین خاطر گفت:

می‌خواستم اگه پشه به وقت دیگه یا به جای دیگه... پیپنم به روزی، مثلاً همین فردا
میای موسسه تا در موردش با هم به کم حرف بزنییم؟

گفتم:

-باشه، حالا شما برو قول میدم فردا حتماً میام.

اون رفت، اونم در حالی که موقع رفتن بازم سفارش می‌کرد به محض این که خبری از
رهی پیدا کردم بهش خبر بدم. وقتی که رفت در رو بستم و بهش تکیه زدم و به
سرهنگ که به سمتم میومد زل زدم. نسبت به چند دقیقه ی پیش زمین تا آسمون
حالتش، حتی لحن حرف زدنش فرق کرده بود. به لبخند موذیانه روی صورتش چا
خوش کرد و گفت:

-چشم تنه آمنه روشن! پیپنم تنه هم خبر داره که دخترش توی روز روشن با غریب
غریبا راندمون می‌داره؟

من که نمیرم.

-اتفاقاً میدری، باید پری! حالا که قسمت شده پای تو هم توی این ماجرا باز بشه حکماً خیری یا مصلحتی توش بوده.

یه لحن دوستانه و خیرخواهانه به حرفاش داد و گفت:

-پپین عارفه، می توئم خوشبختت کنم، درست مثل لیلی! خودم کمک می کنم درست رو بخونی و پری دانشگاه تا بلکه واسه‌ی خودت آدمی بشی. نه مثل اون تنه‌ی پیچاره‌ت که واسه یه لقمه نون خونه‌ی این و اون رخت چرکای مردم رو چنگ بزنی. درست رو می خونی و به موقعش هم یه شوهر خوب واسه‌ت پیدا می کنم، کسی که سرش به تنش پیارزه، یه آدم حساسی! البته به شرطها و شروطها، اونم این که باید هر چی که امشب توی این خونه دیدی رو همین‌جا چال کنی. البته نه همه رو، چون فقط اون قسمت‌هایی رو دیدی یا شنیدی که من پهت می گم. می دونم تو تنها کسی هستی که لیلی مثل چشماتش پهت اطمینان داره. اگه کاری رو که پهت بگم بکنی، هم خودت ایمن می‌مونی هم اون پسره.

با تعجب پرسیدم:

-پسره دیگه کدومه؟

-پسیچی کله خراب رو میگم. همونی که سرش پوی قورمه سپزی میده و هر کچا که گرفتاری هست اونم دقیقاً همون چاست، دماغش رو فرو می کنه توی هر سوراخی و واسه ی اون رفیق آشغالش شده کاسه ی داغ تر از آش. نمی دونم چرا همش خیال می کنم این قوز بالای قوز بالاخره یه چا واسه م شر میشه، باید دمش رو قیچی کرد. بپینم تو دوستش داری؟ یا شایدم واقعاً عاشقش باشی؟ حالا هر چی، باید فراموشش کنی و هر چی که من بهت می گم انجام بدی که اگه غیر این باشه نفر بعدی که بعد رهی فردا تو زیر زمین این خونه چالش می کنم خود هفت خط نامردشه.

داشتتم از ترس می مردم! یه مرتبه یاد رهی افتادم و وحشت زده پرسیدم:

-رهی این چاست نه؟ تو رو خدا بگید که حالش خوبه. اون زن... همونی که صدای گریه اش از توی زیر زمین میومد... نکنه که اونم خواهر رهی؟

می خندید و می گفت:

-درسته خودتونن. می بینی؟ جزای هر کی که بخواد با سرهنگ در پیفته همینه! می توئم پی سر و صدا دخل هر دو تاشون رو پیارم، اما نمی کنم. شاید پتونم یه فرصتی دوباره

پهشون پدم. رهی رو مچپور می کنم تا بنویسه که تنها قصد و هدفش از بازی عشق و عاشقی که راه انداخته واقعاً این بود که به بهای اغفال لیلی من رو تکه کنه.

گفتم:

-محاله رهی همچین کاری کنه. اون رهی که من می شناسم حتی اگه پمیره هم این کار رو نمی کنه. لیلی هم همین طور، محاله اونم یه همچین دروغی رو پاور کنه.

خندید و گفت:

-پاور می کنه. وقتی که رهی مچپور شه اون نامه رو بنویسه، وقتی که تو هم پشت بند اون نامه شهادت بدی موقع اخاذی اون از من، به عنوان شاهد اون چا بودی اون وقته که محاله که لیلی هم پاور نکنه.

شروع به التماس کردم و گفتم:

"آقا تو رو خدا! قسمتون میدم! تو رو چون لیلی قسمتون میدم اون رو ول کنید تا

پرن...

به خدا اگه بلايي سر رهي پياد اگه حتى يه مو از سرش کم شه، ليلي خودش رو مي کشه!
اگه بفهمه با عشقتش چي کار کردين تا عمر داره ديگه توي روتون هم نگاه نمي کنه.

آخرين حرفش همون پيشنهاد اول و آخرش بود. اين که همون شب هر دو تاشون رو ول
مي کنه تا برن پي سرنوشتتون اما فقط با بلايي که سرشون آورده بود و با مدرکي که به
زور از رهي پينوا گرفته بود!

اون قدر به کاري که کرده بود مطمئن بود که مي دونست محاله که رهي بتونه محالا محالا
دهنش رو باز کنه. خوشبين بود به اين که مسعود چند روز ديگه از راه مي رسه و ليلي هم
با يه دنيا نفرت قيد رهي رو مي زنه براي هميشه با مسعود مي داره مييره. اما من، حق
الاسکوتی که من بايد پرداخت مي کردم از هر حد و مجازاتي سنگين تر بود، اين که وادارم
کرد روز بعد پاشم و برم سراغ سيّد.
مي گفت:

-نمي دونم، بايد خودت يه چوري شرش رو از اين خونه، از آدماي اين خونه و از زندگي
من کم کنی که اگه غير اين بشه کاري مي کنم کارستون. به چون ليلي قسم مي خورم که
باورت بشه حرفام چقدر حرفه؛ اگه تونستم يه بار آدم بکشم، نفر بعدی که مي کشم
تنها خود اونه! يه شب پي صدا دخل پسره رو مييارم و داغش رو به دل مادرش مي دارم،
هم اون رو هم تو رو هر دو تاتون رو زنده به گور مي کنم.

من نمی ترسیدم، اون شب اون قدر شجاع شده بودم که حتی از زنده به گور شدن خودمم نمی ترسیدم. شبی که فقط چند ساعت از عاشق شدنم می گذشت، اما باید از عشقم به خاطر محافظت از خود اون می گذشتم.

من دوستش داشتم لیلی! من رو ببخش مهتا اگه جلوی تو مچپورم اینا رو بگم و تو احساس کنی ابراز عشق به یکی دیگه، بی احترامی به پدرته، اما اون شب تا صبح هزار بار خوابش رو دیدم و هزار بار صدایش تو گوشم می پیچید. شرم تو نگاهش وقتی که بهم گفته بود دوستم داره منو می برد تا آسمون! آخه منم دختر بودم، دلم می خواست اون قدر فرصت داشتم تا یه کم عاشقی کنم و از اون تن لرزه های لعنتی، دلبره های گاه و پی گاهش، هوری فرو ریختن دل و تموم اون چیزایی رو که عمری فقط لیلی پرآم تعریف کرده بود و هیچ وقت معنی هیچ کدومشون رو نفهمیده بودم رو ببخشم. اون شب برای اولین و آخرین بار توی زندگیم تموم اون حالتا رو حس کردم. بعدش قسم خوردم به خاطر محافظت از تموم کسانی که دوستشون دارم به کاری تن بدم که هیچ وقت دوساش نداشتم و راضی به انجامش نبودم و هنوزم که هنوزم حتی با یادآوری زجر می کشم. باید فراموشش می کردم، همون طوری که سرهنگ امر کرده بود. فردا صبح پیشش رفتم، پاور نمی کردم وقتی که بهم گفت دیشب رهی رو پیدا کردن و خواهرش اون رو خونین و مالین پیدا کرده. انگار دقیقاً نمی دونست چی به سرش اومده و اونم ظاهراً هیچ وقت به هیچ کس حرفی نزده بود.

بهم گفت داره میره چپه و قراره که خیلی زود همراه رهی اعزام شن. ازم قول می خواست که تا وقتی که میره و میاد منتظرش بمونم تا برگردم اما بهش گفتم:

-شرمندہ محمدحسین! تو پسر خوبی هستی، اما من یکی دیگہ رو دوست دارم، کسی کہ اومده خواستگاریم. پھش جواب مثبت دادم و قرارہ خیلی زود زنتش ہشتم.

مادر سرش را پایین می اندازد، شاید به این خاطر کہ اشکش را نیبیم. حکایتش شدہ شپیه ماہی کہ بہ دم رسیدہ و انتہایی ترین بخش حرف ہایش قطعاً دردناک ترین بخش ماجرای اوست چون مظلومانہ زیر لب می نالد:

-دیگہ ندیدمش، هیچ وقت ندیدمش! پر گشتم خونہ. بہ خاطر این کہ بتونم فراموشش کنم، بہ خاطر این کہ اون رو توی قلبم بکشم باید اول خودم رو می کشتم. بہ نئم گفتم زنگ پرنہ بہ اون ہمشہریمون کہ واسطہی امر خیر شدہ بود. ہمونی کہ خونوادہی اسماعیل رو فرستادہ بود واسہ خواستگاریم. با این کہ هیچ وقت توی عمرم حتی یہ بار ہم اسماعیل رو ندیدہ ہودم گفتم:

-نہ فکرام رو کردم. می خوام زن اسماعیل ہشتم.

پیچارہ لیلی کہ چہ پی طاقت شد. آن قدر کہ پیشتر از آن دوام نیاورد. بہ سرعت از جای برخاست. در همان اندک فضای چند متری بالکن شروع بہ قدم زدن کرد. رفت و بہ دیوار بالکن مماس شد. دستانش را از طرفین باز کرد و روی لپہی بالکن قرار داد. با این کہ پشتش بہ من است اما بہ وضوح می توانم درک کنم تا چہ اندازہ پی تاب شدہ. شاید در عمر همان دقایق اندک و کوتاہ با خودش فکر می کرد چقدر مغبون روزگار

شده است. مغپون به بهای گذشت یک عمر، عمری قریب به سی سال، که کفایت می کرده برای تاراج جوانی اش، تمام آرزوهایش، وحشت ناک تر از آن، ناپودی و ابتذال یک عشق آسمانی، شاید حالا با خودش می گوید چقدر دیر همه ی این ها را فهمیدم. من عمق تأثر و تاسفش را حتی پیشتر از آنی که زبان باز کند و بگوید خوب می دانم.

-اشتباه کردم. به عمر خودم رو محکوم کردم به پاور په دروغ، زندگی م تپاه شد. همیشه به جایی تو په گوشه از قلم انگار په حسی وجود داشت. حسی که گاهی می خواست وادارم کنه به این که پیشتر فکر کنم. درست تصمیم بگیرم. یا حداقل درست قضاوت کنم. چه پی رحمانه خودم رو قلم رو وجودم رو وادار په پذیرش پاور دروغی کردم که سی سال زندگیم رو په لجن کشید. هزار بار از خودم پرسیدم نویسنده ی اون نامه، همون نامه ای که سی سال تموم هر شب زیر سرم بود، حتی نزدیک تر از نفسم، چرا برای نوشتن اون نامه مثل همیشه از خود کار خودش استفاده نکرد؛ محال بود رهی با قلمی چن قلم خودش بنویسه، اون هم خود نویسی که هزار چارنگش پس داده. لگه های چوهر طوری رو بعضی از قسمت ها پخش شده بود که به ناشیانه ترین شکل ممکن ناپلدی نویسنده رو تو طرز نوشتن و استفاده کردن از خود نویسی فریاد می زد. وای خدای من! این وحشتناکه، پی رحمانه س. یعنی این که معپورش کرده بودن. تو درست می گی عارفه، پدرم معپورش کرده بود اون نامه رو بنویسه. خدا بیخشدت پاپا. خدا از سر گناحت بگذره. پیچاره رهی. اگه اینایی رو که گفتی واقعاً واقعیت داشته باشه...

مادرم از همان جا که نشسته سرش را بلند کرد. هنوز هم بقایایی از نمی مختصر در میان پلک و مژگانش به چشم می خورد. ناپاورانه می پرسد:

-لیلی. تو هنوز هم به اصل واقعیت شک داری؟

به سمت مادر بازگشته و می گوید:

به اصل واقعیت نه عارفه، فقط بعضی از قسمت‌ها ذهنم رو بدچوری درگیر کرده. اون
اسلحه، همونی که تو خونهای ما پیدا شد، همونی که اثر انگشت ره‌ی روش بود و گلوله‌ای
که به سمت پیام شلیک شده بود. اون دیگه کدوم قسمت از اون ماجرا بودن؟

مادر شانه‌هایش را به آرامی بالا انداخته و می گوید:

-والله حقیقتش منم دیگه از اون قسمت‌ها پی‌خبرم. چون آخرین پاری که سرهنگ رو
دیدم اون زخمی نبود. یعنی جای هیچ گلوله‌ای تو هیچ کجای بدنش نبود. اینو خوب
می‌دونم همون شب ره‌ی رو ول کرده بود تا پره. اصلاً ره‌ی پیچاره اسلحه‌اش کجا بوده مگه
این که!...

می گویم:

مگه این که ره‌ی یه بار دیگه به اون خونه برگشته باشه. اونم با اسلحه، من اون قسمتی
رو که نشون می‌ده ره‌ی اسلحه داشته رو خبر دارم. همین‌طور از یه کینه‌ی قدیمی که تو

دلش بود باخبرم. مطمئنم رهی یه اسلحه از پدرش داشته. همین‌طور شبی که سرهنگ اونو زخمی از خونه پیرون انداخته. حتی مش قریون هم اون صحنه رو دیده، واسه‌م تعریف کرده وقتی که به قصد کشت زده بودنش و پیکر پی چونش رو پای دیوار خونه انداخته بودن، این که سرهنگ به مش قریون اجازه نداده به کمک اون بره. اما غیر از اون، این که چرا رهی یه پار دیگه پرگشته به اون خونه رو بعد از خدا فقط دو نفر عالمن، یکی خود رهی دوم خواهرش نرگس. مطمئنم خواهر رهی از خیلی از اتفاقای اون روزگار با خبره. باید سراغ نرگس رفت باید اون رو دید. باید پیداش کرد و این پار حقیقت رو از زبون اون شنید. مادرم بهت زده می‌گوید:

-حالا کو؟ کجاس خواهر رهی؟ اونو دیگه می‌خوای از کجا پیداش کنی؟

می‌گن خواهرش هر شب جمعه میاد خونه‌ی پدریش، اینو از همسایه‌هاشون شنیدم. همون روزی که با روزبه رفته بودیم تا یه ردی یا نشونی از رهی پیدا کنیم، زن همسایه می‌گفت هر شب جمعه نرگس میاد خونه رو آب و چارو می‌کنه، باغچه‌ها رو آب میده و می‌ره. بپینم مگه فردا، شب جمعه نیست؟

چشمان لیلی شروع به برق زدن می‌کنند. اما نگرانی مادرم حکایت دیگری دارد. شاید به خاطر این که قرار شب جمعه را به همین زودی از یاد برده‌ام و تا آن حد نادیده می‌گیرم. دردمندان چشمم در چشمش می‌دوزم و می‌گویم:

-تو رو خدا ماما. نگو فردا شب عمو اینا...

نه عموته اینا این چا نمیان، یعنی تا همین پریروز هم قرار بود که بیانا اما دیروز که نبودى اشرف زنگ زد گفت شب جمعه تولد ساعده مثل اینکه یادشون رفته بوده. حالا هم قراره برایش جشن بگیرن. انگاری که نون شبشونه اگه نخورن می میرن از گشنگی.

آه... از اولش هم همیشه همین طوری بود. زن عموم حساسیت زیادی رو این موضوع داشت. از همون بچگی م یادمه هر سال واسه ساعد تولد می گرفتن. البته جشن تولد ساعد به نام اون بود و به کام من. حتی یه پارهم خودتون پرانم یه کیک نخردین، پرانم تولد نگرقتین، خوب پهنه ای بود پراتون. این که هر دو تامون متولد یه سال و یه ماه بودیم. موهام رو دم اسپى می بستى یه پیرهن گل گلی تنم می کردى، می نشوندینم پشت کیکى که مال ساعد بود. هدیه هاىی که اونا هم مال ساعد بودن. انگار حسرت داشتین. نمی دونم چند تا عکس یادگاری اونم تو جشن تولد یكى دیگه با کیک یكى دیگه چقد پراتون مهم بود؛ من که هیچ وقت نفهمیدم. باز خدا رو شکر حداقل چای شکرش باقى بود تعداد شمع های روی کیک درست اندازه ی سن واقعی م بود. اما پدرم میومد. با این که بچه بودم، از احم و تخم زن عموم، غرغرای زیر لپش و اون پشت چشم نازک کردنش حاله بهم می خورد.

-خیل خب حالا که چی؟ فهمیدم واسه‌ی جشن تولد امسال هم همچین دلو دماغی نداری
اما اینبار خیلی فرق می‌کنه. شاید هم یه بخشی از اون جشن مربوط به تو باشه. واسه
مخاطر همین هم با اصرار از ما هم دعوت کردن که پریم اون‌جا. این یعنی این که اگه اون
هم این‌جا نیان ما باید پریم اون‌جا.

یک توده از هوای درون شش‌هایم را همراه با آن یک دنیا حرف‌های دلم که سال‌ها بود
کنج دلم تلنبار شده را یک‌جا پیرون ریخته و می‌گویم:

-خب بازم لااقل جای شکرش باقیه فعلاً بی‌خیال اون قضیه شدن.

-حالا گیریم یه هفته هم به قول خودت از زیر بار اون قضیه چستی ملخک، عاقبت که چی
دختر؟ این هفته نشد هفته‌ی دیگه که حتمیه .

لیلی چند قدم به طرفم پرمی‌دارد و در همان حالی که چلو تر و په سمتم می‌آید می‌پرسد:

-می‌گم مهتا، اگه پشه فردا په سر پریم معله‌ی رهی، شاید هم که تونستیم نرگس رو
پیینیم.

مادر می‌گوید:

-آره خب، پرید پرید. خیلی خوبه. خدا رو چه دیدید، بلکه هم تونستید خود رهی رو هم اون جا ببینید. ببینم لیلی تو واقعاً نمی‌خوای تمومش کنی؟ دوباره داری میثی همون لیلی سی سال پیشا. انگار یه چورایی سرت درد می‌کنه واسه‌ی دردسر...

سینی را از روی زمین برداشته و کلافه قصد رفتن دارد اما قبل از رفتن می‌گوید:

من که دیگه طاقت ندارم. می‌رم بخوابم. ببینم شماها خوابتون نمیداد؟

رو به لیلی کرده و می‌گوید:

-لیلی چون عزیزم تو امشب تو اتاق مهتا بخواب. من و مهتا هم همون جا وسط پذیرایی چامون رو انداختم با هم می‌خوابیم .

راننده با سرعت می‌راند و پی توجه داخل یک دست‌انداز تقریباً عریض می‌افتد باعث می‌شود تعادل را از دست داده و پی اختیار به سمت لیلی پرتاب شوم. به او تکیه می‌زنم. او هم بلافاصله با مهربانی یک دستش را دورتا دورم حلقه می‌زند و به سمتم پرمی‌گردد. در حالی که چشمانش انباشته از نگرانی ست لبخند پی‌رومی را تقدیم روح و تن

دردمندم می کند. دیشب را اصلاً نتوانسته بودم خوب بخوابم، چون محل خوابم تغییر کرده بود ساعت‌ها طول کشید تا بالاخره به خواب رفتم. آثار بی‌خوابی شب گذشته از چهره‌ی هر دو تایمان فریاد می‌زند. پیداست که او هم درست مثل من شب آرامی را سپری نکرده‌است. از او می‌پرسم:

-از دست مامانم دلخوری؟

در حالی که از میان پنجره‌ی نیمه باز ماشین به بیرون زل زده می‌گوید:

-نه، چرا باید از دستش دلخور باشم؟ در واقع باید از خودم عصبی و دلخور باشم. این که عمری ادعای عشق کسی رو داشتیم اما متأسفانه هیچ وقت اون جور که باید نتونسته بودم که عشقم رو بشناسم.

-سید می‌گه مامانم می‌ترسیده، به نظرت مامانم ترسوئه؟

-به نظرم مامانت شجاع‌ترین زنیه که می‌شناسم. کسی که بتونه عشقتش رو به پهای آرامش و امنیت دیگران تو خودش بکشه، ترسو نیست، فداکاره با گذشته. سید درست می‌گه مادرت می‌ترسیده اما سید هیچ وقت اینو نفهمیده بود که اونی که عارفه رو به وحشت می‌انداخت ترس از دست دادن اون بوده. شاید با خودش خیال می‌کرده اگه ازش

بگذرم تا ابد چشمم رو به روش بیندم بهتر از اینه که بلائی سر عشقم پیاده. احتمالاً در مورد من و رهی هم همین تصور رو داشته. این که من می‌رم و به خوشبختی می‌رسم، رهی هم چون سالم به در می‌پره. می‌داره می‌ره سراغ زندگی‌ش اما پاور کن مهتا اونی که این وسط شاید نه پیشتر از سایرین اما کمتر از بقیه هم زجر نکشیده، تنها خود مادرت بوده.

آه می‌کشم و می‌گویم:

-تو خیلی قشنگ حرف می‌زنی لیلی ولی ای کاش اینایی رو که می‌گی رو خود سپید هم بدونه!

هنوز آثاری از لبخندی بی‌رنگ روی لب‌هایش باقی‌ست. که زنگ تلفن همراهم شروع به نواختن می‌کند. چشمم پر روی صفحه‌ی نمایش‌گر است که می‌پرسد:

-مامانته؟

-نچ، شقایقه، دختر خاله‌م، نمی‌دونم چی کار داره.

-خب چوایش رو پده حتماً کار مهمی داره.

پی اختیار دکمهی آیگون پرقراری تماس را زده و په محض شنیدن صدایم با یک دنیا
شور رو هیجانی که در صدایش موج می زند می گوید :

-الو مهتا....

-سلام شقی، تو خوبی؟

-من خوبم. فقط بگو چی شده؟

-وای خدایا! شقی بگو ببینم دوباره چه خبری شده؟ نکنه...

-نه نترس دختر. زنگ زدم به خبر مهمی رو بهت بدم، اگه بشنوی تو هم شبیه من
میشی.

-مگه تو الان چه شکلی شدی؟

-هیچی فقط شبیه آدمی ام که دوتا شاخ وسط کله اش سپر شده.

-خپ پگو دیگه تا چون په لب نشدم.

-همین الان زن دایی اعظم این جا بود، خو نه ی ما.

-خپ چشمت روشن، خپ داغت همین بود؛ احتمالاً اون دو تا شاخ کذائیت هم په یمن
قدوم مبارک اعظم خانم جوونه زده.

-نه خنگه. صبر کن تا باقیش رو بگم، می گن په گردنبد خریدده این هوا، تو گردنش
بوده.

-خپ خریدده که خریدده باشه. مبارک صاحبش باشه. این په من و تو چه مربوطه آخه؟

-اگه چند دقیقه دهنه زو پندی می فهمی که ربطش چیه!

-خپ حالا چی می خوای بگی؟

-می‌خوام بگم اینا که می‌گفتن تا خرخره زیر قرض و بدهی‌ان، واسه خرید خونشون کلی وام گرفتن، دایی رضا همچین عاجز شده بود که پیچاره مامانم شب و روز دعا می‌کرد کار و پارش خوب شه تا بلکه داداشش زیر بار و فشار زندگی روزی شیش بار نژاد.

-وای شقایق! از دست تو بدت نیادا به خدا داری شبیه خود زن دایی اعظم میشی.
غیبت کردن و پشت سر مردم حرف زدن به تو نیادا. ازت بعیده.

-منو باش که دارم رو دیوار خونه‌ی کی یادگاری می‌نویسم. خوب خنگ خدا می‌خوام بهت بگم زن دایی اعظمی که تا همین دیروز هشتتس گرو نپش بود واسه خاطر یه وامشون که سه ماه عقب افتاده بود رفت به حمید آقا رو انداخت تا بلکه یه وامی چیزی از اداره‌شون پارش بگیره، از این کلاه به اون کلاه می‌کنه، چطوری یه مرتبه یه گردنپند می‌خره اونم نه میلیون تومن؟! تازه قسمت مهمش این جاست که دایی رضا هم خبر نداره. اونم چون یهوپی لو رفت پروژ داده. پی‌پی زهرا صاحب‌خونه‌ی قدیمشون که یادته؟

-خب آره.

-به رحمت خدا رفته. زن دایی هم برای عرض تسلیت رفته اون‌جا. از قضا مامانم و شهیره هم اون‌جا بودن چون یه مرتبه با هم روپه‌رو می‌شن نمی‌تونه موضوع گردنپندی رو که تو گردنش داشته رو حاشا کنه. البته اون‌جا که نتونسته حرفی بزنه واسه خاطر همین امروز پا شده اومده خونه‌ی ما به مامانم و شهیره التماس می‌کنه که رضا پویی از چریان خرید

گردنبند نبره. می که یه وام خونگی، چه می دونم از همین وام محلی ها هست که در و همسایه راه می ندازن، از همونا، می که وامم در اومده خواستم رضا ندونه تا واسش هزار تا چاله چوله نکنه بلکه بمونه واسه ی روز مبادا چون....

- تو خجالت نمی کشی شقایق؟ نه ببینم واقعاً زنگ زدی اینا رو بهم بگی با خودت چی فکر کردی؟ تو منو چه چوری شناختی هان؟ اهل این حرف هام؟ اصلاً پرام مهمه که زن دایی اعظم چی کار می کنه، چی می خوره یا چی می خوره؟ گور پاپای اعظم از اون یه پار یه شر و ضرر اساسی بهم رسیده تا هنوزم جای زخمی که زده تو دلم مونده. حالا حالاها طول می کشه تا یادم بره، تا پاور کنم، اصلاً یه روزی زن داییم بوده. اصلاً دیگه نمی خوام ببینمش یا چیزی در موردش بدونم.

چون واسم مهم نیست که....

هی، که واسه ت مهم نیست؟ نمی خوای بدونی که حقیقت چیه؟ پس حتماً این هم واسه ت مهم نیست اگه بدونی اعظم از زن عمو اشرفت یه باج قلمبه گرفته اونم اندازه ی یه گردنبند نه میلیونی؟ نمی خوای بدونی احتمالاً بین زن عمو ت و زن داییت چه خبراییه که زن عمو اشرفت به اعظم حق السکوت می ده اونم حق السکوتی به این سنگینی؟ هان! پگو ببینم پس چرا لامونی گرفتی، پگو دیگه یه چند تا دیگه پارم کن، عوض دستت درد نکنه دیگه یه وقت خجالت نکشیا؟ آدم نمی شی مهتا، به خدا صد سالم ازت بگذره تهش هنوز همون خر خنگول خودمی. یه کم ز رنگ باش اون شاخکات رو به کار بنداز یه کم چشبات رو باز کن ببین دورو پرت چه خبره. حالا ببینم چرا چوایم رو نمی دی؟ احتمالاً چاش درد می کنه یا می سوزه داری می خارونیش نه؟

بی ادب تو چچی داری می گی؟

-هیچی بابا. فکر بد نکن. منظور پدی نداشتتم که چای شاخت رو می گم. می دونی فقط اولش درد داره. تا در پیاد یه کم اذیت می شی اما بعدش کم کم پهبش عادت می کنی. تو رو خدا شقایق! فقط بگو اینایی که می گی رو از کجا خبر داری یا چقدر به صحت حرف هات مطمئنی؟

-اون که بعله. اما پاور کن چریانش مفصله. الان نمی توئم از پشت گوشش پشینم و چر به چر همه رو واسه ت تعریف کنم. پاشه سر اولین فرصتی که هم دیگه رو دیدیم پهبت می گم اما پپینم تو نمی خوای راستی راستی یه کاری کنی؟

-چی کار کنم؟ مثلاً خوبه که برم به دایی رضا بگم آپروش رو پبرم؛ اون وقت دعواشون شه منم کلی دلم خنک شه. اصلاً خدا رو چه دیدی شاید دایی طلاقش داد، آه شقایق چه حرفایی می زنی....

-مهتا چون لازم نیست هیچ کدوم از این کارا رو تو بکنی. مجازات کردن حتی رسوا کردنم کار تو نیست. هر کی تو رو شناسه که من خوب می شناسمت. مهرپون خودمی. چوای اون رو پذار پای خدا، خدا چزاش رو میده اما تو رو خدا مهتا از این مسئله همین طوری ساده نگذر. یه کم منطقی باش. فکر می کنم اینا تمام مربوط به آینده ی

توئه. غلط نکتم یه چیزایی هست که تو پی خبری. پس یه کم رو این موضوع حساس شو، به خاطر خودت می گم، خواستی رو کمک منم حساب کن.

-الهی قربونت برم شقی کار خوبی کردی من رو تو جریان گذاشتی. تو اولین فرصت می بینمت، میشینیم با هم حسابی حرف می زنیم، بعدش اگه قرار شد کاری رو که باید، می کنیم. عشق خودمی، دختر شاپوری دیگه چه میشه کرد.

- پس فعلاً قطع می کنم. می دونم پیرونی. زنگ زدم خونتون خاله بهم گفت، زیاد وقتت رو نمی گیرم، فعلاً قطع می کنم اما یادت نره ها، وقتی برگشتی حتماً حتماً بهم زنگ بزن.

پوی خاک آب خورده وارد مشامان می شود. برای یک لحظه در چایمان میخکوب می شویم و بدون این که چیزی پرسیم به اندازه ی یک نگاه کوتاه و نگران یکدیگر را نگاه می کنیم. پوی خوشی که حاصل رفت و روپ و شستن مکان جلوی در خانه است پیانگر این است که شخصی یا اشخاصی درون خانه حضور دارند. رنگ پریدگی و لب های کاملاً خشک و پی رنگ لیلی خیر از تداعی یکباره ی موجی از خاطرات گذشته در ضمیر اوست. اثرات آن افکار گویا از تمامی وجودش فریاد می زند که بالاخره نفس کم می آورد و به دیوار آجری پشت سرش تکیه می زند. یک دستش را روی قلبش می گذارد و در حالی که چشم از در چوبی نیمه باز خانه بر نمی دارد با نگرانی می گوید:

-مهتا... می گم می خواهی من چلو تر نیام؟

اول تو برو پیین اون جا چه خبره.

نگاهش می کنم. نور مستقیم آفتاب به صورتش تابیده و چتر مژگانش چون سایبانی بلند قسمت‌هایی از گونه‌های پر چسته‌اش را رنگ خاکستری ملایمی زده. چه قدر هنوز عاشقی کردن، دلواپس بودن، دلهره داشتن و نگران بودن به او می آید! چه قدر هنوز شبیه عاشق‌ترین زن دنیا به نظر می رسد! می پرسم:

-از این جا خاطره زیاد داری نه؟

لبخند تلخی می زند و می گوید:

-ای بابا چه خاطراتی! مگه کل عاشقی کردن ما چه قدر طول کشید؟ فقط چند بار با مامانت دزدکی تا این جا اومدیم، اونم همون موقعی که رهی رو گم کرده بودم. هر بار تا جلوی این در اومدیم و در رو کوپیدم اما هیچ وقت هیچ دری به رومون باز نشد.

می خندم و می گویم:

-اما الان که اون در بازه. خدا رو چه دیدی، شاید رهی هم پشت اون در باشه.

همان طور که محکم تر به دیوار پشت سرش تکیه می زند می گوید:

وای خدایا دختر! تو می خواهی من رو بکشی؟

دستش را می گیرم، به سمت در می کشانمش، لیغند می زنم و با اطمینان می گویم:

-خدا بزرگه لیلی جون، این در اصلاً شبیه دری نیست که پوی نامیدی بده.

هنوز به اندازه‌ی چند قدم پا در فاصله داریم که کسی از درون خانه در نیمه پا را تا انتها می کشاید. نفس در در میان سینه‌هایمان حبس می شود و وحشت زده چشم به میان چهارچوب در می دوزیم. اندکی بعد سیمای زنی نه چندان جوان، لاغر اندام و گندمگون با چشمانی درشت و میثی رنگ در برابرمان شکل می گیرد. با دیدنمان سکوت و تعجبش به یکدیگر می آمیزد ولی خیلی سریع در حالی که گونه‌هایش از شدت هیجان به سرخی زده و چشمانش عجب می درخشند با حالتی خاص، در حالی که همچنان به لیلی چشم دوخته متعجبانه و خرسند می پرسد:

-لیلی؟!!!

لیلی بدون این که قادر به پاسخ گویی باشد یک قدم عقب می گذارد. من خیلی زود
مداخله می کنم و می پرسم:

- شما باید نرگس خانوم باشید، درست؟

به خودش می آید و در حالی که لب‌هایش رو به خنده دلنشینی می رود می گوید:

- خدای من ببین کیا او مدن! خدایا شکرت که بالاخره لیلی ما او مد!

در دم اشکش می چکد، به سمت لیلی می رود و او بی محابا خودش را وقف آغوش همانی
می کند که نشان از پوی یار او را دارد. در آغوش یکدیگر فرو می روند و غریبانه بغضشان
می شکنند. گریه امانشان نمی دهد. آن قدر بی طاقت شده اند که مچپور می شوم برای
پایان دادن به آن لحظات غمبار کاری بکنم. چشمان پرسش گر رهگذر و زن همسایه را
بهانه می کنم و به آرامی می گویم:

- خواهش می کنم به خودتون پایان! همه دارن نكاتون می کنن.

خیلی زود به خودش می آیند. نرگس در حالی که با یک دستش دست لیلی را می گیرد
و همراه خود به سمت داخل خانه می کشد و با دست دیگرش لنگهی در چوبی را باز

می کند. در همان حال مرا تماشا می کند و مرتب تعارف می کند که داخل شویم.
تعارفش را قبول می کنیم و وارد خانه می شویم.

در فضای کوچک حیاط قدیمی حوض مستطیل شکلی در وسط و در سمتی از آن به موازات دیوار باغچه‌ای باریک و نسبتاً طویل تقریباً طول یک سمت حیاط را احاطه کرده به چشم می خورد. آب داخل حوض کاملاً تمیز و شفاف و دور تا دور آن انباشته است از گلدان‌های شمعدانی که قطرات آبی که روی برگ‌هایشان نشسته و تمیزی بی حد خانه نشان از توجه بسیار صاحب‌خانه دارد.

تعارف می کند که وارد اتاق شویم ولی لیلی بلافاصله یک گوشه روی لبه‌ی حوض را انتخاب می کند و بدان سمت می رود. کنار گلدانی که پر از گل‌های ریز سرخ‌پوست می نشیند و عاشقانه انگشتش را روی گلبرگ گل‌ها می کشد. من هم کناری دیگر روی پله‌ی سنگی نسبتاً کوتاهی می نشینم که نرگس شرم زده می گوید:

-آخه این‌جا که بده، کاش تشریف می آوردید داخل.

لیلی می گوید:

-نه عزیزم همین‌جا هم عالی‌ه.

-پس برم به چینی پیام بفرستید. چای یا شربت؟

لیلی می گوید:

-نگس چون نیازی به زحمت نیست. تو رو خدا بیا بگیر بشین بذار خوب پینمت.

با گوشه‌ی روسری اش بازی می کند و می گوید :

-خب آخه این چوری نمیشه که! پس برم حلوا پیارم بخورید. شب جمعه ست، یه کم حلوا پختم. هر هفته همین کار رو می کنم. میام این جا، هم یه دستی رو سر و گوش خونه می کشم هم یه خیراتی واسه...

هنوز حرفش تمام نشده و در حالی که به چشمان تر لیلی نگاه می کند می گوید:

-عزیزم لیلی خیال بد نکن. نیت حلوا فقط خدا پیامر پدر و مادرمن، و گرنه که خدا می دونه بعد از سی سال هنوز دستام پیش نرفته حتی واسه یه دفعه هم واسه رهی حلوا پیزم. شیر مردم میاد، شاه دوماه داره میاد. وای خدا یا! خاک بر سرم حلوا دیگه کدومه، باید ثقل و نبات می گرفتم می پاشیدم روی سرت، ناسلامتی خواهر شوهرم! عروس اومده توی این خونه!

به سمتش می‌روم، دستش را می‌گیرم و در حالی که کمک می‌کنم بنشینند می‌گویم:

-تو رو خدا بیاید پیش ما بشینید ما هیچی نمی‌خوایم. ثقل و نپات و شیرینی هم
بمونه واسه روزی که داماد اومد.

لبخند می‌زند و با عشق تماشا می‌کند.

-بهم گفته بود دخترم خیلی خوشگله، خیلی خانومه! پاور نمی‌کردم دیگه تا این حد! هزار
ماشالله مادر، چشمم کف پات. پس برم لااقل یه کم برای تو اسفند دود کنم.

می‌خندم و می‌گویم:

-نه نرگس خانوم حتماً اشتباهی شده، من دختر لیلی نیستم.

-وا! خوب می‌دونم مادر تو مهتایی...

می‌خندم و در حالی که چشمانم از فرط تعجب کمی گشاد شده می‌پرسم:

-اسم من رو از کجا می‌دونین؟

-در موردت زیاد شنیدم از شوهرم. واسه‌م از تو زیاد تعریف می‌کنه. گفت پهنش این فرصت رو دادی که گاهی وقتا پاپات باشه.

اثر لبخند دقیقی پیش روی لب‌هایم معو می‌شود و کم کم چایش را به نوعی تحیر عمیق می‌سپارد و می‌پرسم:

-سید... شوهر شماست؟!

-مگه بهت نگفته؟

-نه! من الان این رو دارم از شما می‌شنوم.

-خب حتمی یادش رفته. شایدم هیچ وقت حرفش پیش نیومده، اما تعجب نکن دخترم، درست فهمیدی سید شوهر منه، مرد من، سالار من.

-آخه یادمه یه بار پهش گفتم خوش به حال خانومتون که آقایی مثل شما قسمتش شده اونم خندید، اما فقط خندید، هیچ حرف دیگه ای بهم نزد که زن خوشبختی که همسرشه تنها خواهر رفیقش رهیه.

-راستش می دونی مهتا جان، بعد از رفتن رهی و بعد از فوت مادرم خدا یه مرد رو توی راه سرنوشتتم گذاشت از نسل عزیزترین مرد خدا. تنها پودم، خیلی تنها! غریب و بی کس شدم اما اون همه کسم شد، سایه ی بالا سرم، آقای خونم.

-خدا به همدیگه پیخشندتون. شما هر دو تون لایق این بودید که خدا شما رو توی مسیر سرنوشتت همدیگه قرار داده. چون خوب می دونم زمونی که شما رضایت دادید و همسر سید شدین اون دچار معلولیت و نقص عضو شدید دی پوده.

-مهتا همین مقدارشم برای من بزرگترین موهبت بود. افتخاری که نصیب هر کسی نمیشه. اون پوی داداشم رو می داد! رفیق و هم رزم رهی بود، گذشته از این که توی گذشته چه قدر بهمون خدمت کرده و تا چه اندازه مدیونش پودم. پاور می کنی این خود من پودم که اولین بار پهش پیشنهاد ازدواج دادم؛ در واقع من اونو واسه ی خودم خواستگاری کردم.

در حالی که تجلی روح بزرگش بی اختیار لبخندی دلپذیر را بر لب هایم ارزانی کرده می پرسم:

- لیلی رو دیگه از کجا شناختین؟ قبلاً که همدیگه رو ندیده بودین.

نه هیچ وقت قسمت نشد عشق پرادرم رو ببینم، اما از اون پرآم گفته بود. ساعت‌ها وقتی دو تایی کنار همین حوض می‌نشستیم یواشکی طوری که مامانم نشنوه از لیلی پرآم می‌گفت الهی پرانش بمیرم! داداشم با حیا بود، شرم می‌کرد جلو مادر خدا پیامرزم حرفی از عشقش بزنه. گاهی وقتا زل می‌زد به در خونه و می‌گفت یه روزی بالاخره لیلی من از در این خونه پاش رو تو می‌ذاره.

توی این همه سال این قدر نقش خیالش رو توی ذهنم مجسم کردم که تا چشمم بهش افتاد انگار یکی دم گوشم داد می‌زد این خوشگل چشم آهوپی خود لیلی عزیز من، عروس من، عشق یه یکی یه دونه‌ی پرادرمه.

لیلی با سر انگشتش اشکش را برمی‌دارد و می‌گوید:

- وای! نکو تو رو خدا نکو نرگس چون! به خدا که پیر شد این لیلی.

می‌پرسم:

- خیر داشتین ما می‌ایم؟

-راستش در مورد اومدن تو نه، اما در مورد اومدن لیلی باید بگم پی خبر نبودم. شک نداشتم که یه روزی بالاخره میاد. خیلی طول کشید اما بالاخره شد و اومد، همون طور که یه عمری رهی گفته بود.

-الانم خودش این رو بهتر گفت؟

-خودش سی ساله که دائم همین رو بهم میگه. هر شب و هر روز، هر ساعت از عمرم توی خواب و بیداریم. اما این دفعه یه چوری مطمئن تر از همیشه. می دونید الان چند روزه که پشت سر هم میام این چا و خونه رو تمیز می کنم؟ آب و چارو می زنم، پرده ها رو باز کردم و شستم، حتی باغپون آوردم دادم خاک شمعدونی ها رو عوض کردن! اه، لعنتی! خاکش دیگه کرم گذاشته بود. رهی عاشق شمعدونی هاست. چند تا شیشه شربت سنکچپین هم پختم. نیست که تا چند وقت دیگه این چا حسایی شلوغ پلوغ و پر از مهمون میشه، گفتم خدایی نکرده کم و کسری نباشه آپرومون جلوی در و همسایه، دوست و دشمن پره. رفتم پونزده کیلو شیرینی تازه سفارش دادم! راستی به نظرتون کم نیست؟ به سید سپردم خودش گوسفند و ریسه ها رو بگیره. صبحی زنگ زد گفت که امروز چند تا کارگر میان هم ریسه ها رو می بندن هم گوسفند رو میارن. به خدا اگه امروز می گذشت و نمیومدین خودم پا می شدم و میومدم دنبالتون...

-مگه می دونستید لیلی برگشته؟ خونه ی لیلی رو از کجا می شناختید؟

-اووووو.....اگه بدونی بعد رفتن رهی چند بار پا شدم و اومدم اون جا، اما انگار دیر شده بود. می گفتن لیلی رفته. تا الانم یه چیز می مثل یه غده توی راه گلوبه مونده بود که هیچ وقت نتونستم پیدات کنم لیلی. نشد که خیلی چیزا رو بهت بگم قبل از این که بری. نشد که تخم نقرتی که از برادر پی گناهم توی دلت کاشتن و تو غریبونه تمومش رو بار دل زخم خورده ت کردی و برداشتی و پا خودت پردی اون سر دنیا رو از تو دلت بکنم و بندازم که پره تا بدونی بهتون ظلم شد، به هر دو تاتون، هم تو و هم رهی. اما ظلمی که به اون شد ناچون مردونه تر از ظلمی بود که به تو کردن. پی رحما شرف برادرم و غیرت و مردونگیش رو لگه دار کردن. رهی مظلوم بود، بچهم پی گناه بود. تو رو خدا بهم نخندید اگه می شنوید وقتی که خواهرشم و حتی از اون کوچیک ترم بهش میگم بچهم. آخه کیه که ندونه عشق خواهر به برادرش چه شکلیه! کی می دونه سی سال پیش همین جا وسط حیاط چه چوری سرشو گذاشته بود وسط دامنم و مثل یه بچه زار زردا درد داشت، تموم تنش پر از زخم بود، با این حال زخمی که توی دلش بود هزار برابر بیشتر از تموم اون زخما آزارش می داد. حق هم داشت! لیلیش رو ازش گرفته بودن. درد زخمی شدن روح یه آدم از هر دردی بدتره. بهش قول دادم اگه حتی یه روز از عمرم باقی مونده باشه لیلی رو پیدا می کنم و بهش می گم که چه اتفاقی افتاد و چطوری شد که رهی معیور شد دهنش رو پبنده، چشم هاش رو پبنده و از همه دردناک تر این که از عشقش بگذره اونم با یه دروغ بزرگ! عزیزترینش، لیلی نازنینش رو با دستای خودش به چپر اونا پسپاره و اون طور غریبونه سکوت کنه و بذاره بری.

لیلی پی طاقت همان فاصله‌ی اندک را با یک قدم سریع طی می‌کند و خودش را به نرگس می‌رساند و نرگس رنگ پریده را، در حالی که لرزشی محسوس سراپایش را تحت سیطره‌ی خود کشیده و پی‌امان می‌لرزد در آغوشش می‌گیرد، سرش را روی یک سمت از شانه‌ی او می‌گذارد و برای این‌که به نحوی به دردهایش پایان دهد به آرامی کنار گوش او نجوا می‌کند:

-پسه دیگه نرگس، تو رو خدا تمومش کن! به خدا من الان دیگه تموم اینایی که میگی رو می‌دونم.

سرش را از روی سینه‌ی لیلی برمی‌دارد و در حالی که به چشمان مرطوبش زل زده می‌گوید:

-نمی‌دونی لیلی، محاله که بدونی! شاید یه چیزایی شنیدی، اما می‌دونم ته دلت یه چیزایی هنوز پرات مبهمه. چراغ خیلی از جاهای تاریک و سیاه قلبت منم! پدارت پگم لیلی. بهم این اجازه رو بده که دینم رو به برادرم ادا کنم.

و پی‌وقعه شروع به تعریف می‌کند :

-اون شب هم از خونه پیرون زد، اما با یه حال دیگه. دو روز بود که حالش اصلاً خوب نبود. بچه مثل مرغ سر کنده‌ای بود که پال پال میزد بهتر از همه مادرم متوجه غم توی چشمش می‌شد. خدا پیامرز با این که اون روزاً اصلاً حال خوشی نداشت و چشمش دیگه سوپی نداشت اما حتی از صدای نفس‌های بچه‌هاش می‌تونست بفهمه که بچه‌ش چشه. چند بار پنهونی من رو یه گوشه‌ی خلوت کشید و بدون این که رهی بدونم ازم پرسیده بود:

مادر رهی من چش شده؟

با این که خوب می‌دونستم درد پسرش از عشقه و تاج سرش بدجوری عاشق شده و تموم دلیل اون چور کج خلقی‌ها، انخم و تخم و پی‌اشته‌پیش فقط اینه که دو روزه که عشقش رو ندیده اما چون به رهی قول داده بودم فعلاً مادرم چیزی ندونه هر بار یه حرفی می‌زدم تا بلکه ذهن زن پیچاره رو به سمت دیگه‌ای منحرف کنم.

چه می‌دونم... گاهی می‌گفتم کارش زیاد شده، فشار کار و درس بدجوری بهش فشار آورده، آخر سر بهش گفتم خودش این چاست و روحش سمت جنوب. چند وقتی بود که با سید به سرشون زده بود دو تایی با هم برن چپه، تقریباً تموم اقداماتشونم انجام داده بودن. مادرم مرتب دلشوره داشت، یا شایدم می‌ترسید و نمی‌خواست همون طوری که خیلی زود شوهرش رو از دست داده بود این پار خدایی نکرده خطری پسرش رو تهدید کنه. با این که مخالف بود اما حرفش نشد، رهی رفت و با سید برای اعزام اقدام کردن. اون شبم وقتی اون‌طور از خونه زد پیرون تنها یه نگاه بهش کافی بود که بدونم لیلی

اون پر گشته. دیروقت بود، قبل از رفتن خوشحال میون چهارچوب در وایساد و برای آخرین بار یه نگاهی بهم انداخت، یه چشمک ریزی زد و در حالی که شیرین می خندید رفت.

آخ!! الهی خواهرش بمیره! بچم چه قدر اون شب خوشگل تر از همیشه شده بود! چشمم در پیاد خودم چشم و نظرش کردم! کاش بعد رفتنش یه کم اسفند پراش دود کرده بودم یا حداقل صدقه و بلاگردونی چیزی واسهش کنار می داشتم.

با خودم می گفتم فردا صبح نشده برمی گرده، اونم در حالی که یه نون تازه و یه کاسه آش سبزی گرفته و حتی یه لحظه هم خنده از روی لباش دور نمیشه. عاشقونه تر از همیشه پیشمون برمی گرده. بازم پیشونی مامانم رو می پوسه، گوشه ی لپم رو با انگشتاش می گیره، می کشه و من بازم زیر لب پهن می کنم:

-خیره داداشی، چه خیره؛ باز بدچوری کبکت داره خروس می خونه!

اما پرنکشت!

شب از نیمه گذشت و رو به صبح رفت. نمی دونم چرا یه مرتبه احساس کردم دلم شور می زنه و پی تاب شدم. خواب از چشمم پریده بود. بلند شدم و اومدم وسط حیاط، کنار همین حوض نشستم، زانو هام رو بغل زدم و زل زدم به دری که انگار قرار نبود تا قیوم قیامت باز بشه و رهی من پاشو از تو چهارچوبش تو بذاره.

کم کم آفتاب داشت می زد و انگار مادرم خواب مونده بود. اما از ترس این که مبادا پیدار بشه و بفهمه که رهی هنوز پرنکشته جرات نمی کردم برم و بیدارش کنم که یه وقت

دیدم خودش به قصد نماز صبح بیدار شده. تازه چشمش رو عمل کرده بود، هنوز دید
به چشمش پرنگشته بود و مچپور بود کورمال کورمال دستش رو روی دیوار پکشته و جلو
پیاد. وقتی به حیاط رسید حس کرد که منم اون جام، اما این که حس کرده بود نگر و
پی تا هم رو نمی دونم از کجا فهمیده بود. تنها چیزی که ازم پرسید فقط این بود:

-پپینم مادر، رهی هنوز پرنگشته؟

بلند شدم و په سمتش رفتم. دستش رو گرفتم و کمکش کردم تا کنار حوض پیاد و
آماده شه برای وضو گرفتن. سعی کردم خودم رو په پی تفاوتی پزنم و پهش گفتم:

-نه هنوز نیومده.

پرسید:

-دیو نکرده مادر؟

گفتم:

-چه دیری؛ شما بیا وضوت رو بگیر نمازت رو بخون تا آفتاب تَرده و نمازت قضا نشده.
اونم هر کجا که باشه همین الانا کم کم سر و کلاهش دیگه پیداش میشه.

خورشید تا وسط آسمون رسیده بود و آفتاب کل حیاط رو برداشته بود. صدای اذان ظهر که از مناره‌ی مسجد بلند شد دلم یه مرتبه از جا کنده شد. اون قدر پی طاقت شدم که بیشتر از اون طاقت نیاوردم. بیشتر از چند ساعت بود که واسه خاطر دلخوش کُنک زن پیچاره هزار جور قصه و پهونه سر هم کرده بودم، اما یه مرتبه طوری پی قرار شدم که حتی مادرم هم متوجه شد. همون جا وسط چهارچوب در اتاق ایستاده بود که پا نگرانی گفت:

-یا امام زاده شاه چراغ، نکنه که واسه‌ی بچم....

نداشتم که ادامه بده. به سمت طنابی که یه گوشه‌ی حیاط بسته شده بود رفتم. چادرم رو از روی بند برداشتم و با عجله چادر رو روی سرم انداختم. حس کردم اون قدر دیر شده که دیگه حتی وقتی واسه ایستادن و ساختن یک دروغ دیگه رو هم ندارم. وحشت زده گوشه‌ی چشمش رو باز کرده بود و از بین یه پاریکه شیار پلک متورمش نگام می کرد. پهنش گفتم:

-دلت شور ترنه مادر. می رم تا خونه‌ی اقدس خانم یه زنگ بزنم به سید، احتمالاً سید ارزش خیر داشته باشه. اگه اون جا نبود یا سید ارزش پی خیر بود، می رم یه چند جای دیگه دنبالش می کردم. دعا کن که پیداش کنم. اگه دیدم نگران نشو. برمی گردم.

اول رفتم خونہی همسایه. اون وقت تو کل کوچہی ما یکی دونفری بیشتر تلفن نداشتن. رفتم و از اقدس خانم پرسیدم احياناً دیشب رهی باهانشون تماس نگرفته؟ گفتن نه. از همون جا یه زنگ به موسسه زدم یکی چواب داد. سراغ رهی و سید رو ارزش گرفتم، گفت هیچ کدومشون نیستن. قطع کردم هول و دستپاچه خداحافظی کردم. از خونہی اقدس خانم پیرون زدم. تصمیم داشتتم خونہی یکی از اقوام دورمون که اتفاقاً پسرش یه دوستی هم با رهی داشت برم و یه پرس و چویی کنم تا بلکه خبری از رهی بگیرم. همین سر کوچہ که رسیدم دیدم یکی صدام زد. برگشتم دیدم یه مرد میان سالیه، خیلی مودبانه اسمم رو صدامی زد و می گفت:

- پبخشید، نرگس خانم شما هستین؟

واپسادم و گفتم:

- بله خودمم.

برای اطمینان دوباره پرسید:

- شما نرگس خانم، خواهر آقای آرامید؟ منظورم رهی آرامه.

گفتم:

- بله خودمم.

لحن دوستانه‌ای داشت. طوری که اصلاً نمی‌شد باور کرد غرضی داره. بهم گفت:

- یه چیزی می‌خوام بگم. تو رو خدا نترسید، چون قبلمش اول باید بگم حال برادرتون کاملاً خوبه.

فهمیدم یه اتفاقی واسه‌ش افتاده. همون چا روی زمین نشستم و گفتم:

- یا امام زمان، برادرم ...

به سمتم اومد. سعی می‌کرد آرامم کنه. دوباره گفت:

- تو رو خدا نگران نشید. گفتم که رهی حالش خوبه، فقط یه اتفاق کوچیک واسه‌ش افتاده. خودش من رو فرستاد پی تون گفت که پیام و شما رو بپریم پیشش.

گریه می کردم و پا التماس پهنش می گفتم:

- تو رو خدا آقا، تو رو په هر کی که می پرستید بهم راستش رو بگید. حال پرادرم واقعاً خوبه؟

خندید و گفت:

-اگه حالش خوب نبود پس چطوری منو فرستاده این جا دنبال تو؟ من از کجا آدرس شما رو داشتم یا حتی خود شما رو می شناختم؟ باور کن دخترم خودش با زبون خودش آدرستون رو بهم داد. حتی اسم شما رو هم خود رهی بهم گفته. می دونید الان چند ساعته این جا سر کوچه و ایسادم کشیک می کشم تا بپایید؟ چون خودش بهم گفت مادرتون ناخوش احواله نباید چیزی از این موضوع بدونه، مبادا که خدایی نکرده اتفاقی برایش بیفته. الان هم اگه کاری نداری بیا دخترم. بیا تا خودم بپرمت پیش برادرت تا با چشمای خودت برادرت رو ببینی، ببینی که اون سالمه و هیچ اتفاق بدی واسهش نیفتاده.

بدون این که به عواقب کاری که می کنم فکر کنم، همراهش به راه افتادم چون توی تموم وجودم فقط یه چیز بود، این که با چشمای خودم ببینم پرادرم سالمه و اون طور که اون

مرد می گفت هیچ اتفاق بدی پراش نیفتاده. به سمت ماشینش می رفت. منم همین طوری که از پشت سرش می رفتم به پار دیگه با التماس ازش پرسیدم:

- تو رو خدا بهم بگید، پس اون چش شده آخه؟

گفت:

- تصادف کرده ظاهراً به موتوری بهش زده و در رفته، اما خیالت راحت باشه. هیچ اتفاقی پراش نیفتاده؛ فقط به پاش به کم دچار مشکل شده. می خواد که ببیندت.

اون قدر نقشش رو خوب بازی می کرد که خیلی زود خام محبت های دروغی و رفتار به اصطلاح انسان دوستانه اش شدم. سوار ماشینش شدم و اون به راه افتاد. به کم چلو تر حدودای به خیابون پالاتر به مرد سپیل در رفته ی درشت اندام، کنار خیابون وایساده بود. به محض این که ماشین رو دید به دستش رو بالا برد. راننده خیلی زود وایساده اولش فکر کردم مسافره. در عقب رو باز کرد و نشست عقب ماشین. تا اومدم به خودم پیام دو تا دست بزرگ مردونه از پشت سرم چلو اومد و دور صورتم چنبره زد. وحشت زده شده بودم، شروع به تقلا کردم که از همون پشت سرم به دستمال رو روی صورتم گذاشت و محکم فشار می داد. کم کم سست شدم و دیگه هیچی نفهمیدم. وقتی به هوش اومدم که تو به زیر زمین چایی شبیه به دخمه ی تاریک و سرد روی به صندلی نشسته بودم. اصلاً متوجه نشده بودم منو چطوری تا اون جا آورده بودن. دست و پا هام رو

محکم به یه صندلی بسته بودن. کم کم به هوش می اومدم. پوی گند سر که داشت خفهام می کرد. می تونستم صدای رهی رو بشنوم. یه کم به خودم فشار آوردم، وسط آتیش جهنمی که آویزون بودم قشنگ ترین قسمتش همون چایی بود که صدای رهی رو می شنیدم. با این که گریه می کرد، فریاد می زد و التماس می کرد، اما اون قدر بهم قوت داد تا به زحمت چشمم رو باز کنم، از همون چا روپه روی خودم می تونستم ببینمش. اون هم درست شبیه من به یه صندلی بسته شده بود. صورتش غرقابه ی خون بود و لباس های تنش تیکه تیکه. تا احساس کرد چشمم رو باز کردم مثل دیوونه ها شروع به صدا زدنم کرد. با نگرانی صدام می زد و انگار هنوز نمی تونست پاور کنه که من سالمم. به خاطر این که به رنجی که می کشه پایان پدم به زحمت شروع به حرف زدن کردم. چند بار صدایش زدم:

- رهی... داداش؟

طفلی گریه می کرد و می گفت:

- چون داداش... نرگسم تو خوبی؟

گفتم:

-من خوبم داداشی، الهی پرات پمیرم تو این چاچی کار می کنی؟ این چه حال و روزییه؟
الهی خیر نیینن. کدوم کافری این بلا رو سرت آورده؟

فرصت نکرد جوابم رو بده چون خود کافرش همون موقع وارد زیرزمین شده بود. همون مردی که به سادگی فریپش رو خورده بودم. با همون غول پی شاخ و دمی که پی هوشم کرده بود. منو پبخشش لیلی اگه این طوری از پات می گم اما پاور کن تا عمر دارم محاله که حکایت اون روز تو زیر زمین عمارت رو پتونم فراموش کنم. سی سال تمومه که هر وقت چشمم رو روی هم می دارم تموم اون صحنه ها مثل یه کاپوس چلوی چشمم شروع به رژه رفتن می کنن. مثل خوره شروع به جوویدن مغزم می کنن. اون قدر مغزم رو می چووند، که برای فراموش کردن صدای دندونای تیزشون مچپور می شم چند تا آرام پخش بخورم تا بلکه پتونم یه کم آروم بگیرم و فراموش کنم ظلم پدرت رو. سرهنگ اون روز ظلم بزرگی رو به ما کرد. حالا من به چهتم اما چرم رهی فقط عاشقی بود. این که عاشق کسی شده بود که دختر شیطون بود. قطعاً نباید این اتفاق می افتاد اما افتاده بود. ولی تاوان اون چرم یا اشتباه یا هر چیید دیگه، آیا واقعاً این بود؟ این که چلوی چشمای برادرم روسری رو از سرم باز کرد. اون زار می زد و اون از خدا پی خید چلوی مردی که دستاش بسته بود پپهرن تن خواهرش رو پاره می کرد. به چرم قصاص؛ شعار این که هتک حرمت ناموس در مقابل ناموس. مثل یه گفتار زبونش رو روی صورت تم می کشید. گردنم رو لیس می زد و وقتی به له له افتاده بود، وقتی اشک و ناله و التماس توی دل مثل سنگش نفوذ نمی کرد، رهی برای این که چلوی اون اتفاق رو بگیره اون قدر تلاش کرده بود که از چایی که دست و پاهاش رو با طناب بسته بودن پوست و گوشتش یه چا وراومده بود و از جاش خون پیرون می زد. تو چشمم آتیش بود که با اشک فوران می کرد و بعد از اون خون بود که بالا می آورد. خدا از سرشون نگذره هم سرهنگ و

هم اون نو کرش رو. همون سگ وفاداری که با مشت و لگد تو سر و صورت عزیز دلم می کوبید. صورت قشنگ پر ادرم غرقابه‌ی خون شده بود. شروع به التماس کردم. می نالیدم و می گفتم:

- تو رو خدا دیگه پسه. داره می میره. باهاش کاری نداشته باشید. بپایید هر کاری که می خواهید با من بکنید اما اون که دیگه چونی نداره. دیگه نفسی واسهش نمونده، بذارید تا بره ...

پیشتر از آن نتوانست که ادامه بدهد. رنگ صورتش به سفیدی گچ شده بود، پیداست که هنوز هم یادآوری خاطرات گذشته تا چه اندازه باعث آزردن جسم و روح او می شود. چشمانش رنگ خون گرفته و انباشته از سرشکی تلخ شده است، اما حال لیلی هزار برابر بدتر از اوست. آن قدر دیوانه به نظر می رسد که دست هایش را روی گوشش گذاشته در حالتی شبیه به جان دادن ملتمساته می گوید:

- تو رو خدا نرگس دیگه پسه. تو رو خدا دیگه تمومش کن. من طاقتش رو ندارم نرگس. دارم می میرم ...

و او بالاخره معبور به سکوت شد. با این که می دانم وجودش آن قدر انباشته از درد و گفتنی است که اگر تا قیامت بنشیند و یک سره بگوید باز هم در مقابل لحظات چنانکاهی که بر آن دو گذشته کم خواهد بود. با این حال سکوت کرده و مابقی حرف هایش در

قطرات بیکرانی از اشک‌های او خلاصه می‌شوند که یک ریز و پی‌درپی از لب‌های پرتگاه پلک
چشمانش پشت سر هم پیرون می‌ریزند. ختم کلامش این گونه می‌شود.

-تموم شد لیلی. پهای پی‌صورت نشدن من در ازای گذشتن از تو. قلم و کاغذ آوردن تو
همون دخمه وادارش کردن تا بنویسه. تموم اون چیزایی رو بنویسه که حتی یک کلمه از
اونا هم حرف دل خودش نبود. آخر سر دیدم که سرهنگ رفت و پشت سر رهی وایساد
و موهاش رو میون مشتتس گرفت و سرش رو تا نهایت به سمت عقب کشید. از همون
بالای سرش خم شد تو صورتش و پهنش گفت:

-پگو که گوه خوردم، غلط کردم، لیلی لقمه‌ی بزرگی بود واسه دهن نجسم. پگو... پدر
سگ...

نتونست پیشتر از اون طاقت پیاره. آپ دهنش رو پرت کرد تو صورت مردک، اون خدا
شناس هم هر دو تا انگشتش رو فرو کرد تو دهن رهی از دو طرف شروع به کشیدن
کرد. طوری کشید که یه سمت از دهنش پاره شد. خون بود که از تو دهنش فوران
می‌کرد. طاقت نیاردم. صدای نعره‌ی رهی می‌تونست منو بکشه اما نمردم. فقط برای
مدت کوتاهی از هوش رقتم و دیگه هیچی نفهمیدم. فکر کنم همون موقع بود که وادارش
کرده بودن تا بنویسه. اون نامه قبل از این که لیلی رو بکشه رهی رو کشته بود.

پرادرم مرده بود لیلی. شاید فقط باید اینطوری می‌شد که تو پاور کنی رهی تموم شده.
بعد از گرفتن اون نامه شروع به تهدیدمون کردن. این که اگه لب باز کنیم و یه کلمه از

اون چه رو که تو اون زیرزمین بهمون گذشته رو به لب پیاریم یا احياناً تو چيزی از اونا بدونی، این پار مصادف با مرگمون می شه. بعد از گرفتن اون اعتراف دست و پامون رو باز کردن. رهی دیگه هیچ شباهتی به یه آدم زنده نداشت. برش داشتن و بردن انداختنش پشت اون دیوار پشتی عمارت. خودشون گذاشتن رفتن. منم مثل دیوونه ها هر طرف می دویدم، به هر طرف به هر جایی که شاید بتونم یه انسان پیدا کنم که قبل از این که چون پرادم بالا پیاد به دادمون برسه.

پرسیدم:

-بعد از ماجرای اون روز، باز هم رهی به اون خونه برگشت، احتمالاً واسه خاطر گرفتن انتقام یا یه همچین چيزی؟

تلخ خندی زده و گفت:

-از اون شب به بعد کلاً رهی به آدم دیگه ای شد. از همون شبی که بالاخره تونستم یه راننده پیدا کنم، راننده اومد و بهم کمک کرد تا رهی رو سوار ماشین کنیم و برگردیم خونه. مادر پیچاره ام تو همون چند ساعتی که ما نبودیم اون قدر گریه کرده بود و تو سر و صورتش کوبیده بود که باعث شد دیدشو از دست بده. کور شدن مادرم کفایت می کرد برای این که رهی اگه اون طور که می گن خواسته باشه یه بار دیگه تو دهن شیر برگرده. انگار فقط زنده مونده بود که بتونه چند تا کار اساسی رو تو دنیا انجام بده. شاید یکی از همونا هم همین بود. یه بار دیگه برگشتنش به اون خونه.

-پس پر گشته؟

-پر گشتن شاید. اما اون چیزی رو که یه عمر به زور تو پاور همه کردن پیشتر از همه به خورد لیلی دادن، این که رهی پایه اسلحه سر وقت سرهنگ رفته و پهنش شلیک کرده و قصد کشتنش رو داشته هرگز.

-می تونی این رو ثابت کنی نرگس؟

-نه نمی توئم.

-پس چطور می تونی پاور کنی؟

-چون از خودش شنیدم. پادرم هیچ وقت دروغ نمی گفت. پاور می کنم چون خودش بهم گفت که نشد، نتونستم، می خواستم که بکشمش ولی نتونستم.

-رهی چی؟ اگه پر کرده خودش می تونه این رو ثابت کنه؟

-فکر نمی‌کنم، چون به چیزایی بود که دائماً عذابش می‌داد. اون همیشه از به سری مدارک و نشونه‌های گمشده می‌گفت. از به سری شاهد‌های خاموش.

-آره می‌دونم. اون اینا رو حتی به منم گفته، فکر می‌کنید غیر از رهی دیگه کیه که می‌تونه از عین واقعیت با خیر باشه؟

لیلی آه می‌کشید و می‌گوید:

-احتمالاً چیز خود پدرم، هیچ کس. اون هم که دیگه نیست.

حرف لیلی سرنخی ناخواسته به من می‌دهد. باعث می‌شود که سخت به فکر فرو روم. طوری که نمی‌دانم با استناد بر چه دلیلی می‌گویم:

- لیلی، من فکر می‌کنم سرهنگ همون روزهای آخر، وقتی که کاملاً قوه‌ی تکلمش رو از دست داده بود، با به سری ایما و اشاره می‌خواست به چیزایی رو به من حالی کنه. یادمه حتی چند لحظه قبل از فوتش زل زده بود به تابلوی روی دیواره. همونی که آفاق خانوم می‌گفت سال‌های آخر عمرش رو ساعت‌ها می‌نشست روی تابلو و به هیچ کس هم اجازه نمی‌داد سمت اون بره. فکر می‌کنم به چیزایی تو اون تابلوئه که...

وحشت زده میان حرفم می دود. نگاهم می کند و می گوید:

- یعنی به نظرت به چیزی مثل به نام یا شاید هم به اعتراف نامه توی اون تابلو چاساز کرده؟ نه دیگه مهتا این دیگه خیلی دور از واقعیته. درست شبیه فیلماس، خنده داره. تو احتمالاً اشتباه فکر کردی، پدرم هیچ وقت اهل این بچه بازی ها نبود.

- نمی دونم، اما به هر حال رفتن و به کم تو اون تابلو کنکاش کردن فکر نمی کنم ضرری داشته باشه.

- همین امشب می رم سراغ تابلو خدا کنه که حدست درست بوده باشه.

نگاهی به ساعت می اندازم. نزدیک ظهر است و یادم می افتد خیلی کارهای عقب افتاده دارم. یادم می آید که قبل از آمدن به این چا مادر چند بار سفارش کرده بود که موقع برگشتن حتماً به گلروشی رفته و سپید گلی که جهت میهمانی امشب برای جشن تولد ساعد سفارش داده را بگیرم.

پنایراین به سرعت از چایم بلند می شوم، رو به لیلی کرده و می گویم:

- لیلی چون اگه شما خیال دارین این چا پمونین من دیگه برم چون خیلی کار دارم.

او هم به دنبال من به سرعت از جایش برخاسته و می گوید :

-نه دیگه فکر نکنم منم این جا کاری داشته باشم، مگه این که نرگس چون کاری داشته باشه. منظورم اینه اگه کاری کمکی چیزی هست می توئم بمونم.

نرگس مهرپانانه لبخند می زند و می گوید:

-نه عزیزم. فقط به کار کوچولو اگه به دقیقه صبر کنید.

بدون این که منتظر شنیدن جواب بماند به سمت اتاق می رود و لحظه ای بعد در حالی که چیزی شبیه یک پسته ی کوچک را در میان دست دارد باز می گردد. روی پله نشسته و پسته را روی زانوهایش قرار می دهد. شروع به باز کردن تای پارچه ای که به دقت دور جسمی پیچیده شده می کند و خیلی زود به آن چه که می خواهد می رسد. یک قواره چادر حریر سفید را برداشته، بلند می شود و یک بار دیگر به سمت لیلی می رود. می پرسد:

-فردا که رهی پیاد، تو هم میای دیگه؟

لیلی لبهایش که شروع به لرزیدن کرده را محکم روی هم فشار می دهد و خیلی سریع می گوید :

-معلومه که میام نرگس، چچرا نیام؟ عمری منتظر رسیدن این لحظه بودم.

نرگس به چادر میان دست‌هایش اشاره می‌کند و می‌گوید:

-چادر بختته. یادگار مادرم. آرزو داشتم این چادر رو روی سر عروسش بپینه. قسمت نشد اون روز رو بپینه، اما بپینمت عروس خانوم اجازه دارم امروز تو رو برای بردارم خواستگاری کنم؟

دستان لیلی به سمت چادر می‌رود. آن را گرفته و مستقیم به سمت صورتش می‌برد. شرم زیبایی او را شبیه لیلی سی سال پیش کرده و با این که من آن زمان اصلاً ندیده‌ام و هیچ وقت او را ندیده بودم اما به خوبی تقدس یک دختر بچه‌ی عاشق و شرم زده را که به وضوح در صورت زیبایش محسوس است را می‌توانم حس و پاور کنم. همان طور که صورتش را میان سپیدی چادرش فرو برده و گونه‌هایش را روی سطح نرم گل‌های مخملی چادرش می‌ساید. بدون این که حتی نیاز به فکر کردن داشته باشد در جواب نرگس که می‌پرسد:

-عروس خانوم بله؟؟

بعضش را قورت داده و می گوید:

-پله، رهی پله...

کارگرانی که با چعبه‌های بزرگ حاوی ریسه‌های رنگی " یاالله " گویان وارد حیاط خانه می‌شوند، باعث می‌شوند که خیلی سریع آن‌جا را ترک کنیم.

یک ماشین درپست کرایه می‌کنیم و به محض این‌که به راه می‌افتیم لیلی می‌گوید:

-من فعلاً عجله‌ای ندارم. پس اول تو رو می‌رسونیم.

مخالفتی نمی‌کنم. تمامی افکارم پیرامون میهمانی امشب خانه‌ی عمو پرسه می‌زند. آهی بلند می‌کشم. نمی‌دانم شدت همان یک‌آه در سکوت و خلوت آن دقایق چه می‌کند که لیلی کمی به سمتم پاژ می‌گردد و در حالی که متعجبانه نگاهم می‌کند می‌پرسد:

-مثل این‌که امروز تو زیاد رو فرم نیستی! ببینم مهمونی امشب باعث شده این‌طور دممق به نظر پیای؟

تلخ‌خندی می‌زنم و می‌گویم:

-در عوض تو حالت حساسی خوبه! لیلی چون تو که خوب باشی منم خوبم، گور پاپای عمو و زن عمو و حال خراب امشب من.

-چرا فکر می کنم تو...

هنوز حرفش تمام نشده که متوجه می شوم به گل فروشی رسیده ایم. معجزه می شوم و حرفش را قطع می کنم و از راننده می خواهم که توقف کند. راننده متوقف می شود و من با عرض پوزش از هر دویشان می گویم که قصد دارم برای تحویل سفارش مادرم به مغازه ای روپروپی بروم. لپخند دلنشین لیلی پدرقهی را هم می شود.

به سرعت به سمت مغازه به راه می افتم. سفارش مادرم در نهایت سادگی و زیبایی آماده است. آن را تحویل می گیرم و یک بار دیگر به سمت ماشین باز می گردم. لیلی دست هایش را پیش می آورد و کمک می کند و سپید گل را از دستم می گیرد تا راحت تر بتوانم یک بار دیگر داخل اتومبیل بنشینم. پینی خوش فرمش را در میان توده ای رزهای سفید فرو می برد و در حالی که چشمانش خود به خود بسته می شوند بعد از یک تنفس نسبتاً عمیق می گوید :

-به به به! پپین عارفه بانو چه کرده! اینا واقعاً قشنگن مهتا.

رو به من می کند و می پرسد:

-این طور نیست؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم:

-حتما همین طوره، اما بهت قول میدم در مقابل دسته گلی که شادوماد فردا برای عروس خوشگلش سفارش داده این هیچه.

معکم به صندلی تکیه می‌زند و در آن حالت می‌گوید:

-وای نگو مهتا، هیچی نگو! به نظرت تا فردا من می‌تونم زنده باشم؟!!

صدای زنگ موبایلش باعث می‌شود تا گل را از او بگیرم و او به پاسخ دادن تماسش بپردازد. گوشی را از جیبش بیرون می‌آورد و با نگاه به صفحه‌ی آن پوفی می‌کشد و می‌گوید:

-اووووووف رو زبه... اووووووف!

قبل از این که جوابش را بدهد نگاهم می کند و می گوید:

-قبل از این که رهی من رو بکشه این پسر من رو می کشه!

لبخندی می زنم و سعی می کنم تمامی آثار استرسم را با آرامش و رفتاری کاملا تصنعی پنهان کنم، در حالی که این بار دیگر راه گریزی هم نیست، حتی پالکنی هم وجود ندارد که به قصد فرار به آن جا پناه ببرم پس می گویم:

-لا بد کار مهمی داره، خوب جوابش رو بدین.

یک بار دیگر خودم را با گل ها سرگرم می کنم و لیلی هم خیلی زود جوابش را می دهد:

-چانم عمه؟

...-

-سلام عشقم، من خوبم تو چه طوری؟

...-

-همه خوبن، اونم خوبه.

...-

-وای روزبه فکر کنم دیروز خیلی مفصل در مورد اون موضوع با هم صحبت کردیم! فکر نمی کنم مدت زیادی از حرفامون گذشته باشه. چرا فکر می کنی تو کمتر از یه روز قراره اتفاق جدیدی افتاده باشه که تو رو توی جریان نداشته باشم؟

...-

-گفتم که وکیل گرفته. دیگه نیازی نیست پیشتر این چا پمونه. پپینم بهتر نیست عوض این که اینا رو از من پرسسی یه زنگ پیش بزنی از خودش پرسسی؟

...-

-برمی گرده! گفتم که برمی گرده.

ماهی دیگه به دمش رسیده، تو هم پیشتر از این پیش فشار نیار.

...-

-پی خبرم نیستم، این چاست پیش منه.

...-

-خوبه.

یه سپد گل گرفته بغلش همچین صورتش رو فرو کرده وسط گل ها و لپاش گل انداخته انگاری که عوض من از اون خواستگاری کردن.

...-

-خب خدا رو چی دیدی. شایدم امروز و فردا یهو ناگهانی شنیدی عمهت عروس شده.

...-

می‌خواهی گوشی رو بدم از خودش پیرس.

بی اختیار انگشتم را درون پهلویش فرو می‌کنم. متعجبانه نگاهم می‌کند و من با اشاره‌ی سر تفهیم می‌کنم که هرگز این کار را نکند.

-خیلی خوب فهمیدم! پس باشه واسه یه وقت دیگه، یه روز دیگه که فرصت داشت خودت زنگ بزنی ازش پیرس. الان عجله داره باید قبل از این که گلا پلاسیده بشن پره خونه‌ی عموش. امشب اون‌جا دعوتن، جشن و شادی و این حرفا...

الو... الو روزبه؛ الو تو صدام رو داری؟

...

-آخه چوای نمی‌دادی گفتم نکنه قطع شده باشه.

...

-نه فعلاً.

دارم می‌رم خونه، شب دوباره تماس بگیر باهم حرف بزنیم.

...

-خیلی خوب عزیزم بهت قول دادم. در مورد اونم حرف می‌زنیم.

...

-نه فعلاً عشقم... مواظب خودت باش عمه، می‌پوسمت.

...-

-مخداحافظ.

قطع مي كند، پا گوشي چند پار كف دستش مي كويد، نفسش را آزاد مي كند و زيډ لپ
مي كويد:

-پسره‌ي محل و چل!

-كاش بهش نكفته بودين!

به سمتم باز مي گردد و مي پرسد:

-چي رو؟ چي رو نبايد بهش مي گفتم؟

-مهموني امشب رو. خوب الان با خودش فكر مي كنه امشب اون چا چه خبیره.

-خوب فکر کنه! اصلا می دونی چیه مهتا، از عمد گفتم! وقتی دیدم طوری سکوت کرده که انگاری پس افتاده یا از شدت حُفقان داره خفه میشه بیشتر ادامه دادم تا بیشتر دردش بگیریه!

-خوب آخه چرا! گناه داره طفلی!

-چه گناهی؟! تو گناه داری بینوا! خوب می دونم الان توی دلت چه خبیره. پسرهای زبون نفهم خبیره سر بدبخت داره می میره از درد عشق، اون وقت به روی خودشم نمیاره!

-این چه حرفیه لیلی چون! مگه من تا حالا در مورد روزبه یا شما حرفی زدم یا اون...

-همین دیگه! چون حرفی نمی زنید خیال می کنید کسی هم نمی دونه توی دلتون چه خبیره. اگه دوستش نداری چرا برای این که الان ممکنه ناراحت شده باشه یا غصه بخوره نگرانی؟

-من گفتم اون به خاطر من غصه می خوره؟ یا من عاشقشم؟ یا الان من خیلی نگران شدم؟!

-لازم نیست بگی، همین که جوراپش رو زیر پالشت پنهون می کنی یه دنیا دلیل واسه ی
عشقته، اونم همین طور؛ چرا اون واسه خاطر این که بدونه تو حالت خوبه یا نه، از من
می پرسه؛ چرا تا می شنوه قداره امشب پری خونیه عموت از حسودی همچین حقه خون
گرفته بود که کم مونده بود پس پیفته؟

-وای لیلی چون! به خدا کم کم داره دلم به حال رهی می سوزه!

می خندد و در حالی که سرش را به سمت شانه ام متمایل کرده می پرسد:

-چرا! به نظرت خیلی بدجنسم من؟

-به نظرم تو اصلاً بدجنس نیستی، اما رهی واقعاً بیچاره ست!

کتقم را گاز می گیرد و در آن حال می گوید:

-من بخورمت تو رو دختر!

قلقلکم می آید و شانہام را از میان تیزی دلنشین دندان‌هایش پیرون می کشم. در حالی که هر دویمان تنها برای لحظاتی کوتاه مغروق نوعی لذت و شادی زودگذر شده ایم می گویم:

-برام دعا کن لیلی، دعا کن که بتونم آرام بگیرم.

**

شاید دعای لیلی بود که باعث شد آن قدر دوام پیورم و آن قدر صبور باشم که حتی حالا هم که شقایق رو پرویم نشسته، تمام حرف‌هایش را زده و حالا زل زده به چشمانم تا بداند تاثیر تمام حرف‌هایش با من پیچاره چه کرده می توانم قدرت داشته باشم که بگویم:

-خوب حالا میگی چی کار کنم شقایق؟

لب‌هایش را مچاله می کند، چینی به پینی اش می اندازد و با کنایه می گوید:

-هیچ کار نکن بابا، اتفاقا این سپد گلی که گرفتی خیلی قشنگه! همین الان بلند شو برش دار پرو خونه‌ی عموجونت پشون بگو خیلی ممنون که شما هستین و خدا شما رو

واسه من آفریده که قبول کردید و بهم اجازه دادید یه بار دیگه عروستون بشم. نه اصلاً می‌خوای یه چند تا هم دست زن عموت رو پیوس مبادا پیشتر از این شرمنده‌ی لطفش بمونی!

-تیکه می‌ندازی دیگه؟ طعنه می‌زنی؟

-نه (تفاقم) دلم می‌خواد پاشم و به افتخارت دست بزنم و شادی کنم! شایدم اگه تونستم یه چند تا کل بکشم...

احمق! دارم میگم زن عموت و زن دایی با هم دست به یکی کردن می‌خوان بدبختت کنن! هنوزم باور نمی‌کنی؟!

-پیین شقایق چون، ممنون از این که به فکر می. من رو ببخش برای این که این روزا اون قدر ذهنم آشغته و به هم ریخته‌ست که دیگه حتی خودم رو هم نمی‌شناسم؛ اما بیا بگیر این جا بشین یه بار دیگه از اول واسه‌م تعریف کن...

-وای مهتا! از وقتی که اومدم چند بار تعریف کردم. حناق گرفتیم به خدا!

-یه دفعه! چون مهتا فقط یه دفعه‌ی دیگه!

-بابا گفتم که همون دیروز که زن دایی پاشد و اومد خونه مون که مامان و شهرة رو قسم بده که مبادا دایی رضا از چریان خرید گردنبندش بویی پیره...-

-خب بعدش؟

-اشکان توی راه خواہش پرده بود، مامانم گفت پرش دار بچه رو پیر بخواہون توی اتاق شقایق، اونم رفت و اشکان رو خواہوند روی تختم، بعدم ازم خواست یه چند دقیقه شارژم رو پهنش بدم، انگاری که شارژ موبایلش داشت تموم می شد. می گفت اگه گوشیم خاموش بشه و رضا زنگ بزنه بیینه گوشیم خاموشه نگران میشه. شارژر موبایلم رو پهنش دادم، همون جا گوشی رو وصل کرد به شارژر و از اتاق بیرون رفت. مشغول حرف زدن با مامان اینا بود که اجازه گرفتم تا برم و به درسام پرسیم. کتابم رو برداشتم و همین که خواستم شروع کنم دیدم یه پیام پرش اومد، یه پیام که چه عرض کنم، پشت هم پیام بود که میومد! یه کم کنجکاو شدم و یه نگاه به گوشی انداختم، نمی دونم چرا حس کردم کسی رو که پیام رو سند می کرد رو می شناسم. خدا من رو پهنش! گوشیش رو برداشتم. رمز داشت اما رمزش رو می دونستم چون خودم اون رمز رو واسهش تنظیم کرده بودم. رمزش تاریخ تولد اشکانه، همون روزی که گوشی جدید خریده بود یه شب پاشدن با دایی اومدن خونه مون شب نشینی، داد یه چند تا برنامه واسهش ریختم و یه کمی هم طرز کار با گوشی رو پهنش یاد دادم. شماره ی رمز رو هم خودم واسهش زدم. خلاصه رمز رو وارد کردم، صفحه باز شد دیدم بعله! یه دنیا پیامه که واسش میاد، اونم از طرف زن عموت!!

میان حرفش می پرسم و می پرسم:

-حالا از کجا فهمیدی طرف زن عمومه؟

-خب نوشته بود اشرف.

-خب باشه. حالا مگه هر چی اشرف توی دنیاست زن عموی منه؟

-خودش بود، عکس پروفایلش رو دیدم! (تفقا) هم عکس خودش بود، هم سعید و هم اون ساعد زشت بدتر کیپ! مطمئن شدم خودش.

-خب حالا چی کارش داشت؟

-نگران بود، یه چند بار پرسیده بود:

"تو هنوز اون جایی؟"

"ببینم بهشون گفتم؟ پاور کردن؟"

از این حرفا دیگه... آهان! بعدش نوشته بود:

"اگه پاور نکردن بگو توی همون قرض الحسنه‌ای که وام رو پردی اشرفم عضوه. منم به چند تا از دوستانم سپردم اگه لازم شد یه فیلمی بیان تا پاور کنن ده میلیون رو واقعاً توی قرعه کشی پردی."

آهان راستی! یه جای دیگه هم گفته بود:

"چون بچته اعظم تو رو خدا پیا یه وقت سوتی ندیا! اگه یکی از قضیه پویی پیره دیگه واسه هیچ کدوممون آپروپی نمی‌مونه. بفهمن که من اون ده تا رو بهت دادم، حالا اصلاً من به جهنم! حداقل یه دلیلی واسه‌ی خودم دارم، آخرش می‌گم به خاطر بچهم سعید و این که زندگیش بهم نخوره این کار رو کردم، اما تو چه‌طور می‌خوای چوای شوهرت رو پدی؛ یا چوای اون خواهر شوهر مارمولکت عارفه رو!"

ساکت می‌شود و یک بار دیگه عمیق نگاهم می‌کند و منتظر می‌ماند تا حرفی بزنم. از چایم بلند می‌شوم. هوای خفگی داخل اتاق باعث می‌شود به سمت در بالکن بروم و بعد از باز کردن آن چند نفس عمیق را حواله‌ی ریه‌های خشکم نمایم. احساس می‌کنم سینه‌ام عچیپ می‌سوزد، طوری که حتی این چند نفس هم نمی‌تواند ذره‌ای از سوز دلم را بکاهد. از همان‌جا که ایستاده‌ام با درمندی می‌گویم:

-همیشه همین‌طور بوده. توی زندگیم از کسایی چوای خوردم که عزیزترینم بودن! چه می‌دونم، دوست یا فامیل و یا هر کسی که ادعا می‌کرد دوسم داره یا واسه‌ش مهمم. ولی نبودم، هیچ‌وقت واسه‌ی هیچ کس اون قدر مهم نبودم. نه سعید نه حتی روزبه! حتی برای اونم مهم نبودم که خیلی راحت ازم گذشت و رفت.

از پشت سرم دستش را دورم حلقه می‌کند. دهانش را کنار لاله‌ی گوشتم می‌رساند و می‌گوید:

-خاک بر سرت مهتا! پس من کی‌ام هان؟ وقتی از تموم نامردای عالم میگی یادت باشه من رو هم با اونا جمع نپندی چون که توی دنیا هنوز یه دخترخاله‌ی دیوونه داری که دوستت داره. می‌فهمی؟ دوستت داره احمق!!

به سمتش می‌چرخم و گونه‌اش را می‌پوسم. دست‌هایش را در میان دستانم می‌گیرم و می‌گویم:

-خدا رو شکر می‌کنم که تو رو دارم. از این‌که این قدر پرات مهمم و بهم توجه می‌کنی بازم روزی هزار بار خدا رو شکر می‌کنم. تو راست میگی شقی، باید سنجیده‌تر عمل کنم. اتفاقاً مهمونی امشب همچین پدم نیستا واسه این‌که یه کم پیشتر دقت کنم. امشب تموم سعی خودمو می‌کنم تا بلکه بتونم یه ردی یا نشونی از نقشه‌ی اشرف و اعظم پیدا کنم .

-قرپونت برم دخترخاله‌ی خوشگلکم! ببین منم هر کاری که از دستم بر پیاد واسه‌ت می‌کنم مطمئن باش.

می خندم و می گویم:

-همین چوریشتم کلی کمکم کردی. بعد از این دیگه فکر نکنم کاری از تو پر پیاده هر
کاریه رو باید خودم انجام بدم، اونم پایه سری مدرک اساسی!

موزیانه نیشخندی می زند و می گوید:

-حالا کچاهاش رو دیدی! اگه بدونی چی کارا کردم!

-تو چی کار کردی دختر؟

-تو رو خدا فقط دعوا نم کنی! می دونم بفهمی چی کار کردم باز شروع می کنی به پند و
موعظه. اما چی کار می کردم؟ معذور شدم! برای این که حرفام رو پاور کنی باید یه مدرکی
می داشتم.

-پپینم نکنه... نکنه تو...

-درسته، تموم پیامشون رو اسکرین شات گرفتم و بعدشم فوروارد کردم واسه خودم.
آخر سر هم همه رو پاک کردم.

-خدا لعنتت کنه شقی... پاپا تو دیگه کی هستی! حق داشتی وقتی مامایی رو پرازندهی
خودت ندونستی! دکتر که هیچی، تو باید پروفیسور پشی چون خودم!!

به سمت کیفش می رود و در حالی که هنوز خنده‌ی موزیانه‌اش روی لب‌هایش باقی ست
می گوید:

-پس چی خیال کردی؛ پاپا ما اینیم دیگه!

چون حرفی نمی زنم ادامه می دهد:

-کلی کار داری، می دونم باید آماده شی. منم برم خونه. شب منتظر باش، تمام
پیامشون رو واسه ت می فرستم.

چشمکی می زند و به سمت در به راه می افتد. از همان جا یک بوسه پرایش می فرستم.

ساعد دستم را می گیرد و در حالی که هنوز هم حتی ذره‌ای از شور و هیجانات و همچنین شیطنت‌های پسرانه و بچگانه‌اش کم نشده مرا به سمت پنجره‌ی اتاقش می کشاند. می دانم قصد دارد چیزی مهمی را نشانم دهد. کنار پنجره که می‌رسیم انگشت نشان‌اش را به سمتی نشان می‌رود و می گوید:

-اون‌هاش، اون چاست.

متعجبانه می پرسم:

-چی کجاست؟

می خندد و می گوید:

-تو چه قدر از مرحله پرتی دختر! اون پنجره آبی، همونی که یه کم لاش بازه رو می‌گم، دیدیش؟

پیشتر دقت می‌کنم و سرانجام در حالی که بالاخره توانسته‌ام به آن‌چه که منظور اوست برسم می گویم:

-خپ آره، الان دیدمش.

-اگه گفتی اون چا خونہی کیه؟

-نمی دونم، اما احتمالاً نمی خوای بگی که خونہی تونه؟

ریسه می رود و می گوید:

-نه پاپا! من خونہم کچا بود آخه.

-آخه نه این که شنیدم عمو پرات ماشین خریدہ گفتم شاید یہ خونہ هم پرات خریدہ باشه.

-نه پاپا خنگ خدا، اون چا خونہی داپیته.

باز می کردم و با دقتی پیشتد به پنجره‌ی آبی زل می زنم و با تعجب می گویم:

-نه بابا!!! البته شنیده بودم یه چورایی توی یه محله اید. اما تا این حد نزدیکش رو
دیگه خبر نداشتم.

مگه تو تا حالا خونهی داییت نیومدی؟

-نه راستش قبل از این که این جا رو بخرن یه سری حرفا بین مامانم و زن داییم پیش
اومد و باعث شد با هم دیگه قهر کنن. واسه خاطر همینم دیگه نشد دیدن خونهی
جدیدشون پریم. اما خونه شون قشنگه، مبارکشون باشه.

روی لبهی تختش می نشیند و در حالی که به عادت همیشگی دوران بچگی اش شروع به
تاب دادن پاهایش کرده می گوید:

-زن داییت زیاد این جا میاد، می دونستی؟

از همان جا کنار پنجره نگاهش می کنم و می گویم:

-آره خوب یه چیزایی شنیدم. به گوشم رسیده، می دونم که با مامانت رابطه ی گرم و
خوبی دارن.

از چایش بلند می‌شود و در حالی که په سمت در اتاق پیش می‌رود می‌گوید:

-خیلی خوب پس من می‌رم تا تو راحت باشی.

می‌خندم و می‌گویم:

-من الانشم راحتم کچل! لازم نیست خودت رو اذیت کنی.

به لباس‌هایم که هنوز روی آرنج یک دستم آویزان است اشاره می‌کند و می‌گوید:

-پیدا است چه قدر راحتی چالپاسی! منظورم لباساته، آخه گفتی که می‌خوای لباسات رو عوض کنی .

هنوز چوایش را نداده‌ام که زن‌عمو وارد اتاق می‌شود و در حالی که انگار حرف‌های ساعد را شنیده در چوای ساعد می‌گوید:

-اگه که قرار باشه عروسه لباساش رو عوض کنه، بچهم خودش اتاق داره، منظورم اتاق شوهرش سعیده. چه معنی داره پیاد توی اتاق تو لباسش رو عوض کنه! اصلاً چه معنی داره یه ساعته مخ دخترم رو به کار گرفتنی همینطور یه بند و رورورور! بلند شو پرو پایین، زنگ زدن گفتن کیک تو راهه تا الانشم ممکنه دیگه رسیده باشه. پرو کیک رو تحویل بگیر.

هان تا یادم نرفته! رفتی پایین به زن عمو تم بگو یه نگاهی زیر قابلمه بنداره پیینه یه وقت شعله‌ی زیرش زیاد نباشه.

ساعد اطاعت امر می کند و از اتاق خارج می شود. زن عمو هم فرصتی پیدا می کند تا بالاخره خودش را به من برساند و همان طور که با دو دست گوشت آلودش محکم سرم را گرفته و به سمت خودش می کشد روی انگشتان دو پایش تا نهایت بلند شود تا بتواند چند پوسه‌ی آبدار روانه‌ی صورتم کند. پس از آن هم در حالی که یک دستش را میان موهایم فرو برده و ژست مادر شوهرهای به اصطلاح متمدن و فهییم را گرفته می گوید:

-الهی زن عمو قربونت بره! پیین موهای دخترم چقدر یه مرتبه بلند و خوشگل شده! وای خدایا چقدر جای سعیدم خالیه، کاش بچهم امشب این جا بود! کاش می شد پیینه که خانومش چه ماهی شده واسه‌ی خودش!

دستم را می گیرد و به سرعت از اتاق ساعد خارج می کند و به سمت اتاق سعید روانه‌ام می کند و می گوید:

-پرو مادر، پرو توی اتاق خودتون راحت باش. عجله هم نکن. هر وقت کارت تموم شد
پیا پایین. منم برم یه کم اسفند برات دود کنم.

مرا به اتاق سعید می سپارد و خودش خیلی زود می رود. صدای بسته شدن در مرا به
خودم می آورد. موهایم را حسایی به هم ریخته و رفته. کنار آینه می ایستم و شروع به
مرتب کردن موهایم می کنم. یک بار دیگر صدایش در گوش هایم طنین انداز می شود.

-پیین موهای دخترم چقدر یه مرتبه بلند و خوشگل شده!

پی اختیار یاد زمانی می افتم که موهایم شروع به ریزش کرده بودند. سعید تر کم کرده
و رفته بود. اولین علائم فشارهای عصبی را با ریزش موهایم تجربه می کردم. اولین بار
شقایق بود که متوجه شد چند قسمت از موهای سرم به صورت سگه ای خالی شده. وای
خدا یا! من هر وقت به قسمت حفره های خالی و بدون موی پین موهایم نگاه می کردم
عذاب آورترین حس دنیا را داشتم و بدتر از آن مچپور بودم دائماً تمام قسمت های
کچل را از چشمم دیگران دور و مخفی کنم.

یک شب تا صبح بغل شقایق گریه کرده بودم، او هم یک شب تا صبح دعا کرده بود که
موهایم هر چه سریع تر در بیایند و حالا زن عمو چه راحت از زیبایی موهایم می گوید!
یعنی نمی داند که این همه مدت واقعاً چه کشیده بودم؟ اشکم می چکد. پاهایم سست
شده. خودم را به تخت سعید می رسانم و چشمم به بالشش می دوزم. دیگر هیچ خبری از

و سوسه‌ی زمان‌های دور، زمانی که چه‌طور تشنه و پی‌تاب آن‌طور میان پسترش خریدن بودم نیست، این که سرم را روی پالش او بگذارم و در حالی که عطر موهایش تمام وجودم را انباشته، عاشقانه در میان ملحفه‌ی تختش غلت بزنم و احساس کنم که چه قدر خوشبختم و چه قدر دوستش دارم در من کشته شده. حالا این‌گونه تردید دارم، آن قدر که حتی دیگر دستم پیش نمی‌رود تا سطح پسترش را لمس کنم، حتی لمس خاطراتش نیز آزارم می‌دهد.

پی‌عشق ماندن درد بزرگی است. این که میان قلبت یک حفره‌ی عمیق، یک جای وسیع باشد که هیچ کس نباشد که با شور دل‌انگیز عشقت قلبت را تکان دهد زچراور است. هنوز هم کاپشنش روی چالپاسی آویخته است. بلند می‌شوم و به سمت آن می‌روم. چسارت پیدا می‌کنم و دستم را روی آن می‌کنم. یک آستینش را می‌گیرم و به سمت صورت‌م روانه می‌کنم. عطری خفیف که هنوز در میان تار و پود آن باقی‌ست در مشامم می‌پیچد؛ عطر سعید، خاطرات او، اتاق او، عشق او...

خدایا من این‌جا چه کار می‌کنم؟ من از خودم چه می‌خواهم؟ از خود بدبختم چه انتظاری دارم؟

وحشیانه و با تنفر آستین کاپشن را رها می‌کنم و یک بار دیگر به سمت تختش باز می‌گردم. خودم را روی تخت رها می‌کنم و در حالی که می‌گیرم یاد روزی می‌افتم که از میان همین اتاق، صدایش را وقتی با اوچ لداید و غرایز مردانه‌اش آمیخته شده بود با گوش‌های خودم شنیده بودم. انگار سعید همان روز تا ابد برای من مرد! پس حالا من این‌جا، کنار گور خاطراتم، تخت او که پی‌شباهت به گورستان آرزوهای پایان گرفته‌ام نیست دنبال چه می‌گردم؟ خدایا عجب جماعت کور و کوری دور تا دورم را احاطه کرده‌اند!

چرا مرا نمی بینند؟ چرا مرا نمی فهمند و از دلم نمی دانند؟! چرا همه طوری رفتار می کنند که انگار نه این که هیچ اتفاقی افتاده!

صدای قهقهه‌ی پاپا که از سمت طبقه‌ی پایین بلند می شود و تا وسط این اتاق می پیچد دیوانه‌ام می کند. بوی دود کباب امشب حالم را به هم می زند! زید لب می نالم و غریبانه می گریم؛ مثل همیشه! مثل تمام وقت‌هایی که هیچ کس نه حرف‌هایم را می شنید و نه اشک‌هایم را می دید.

-سعید لعنتی! چرا باهام این کار رو کردی؟ چرا وقتی تا این حد ازت پدم میاد و این قدر ازت ناامیدم بازم باید یه بار دیگه سرمو روی پالشت بذارم و پالشت رو پو کنم و به خودم بگم بازم باید بهت فکر کنم... فکر کنم... باید سعی کنم که دوست داشته باشم!

**

امشب آن چنان به مذاق بعضی ها خوش آمده که تا ساعت‌ها حاضر به فراموش کردن لذت وافر اتفاقات و هیجانات امشب نیستند و هم چنان پا یادآوری مکرر و لحظه به لحظه آن احساس شعفی وصف نشدنی از وجودشان زبانه می کشد! از وقتی که از خانه‌ی عمو پیرون آمدم تا به خانه پرسیم هزار بار این جملات را از دهانشان شنیده‌ام.

-هزار ماشاالله چشممون شور نیست به خدا، خدا زیادش کنه، بیشتر از این قسمتشون کنه، اما تو رو خدا اسماعیل فرشاشون رو دیدی؟ همه یه دست و دستپاف چله ابریشم! اشرف می گفت غلام خودش سفارشی داده فرشا رو واسه شون بافتن و از کاشون فرستادن.

-تو فرشا رو میگی زن؟ پس ماشینو چی میگی! نمی دونم قیمت پاچرو تو بازار امروز الان چنده.

-میگم اسماعیل یادته قدیما روی پیشونی غلام یه چاله چوله‌هایی بود؛ ننه آقای خدا پیامر همیشه می گفت جای چوشای بلوغش بوده که از پس دست کاریشون می کرده هر کدوم اندازه‌ی یه پند انگشت وسط پیشونیش چال انداخته بود. اگه یه مشت ارزن می‌پاشیدی وسط صورت غلام یکیش رو زمین نمی افتاد به خدا! اما غلط نکنم غلام پوتا کس می کنه! یه چیپیه میرن کلی پول میدن تریق می کنن زیر پوست صورتشون هر چی چاله چوله و ترک و چین و چروک باشه پرشون می کنه مثل بتونه. میگم اسماعیل تو رو خدا یه چی بگم یه وقت بدت نیادا، به دلت نگیری اما میگما تو هم تازگیا یه چند تا پنجه کلاغی عمیق افتاده بغل چشمت...

-چشمم روشن خانوم! این روزا حرفای عجیبی میدنی. تریق ژل و پوتا کس و پنجه کلاغی عمیق! این حرفا دیگه چی چیپیه؟ اینارو دیگه از کدوم مکتب خونه‌ای یاد گرفتی تو زن؟

آخرین حرف پاپا طوری کنایه آمیز است و به تریچ قپای مادرم پر می خورد که باعث می شود بالاخره ساکت شود و وقتی که سکوت می کنند من فقط به اندازه ی چند نفس کوتاه احساس آرامش می کنم. از وقتی که آمده ایم حرف های پیشمار آن دو، پوی تند کبابی که از لباس محمد حسین پیرون می زند، باقی مانده ی غذاها و پوی متعفن سالاد کلمی که به زور پارمان کرده بودند تا با خودمان پیاوریم و پاد گلوها مرا به ستوه آورده و وای خدایا! امشب این چندمین بار است که پاپا مرتب پاد گلویش را را می کند؛ جملگی کفایت می کنند که تنها یک عق بزئم و تمام امشب را یک جا بالا پیاورم!

مادرم طرف های غذا را به سمت یخچال می برد و می گوید:

- مطمئن می خوری دیگه؟

- دستت درد نکنه مامان چون اگه واقعاً اشتها یی برای خوردن داشتتم خوب همون جا یه چیپزی می خوردم دیگه.

تلخ سگرمه های پیش را در هم می کشد و دلخوری آخرین حرف پاپا را هم چاشنی کج خلقی امشبش می کند و می گوید:

-تو رو که فقط خدا زیادت کنه. امشب هیچیت شبیه آدمای دیگه نبود. چند ساعت یغ کردی و پی صدانشستی یه گوشه، نه یه کلوم حرف زدی نه حتی یه گوشه از لبِت رو به خنده باز شد، لب به چپیزی هم نردی که، انگاری که به سیخ کشیده بودنت! اون قدر شعور نداری وقتی عموت هدیه‌ی تولدت رو بهت داد لاقل مثل بچه‌ی آدم یه تشکری کنی.

می گویم:

-پا می شدم بشکن و بالا پنداز راه می نداختم اون وقت باشعور می شدم؛ چی میگی مامان؟! من این حکایتای تکراری رو از برم، دیگه هیچ کدومشون هیچ جداییتی واسه من نداره. هر چی کیف بود توی همون بچگی کردم، منتها منهای آخر شباش که با تیکه و گوشه کنایه زدنی زن عموم هر دو تامون دلمون می خواست انگشت می نداختیم و هر چی که کوفت کرده بودیم رو یه جا بالا می آوردیم!

فکر کنم حکایتش رو همین دیشب بود تعریف کردم؛ جشن تولدای مسخره‌ی پسر عموم رو میگویم. منم که مترسک سر چالیز و یه سری حرفای دیگه! اتفاقا چالپه، حوصله داری یه دفعه‌ی دیگه بشینیم مفصل یه مروری کنیم از خاطرات گذشته؟

-نخیر زحمت نکش! همون دیروز جلوی لیلی چشمات رو پستی دهنِت رو باز کردی هی خونم خونم رو خورد، هر چی چشمم غره رفتم بهت اما باز حرفی نردم تا بلکه تموم شه کم بود؛ هنوزم سبک نشدی؛ نمی خوای تمومش کنی؛ تموم اون یه قول خودت

عقدہ‌های دوران بچگیّت رو که تا تقی به توقی می‌خوره پرشون می‌داری دو پامپی می‌کوی
وسط ملاجمون!

چند تک سرفه‌ی بلند و پس از آن صدای "لااله الا الله" با پا باعث پایان حرفمان می‌شود.
هر چند اگر بنشینم و تا قیامت از یک یک به اصطلاح عقدہ‌های دوران کودکی ام بگویم
باز هم کم است، اما ناچاراً مابقی عقدہ‌هایم را برمی‌دارم و با خود به اتاقم می‌برم.

لبه تختم می‌نشینم و به دستبندی که زن عمو در پایان امشب خود شیرینانه دور مچم
آویخته بود نگاه می‌کنم. خنده‌ام می‌گیرد و با خودم فکر می‌کنم لااقل جشن امشب یک
فرق اساسی با جشن‌های پیست سال گذشته داشت، این که امشب من هم کادو گرفته
بودم! آن هم دستبند طلائی را که فقط خدا می‌داند وقتی زن عمو متملقانه آن را دور مچم
می‌آویخت و صورتم را غرق پوسه‌ای نمادین می‌کرد و تولدم را پیشاپیش تبریک
می‌گفت، بیچاره مامان و پاپا چه حالی می‌شدند! کاش می‌دانستند اشرف خانوم این
روزها برای آخر و عاقبت شدن دردانه‌اش تا چه اندازه دست و دل‌باز شده و بذل و
بخشش می‌کند و حتی گاهی اوقات پاچ هم می‌دهد! پا یک حرکت دستبند را از دور مچم
باز می‌کنم و یک گوشه می‌اندازم. تمامی حواسم معطوف به پیامیست که از سمت لیلی
رسیده. پیامش را باز می‌کنم. نوشته:

"مهتا، سراغ تابلو رفتم و با دقت همه‌ی قسمت‌هایش رو باز کردم اما هیچ خبری اون‌جا
نبود. متاسفم عزیزم، کاش میشد که حقیقت داشته باشه اما نیست، نبود! هیچ چیزی
این‌جا نیست اگه بازم چیزی دستگیرم شد با خبرت می‌کنم"

گوشی را به حال خود رها می‌کنم و دراز می‌کشم و برای پایان دادن به خستگی‌هایم عین آن چند ساعتی را که به قول مادر به سیخم کشیده بودند شروع به کش دادن بدنم می‌کنم. یاد شپی می‌افتم که او نیز میان این بستر بود. ناخودآگاه چشمانم بسته می‌شود. رو تختی را می‌پوسم و نفس در سینه‌ام می‌شکند. لب‌هایم می‌لرزند و اشکم فرو می‌چکد.

در دلم می‌نالم:

"آخ روزبه! آخ! چرا این قدر دلم برات تنگ شده؟ یعنی تو هم گاهی اوقات به من فکر می‌کنی؟ به من و به موهای فر فریم، همون فر فریایی که می‌گفتی خیلی دوستشون داری. چرا امروز حتی وقتی روی تخت سعید دراز کشیدم به مرتبه تو اومدی توی نظرم؛ حتی وقتی لباسش رو پو کردم بازم تو اون‌جا بودی. اصلاً تموم امروز من توی تصور تو گذشت. چه طور می‌تونن ازم توقع داشته باشن وقتی که تو نیستی و من دائم بهت فکر می‌کنم به آدم نرمال باشم؛ حق با مامانم، من سرتاسر امروز رو فقط شبیه به احمق بودم! سایه بودم، به روح، شایدم به مرده! اما مرده‌ای که بازم به تو فکر می‌کرد".

صدای زنگ گوشی یک بار دیگر مرا به خودم می‌آورد با عجله گوشی را بردم و در آن حال می‌گویم:

-لیلیه... لیلیه... خودشه! بالاخره تونسته به چیزی پیدا کنه.

بدون توجه به شماره تماس گیرنده تماس را وصل می‌کنم. اما کاش "چونم" را چور دیگری ادا می‌کردم. طوری که وقتی در مقابل "چونم" گفتتم می‌گوید:

-این چونم گفتنت برای من یا واسه خاطر یکی دیگه ست؟

این‌طور یکبارہ فرو نمی‌ریختم...

نفس در میانه‌ی قفسه‌ی سینه‌ام محبوس شده و استخوان‌های جناق سینه‌ام آن‌قدر تنگ و په یک‌دیگر نزدیک و فشرده می‌شوند که ناخودآگاه دردی چنانکه سرتاسر قلبم را احاطه می‌کند. انگار که سالیان بسیاری از او دور و جدا بوده‌ام. انگار هنوز هم پاور ندارم صدایی که در گوشم می‌پیچید صدای عشق من است، حالا سکوت کرده و فقط صدای نفس‌هایش را می‌شنوم. حس می‌کنم چقدر دلتنگ صدایش هستم. چقدر نفس‌زدن‌هایش را دوست دارم. ناپاورانه صدایش می‌زنم:

-روزیه؟!

و یک بار دیگر چورا پ‌هایش را در میان مشتت محکم‌تر می‌فشارم. می‌گوید:

-چطوری فرقی؟

سکوت می کنم و چون سکوتم قدری فزاینده از حد معمول طول می کشد یک بار دیگر به حرف آمده و می گوید:

-انگار پی موقع مزاحمت شدم نه؟

-مزاحم؟ مزاحم؟ پی موقع؟ نه روزبه...من...

بدون مقدمه می پرسد:

-امشب چطور بود؟ اونم اون چا بود نه؟

-اون؟ دقیقاً نمی دونم منظورت از اونیه که می گی کیه.

-خب طبیعیه هر چا جشنی باشه، شادی باشه، قطعاً یه چند تا زوج جوان و خوشبخت هم پیدا می شن که کل شب رو خوش بگذرونن، واسه ی هم گل پیرن یا...

-روزبه... تو حالت خوبه؟

-چطور مگه؟ خوب به نظر نمی رسم؟

-نه... نمی دونم! چرا خیال می کنم خوب نیستی؟ نکنه...

-نکنه چی؟ که بازم چیزی خورده باشم؟ نه نخوردم. نمی خورم، چون هنوز یادم نرفته
آخرین بار توی راه پله های خونتون چه قولی بهت دادم. زید قول زدن کار من نیست.

-برای چی زنگ زدی؟

-نباید می زدم؟ اشتباه کردم؟ حق ندارم به عنوان یه دوست گاهی وقت ها دلم برات
تنگ بشه؟

-نه روزبه، این حق رو نداری. یادت رفته وقتی که رفتی قرار شد هیچ وقت نگران هم
نشیم؟ تو فقط یه نامه پر ام نوشتی و بعدش هم گذاشتی و رفتی. حتی بدون خداحافظی،
آخه دوستی این جور می شه؟ قرار شد هیچ وقت دلتنگ هم نشیم، چون باید عادت
کنیم. پس تو چرا هنوز نرفته، نقص قوانین می کنی؟

-تو بعضی از رابطه‌ها هیچ قانونی وجود نداره. یعنی داره، اما گاهی حتی قوانین هم بی معنی می‌شن.

-تو درست میگی اما به قول خودت رابطه وقتی که اصلاً رابطه‌ای وجود نداره، به قول تو دیگه قانون و قانونمند بودن کیلویی چنده؟

-یعنی چون دارم می‌رم نباید هیچ وقت نگرانت باشم؟

-نه روزبه. نگرانت نباش، اصلاً چرا باید نگرانت باشی؟ من که حالم خوبه. پس خیالت راحت باشه. تو هم خوب باش. برو با خیال راحت زندگی رو کن دیگه.

-اون که مشخصه. انگار تو امشب زیادی هم خوبی. انگار من اشتباه کردم، ظاهراً نگرانیم بی‌مورد بود. خوب باش، خوب باش و منو ببخش. فقط شبت رو خراب کردم. دیگه قطع می‌کنم کاری نداری؟

-صبر کن ببینم. هی قطع می‌کنم، قطع می‌کنم... قبل از این که قطع کنی به دقیقه صبر کن گوش بده ببین چی بهت می‌گم. بعد هر کاری دوست داشتی بکن، نه روزبه امشب اون نبود، اگه منظورت از اون به سعیده، باید بگم سعید نبود. خدا کنه که تا قیامت هم نباشه. در ضمن اون چونم گفتن هم برای اون نبود. البته برای تو هم نبود، چون فکر

کردم لیلی زنگ زده. منتظر تماس اون بودم، دیگه این که دروغ گفتم که خوبم چون خوب نیستم، اصلاً خوب نیستم و این که دلم پرات تنگ شده، خیلی هم تنگ شده، اما تو رو خدا روزبه، دیگه بهم زنگ نزن. بذار به وضعی که دارم عادت کنم. به ندیدنت، نبودنت و نداشتنت عادت کنم من...من...خوب نبودم. یعنی تا همین چند دقیقه پیش هم خوب نبودم اما الان نگاه کن خوب شدم. خوب خوبم. نگرانم نشو. دلتنگم نباش. بهت قول می‌دم اون کاری رو که گفتمی می‌کنم. قبل از این که اون شب جمعه‌ی لعنتی که دستش رو گذاشته رو خرخره‌ام مثل پختک افتاده رو سینه‌م و هیچ رقمه بی‌خیالم نمی‌شه از راه پرسه، دیدن موژانا می‌رم. پاهاش حرف می‌زنم، مطمئن باش دیگه کاری نمی‌کنم که بهم لطمه بخوره، بهشون اجازه نمی‌دم به پار دیگه بدبختم کنن حتی...حتی اگه تو نباشی یا این که هیچ وقت نفهمی، هیچ وقت ندونی که مهتای پیچاره واقعاً خوشبخت شد یا نه، هنوز هم همون بدبخت روزگاره.

-کاش بهت زنگ نزنه پوادم مهتا. کاش گول دلم رو نخورده بودم. اگه می‌دونستم این چوری بهم می‌ریزی غلط می‌کردم به خاطر یه شک بی‌جا و یه دلتنگی احمقانه این‌طور بچگانه رفتار کنم مثل احمقا. می‌دونم تو داری اذیت می‌شی.

-تو چی داری می‌گی روزبه؟ اذیت دیگه کدومه. اذیت نشدم که.

-شدی، شدی مهتا نگاه کن، تو داری گریه می‌کنی. اینو خوب می‌تونم بفهمم.

-به خاطر حرف‌های تو گریه نمی‌کنم. به خاطر چیزای دیگه‌ست. به خاطر رهی، رهی و لیلی. می‌دونی روزبه، بالاخره رهی اومد. فردا این‌جاست. قراره من و لیلی پیشش پریم. حال عجیبی دارم. هنوز هم نمی‌تونم پاور کنم که اون پرمی کرده. کاش فردا تو هم این‌جا بودی! کاش با هم اون صحنه‌ی باشکوه رو می‌دیدیم. می‌دونی همه‌ش خیال می‌کنم اینا فقط یه خواب باشه، می‌ترسم یه وقت از خواب پریم و ببینم که هیچ چیزی دیگه سر جای خودش نیست. اصلاً واقعیت نداشته. واسه خاطر همین هم امشب نمی‌خوابم. می‌خوام تا صبح بیدار بمونم و چشمام رو نپندم مبدا که یه مرتبه خوابم پیره.

-مهتا؟

-ببینم روزبه، نکنه الانم که با تو حرف می‌زنم خوابم پرده؟ نکنه تو، تو خواب منی و من تو خیالم دارم اینا رو بهت می‌گم؟ اما تو رو خدا روزبه، اگه واقعاً این یه خوابه بذار تا ابد تو خوابت بمونم و تو خیالت غرق بشم.

-مهتا؟

-هیییییی! روزبه نکنه یه وقت تکونم پدی، نکنه با صدای بلند حرف بزنی و من از خوابت پریم، مبدا که بیدار شم و دوباره گمت کنم، مبدا بازم دیر پرسم و تو رفته

باشی، درست مثل دفعه‌ی قبل. اون قدر دیر، که نتونستم بهت بگم دوست دارم، روزبه دوست دارم .

-مهتا؟

من بدبخت پیچاره وسط یه دنیا بدبختی که رو سرم آوار شده بدچوری عاشقت شدم. ابلهانه‌ست می‌دونم. اما چی کار کنم؟ دله دیگه، حرف حساب که نمی‌فهمه، اصلاً انگار الاغه هر چی پهنش می‌گم پیین اون دیگه نیست، رفت، تموم شد....
وای خدایا چقدر پرت و پلا گفتم امشب! من...من...روزبه...الو روزبه...روزبه؟

-چانم مهتا.

-نرو، تو رو خدا نرو روزبه. می‌دونم توقع زیادیه، می‌دونم عین خودخواهی، می‌دونم وقتی یه همچین چپیزی رو ازت می‌خوام شاید هم ازم چندشت بشه شایدم همین الان داری تو دلت بهم می‌خندی و می‌گی تو دیگه عجب دختر پی شخصیتی هستی اما...

-پسه دیگه مهتا. تو رو خدا دیگه تمومش کن .

"پوق...پوق...پوق...پوق..."

و پایان تمام عصیان امشب من تمرّد از قوانین و اوامر مغزی ام می شود. لحظاتی است که روزبه به تماسش خاتمه داده. بدون خداحافظی ترجیح داد تا قطع کند و حالا در حالی که صدای ممتد و گوش خراش پوق ها مکرّر در ضمیرم می پیچد مرا به این پاور می رساند که او حتی آن قدر تحمل نداشت تا شاید که سرانجام به انتهای حرفم برسیم. خجالت زده کف اتاقم می نشینم و در حالی که گوشه را میان دست هایم گرفته به سختی می فشارم. به لبه ی تختم تکیه می زنم، چشمانم را می بندم و چند نفس عمیق می کشم و خجالتی عمیق مرا در بر می گیرد. وای خدایا! من چکار کرده ام؛ چطور شد که پی شرمانه تا آن حد صریح، پرده از تمامی مکنونات قلبی ام برداشته و با صراحت، عشقم را اعتراف کردم و از تمام این ها خجالت آور تر این که آن طور عاجزانه به او اصرار کرده بودم، اصرار به این که نرود، بماند و عشقم را بپذیرد و تا ابد در کنارم بماند. و حالا حس می کنم آن قدر زمان به سرعت سپری می شود که همه چیز به پایان خود رسیده است و من جز اضافه کردن باری گران به نام شرمساری، کار پیشتری برای خودم نکردم. این هرگز حاصلی برای التیام قلب و احساسم نیست. حس می کنم به منفورترین شکل ممکن شکسته ام. این طور عشق را تمنا کردن مرا می کشد. حتی اگر از پی عشقی هم نمیرم حالا دیگر از شرمساری هزار بار می میرم. اما پیشیمان نیستم. من تمام آن چه که حق قلبم بود را امشب ادا کردم و برای این طور پس زده شدن تا عمر دارم دیگر شرمنده ی قلب و روح و احساسم نخواهم بود. من امشب خودم را شهید عشق او کرده ام. زیر لب تکرار می کنم:

"دختر پی شخصیت! دختر پی شخصیت!"

روی زمین دراز می کشم، می گریم و می گویم :

-اما روزبه پیشمون نیستم، هرگز پیشمون نیستم.

یک بار دیگر صدایی مبهم از سمت گوشی به گوشم می خورد. رگه‌هایی از آب حیات
چیزی شبیه یک امید موقت در تمامی سطح یخ زده‌ی بدنم به جریان می افتد. احساس
سرزندگی می کنم. حس می کنم یک بار دیگر زنده می شوم، حتی خیالش هم می تواند
آن قدر جان فزا باشد که قبل از این که به گوشی پرسم زید لب تکرار می کنم.

-خودشه... خودشه... روزبه... عشق من!

اما نیستم. در خلوت نیمه شب من، تنها رهی است که امشب چونان چراغی در ورطه‌ی
نامیدی‌هایم سوسو می زند و من می ترسم از پایان رقص این شعله‌های پی‌فروغ رو به
افول و خاموشی. می ترسم این که امشب پایان شب‌های من با رهی باشد. همان‌طور که
پایان من و روزبه شد. می ترسم از این که فردا شب بیاید و من وقتی یک بار دیگر در
لهیب آتشی جان‌گداز از جنس تنهایی می‌سوزم این بار حتی دیگر رهی را هم نداشته
باشم. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم این آخرین پیام رهی برای من است. چون مطمئنم
فردا که رهی باز گردد دیگر حتی او را هم نخواهم داشت.

"دو روز تمام را در عین پی‌خبری از عشقم چنان می‌دادم. تنها دو روز بود که رفته بود اما برای من انگار که سال‌ها بود که از او دور و جدا بودم. موضوع آن سفر یک‌باره و پی‌موقع کمی عجیب به نظر می‌آمد. این که چرا پی‌دلیل باید همراه مادرش به سفری نه چندان ضروری می‌رفت. اما به هر حال این امر سرهنگ بود و لازم‌الاجبار نیمه‌ی شب آخرین شبی که دیدمش، در بغلم فرو رفته بود. صورتش را یک چامیان گودی زیر گردنم فرو کرده بود و مثل یک پچه گریه‌ی رام و اهلی شروع به پوییدنم کرد. قلقلکم آمد. صورت همچون ماهش که زیر چال گردنم فرو کرده بود را گرفتیم و به سمت بالا کشیدیم. چانه‌ی کوچیک و خوش فرمش را میان انگشتانم گرفتیم و فشردیم. بیشتر از همیشه از این کار لذت بردم. چشمانش شروع به برق زدن کرده بود. اتاق کاملاً تاریک بود و فقط نور مهتاب روی قسمتی از صورتش تابیده بود. لبانش می‌لرزید. همیشه همین‌طوری بود. وقتی که بغض می‌کرد یا می‌ترسید، لبانش همین شکلی می‌شد و من می‌مردم برای فرم آن لب‌هایش. گفت:

من از همین الان دلم پرات تنگ شده رهی.

من هم پیشانی بلندش را پوسیدم و به او گفتم:

من که از همین الان پرات مردم لیلی!

چشمانش پر از اشک شد و گفت:

-پس کی تموم می شه رهی؛ من کم کم دارم می ترسم از این عشق.

گفتم:

-دختر سرهنگ و ترس؛ اون که باید پترسه منم نه تو، اگه سرهنگ یکی په دونهش رو تو بغل من مغلس بیینه، قطعاً تیکه پزرگم گوشمه. حکمم مرگه.

خندید و با مشتش آرام وسط سینه‌ام کوپید. دوباره گفتم:

-ولی قشنگه، همینش هم خوبه. فدای عشق تو شدن، برای تو مردن خیلی خوبه!

بغضش ترکید:

-حرف پیخود نزن. آخه اگه تو نباشی که دختر سرهنگ...

پیشتر از آن نتوانست ادامه بدهد. گریه‌اش گرفته بود. شاید هم دوباره ترسیده بود یا بالاخره کم آورده بود. شاید هم خسته شده بود از آن‌طور در خفا ادامه دادن. ما هر

دویمان بدچوری خسته بودیم. خسته و وحشت زده. آن قدر عاشق هم شده بودیم که معنای پادم شیر بازی کردن را هم از یاد برده بودیم. جوابش را ندادم. شاید چون هیچ وقت جواب کافی برای آن حد از وحشتش نداشتم. مثل همیشه فقط سعی می کردم اشک‌هایم را از او پنهان کنم. عاشق شدن سخت بود و سخت تر از آن حفظ کردن عشقی که در هر لحظه آن حس کنی هیچ وقت امیدی به تداوم آن نیست، الا وقوع یک معجزه. ناامید شدن و حتی فکر کردن به جدایی می تواند آدم را نابود کند. من همیشه می ترسیدم. از سوالی که لیلی بارها از من پرسیده بود.

-پس کی قراره خدا مارو پیینه رهی؟ کی قراره تموم شه این طور عذاب کشیدن؟

فقط می توانستم بگویم:

-خیلی زود عشقم. خیلی زود، شاید فقط به اندازه ی...

سی سال!

سی سال هرگز آن حدی نبود که من برای رسیدن به این عشق انتظارش را کشیدم. عشقی که خیلی زودتر از آن چه که انتظارش می رفت در نطفه خفه شده بود. ظاهراً تمام شده بود. آن هم به منغورترین شکل ممکن!
پی رحم‌ها عشق مرا کشته بودند. عشق ما را...

شب سوم آن قدر پی تاب شدم که بدون دلیل به آن سمت شهر به راه افتاده بودم. نقطه‌ای که زمانی درست در همان قسمت یک عشق را از من گرفته بودند و درست در همان قسمت، یک بار دیگر، یک عشق دیگر را به من داده بودند. شالش را دیدم. شال سفید یارم. داشتم می‌مردم! نفسم بند آمده بود و قلبم شروع به دیوانگی کرده بود. رقصم و به سروها، همان سروهایی که شاهدای همیشه خاموش عشقمان بودند تکیه زدم. با ناپاوری رقص شال سفیدش را تماشا کردم. غیر قابل باور بود. وقتی که می‌رفت گفته بود این سفر حدود یک هفته طول می‌کشد و حالا در سومین شب، او برگشته بود و نشان عشقمان را یک بار دیگر با دست‌های خودش سر شاخه‌ی بهار نارنج گره زده بود. این یعنی که من هستم. پیا و سرهنگ طبق معمول هر شب تا صبح خانه نیست. به سرعت به خانه برگشتم. خدایا قبل از آن که ببینمش باید کمی به خودم می‌رسیدم. یادم است در آن دو روزی که نبود، حتی حمام هم نرفته بودم. موهایم بلند و نامرتب و ته‌ریش‌هایم بدجوری در ذوق می‌زد. خیلی سریع برگشته بودم که اندکی به خودم پرسم و بعد از آن طبق وعده‌ی نیمه‌شب، پیش عشقم برگردم. آن شب انگار تمام دنیا مال من بود. این را حتی نرگس هم می‌توانست از درون چشمانم بفهمد. چون هنگام رفتن وقتی که شبیه عاشق‌ترین خواهر دنیا شده بود عاشقانه تماشا می‌کرد و گفت:

رهی، چشمای تو امشب آبی‌تر از همه آبیاییه که تا حالا توی تموم عمرم دیدم.

کل راه را یک نفس دویدم. دوباره موهایم به هم ریخته بود. حساسی عرق کرده بودم اما نه دیگر نگران وضع ظاهر بودم، نه نگران پوی عرقی که از تنم پیرون می‌زد. تمام وجود

من فقط یک تفکر بود. رفتن و رسیدن به او، در آغوش کشیدنش و خلق قشنگ‌ترین عاشقانه‌های دنیا. وای خدایا من دیوانه‌وار عاشق آن دختر بودم!

پای دیوار خانه که رسیدم انگار قلبم بود که داشت از دهانم بیرون می‌زد. شال سفید هنوز سر جای خودش بود و چون تمام مسیر را یک نفس دوپایه بودم آن قدر خسته و بی‌نفس شده بودم که آرزو کردم کاش بتوانم مثل شب‌های دیگر آن قدر قدرت داشته باشم که با یک حرکت خودم را به بالای دیوار و سپس به عشقم برسانم. از دیوار بالا رفتم. مثل همیشه اتاقش تاریک بود. فقط نور مهتاب بود که پذیرای لحظات پکر و عاشقانه‌مان می‌شد. در پی صدایی مطلق در اتاقش را باز کردم و وارد اتاق شدم. هنوز چشم‌انم به تاریکی عادت نکرده بود که آهسته صدایش زدم:

-لیلی عشقم؟

چند صدای خس‌خس نفس‌هایش صدایی نشنیدم. کمی دقیق شدم، این سکوت سنگین و مبهم، این سیاهی مطلق، خس‌خس نفس‌هایی که هر لحظه ترسناک‌تر می‌شد، مرا می‌ترساند. آن شب هیچ چیزش شبیه شب‌های دیگر نبود. آن شب لعنتی اصلاً شب من نبود. وسط اتاق بودم که صدای بسته شدن در را از پشت سرم شنیدم. هنوز آن قدر فرصت نکرده بودم به سمت عقب برگردم که یک نفر کلید را زد. نگاهم به پشت سرم بود. همان‌جا که بعد از آن که یک مرتبه یک دنیا نور پاشیده شده بود وسط اتاق، مرد کرپه منطری را دیدم که پشت در ایستاده بود و در را از داخل قفل می‌کرد. نمی‌شناختمش، ندیده بودمش. به سرعت برگشتم و وحشت‌زده نگاه نگرانم تا انتهای اتاق برگشتم. حالا دیگر می‌توانستم ببینمش. خودش بود، سرهنک با چشم‌هایی که

یک پارچه خون و آتش بود. صورتش سرخ بود. یک مرتبه تمام گوشت‌های شل و آویزان صورتش شروع به لرزیدن کرده بود. صدای نفس‌های سنگین و عمیقش هر لحظه بلندتر و کشنده‌تر می‌شد. درست شبیه همان شبی شده بود که چناره‌ی پدرم را روی کولش انداخته بود و پا خودش می‌پرد. لب پاژ کرد و گفت:

-موش کثیف حرومزاده! دزد ناموس من، خوب تو تله افتادی.

یک ضربه‌ی محکم که از پشت به سرم وارد شد باعث شد تعادلم را از دست بدهم. تلو تلو خوردم و کف اتاق واژگون شدم. آن ضربه آن قدر سنگین بود که چشمانم دیگر جایی را نمی‌دید. یه چور حس درد و بعد از آن رخت در تمام تنم پیچیده بود. بلافاصله فرود یه ضربه‌ی دیگر را روی سرم احساس کردم. پی‌هوش شده بودم. دیگر نفهمیدم که چگونه مرا برداشته و به زیرزمین انتقال داده بودند و روی یک صندلی محکم بسته بودند و منتظر نشسته بودند تا به هوش پیایم. به هوش آمدم. رد داغی از مسیر گرم خونی که بر اثر ضربه‌ی دوم سرم را شکافته و از فرق سرم جاری تا روی صورتم امتداد پیدا کرده و وارد حفره‌ی گوشم می‌شد را حس کردم. به محض آن که دیدند که چشمانم را پاژ کردم، تازه موج تهدید و فحش و کتک آغاز شد. علت عصبانیت سرهنگ را خوب می‌توانستم درک کنم. دلیل مخالفت لیلی با ازدواجی اچپاری و از قبل تعیین شده، پین او و پسر عمویش. این که لیلی با شانه خالی کردن از زیر بار آن ازدواج باعث شده بود کلیه‌ی تعهدات چندین ساله‌ی پدرش زیر سوال رفته باشه. لیلی سرسختانه زیر تمام حرف‌هایش زده و راضی به قبول آن ازدواج اچپاری نبود. سرهنگ شستش خبردار شده بود از این که احتمالاً زیر سر دخترش بلند شده است و دلش جای دیگری

بند است. آفاق خانم، همسرش را به شکی که داشت مطمئن کرده بود. چون پویی از ماجرا پرده بود. با یک نقشه‌ی حساب شده توانسته بودند لیلی را از آن‌جا دور کنند و با کشیدن پای من وسط ماجرا، پی سروصدا گریه را دم حجله بکشند و قائله را ختم کنند. طوری که آب از آب تکان نخورد. کاری کردند که آن‌قدر در نظر لیلی بشکنم و منغور شوم که خودش با پای خودش بگذارد و از زندگی‌ام پرود. حتی از قلبم. پیشنهاد اول سرهنگ پیشتر شبیه توافق منفعت‌دار بود. مردک از من می‌خواست در مقابل گرفتن مقدار چشمگیری پول، قید دخترش را بزنم و پروم اما وقتی مردانه در چشمانش زل زدم و به او گفتم که پانزده سال پیش یک روزی از داخل همین خانه چنازه‌ی پدرم را دیدم که چه‌طور روی کولت انداختی و جلوی چشم‌های خودم که آن زمان یک پسر بچه پیشتر نبودم، درون ماشین انداختی و پردی و سر به نیستش کردی. صورت ماجرا چور دیگری به کل تغییر کرد. خیال می‌کرد قصدم از نزدیکی به دخترش و اظهار عشق به او در واقع فریب دادن و یک بازی کثیف برای یک چور انتقام‌گیری بود. به او گفتم کاش این‌طور بود. کاش می‌توانستم با تپاه کردن عشقت، نابود کردن تمام سرمایه‌ی زندگی‌ات، تنها دخترت، جلوی چشمانت آتش قهرم را بعد از آن همه سال خاموش کنم. کاش آن‌طور که تو سال‌ها پیش عشقم را از من گرفتی، من هم می‌توانستم عشقت را نابود کنم! ولی افسوس، افسوس که لیلی آئی نیست که بشود با او آتش هیچ قهری را خاموش کرد. به این‌که لیلی واقعاً دختر تو است باید شک کرد. اما اگر این آزارت می‌دهد و باعث می‌شود پیشتر از هر چیزی دیوانه‌ات کند و تو را بکشد پس بمیر! چون من عاشق دخترت شده‌ام. او هم عشق مرا پذیرفته است و محال است دست از او بکشم.

آن محال حتی در بدترین نوع شکنجه و خشمش همچنان پایدار ماند. تا چایی که نامرد پای خواهرم را وسط آن ماجرا باز کرد. خواهرم بود، عزیزم، یادگار پدرم، همانی

که پدرم قبل رفتن او را به من سپرده بود. مثل چانم از او محافظت کرده بودم. پانزده سال شاهد بزرگ شدنش بودم. نگذاشته بودم آب در دلش تکان بخورد، دلش پلزد یا حتی از چشمانش یک قطره اشک بچکد. چه طور می توانستم طاقت بیاورم و ببینم که سرهنگ لعنتی جلوی من بعد آن که روسری از سرش برداشت، جلوی چشمانم که پدر از اشک و خاک و خون بود، صورت مثل ماهش را می پوید و می پوسد! مثل سگ هار زبان کثیفش را روی صورتش می کشید و صورت خواهرم را لیس میزد. نتوانستم، نشد... وقتی دست ناپاکش زیر پیرهنش می رفت و وقیحانه می گفت:

- یا همین الان اون کاری که ازت می خوام رو انجام می دی یا جلوی چشمت...

خندید و وحشیانه گفت:

- بعد اون هم همین جا وسط زیرزمین دو تا قبر می کنم و هر دو تا تون رو همین جا زنده به گور می کنم. تازه بعد از اون یه کار دیگه هم دارم. این که برم سراغ مادرت پدرش دارم و پیارم این جا بالا سر قبر بچه هاش زنده زنده آتیشش بزنم!

کم آوردم. کاش مرده بودم! برای یک مرد هیچ چیز دردناک تر از کم آوردن، تسلیم شدن و سر فرود آوردن و آن چور تن به ذلت دادن نیست. مرگ هزار بار پیشتر شرف داشت به این که تسلیم شوم. یک بار دیگه تسلیمش شدم، یه بار دیگه شده بودم همان رهی پیچاره و درمانده ی پانزده سال پیش. همانی که دستش از تمام دنیا کوتاه

بود و دنبال جنازه‌ی پدرش می‌دوید و هیچ کاری نمی‌توانست بکند. می‌دانستم از آن لحظه تا آخر دنیا با پاهایی پره‌نه باز هم باید بدم، اما تا کجای این دنیا؟ نمی‌دانستم. باید دنبال عشقم می‌دویدم و تا ابد عزادار عشقم می‌شدم، سیاه‌پوش عشقی که کاش می‌دانست چه‌طور مچپور به نوشتنم کرده بودند.

"لیلی بهت دروغ گفتم. هیچ وقت دوستت نداشتم. هرگز عاشقت نبودم."

کاش همان‌جا مرده بودم من! اما در واقع این بخش اول ماجرای گردابی بود که درون آن گیر افتاده بودم و آن‌طور دست و پا می‌زدم. به محض این که سرهنگ فاتحانه توانست آن مدرک را از من بگیرد، با کلی تهدید، مردانگی به خرج داده بود و گذاشته بود که برویم. درد داشتم و پای دیوار افتاده بودم. نرگس رفته بود کسی را پیدا کند تا به دامن برسد. شال سفید عشقم هنوز به دست باد تاب می‌خورد و انگار داشت تا ابد با من مخداحافظی می‌کرد. نمی‌دانستم بعد از این که می‌روم و لیلی برمی‌گردد چه چیزی به او می‌گویند، نمی‌دانستم چه بلایی سر عشقم می‌آید، فقط این را می‌دانستم که دلم برایش تنگ شده بود. خیلی زودتر از همیشه. دلتنگ عشقی شده بودم که دیگر نداشتمش. عشقی که وقتی برمی‌گشت دیگر از چشمش می‌افتادم. عشقی که ناچونمردانه از ما زدیدند.

یک روز تمام درد کشیدم. باز هم چیز سیّد هیچ کسی را نداشتم که هنوز هم مثل همیشه در سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام کنارم باشد و دستم را بگیرد. طفلکی بالای سرم نشسته بود و به زور چند قطره آب را داخل حلقم می‌ریخت. بخیه‌ی کنار لبم می‌سوخت. آن قدر رقت‌انگیز به نظر می‌آمدم که او به خاطر من گریه می‌کرد و من شرمنده

بودم از این که نمی توانستم هیچ توضیحی برای بهترین رفیقم داشته باشم. می دانستم اگر اصل واقعیت را بداند کوتاه نمی آید. سراغ سرهنگ می رود و این به مراتب وضعیت همه را، پیشتر از همه خود او را به خطر می اندازد. سکوت کردم و منتظر ماندم تا فقط چند درجه از تبم بیفتد. سید مادرم را از دکتر برگردانده بود. وقتی فهمیدم زن پیچاره در همان چند ساعتی که از بچه هایش دور و پی خبر مانده بود، آن قدر گریه کرده بود و به سر و صورتش زده بود که از هوش رفته و دیدش را از دست داده بود فقط از خدا یک چیز خواستم، این که آن قدر به من قدرت بدهد تا بتوانم سر پا بایستم و به خاطر مرگ پدرم و کور شدن مادرم و تعدی به خواهرم، و به خاطر کشتن عشقم، فقط یک بار دیگر سرهنگ را ببینم...

یک شب از آن شب پرماجرای مرگبار گذشته بود. دم دم های غروب بود که تبم کمی فروکش کرده بود و دردم هم کمی آرام گرفته بود. اما برای زخم هایی که در دلم داشتم انگار هنوز هیچ التیامی وجود نداشت. به سختی از میان بسترم بلند شدم و به سمت پشت بام رفتم و یک بار دیگر داخل گنجی قدیمی خریدم. خیلی زود خودم را به اسلحه ی پدرم رساندم. اسلحه را برداشتم و با دست های داغ و ملتپیم شروع به واریسی آن کردم. عهد قدیمی پانزده ساله ام یک بار دیگه جلوی چشمانم جان می گرفت. احساس تشنگی می کردم. باید کاری می کردم تا رفع عطشی باشد برای پایان دادن به یک کینه ی چندین و چند ساله ی قدیمی و تاوان دردهای اخیرم که آن ها هم حالا دیگر بدچور روی دلم سنگینی می کردند. همه ی این ها حالا دیگر از من موجودی که به چیزی جز تسویه حساب فکر نمی کرد ساخته بودند. اسلحه را یک بار دیگر چک کردم. عین هفت حفره ی آن پر بود. هفت گلوله برای پایان دادن به تنگی چندین و چند ساله اسلحه را زیر پیرهنم جاساز کردم. طوری که هیچ کس آن را نبیند و متوجه نشود. از پله ها پایین آمدم و یک بار دیگر در بسترم خریدم. سرم را تا ته زیر لحاف فرو کردم و

در حالی که می‌لرزیدم دعا کردم که هر چه زودتر آن غروب خون‌بار لعنتی پایان بگیرد. شب که از نیمه گذشت طوری پی‌سرو صدا از چایم بلند شدم و از خانه بیرون زدم که نه مادر و نه حتی نرگس هیچ کدامشان متوجه نشدند. یک ماشین در بست کرایه کردم و خودم را به عمارت رساندم. لنگ می‌زدم و بعضی از قسمت‌های بدنم به شدت کوفته شده بود و هنوز درد داشتم. یک پار دیگر تگاهی به شاخه‌ی بهارنارنج انداختم، نبود. شال عشقم دیگر هرگز روی آن شاخه بسته نشد. اشکم را پاک کردم و باورم شد که دیگر محال است تا آخر دنیا هیچ قراری بینمان صورت بگیرد. می‌دانستم تا چند روز دیگر من می‌میرم و تا ابد برای لیلی تمام می‌شوم. یک پار دیگر دستم را روی اسلحه‌ای که هنوز زیر پیرهنم بود گذاشتم. برای اطمینان فشارش دادم. تقریباً اوضاع آرام به نظر می‌رسید. این را می‌شد از تمام چراغ‌های خاموش عمارت و سکوت و آرامشی که آن‌جا حکم‌فرما بود فهمید. به زحمت خودم را از دیوار بالا کشیدم و دقایقی بعد درست وسط حیاط بودم. با احتیاط چند لحظه همان‌جا وسط حیاط ایستادم و با دقت به هر طرف تگاهی انداختم. بعد از این که مطمئن شدم که اوضاع امن و امان است، به سمت اتاق لیلی به راه افتادم. اما چرا اتاق لیلی؟ من به قصد دیگری آن‌جا بودم، منظور من فقط خود سرهنگ بود. این شور و اشتیاقی که آن‌طور دیوانه‌وار مرا به سمت جایگاه عشقم می‌کشاند از کدام نقطه‌ی قلب و احساسم نشأت گرفته بود که آن‌طور دیوانه‌ام می‌کرد، پی‌تاپم کرده و یک لحظه بعد وادارم کرده بود که همان‌طوری که میان اتاقش ایستاده‌ام و تمام مشامم پر شده بود از عطر موهایش و گوش‌هایم پر از صدای نفس‌های قلب مچاله شده از عشقتش، آن‌قدر پی‌تاپ شوم که همان‌جا وسط اتاقش بنشینم و زار بزنم. آرزو کردم ای کاش نفس آخرم در چایی به پایان برسد که عمری عشقم در هوای آن‌جا نفس کشیده بود. برای تمام روزهای بعد از آن روزهای تلخ و غربت‌زده‌ی

بدون عشق مرثیه خواندم و عزاداری کردم. هنوز آن قدر دوستش داشتم که با اطمینان می توانستم بگویم:

-لیلی، عشق من، هرگز نمی توئم اشکات رو پیینم، نمی توئم عزادار بودنت رو پیینم. نمی توئم سیاهی رخت عزایی رو که قراره به تن بکشی رو پیینم. نمی توئم پا تو لیلی این کار رو بکنم. پدر تو قاتل پدرم شد و قاتل لحظه به لحظه ی روزهای زندگیم که تپاه شده بودن. حتی قاتل عشقم، اما من نمی توئم حتی قاتل قاتل پدرم بشم. چون دختر اون مرد رو دوست دارم. منو پبخش لیلی. شاید همین چوریش هم اون قدر مدرک علیه من هست که وقتی برگردی این قدر ازم متنفر شی که تا قیامت روت رو ازم برگردونی. باشه عشقم، اما بدون من هیچ وقت راضی به شکستن قلبت نبودم.

اشک هایم را پاک کردم. اسلحه را از زیر پیراهنم بیرون آوردم و محفظه ی استوانه ای شکل آن را کاملاً از گلوله تخلیه کردم. عین هفت گلوله را از میان پنجره ی اتاق، تا وسط باغچه پرت کردم. گلوله ها رفتن و در تاریکی و میان ظلمت شب گم شدند. من ماندم و یک اسلحه ی خالی، بدون گلوله و یک قسم پانزده ساله.

حالا دیگر فقط دیدن مرگ در چشم های آن حیوان کافی بود برای فروکش کردن شعله های قهر و آتشی که سالیان درازی از تمام وجودم زبانه می کشید. من توانستم به خاطر عشقم، برای این که لیلی لطمه نخورد از کشتن سرهنگ صرف نظر کنم. اما باید خودم را هم آرام می کردم. باید وفای به عهد می کردم. پس پی صدا به سمت اتاق سرهنگ به راه افتادم.

خوابیده بود. حیوان مثل یک خرس، مست و پاتیل وسط تختش ولو شده بود. سنگین نفس می کشید و صدای خرناسش او را بیشتر از همیشه شبیه حیوان کرده بود. پوی تند الکی که همراه نفس هایش از میان دهان بازش بیرون می زد کل اتاق را برداشته بود. پیدا بود که پیروزی اخیرش را جشن گرفته بود و حالا فارغ از هر دغدغه ای آن قدر سرمست و لایعقل به نظر می رسید که حتی فرصت نکرده بود کفش هایش را از پایش بیرون بیاورد و همانطور دمر وسط تخت افتاده بود. نور سرخی که از سمت آپازور روی صورتش تابیده بود شمای چهره اش را شبیه خون آشامی کرده بود که سیراب و سرمست از دریدن و نوشیدن خون تازه، هزار برابر ترسناک تر از همیشه است. به آرامی تا کنار تختش پیش رفتم، وقتی که نزدیکش شدم کمی ایستادم و خوب چهره ی مردی که پانزده سال تمام، شب و روز به آن فکر کرده بودم را تماشا کردم. حالا درست وقتش رسیده بود تا تصمیمی را که داشتم عملی کنم. نزدیک تر رفتم و اسلحه را روی شقیقه اش گذاشتم. سردی اسلحه روی سرش باعث تکان خفیفی در او شد و وقتی فشار اسلحه را کمی بیشتر کردم یک مرتبه وحشت زده چشمانش را باز کرد. همان طور که به شکم روی تخت افتاده بود و صورتش از یک طرف به تخت دوخته شده بود از گوشه ی یک چشمش توانست اسلحه ای را که روی شقیقه اش قرار گرفته را ببیند و با وحشت و ناپاوری نالید:

-رهی... تو؟!؟!؟!!

گفتم:

-رھی نہ، عزرائیل! فرشتہی مرگ تو.

شروع پہ لڑیدن کرد و گفت:

-می فہمی داری چی کار می کنی پسر؛ مگہ از چونت سیر شدی؛ بردار اون لعنتی رو.

وقتی آن طور می لڑید و حتی برای حرف زدن کلماتش را گم می کرد و تا آن حد ناتوان
 بہ نظر می رسید و کم بہ التماس می افتاد لذت عجیبی زیر پوستم می دوید. همین
 لذت کوتاه مدت و موقت ہم باعث می شد تا تمام زچہایی کہ در ہمہ آن سالہا کشیدہ
 بودم کم کم فراموشم شود. بہ التماس می گفت:

-نہ رھی... نہ پسر تو این کار رو نمی کنی!

در حق لیلی این کار رو نمی کنی...

گفتم:

-چہ طور تو تونستی اون کار رو پکنی؛ تونستی من رو یتیم کنی... تو... پدرمو...

مثل سگ ضجه میزد و مرتب می گفت:

-این کار رو نکن رهی...پا من این کار رو نکن...

بذار تا با هم حرف بزنیم...بذار پهت بگم من پاپات رو نکشتم! پسر...اون مرد رو من نکشتم.

فریاد زد:

-خفه شو دروغگوی ترسو! ترس از مرگ باعث شده تا این حد زبون و عاجز بشی که به دروغ پناه بگیری سرهنگ. خوبه سرهنگ! خیلی خوبه! التماس کن مرد! برای این که نفس کثیفت رو قطع نکنم، برای این که شاید به فرصت دیگه پهت بدم التماس کن سگ کثیف!

داشت از وحشت می مرد. شروع به التماس کرده بود و فقط یک چیز را تکرار می کرد.

-نکشتمش، نکشتمش، من اون مرد رو نکشتم! من پدرت رو نکشتم!

دروغ می گفت!

تا چایی که می توانستم اسلحه را روی سرش فشردم و فقط گفتم:

-تو کشتیش نامرد! تو پدرم رو کشتی. تو باعث شدی مادرم زمین گیر بشه. تو تموم زندگی من رو نابود کردی. عشق من رو از من گرفتی. پس بمیر... بمیر... بمیر!

نعره زد:

-نه!

با نفرت ماشه را چکاندم. یک فشار و صدای زیانهای که آزاد شد از سمت اسلحه عین خود مرگ بود! پاور کردم سرهنگ را کشتم. وحشتی که در چشمانش دیدم. ناله ای که کرد و حتی خرخر جان دادنش را هم شنیدم و پاور کردم او مرده. روحم از قفس تنم رها شد و در همان حال کم کم دستم شل شد و اسلحه از دستم رها شد و روی زمین افتاد. پاهایم یاری نکرد، آن قدر سست شدم که همانجا کنار تختش روی دو زانو فرود آمدم. از دستانم دو ستون محکم برای خیمه ی بدنم ساختم تا فرو نیاشم. انگار که وزنم چند برابر شده بود! در حالی که به شدت نفس نفس می زدم از زیر چشمم نگاهش کردم. ناباورانه و وحشت زده فرصت کرد تا خودش را از روی سطح تخت جدا کند و به سمت دیگری بپرد. اما نشانه های ترس لحظاتی پیش، هنوز در عمق چشمانش باقی بود. نگاهش کردم و گفتم:

-تموم شد... تموم شد! می‌بینی سرهنگ؟ من تو رو کشتم! تو حالا دیگه مردی، سرهنگ تو مردی.

یک ضربه کاری از ناحیه‌ی پشت سرم باعث شد که دیگر چیزی نفهمم. ستون‌های شکستند و من مثل تلی از آوار یک مرتبه فرو ریختم و پی‌هوش شدم. من حساب همه جا را کرده بودم جز حساب سگ نگهبان سرهنگ، صفدر را.

یک بار دیگر دست تقدیر مرا روی همان صندلی نشانده بود که روز قبل با طناب به آن بسته شده بودم. اثر ضربه‌ای که مرا پی‌هوش کرده بود آن قدر زیاد و درد آور بود که تا چند ساعت بعد از این که چشمانم را باز کرده بودم هم هنوزم درد می‌کشیدم و نمی‌توانستم درست چایی را بپینم. تقریباً همه چیز شبیه حالت دو روز قبل بود. نمی‌دانستم چند ساعت گذشته و چه قدر طول کشیده. صدای چند مرد مرتب در گوشم می‌پیچید. اتاق شلوغ‌تر از حد تصورم بود. انگار جز خود سرهنگ و صفدر کسان دیگری هم بودند. به زحمت گوشه‌ی چشمم را باز کردم و از میان پنجره نگاهی به سمت آسمانی که رو به سفیدی می‌زد انداختم. باورم شد که صبح نزدیک است.

سرهنگ انگار از درد نعره می‌کشید. سرم را به سمت مسیر صدا چرخاندم. روی تخت دراز کشیده بود و از درد به خودش می‌پیچید. صفدر کنارش ایستاده بود و مردی شبیه پزشک پای زخمی سرهنگ را پانسمان می‌کرد. وحشت زده شدم و با خودم گفتم مبادا واقعاً یک گلوله در اسلحه باقی مانده بود و من آن را به سمت سرهنگ شلیک کردم؛ اما احساس می‌کردم صدایی شبیه شلیک یک گلوله را در همان حالت اغما شنیده بودم. صفدر رویش را به سمتم برگرداند با دیدن چشم‌های بازم با خشم و نفرت به سرعت به سمتم آمد. یک دسته از موهایم را گرفت و محکم سرم را بلند کرد و گفت:

-توله سگ به آقای من شلیک می کنی آره؟ می خواستی آقای من رو بکشی حرومزاده؟

دهانم قفل شده بود. احساس می کردم پویی از توطئه‌ای جدید تر و په مراتب خطرناک تر به مشامم می رسد. فقط خدا می دونست که باز دوباره گرفتار کدام بازی کثیف شده بودم و مرا متهم به کدام کار نکرده‌ای کرده بودند. نالیدم و گفتم:

من کسی رو نکشتم، به طرف کسی شلیک نکردم. اون اسلحه خالی بود! خالی...

با مشت در دهانم کوبید که چند بغیه کنار لبم پاره شد و شروع به خونریزی کرد. مرتب فحش می داد و تهدید می کرد. می دانستم تا آخر دنیا هم اگر عجز و لایه و اظهار پی گناهی کنم دیگر فایده‌ای نخواهد داشت.

دکتر برای دقایقی کوتاه دست از کارش کشید و همان طور که هنوز روی صندلی کنار تخت سرهنگ نشسته بود با ترحم تماشاایم کرد و به صغدر گفت:

-ولش کن آقا، نزنش. این کار درست نیست، می تونه پابت این کار ازتون شکایت کنه. همین الان زنگ بزنید کلانتری تا خودشون بیان به موضوع رسیدگی کنن.

این بار سرهنگ به صدا در آمد:

شکایت کنه مردک! اون قدر علیه اون مدرک هست که با یه اشاره پیغته توی هلقدونی و تا آخر عمرش آب خنک نوش چون کنه. پی شرف چند وقت قبل نقشهی دزدیدن دخترم رو کشید و گیر افتاد. کوتاه اومدم و چشمام رو به روی خبطش بستم، گفتم چوونه، جاهله، رضایت دادم. ولش کردم قسر در رفت. بعد اون یه نصفه شبی پا شد و اومده توی خونه ی من، پا تهدید و اخاذی باچش رو گرفت و رفت. نامه‌ش هست آقا! نامه‌ای که بعد اون پولی که گرفت نوشت و رفت. نامه که هیچی، شاهد دارم! دو تا شاهد می و حاضر! همین صغدر شاهده، یکی هم دختر زنی که توی این خونه کار می کنه می تونه پیاد و شهادت بده که موقعی که این ولد زنا باچ می گرفت و من رو با چون و آپروی دخترم تهدید می کرد همه رو با گوشای خودش شنیده. اصلاً خودش توی نامه‌ای که نوشته اعتراف به تموم کارای کثیفش کرده؛ از اغفال دخترم و سوءاستفاده از اون و احساسش، بعد اونم تلکه کردن من بینوا! دیدم بدبخته کوتاه اومدم، یه چیز می مثل سگ انداختم جلوش و گفتم سگ خورد پرده و پره گوشش رو گم کنه از زندگی دخترم. اما انگاری هنوزم راضیش نکرده! تو نگو فردا شبش بازم پر کرده اونم با یه اسلحه‌ی پرا پیاد سراغم و فقط خدا می دونه این پارچی از چونم می خواسته. شایدم خود چونم رو می خواسته! پی شرف اومده بود که من رو بکشه! اونم درست موقعی که من خواب بودم. اسلحه رو گذاشته بود روی ملاجم دکتر!! خدا رحم کرد صغدر به موقع رسید و گرنه الان به جای این تخت روی تخت مرده شور خونه خوابیده بودم. تا گیر افتاد خواست فرار کنه اما اون قدر هول و دستپاچه شده بود که موقعی که بهم شلیک کرد تیرش خطا رفت و عوض سرم خورد به پام.

دکتر نگاهم کرد و پا تاثر و تاسف سرشوک را تکان داد. گفتم:

- دروغه، والله که دروغه! تموم حرفاش دروغه! من به طرف کسی شلیک نکردم. من نمی خواستم بکشمش. اون اسلحه خالیه، اصلاً گلوله ای توش نیست، می تونید ببینید.

دکتر گفت:

- پسر چون وقتی که من رو خیر کردن به اسلحه این جا بود ولی خالی نبود. عین هفت تا گلوله داخلش بود، البته هفت تا هم نه، شیش تا، چون یکی از گلوله ها به پای سرهنگ شلیک شده بود. وقتی رسیدم هنوز لوله ای اسلحه گرم بود. پویی که از توی لوله پیرون می زد نشون می داد که به تازگی به گلوله از اون شلیک شده. من چندین سال از طول خدمتم رو توی دانشکده ای افسری خدمت کردم. تقریباً دیگه به چیزایی پارمه.

- دروغ میکنی دکتر، به ارواح پدرم دروغه! می تونید پرید ببینید. همین الان هفت تا گلوله توی باغچه ی روپروی اتاق لیلیه، یکی محض رضای خدا پره پینه! اصلاً دستام رو باز کنید لعنتیا تا خودم برم بگردم گلوله ها رو پیدا کنم و پیارم نشونتون بدم.

سرهنگ فریاد کشید:

-لازم نکرده! آره!! همین الان دستات رو باز می کنیم تا باز دوباره راه پیفتی و راست
راست آدم بکشی قاتل نابکار!

بعد با صدای بلندتر شروع به صدا زدن کسی کرد. چند بار با صدای بلند مش قربان را
صدا زد. مش قربان کارگر خانه بود. با عجله وارد اتاق شد و سرهنگ گفت:

-مش قربون همین الان میری و با دقت کل باغچه های عمارت رو می گردی. احیاناً اگه
چایی چینی شبیه گلوله پیدا کردی، حتی اگه یه دونه چلادی پرش می داری و میاری.

مش قربان "چشم آقا" گفت و با عجله به سمت حیاط دوید.

دکتر هم که متوجه خونریزی کنار لیم شده بود از چایش بلند شد، یک تکه پنجه
برداشت به محلولی آغشته کرد و به طرفم آمد. پنجه را به آرامی کنار لیم گذاشت و با
دقت زخم کنار لیم را نگاه کرد و گفت:

-یکی دو تا از بخیه هات پاره شدن. تحمل دو تا بخیه رو داری؟

قبل از این که جوابش را بدهم مش قربان برگشت و گفت:

-نبود آقا، تموم باغچه‌ها رو خوب گشتم، حتی یه دونه گلوه هم اون‌جا نبود.

پیرمرد نگاهم نمی‌کرد. می‌دانستم به خاطر دروغی‌ست که مچپور به گفتنش شده بود و عذاب وجدانی که داشتم. آن قدر از من و خدای من شرم داشتم که حتی جرات مستقیم نگاه کردن در چشمانم را هم نداشتم. دست دکترا را از گوشه لپم کنار زدم و گفتم:

-ممنون آقای دکتر، نیازی نیست.

صدای فریادی چانگاه درست از داخل اتاق لیلی به گوشم خورد و آن قدر پی‌قرارم کرد که با شنیدنش تمام قدرتم را به کار گرفتم تا پندها را از دور دست و پایم باز کنم و به سمت صدایی بروم که قدرت کشتن مرا داشتم.

صدای خودش بود، صدای لیلی من! داشتم گریه می‌کرد، فریاد می‌زد و گویی قصد داشت زمین و زمان را به هم بدوزد. سرهنگ با نگرانی گفت:

-دستم به دامنت دکتر، مثل این که بچم به هوش اومده. تو رو خدا به دادش برسید، کمکش کنید قبل این که بچم از دست بره.

دکتر کیفش را برداشت و با عجله همراه من قربان به سرعت از اتاق خارج شدند. مثل دیوانه‌ها شروع به گریه و تضرع کرده بودم. دلواپسش بودم، دلواپس عشقم که

می دانستم در آن ساعات چه می کشد. هنوز نمی دانستم راجع به من چه فکری می کند. آیا واقعاً لیلی می توانست مرا شبیه چیزی ببیند که سرهنگ دقایقی پیش به دکتر گفته بود؟ باور حتی یک کلمه از آن ها می توانست عشق مرا برای همیشه به اعماق تاریکی فرو ببرد.

تمامی مدارک بر علیه من بود. همه چیز کافی بود برای این که با یک دنیا مدرک و شاهد زنده راهی زندان شوم. دنیا پرایم رنگ پایان گرفته بود با این وجود در تمام وجودم فقط یک چیز بود...

لیلی...

لیلی...

لیلی...

شروع به التماس کردم.

- تو رو خدا بهم بگید که اون خوبه...

اجازه ادامه دادن حرفم را نداد. بلند شد و لنگ لنگ خودش را به من رساند و در حالی که انگشتش را وحشیانه به سمت نشانه می رفت و در صورتم فرو می کرد با خشم گفت:

-دعا کن بلایی سر دخترم نیاد. اگه یه مو از سرش کم پشه روزگارت رو سیاه می کنم، مادرت رو به عزت می نشونم. بچهم وقتی که از راه رسید و همه چی رو فهمید کم مونده بود بمیره! می دونی چی به سرش آوردی و پاهاش چی کار کردی؟

گفتم:

مرد، خدا که شاهد، خودت که بهتر از هر کسی می دونی نمی خواستم بکشم! فقط می خواستم این طوری خودم رو آرام کنم! من حتی راضی به این که خار به پای لیلی بده نیستم. چه طور می تونستم پدرش رو بکشم. هیچ کس الان توی این اتاق نیست، اما سرهنگ تو که خوب می دونی اون اسلحه خالی بود. پرام پاپوش درست کردید. دستم از همی دنیا کوتاهه، حتی یه نفر هم نیست شهادت بده تا بی گناهییم به لیلی ثابت پشه.

هیچی نگفت و فقط فاتحاته پوزخند زد و از صغدر که تازه وارد اتاق شده بود خواست کمکش کند تا هر چه زودتر پیش دخترش برود.

سرم را رو به آسمان بلند کرده بودم و از ته دل خدا را صدا می زدم. برای تا آن حد روسیاهی پیش لیلی فقط یک نفر بود که می توانست به تمام عذابم پایان بدهد. آن هم تنها خود خدا، شروع به خواندن فاتحه می خودم کرده بودم. منی که خوب می دانستم قصد سرهنگ و آخرین تصمیمش کت بسته تحویل پلیس دادنم است. به تمام روزهای بعد از آن فکر می کردم. از لحظه می خپر دار کردن پلیس، دستبندی که به دستام می زدند، اسلحه ای که اثر انگشت من روی آن بود، آن طور که دکتر گفته بود علانی که

نشان می‌داد گلوله از داخل اسلحه‌ی من شلیک شده‌است، حتی اگر اصلاً هیچ کدام از اینها هم نبود، همین که پی‌اچازه پایم را در حریم آن خانه گذاشته بودم و یک دنیا انگیزه که برای قتل سرهنگ داشتم، نامه‌ای که روز قبل مچپورم کرده بودند به زور بنویسم، دو تا شاهد زنده، وای خدایا! تقدّر به تمام اینها نه تنها مرا می‌کشت که قبل از من می‌دانستم مادر و خواهر بیچاره‌ام را نابود می‌کند. خدایا به آنها رحم کن؛ به مادرم، به خواهرم، به تمام روزهای بعد از آن انگ و چرم. گناه ناکرده‌ای که مهر می‌شد و تا ابد وسط پیشانی‌ام حک می‌شد. تیترا اول روزنامه‌ها شدن و روزهای طولانی زندان و حبس، به پهای یک چرم ناکرده. یک وقت سرم را بلند کردم آن هم با صدای دری که محکم باز شد و لیلی خودش را وسط اتاق انداخته بود. به دنبال او آفاق خانوم بود که نفرین کنان و سینه زنان دنبال دخترش می‌دوید و سعی می‌کرد هر طوری که می‌تواند آرامش کند اما لیلی آن قدر افسار پریده بود که انگار می‌خواست با چشم‌های خودش ببیند تا تمام آن چیزهایی که شنیده بود را باور کند. وسط اتاق زمین خورد. قلم از جا کنده شد و جلوی پاهایش افتاد. "چطور ندید قلب منو...؟" به زحمت روی دو تا پایش نشست. حتی یک لحظه هم نگاهش را از من نمی‌گرفت. زل زده بود به من. صورتش خیس از اشک بود و نفسش به شماره افتاده بود. گریه می‌کرد و به من می‌گفت:

-پگو دروغه رهی. پگو که تموم این حرفا دروغه. پگو که تو هرگز اونی نیستی... پگو اون نامه رو تو ننوشتی... تو...

از هوش رفت. خودم را همان‌طور که به صندلی بسته شده بودم به سمتش پرت کردم. من و صندلی هر دو نقش زمین شدیم. صحنه‌ی رقت‌انگیزی بود. این که آن‌طور تلاش

می کردم و نمی توانستم به او پرسم. به او نرسیدم، هیچ وقت نرسیدم. صفدر پی پدر و مادر با زانو محکم به صورتم کوپید. مش قربان و آفاق خانم کمک می کردند تا یک بار دیگر لیلی مرا از داخل اتاق بیرون ببرند. نمی دانم می توانست از پشت آن در بسته صدایم را بشنود یا نه. با این حال فریاد می زدم، اشک می ریختم، ضجه می زدم و یک سرة می گفتم:

- لیلی من این کار رو نکردم، لیلی بهت خیانت نکردم، به عشقمون خیانت نکردم، لیلی من دوست دارم... من دوستت دارم.

سرهنگ خشمگین به سمتم می آمد اما چون پایش زخمی بود و یاری نمی کرد از فاصله ی چند قدمی با عصایی که در دستش بود به من حمله ور شد و عصایش را به سمتم پرت کرد و گفت:

- دهند رو ببند.

دکتر سعی می کرد آرامش کند و مرتب تاکید می کرد:

- پلیس رو تو چربان بذارید و خودتون سر خود هیچ اقدامی نکنید.

آفاق خانم یک بار دیگر به اتاق برگشت. سرهنگ با نگرانی حال لیلی را پرسید. او گریه می کرد و می گفت:

- خوب نیست جهان، دخترمون خیلی حالش بد. داره می میره جهان. اون می میره .

سرهنگ یک بار دیگر به سمت برگشت و در حالی که عصایش را به نشانهی تهدید دائم در هوا تکان می داد رو به من گفت:

- دعا کن برای لیلی من هیچ اتفاقی نیفته که اگه یه مو از سر دخترم کم شه روزگارت رو سیاه می کنم. سیاه!

دوباره از اتاق بیرون رفتند. دقیقی طول کشید تا برگردند. هرچه زمان می گذشت پیشتر دلشوره می گرفتیم و عذاب می کشیدم. هزار بار می مردم و زنده می شدم و خدا خدا می کردم برای لیلی من اتفاق بدی نیفتاده باشد. یک ساعت بعد دوباره سرهنگ برگشت، با خشم نگاهم کرد و با نفرت می گفت:

می دونی کثافت فقط چی می تونست تو رو نجات بده؟ توپی رو که قسم خورده بودم تا به خاک سیاه نشونمت بی خیالت نشم و دست از سرت برندارم. توپی رو که یه دنیا مدرک علیته دارم که تنها با چند تا از اونا بتونم تا ابد سرت رو از زندگی خودم و دخترم کم

کنم، تویی رو که حاضرَم همین الان با دست‌های خودم خفیات کنم. نفست رو پیرم و به زندگیت پایان بدم. طاقتش رو ندارم. طاقت ندارم ببینم دخترم در حالی که تو اشک و خونش می‌غلطه به خاطر توئه اشغال کثافت، به خاطر بخشیده شدنت این‌طور بهم التماس می‌کنه.

پیشتر از آن نتوانستم تحمل کنم. بغضم ترکید و زیر گریه زدم. لیلی در هر لحظه و هر حالت از زندگی‌ام یک جور مرا کشته بود. من که همین‌جوری مرده‌ی عشق او بودم اما آن پار آخر، آن روز آخر، یک جور دیگری مرا کشت. با مرامش، با بزرگی روحش، با سخاوت بی‌حدش، نه خدایا چه دارم می‌گویم. او با عشقش مرا کشت. دستانش را روی دیوار گرفته بود. چون برای ایستادن روی پاهای ناتوانش، برای گفتن آن‌چه که به خاطرش یک پار دیگر به اتاق آمده بود، آن چیز را که در دلش بود، به نیرویی مافوق احتیاج داشت. شرم داشتم، سرم را پایین انداختم اما هنوز قلبم یک جا وسط اتاق جلوی پاهایش روی زمین افتاده بود. شبیه ماهی شده بود که از آب بیرون افتاده است و به سختی می‌تپید و داشت آخرین تلاشش را برای زنده ماندن می‌کرد و بالا و پایین می‌پرید. دلم می‌خواست می‌توانستم به او بگویم:

-نگاه کن لیلی. قلبم رو ببین، همونی که جلوی پاهات افتاده. چطور نمی‌بینیش؟ ببین به خاطر این که بهت بگه عشقم به تو هیچ وقت دروغ نبود، من به تو خیانتی نکردم، چطور کف زمین افتاده و داره چون می‌ده. تو رو خدا لیلی قلبم رو ببین، عشقم رو باور کن.

اما "چطور ندید قلب منو؟!"

می دانستم از آن لحظه تا آخر دنیا حتی دیگر نگاه کردن به لیلی هم برایم حرام می شود. لیلی بعد از آن فقط برایم یک حسرت، یک آرزو، یک درد پی علاج یا یک خاطره‌ی ناتمام می شود. نباید نگاهش می کردم تا عادت کنم برای یک عمر ندیدنش. شروع به حرف زدن کرد اما نه با من. روی سخنش با پدرش بود گفت:

-زنک بزنیید به مسعود بهش بگید همین فردا پیاد ایران. بهش بگید لیلی زنت می شه. پی هیچ حرف و حدیثی زنتش می شم اما تنها به یک شرط؛ این که همین الان رهی رو ولش کنید. دست و پاهاش رو باز کنید. این طور عذابش ندین. من حتی طاقت دیدنش رو ندارم تو رو خدا بذار پره پاپا!

نازنینم به خاطر من جلوی پاهای پدر پی رحمش نشست و زانو زد. اشک می ریخت و التماس می کرد.

-پاپا التماس می کنم. هر کاری رو که بگی می کنم. زن مسعود می شم و از این چا می رم. من می رم اما تنها به شرطی که گفتم. که اگه غیر این باشه، اگه بلاپی سر رهی پیاد، اگه حتی یه تار مو از سرش کم بشه به قرآن که خودم رو می کشم.

سرهنگ تقریباً به خواسته اش رسید لیلی من رفت.

سرم را بلند کردم، دیگر ندیدمش. هیچ وقت ندیدمش. دیگر حتی در اتاقم نبود. فقط عطر تنش بود که تا ابد به یادگار از او پرایم مانده بود. آخرین تهدیدهای سرهنگ مرتب در گوش‌هایم تکرار می‌شد:

- به خاطر دخترم از سر تموم تصمیم‌ها می‌گذرم. دیدی که اون حتی دیگه حاضر نیست تو روی تو نگاه کنه. تو تا ابد برای اون تموم شدی. اونم برای تو تموم شد. همین الان پا می‌شی گورت رو گم می‌کنی. اگه ذره‌ای مردونگی و مرام تو وجودت باشه، لااقل به خاطر این که لیلی خوشبخت شه می‌ذاری و پا پای خودت از تو زندگیش می‌ری. می‌ری و تا آخر دنیا از جلوی چشماتش گم و گور می‌شی.

دیگر ندیدمش. چند روز بعد شنیدم لیلی رفته‌است. روزی که خبر رفتنش را شنیدم. انگار پایان دنیای من بود. حس کردم مردم و آن چیزهای که از من باقی مانده بود فقط یک جسم بی روح است، یک چیزی مثل یک سایه‌ی سرد، تهی از احساس، من دیگر تعالی‌رهی بودم. تقدیر آن قدر به من فرصت نداده بود که یک بار دیگر ببینمش. به خاطر این که تا ابد در قلبش شبیه یک نقطه‌ی سیاه و چرکین و متعفن نباشم توضیح بدهم. لااقل با او خداحافظی کنم. از او بخواهم به خاطر تمام گناه‌های نکرده‌ام مرا ببخشد و حلالم کند. به او بگویم که محال است که بعد از تو، دنیا برای رهی بیچاره دیگر دنیا بشود. آن زندگی را به من ببخشید و رفته بود. چرا وقتی این کار را کرد با خودش فکر نکرد واقعاً وقتی که نجات مرا به قیمت یک عمر اسارت و تپاهی خودش معاوضه کرد و می‌رفت، آن زندگی برای رهی واقعاً دیگر زندگی نمی‌شود.

لیلی رفته بود. تمام دنیا یک رنگ دیگر شده بود. انگار عزا و ماتم بود که از سر تا پای تمام شهر و کوچه پس کوچه هاش می پارید. چند روزی می شد که سیّد هم رفته بود منطقه. پشتتم یک مرتبه خالی شده بود. به دلیل حساسیت‌های نظامی آن دوره، بعد از پذیرش قطعنامه‌ی پانصد و نود و هشت که خودش یک گلوله‌ی آتش شده بود افتاده بود در دل مردم. حال و هوای کل کشور را، یک ملت را یک مرتبه "کن فیکون" کرده بود. تصمیم گرفتم بگذارم و بروم. بعد لیلی من گم شده بودم. حالا باید یک جای دیگری، یک جور دیگری خودم را پیدا می کردم. گاهی یک عشق باعث می شود به عشق بالاتری دست پیدا کنی. عشق زلیخا به یوسف باعث تکامل زلیخا شد. زلیخا با عشق یوسف بود که به مرتبه‌ی کمال رسید. در دست یافتنی ترین حالت موجود به معشوق، عشق بالاتری را انتخاب کرد، چون عشقی که از سمت معشوق پیدا کرده بود به مراتب می توانست او را به والاترین حالات دلدادگی برساند. عشق به خدا، عشق لیلی این که دیگر نبود و جای خالی او مثل یک حفره قرار بود تا ابد وسط قلبم باقی بماند به شدت آزارم می داد. باعث می شد به خاطر التیام تمام زخم‌های دلم و روحم، یک کاری بکنم. به این باور رسیدم تنها سرهنگ نبود که دشمن بود، دنیا پر از دشمن است، پر از سرهنگ‌های بی رحم قصه‌ی زندگی ما دست‌های نابکار دشمنانی که از هر آستینی می توانند در بیایند. نتوانستم از عشقم، از لیلی آن طور که درخور مقام عشقمش بود محافظت کنم. با خودم فکر می کردم لایق عشقمش نبودم. بی گناه معجبور به سکوت و تن دادن شده بودم. اما حالا باید یک جای دیگر یک جور دیگر از تک تک لیلی‌های زخم خورده‌ی وطنم محافظت می کردم. خاک وطن من آن روزها پر شده بود از لیلی‌ها و رهی‌های بی نشانی که ناچوانمردانه پرپر می شدند. بایستی دین عشق و کاری که لیلی با من و عشق من کرده بود را ادا می کردم. زکات عشق من تنها با رفتن بود. تصمیم گرفتم بروم چپه، کاری را که از مدتها پیش خیالش را داشتم اما گرفتاری‌های

اخیرم از ماجرای بیماری مادرم گرفته تا خیلی مسایل دیگر ناخواسته افکارم را از ماجرا و حوادث آن روزها پرت و دور کرده بود. داشتتم ساکم را می‌پستم. نرگس روپه روپم نشسته بود. طوری بغض کرده و نگاهم می‌کرد که انگار که برای آخرین بار است که می‌پینتم. گفتم:

- دختره‌ی سیپت و سماقی، تا کی قراره همین‌طور روپه‌روم پشینی با اون دو تا چشم‌های درشت کشمشی رنگت تماشا کنی؟ آخه مگه تو کار دیگه‌ای نداری دختره؟

همان‌طور که روپه‌روم نشسته بود روی دو تا زانوهایش حرکت کرد و جلو آمد. دستانش را جلو آورد. زیرپیراهنم را از دستم گرفت و با دقت مشغول تا زدنش شد و بعد با دقت داخل ساک گذاشت. وقتی شروع به حرف زدن می‌کرد صدایش می‌لرزید. معلوم بود سعی می‌کند غمش را از من پنهان کند اما دلواپسی‌اش را هرگز. گفت:

- نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زنه رهی. به مامان نمی‌گم که نگران نشه. همش پهنش می‌گم دلم روشنه، خان داداشم می‌ره و خیلی زود به سلامت برمی‌گردد.

خندیدم و پهنش گفتم:

- خوب تو درست فکر می‌کنی. می‌رم و برمی‌گردم. حالا تو برای چی این قدر دلواپسی؟

- چون می‌دونم حقیقت نداره. مادر پیچاره‌م رو گول می‌زنم. چون خودش نمی‌تونه صورت پسرش رو ببینه در مورد تو از من می‌پرسه. منم پشش راستش رو نمی‌گم. مثلاً پشش نمی‌گم چه خوبه مامان که این روزا صورت پسرش که پره از غمه رو نمی‌تونی ببینی، نمی‌گم چون نمی‌خوام تا حال اونم شبیه حال من بشه، اما هر کی ندونه که من خوب می‌دونم داداش، تو غم داری، درد داری، انگار یه دنیا درد و غصه پار دلته. الان چند وقته اینطوری شدی، تو تموم عمرم هیچ وقت تو رو این شکلی ندیده بودمت. بهم بگو تو چته رهی؟ چه اتفاقی برات افتاده؟

گفتم:

-خیال بد نکن چشم کشمشش. بهت قول دادم خوب می‌شم. وقتی که برم و برگردم سبک سبک می‌شم. پاور کن اون وقته که دیگه خوب خوبم.

دسته‌ی ساکم را میان دستانش گرفته و فشار می‌داد و پا نگرانی می‌پرسید:

- کی؟ کی برمی‌گردی داداشی؟

-خیلی زود، خیلی، تو اولین فرصت، وقتی لیلی م پرگرده، وقتی نفس کثیف سرهنگ
قطع شده باشه.

طغلی می گفت:

-اوووووو ره می تو هنوز ماجرای اون روز سرهنگ رو فراموش نکردی؛ پپینم یعنی لیلی تا
حالا برنگشته؟

آه می کشیدم و توی دلم می گفتم:

-آخه تو چی می دونی خواهر ساده می من؛ از بقیه می اتفاقای بعد از اون خونه چه خبری
داری آخه...

افکارم را به هم ریخت و پاکتی را که سعی دارم داخل ساکم بگذارم را برداشتم و با تعجب
پرسید:

-این دیگه چیه؟

با تعجب نگاهی به نشانی روی پاکت انداخت و دوباره پرسید:

-این دیگه چیه؟ پپینم توش چی چیه؛ چقدم سنگینه. این که آدرسش خارچیه، اینا دیگه چی چی ان؟ رهی تو شناسنامه و پاسپورتت رو هم داری یا خودت می‌پری چیه؟

پاکت رو از دستش گرفتم و داخل ساک گذاشتم. گفتم:

-یک سری کاتالوگ واسه لیلی. پسر عموش از سوئد پراش فرستاده. یه مشت مجله‌ی نمی‌دونم مدل لباس و لوازم آرایشی و این حرفاس. قبل رفتنش داده بود یه سریشون رو واسه‌ش ترجمه کنم یادم رفته بود. دیشب یه مرتبه یادم افتاد، دیگه خواهم نبرد تا صبح نخواستیدم، نشستم و همه‌ش رو ترجمه کردم. شایدم رفتم سراغ لیلی، کسی چه می‌دونه اما اگه یه وقت دیدی نیومدم، یا همراه سیّد برنگشتم، اگه دیر کردم نگران من نشو میام، پرمی کردم. نمی‌دونم چقدر طول بکشه اما میام. اما یه شرط...

خندید و گفت:

-پسه دیگه لازم نیست بگی. می‌دونم باز دوباره چی می‌خوای بگی. حتماً وقتی سرهنگ بمیره و لیلی تو برگرد.

سرهنگ رفت، لیلی پر گشت. من هم اومدم. الان دیگه همین چام. تمام فاصله‌ها شکسته. هیچ مانعی نیست جز باقیمانده‌هایی ناگفته از حرفایی که هیچ وقت فرصت نشد به گوش لیلی برسه. قبل از اومدنم می‌خوام که تموم اینا رو بدونم سوت سوتک من. امشب تموم داستان من رو برای لیلی تعریف کن. امشب پایان اون داستان سی ساله‌ایه که عمری روی زندگی عشق من سایه انداخته و باعث شده بود همیشه به گوشه‌ای از زندگی‌ش براش تاریک و مبهم بمونه. امشب باید اونم همراه من برگردم به سی سال پیش. همون نقطه‌ی اول. یه بار دیگه باید عاشقونگی‌هامون رو تکرار کنیم و از سر بگیریم. یه بار دیگه باید زیر گوشش بخونم. یه بار، دو بار، ده بار، صد بار، نه خدایا هزاران بار باید بهش بگم:

- فراموشت نکردم لیلی. هیچ وقت فراموشت نکردم. دوست دارم عشق من. لیلی من دوست دارم.

رهی رفت. تمام شد. با رسالتی خطیر که بر دوشم نهاده. من که امشب یک پارچه درد بودم اما حالا احساس می‌کنم سراسر شور شده‌ام که این‌گونه در تب و تاپم. نیرویی عجیب و ماورایی در تک‌تک شریان‌هایم به جریان افتاده است. پی‌تاب رسیدن فردایم. فردایی که همراه با رهی برای من طلوع کند. رهی پیاید و بر قلب یخ زده‌ام بتابد. شاید با گرمای روح بخش عشقش دلم را گرم و مرا آرام سازد. به سرعت و بنا به رسالتی که دارم پیام‌های رهی را از اولین پیام تا آخرین جمله‌ی او که منتهی به اعتراف عشقش و به جمله‌ی مقدس دوست دارم او ختم می‌شود را برای لیلی ارسال می‌کنم. نمی‌دانم امشب لیلی تا صبح چه خواهد کشید اما مطمئنم فردا که برسد روزی متفاوت‌تر از تمام

روزهای زندگی‌شان پرایشان رقم خواهد خورد. او با قلبی آرام و مطمئن و پری از هر گونه آلاینده‌ای که سال‌ها روحش را با سم شک و تردید آلوده و مسموم کرده، عشقش را خدشه دار کرده بود. پای در مسیر پیشواز عشقش خواهد نهاد.

عشق به رهی، عشق لیلی پی شک از حماسی‌ترین داستان‌های اسطوره‌ای و اساطیری سرزمین عشق پرور من، ایران عزیز من، خواهد شد.

دستش را به آرامی روی پهلویم می‌گذارد و بدخلاق اخلاق همیشگی‌اش این پارخیلی آهسته تکانم می‌دهد.

-مهتا...مهتا چونم...

تکان خفیفی می‌خورم و چشمانم را باز می‌کنم. نگران بالای سرم نشسته و حق دارد تا آن حد نگران به نظر برسد. من کف اتاق افتادم و خوابم پرده. اصلاً نفهمیدم چطور شد که یک مرتبه، بعد از این که پیام‌های رهی را برای لیلی فرستادم آن قدر سست، بی‌رمق و خوابالود شده بودم که ناخودآگاه به خواب رفته بودم. حالا هم در حالی که سعی می‌کنم خیلی زود به خودم پیام تا مادر پیشتر از آن احساس دلواپسی نکند می‌گویم:

-وای ماما...من...چرا اینجا خوابم پرده!

اصلاً نفهمیدم چه‌طوری شد. انگار خیلی خسته بودم.

مهربان دستش را روی موهایم می کشد و می گوید :

-بلند شو... پاشو دختر چون. خدا کنه که فقط سرما نخورده باشی. باز دوباره چرا گوشیت
رو خاموش کردی؟

با تعجب می گویم:

-خاموش؟ نه... من گوشیم رو خاموش نکردم که...

و به سرعت گوشی را که کناری افتاده را برمی دارم و نگاهی به آن می اندازم و پوفی
می کشم:

-تو رو خدا نیگا کن! شارژش تموم شده، دیشب این قدر خسته بودم فرصت نکردم
بزنمش به شارژ.

-خوب پس همون، آخه لیلی زنگ زده بود. مثل این که چند بار به گوشیت زنگ زده
چوای ندادی نگرون شده بود. به خونه زنگ زد. انگار که کارشم مهمه. بهش گفتم خوابی.
منتظره تا بیدارت کنم تا فوراً بهش زنگ بزنی.

سراسیمه نگاهی به ساعت می اندازم و می گویم:

-وای خدایا نکنه خواب موندم!

اما نه... تازه ساعت هفت صبحه. الان که خیلی زوده! یعنی واسه خاطر چی صبح به این
زودی تماس گرفته؟

در حالی که مشغول مرتب کردن اتاقم شده می گوید:

-چی بگم والا! منم نگرون کردی دختر، شاید خواسته یه بار دیگه قرار امروزتون رو
یادآوری کنه.

-تا قرار امروز که خیلی مونده! سید دیشب یه پیامک فرستاد گفت حوالی اذان ظهر
اونجا باشیم. منم فوراً پیامش رو برای لیلی فرستادم خودش می دونه.

اوووووو حالا کو تا اذان ظهر!

-نمی‌دونم، عوض این که اینا رو به من بگی، پاشو اول یه آبی به دست و روت بزن، بعد اونم یه زنگ بزن به دختره، ببین چه مرگش بود اول صبحی که باز شده بود عینهو مرغ سر کنده. چون به چوونش کنی نمی‌خواد یه دقیقه آروم بگیره این دختر!

حرفی نمی‌زنم و در حالی که چشمانم را می‌مالم به سمت گوشی تلغن می‌روم. گوشی را برمی‌دارم و در حالی که پلک چشمانم را به زحمت باز و گشاد نگه داشته‌ام شماره‌اش را می‌گیرم که بلافاصله چوونم را می‌دهد:

-الو مهتا...

-چونم لیلی بگو، انگار کارم داشتی.

پیش از اندازه پی‌تاپ و پی‌قرار می‌نماید و می‌گوید:

-کارت داشتتم، کارت داشتتم. مهتا همین الان آب دستته بذار زمین و پاشو پیا این جا.

-خیره! نکنه خدایی نکرده اتفاق...

-نه نه تو نگران نباش. فقط پیا، خیلی زود پیا باید ببینمت، همین الان!

-تو رو خدا لیلی دارم می‌میرم از دلشوره. نکنه روزبه، نکنه اون...

-نه دختر مربوط به روزبه نیست، اون حالش خوبه. اتفاقاً همین الان قبل از این که تو زنگ بزنی با اون حرف می‌زدم. اونمی که داره می‌میره فقط منم! بهت احتیاج دارم مهتا، تو رو خدا زودی پیا...

-خیلی خوب خیلی خوب میام! همین الان کارام رو می‌کنم و راه می‌افتم، پس فعلاً.

هنوز اثرات پدید آمده از تحیر از روی لب‌هایم کاملاً پاک و محو نشده که مادر می‌پرسد:

-میری اون‌جا؟

-آره مثل این که لیلی کارم داره. ظاهراً کارش هم خیلی مهمه.

-مگه قرار نبود پرید محله‌ی رهی برای پیشواژ...-

-چرا قرارمون همین بود. احتمالاً از همون چا می ریم.

-پس منم میام باهاتون.

-چی؟؟؟

-می گم منم میام. می خوام اون چا باشم، منظورم به وقتیه که رهی میاد. از نظر تو که
احیاناً اشکالی نداره؟

-نه خب از نظر من که نه، اما نظر چشم کشمشی رو نمی دونم.

-یا خدا! پسم الله چشم کشمشی دیگه کیه؟!

-خواهر رهی... یا به عبارتی زن سید. ممکنه همچین زیاد از دیدنت خوشحال نشه ها!
می دونی که یه زمونی رقیب عشقیش بودی، عشق سابق شوهرش.

اخم‌هایش را در هم می‌کشد. من هم در حالی که سعی می‌کنم خنده‌ام را از او پنهان کنم به سمت حمام می‌روم. از پشت سرم صدایش را می‌شنوم که می‌گوید:

-خوب هست که باشه! به من چه؛ من چی کار به زن سیّد دارم؟

پیشتر از آن نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. آخ خدایا! چه قدر این روزها این خنده‌های کم‌رنگ که فقط گاه و پی‌گاه و به ندرت اتفاق می‌افتد عجیب به من می‌چسبند! شیر آب را تا نهایت باز می‌کنم و چانم را میهمان یک دوش آب گرم و دل‌چسب می‌کنم.

تقریباً خیلی زود آماده می‌شوم. تسبیح‌رهی آخرین چیزی است که همانند یک شی مقدّس یک بار دیگر بر گردنم می‌آویزمش و در همان حال یک بار دیگر بخش انتهایی آن را درون مشتّم جمع می‌کنم و نزدیک بینی‌ام می‌پریم و با آخرین قوا می‌پویمش و بلافاصله چند پوسه هم نثارش می‌کنم و گویا چائی دوباره می‌گیرم!

مادرم چادر سیاهش را بر سر زده پیش از من جلوی در اتاق ایستاده و پی‌صبرانه انتظارم را می‌کشد و این پا و آن پا می‌کند. بدون این که چیزی پپرسم می‌گوید:

-تو که حموم بودی یه زنگ به آپه‌چیم زدم سپردم امروز شقایق زحمت بکشه و بره دنبال محمد حسین.

خدا می داند که لیلی از چه زمانی آن طور پی تاب انتظارم را می کشید. به محض این که چشمش به ما افتاد برای یک لحظه تشویقش را فراموش کرد و به سمتمان آمد. از دیدن مادرم فراتر از حد تصورم خوشحال شده بود. پی وقفه یار دیرین ایام گذشته اش را عاشقانه در آغوش می کشد و می گوید:

-عارفه، آخ عارفه! چه کار خوبی کردی تو هم اومدی دختر! اگه بدونی از دیشب تا حالا چی کشیدم!

نگاهم نگران به سمتش می تازد. برای این که به نگرانی ام پایان دهد می گوید:

-خب چرا همون جا وایسادی؟ بیا بید تو دیگه...

و چلو تر از ما به سمت اتاق سرهنگ به راه می افتد. ما هم دنبالش روانه می شویم. درست در انتهای ترین بخش اتاق، کنار تابلویی که صد تکه شده و روی زمین افتاده می نشیند و از همان جا اشاره می کند چلو تر برویم. با یک نگاه به تابلو یاد حرف دیشبش می افتم، این که گفته بود چیزی پیدا نکرده است.

یک مرتبه سرش را بلند می کند و به دیوار روپرو چشم می دوزد. رد نگاهش پی اختیار نگاه من را نیز به دنبال خود تا آن سو می کشاند. نگاهم روی نقطه ای از دیوار متوقف

می‌شود که تا یادم می‌آید محل نصب تابلو روی دیوار بوده. حالا در آن نقطه یک حفرة‌ی نه چندان عمیق و بزرگ حفر شده. هنوز هیچ پاسخی برای افکار ناآرام پدید آمده در ضمیرم ندارم که مشتتس را باز می‌کند و می‌گوید:

- اینهاش مهتا پیداشون کردم. مثل این که حق با تو بود.

به کف دستانش چشم می‌دوزم. چند گلوله‌ی کوچک در میان دستانش می‌لغزند. بی‌اختیار و پر صدا آب دهانم را فرو می‌دهم و می‌گویم:

- حق با من نبود. حق با رهی بود! اما ببینم تو چه طور...

هنوز حرفم پایان نگرفته که می‌گوید:

-مش قریون...مش قریون...

متعجبانه اما بدون حرف، تماشایش می‌کنم که دوباره می‌گوید:

-منم درست مثل تو فقط همین تصور رو داشتتم که به خاطر ایماء و اشاره‌های پدرم که تعریف می‌کردی چیزی باید توی تابلو باشه واسه همین تابلو رو برداشتم و زیر و روش کردم اما چیزی پیدا نکردم. تا این که یه وقت دیدم مش قریون بالای سرمه.

متعجبانه می‌پرسم:

-مش قریون؟ همین مش قریون باغبون؟

به آرامی پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد و می‌گوید:

-خودشه، اومده بود بالای سرم و ایساده بود اما هیچی ازم نمی‌پرسید. مثلاً حتی یه مرتبه هم نپرسید دختر تو این‌جا وسط اتاق سرهنگ داخل این تابلو دنبال چی می‌گرددی، انگاری که یه چیزایی می‌دونست. اصلاً بذارید خودش رو صدا بزنی که تموم اون چیزایی که دیشب پرام تعریف کرد برو تعریف کنه. بعد اونم تو بودی و پیام‌هایی که از طرف رهی فرستادی. وای مهتا! به خدا که من از دیشب تا حالا هزار بار مردم و زنده شدم!

رو به مادرم می‌کند و با نگرانی می‌گوید:

-نگام کن. عارفه تو رو خدا نگام کن! رنگ و روم شده زرد زرد چوپه! شدم عینهو مرده ای که از توی گور بلند شده. زیر ابرو هامو ببین، پوستم خشک خشک! ریشه مو هام یه چوری پد زده پیرون، پد چوری توی ذوق می زنه نه؛ میگم رهی داره میاد عارفه، می تونی تصویرش رو کنی؛ عشقم میاد و من هنوز...

مادر به سمتش می رود و سعی می کند تا آرامش کند چون هیچ کدام از رفتارهای لیلی در این دقیقه طبیعی و نرمال به نظر نمی رسد. مادر مثل همیشه، مثل گذشته انگار هنوز هم خوب بلد است که چطور باید او را آرام کند. رگ خواب لیلی هنوز در دستان اوست، چون دستش را به نرمی روی صورتش می کشد، پیشانی بلندش را می پوسد و می گوید:

-غصه نخور لیلی چونم. خودم همین الان صورتت رو بند می نذارم. مثل قدیما که یواشکی می رفتیم توی پستو پشت لبامون رو بند می نداشتیم. مثل همون باری که دزدکی زیر ابروت رو برداشتم و فرداش بهم گفتم رهی گفته که خیلی خوشگل شدی. مو هاتم واسه رنگ می زنم، یه رنگ قهوه ای روشن... یا نه! بذار ببینمت، قندقی تیره چه طوره؛ آره این بهتره. خوشگلت می کنم لیلی عروس خوشگل من! شوخی که نیست، رهی میاد!

لیلی بلند می شود و لپخند زنان به سمت در می رود. از همان جا چند بار پشت سر هم مش قربان را صدا می زند. دقیقه بعد پیرمرد لنگ لنگان وارد اتاق می شود. از او

می‌خواهد که یک بار دیگر تمام آن‌چه که شب قبل برای او تعریف کرده را برای ما نیز بگوید.

پیرمرد همانجا کنار در می‌نشیند و سرش را زیر می‌اندازد. گویا از گفتن شرم دارد. وسعت یک درد بزرگ و گره‌ای چندین ساله حالا دیگر تبدیل شده به بغض کوری که راه گلویش را مسدود کرده؛ طوری که وقتی شروع به حرف زدن می‌کند نفس کم می‌آورد و گاهی هم به سختی آب دهانش را فرو می‌دهد. زل زده به گل‌های ریز و درشت قالی و دردمندانه می‌گوید:

روم سیاهه بابا، یه عمری دعا کردم. بعد هر وعده از نمازم، وقت تموم سحرا و افطاری ماه رمضان، از خدا خواستم اگه یه روز از عمرم باقی مونده باشه اون قدر فرصت داشته باشم تا بالاخره یه روز از زیر بار عذابی که سی سال تموم روی شونم سنگینی می‌کرد خلاص بشم. سی سال تموم چشمام رو بستم و زبونم رو قفل زدم و فقط از خدا خواستم که من رو ببخشه و از سر گناهم بگذره که زیر بار سنگینی تهمت به پنده‌ی پی‌گناه خدا مچپور به سکوت کرده بودم. درسته زیر دین آقا بودم، آقام کسی بود که خرج درد پی‌درمون تنها داداشم رو می‌داد، از اون‌ور هم دست و پال پسر صغدر رو پند کرده بود. من بودم و هفت سر عائله که تازه از دهات کنده بودیم و اومده بودیم توی این خراب شده. آقا دستم رو گرفت، کارم داد، ولی خدا به سر شاهده، به همون امام رضایی که رفتم قفلش رو پوسیدم نه به خاطر مال دنیا، که از شرم و آپروم بود که لب بستم و دم نردم. چون که می‌دونستم اگه لب‌وا کنم اولین کسی که پاش گیره و می‌گیرن می‌پرنش حبس بچه‌ی تون به تون شده‌ی ناخلف خودمه! بچم حالا دیگه دستش از دنیا کوتاه، عمری نکرد و خیلی زود چونمرگ شد. یه وقتایی میگم آه اون

مظلومی گرفتاش که یه روز توی همین خونه دست و پاش رو با طناب بستن و پار یه گناه نکرده رو وپال گردنش کردن. میگم نکنه آه لیلی بود، بچه دلش شکست و رفت یه عمری اسپر و آواره‌ی غربت شد. بعد از اون هم هیچ کس هیچ وقت نفهمید عاقبت سر پسر چشم آبی چی اومد. یادمه همون روزی که قرار بود لیلی و آفاق خانوم از کارون برگردن شبش آقا پاهام تماس گرفت. از همون روزی که خانوم و لیلی رفته بودن سفر آقا بهم گفته بود مشتتی یه چند وقتی لازم نیست بیای این طرفا، یه چند روزی رو پرو بشین توی خونه استراحت کن، به اهل و عیالت برس، اما صفدر عین همیشه دم پر آقاش بود و خوش خدمتیش رو می کرد. کور پشم من اگه خپر داشتتم چه کارایی می کنن و گرنه که عاقبتش می کردم، آخه پسر منو این حرفا؟!

خلاصه اون شب آقا گفت که اهل منزل قراره که برگردن، صبح زود بیا یه صفایی به دم در و حیاط و باغچه‌ها بده. خدا پیامر می گفت آفاق خانوم روی باغچه‌ها حساسه. آقا می خواست وقتی که عیالش برمی گرده جای هیچ حرف و حدیثی باقی نمونه باشه. طبق وظیفه، صبح اول وقت اومدم رفتم توی حیاط و مشغول کار و پار شدم. می دونستم صبح به اون زودی آقا پیداره. داخل اتاق بودن و انگار کسای دیگه‌ای هم بودن، صفدر هم بود. یه پار که صفدر اومد توی حیاط ازش پرسیدم:

-اون تو چه خبره؟

گفت:

-تو کارت رو پکن پاپا سوالم نپرس. آقا مهمون داره، می دونی که خوشم نداره زیادی
توی کارش سرک بکشی.

چاروم رو برداشتم و مشغول کار خودم شدم که یه مرتبه صدام زد. رفتم توی اتاق و
دیدم طفلی پسره رو بستن به سندلی. تا می خورده کتکش زده بودن. اون موقع پسره
پی هوش بود. من پسره رو می شناختم، یکی دو باری دیده بودمش. بچه‌ی عاقل و
معقولی به نظر می رسید. شناختمش، همونی بود که میومد و به لیلی خانوم زبان خارجه
یاد می داد. قبل اون روزم یه بار دیگه دیده بودمش. انگاری که یکی دو روز قبل بود،
نته‌ی صغدر یه مرتبه دلش شور بچه‌ش رو زده بود، یه دم غروپی بود، روونم کرده بود
که پیام سمت عمارت و یه خبری از پسرش بگیرم. درست همون روز بود که پسره رو
دیدم که خونین و مالین پای دیوار کوچه افتاده. علتش رو از صغدر پرسیدم. اولش که
کلی عصبانی شد که مگه آقا بهم نسپرده یه مدتی اونورا آفتابی نشم، بعدشم گفت که
خیر ندیده به ناموس سرهنگ، یعنی به لیلی خانوم نظر ناپاک داشته، سرهنگ پی پرده
خواست بهش درس ادبی بده. بهم اجازه ندادن، نه صغدر، نه خود آقا تا برم و حداقل
دو تا قلوپ آب پرینم ته حلق بچم. اون روزم همون طوری که به سندلی بسته بودنش
گفتن نصفه شپی با یه اسلحه اومده بوده خونیه سرهنگ به قصد دزدی، ظاهراً مقداری
پول و طلا دزدیده و موقعی که می خواسته فرار کنه سرهنگ گیرش انداخته.

سرهنگ بهم گفت مشدی پرو داخل حیاط و باغچه‌ها رو خوب بگرد بپین چینی پیدا
می کنی یا نه. رفتم و خوب گشتم و هفت تا گوله از توی باغچه چلوپی پیدا کردم.

سرهنگ گوله‌ها رو ازم گرفت و گفت:

-مشتی، شتر دیدی ندیدی. اگه پشنوم چایی لب باز کردی و در مورد این هفت تا گوله‌ها نشستتی چایی حرف زدی، حساب پسرته با کرام‌الکاتبینه. این رو بدون پسرته اولین کسی یه که می‌گیرنش به جرم این که زده بچه‌ی مردم رو پی گناه آتش‌ولاش و ناکار کرده. می‌اندازنش اون چایی که عرب نی انداخت. طرف پسیچیه. می‌دونی که کل دولت و ملت پشتیبان اینان. می‌گیرنتون و دمار از روزگار تون در میارن.

ترسیده بودم. خدا می‌دونه شروع کردم صغدر رو لعن و نفرین کردن. پهبش گفتم:

-نانچیب من این طوری بزرگت کردم؛

پهبش گفتم:

-اگه تنه‌ی پیچاره‌ت بفهمه از غصه سخته می‌کنه، به خدا که پیرزن دق می‌کنه.

آقا گفته بود:

-مشتی اگه می‌خوای هیچ اتفاقی واسه پست نیفته باید سکوت کنی و دهنِت رو پبندی و لام تا کام حرفی نرنی. در مورد اون هفت تا گوله هم همون که گفتم؛ شتر دیدی ندیدی.

بعدهش هم فرستادم پی نخود سیاه گفت:

-پرو یه چند تا نون و خرت و پرت و از این چیزا بگیر بردار پیار قبل این که بچه‌ها از راه برسن.

از خونه بیرون زدم اما هنوز به اون پیچ اولیه هستا، هنوز به اون چا نرسیده بودم که صدای شلیک یه گوله رو شنغتم چلدی برگشتم دیدم پای آقا غرقابه‌ی خونه خیر ندیده صغدر به دستور خود سرهنگ زده بود یه چوری پا یه گوله پای آقا رو زخمی کرده بود که البته زیاد صدمه‌ای هم ندیده بود. فقط یه قدری گوشت و پوست پاش وراومده بود. پا چشمای خودم اسلحه رو تو دست صغدر دیدم اما گنااهش رو انداختن کردن پسره. همون موقع دکتتر خیر کردن. دکتتر از آشنای سرهنگ بود. شایدم زین چخت خیرش کردن تا پیاد و بپینه که اگه لازم شد، فردا روز میومد و شهادت می‌داد علیه پسره. بلکه هم شهادتتش کار ساز می‌شد، هر چی که نبود دکتتر بود. پرو پیایی داشت. حرفش هم کلی خریدار داشت. داشتیم از حال می‌رفتم که آقا گفت:

-نترس مشتی. روی اسلحه جز اثر انگشت پسره هیچ اثری نیست.

گفتم:

- نمی فهمم اینایی که میگوید یعنی چی؟

گفت:

- یعنی که بچہت پی گناہہ. کسی با صغدر تو کاری نداره. البته تا مادامی که تو دهننت رو پبندی و حرفی نترنی.

ترسیده بودم. دهنم رو بستم. خام شدم و فریب شیطان رو خوردم. آخرتم رو به دنیا فروختم. خدا رو از یاد بردم. بعد اون شد که داداشم رفت. صغدرم چونمرگ شد و هیچ خیری از چوونیش ندید. سر سیاه به زمستونی خونه ام آتیش گرفت. زار و زندگیم خاکستر شد. دخترم جلوی چشمم سوخت و جزغاله شد. خونه نشین شد با صورت سوخته، تاوان گناه پاپای خاک پر سرش تا آخر دنیا رو دخترم داد. خدا می دونه که بعد اون هر بار که مصیبتی به سرم می اومد چشمای پی گناه و معصوم اون پسر جلوی چشمم میومد و تا سالیان سال خواب رو بهم حروم کرده بود. درسته لیلی خانوم، همون موقعش هم مرحمت کرد نداشتت که کار به آژان و امنیه و این حرفا بکشه. پسره رو ول کردن تا پره. درسته که پسره گذاشتت و رفت. البته خود لیلی خانوم رفت، اما معاله تا دنیا دنیاس چشمم رو پبندم و یه شب سر راحت زمین بذارم. قریون بزرگی خدا برم.

راسته كه مي گن ماه هيچ وقت پشت هيچ ابري نمي مونه. اون روز بالاخره رسيد. خدا
مي دونه كه سي سال تموم هر وقت پام رو تو اين اتاق مي داشتتم يادم مي افتاد كه چطور
سرهنگ ازم خواسته بود يه گوشه از ديوار رو سوراخ كنم و اون شيش تا گلوله ي
باقيمونده رو لاي چرذ ديوار پنهون كنم. چي مي كشيدم اما مقصودش از اين كار چي
بوده رو ديگه نمي فهميدم. وقتي اومدم ديدم ليلي خانوم نشسته دارة اون قاب عكس رو
تيكه پاره مي كنه فهميدم حتمي يه خبراييه. بهم گفت:

-مشت قريون تو اين چندين و چند سالي كه اين چا خدمت كردي، اومدي و رفتي
هيچ وقت نشد بفهمي پام يه چيزي رو تو اين اتاق پنهون كرده باشه؟

پرسيدم:

-چطور مگه خانم؟ مثلاً چي رو؟

گفت:

-مهتا دختر عارفه، نوه ي آمنه نه رو كه مي شناسي؟

گفتم:

- نور به قبر آمنه پیاره. خدا پیامر زن نچیپ و پاکیزه ای بود. آره خب پاپا می شناسم.
حالا مگه چطور شده؟

گفت:

- مهتا می که قبل از این که پاپام بمیره انگار می خواسته یه چیزی رو بهش بگه. چون نمی تونسته حرف بزنه زل زده به تابلوی روی دیوار. ما خیال می کردیم باید یه چیزی تو تابلو باشه ولی نبود.

دیگه نتونستم. به مولام علی دیگه نتونستم حرفی بزنم. اون هم وقتی که همه چی رو می دونم و از لام تا کام ماجرا باخبرم لال بمونم. بحث وفاداری به سرهنگ هم که باشه دیگه تموم شد. سرهنگ به رحمت خدا رفته. خدا رحمتش کنه. خودش از سر تموم گناهای کرده و نکرده اش بگذره. اما اگه پیدا شدن اون حقیقت بعد سی سال می تونه به درد کسی بخوره و گره از کار یه بنده ی خدایه مسلمون باز می کنه، در درگاه خدا مسئولم. فردای قیامت که بشه مواخذه می شم اگه باز هم بخوام سکوت کنم و حرفی بزنم. ظلمه والله می دونستم یه چیزایی داخل دیفار پنهونه با دستای خودم اون سوراخ رو کنده بودم، سرهنگ گلوله ها رو میون یه تیکه کاغذ پیچوند و فتیله کرد و فرو کرد میون سوراخ دیفار. خودم با دستای خودم روی اون سوراخ رو یه پار دیگه با کج پوشوندم...

به سمت لیلی باز گشته و در نهایت سادگی می پرسد:

-حالا ببینم لیلی خانوم یعنی بعد گذشت این همه سال اون چند تا گوله دیگه به چه دردی می نخوره؟

لیلی تلخ خندی می زند و می گوید:

-اون دلیل پی گناهی رهی بودن. اثبات حقانیت اون. تو راست می گی مش قربون، ممکنه اینا دیگه به هیچ دردی نخوره اما برای من پایان تموم دردمه. کاش پاورش کرده بودم، کاش رهی هم بتونه با این مدارک تازه پیدا شده به دردش پایان بده .

پوزخندی می زند و می گویم:

-برای پاور رهی به هیچ دلیل و مدرکی نیاز نیست. وقتی که این رو همه می ما می دونستیم، بهتر از هر کسی می دونستیم که اون پی گناه بوده، گرفتار به توطئه ی کثیف، به دسیسه ی شیطانی شده، با این حال اون قدر تونسته پاکی روحش رو حفظ کنه که حتی راضی به قصاص هم نشد. دست از انتقام کشید. فقط به خاطر تو لیلی.

قطره اشکی غلتان مسیّر گونه‌اش را طی کرده و به انتهای مسیّر نرسیده تمام می‌شود. من انتهای ترین بخش از مسیّر نمناک سرشکش را تماشا می‌کنم و او تکه کاغذ را به سمتم گرفته و می‌گوید:

می‌تونه باشه مهتا. قطعاً این یه تیکه کاغذ می‌تونه سنگینی یه پار چندین ساله رو از دل رهی برداره. چون مطمئنم اون تا حالا از این بخش ماجرا چیزی نمی‌دونه. اگه این یه تیکه کاغذ رو نیپینه اگه نخوندش، تا ابد ممکنه اون درد و اون کینه‌ی قدیمی تو سینه‌اش باقی بمونه. این مال رهییه مهتا. باید به دستش برسه. همین امروز تو اولین فرصت وقتی اومد، اینو بهش بده...

با ناباوری تکه کاغذی را که به طرفم نشانه رفته را می‌گیرم. قبل از خواندن متن آن، نگاهی به حفره‌ی روی دیوار می‌اندازم. به محل اختفای مدارکی که تازه عیان شده. دو شاهد زنده، پیرمرد و مادرم به حقیقتی که یک عمر خاموش و پنهان مانده و سرانجام عیان می‌شود و به پایانی ترین بخش ماجرا پیغام سرهنگ برای رهی.

"برای رهی، البته اگه به دستت برسه، بهت بد کردم پسر قبول، خیلی بد، اما خوبه که بدونی من طالب هیچ بخششی از سمت تو نیستم. شاید چون هیچ وقت آدم خوب و درستکاری نبودم. درسته تو زندگی‌م گناهای بزرگی مرتکب شدی، بزرگ و نابخششودنی، دلیلی هم برای توضیح هیچ‌کدوم نمی‌بینم چون اعتقادی به بخشش و حلالیت کسی ندارم، اما تو زندگی‌م از یه چیز تا بالاترین حد نفرت و عار داشتی و دارم. این آزارم

می‌ده. انگ گناه ناکرده بدچوری کفریم می‌کنه پسر، پدر تو رو من نکشتم. کتمان نمی‌کنم بعد از مرگش جنازه‌اش رو برداشتم پدرم و یه گوشه تو بر و پیاپون سر به نیستش کردم، اما فقط به خاطر پدرم. من تو اون جریان هیچ نقشی نداشتم. اون روز فقط میهمون چند ساعت عمارت پودم و اتفاقی شاهد بحث و نزاع مردی به نام هدایت‌الله آرام با پدرم جلال، مامور تراز بالای نیروی امنیت وقت رژیم قبل پودم. نمی‌دونم مورد بحثشون چی بود یا حتی چطور کارشون به نزاع کشیده بود. اما به هر حال من شاهد اون قتل پودم. جلال دیوونه شده بود اسلحه کشید و هدایت رو کشت. پاکش کردم من فقط کثافت کاری پدرم رو پاک کردم. اما مرتکب هیچ قتلی نشدم. نمی‌دونم اصلاً چرا باید پاور تو پران مهم باشه یا اصلاً این پاور چه تاثیری تو زندگی من می‌تونه داشته باشه، اما یه چیزیه هست شاید فقط لیلی، اونیه که بین من و تو قرار گرفته، تنها اینه که می‌تونه من رو دیوونه کنه. نمی‌تونم عزیزترینم رو با تو قسمت کنم. لیلی رو به تو نمی‌دم اما به چون همون عزیزترینم لیلی، پاور کن من پدرت رو نکشتم."

همه در بهت و سکوت بودیم که آفاق خانوم در عین پی‌خبری گوشه‌ی در را گشود، سرش را از میان در داخل اتاق آورده و در حالی که به عجیب‌ترین شکل موهایش را دور تا دورش افشانده و به زشت‌ترین حالت ممکن یک رژ قرمز زنده را به صورت نامرتب دور تا دور لب‌های پاریکش کشیده. چشمانش وق زده و این حالت او را پیش از اندازه بیمار می‌نماید. چشمانش را تا انتهای ترین بخش اتاق دوخته و می‌گوید :

-خبر مرگتون همگیتون باز چپیدید تو این یه گله جاییه بند بغل گوش هم پیچ و پیچ و پیچ. خیال می‌کنید نمی‌فهمم؟ من خرم؟ پازم دارید در مورد من حرف می‌زنید؟ غیبت

می‌کنید؟ یه عمره که کارتون همینه پدر سوخته‌ها. فقط تهمت و افترا. پس کجاست این آمنه‌ی ذلیل‌مرده. گفته بودم یه توک پا بده سراغ بهجت لباسم رو بگیره برده پیاره. قرار بود بده تا وسط یقه‌ی اون پیره‌ن مخمل زرشکیه رو یه پوته‌جقه طلائی گلدوزی کنن پس چی شد؟ واسه شب لازمشم دارم، قراره امشب با سرهنگ پریم لاله زار، کاپاره مولن روژ. می. گن امشب پوران اجرای زنده داره. سرهنگ از کی آماده شده دم در وایساده. باید برم عجله دارم، منتظره پس کجا موند این آمنه آخه.

لیلی آه می‌کشید و زیر لب می‌گوید:

از دیشب تا حالا بازم زده به سرش. حالش روز به روز داره بدتر می‌شه. خیال می‌کنه شه‌یار پامه. رفته یه دست کت و شلوار عهد قچری نمی‌دونم از کجا پیدا کرده پرش داشته آورده به زور و اصرار که شه‌یار کت و تن پرنه. بیچاره شه‌یار نمی‌دونم اون دیگه چه گناهی کرده این‌طور اسپید و گرفتار ما شده. دیشب بهش گفتم برادر من، تا حال پیرزن از اینم بدتر نشده همین فردا برو یه پلیط بگیر و برگرد تهرون. طفلی از صبح پا شده و رفته دنبال پلیط.

لیلی به سرعت از چایش بلند شده و به سمت پیرزن می‌رود. بازویش را گرفت و با مهربانی در حالی که او را به سمت اتاقش می‌برد به او می‌گوید:

-پیا مامان چون. پیا وقت خوردن دارو هاته. باید دارو هات رو بخوری.

پیرزن پیچاره مثل پچه‌ها شروع به پهانه چویی کرده و می گوید:

-نمی خورم. اگه بخورم خوابم می پره. اون وقت کی با سرهنگ پره کاپاره. خسته می شم
خوابم می پره. نمی خوام بخوابم، دیگه نمی تونم برقصم. بپینم اون کفشای پولکی پاشنه
سناری من کجاست؟ تو ندیدی شون؟

-چرا دیدمش خوشگلم. پیا پریم مامانی اول داروهات رو بخور بعدم...

-اگه بخورم بعدش کفشام رو بهم میدی؟

-میدم بهت عزیزم. میدم مادرم.

-قول دادیا.

می رود تا به مادرش برسد. من و مادر هم بلند می شویم و داخل حیاط می رویم و روی
تخت می نشینیم تا لیلی باز گردد. مدتی نگذشته که باز می گردد. چشمانش کاملاً خسته

و رنگ و رویش کمی پریده می‌زند. می‌آید و کنارمان روی لپه‌ی تخت می‌نشیند. آهی می‌کشد و می‌گوید :

-حالم اصلاً خوب نیست عارفه. چرا امروز این‌طوری شدم من؟

مادرم دست‌هایش را میان دستانش گرفته و در حالی که شروع به نوازش آن‌ها کرده‌است، می‌گوید:

-خوب حق داری عروس خانوم خوشگل من، لیلی تو خیلی خسته شدی، اما خوب میشی. بهت قول می‌دم بالاخره تموم میشه تموم این روزهای سخت.

سپس یک بند برداشته شروع به بند انداختن صورتش می‌کند. آفتاب پی‌چان اولین ماه زمستانی بر روی صورتش تابیده است و او را شبیه نقاشی مینیاتوری عهد قدیمی می‌کند. همان لیلی که ته کاسه‌ی ملامین آبدوغ‌خوری ننه‌آقا نقش بسته و من همیشه عاشق چشمان درشت و خوش حالت لیلی ته کاسه، گیسوان سیاه و و گونه‌های پرچسته، لپه‌های خوش‌فرم و ابروهای کمانش بودم، می‌اندازد. بند که روی صورتش می‌نشیند، درد که می‌کشد، آخ که می‌گوید، باعث می‌شود بیشتر به او دقیق شوم. به لیلی داستانی که کمتر از مچونش در عاشق‌انگی‌هایش زخم نخورده و درد نکشیده بود. کاری که لیلی به خاطر عشقتش کرده بود لایق بالاترین تقدیرهاست. چرا امروز یک‌باره با خودم فکر کردم قطعاً لیلی عاشق‌تر از رهی بوده که به خاطر رهی از تمام داشته‌هایش گذشته بود.

انتخاب یک زندگی بدون عشق در ازای رهایی معشوقی که به ظاهر بی گناه هم نبود، بالاترین حد از دلدادگی او بود. تفکر در مورد لیلی باعث می شود ناخواسته ذهنم به سمت رهی معطوف شود. دستم را یک بار دیگر روی تسبیحی که برگردنم آویخته می کشم و باز بی تاب می شوم به دیدن معنون بی قدری که آمدن و طلوعش نزدیک است. با خودم می گویم :

"رهی، بی شک تو لایق یک همچنین عشق پاک بودی."

مادر شروع به رنگ زدن موهای لیلی می کند. حوصله ام سر می رود. بلند می شوم و به سمت دیگری از حیاط، به طرف باغچه ها و از آن جا به طرف در منتهی به پیرون عمارت به راه می افتم. وسط چاده ی سنگی می ایستم و مردی بلند را می بینم که با قدم هایی سنگین و شمرده به سمتم می آید. می شناسمش، آقا شهریار است. تماشایش می کنم. باورم می شود که من حتی پدر او را دوست دارم. مردی که راه رفتنش و حرکت سر شانه هایش چین قدم برداشتن و همچنین بلندای قامت و سیاهی چشمانش بی شباهت به عشق من نیست. نزدیک تر که می شود باورم می شود که حتی عطر تنش نیز شبیه عطر تن روزبه است. می خندد. خدای من حتی خندیدنش، فرم دو دندان پیشش، آن طور نگاه کردنش همه و همه باعث می شوند که همین جا در این نقطه مستعد مرگی بر اثر دلتنگی شوم. دستش را روی شانه ام می گذارد. شبیه همان چند بار قبلی صدایم می زند.

-پینمت دختر شیرازی، زبونت کچاس؛ پس سلامت کو؟

شرمنده په خودم می آیم. خجالت نمی کشم از این که پی شرمانه دستش را می گیرم و می گویم:

-منو پبخشید آقا شه ریار. اصلاً حواسم نبود.

دستش را از میان دستم بیرون می کشد. با همان دست، چند ضربه‌ی آرام به بازویم زده و با خنده‌ای دلنشین می گوید:

-شوخی کردم دختر چون. حالا چرا لیپات په مرتبه گل انداخت؛ په خودت نگیر پاپا.

و بعد بلافاصله می پرسد:

-حالا چرا این جا وایسادی؟

می گویم:

-منتظر لیلی خانوم و مامانمم. قراره بیان تا با هم چایی پریم.

مهربانانه آخرین لبخندش را تقدیمم می کند و در حالی که خیال رفتن به چانپ عمارت را دارد می گوید:

-خب پس من مزاحمتون نمی شوم، پرید به سلامت.

هنوز به راه نیفتاده که دوباره می پرسد:

-داخل نمیای؟

-ممنون آقا شهریار. داخل بوم، همین الان خودم پیرون اومدم، این چا راحتتم. همین چا منتظرشون می مونم .

شانه هایش را بالا انداخته و می گوید :

-هر طور که راحتی بابا، به امید خدا خیر پیشش. هر کجا که می رید خوش باشین.

به راه می افتد. پی اختیار صدایش می زتم.

-پخشید آقا شهریار.

پاز می گردد و می گوید:

-چانم پاپا، کارم داری؟

-کار نه فقط می خواستم به سوال پرسیم، البته اگه فضولی نباشه، لیلی خانوم می گفت رفتید پلیط بگیرید برای برگشتن و رفتن به تهرون. پلیطون رو گرفتین به سلامتی؟

دستش را میان چپ کتتش فرو برده و پلیطی را که گرفته از چپش خارج کرده و با لبخند دلنشینی که روی لب دارد می گوید:

-اینهانش، گرفتمش بالاخره.

-به سلامتی. کی تشریف می برید ایشانه؟

-به امید خدا تا سه روز دیگه.

و می رود. پی اختیار دستم را به سمت پینی ام می پریم، احساس می کنم گرمای دلنشین کف دستش همراه با عطر عجیب مردانه اش در کف دستم خانه کرده. شروع به پوییدن دستم می کنم. در این دقایق حتی این بو، این رایحه نیز می تواند مرا به پاور بودن روزبه در لحظه به لحظه ی بودنم، حتی در نفس کشیدنم مطمئن کند روزبه نیست، اما در تک تک لحظات من در هر کجا که هستم، به هر سو که چشم می اندازم در تمام خاطراتم انگار با من است. چرا نمی توانم فراموشش کنم؟ وای خدایا چه چیز وحشتناکی ست این عشق!

کوچه ی بهاران امروز حال و هوایی کاملاً متفاوت تر از چند بار قبل که دیده بودم پیدا کرده. یک پارچه شور و شوق از آن خطه فریاد می کشد. از تک تک ذرات شن کف زمین آسفالت گرفته، تا آجرهای سرخ رنگ دیوارهای آجر بهمی کوچه. حتی در هوای آنجا نیز طبیعت به کل متغیر شده. هوا به طور عجیبی شبیه اولین روزهای بهار است. در چشمان تک تک اهل محله و رهگذران قیامتی به پا شده که وصف نشدنی ست! وارد کوچه که می شویم بوی عطر و گلاب بر مشاممان می تازد. طول اندک کوچه در نهایت تمیزی و آراستگی شسته و رفته شده و در وسط کوچه هزاران گلدان ریز و درشت به صورت ردیف و پشت سر هم، تر و تازه و حسابی آب خورده، به چشم می خورد. با این که هوا کاملاً روشن است اما آسمان کوچه به یمن انواع ریسه های رنگی چشمک زن و نئون های پرنوری که بر سر در هر خانه آویخته شده غرق نور است. طاق نصرتی که در ورودی کوچه نصب شده مزین به هزاران شاخه ی گل نرگس شیرازیست که تا شعاع

چند متری عطر جان بخششان کل فضا را احاطه کرده و به مشام می رسد. چند کارگر شهرداری که تا لحظاتی قبل بالای طاق نصرت مشغول کار بودند حالا دیگر با عجله شروع به جمع کردن بساطشان کردند تا هر چه زودتر بروند. هنوز در همان بخش ابتدایی کوچه ایستاده ایم و لب فرو بسته آن چنان تحت تاثیر محیط پیرامون خود قرار گرفته ایم که اصلاً متوجه مرد سپید پوشی که از خانه خارج می شود و یک راست به سمت سر کوچه می آید نمی شویم. کمی که نزدیک تر می شود می شناسمش. سید در میان جامه های سپید و تمیز و حساسی اتو کشیده اش مثل قرص ماهی مجلّل در آبی آسمان درخشیدن گرفته. با گام هایی مقطع و وزین، اما با سرعت هم چنان به سمتان پیش می تازد. هنوز کمی از ما فاصله دارد، اما پیداست که خوب ما را شناخته. با ادب و تواضع خاص خودش شروع به سلام و احوال پرسی و خوش آمد گویی می کند. مادرم صورتش را محکم تر میان سیاهی چادرش قاب می گیرد و می پوشاند و فوراً یک قدم عقب می گذارد. نمی دانم چرا حس می کنم خودش را پشت سرم پنهان می کند. به جای او دل من به بهانه های سی سال دوری و اثری پی رنگ به جا مانده از خاطرات دور در دل هایی که هیچ وقت نتوانسته بودند رنگ و طعم واقعی عشق را به خود ببینند شروع به لرزیدن کرده. وقتی حرف می زند لب هایش می لرزند. شرم نامحسوسی گونه هایش را رنگ زده و من می میرم برای آن حد حجب و حیای مادرم! سید تعارف می کند که هر چه زودتر داخل خانه شویم. می گوید که نرگس ساعت هاست که چشم به راه است. سپس عذر می خواهد و باری دیگر به بهانه ای به سمت سر کوچه به راه می افتد. لیلی زیباتر از هر روزی که دیده بودمش، یکپارچه سفید پوش با ته آرایشی که دارد و رنگ موی قهوه ای که امروز او را متفاوت تر از هر روز دیگری کرده و چندین برابر زیباییش افزوده با نگرانی به در خانه چشم می دوزد. می دانم دل دل میچزند. مادرم با کمی فشار او را به سمت جلو و به درون خانه روانه می کند.

کوچه انباشته از جمعیتی شده که هر یک با شور و شوق مشغول کاری هستند. یکی بساط اسفند آماده می کند، یک مشت پچه گرد گوسفندی که به درختی بسته شده جمع شده و هلهله کنان مشغول بازی با گوسفند و مرد سلاخی هم چاقویش را تیز می کند. با صدای نرگس که به استقبالمان آمده و خوش آمد گویان دعوت می کند داخل شویم به خودم می آیم و وارد اتاق می شویم. قبل از هر چیز بساط سفره‌ی عقدی که وسط اتاق چیده شده نظرم را به خود جلب می کند. نرگس پیشانی لیلی را می بوسد و با اصرار او را بالای سفره می نشاند. تصویر لیلی درون آینه‌ی مقابلش می افتد و مثل ماه شب چهارده شروع به درخشیدن می کند! با خودم فکر می کنم لحظه‌ی با شکوه وصال عجب لحظه‌ی بزرگ و وصف نشدنی است! مادرم از شوق یک مرتبه بغضش می ترکد. به دنبال او بی اختیار تک تک ما و حتی چند نفری هم که در اتاق حضور دارند هم شروع به گریستن می کنند. اشک شوق از پیاله‌ی چشمانی منتظر هم چنان فوران می کند. نرگس در حالی که سعی می کند اشک‌هایش را پنهان کند قهقهه‌ای مستانه می زند، با چادر بخت لیلی به سمتش می آید و می گوید:

-گریه چرا! چرا گریه می کنید؟ مگه نمی بینید عروس توی این خونه اومده؟ داماد داره میاد، شگون نداره! تو رو خدا گریه نکنید! کل بکشید، شادی کنید، همسایه‌ها کل بکشید.

زن همسایه دستش را روی دهانش می گذارد و کل می کشد و آن دیگری یک مشت نقل را بر سر لیلی که حالا دیگر چادر سپید بختش را بر سر زده می پاشد. زنی بر داریه‌ای که در دست دارد می کوبد و دختر کی خرد و کوچک و سیاه چرده با دامن کوتاه سرخ چین

دارش شروع به رقصیدن و بالا و پایین پریدن می کند. شانه های لیلی از زیر چادر سپیدش شروع به لرزیدن کرده و فقط خدا می داند که در دل پی قرارش چه می گذرد. پی تاب می شوم و دیگر قادر به مهار اشک هایم نیستم پس به سمت حیاط می روم.

کنار حوض می رسم و روی لبه ی آن می نشینم. سر انگشت نشانه ام را درون آب خنک فرو می برم و شروع به ساختن یک دنیا موج های ریز و درشت می کنم و خیلی زود در میان موج هایی که می سازم غرق می شوم. پسر بچه ای با یک سینی پر از شربت سکنجبین به سمتم می آید. با چشمان عسلی رنگش به من می خندد. یک لیوان از شربت ها را برمی دارم و یک راست به سمت کام خشک و تشنه ام سراریز می کنم. با نگرانی نگاهی به سمت در می اندازم و نمی دانم این دلشوره های لعنتی در این دقایق واپسین تا اذان ظهر از چائنم چه می خواهند.

از چایم بلند می شوم، به سمت در حیاط می روم، میان چارچوب در می ایستم و آن را میان دستانم می فشارم. از همان جا سرم را تا انتها به سمت پیرون و بعد از آن به سمت سر کوچه پیش می برم و بالاخره سید را می بینم که هنوز سر کوچه، پشت طاق نصرت ایستاده و انگار طوری عجیب پی قدراری می کند. پی اختیار به سمتش به راه می افتم و یک بار دیگر سلام می دهم. لبخند می زند و در حالی که چشم به تسبیح رهی که بر گردن آویخته ام دوخته می پرسد:

-چطوری دخترم؟

لپختند می زتم و کمی پیشتر به او نزدیک می شوم. پوی عطرش در مشام می پیچد. با نگرانی می پرسم:

-دیر نکرده؟

با این که خوب منظورم را می داند اما می پرسد:

-منظورت کیه؟

-رهی رو میگویم، به نظرتون دیر نکرده؟

آه می کشد و در حالی که به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده می گوید:

-در مقابل سی سالی که طول کشیده نه، خیال نمی کنم این چند دقیقه‌ی آخر همچنین توفیری داشته باشه و زیاد به چشم پیاد.

خیالم راحت می شود و پی صدا تمام هوای درونم را یک جا به صورت پوفی از راه دهانم تخلیه می کنم و می گویم:

-چه خوبه که شما همیشه این قدر آرام و مطمئنید! پس چرا من نمی‌تونم مثل شما باشم و فکر کنم؛ دائم دلم شور می‌زنه. انگار یه چیزیه توی دلم می‌جوشه و همین‌جوری بالا میاد. انگار هنوز نمی‌تونم پاور کنم... لطفاً من رو ببخشید! نمی‌دونم حتی حالا که همه چیز جای خودشه چرا من پازم به نیومدنش فکر می‌کنم.

می‌خندد و می‌گوید:

-داره میاد دخترم، یه کم دیگه صبر کن. دیگه چیزی نمونده.

شما مطمئنید دیگه؟

-چرا باید مطمئن نباشم وقتی خودم رفتم و دیدمش؛ پاهاش حرف زد، قدر یه دنیا حرف زد! اندازه‌ی سی سالی که ندیده بودمش. هنوز هیچ چیزش تغییر نکرده. پاور کن هنوزم همون رهی آرام قبله، جز...

-ظاهرش؟؟؟ خیلی بد شده نه؛ صورتش؛ وای خدایا ببخش من رو! چرا نمی‌تونم جلوی زبونم رو بگیرم! همش دارم من‌خرف می‌گم! آخه ظاهر آدم هر چه قدر هم چالپ نباشه که نمی‌تونه اون قدر اهمیت داشته باشه. مهم لیلیه، خودش این رو می‌دونه، اما

حتی با این شرایط عشقش رو پذیرفته و سر سفره‌ی عقدش نشسته منتظر که اون از راه برسه. چون...

-هیچی نگو مهتا. تو رو خدا دیگه حرف نزن دختر، آروم باش! سکوت کن! اون اومده... نگاش کن! داره میاد...

با چشمانی به خون نشسته و رنگی پریده به پشت سرم خیره شده، اما من چرات ندارم! می ترسم از این که باز گردم و او را ببینم. پاهایم شروع به لرزیدن می کنند. آن قدر وحشت زده و بی ثبات شده‌ام که حتی به اندازه‌ی یک حرکت مختصر قدرت چنپیدن هم ندارم! من که تمام لحظه‌ها در آتش اشتیاق رهی سوخته بودم و پیشتر از همه بی تاب آمدنش، تشنه‌ی دیدنش و رسیدنش بودم پس حالا چرا در حالی که دستم را روی تسبیح او گذاشته و همراه تسبیح، قلب ناآرامم را به سختی می فشارم آن قدر بیچاره به نظر می رسم که حتی قدرت یک چرخش مختصر را هم ندارم! سید بی اراده به سمتش می دود و من هنوز در چایم ایستاده‌ام و فقط می توانم که کمی بچرخم. نمی بینمش، هیچ کس را نمی بینم. رد سید را با نگاهم می گیرم و می بینم که به سمت دیگر خیابان می دود و دو اتومبیل سفید رنگ هم زمان درست در مقابلش ظاهر می شوند. سید دست‌هایش را بالا می برد. احتمالاً رهی داخل یکی از آن اتومبیل‌هاست. به دیوار پشت سرم تکیه می زنم و دستم هنوز روی قلبم است و دهانم خشک خشک شده. خیل جمعیت از هر طرف به سمت اتومبیل‌ها روانه شده‌اند. در ماشین جلویی باز می شود و جوانی مو مشکلی از اتومبیل خارج می شود و کناری توقف می کند. پیش از اندازه جوان است و می دانم که او هرگز نمی تواند رهی باشد. با نگاهم داخل اتومبیل را می کاوم.

رائنده هم مرد نسبتاً جوانیست. در باورم مسلم می‌شود که رهی سوار بر ماشین دیگر است. هر دو مرد به همراه سیّد به سمت ماشین پشت سرشان و از آن‌جا متعاقباً به سمت در پشت ماشین می‌روند.

جمعیت حاضر دوان دوان گرد ماشین حلقه می‌زنند. شور و ولوله‌ای باور نکردنی آن قسمت از خیابان را احاطه می‌کند. کثرت جمعیت باعث می‌شود که دیگر هیچ چیزی را نبینم. روی نوک پاهایم بلند می‌شوم اما باز هم چیزی نمی‌بینم. لاجرم چند قدم جلو تر می‌روم اما فقط صدای جمعیت استقبال کننده را می‌شنوم که یک پارچه فریاد می‌کشند:

دسته گل محمدی، خوش آمدی، خوش آمدی.

دیگر نیازی نیست تا پیشتر از آن حد روی سر پنجه‌ی پاهایم بایستم تا بلکه بتوانم بینمش، چون حالا دیگر کاملاً در مقابل چشمان بهت‌زده و نمدارم بر سر دستانی که او را عاشقانه بلند کرده‌اند شکل می‌گیرد.

می‌بینمش...

"رهی آرام"

آن قدر نه با پاهای زمینی، که با بال‌های ملائک آسمانی اوج گرفته که آبی چشمانش با آبی آسمان‌ها پیوند خورده و زیباترین حالت هستی رنگ خدا را به نمایش می‌گذارد! در مقابل چشمانم شروع به پرواز می‌کند. من می‌بینمش، در حالی که لبخند زنان به سمتم می‌آید اما باور نمی‌کنم...

پاور نمی کنم رهی من، مرد خلوت نیمه شب‌هایم، اوپی که زمانی تمامی احساسش را پی دریغ و بدون حساب و کتاب به من سپرده بود و با اطمینان به من از عشقش گفته بود، او که مرا محرم خود می‌دانست و به من پاور عشق بخشیده بود و مرا معتقد به خودش کرده بود، مردی که اندازه‌ی یک عمر با او و در میان خاطراتش زندگی کرده بودم، پاورش داشتم، دوستش داشتم و می‌خواستم هر چه زودتر ببینمش، حالا به آرامی میان بستری از جنس چوب و میان تابوتی به سبکی پر کاه که بر روی ده‌ها دست، سبکپال به پرواز در آمده چه آسوده آرمیده و از تمامی او حالا دیگر چند پاره استخوان چینی باقی نیست.

هوش از سرم و تعادل از تنم می‌رود. چنان قالب تهی می‌کنم که برای فرو پاشیده نشدن به دیوار تکیه می‌زنم. خم می‌شوم و انگار که پا از دست دادن تمام قوایم می‌خواهم پا سر سقوط کنم. دست‌هایی محکم دور تا دورم تنیده می‌شود و مهرپان‌تر از همیشه، مطمئن، بدون ترس و وحشت و بدون فاصله و واژه‌ی شرع سخت مرا در میان آغوش می‌فشارند. عاشقانه کنار گوشم زمزمه می‌کند:

-مهتا تو خوبی دخترم؟

در میان آغوشش شروع به جان دادن کرده‌ام. حالی شبیه مردن دارم. پاور این که رهی نیست، مرده و وجود ندارد مرا می‌کشد! زار می‌زنم و پی‌پروا مشتت پر سینه‌اش می‌کوبم.

-بهم دروغ گفتی، تو بهم دروغ گفتی!

انگار که از حال می‌روم، انگار که فشار دستانش حکم نفس مصنوعی را دارند، انگار حتی در حال مردن هنوز هم حرف زدنش را دوست دارم...

-بهت دروغ نگفتم دخترم، هیچ وقت دروغ نگفتم.

-نگفتی؟ هنوزم بهم میگی بهت دروغ نگفتم؟ همین چند دقیقه‌ی پیش بود که گفتی دیدمش و پاهاش حرف زد. تو حتی در مورد سوختگی اون بهم گفتی!

-دیدمش، پاهاش حرف زد، اما فقط من حرف زدم، اون فقط گوش داد! بهت دروغ نگفتم. استخوان‌های سوخته‌ی رهی اثبات سوختگی اون. دلیل دیر اومدنش، تست دی ان ای بود. از طریق نمونه‌ی خون نرگس باید هویت اونو معرزه می‌کردن. استخوان‌هایی که سی سال زیر خاک مدفون بودن و بدتر از اون سوخته بودن... سخت بود مهتا، خیلی سخت بود که ثابت شه صاحب اون استخوان‌های پی هویت رهیه...

متوقعانه و دلشکسته می‌نالیم:

-بهم نگو دخترم، من دختر تو نیستم! دیگه نمی‌خوام دختری باشم. این همه مدت بازیم دادی، همه تون بازیم دادین! می‌دونستید و بهم دروغ گفتین. رهی هیچ وقت نبود! سال‌هاست که مرده! تو به دروغ خودت رو جای اون زدی.

-این کار رو نکردم.

-چرا کردی! چرتو کی می‌تونست تا اون حد در مورد رهی بدونی؟ هیچ کس، فقط تو...

-نکردم مهتا، حرفام رو پاور کن.

-پاور نمی‌کنم، دیگه هیچ وقت پاورت نمی‌کنم. وقتی تو هم با تموم آدمای دیگه‌ی دنیا فرق نداری چرا باید پاورت کنم؟ آخه چرا بهم دروغ گفتی؟ وقتی امروز دیدمت به چوری دلم پرات می‌لرزید که توی دلم آرزو کردم کاش تو واقعاً پاپای من بودی! می‌دونی استاد، پاپام آدم خوش اخلاقی نیست، احساساتی هم نیست، هیچ وقت بلد نبوده این‌طور که شما واسم پاپایی می‌کنید پاپا پاشه یا مهرپونی کنه، مثل شما به این قشنگی دخترم صدام نمی‌زنه، اما با این حال هیچ وقت هم بهم دروغ نگفت اما شما چرا، بهم دروغ گفتین! دروغ گفتی!

اشکش فرو می‌چکد و می‌گوید:

-بہت دروغ نگوئتم مہتا، بہ چون تو دروغ نگوئتم!

-پیچارہ روز بہ! چہ قدر پہم گفت این نمی تونہ واقعیت داشته باشہ. توی روش و ایسادم و متہم کردمش بہ پی اعتمادی. گفت این فقط می تونہ یہ بازی باشہ... اما چرا من؟ چرا من؟؛ چرا پاور کردم رھی ہنوز زندہ ست؟ چرا!؛ چرا!؛

صورتہم را میان انگشتان لرنانش می گیرد و بہ سمت تابوت رھی می چرخاند و باعث می شود تا نگاہم سخت بہ تابوت او گرہ بخورد. وقتی بغض دارد و حرف می زند صدایش می لرزد. دلم پرایش بہ درد می آید و یک لحظہ پشیمان می شوم از ہر آنچہ کہ پی رحمانہ گفته بودم.

-بہ اون نگاہ کن، ببینش مہتا، رھی رو تماشا کن. بہ نظرت این دروغہ کہ اون ہنوز زندہ ست؟ این رو من نمی گم، ہمہ میکن. سال ہاست کہ توی قلب تاریخ حک شدہ. این ماییم کہ مردیم مہتا! این منم کہ مردم، نہ اون، نہ رھی.

چشم بہ تابوتش می دوزم کہ بہ سمتم پیش می آید و ہر چہ قدر کہ نزدیک تر می شود پیشتر می توانم پاورش کنم. صدای پاہایش را می شنوم. طوری نزدیک می شود کہ انگار حالا دیگر حتی صدای نفس ہایش را ہم می شنوم. وقتی سیل جمعیت را می کاود و پیش می آید انگار خستہ است، خیلی خستہ! پیدا ست از یک راہ دور آمدہ.

مرز پین دروغ تا واقعیت مگر چه قدر وسعت می خواهد؛ برای این که از دروغ به حقیقت
برسم باید این فاصله‌ی لعنتی را بشکنم. صدای نفس‌هایش چه آشناست! حتی عطر
آن را خوب می‌شناسم. حکایت شب‌های من با رهی عجب داستان پی‌تکراری خواهد شد!
خدا یا من حتی صدای قلب او را می‌شنوم! صدایش را هم می‌شنوم، انگار یکی عاشقانه
صدا می‌زند.

"لیلی... لیلی من کجاست؟"

تماشایش می‌کنم و سرم را روی سینه‌ی سیّد می‌گذارم. حس می‌کنم می‌توانم او را
په‌خشم. زیر لب می‌نالم:

-بابا حالا به لیلی چی باید بگم؟ جواب اون رو چی بدم؟

-غمه نخور جانم. جواب لیلی بمونه با خود رهی.

این آخرین حرف سیّد است. وقتی به زحمت از چا پلند می‌شود تا پرود و در آن حال
سعی می‌کند تا سنگینی من را هم و پال خودش کرده و از روی زمین درست در نقطه‌ای
که دقایقی پیش در آن قسمت نشسته و در حال چان دادن بودم، پلندم کند. می‌دانم
این کار تا چه حد برای او که قدری ناتوان است دشوار و دردآور است. خیلی سریع

دستم را به دیوار می گیرم و از جای پرمی خیزم. جمعیت حالا دیگر کم کم وارد کوچه شده اند. تکبیر می گویند و صلوات می فرستند. در حالی که تابوت او را حمل می کنند به سمت خانه روانند. سید دوان دوان خودش را به تابوت او رسانیده و گوشه ای از آن سهم شانه های تکیده اش می شود. یک عده در پی تابوت رهی اشک ریزان در حرکتند. عده ای اما چنان در تب و تابند و شوری که دارند خیره کننده و وصف نشدنی است. بلند می شوم و خیره به تابوتش، به دنبالش روانه می شوم. تابوت را روانه می کنند و احساس می کنم کم آورده ام. ناتوانی در سراپای وجودم رخنه کرده است. یک طوری سست و پی رفق شده ام که دیگر پاهایم یاری نمی کنند تا قدم از قدم بردارم. نمی دانم در مواجهه ی صحنه ی دیدار رهی و لیلی آن قدر مقاوم خواهم بود که بتوانم تاب پیاورم یا نه. درست در همین دقیق صدای ملکوتی اذان ظهر به گوشم می رسد. انگار نوش دارویی است برای قلب زخم خورده و تن تب دارم. با "اشهد و ان لا اله الا الله" اش از دیواری که تکیه زده و قفل آن شده ام جدا می شوم. و با نیرویی مرموز و عجیب که انگار یک باره بر من دمیده و در من حلول کرده است، آسپمه سر به سمت خانه روانه می شوم. کنار در می رسم. همان جا می ایستم و از همان جا هیبت باشکوه زنی با صلابت را می بینم در حالی که چادر سپیدش را دور تادورش افشانده و کنار تابوتی که درش باز است نشسته است و سرش را درون تابوت فرو کرده. صورتش را روی استخوان های معشوق گذاشته و به آرامی با او نجوا می کند. دیدن آن صحنه ی حماسی و باشکوه آنچنان اثر گذار شده است که برای یک لحظه همه در بهت و سکوتی مبهم فرو رفته اند و پی صدا فقط اشک می ریزند. صدای ملکوتی اذان هزار برابر پیشتر بر آن صحنه شور می آفریند. "اشهد و ان محمد رسول الله". به سمتش می روم، مادرم کنارش نشسته و صورتش خیس خیس است. قدری خودش را جمع می کند تا کنار لیلی بنشینم. کنارش

می نشینم. دستم را روی شانه‌هایش می گذارم. صدایش را به سختی می شنوم.
همان طور که سر درون تابوت فرو برده و بدون این که دیده باشدم به آرامی می گوید:

-پیین مهتا... رهی منو پیین، پیا چلو تر، پیا پوش کن مهتا، عطر تن رهی من بعد این
همه سال هنوز هم هیچ تغییری نکرده.

بغضم می شنند. سرم را روی شانه‌اش می گذارم. هم زمان پا یکدیگر می گرییم.
چسورانه دست داخل تابوت می برم. دستم را روی مشتت استخوان پوسیده می کشم. به
او می گویم:

-رفیقم، رهی، بلند شو پیین من اومدم. سوت سوتکت!

لیلی به اندازه‌ی تمام سال‌های چدایی و نداشتنش او را سخت در آغوش گرفته و
می فشاردش. بر او پوسه می زند و یک سره پا او نجوا می کند. حرف‌هایی را که انگار هیچ
زمانی پایانی پرایشان نیست. مردی که تا آن ساعت بی صدا در کناری ایستاده بالاخره
لب باز می کند و می گوید:

-خواهرم لطفاً به کم عجله کنید. وقت تنگه باید هر چه زودتر مراسم خاک سپاری
انجام شه.

تماشایش می‌کنم یکی از آن دو جوانی است که ساعتی قبل پیکر رهی را با خود آورده‌اند.

سعی می‌کنم لیلی را از تنها نشان معشوقش، همان چند تکه استخوان پوسیده و سوخته جدا کنم. به او می‌گویم:

-پلند شو لیلی دیگه پسه. پیشتر از این نذار عذاب بکشه. مگه نمی‌دونی اون هیچ وقت گریه کردنت رو دوست نداشت؟ هیچ وقت نمی‌خواست چشمات رو اشک آلود ببینه.

نازنینم می‌گیرید و می‌گوید:

-تو چه می‌دونی مهتا. چه می‌دونی چقدر دلتنگش بودم. سی سال تموم نداشتمش. گمش کرده بودم. نمی‌دونی حالا حتی همین چند تا تیکه استخوان و اون همین پویی که ارزش دارم می‌تونه منو به کل آرزو هام و حسرت‌های تپاه شده‌ام برسونه.

عاشقانه‌تر از قبل یک بار دیگه پیش از نیمی از بدنش را روانه‌ی تابوت می‌کند. یک بار دیگه استخوان‌ها را سخت در آغوشش گرفته چنان می‌فشارد و من به وضوح صدای ترق و تروق آن‌ها را از میان آغوشش می‌شنوم. پیشتر از آن طاقت نمی‌آورم پلند شده

به گوشه‌ی خلوت تری پناه می‌برم. یک گوشه‌ی خلوت می‌نشینم. سرم را میان زانوهایم فرو برده و به یاد تک تک لحظاتی که با او داشتم گریه می‌کنم. نرگس به سمت تابوت می‌رود. پرچمی را که روی آن آویخته شده را برمی‌دارد و به سمتم می‌آید. پرچم را روی سرم می‌نشاند. هنوز معنی هیچ کدام از کارهایش را نمی‌دانم که می‌گوید:

-الوعده وفا، بهت قول داده بود، گفته بود شالی رو که همراه خودت میاره مال تو همیشه. سهم تو به خاطر اون یه شالی که بهت بدهکار بود.

وحشت زده و متعجب می‌گویم:

-پس تو؟! شما!!

به آرامی پلک چشمانش را روی هم می‌گذارد و درست در همین لحظه یک قطره اشک هلوپی از میان چشمان ملتپیش پیرون افتاده و می‌شینی چشمانش را درخشان تر می‌نماید. می‌گویم:

-پس شما بودید... درسته خود شما بودید... کسی که روزها و شب‌ها با اسم رهی با من حرف می‌زد. درد دل می‌کرد... اما اون هرگز اون نبود.

مقتدرانه و حق به جانب نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- په نگاه په من پنداز مهتا. خوب منو تماشا کن، په نظرت من رهی نیستم؟

- نه نیستی، تو نر گسی، خواهر رهی. نه هیچ کس دیگه ای فقط همین.

تلخ خندی می زند و می گوید:

-خواهر نیستی؟

-باشم، چه فرقی می کنه؟

-باید خواهر باشی تا بفهمی چی می گم. سی سال تموم در به در، تو مخاطراتش پرسه زدم. تموم میراث پرادرم چپیزی که بعد از اون سیّد پرانم سوغات آورده بود تنها تو یه ساک کوچیک خلاصه شده بود. ساکی رو که وقتی می رفت خودم پا دست های خودم پرش کردم و درش رو بستم و به دستش دادم. وقتی که از زیر آب و قران ردش می کردم و پشت سرش آب پاشیدم و دعا کردم که پره و سلامت پر کرده. پر گشت، بالاخره اومد، اما خیلی دیر، بعد سی سال. اما مخاطرات اون، تموم اون چپزایی رو که بعد از اون، میراث من بود، باعث شد اون قدر پخونم و پخونم و تکرار شون کنم که حتی کلمه په کلمه ای اون رو از پر کنم. ببینم تو معنی امتزاج رو می دونی؟ امتزاج یعنی در هم فرو رفتن، یکی

شدن، به هم آمیختن، سی سال طول کشید. اون قدر تو خاطرات رهی فرو رفته که اون شدن چیزی از وجود من. حالا دیگه همه چیز رو می دونستم. وای خدایا من مبدل به خود رهی شده بودم. با خاطراتش با عاشقی کردنش با غم و شادی هاش زندگی کردم. نگاهم کن. خوب نگاهم کن. بپین من عین رهی ام. خیلی از چیزایی که می دونستم و هیچ وقت فرصت نشد تا فاش بشه که باید به چور دیگه به گوش یکی دیگه هم می رسید. اون که وقتی که می رفت اعتمادش رو از رهی پس گرفت و پاورش رو این چا چا گذاشته و رفته بود. اون که به رهی شک کرده بود. منو ببخش مهتا، اما آیا واقعاً رهی من لایق شک کردن بود؟ نمی خواستم اذیتت کنم. نمی خواستم این طور خیال کنی که فریبت دادم یا بهت نارو زدم، تو رو هم وارد این بازی کردم اما معذور شدم.

می دونی، روزی که سید اومد و بهم گفت برادرزاده ی لیلی به موسسه ی ما اومده تا ثبت نام کنه، وقتی شنیدم تو، دختر عارفه، تنها و بهترین دوست لیلی هم با اون، وقتی گفته بودین سرهنگ داره به درک واصل میشه و لیلی برمی گرده پاور داشتیم که وعده ی برادرم داره محق می شه. چون اون هیچ وقت تو زندگیش دروغ نگفت. حتی وقتی هم که نبود. درسته سی سال ارزش پی خبر موندیم. هیچ مدرک و نشونی به خاطر این که ثابت کنه رهی شهید شده یا حتی تایید معقول اثر شدنش بشه هم نبود. چون وقتی می رفت به سری مدارک همراه خودش برد. مدارکی که اون رو به لیلی می رسوند. بهم گفته بود شاید برم سراغ لیلی، چون خیلی عذاب می کشید می خواست هر طور شده برای یه پارم که شده لیلی رو ببینه. تموم واقعیت هایی که عین یه پارچه ی سیاه روی قلب لیلی کشیده شده بود رو بهش بگه. تا یه مدتی دائم تو این پاور بودم که حتمی رفته سراغ لیلی، چون وقتی وسایلش برگشت هیچ کدوم از اون مدارک سر جای خودش نبود. اما هر چقدر که زمان طولانی تر می شد یه چورایی پیشتر وهم برم می داشت. نه دیگه هرگز از رهی خبری شد و نه می تونستم نیومدنش رو پاور کنم. اما مطمئن بودم که میاد.

بالاخره میاد. با خودم گفتم حالا که خیر مرگش، سرهنگ گورپه گوری رفتیه و لیلی هم میاد، حتمی دیگه برادرم پیداش می شه. دیدی درست فکر کرده بودم؛ پیداش شد، اومد. درست همون روزا بود که خیر رسید یه سری استخوان سوخته درست تو همون حوالی که آخرین بار سیّد رهی رو دیده بود پیدا شده. جنازه ی پی هویتی که چندین سال یه گوشه زیر خروارها خاک مدفون و به طور عجیبی از چشم گروه تفحص دور مونده بود پیدا شده بود. ولی آیا واقعاً اون استخوانا می تونست متعلق به عزیز من، برادرم باشه؟ همون شب خوابش رو دیدم. همون شبی که با سیّد رفته بودیم برای دادن تست "دی ان ای"

رهی اومد به خوابم. بهم گفت:

-خواهرم آماده شو دارم برمی گردم.

پاور می کنی مهتا؟ تو رو رهی بهم نشون داد. گفت به قاصدم خیر پده که برمی گردم. پرسیدم:

-دورت بگردم برادرم اما قاصدت دیگه کیه؟

گفت:

-دختر سیّد!

از خواب پریدم. گریه کردم، با خودم گفتم این چه خوابی بود که دیدم، کاش پدرم می‌دونست که سیّد بینوا هیچ وقت صاحب اولادی نشد. اما اشتباه کردم. وقتی باز به دیدن سیّد رفتم، وقتی اون به شب خونه اومد و بهم گفت:

-پاور می‌کنی نرگس، خدا امروز بهم یه دختر داده!

تموم تتم شروع به لرزیدن کرده بود. پاورم شد اون پیک، اون سفیر تویی مهتا، تنها تو...

بعد رفتید یه خط تهیه کردین اونم به اسم رهی. با کلک یا هر چیز دیگه. نمی‌دونم چطور تونستید این کارو بکنید؛ چون همون مدرک کفایت می‌کرد برای این که پاور کنم رهی هنوز زنده‌اس و قطعاً هویتی داره که تونسته با اسم و مشخصات خودش، با شناسنامه‌ی خودش برای خودش سیم کارتی تهیه کنه. اما شما که گفتید تموم مدارک رهی گم شده بود. پس چطوری...

دستم را گرفت و در میان دستانش که سرد سرد است می‌فشارد و می‌گوید :

- دروغ نبود، درستة دقیقاً تو همون تاریخ برای خودم یه سیم کارت تهیه کردم اما هرگز تصورش رو هم نمی کردم تو پری بگردی از طریق اون سیم کارت مشخصات منو پیدا کنی.

- مشخصات شما نه، مشخصات رهی رو، چون تموم اون اسناد نشون می داد که فرد خریدار شخصی به نام رهی آرام بوده، نه نرگس آرام.

تلخ خندی می زند و می گوید:

- نرگس نه مهتا جان "رها"، من رها آرام خواهر رهی آرام هستم. در واقع اسم شناسنامه‌ی من اینه "رها" هستش این اسمیه که انتخاب پدرم و مورد علاقه‌ی اون بوده. اما به خاطر احترام به مادرم چون اسم مادر مرحومش نرگس بود منو نرگس صدا می زدند. می پینی دخترم، من بهت دروغ نگفتم. هیچ وقت دروغ نگفتم. اما نگاه کن همه چیز آماده اس. پپین دارن داداشم رو می پرن، می پرنش چایی که بالاخره روحش تا ابد به آرامش واقعی برسه. این میون تو مثل فرشته‌ای بودی که از غیب برای پدرم ظاهر شدی، باعث شدی تا بالاخره بعضی از حوادث تلخ و منفور اون روزگار، صورت واقعی خودش رو نشون بده. بلند شو پریم مهتا. امروز کار دارم، خیلی کار دارم. امشب پاید اولین حلوای رهی رو هم پپرم. دخترم، تو هم کمکم می کنی؟

ساعتی بعد در گورستان بودیم. محلی که آخرین بقایای او، همان چند تکه از استخوان‌های بازمانده از رهی را در میان بستری از خاک سرد نهادند. لیلی ساعت‌ها بالای مزارش نشست، اشک ریخت و با او حرف زد. سرانجام هنگام وداع فرا رسید. این وداع اما متفاوت‌تر از هر وداعی بود. با این که تکه‌ای از قلب لیلی تا ابد زیر خروارها خاک کنار رهی مدفون شد اما باعث شده یک حس عجیبی در او نمایان شود. تمام شدن یک ماجرا و پایان گرفتن یک اتفاق نیمه کاره‌ی دور و درآور، این که سرانجام حقیقت به طور معجزه آسایی نمایان شد. حالا دیگر لیلی، خلوص رهی و عیار ناب عشقش را سنجیده است و تا نهایت عشق پاورش داشت. او را تا بالاترین حد عشق پاور کرده و سبک‌بال‌تر از سی سالی که بر او گذشته بود یک طوری با اطمینان‌تر می‌توانست به زندگی ادامه دهد. اگر چه رهی دیگر نیست اما یاد او و عشقش تا ابد می‌تواند با همین قدرت او را به سمت جلو و به سوی پاورهای یک زندگی آرام که حالا دیگر حق مسلم اوست سوق دهد. عشق رهی حالا دیگر به نوعی دیگر در وجود او حلول کرده و متبلور شده است. در مدتی که این‌جاست هرگز نشنیدم از ناآرامی‌هایش، از دلتنگی‌ها و یا حتی از دغدغه‌هایی که داشت بگوید. گاهی با خودم فکر می‌کردم لیلی هیچ چیزش شبیه یک مادر واقعی نیست. چون همیشه بخش اعظم ذهن و افکار او را گذشته‌ها و رهی احاطه و تسخیر کرده بود. رهی و خاطرات او، رهی و عشق او، که این روزها پیشتر شبیه دو راهی بود که نمی‌شد فهمید پایان و انتهای هر دو مسیر آن به کجا ختم می‌شود. به بودنش یا نبودنش. اما حالا دیگر مطمئن از حضورش، با این که می‌داند که دیگر نیست، اما هست، تا ابد هست. پیش از اندازه دلش پنهان‌چویی می‌کند. انگار یک طور خاصی شوق مادری کردن دارد. رو به مادرم کرده و آه می‌کشد و می‌گوید:

-طفلی دختر، چند هفته که از شون پی خیرم. وقتی که میومدم بچهم دلی اصلاً حال خوبی نداشت. این بارداری بی موقع اتفاق افتاد. بچهم کلی از برنامه هاش بهم ریخت. کلی هم که اصلاً نمی دونم تو این مدتی که نبودم چه می کنه. می دونی، طبیعتش بده. گنده مزاجه، هر غذایی رو دوس نداره، نمی خوره، هر چیزی پیش نمی سازه، نیست که طبعش سرده، مرتب سردیش می کنه، بعد اون هم دل درد می گیره. باید برگردم، هر چه زودتر باید برگردم. وای خدایا دلم برای دخترم یه ذره شده!

شال زیبا و سه رنگم، همانی که یادگار رهی، ره آورد او از مقدس ترین هجرت اوست، این هدیه ی آسمانی را محکم تر دور شانهایم می پیچم. سرم را به سمت سرشانه خم کرده و پر قسمت سرخ آن که نشان از تقدس خون پاک رهی ست پوسه می زنم. ای کاش لایق همچنین موهبتی باشم! نشان وطنم را عمیق می پویم. پوی عشق، پوی مردانی عاشق که چمگلی پوی رهی را دارند در مشام جاری می شود و پی تاپم می کند. این رایحه، این اکسیر حیات بخش، انگار مقاوم ترم می کند. چون حالا یک طوری عجیب حس می کنم سرزمینم را بیشتر از همیشه دوست دارم و باید به او وفادارتر باقی بمانم. آه می کشم و در دلم می گویم:

-ای کاش امروز روزبه هم این چا بود!

همه ی اتفاقات از ابتدای یک صبح شروع شد و در پایان یک غروب غمبار خاتمه یافت. داستان رهی امشب به بخش انتهایی خود رسیده و من می دانم امشب آن قدر غم خواهم

داشت که حتی تفکر به آن مرا عمیقاً می‌رنجانده. با خود می‌گویم خدایا من حتی دیگر رهی را هم ندارم! یکایک مردان زندگی من از من دور می‌شدند و سرانجام می‌رفتند. حتی سید، چون وقتی از او جدا می‌شدم، برای یک لحظه ایستادم، باز گشتم و به پشت سرم، درست همان مسیری که او می‌رفت خیره شدم و از پشت سر نگاهش کردم. می‌دیدمش که لنگ‌لنگان می‌رفت و کم کم از من دور می‌شد. نمی‌دانم چرا در آن لحظه در تمام وجود من این حس پدید آمده بود که شاید برای آخرین بار است که می‌بینمش. پی‌پهانه به این فکر کرده بودم که تنها وجه مشترک بین من و سید، همانی که باعث اتصال و پیوند و ایجاد یک رابطه‌ی کوتاه اما لذتبخش و عمیق بین ما شده بود دیگر نیست. وقتی رهی نباشد، وقتی لیلی هم که از همین امشب عزمش را چرم کرده و کمر به بازگشت بسته باشد دیگر چه معنایی برای ارتباط و تداوم رابطه‌ی ما می‌توانست وجود داشته باشد؟

حتی جمله‌ی آخر سید هم آن قدر نتوانسته بود حال خرابم را خوب کند، تنها جمله‌ای که قبل از خداحافظی گفته و سپس رفته بود. این "دخترم" گفتنش هزار مرتبه زیباتر و خواستنی‌تر از تمام وقت‌هایی بود که دخترم صدایم زده بود. مهربان از پشت شیشه‌های قطور عینکش نگاهم می‌کرد و در حالی که چشمانش بر اثر ساعت‌ها پارش بی‌امان حسای متورم و پی‌فروغ شده بود گفت:

-نمی‌دارم مهتا، هرگز اجازه نمی‌دم هیچ کس دختر من رو آزار بده. برای اون چپ‌زایی که قراره پرات اتفاق پیغته و دلت بهش رضا نیست و دوستشون نداری ازت می‌خوام که فقط پیش خودم بیای.

-امروز داش غلام یه مقداری پول ریخته به حسابم. قرار شده برای بررسی مجدد وضع ریه‌هام یه پار دیگه درمونم رو از سر بگیرم. می‌دونم که اون دفعه‌ی قبل چون دستم خالی بود نشد. نصفه نیمه ولش کردم. اما این پار داش غلام خیلی سفارش کرده تا یه کم پیشتر به خودم پرسم.

خوب می‌دانم که سلام گرگ پی طمع نیست. می‌دانم عمو غلام پی حساب و کتاب سر کیسه را شل نمی‌کند. این‌طور مهربان شدن عمو غلام ظاهراً مقدماتی است برای شروع یک سر فصل تازه...

سرم را تا انتها زیر لحاف فرو می‌پریم مثل هر شب سعی میکنم تا ته مانده عطر تنم رو زپه در رخت‌خوابم را استشمام کنم. از خدا می‌خواهم که شروع یک شب بدون درد و وحشت را برایم رقم بزنند و در دلم می‌گویم:

-عزیزم همون‌طوری که ازم خواستی فردا سراغ موژانا می‌رم. من بهت قول دادم عشقم، حتماً می‌رم.

**

از خانه پیرون می‌زنم. هنوز اثرات چانگداز بازگشت یکباره‌ی رهی و مراسم تدفین او روی قلبم سنگینی می‌کند. هنوز سیاه‌پوش اویم و عزادار که بدخلقی امروز صبح مادر

نیز مثل یک زخم کشنده، مرا می آزارد. گوشه و کنایه اش مانند یک خار بدچور دلم را می خلد وقتی که می گوید:

-اغور بخیر! باز دیگه چه خبره؟! ماجرا پشت ماجرا! هنوز قصه ی رهی سر نیومده باز
افتادی دنبال یه ماجرای تازه؟

پپینم دختر تو نمی خوای مثل بچه ی آدم یه کم به خودت بیای؟ مثل یه دختر عاقل
بشین توی خونه ت بچسب به زندگیت. این طور هر روز شال و کلاه کردن و دنبال یه
ماجرای تازه افتادن که نشد زندگی!

رهی که رفت، حتی دیگه اون پسره هم نیست که بگم سرت هنوز توی آخور اون پنده. والا
که خوبیت نداره، مردم چی میگن. خیر سرت پس فردا بله پروتته. دل تو دلم نیست،
دلم مثل سیر و سر که می چوشه، همش میگم قداره چی بشه چی نشه. اما پپینم تو اصلاً
توی فکرش هستی؟ دریغ از یه چو دلواپسی!
راستی تو چرا یه سر سوزن دلشوره نداری؟ یا مثلاً غر نمی زنی لباس ندارم و این
حرفا...

بدون توجه شالم را بر سر می کشم، پرچم یادگار رهی را می پوسم و سپس پی صدا و
بدون هیچ توضیحی از خانه پیرون می زنم. شاید این آخرین تلاش های من است. و
خوب می دانم وقتی که برگردم چه در انتظارم خواهد بود. نهایت احم و تخم مادر و قهر نه
چندان طولانی اش. کاش مادرم می دانست این که این طور پی قدارم و خودم را به آپ و
آتش می زنم یعنی به دنبال واقعیت هایی افتاده ام که روزبه قبل از رفتن درباره شان

سفرش و تاکید کرده بود که نسبت به آنها پی تفاوت نباشم. همه اینها خودش هزاران دلیل برای پیدا کردن همان خوشبختی است که مادرم از آن می گوید و آرزوی من همان آرزوی اوست!

یک ماشین در بست کرایه می کنم و طبق نشانی که روزبه خیلی دقیق برایم نوشته بود به شعبه شماره ۵ دو یکی از همان فروشگاه های زنجیره ای می روم. دقیقاً همان شعبه ای که موژانا در آن حضور دارد. مدتی بعد به فروشگاه می رسم. چون صبح است فروشگاه کمی خلوت تر از حد معمول می نماید. کنار در فروشگاه می ایستم و از همان جا به سمت داخل سرک می کشم که صدایی را از پشت سرم می شنوم. به سمت صاحب صدا باز می گردم. پیرمردی که از ظاهر و طرز لباس پوشیدنش کاملاً مشخص است از کارکنان فروشگاه می باشد کنجکاوانه می پرسد:

-بفرمایید آنچه، با کسی کار داشتید؟

به خودم می آیم و می گویم:

-پله با خانم موژانا، موژانا دختر مالک این فروشگاه.

با صداحت می گوید:

-نمی تونید پپینیدشون.

با تعجب می پرسم:

-چرا؟

-چرا نداره پاپا چون. کسی اجازه نداره پامانوم موژانا ملاقات کنه.

-میشه پپرسم چرا؟

-تو چه قدر سوال می پرسی دختر! خوب این خواست پدرشونه، جناب آقای فاریابی این طور امر کردن .

-شما پاپاشید؟

-چی؟؟

-منظورم اینه که شما پدر موثرانا هستیید؟

-نه نیستم.

-پس چه طور به خودتون اجازه می‌دید در مورد این که می‌تونم با دختر آقای قاریانی ملاقات داشته باشم یا نه با این قاطعیت برخورد و اظهار نظر کنید؟

به شدت یکه می‌خورد. هنوز جوابی برای سوالم پیدا نکرده که صدای مردی از سمتی دیگر هر دوی ما را به سمت صاحب صدا می‌کشاند.

-سعادت، بازم به دختر دیدی فکت شروع به چنپیدن کرده؛ مگه نگفتم فوری به تکنسین پفرست شعبه‌ی شماره‌ی یک! صبح اول وقت تماس گرفتن، مثل این که بازم یغچالای بخش پروتئینی ایراد پیدا کرده.

هول و دستپاچه می‌گوید :

-به روی چشم آقای قاریابی.

خیلی زود مرا از یاد می‌پرد و برای اجابت امر آقایش به سرعت از ما دور می‌شود. من اما با مشاهده‌ی مرد نسبتاً جوان، جذاب و خوش پوشی که هیچ شباهتی به پدر دختری به سن و سال موژانا ندارد در چایم می‌خکوپ می‌شوم. اما او بدون توجه به من و نگاهم و حتی تردیدم نسبت به این که آیا این مرد واقعاً می‌تواند همان جناب آقای فاریانی، پدر موژانا باشد یا نه، نگاه ساده و گذرایش را از روی من پرمی‌دارد و پی‌تفاوت به سمت داخل فروشگاه به راه می‌افتد. فوراً به دنبالش به راه می‌افتم از همان پشت سر صدایش می‌زنم:

-پبخشید آقای فاریانی...معدرت می‌خوام آقای فاریانی...

می‌ایستد بدون این که به سمتم بازگردد اول کمی مکث می‌کند و سپس با یک حرکت هنرمندانه به سمتم چرخ می‌زند و در حالی که چشمان نافذش را کمی جمع کرده می‌گوید:

-فاریایی...فاریایی...

-معدرت می‌خوام آقای فاریایی، من نمی‌دونستم که...

-امرتون؟

-بله...پېخشید...پاید اول خودم رو معرفی می کردم. من مهتام...حتما من رو می شناسید.

-می شناسمت؟ مگه قبلاً ما همدیگه رو دیدیم؟

-فکر نکنم، نه.

-پس از کجا باید بشناسمت؟

این مرد چسور در کوچک کردن سایرین خیلی متبحر به نظر می رسد. می دانه مصاحبت با او چندان کار آسانی نیست. با این حال سعی می کنم کمی به خودم مسلط شوم و متعادل تر رفتار کنم. دوباره می گویم:

-پېخشید، البته حق با شماست. پېخشید من رو. من خودم افتخار آشناییتون رو نداشتم اما دوستم روزبه، ایشون حتماً معرف من به خدمت شما بودن. یعنی اون قبلاً با شما به صحبتایی در مورد من کرده. در واقع اون من رو پیش شما فرستاد. چون قبلاً گویا در مورد یه مسائلی با هم یه حرفایی زده بودین. مثل این که خودتون فرموده بودین باید خودم پیام تا حضوراً و شخصاً در مورد اون مسائل رو در رو بشیم و با هم صحبت

کنیم. البته پبخشید، منظورم از صحبت، با شخص شما نیست! منظورم به دختر خانمتونه، خانم موژانا، چون که...

فرصت بیشتر ادامه دادن را نمی‌دهد و می‌پرسد:

-می‌شه یه پار دیگه خودت رو معرفی کنی؟

-من مهتام.

-می‌دونم اسمت مهتامست، این رو که همین چند دقیقه پیش هم گفتی. اما بیینم مهتا، تو واقعاً کی هستی؟

-من...من...نامزد سابق سعید...منظورم سعید داماد شماست، نامزد سابق موژانا...

نگاهی به سمت در وردی فروشگاه می‌اندازد و گره‌ای در میان ابروهای پرپشت سیاهرنگ و خوش حالتش می‌اندازد و قبل از این که فرصت بدهد تا حرفم به پایان برسد به سمت در ورودی فروشگاه اشاره می‌کند و می‌گوید:

-پرگرد.

-پله؟؟

-همین الان از همون راهی که اومدی پرگرد و پرو.

و پی توجه دوباره به راه می افتد. مچپور می شوم با چند قدم سریع خودم را به او پرسیانم و عاجزانه می گویم:

-آقای فاریانی! خواهش می کنم آقای فاریانی! چرا دارید می رید؟ داشتم باهاتون حرف می زدم.

می ایستد و در حالی که نگاه می کند و با تحکم می گوید:

-فاریایی، فاریایی! نه فاریانی! این رو چند بار باید بگم؟ در ضمن لازم نکرده حرف بزنی! حرف نزن! گفتم که پرگرد.

-خب آخه چرا!

-مچپور نیستم وایسم و په سوالت چواپ پدم، همین که شنیدی! من هزار چور کار و گرفتاری دارم. پرو دختر.

دوباره به راه می افتد.

-نمی رم!

می ایستد و این بار نگاهش شپیه به کسی است که در مقابل تلی از زباله ایستاده. انگار مرا در مقابلش تا آن حد پی مقدار و منغور می داند که گستاخانه پوزخندی می زند و می گوید:

-نمی ری؟ تو خیال می کنی کی هستی؟ مثل این که نمی دونی با کی طرفی! منو چی فرض کردی دختر؟ پو گلابی؟ خیال می کنی دونم اون پی پدر و مادر تو رو فرستاده تا به بار دیگه...

-نه آقای قاریانی پاور کنید این طوری نیست. قسم می خورم به قرآن، به چون مامانم، کسی من رو نفرستاده. قصدم از اومدن این جا و دیدن موژانا فقط به چینه...

-قصدت چیه؟ تو دنبال چی هستی؟

-دنبال پدبختی خودمم! دنبال یه راه نجات برای خودم! به نظرتون این توقع زیاده؟ چرا فکر می کنید من یه تهدیدم؟ به خدا قصدم از اومدن به این جا هیچی جز پیدا کردن خودم نیست. من خیلی وقت بود که گم شده بودم. تا گلو توی یه خروار لجن متعفن فرو رفته بودم و حتی یه پارم خفه شدم! اصلا مرده بودم، اونم به دست مبارک سعید و دختر شما! اگه الان راه افتادم پاشدم و اومدم این جا طوری نگام نکنید که انگار با یه آشغال طرفین! خیال می کنید واسه من آسون بوده؟ نه! من یه پار نابود شدم و نمی دونم این پار دیگه قراره چی به سرم بیاد. پس بهم کمک کنید! خواهش می کنم! شما خودتون یه پدرین، من رو به چشم دخترتون ببینید نه خطر، نه زباله نه تهدید! بهم اجازه بدین خودم و خوشبختیم رو پیدا کنم.

-خب به من چه! پرو بگرد و خوشبختیت رو توی هر خراب شده ای که هست پیدا کن
اما این جا نه. بهت اجازه نمی دم به پهونه ی هر چیز ی به دخترم نزدیک شی، حتی اگه اون خوشبختی تو باشه.

-پس نمی خواین کمک کنین؟

-نه ابدأ همچین قصدی ندارم.

- شما آدم سنگدلی هستین.

- هر طور دوست داری فکر کن.

- و خیلی پی رحم و پی وجدان!

- اگه فکر می کنی هنوزم چیزی باقی مونده بازم بگو، چون من اصلا ناراحت نمی شم! به
عمره که گوشام پره از این حرفا.

- اما پدرید.

- سعی نکن من رو با این حرفت تحریک کنی.

- تحریکتون نمی کنم. فقط دارم بهتون یادآوری می کنم. آخه چی می شه به لحظه
چشماتون رو ببندید و خیال کنید که منم مثل دخترتونم، مثل موژانا.

سکوت می کند و چند بار با سرعت انگشت شستش را زیر لب پرچسته اش می کشد.
کمی متفکر به نظر می رسد چون می پرسد:

-آخه دختر من چه کمکی می‌تونم بهت بکنم؟!

هر کمکی! چه شما چه دخترتون. حداقل بهم بگید بعد به هم خوردن رابطه‌ی من و سعید چرا رابطه‌ی اون با دخترتون بهم خورد؟ چرا باز دوباره سعید به من برگشته؟ چرا من و خونواده‌م رو تحت فشار قرار دادن که یه بار دیگه به ازدواج با سعید تن بدم؟ من می‌ترسم آقای فاریانی! به خدا که می‌ترسم! پاور کنید من این روزا حتی از سایه‌ی خودمم می‌ترسم! از تموم آدمای دنیا می‌ترسم! اصلاً نمی‌فهمم کی بده کی خوب، راست چیه دروغ کدومه، همه چیز خیلی سریع داره اتفاق می‌افته. خونواده‌ی سعید رفتن سفارش انگشتر نامزدی دادن. همین شب جمعه میان که کار رو یه سره کنن...

وای خدایا من دارم خفه میشم!

-خوب قبول نکن، مگه معجوری؟

-معجورم!! اگه معجور نبودم تا این حد خودم رو خار و حقیر نمی‌کردم پانمی‌شدم تا این‌جا دنبال حقیقت پیام، چون باید حقیقت رو پیدا کنم و پادست پر برگردم و همه‌ش رو تحویل پدرم بدم تا پاور کنه اگه قداره در ازای یه چند متر خونه‌ی کلنگی خراب شده و یه مشت خشت و خاک دخترش رو یه بار دیگه دو دستی تقدیم سعید نامرد کنه داره اشتباه می‌کنه. چون منم آدمم آقای فاریانی، پاور کنید من یه آدمم!

کنار در دفتر کارش می‌رسد، پا یک حرکت سریع در را باز می‌کند و پا یک اشاره‌ی مختصر از سمت سرش دعوت به داخل شدن می‌کند. پیداست که کمی دلش نرم شده و به رحم آمده‌است. هنوز دلیل آن حجم از سر سختی و نفوذناپذیری‌اش را نمی‌داند. اما هر چه که هست آن‌طور که روز به حدس زده بود از ناحیه‌ی سعید یا عمو غلام، زخمی بزرگ و کاری خورده‌است. شاید آن‌قدر عمیق و مهلک که هرگز و به این راحتی‌ها نمی‌تواند، درد آن زخم ناسور را فراموش کند. وارد دفتر کارش می‌شود. بدون تعارف به دنبالش داخل می‌شوم. کتتش را از تنش در می‌آورد. پیچشش اندام ورزیده و عضلانی‌اش کمی پیشتر از حد تصورم خیره کننده به نظر می‌رسد. جداییت فوق العاده‌اش عجیب به چشم می‌زند. به سرعت کتتش را روی تکیه‌گاه یک صندلی می‌اندازد و سپس خیلی زود به سمت صندلی مخصوص خودش باز می‌گردد و در آن حال پا اشاره‌ی دست تعارف می‌کند که بنشینم همان‌جا. روی نزدیک‌ترین صندلی خودم را رها می‌کنم. احساس می‌کنم حالا که بالاخره موفق شده‌ام تا همین مقدار هم ورود کنم به فتح بزرگی نائل آمده‌ام. عبور از قلعه‌های مرتفع و صعب‌العبور و چودی این مرد عبوس و تا حد زیادی هم بی‌اخلاق نیاز به تلاش وافر داشت که خدا را شکر، گویا قبل از این که اشکم در پیاید، اثر بخشیده و باعث شده بود کمی مترحم‌تر از قبل شده باشد. شاید هم که بتوانم سرانجام به آن نتیجه‌ی مطلوب و ثمربخشی که به دنبالش تا این‌جا آمده‌ام برسم. می‌پرسد:

-چیزی میل داری بگم برات پیارن؟ چای یا قهوه؟

-نه ممنون آقای فاریانی، همین که وقتتون رو بهم دادین خودش یه دنیا پرام ارزش
داره.

دست‌هایش را روی میز مقابلش گذاشته و به یک‌دیگر گره زده است. عمیقاً چشم به
من دوخته و حتی یک لحظه هم نگاهش را از من نمی‌گیرد. سخت نگاه می‌کند و
سراپتام می‌گوید:

-اسم من تکینه. لطفاً اگه ممکنه، اگه واقعاً پراتون سخته من رو به همون اسم کوچیکم
تکین صدا بزن. فکر می‌کنم این طوری راحت‌ترم چون تا همین الانش هم این چندمپین
پاریه که مرتب تکرار کردم من فاریابی هستم نه فاریانی. اما شما هنوزم کماکان منو
فاریانی صدا می‌زنین.

-پبخشید من رو. راستش معلم ریاضی دوران دبیرستانم خانم فاریانی بود شاید به
این خاطره تو زبونم نمی‌گردد. حالا فاریابی یا فاریانی مگه چه فرقی می‌کنه؟

ترش می‌کند و می‌گوید:

-فرقی نمی‌کنه؟

-نه زیاد. یعنی من این چوری فکر می کنم.

-خب پس هیچی، اگه واقعاً هیچ فرقی نمی کنه پس لطف کن من رو فاریانی صدا تزن.
اصلاً فاریابی هم نگو. اصلاً ولش کن این حرفا رو، فقط شما اگه ممکنه لطفاً حرفت رو بزن.

-پاید با موژانا صحبت کنم.

-می دونی چی ازم می خوای؟

-به نظرتون خواسته ام خیلی زیاده؟

-با توجه به این که دکترش اکیداً قدغن کرده با هیچ غریبه ای ملاقات نکنه خصوصاً با افرادی که اون رو به یاد زندگی گذشتهش می اندازن و به چوری افکار اون رو به گذشته ی نه چندان خوشایندش ربط میدن و باعث می شن اون خاطرات یه بار دیگه تکرار بشه و احیاناً این می تونه حالش رو بدتر از اینی که هست بکنه، باید بگم بله؛ متأسفانه خواسته تون یه کم زیاد از حد و غیر معقوله.

-من رو ببخشید. من متأسفم. چون واقعاً هیچ کدوم اینا رو نمی دونستم و گرنه....

-عذر خواهی نکن دختر، در ضمن تو چرا باید متأسف باشی؟ تو که گناهی نداری. چون می‌تونم درک کنم خودت هم تو این ماجرا کمتر از دختر من ضربه نخوردی.

سکوت می‌کنم. چون واقعاً هیچ جوابی برای حرف‌هایش ندارم. خودش یک بار دیگر شروع به صحبت کرده و می‌گوید:

-موثرانا بیماریه. به شدت درگیریه نوعی بیماری عصبی و نادره. تا چایی که می‌تونم سعی می‌کنم اون رو از گذشته، از خاطرات سعید دور نگهش دارم. متأسفانه من تو چریان ارتباط اون دو تا خیلی کوتاهی کردم. البته پابت اون مسئله تاوان سنگینی رو هم پس دادم. دیگه محاله بذارم یه بار دیگه اون اتفاق تکرار شه. روزای کثیف و نکستی. در حال حاضر اون به شدت در حال درمانه، پس بهم حق بده اگه تا این حد سخت می‌گیرم.

از چایم بلند می‌شوم. ظلم سعید حتی در مورد این دختر که زمانی بد دلم را شکسته و غروم را لجن مال و آرزوهایم را به تاراج برده و یک زندگی سراسر از غم و اندوه را براریم به ارمغان آورده بود هم می‌تواند مرا برنجانند. پیچاره من، حتی برای موثرانا هم اندوهگین می‌شوم. وقتی می‌بینم پدرش چطور عذاب می‌کشد و نگران اوست. بلند می‌شوم. قصد رفتن دارم اما قبل از رفتن زیر لب می‌گویم:

من رو ببخشید آقای فاریانی. اشتباه کردم. شاید نباید هرگز این چای میومدم.
ناخواستہ شما رو هم ناراحت کردم.

به سمت در به راه می‌افتم که می‌گوید:

-فقط پونزده دقیقه.

متعجبانه به سمتش باز می‌گردم. هنوز در بهت و ناپاوری آن‌چه که دقایقی پیش گفته
و شنیده‌ام باقی مانده و به شدت ناپورم که یک بار دیگر تکرار می‌کند:

-فقط به خاطر تو مهتا. که خدا می‌دونه حتی اگه خود خدا هم از آسمون می‌اومد روی
زمین، محال بود این اجازه رو بدم. اما چه کنم. من همین طوری هم دیگه ممکنه بد به
نظر پرسم، اما واقعاً زیادم بد نیستم. فقط تو رو خدا دختر، برای آخرین بار بهت می‌گم
دیگه من رو فاریانی صدا نزن.

موجی از لبخند روی لب‌هایم می‌تازد. آن قدر مغروق در محبت پی‌حد و غیر قابل تصورم
می‌شوم که ناخودآگاه می‌گویم:

-خیلی ممنون تکین خان. شما خیلی ماهین. به خدا که هرگز محاله این لطفتون رو فراموش کنم.

می خندد و می توانم بدون اغراق بگویم قهقهه کوتاه و دلنشینش وقتی می خندد و یک ردیف از دندان های کاملاً سفید و مرتبش یک پاره نمایان می شود هزار بار پرچندابیت پی حدش می افزاید. کمی بعد در حالی که سعی می کند خودش را قدری کنترل کند می گوید:

-باشه، بهتره حالا دیگه تعارف رو کنار بذاریم. فقط قبل رفتن خوبه بدونی که حوادث اخیر کمی موثران رو زود رنج و عصبی کرده. دست خودش نیست. اون تازه یه دوره ی شدید افسردگی رو طی کرده و البته این اواخر یه قدری هم پی پروا شده. اینو می گم چون ممکنه حرفی بزنه یا کاری کنه که احتمالاً زیاد خوشت نیاد. فقط خواستم اینا رو از قبل بدونی و این که تا چایی که می تونی در مورد سعید پاهاش حرفی نزن که ناخواسته تحریک شه. نمی خوام یه بار دیگه احساساتش چریحه دار بشه. پاور کن سخنة دختر. من خودم هزار تا گرفتاری دارم اما دائم باید نگران حال این دختر هم باشم. پرش داشتتم آوردمش این چا درست جلوی چشم های خودم، زیر نظر خودم پهنش کار دادم. البته کار که چه عرض کنم پیشتر شبیه یه چور سرگرمی و فانه برای اون، به اصطلاح مسئول امور حسابداری این چاس. اما قد یه بز بارش نیست.

سعادت رو که دیدی، همون پیرمرد نگهبان. به خدا اگه سعادت رو جای دختری می داشتتم حساب و کتابش از این دختر دقیق تره. اما به هر حال بگذریم، اینا رو گفتم که یه کم در موردش پیشتر بدونی. الانم اون بالاس، تنهاس، می تونی پری پیشش هر کاری که

داری و هرچی رو که می‌خوای پپرسی رو ارزش پپرس. اما بعد همون طوری که گفتم،
خیلی زود برمی‌گردی و می‌ری. چون په ربع دیگه دقیقاً وقت خوردن داروهاشه.

تشکر می‌کنم و بدون معطلی په سمت در په راه می‌افتم. تا کنار در بدرقه‌ام می‌کند و از
همان‌جا پا صدای بلند چند بار سعادت را صدا می‌زند و سعادت فی‌الغور ظاهر می‌شود.

-پله تکین خان، ام‌ری داشتین؟

-خانوم رو پپر بالا. راهنمایی‌شون کن پره پیش موژانا. همون‌جا پشتت در بمون.
خواست جمع باشه تا کارشون تموم شه. بعدش هم که خودت می‌دونی موقع خوردن
داروهاشه.

-پله آقا. په روی چشم.

سپس په سمت من باز گشته و می‌گوید:

-بفرمایین خانوم، لطفاً از این طرف.

به دنبالش به راه می‌افتم اما قبل از رفتن یک بار دیگر به سمت تکین خان پرمی‌گردم و لپخندم نهایت تشکر و امتنانم از اوست. مسیر پلکان را که به سمت بالا می‌کنم با خود می‌اندیشم " واقعاً مراقبت از این دختر تا این حد مستلزم در نظر گرفتن شرایط ویژه و خاص می‌باشد؟ " و تعجبم چندین برابر می‌شود وقتی می‌بینم در اتاق او قفل است و سعادت با کلید مخصوصی که دارد در را گشوده و اشاره می‌کند که داخل شوم. پی‌صدا داخل می‌شوم. یک بار دیگر پشت سرم در را بسته و شروع به قفل کردن مجدد آن می‌کند. یک لحظه دچار وهم می‌شوم که صدایش را از داخل پنخس دیگری از ساختمان می‌شنوم که می‌گوید:

-ای خبیر مرگت سعادت، چون بکن لعنتی، بالاخره اومدی؛ گندت بزنه پیرمرد، مردم از...

چون جوابی نمی‌شنود کمی نگران شده و بالاخره سرش را از میان چهارچوب در اتاق دیگر به سمت خارج روانه کرده و متعجبانه به من زل می‌زند.

حس می‌کنم یخ کرده‌ام. منی که حتی تاب شنیدن صدایش را ندارم. چون شنیدن همان چند جمله‌ی سوتام از او برایم آن قدر واقعی و ملموس و آشنا می‌آید که بدون هیچ شک و تردیدی یک راست مرا به سمت ماجرای همان روزی که با سعید داخل حمام بودند و من صدایش را تا همین حد دلغریب و لوندانه شنیده بودم می‌کشاند. خودش بود شک ندارم، موثران. و حالا درست در نقطه‌ی روپرویم ایستاده‌است و پا یک چفت چشم درشت و پی‌حالت در حالی که به من خیره مانده لیوانی که در دست دارد را مرتب با حالتی هیستریک‌وار و دورانی شروع به چرخاندن می‌کند. موهای بلوند، صاف و پی‌حالتش را از دو طرف شانه‌هایش آویخته و گونه‌هایش برجسته و قرم‌پینی او خاص

است. پیداست که تحت عمل زیبایی جراحی قرار گرفته است. سکوتی را که برای لحظاتی
بینمان ایجاد شده را با سلامی می‌شنم و او در جواب سلامم فقط می‌پرسد:

-تو؟! مهتا؟!

کمی گیج و مضطرب می‌شوم. شاید به خاطر توصیه‌های تکین خان است. این که سفارش
کرده چیزی که او را به سمت گذشته بکشاند تکرار نشود. اما این‌طور که پیداست او قبل
از این که خودم را معرفی کنم مرا خوب شناخته است. پس به لبخند کم‌رنگی می‌همانش
کرده و می‌پرسد:

-عجیبه. شما من رو می‌شناسین؟

قدری نزدیک‌تر می‌شود و می‌گوید:

-از کجا پیدام کردی؟ نکنه اون پسره...

متعجبانه می‌گویم:

-پسره؛ هان شاید منظور تون روزپهس.

-اسمش روزپهس؛

-پله همین طوره.

یک چرعه از محتویات داخل لیوانش را می نوشد و می گوید :

-پس اسمش روزپهاس... قشنگه !

زید لب تکرار می کند:

-روزپه...روزپه.

-چی قشنگه؛ پبخشید منظورم اینه که خودش قشنگه یا اسمش؛

-راستش هر دو تاش، هم خودش هم اسمش.

-مگه دیدیش؟

-فقط چند دقیقه. اونم از این بالا. پیا چلو...

-بله؟

-تعجب نکن. می گم پیا چلو. پیا این جا.

به سمت او می روم. خودش هم به سمت پنجره به راه می افتد و وقتی کاملاً کنارش قرار می گیرم با انگشت نشانه از میان پنجره به سمت قسمتی از خیابان اشاره می کند و می گوید:

-اون جا وایساده بود. همین چند وقت پیش بود. منم این بالا کنار پنجره بودم. حوصله‌م سر رفته بود. داشتم آدمای علاف توی خیابون رو تماشا می کردم که دیدم تکین با یکی داره به شدت بحث می کنه. یه کم کنجکاو شدم. بعداً از سعادت شنیدم می گفت انگاری پسره اومده می خواسته منو ببینه. اما پاپام اجازه نداده. حالا چی کارم داشته یا کارش تا چه اندازه مهم بود رو نمی دونستم. یعنی اون موقع نمی دونستم، اما ارزش خوشم اومد.

-از کی؟ از روزبه؟

-او هوم، خوب بدون اغراق بگم همه چی تموم بود. از اون تیپ پسرایی که می تونن با یه نگاه دل آدم رو زید و رو کنن. اما انگاری بدچوری به کاهدون زدم ظاهراً زیدشی نه؟

-چی؟ زید دیگه چیه؟

-آه تو چقدر خنگی دختره. منظورم دوست دختره، دوست دخترشی؟

-آهان از اون لحاظ!

من...

-نیست؟

-هست... نیست... نمی دونم اما...

چشمان مخمورش را به من می دوزد و مشتاقانه می پرسد:

کم کم خنده از روی لب‌هایش معوشده و در حالی که هنوز از میان پنجره به خیابان زل زده‌است می‌گوید:

-یه ساعت تموم با تکین کلنجار رفت. نمی‌دونستم مورد بحثشون چیه. اما این رو می‌دونستم هر چی که هست خیلی مهمه. تکین رفته بود اما پسره‌ی سمج هنوز همون‌جا وایساده بود. زنگ زدم به سعادت ازش پرسیدم چریان چیه یه چیزایی بهم گفت. بهش گفتم یه طوری که باهام تفهه پره شماره‌ی پسره رو بگیره. اون هم رفت و شمارش رو گرفت رو آورد.

-تو بهش زنگ زدی؟

-فقط یه بار، اون قدر شمارش رو خونده و تکرار کرده بودم که حفظش کردم. رک بگم، خیال می‌کردم به کارم میاد اما خیالت راحت باشه همون یه بار بود. دیگه بهش زنگ نردم.

-چرا؟

-فهمیدم گلوش جای دیگه گیره، گفتم مفت چنگ صاحبش. مهتا، من همچین دختر دله‌ای هم نیستم. تا چشمم به یه پسر خوشگل پیفته آپ از لب‌ولوچهم، آویزون شه، اما

پیش از اندازه نگرونت بود. می‌خواست ترتیبی به ملاقات بین من و تو رو پده تا ببینمت. تا از یه چیزایی که به سرنوشت تو مربوط همیشه آگهت کنم. دیدم حوصله‌اشو ندارم پیچوندمش.

روی صندلی ولو می‌شود و می‌گوید:

-گور پاپای پسر جماعت. پدر سگا سر تا پا همشون یه کرپاسن. فقط آفریده شدن برای دریدن ما زنای پیچاره.

-منظورت با سعیده؟

پوفی می‌کشد و می‌گوید:

-کاری که سعید باهام کرد...

-یعنی بدتر از کاری بود که با من کرد؟

- تو چچی می گی دختد؛ چچی می دونی آخه اون آشغالِ حرومزاده تا آخرین لحظه هنوز هم دوست داشت.

- اگه دو سم داشت پس پیش تو چچی کار می کرد؟

- همین دیگه. چون خیلی دوست داشت بیخیالت شد. شاید چون نمی خواست تو رو هم مثل من به خاک سپاه بشونه و بدبختت کنه. خدا لعنتش کنه، خدا لعنتش کنه.

- پس چرا دوباره قصد کرده یه بار دیگه بدبختت کنه؟ چرا دوباره برگشته بهم؟

- کی؟ سعید؟ کثافت، کار عموته. اونان که مچپورش می کنن.

- خیلی اذیتت کرد؟

- هوم... اذیتت؟ من تاوان پس دادم مهتا. یه تاوان سنگین.

- راستی اسم منو از کجا می دونی؟ اصلاً منو چطوری شناختی؟

-عکست هنوز تو گوشیش بود. سر همون هم یه بار یه دعویٰ مفصل کردیم. پهنش
گفتم فراموشش نکردی، هنوز دوسش داری، اما کتمان می کرد. به خاطر این که متقاعد
کنه عکست رو از تو گوشیش پاک کرد، اما اسمت رو هیچ وقت نتونست از تو ذهن و قلب
و زبونش پاک کنه. لعنتی کافی بود دوتا پیک پزنه، هنوز خر مست نشده شروع می کرد
به عر کردن. به صدا زدنت، آخ که چقدر اون موقع ازت بدم میومد مهتا!

-خیلی دوسش داشتی؟

-دوسش داشتتم؟ من خاک پر سر دیوونه‌ی اون بودم. بهم نخندی، اما پاور می کنی هنوز
هم دوسش دارم؟ نمی دونی مهتا، پدر سگ چشماش قدرت اون رو داشت که به چنون
پکشوتت.

آه می کشم و می گویم:

-درسته تو راست می گی. چشمای سعید خیلی قشنگ بود.

-چرا اومدی این جا؟

-اومدم که کمکم کنی.

-چه کمکی؟ چرا من؟ من چه کمکی می‌تونم بهت بکنم؟

-بهم بگو چی شد که رابطتون بهم خورد؟ سعید چشه؟ چرا به مرتبه این‌طور داغون شده! میگن مریضه. افسردگی و این حرفا. از اون طرف نمی‌دونم چی کار کرده که فراریه. چونش در خطره. می‌خوام بدونم تو چیزی در مورد این چیزایی که می‌گم می‌دونی؟

یک نخ سیگار از داخل پاکت پیرون می‌کشید و به سرعت روشن می‌کند. این دومین سیگاری است که روشن می‌کند. کنار لبش می‌گذارد و یک پک عمیق به آن می‌زند و بعد از تخلیه‌ی یک جای دود آن می‌گوید:

-تو خیلی احمق دختر، خیلی ساده‌ای. یعنی واقعاً تموم این چیزایی رو که بهت گفتن رو باور کردی؟

-یعنی می‌گی دروغه؟

-تمومش دروغه، دروغ محض.

-پس چشمه، سعید واقعاً چه دردی داره؟

-اعتیاد...

هیچی می کشم و دستم را روی دهانم می گذارم و شروع به لرزیدن می کنم. پاهایم آن قدر سست و پیرمق می شوند که به میز کنارم تکیه می زنم. نفس درون سینه‌ام شکسته است. انگار قلبم می خواهد که از قفسه‌ی سینه‌ی شکافته شده‌ام بیرون بیفتد. داعی و سوزش اشک را درون حفره‌های چشمانم احساس می کنم و دردمندان می نالم.

-نه این امکان نداره، دروغه موژانا، بهم بگو که دروغ میگی، بگو که این حقیقت نداره.

پاهایم بی حس می شوند و روی صندلی نزدیک میز می نشینم. پا دو دستم محکم لپه‌ی میز را می چسبم و شروع به فشردنش می کنم. شاید این طور می خواهم به خودم ثابت کنم که هنوز هم زنده‌ام. چیزی که لحظاتی قبل از دهان موژانا شنیده بودم می توانست بی پروا بر گرد چانم را بگیرد. اما هنوز زنده‌ام و قلبم به سختی می تپد. دهانم خشک خشک شده و گاهی هم نفسم در سینه راه خود را گم می کند و من در عین بی نفسی مطلق به سوی انحلال می روم اما تمام سعی خود را می کنم تا ته مانده‌ی قدرتم را حفظ کنم. دردمندان چشمم به او می دوڑم و ملتسانه می نالم:

-بگو که دروغ گفتی موژانا... بگو که حقیقت نداره...

بگو چون ولت کرده و رفته، چون ارزش بدت میاد، از منم بدت میاد این رو گفتی!
در عین پی تفاوتی آخرین پکش را هم به سیگارش می زند و ته سیگارش را میان طرف
کوچک زیر سیگاری مچاله می کند و سپس چنگی میان موهایش می اندازد و در حالی که
نگاهش انباشته از تحقیر و ترحم شده می گوید:

نچ نچ نچ! تو رو خدا نگاش کن! ببینم دختر تو واقعاً خدی نمی فهمی؛ یا از اون
آدمایی که خودشون رو به خرید می زنن و دوست دارن این شکلی زندگی کنن تا از زیر
بار حقیقت در برن؛ خوب شایدم این طوری می تونی راحت تر ادامه بدی. ساده چون، بهت
میگم اعتیاد داره و این مربوط به الانم نیست. البته اون طور که شنیدم این اواخر خیلی
داغون شده، اما اعتیاد اون مربوط به خیلی سال پیشه، می دونی دقیقاً کی؛ حتی قبل از
نامزدیتون! چرا یه پارم با خودت ننشستی فکر نکردی خونواده عموت که با شاه فالوده
نمی خورن چرا یه مرتبه پاشدن و اومدن خواستگاری تونه عتیقه که زن عموت
نمی خواست سر به تنت پاشه؛ نمی دونی دیگه! پس بذار من بهت بگم، چون اون موقع آقا
سعید تازه ترک کرده بود و می خواستن سرش رو یه چوری گرم کنن. چه می دونم،
شایدم به زندگی پرش گردونن. اومدن تو رو واسهش نامزد کردن چون به قول خودش
دوستت داشت و عاشقت بود.

-پاور نمی کنم... عموم، عمو غلامم چه طور راضی شد که من رو، برادرزاده‌ی خودش رو
هیزم اون آتیش و اون بلا بکنه؛ مگه وجدان نداشت آخه...

هه... وجدان! همچین از عمومی با وجدانت میگی انگاری که نمی شناسیش. نکه فکر می کنی پسر پیغمبره؟ لابد چون سه بار مگه رفته هان؟ فکر می کنی اون پی شرف چه طوری تونست با کلاهبرداری اون پروژه‌ی ساختمون سازی رو توی تهرون راه بندازه؟ با پول تکین پیچاره! پیچاره تکین، اونم بدچوری پاسوز اون ماجرا شد، بدچوری سنگ شدیم.

کم کم حالات عجیبی، شبیه آن چه که تکین گفته بود در او نمایان می شود و اولین نشانه‌ی آن حالات هیستریک و عصبی، این است که چهره اش را کمی در هم کشیده و حالت ناخوشایندی در چهره اش پدید آمده است. به تسبیح دور گردنم زل می زند و می گوید:

-اییشششش این دیگه چیه توی گردنت دختر؟

با این که نگاهش را مستقیم وسط سینه و روی تسبیح دوخته می پرسم:

-منظورت کدومه؟

با حرکت چشم و ابرو به تسبیح اشاره می کند و حالا دیگه کاملاً مطمئن می شوم منظور او به تسبیح رهی است. ادامه می دهد:

-همونی که انداختی دور گردنت. خیلی پی ریخته. هم پی ریخته هم خیلی کهنه! چه چیز
چالپی داره آخه این؟

دستم را روی تسبیح می گذارم و حس می کنم یک طور عجیب، غیرت و تعصبم زیر
سوال رفته و به جوش و خروش افتاده.

-عزیزترین چیزیه که توی دنیا دارم. یادگاری به دوسته که واسم خیلی مهمه، اون
خیلی عزیزه، خیلی دوستش دارم. اما حالا دیگه اون توی این دنیا نیست چون شهید
شده.

به خاطر حرف هایی که چند دقیقه ی قبل زده کمی پشیمان به نظر می رسد و می گوید:

-نمی دونستم و گرنه این طوری حرف نمی زدم. اما حالا پی خیال، خدا رحمتش کنه اون
دوستت رو، اما واقعاً قصدت از این چا اومدن فقط همین بود دیگه؟

در ضمیرم هزاران پرسش پی پاسخ و هزاران چرای پی جواب باقی مانده که حتی جرات
ابراز یکی از آن ها را هم ندارم، چون می دانم هر چه قدر با او بیشتر وارد این بحث و در
آن غوطه ور شوم قطعاً عواقب ناخوشایندتری را در پی خواهد داشت. نمی خواهم
ملاقاتمان آن طور پیش برود که سرانجام باعث پشیمانی شود. از طرفی هم پانزده

دقیقه فرصتی که به من داده اند به سرعت رو به اتمام است و من فقط به عنوان آخرین پرسش از او می‌پرسم:

- فقط به چیزی رو بهم بگو، بعدش بهت قول میدم می‌ذارم و می‌رم و دیگه بیشتر از اینم مزاحمت نمی‌شم.

بدون این که جوابی بدهد خودم می‌پرسم:

- بهم بگو سعید الان کجاست؟ واقعا خارج از کشوره؟

پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

- نه. همین جاست توی ایران، تهرونه.

- پس چرا بهم دروغ گفت؟ چرا اونا دروغ میگن؟

- اون رو دیگه خودت باید بفهمی.

-چه طوری می توئم بفهمم؟ اصلاً چه طور می توئم پیداش کنم؟ اون تهرون پی در و پیکر خودش یه دنیاست! چه طوری برم اون جا؟ من که حتی نشونیش رو هم ندارم.

-خیلی راحت! چون من جای دقیقتش رو می دونم.

-تو بهم میگی؟

-می گم، اما شرط داره.

-چه شرطی؟

-باید واسه من یه کاری بکنی. اگه پی در دسر، بدون این که هیچ کس حتی تکین بفهمه کارت رو پی نقص انجام بده مطمئن باش نشونی سعید توی مشتته.

-چی کار باید بکنم؟ چه طوری بهت اعتماد کنم؟

-الان به خاطر این حرفت باید بلند شم و با یه تیپا پندارمت پیرون اما این کارو نمی کنم، می دونی چرا؟ چون خوب که فکر می کنم بهت حق میدم. آره خوب اعتماد کردن به

کسی که یه بار زندگی رو به هم ریخته زیاده آسون نیست. اما یه نگاه بهم بنداز،
 ببین من هنوز همون آدم قبلم؛ اما به هر حال خوب تو هم حق داری. می تونی بهم
 اعتماد کنی و همین الان از همون راهی که اومدی دمت رو بندازی رو کولت و برگردی و
 پری.

-خیلی سخته؛ کاری که باید بکنم رو میگم.

-کار سختی نیست. اول این که باید دهنتم و پندم و دربارش ابداً با کسی حرفی
 نزنم. یه نشونی بهت می دم، زیاد دور نیست. میری سراغ یکی، یه اماتتی دارم. اون رو
 بهش میدی و در عوض اونم یه اماتتی بهت میده. پرش میداری میاری واسه من. اگه کارت
 رو درست انجام دادی و هیچ کس از این ماجرا پویی نبرد بهت قول میدم جای سعید رو
 بهت می گم.

-چی رو کجا باید ببرم؛ در عوضش چی باید بگیرم پرات پیارم؛

-تو به اونش کاری نداشته باش. فقط کاری که ازت خواستم انجام بده.

-کنه ماده؛ آره مواد مخدره؛ کنه تو انتظار داری برم و واسه مواد بگیرم و پیارم؛ وای
 خدا یا موژانا کنه تو معتادی!!

-هدیه‌ی عشقمه! سعید رو میگم. تنها چیزیه که از اون کثافت پرآم به یادگار موند.

-پاور نمی کنم! یعنی سعید معتادت کرد؟ تو آلوده‌ای؟

-جمع کن پاپا هی پاور نمی کنم پاور نمی کنم!

پیچارمون کرد! زندگیم رو، چونیم رو تپاه کرد! مگه عشقش چه قدر می‌ارزید که به خاطرش این‌طور بدبخت شدم؟ به روز سیاه نشوئدمون. هم خودم رو هم تکین رو. می‌بینی؟ به نظرت حق نداریم تا این حد ازش متنفر باشیم؟

با صدای تقه‌ای که به در می‌خورد می‌دانم که وقتم به انتها رسیده و من هنوز به شدت محتاج دانسته‌های موژانا هستم.

از چایم بلند می‌شوم و مصمم می‌گویم:

-پدرت می‌دونه که تو معتادی؟

-فکر می کنه ترک کردم. یه بار سعی کرد ترکم بده، دلیل این همه مراقبتشم همینه. اما نتونستم. الان هیچی نمی دونه، نبایدم بدونم! اگه بفهمم یا بشنوم دهنتم رو باز کردی و حرف اضافه ای زدی دیگه محاله سعید رو حتی توی خوابتم ببینی.

-حرفی نمی زنی. به هیچ کس حرفی نمی زنی بهت قول میدم.

دستش را به سمت گوشش می برد با یک حرکت سریع گوشواره های مرواریدی زیبایی که در گوشش آویخته را از گوشش خارج می کند و روی میز مقابلم می گذارد.

-پرشون دار، آخرین چیزیه که واسم مونده. آدرس رو هم بهت می دم فردا صبح اول وقت میری اون جا. اگه بچه ی شیرازی فکر کنم اسم اونجا به گوشت خورده، "محلای کوزه گری". میری پیش "بهمن فشنگ"، میگی موژانا من رو فرستاده. اینا رو هم بهش میدی. در عوض یه بسته بهت میده. بسته رو می گیری و بر می گردی این جا پیش من. هیچ کس هم هیچی نمی فهمه، مخصوصا تکین! بعدش آدرس سعید رو بهت میدم.

صدای کلیدی که میان حفره ی در می چرخد بی اختیار مرا بر آن وامی دارد که با یک حرکت سریع گوشواره ها را از روی میز بچاقم و میان مشتتم سخت پنهان کنم.

سعادت سرش را از میان در داخل می کشد، نگاهم می کند و می گوید:

- موژانا خانوم دیگه پاید داروهاشون رو بخورن.

و من می فهمم که وقت رفتن است. بند کیغم را یک پار دیگه روی یک طرف از شانه ام
محکم می کنم و رو به موژانا می گویم:

- فعلاً زحمت رو کم می کنم. اما اگه لازم شد بازم میام به دیدنت.

لبخندی کاملاً تصنعی می زند و می گوید:

- آره خوب پیا پیا... حتماً پیا! حرفامون نیمه کاره موند. من از بحثای نصفه نیمه متنفرم!
سعی کن فردا حتماً پیای...

چشمک ریزی می زند. خدا حافظی می کنم و از اتاق خارج می شوم. یک پار دیگه مشتتم
را می فشارم و تیزی قسمتی از گوشواره میان گوشت و پوست و کف دستم فرو می رود.
کاری که قرار است بکنم باعث شده تا از خودم متنفر و منزجر باشم. هرگز فکرش را هم
نمی کردم روزی هم باشد که تا این حد منغور و پیچاره به نظر پیایم که تن به همچنین
ردالتی بدهم.

به بخش انتهای پلکان می‌رسم، درست روی دفتر کار تکین که درش بسته است. دلم نمی‌خواهد بدون خداحافظی از او و تشکر به خاطر لطف بزرگی که دقایقی پیش در محکم کرده از آن‌جا بروم. چند ضربه ی آرام به در می‌زنم و چوایی نمی‌شنوم. اما اندکی بعد صدای سعادت را از پشت سرم می‌شنوم که می‌گوید:

-آقا تشریف ندارند. کاری واسه‌شون پیش اومد پاس حتماً می‌رفتن. همین الان تشریف بدن.

می‌گویم:

-می‌خواستم ازتون تشکر و خداحافظی کنم اما انگار قسمت نشد. ای‌شالا دفعه‌ی بعد اگه دیدمش...

پی‌رو درپایستی می‌گوید:

-دفعه‌ی بعدی وجود نداره.

-چرا؟؟

-خود آقا گفتن، وقتی که می رفتن، بهم سفارش کرد که حتماً پهتون بگم بعد از این ملاقات دیگه هیچ وقت این جا نیاید.

با دستش به سمت در ورودی اشاره می کند و می گوید:

-تا همین چاش هم که بهت اجازه داد دخترش رو پپینی آدم خوش شانس و خوش اقبالی هستی و گرنه که تکین خان محاله اجازه بده پشه از جلوی در اتاق دختره رد شه.

پایم را که از محوطه‌ی فروشگاه بیرون می گذارم یک بار دیگر به یاد گوشواره‌ها می افتم و مجدد آن‌ها را محکم میان مشت‌م می فشارم و با دست دیگر زیپ کوچک کنار کیفم را باز می کنم و آن‌ها را به سمت ته کیفم سرازیر می کنم. هنوز مردد هستم و نمی‌دانم تقبل هم‌چنین کار پرخطری در ازای پیدا کردن سعید ارزش دارد یا نه. هنوز نمی‌دانم وقتی که در مقابل این پیشنهاد قرار گرفتم چرا برای یک لحظه هم نتوانستم با خودم فکر کنم. چه‌طور به همین زودی تمام اعتماد تکین به خودم را نادیده گرفته بودم! پدر پیچاره‌ای که با این که هرگز به او نمی‌آید پدر باشد اما تا آن حد نگران حال دخترش بود و حالا من به زشت‌ترین صورت ممکن معنای اعتماد او را زیر سوال می‌پردم و تازه این بخش اول ماجرا بود!

بلافاصله به خانه برگشتم، درون اتاقم خریدم و تصمیم گرفتم برای کاری که قرار است انجام دهم تا خود صبح فکر کنم و بدتر از همه این که من حتی نمی‌توانم در مورد این موضوع با هیچ کس حتی شقایق هم حرفی بزنم. از روی کیف دستم را روی پرآمدگی

سطح آن می کشم و اثر گوشواره را یک بار دیگر زیر پوست دستم حس می کنم. به حرف های موژانا می اندیشم و دیوانه می شوم وقتی پذیرفتن حقیقت تا این حد برایم سخت و دشوار است. هزار بار از خودم می پرسم یعنی می شود؟ این می تواند واقعیت داشته باشد؟ یعنی سعید معتاد بود؟ پس چرا هیچ وقت من نفهمیدم؟

اما همیشه و در تمام طول مدت گذشته چیزی دایما گوشه ای از افکارم را احاطه کرده بود، آن هم خواستگاری دور از انتظار همه از جانب خانواده ی عمو بود. تا یادم می آید همیشه می گفتم به خاطر شادی روح ننه آقا این کار را می کند اما عجب مکاری بود این مرد! اما حتی بعد از آن باز هم یک بار دیگر صورت ماجرا به کل تغییر کرد. با ورود ناگهانی موژانا به زندگی سعید طمع عمو و زن عمو باعث شد که یک باره موضوع نامزدی را لغو کنند. این خیلی طبیعی بود که نتوانند از صاحب عروس دهن پر کنی چون موژانا شدن با آن دید به و کبه و پدر متمول چشم پوشند.

وای خدای من! در زندگی من شب های بی شماری یک سر آمده و رفته اند و هر کدام در دل خود داستان هایی متفاوت داشتند. من در شب های بسیاری غریبانه سر پر بستری گذاشته بودم که انباشته از درد بود. اما درد امشب من متفاوت تر از هر نوع درد دیگریست. چرا تصور می کنم که این حتی دیگر درد هم نیست، وهم است، هراس شک و تردید برای رسیدن به خواسته ام و رسیدن به مقصود است. پیدا کردن سعید و دست پیدا کردن به حقیقتی موهوم یکایک سلول های تنم را چونان خیل موربانه های حریص قحطی زده می چوند. تن به معامله ای وحشتناک داده ام. نمی دانم فردا صبح که پرسد هنوز هم می توانم تا این حد جسور و مصمم باشم؟ یا نه، از سر تصمیمم و خواسته و پافشاری روز به هم می گذرم و دوباره می شوم همان مهتای نگون بختی که یک بار دیگر تمام قد در مقابل طالع نحسش سر تعظیم فرو می آورد و تسلیم خواسته های پدر، عمو و دیگران می شود.

امشب در اوج ناامیدی برای یک لحظه آن قدر شاد شدم که یک لحظه تصمیم گرفتم قید قرار فردا را هم بزنم. پدر دو زانو وسط اتاق روی زمین نشستته بود. مادرم هم درست روپوش نشستته بود. یک دستش را زیر چانه و آرنجش را روی زانویش کاشته بود و با چشمانی مشتاق زل زده بود به پرگه‌ی رادیولوژی پاپا که امروز گرفته بود و تصویر ریه‌هایش بود. پدر گاهی آن را به سمت پالا و به طرف نور زرد رنگ لامپی که از وسط سقف آویخته بود می‌برد، متفکرانه نگاهش می‌کرد و مادرم به دهانش چشم دوخته بود. انگار خوشحال می‌شد وقتی پدرم تصویر را تشریح می‌کرد و عین تمام حرف‌هایی که دکتر امروز به او گفته بود را با خوشحالی و خوش بینی در مورد وضعیت بیماری‌اش یک بار دیگر برای همسر نگرانش تکرار می‌کرد.

به صندلی پشت سرم تکیه زده‌ام و ته مانده‌ی نفسم را به صورت پوفی از مجرای نای به سمت پیرون می‌فرستم و یک بار دیگر به سرعت شروع به نفس گیری مجدد می‌کنم. دوباره مشتتم را محکم می‌فشارم. لمس و تکرار این کار و فکر کردن به محتویات داخل مشتتم باعث می‌شود در انجام آخرین تصمیم مصمم تر شوم. یک بار دیگر مشتتم را باز کردم. به قول خودش آخرین چیزی بود که برایش باقی مانده بود، گوشواره‌های ظریف مرواریدی او؛ اما او حتی از آخرین دارائی‌اش به ازای چند ساعت نئشگی و پی‌خبری از احوال دنیا گذشته است. پیدا است که در این راه تمام داشته‌هایش را مفت و مسلم به پهای اندکی به تاراج گذاشته. باز در خودم نالیدم:

" کاش هرگز ندیده بودمش! کاش هیچ وقت پیشش نرفته بودم! کاش پتونم خودم رو پیخشم!"

یک بار دیگر مشتتم را سخت تر از قبل گره می‌زنم و پاری دیگر در دلم تکرار می‌کنم:

" هرگز در انجام آخرین تصمیمم مردّد نخواهم شد "

دقایقی است که اتومبیل به سمت نشانی‌ای که به راننده داده‌ام به راه افتاده است. طبق محاسباتم پایستی همه چیز به موقع و دقیق انجام شود، اما نمی‌دانم برای چندمین بار این حس در من به وجود می‌آید. "کنه که دیر برسم." پس یک بار دیگر متضرعانه از راننده‌ی سپیل در رفته‌ی خواب آلود درخواست می‌کنم:

-آقا لطفاً می‌شه به کم سریع‌تر؟

می‌خندد و می‌گوید:

-دخترم کجا برم از این سریع‌تر؟ به مقصد رسیدی.

متعجبانه نگاهی به پیرامونم می‌اندازم. همه چیز کماکان شبیه همان روز قبل است. می‌گویم:

-بی زحمت اگه ممکنه همین جا سر خیابون نگه دارید چون دیگه جلوتر نمی‌رم. من همین جا پیاده می‌شم.

توقف کرد و پس از تسویه‌ی کرایه خیلی زود می‌رود و من می‌مانم و هوای نسبتاً سرد و خلوت صبحگاهی، در دل مرکز شهر، چایی خارج از حد تصورم. یک پار دیگه دقیق مثل هزار پار قبلی شروع به محاسبه می‌کنم.

"این خیابون به طرفه است. خوشبختانه هر ماشینی که بخواد داخل شه باید از این ورودی وارد خیابون بشه. پس بدون شک به محض این که وارد خیابون بشه می‌تونم ببینمش و متوقفش کنم. از این جا تا فروشگاه به طور تقریبی اگه پیاده برم پنج دقیقه زمان می‌بره. یادم میاد دیروز که این جا رسیدم، اون هم زمان پا من رسیده بود. طبق ساعت کار کارکنان فروشگاه. فروشگاه الان دیگه دقیقیه که باز شده. هیچ مدیر یا رئیسی قبل از ورود کارکنان به محل کارش نمی‌ره. البته اگه تا جلوی فروشگاه می‌رفتم و اون جا منتظرش می‌موندم خیلی بهتر بود. اما در اون صورت ممکن بود موثرانا منو ببینه. خودش گفت که عادت داره پشت اون پنجره وایسه و آدمای علاف توی خیابون رو دید پزنه. از طرفی هم سعادت، نمی‌دونم چرا حس خوبی به این پیرمرد ندارم. حس می‌کنم به جورایی دستش با دختری تو یه کاسه‌اس؛ و گرنه که چرا دیروز قبل از این که منو ببینه برای یه لحظه خیال کرد سعادت که داخل اتاق شده؛ بهش گفت پیرمرد عجله کن دارم می‌میرم... نکنه سعادت برانش مواد تهیه می‌کنه؟ وای خدایا منو ببخش! شایدم دختر بیچاره تنها منظورش به داروهاش بوده، اما حالا هر چی. به هر حال من تصمیم رو گرفتم. نمی‌تونم این کارو بکنم. دختر بیچاره باید کمکش کنم، برانش کاری کنم، اما

نه این طوری. خدا لعنت کنه سعید رو اگه واقعاً اون طور که اون می گفت سعید مسیبه
 تموم این بدبختی هاس خدا از سرش نگذره؛ اما به قول شقایق خدا جای حق نشسته،
 چوپ خدا که صدا نداره. نه... نه... نه... خدایا کمکم کن این طوری فکر نکنم. این قدر بد و
 بدجنس نباشم. اون وقت فرق من با زن دایی اعظم واقعاً چیه؛ می دونم با این کار تموم
 پلای پشت سرم رو نابود می کنم، می دونم که تا ابد دیگه محاله دستم به سعید برسه که
 بتونم به بابا و اونای دیگه ثابت کنم خونواده‌ی عموم چه جور آدمایی ان، چه چونورایی ان
 ، اما چه کنم من!"

صدای چند تک پوق اما به صورت ممتد رشته‌ی افکارم را به سرعت می گسلد. دستپاچه
 می شوم و برای این که این صدای ناگهانی پیش از اندازه مرا ترسانده با عجله به سمت
 پل کنار خیابان می روم. پایم میان فضای خالی بین قطعات فلزی پل فرو رفته و باعث به
 وجود آمدن دردی عمیق در آن ناحیه می شود. می نالم و در حالی که سعی می کنم به
 آرامی پایم را از میان دو قطعه فلزی سخت رها کنم صدای آزار دهنده‌ی پوق هم
 بدجوری آوار دردهایم شده.

عصبانی به سمت راننده‌ی مزاحم و پی اعصاب پر می گردم و هنوز لب به اعتراض نگشوده‌ام
 که می بینمش. برای چند لحظه دردم را فراموش می کنم و خوشحالم پابت این که به
 اولین قسمت ماجرای امروز به راحتی دست یافته‌ام .
 سرش را به سمت پنجره‌ی کناری تا نهایت جلو آورده و از همان جا صدایم می زند.

-پیپنمت دختر، حالت خوبه؛ طوریت که نشد؟

سعی می کنم کمی به خودم مسلط شوم. لنگان لنگان چند قدم به سمتش پرمی دارم و در همان حال می گویم:

-سلام تکین خان.

جواب سلامم را نداده و در حالی که هنوز نگران وضع احتمالی پایم است، دوباره می پرسد:

-مطمئنی پات خوبه؟

-نه تکین خان خوبم. چه خوب شد که دیدمتون. چون داشتم می و مدمم ببینمتون.

متعجبانه می پرسد:

-برای دیدن من میومدی؟ مگه سعادت بهت نگفت؟

-چی رو؟ آهان این که دیگه برای دیدنتون به هیچ وجه فروشگاه نیام؟

-دقیقاً همین طوره؟

-بله. راستش به چیزایی گفتم، واسه خاطر همینه که فروشگاه نیومدم و اینجا منتظر تون موندم.

-به نظرت وقتی برات پیغام می‌ذارم دیگه نیای، مکانش فرقی می‌کنه؟ چه تو فروشگاه چه خارج از فروشگاه. یعنی واقعاً برات سخته اینا رو بفهمی؟

-یعنی الان واسه‌ی شما هم واقعاً سخته دعوت‌م کنید سوار ماشینتون بشم؟ چون پام خیلی درد می‌کنه.

-گفتی خوبی طوریت نیست.

-خوب اون موقع خوب بودم، داغ بود متوجه نشدم، اما حالا که خوب بهش فکر می‌کنم می‌بینم راستی راستی انگار به کم درد داره.

لب‌هایش را معاله کرده و پا پی میلی دستش را به سمت دستگیره‌ی در جلو آورده و با یک حرکت، در گشوده می‌شود و می‌گوید:

-پپر بالا پپینم امروز دیگه دنپال چی هستی تو.

بدون تعارف دعوتش را پذیرفته و برای این که از دعوتش پشیمان نشود به سرعت خودم را داخل ماشین انداخته و روی صندلی می نشینم و به محض این که در چایم کمی چای می شوم به آرامی نفسم را رها کرده و می گویم:

-آخیپیششش...خیلی ممنون تکین خان که بهم اجازه دادین سوار ماشین فاختون بشم. بازم تشکر به خاطر این که در رو پرانم باز کردین، چون من واقعاً اصلاً نمی دونم در این ماشینا چطوری باز میشه .

پوزخندی می زند و می گوید:

-چرا! عموی محترمتون هم که نظیر همین ماشین رو خریده واسه دُردونه اش. خیال می کنم سورپرایزه، شاید هم قراره کادوی سر عقدتون بشه.

در بدترین حالت ممکن حاله را گرفته با دلخوری می گویم:

-این جور که پیداس حالا دیگه در مورد من و رابطه ام با عموم خیلی چیزا می دونین.

-آره خب، چون اتفاقاً همین دیشب در مورد تو و خانواده‌ی محترم عمو تون با موثرانا کلی صحبت می کردیم .

-خب نتیجه؟

-نتیجه این که، دیگه به هیچ وجه هیچ کدوممون با هیچ کدوم از شما روبه رو نشیم حتی با تو.

باعث می شود یک باره خنده از روی لبم معو شده و یک بار دیگر عمیقاً غوطه ور در سکوت شوم. پیداست زیاد وقت و حوصله ندارد. از طرفی هم می خواهد به هر نحو ممکن از شر من خلاص شود و به کارش برسد. با دلخوری می گویم:

-چرا! یعنی تا این حد از من بدتون میاد و وجودم پراتون غیر قابل تحمله؟

تلخ خندی زده و می گوید:

-ازت بدم نمیاد. چرا این طوری فکر می کنی؟ حرف من یه چیز دیگه اس. این که هرگز نباید میومدی. با اومدننت باعث شدی خیلی زودتر از حد تصورم زید قولی که به دخترم دادم پزنم. اما حالا که اومدی دیگه نمی شه کارپش کرد. زود حرفات رو پزن و زود پرو. من می شنوم.

آپ دهانم را به سختی فرو می دهم و می گویم:

-حرف هام مهمه، این چوری نمی شه. باید پهاتون مفصل حرف پزنم.

-راچپ؟

-دخترتون موژانا. باید حتماً یه چیزایی رو راچپ اون بهترن بگم.

-در مورد دخترم هیچ نکته‌ی مبهم و پنهونی نیست که ندونم. اگه قصدت فقط یادآوری یه سری مسائلی یه که تو گذشته اتفاق افتاده و تموم شده و رفته پی کارش، اشتباه کردی اومدی. چون من همه چیز رو در مورد دختر خودم خوب می دونم و گذشته از اون، اصلاً هیچ علاقه‌ای هم به تکرار و شنیدن هیچ کدوم از اون، خصوصاً از زبون شما رو ندارم.

-نمی‌دونید.

-می‌دونم، همه چی رو می‌دونم و این رو هم می‌دونم تو چی می‌خوای بگی. پس لازم نیست تکرار شون کنی.

-گفتم نمی‌دونید. وقتی چیزای رو که نمی‌دونید چرا اصرار به دوستتاش می‌کنید آخه؟

-یعنی می‌خوای به چیزایی رو بگی که تو می‌دونی، اون وقت منی که پدرشم ارزش پی‌خبرم؟

-رقیقاً.

-خیلی خوب. پس بگو و برو.

-این‌جا نمی‌شه. اگه ممکنه راه بیفتید پریم به جای خلوت اون وقت همه چی رو بهتر می‌گم.

انتم‌ها پیش رادر هم کشیده و می‌گوید:

-پپینم دختر، تو منو دست انداختی؛ خیال کردی کی هستی که این طور امر و نهی می کنی برم یا بمونم؛ اشتباه کردم دیروز دلم به حالت سوخت، یه کم بهت رو دادم دور برت داشته خیال کردی کی هستی تو؟ این چا خونهای خاله اس هر وقت میلِت کشید واسه خودت پیای، پری، امر کنی.....

هنوز حرف هایش که انباشته از توهین و تحقیر است به پایان نرسیده که دستم را به سمت دستگیره می فرستم چون قصد دارم هر چه سریع تر آن چاراک را ترک کرده و بروم. پیشتر از آن تحمل ندارم تا پمانم و او یک ریذ و پیش از این مرا زیر بار حقارت خرد کند. گوشه‌ی در گشوده می شود و می گویم:

-منو پبخشین تکین خان. مثل این که حق با شماست. اشتباه کردم. لعنت به من! اصلاً نباید میومدم.

با فشار مختصری در را کمی پیشتر گشودم. هنوز یک پایم را به سمت پیرون نگذاشته‌ام که بازویم را محکم می گیرد. فشاری که از سمت انگشتان قدرتمندش یک چادر میان بازویم تریق می شود کمی سست و پی اراده‌ام می کند. با این حال دوباره تکرار می کنم .

-خواهش می کنم تکین خان اجازه بدین برم.

- کچا؟ هی پرِم... پرِم... پشین پینم پاپا. یا نپاید میومدی یا حالا که اومدی تا نگی
 قصدت از اومدن این چا و دیدن من چی بوده محاله که بذارم پری.

جسورانه به سمتش باز می کردم و می گویم:

- از اولشتم قصدم همین بود. اومده بودم که باهاتون حرف بزنم، مگه بهم اجازه دادی؟
 ندادی که...

-خیلی خوب. اگه ممکنه حالا اون در رو ببند، زشته پپین به عده پیکار دارن تماشا مون
 می کنن الان خیال می کنن پلندت کردم دارم پا زور پا خودم می پرمت .

-این چه طرز حرف زدنه!

-من که نمی گم. احتمالاً اون این طوری خیال می کنن.

-اون غلط می کنن. اومدم مثل دو تا آدم به چند کلوم با هم حرف بزنیم. کچای کارم
 اشتباه بوده؟ تو مملکتی که مردمش واسه خاطر دو کلوم حرف زدن و این که به دختر

گاهی هم ممکنه سوار په ماشین مدل بالا بشه واسه همدیگه حرف در میارن، این طوری هم دیگه رو قضاوت می کنن والله په خدا که روزبه حق داره نمی خواد په ساعت هم این جا بمونه.

-دستش را پیش آورده و خودش در را می بندد و حالا در حالی که در حال حرکت است می گوید.

-خیلی خوب. مثل این که من اشتباه کردم، په کم تند رفتم. زیاده روی کردم. تو درست می گی حق با تونه. می ریم په جای خلوت و آرام، اون وقت با هم حرف می زنیم.

و بدون وقفه ادامه می دهد:

-صبحونه که نخوردی؟

-نه نخوردم .

-منم هنوز صبحونه نخوردم، پریم صبحونه بخوریم.

-نه واقعاً نیازی نیست. اگه گفتم صبحونه نخوردم، فقط به این خاطر بود که دروغ نگفته باشم. وگرنه که من واقعاً گرسنه نیستم.

-خیلی خوب. پس می‌ریم به جای دنج من می‌خورم تو فقط تماشا کن. چون که تو واقعاً گرسنه نیستی که...

بعد از آن همه دلخوری طوری حرف می‌زند که بالاخره لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند. از زیر چشمم تماشاایم می‌کند و می‌گوید:

-خوبه نمردی لبخندتم دیدیم.

من هم خیلی صریح می‌گویم:

-البته اگه چنابعالی اجازه بدین لبخندی هم روی لبی پیاد.

کم پیش می‌آید که بخندد. اکثراً کج خلق و پی‌حوصله به نظر می‌آید اما وقتی هم که می‌خندد همان مختصر از خنده‌های کوتاهش نیز کلی جذاب و دلنشین است. بدون اغراق بگویم تکین جز معدود مردانی است که جذبه‌ی فوق‌العاده‌ای دارد. حتی این‌طور کم حرف زدن یا تلخ حرف زدنش هم هرگز باعث نمی‌شود از این که در کنار او بی ناراحت

باشی یا حضورش برایت غیر قابل تحمل باشد. استایل او در نوع خود بی نظیر است. به چرات می توان گفت از عطری که او استفاده می کند فقط یکی ساخته شده است آن هم تنها برای این مرد خوش پوش و جدی. حتی طرز سیگار کشیدن و نوع سیگارش هم متفاوت است. او را تا بالاترین حد، یک چنتلمن واقعی می نماید. در یک کلام او می تواند آرزوی مطلق هزاران زن جوان باشد. حتی به اندازه ای تنها دمی مصاحبت با او. و حالا این آقای چنتلمن تمام عیار با تمام خصوصیات خاص خودش که او را از سایر مردها کاملاً متمایز می کند رو به رویم نشسته است. بعد از این که با اصرار مچپورم کرده صبحانه ای مفصلی را تناول کنم و برای حُسن ختام یک همچنین صبحانه ای ایده آلی هم یک فنجان چای را مقابلم می گذارد، هر دو دستش را به یک دیگر قلاب کرده و زیر چانه ای درشت و خوش فرمش قرار می دهد. با چشمان سیاه رنگش عمیقاً یک بار دیگر چشم به من دوخته و می گوید:

-خب تعریف کن. بگو می شنوم.

و من برای یک لحظه پشیمان می شوم. پشیمان چون احساس می کنم هرگز چرات ابراز حقایقی را که فقط به قصد افشای آن به دیدنش آمده بودم را ندارم. یک بار دیگر نگاهش می کنم. نمی دانم چرا تا آن حد دلم به حالش می سوزد. با این که هیچ چیزش شبیه پاپای من نیست حتی شبیه سید هم نیست. او اصلاً شبیه هیچ پاپایی نیست، اما با این وجود او یک پدر است. چطور می توانم به او بگویم که فرزندش، دخترش....

یک بار دیگر تلطیف صدایش مرا به خود می آورد. ناخودآگاه چیزی در درونم فرو می ریزد. وقتی این بار برخلاف همیشه تا این حد با ملایمت صحبت می کند و خطاب به من می گوید:

-مهتا خانومی، من منتظرم بشنوما. شما نمی خوای حرف بزنی؟

بغضم را مهار می کنم. پنجه های پایم را درون کفشم مچاله و شروع به جمع کردن و فشردنشان می کنم. هنوز در یک ناحیه از پای چپم احساس درد خفیفی را حس می کنم، اما این درد در مقابل دردی جانکاه که حتی ابرازش تا این حد برایم سخت و دشوار است، هیچ است. سرم را زیر می اندازم، چون طاقت دیدن شکستش را ندارم. برای آن چه که قرار است بگویم از چشمانش شرم دارم. به آرامی می گویم.

-من رو ببخش تکین خان به خاطر چیزی که می خوام بهتون بگم. لطفاً من رو ببخشین، اما معذورم، چون فکر می کنم این حق شماست که بدونین....دختر شما،.... موژانا....اون اعتیاد داره.

سرم را پایین می اندازم، نگاهم را از او می گیرم و به قسمتی از میز چوبی چشم می دوزم و مشتتم را یک بار دیگر سخت تر می فشارم. تیزی گوشواره ها عمیق تر درون گوشت و پوستم فرو می رود. آب دهانم را به سختی فرو می دهم و نفسم را تا جای ممکن درون سینه ام محبوس می کنم و کاملاً برای هر گونه واکنشی از سمت او آماده می مانم. حالا

دیگر حتی آن قدر جسارت ندارم تا سرم را بلند کنم و در حد یک نیم نگاه تماشایش کنم و ببینم اثرات همان جملات کوتاهی که گفته‌ام با مرد پیچاره چه کرده که ناگهان با صدای شدید پر خورد کف هر دو دستش به طور هم‌زمان و محکم روی میز چنان از جا می‌پریم که ناخودآگاه نگاه سرد و وحشت زده‌ام به سمت او می‌تازد. میز پر اثر ضربه‌ی سهمگین دستان طوفان زده‌اش به شدت تکان می‌خورد و تقریباً نیمی از محتویات درون قنجانم از لبه‌ی قنجان به سمت بیرون شتک می‌زند. اوضاع کاملاً بحرانی به نظر می‌رسد. این را می‌توانم به خوبی از نگاه چند نفری که خیره به ما چشم دوخته و برای دقایقی کوتاه دست از خوردن کشیده‌اند بفهمم. لعنش کاملاً رنگ تغییر به خود گرفته‌است. حالت کسی را دارد که قصد توپیخ یا تلافی دارد چون با اهانت می‌گوید:

- تو خودت می‌فهمی چی داری میگی؟

سکوت می‌کنم که بلندتر می‌گوید:

- گفتم خودت فهمیدی الان چی گفتی؟ بهت یاد ندادن قبل این که دهن‌ت رو باز کنی و هر شر و وری رو پریندی بیرون به کم قبلش توی دهن‌ت مژه مژه‌ش کنی با خودت فکر کنی چه گوهی می‌خوای بخوری؟

پیشتر از آن تحمل پار اهانت، و بدتر از آن نگاه حریصانه‌ی یک مشت آدم بی‌کار که انگار صبح اول وقت سوژه‌ی نسبتاً خوبی برای نشخوار کردن دهانشان تا پایان شب

پیدا کرده‌اند را ندارم. قصد دارم از چایم بلند شوم و به خاطر اهانتی که نسبت به من شده هر چه سریع‌تر آنجا را ترک کنم که با صدای نسبتاً بلندی که تقریباً شبیه فریاد است، در جای خوشکم می‌زند.

- کدوم گوری فرار می‌کنی؟ بگیر پتدرگ سر جات!

میخکوپ می‌مانم. با این که آثار ترس و اضطراب کاملاً از سرتاسر وجودم مشهود است اما سعی می‌کنم تا جای ممکن به خودم مسلط باشم و با سماجت می‌گویم:

- می‌خوام پریم...

- نخیر شما هیچ کجا نمیری.

- پس لطف کنید دیگه توهین نکنید.

- هر کاری بخواهم می‌کنم! کی هستی که واسم تعیین کنی چی کار کنم یا نکنم؟

یک بار دیگر از چایم بلند شده و قصد رفتن می‌کنم.

-پس به شما هم چه مربوطه اگه میگم می خوام برم یا نمونم .

-گفتم همین جا می شینی! تا وقتی که من نگم هم حق نداری هیچ کجا پری.

-مگه شما کی هستین؟ اگه نداری برم به خدا همین الان زنگ می زنم به پلیس.

پوزخندی می زند و می گوید:

-ع...اون وقت به پلیس این رو هم میگی صبح اول وقت چه طور راهم رو سد کردی و به زور خودت رو توی ماشین من چپوندی و چه قدر اصرار کردی که پیام اینجا و با هم حرف بزنیم؟

-گفتم حرف بزنیم، حرف! مثل دوتا آدم! نه این چوری که مثل حیوون سد فریاد می کشی و توهین می کنی و هدچی که از دهن در میاد میگی.

-زیاده؟! آره اینایی که گفتم خیلی زیاده در مقابل اون چیزی که تو بهم میگی.

-واقعیت، دروغ که نمی گم! اما حالا اگه واقعاً پذیرفتنش این قدر پرات سخته و نمی خوام قبول کنی به من چه مربوط! اما واقعاً یعنی قبول این واقعیت این قدر غیرممکنه؟! پس اگه این طوریه چرا من نمردم؟ منم باید تا الان صد بار مرده باشم وقتی موژانا بهم گفت سعید معتاد بوده و فهمیدم مهره‌ی چه بازی کثیفی شده بودم و خودم خبر نداشتم. باید داد می کشیدم، فحش می دادم و می زدم دهن موژانا رو خونین و مالین می کردم؟ نکردم که، کردم؛ با این که از دیروز تا حالا مثل یه مار زخمی دارم از درد به خودم می پیچم و می میرم، اما بازم پا شدم افتادم دنبال واقعیت. چون پرام مهمه! چون باید خودم رو پیدا کنم! باید خودمو نجات بدم...

-ساکت شو دختر! تو فقط یه چیز شنفتی؛ چه می دونی از واقعیت؟ اگه دختر احمق من دهنش رو باز کرده و جلوی تو حرفایی رو زده که نباید می زده این نمی تونه دلیل باشه برای تو که گزک دست بگیری و سرت رو بکنی توی هر سوراخی و برای هر کس ندیده و ندونسته حرفایی رو در پیاری که فقط تصور ذهن داغون خودته.

-تصور من نیست. در ضمن ذهنم داغون نیست، یعنی دیگه اون قدر هم داغون نیست که نفهمم چی کار دارم می کنم یا چی دارم میگم! تمومش عین حقیقته، اما اگه پاور کردنش پراتون این قدر دردناکه و واقعاً دوست داری توی همون پی خبری و خوش خبری خودتون به سر پیرین، راستش اونو دیگه نمی دونم. پراش راه حلی هم ندارم! به قول سید اونی که خوابه رو همیشه پیدار کرد، اما اونی که خودش رو به خواب زده رو هرگز! متاسفم تکین خان قصدم کمک بود، نه به شما، بیشتر به خود موژانا! اما انگار اشتباه برداشت کردید. به خاطر این که روزتون رو خراب کردم من رو ببخشید. همین الان از

این چایمیرم و پھتون قول میدم دیگه هیچ وقت من رو نمی بینین. اما دلم می خواد قبل از رفتن دو تا چیز رو پھتون بگم. اول تشکر کنم به خاطر این که من رو به این صبحونه دعوت کردید و بعدم خواستید حرفامو بشنوید؛ اگر چه باعث ناراحتیتون شد. دوم هم این که به خاطر این که پیینمتون این حرفا رو پھتون بزنم ضرر بزرگی کردم و شانس پیدا کردن سعید رو از دست دادم. شرط بینمون بود اگه اون کاری که موثرانا ازم خواسته بود رو انجام می دادم الان نشونی سعید توی مشتتم بود، اما نشد، خراب شد، خرابش کردم. اما به خاطرش هرگز متاسف نیستم چون فشار عذاب و وجدان از هر دردی بدتره. نتونستم... من رو ببخشید تکین خان. خدا حافظ.

به آرامی از چایم بلند می شوم و در حالی که حالا دیگه کاملاً آرام به نظر می رسد نگاهش می کنم. دلم پراپش می سوزد. دست هایش را زیر چانه زده و به قسمتی نامعلوم خیره شده است. مردمک های نا آرام و لرزان میان چشمانش که تا دقایقی پیش از فرط عصبانیت کم مانده بود تا از حدقه به سمت بیرون بچهند کاملاً بی حرکت می نماید. همچنین اثری از یک نم خفیف، چیزی شبیه اشک در میان چشمانش حلقه بسته. بسیار ترحم انگیز به نظر می رسد. لحن صدایش هم کاملاً با دقایقی پیش تفاوت کرده چون حالا شبیه پسر بچه ای معصوم که مریون هر حس ترحم انگیز است ملتسانه می گوید :

-بمون مهتا... لطفا نرو.

ناپاورانه تماشايش می کنم. کوه آتش فشان حالا دیگر بعد از فورانی سهمگین و پر
 گزاره، سرد شده و یخ کرده و خودش پیشتر از همه در این بازی آتش فشانی آسیب
 دیده. پیداست که به سختی درد می کشد. انگار به من احتیاج دارد، شاید من در آن
 دقایق بتوانم مرحمی برای جای تاول های ناسور پدید آمده در قلب سوخته اش بشوم.
 دوباره می گوید:

همیشه نری؟ اتهام نذاری؟ می خواهم باهات حرف بزنم.

یک بار دیگر سر جای اولم روی صندلی مقابلش می نشینم.
 سر به زیر دارد و می گوید:

این رو خودش بهت گفت؟ منظورم اعتیادشه... گفت که دوباره...

قبل از هر چیزی مهتا تو رو خدا مطمئنم کن.

دستم را به سمتش پیش می برم و در مقابل چشمانم نم دار غم زده اش مشتتم را
 می کشایم و محتویات مشتتم یعنی گوشواره های موژانا را روی میز می گذارم. با ناپاوری
 به آن ها زل می زند. خنده ی تلخ و زهراندودی هم روی لب های خشکش می نشیند و
 زیر لب می گوید:

- "شبانہ"، این گوشوارہ‌های اونہ، مال شبانہ‌ست.

- باید طبق خواستہ‌ش همین امروز اینا رو می‌پر دم تو یه محله‌ای که معروفه به کوزه گری، می‌دادمشون به کسی به اسم پهمن فشنگ و در مقابلش یه امانتی می‌گرفتم و می‌آوردم می‌دادم پیش تا در عوض اونم پهمن نشونی سعید توی تهرون رو پده ولی خراب شد.

وحشت زده سرش را بلند می‌کند و ناپاور خیره در چشمانم می‌گوید:

- اون ازت خواست؟ خواست که پری پیش پهمن؟

- دقیقاً همین طوره.

کف هر دو دستش را چند بار روی صورتش می‌کشد. سرش را کمی به چپ بعد به سمت راست می‌گرداند و چند بار پشت سر هم این کار را تکرار می‌کند و زید لب می‌گوید:

- وای خدای من! خدایا من نمی‌تونم پاور کنم! این اصلاً پاور کردن نیست.

دوپاره په من خیره می شود و می پرسد:

-تو واقعاً این کار رو می کردی؛ اصلاً تو می شناسی این پهمن رو؛ می دونی اون کیه؟

-نه خب نمی شناسمش اما آره واقعاً همین تصمیم رو داشتم.

-نترسیدی؟ می دونی محله ی کوزه گری کجاست؟ می دونی این پهمن فشنگ کیه؟

-نه نمی دونم. اما این رو خوب می دونم توی زندگیم دیگه از هیچی نمی ترسم! فقط پرانم این مهم بود که این تنها راهیه که می تونه من رو به سعید برسونه. این طوری می تونم سعید رو پیدا کنم.

-خدا بهت رحم کرد! این پهمن فشنگ کثافتیه حتی به مادر خودش هم رحم نداره! مگه ممکن بود ببیندت و اون وقت همین طوری بی خیالت شه؟

-خب به هر حال من که دیگه نرفتم.

-ولی خیال رفتن رو که داشتی.

-خیالش رو آره، اما نتونستم. دیشب تا صبح فکر کردم دیدم نتیجه‌ی این کار هر چه قدر هم پرآم حیاتی باشه اما به جور خیانتته. خیانتت به موژانا، به شما، هرچند اون ممکنه به روش دیگه یا کس دیگه به مقصودش برسه اما شما به من اعتماد کرده بودین، نتونستم پاهاتون این کار رو بکنم. در عوض تصمیم گرفتم بهتون خیر بدم تا اگه هنوز به راهی یا امیدی هست و تا دیر نشده کاری بکنید قبل از این که اوضاع از اینم بدتر بشه.

بدون این که چوایم را بدهد گوشی موبایلش را از جیبش خارج می کند و به سرعت مشغول گرفتن شماره‌ای می شود. چند لحظه بعد شروع به صحبت با مخاطبش می کند.

-الو مقصود، بپینم تو کجایی؟

...

-فکر می کنم دوباره شروع کرده. یعنی هنوز مطمئن نیستم فقط در حد یه شک.

...

-نمی دونم اما نمی تونم بی تفاوت باشم. بچه‌ها کجان؟

...

-یعنی راه حل بهتری سراغ داری تو؟

...-

-نمی‌دونم، به خدا دیگه هیچی نمی‌دونم! وضعیتش بحرانیه اما اگه واقعاً اون‌طور که من فکر می‌کنم دوباره آلوده شده باشه چی؟

...-

-مچپوریم، به همون روش قبل.

...-

-آره توی فروشگاهه. من دیشب رفتم خونه اما اون نیومد.
اصدار داشت شب رو همون‌جا توی فروشگاه بمونه، سعادت هم پیشش موند.

...-

-نه نمی‌خوام اون‌جا باشم مقصود، این بار دیگه واقعاً تحملش رو ندارم! خودت و یه چند تا از بچه‌ها به همون روش قبل ترتیبش رو بدین. اما فوری جوابش رو بهم پرسونین، هر چی زودتر، قبل این‌که چونم بالا بیاد!

...-

-نه، دیگه چه کاری از دستم برمیاد جز این‌که بشینم و دعا کنم که اشتباه کرده باشم؛ در ضمن من امروز اصلاً فروشگاه نمی‌رم. زنگ می‌زنم به سعادت بهش خبر میدم. هاشمی هم امروز هست، خودش به کار می‌رسه. فقط همون کاری که گفتم رو خیلی زود انجام می‌دین و نتیجه رو هم هر چی که بود بهم خبر می‌دین، چه منفی چه مثبت.

بدون خداحافظی به تماسش پایان می‌دهد و یک بار دیگر به گوشواره‌های مرواریدی
روی میز خیره می‌شود. دلم برایش می‌سوزد. با این که می‌دانم اگر جواب تست موثران
منفی باشد تا چه اندازه شرمگین خواهم شد اما با این حال آرزو می‌کنم ای کاش
حقیقت نداشته باشد، کاش واقعاً او معتاد نباشد تا این گونه شاهد حال رقت‌انگیز و
پریشانی این مرد نباشم. می‌گویم:

-تکین، می‌خوای الان دستات رو بگیرم؟

تلخ‌خندی می‌زند و می‌گوید:

-نه، فقط یه بار دیگه تکرارش کن.

-چی رو تکرار کنم؟

چشماتش را می‌بندد و می‌گوید:

-اسمم رو، یه بار دیگه تکرار کن.

-تکین!

-خوبه، خوبه، خیلی خوبه! بازم تکرارش کن!

-تکین... تکین... تکین...

-به اندازه‌ی تموم سال‌هایی که بعد از رفتن مادرم دیگه هیچ کس این‌طوری صدام نکرده
صدام پزن!

بغضی عجیب راه گلویم را سد کرده. با این حال در میان یک موج بغض دردآلود باز هم
صدایش می‌زنم.

-تکین... تکین... تکین...

-نمی‌دونی چه حس خوبیه وقتی هنوز پونزده سال پیشتر نداری صدات می‌زنن آقا،
خان، آقا‌زاده، جناب، قربان!

من زود بزرگ شدم مهتا، خیلی زود بزرگ شده بودم. هیچی از بچگیم یادم نمی‌آد. دیگه
هیچ کس هیچ وقت تکین صدام نکرده. اونا باعث شدن، پیشتر پدرم و دور و پریاش، اونا

بودن که خیلی زود بزرگم کردن. به زور به خوردم دادن که مرد شدم و تنها جانشین پدر و مالک برحق و مطلق ثروت بی حد و حساب اون خدا پیامم. حتی فرصت نکردم چوونی کنم، عاشق بشم، عاشقی کنم! مگه چند سالم بود؟ نوزده ساله بودم که پدر شدم، باورت همیشه؛ پدر شده بودم، اونم بر اثر یه اشتباه، یه خطا. چون خیال می کردم حالا که این قدر زود بزرگ و آقا شدم حالا که همه چی مفت و مسلم مال من و توی مشتمه پس چرا دختر باغبون نباشه؛ همون چشمم یادومی که من دوستش داشتم و اصلا هم برام مهم نبود که باباش کارگر پیچاره‌ی یکی از باغات پدرمه و نژادشم با من تفاوت داره. چشمش رو دوست داشتم، شیطونی کردنش رو وقتی که پشت درختای لیموی باغ چهارم پنهنون می شد و از پشت درخت سرک می کشید رو دوست داشتم، دلبری کردنش دلم رو به بازی می گرفت. مگه یه پسر هفده هجده ساله‌ی بزرگ شده میون پدر تو چه قدر از زندگی تجربه داره؛ خیال می کردم کل دنیا خلاصه شده توی اون دو تا برجستگی کوچیک زیر پیرهن گلدار نازکش. اسمش شبانه بود، دختر افغان که پوست تنش مثل شیشه بود و موهایش بلند و سیاه! خوشگل بود، خیلی خوشگل! خودم این گوشواره‌ها رو پرانش خریدم و با دستای خودم انداختم توی گوشش وقتی که برای اولین بار پوسیدمش. اما به بهای یه اشتباه، یه وقت چشم باز کردم دیدم توی نوزده سالگی بابا شدم! یه بچه رو قنداق پیچ کرده بودن گذاشته بودن توی بغلم و می گفتن بچه‌ی تونه! طفلی گریه می کرد. ریز بود و خیلی هم زشت! من ارزش می ترسیدم. بهم گفتن ببین پسر، این حاصل همون چند ساعت شیطنت توی باغ لیمو با دختر باغبونه. پدر شدم، اولین و آخرین باری بود که اون بچه رو دیدم چون پدر خداپیامم خیلی تمیز و آسون کثافت کاری پسر نادونش رو پاک کرد. بچه رو سپرد به باغبونی که دخترش بعد به دنیا اومدن بچه‌ی حرومزاده یه شب خودش رو از روی یکی از شاخه‌های همون درخت لیمو حلق آویز کرده بود. اما دروغ بود، شبانه خودش رو نکشته بود. باباش،

پاپاش این کارو رو کرد! من وقتی که جنازه‌ش هنوز بالای درخت آویزون بود و تاب می‌خورد دیدمش. تنش سیاه و کبود بود. معلوم بود که شکنجه می‌شده. انگار فقط منتظر بودن تا دختر پیچاره بارش که امانت یکی دیگه بود رو زمین بذاره. به معص این که بچه به دنیا اومد دخل دختره رو آوردن و همون چا توی همون باغ دقتش کردن. پاپام به پول قلمبه و دهن پر کن به باغبون داد و گفت که آفتاب تَرده زنش رو همراه اون بچه برداره و برای همیشه برگرده به دیار خودش.

من از پدر بودن برای بچه‌م فقط به کار کردم، اسمشو انتخاب کردم. وقتی بچه پیچش کرده بودن و گذاشته بودنش روی زانوهایم به مرتبه پاهام شروع به لرزیدن کرد. حتی چرات نداشتم دست پش بزنم! انگار دوستش نداشتم، شایدم ارزش ترسیده بودم. فقط گفتم:

-تو رو خدا این رو از روی پاهام پرش دارین... فقط... فقط اسمش رو موژانا بذارین.

هشت سال تموم ارزش پی‌خبر بودم. توی اون هشت سال خیلی چیزا تغییر کرده بود. پیشتر باغات و املاک رو فروختیم اومدیم توی خود شیراز. طرح احداث فروشگاه‌های زنجیره‌ای رو راه انداختیم. کم کم خودم رو پیدا می‌کردم تبدیل شده بودم به یه مرد موفق توی امر تجارت که یه روز خبردار شدم موژانا برگشته. عموی شبانه پرش گردونده بود. می‌گفت اوضاع و احوال افغانستان بهم ریخته، جنگ و شورش و از همه بدتر هجوم طالبان. باغبون پیر مُرده بود. پداهش شنیده بود موژانا به چایی تو ایران ریشه داره دست دختره رو گرفته بود پرش گردونده بود ایران اما پاپام اجازه نداد حتی ببینمش. شاید فکر می‌کرد حالا که دیگه توی کورس رقابت و پیشرفت افتادم و پله‌های

ترقی رو په سرعت طی می کنم و همین چوری په نفس په سمت بالا میرم نکه که وجود
 په پاره‌ی این دختر توی زندگیم خدش‌های وارد کنه. فرستادش په پانسیون مخصوصیو
 خرجش کرد تا درسش رو ادامه بده و تحت تعلیم قرار بگیره تا آداب اجتماعی و نزاکت
 رو یاد بگیره. همین طوری زمان می گذشت و اون بزرگ و بزرگ تر می شد. چند سال بعد
 پیام فوت کرد. تصمیم گرفتم برم ببینمش، می خواستم سرپرستی دخترم رو خودم
 قبول کنم. رفتم دیدمش بعد از اون همه سال برای اولین بار بود که می دیدمش.
 پونزده-شونزده سال پیشتر نداشت. برخلاف مادرش شبانه، که قد کوتاهی داشت، اون
 قد بلند بود. پدر سوخته به خودم رفته بود. چشمش درشت و سیاه بود اما گونه‌های
 برجسته‌ش عین گونه‌های مادرش بود، همین طور سیاهی موهاش. هیچ وقت پاپا صدام
 نزد همیشه بهم می گفت تکین. الان هم همین طوره، هنوز هم تکین صدام می زنه. پرش
 گردنم خونه و زیر نظر په پرستار و خدمتکار تو بهترین مدارس این جا ثبت نامش
 کردم. درسش بدک نبود، زد و دانشگاه قبول شد. کم کم په فکر په سرمایه گذاری
 برانش بودم. می خواستم خلا این چند سال دوری از اون و تموم کارایی که می تونستم
 بکنم ولی نکرده بودم و توچه‌ی که عمری ازش دریغ کرده بودم رو پهنش پرگردونم. من از
 اون غافل شدم. خواستم په بار دیگه پهنش اعتماد بدم. داشت خوب پیش می رفت تا
 این که نمی دونم از کجا سرو کله‌ی این پسره په مرتبه توی زندگیش پیدا شد.
 عاشقش شده بود. عاشق سعید، حتی توی خوابم هم نمی دیدم کسی که عنوان دختر
 من بودن رو بدک می کشه به په همچین آدم چپیی دل و دینش رو پبازه و په خاطر اون
 آشغال عوضی توی روم وایسه و تاوان گذشته‌هاش رو ازم طلب کنه، حتی مرگ مادرش
 رو!

درست می گن عشق آدم رو کور می کنه و اون قدر گنگ و پی‌منطقت می کنه که حساب
 تموم زندگی از دستت بدچوری در میره. موثرانا مسخ سعید شده بود. په قراری ترتیب

داد و پسره رو دیدم اما چنگی به دلم نترد. ارزش خواستم هر چی زودتر به ارتباطشون پایان بده، خصوصاً وقتی فهمیدم که نامزد هم داره. تهدیدش کردم، گفتم کاری نکن که یه بار دیگه پرت گردونم همون چایی که ارزش اومدی. کره خر همون شب پیست تا قرص رو یه جا خورد. از سر حرفم کوتاه نیومدم. دفعه‌ی بعد دو پرابرش رو خورد کم مونده بود پمیره. خدا خواست و نجاتش دادن؛ اما بعد از اون ماجرا ترسیدم. چاخالی دادم و ناچار شدم با سعید و اون عموی کلاشت رو برو شم. با آدمایی که توی حساس‌ترین نقطه‌ی زندگی‌م معیور به تحملشون شده بودم. وارد یه سری مذاکراتی شدیم. عموت گرگ بارون دیده‌ای بود واسه‌ی خودش! قرار شد هر چه زودتر قرار نامزدی تو و سعید رو فسخ کنن. قرار بعدی هم ورود معاملات کاری، شراکت و این حرفا بود.

من چوپ دو سر نجسی شده بودم که از دو طرف ضربه خورده بودم. هم دخترم رو از دست دادم، هم فریتم دادن. بخش بزرگی از سرمایه‌م این وسط تپاه شد. گور پاپای مال دنیا که مثل چرک کف دست می‌مونه، از این دست میاد از اون دست هم می‌ره. من توی این معامله چیز بالاتری رو پهنشون باختم. دخترم نابود شد! تپاه شد! آلوده‌ی عشقی شد که آتیش شد افتاد توی زندگی‌مون.

سعی کردم درستش کنم، با تموم وجود یه بار دیگه سعی کردم به زندگی پرش گردونم. با خودم می‌گفتم من باعث شدم این دختر به این دنیا بیاد. پس یه بار دیگه به زندگی پرش می‌گردونم. ترکش دادم و مثل دو تا چشم‌ام ارزش مراقبت کردم. نمی‌دونم کجای کارم غلط بود و کجا اشتباه کردم که حالا دارم این‌طور تقاص پس میدم...

پیشتر از آن توان ادامه دادن نداشت. از چایش بلند می‌شود و در حالی که دستش به سمت یقه‌ی پیراهنش می‌رفت به سرعت دو دکمه‌ی ابتدایی پیراهنش را باز می‌کند و در آن حال می‌گوید:

-وای خدایا دارم خفه می‌شم! گرمه، خیلی گرمه.

اصلاً گرم نیست، اما آتشی که یک‌باره بر اثر یادآوری خاطرات تلخ گذشته به چانش افتاده بود، چنان شعله‌ورش کرد که بدون تأمل چند اسکناس را روی میز می‌اندازد و به سمت در به راه می‌افتد و در همان حال هم به من هم می‌گوید:

-پریم پیرون، هوای این‌جا واقعاً وحشتناکه!

آن قدر به سرعت رفت که حتی فرصت نکرد کتتش را بردارد. بلافاصله از چایم بلند می‌شوم، اما ناگهان دردی را در ناحیه‌ی انگشتان پای چپم احساس می‌کنم. تمام استخوان‌های آن قسمت با هم شروع به تیر کشیدن کرده‌اند. می‌دانم از اثرات فرو رفتن در میان قطعات پل است اما موقعیت آن لحظه آن قدر بحرانی و حساس به نظر می‌رسد که بدون تفاوت به دردی که می‌کشم به راه می‌افتم. کتتش که هنوز روی لپه‌ی یکی از صندلی‌ها آویزان است را برمی‌دارم و خیلی با احتیاط و با دقت طوری که چروک نشود تا می‌زنم و روی آرنج یک دستم می‌اندازم. یک‌باره موجی از رایحه‌ی دل‌انگیز عطری خاص در مشامم می‌پیچد و باعث می‌شود که وسوسه شوم و صورتم را با سرعت

پیشتری در کتتش که حالا دیگر درست در مقابل سینه‌ام قرار دارد فرو کنم و از آن رایحه‌ی دل‌انگیز سرمست شوم. یک جور عجیبی هم دلم پرایش می‌سوزد. با یک نگاه به او می‌توان تصور کرد صاحب مطلق و بی‌درد کل کائنات و خوشبخت‌ترین مرد روی زمین است، چه درد عظیمی دارد!

مقدار فاصله‌ای که بینمان افتاده را با چند قدم هر چند دردناک خیلی سریع پر می‌کنم. زمانی که به او نزدیک می‌شوم گوشی موبایلش شروع به نواختن می‌کند. دستپاچه و ناآرام چوآب می‌دهد.

-بگو مقصود، می‌شنوم .

و در آن حال به راه رفتن به سمت مسیر نامعلومی ادامه می‌دهد. من می‌ایستم و او کم‌کم از من دور می‌شود. می‌دانم که گذر آن لحظات تا چه اندازه پرایش دردناک است. می‌ایستم و فقط از دور تماشایش می‌کنم. رنگش به سپیدی گچ شده و پاهایش شروع به لرزیدن می‌کند و در یک لحظه می‌بینم که بیشتر از آن قادر به ادامه دادن نیست، از پای در آمده و روی چدول سیمانی کنار خیابان می‌نشیند، بدون وحشت از خاک‌ی شدن لباس‌هایش یا شکستن خط اتوی شلوارش! برای هزارمین بار در دلم تکرار می‌کنم:

"خدایا به کاری کن که واقعیّت نداشته باشه. خدایا اشتباه کرده باشم. کاش تصوّر غلط از آب در پیاد! ای کاش موثرانا هیچ وقت..."

و حالا پا دیدن صحنه‌ی فروپاشی یک مرد می‌دانم که آن فاجعه‌ی عمیق به حتم رخ داده. وحشت زده و دوان‌دوان حتی بدون توجه به درد پایم خودم را به او می‌رسانم. نگاهش می‌کنم، لب‌هایش خشک و چشمانش کاملاً بی‌فروغ شده. حضورم را در کنارش به خوبی حس می‌کند. به خاطر همین است که می‌گوید:

-مهتا، حالا، الان می‌تونی دستام رو بگیری؟

به سرعت کنارش می‌نشینم. می‌دانم چه به سرش آمده‌است، می‌فهمم که تماس مقصود، او را به وقوع چه اتفاقی مطمئن کرده‌است. واقعاً وحشتناک است. بدون تأمل دست‌هایش را در میان دستانم می‌گیرم و می‌فشارم و از آن همه سردی می‌هراسم. شانه‌هایش که شروع به لرزیدن می‌کند، می‌پرسم:

-سردته تکین، می‌خوای کتت رو...

سرش را چند بار به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد. سپس به سرعت از چایش بلند می‌شود. با یک حرکت سریع با یک دست کتتش را از میان آغوشم بیرون می‌کشد. در حالی که با دست دیگرش دستم را محکم گرفته و قصد رفتن دارد، می‌گوید:

-پریم ... پیا از این جا پریم.

و با سرعت و گام‌هایی سریع مرا به دنبال خود به سمت ماشین می‌کشاند. برای یک لحظه دردم آن قدر شدید می‌شود که بی‌اختیار می‌نالم.

-آخ... یواش‌تر تکین، پام...

و حالا دیگر به ماشین رسیده‌ایم اما قبل از این که در آن را گشوده و داخل شویم به آن تکیه می‌زنم و وحشت زده می‌پرسد:

-تو پات هنوزم درد می‌کنه؟

-نه، زیادم مهم نیست. فقط یه کم. نمی‌دونم چرا یه مرتبه این‌طور شد.

در ماشین را باز می‌کند. خودش کمکم می‌کند و از من می‌خواهد که روی صندلی بنشینم. روی صندلی نشسته و پاهایم به سمت پیرون آویزان است. نیم‌خیز می‌شود و به پای چپم اشاره می‌کند و می‌پرسد:

-این پاته؟

-اوهوم، خودشه.

می نشیند. پای چپم را میان دستانش گرفته و یک کفشم را به آرامی از پایم خارج می کند. می گویم:

-لازم نیست. پاور کن اون قدرها هم درد نمی کنه.

بدون توجه به حرفم شروع به ماساژ دادن انگشتانم می کند. به نظرم تنها در این حالت است که می توانم پاور کنم او واقعاً شپیه یک پدر است. می پرسد:

-این جا درد می کنه؟

-گفتم که اون قدرها هم درد نداره.

دست بردار نیست. مهربانانه شروع به مالیدن و بازی کردن با انگشتان پایم می کند و با دقت یک به یک انگشتانم را معاینه و بررسی می کند. تاثیر همان مختصر از ماساژ دادنش تا حد مطلوبی موثر و کاراست. می گویم:

-خوبه. خوب شد، دستت درد نکنه، دیگه درد نداره.

نگاهم می کند و می گوید:

-مطمئنی؟ می گم اگه درد داری یا شک داری پریم دکتر.

-نه واقعاً نیازی نیست. ببین دیگه درد نمی کنه.

شروع به تکان دادن انگشتان پایم می کنم. در عین ناپاوری می شنوم که می گوید:

-مهتا، تو می تونی امروز به چند ساعت بیشتر پیشم پمونی؟

با این که دادن یک جواب منطقی در آن لحظات کاملاً دشوار و مستلزم کمی فکر کردن است اما شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم:

- نمی‌دونم... ولی اگه حضورم لازمه می‌تونم.

- خواهش می‌کنم بمون. (لااقل تا وقتی که همه چی تموم و روپه‌راه باشه بمون).

- مگه قراره که چه اتفاقی بیفته؟ چی تموم شه؟

چوایم را نمی‌دهد. گوشه‌اش را در آورده و به سرعت شروع به گرفتن شماره‌ای می‌کند و پس از اتصال تماس، فوری می‌گوید:

- گوش بده مقصود، درست مثل همون دفعه‌ی قبل، همون جای قبل، با همون تجهیزات، فوری دکتر رو خبر کن. می‌خوام تمام وقت، پیست و چهار ساعته اون‌جا باشه با یه پرستار و یه نگهبان؛ می‌دونی که هزینه‌اش هر چقدر هم که باشه اصلاً پرام مهم نیست. هر کاری رو که لازمه بکنین. فقط خودتم حتماً همون‌جا باش. مواظبش باش. سفارش نمی‌کنم. زیاد اذیت نشه، درد نکشه...

کنارش نشسته‌ام. هرم گرمای دلپذیری که فضای معوطه‌ی اتومبیل را احاطه کرده‌است، همراه با ریتم موزون یک موسیقی آرام و سنتی، پیش از اندازه باعث دگرگونی حالش

شده است، دقیقی ست که فقط سکوت کرده اما یک باره سکوت را شکسته و بدون مقدمه می پرسد :

- تو خیلی دوستش داری؟

کاملاً متعجب می شوم و می پرسم:

- در مورد کی حرف می زنین؟ سعید؟

- بده پمپیره اون سعید آشغال، منظورم به پسره اس. همونی که افتاده بود پی ماچرا و اصرار داشت تا دست سعید رو، رو کنه.

تلخ خندی می زتم و می گویم:

- منظورت روزبه س؟

- خودشه. چون یادم میاد وقتی که خودش رو معرفی کرد همین اسم رو گفت.

-حالا باید راستش رو بگم یا دروغ؟

-من تو زندگیم از هیچ چیز به اندازه‌ی دروغ متنفر نیستم. پس یادت باشه هیچ وقت بهم دروغ نگی، هیچ وقت.

-خب پس...

آه می کشم و می گویم:

-آره دوستش دارم، داشتم، یعنی هنوزم دارم.

-اون دارم و داشتم، چه معنایی داره؟ به چورایی با هم دیگه تناقض دارن.

-معنیش اینه که دیگه نیست، تموم شد رفت. حتی اگه دوستشم داشته باشم دیگه این دوس داشتن به درد هیچ کدوممون نمی خوره.

-خوبه، خیلی خوبه.

-کجاش خوبه؟

-این که یکی رو دوست داشته باشی، این که بتونی هنوزم اون قدر عاشقتش باشی حتی بعد از این که نیست و وقتی اسمش میاد این طور داغ بشی و دلت پلرزه.

-از کجا فهمیدی داغ شدم؟

-از سرخ روی گونه ات.

-وای خدایا! شما عجب مرد نکته بین و دقیقی هستین.

-تو هم دختر عاقلی هستی. چون خوب بلدی در مواجهه با هر چیزی چه واکنشی باید از خودت نشون بدی .

-مگه چاره ای جز اینم دارم؟ آره خوب می دونم در مقابل با هر اتفاقی چه واکنشی نشون بدم، اما پاور کنید، بعضی از اتفاقا اون قدر سریع اتفاق می افته و اون قدر قطعی، که حساب کار به کل از دستم در می ره. معذور می شم با این که می دونم اشتباهه و دوسش ندارم باز هم کوتاه پیام، یه جورایی تن بدم .

-مثلاً؛

-همین ماجرای پسر عموم سعید. شک ندارم که یه جای کار می‌لنگه. می‌دونم که اشتباهه اما شاید معذورشم یه بار دیگه....

-تن بدی؟ به چی؟

-همین ازدواج و این حرفا دیگه. اونا حتی انگشت نامزدی رو هم گرفتن. مهمتر از اون نظر مساعد پدر و مادرم رو.

به سمتش باز می‌گردم. نگاهش سرد و مستقیم به سمت چلوست. می‌پرسم:

-پپینم موژانا راست می‌گفت یا فقط می‌خواست منو نسبت به سعید سرد و ناامید کنه؟
این که می‌گفت سعید معتاده...

-تو هنوز امید داری که دروغ گفته باشه؟

-من فقط دوست ندارم اون طور که اون می گفت سعید معتاد شده باشه، فقط همین. و گرنه که سعید با هر وضعیتی هم که باشه دیگه واسه ی من مرده، خیلی وقته که مرده.

-اگه واقعاً اثبات بشه اون معتاده، می شه که یه دلیل محکم و قاطع باشه واسه سر نگرفتن اون ازدواج کوفتی؟

-می شه قطعاً که می شه، اما دیگه چطوری؟ فقط موثرانا بود که ارزش خیر داشت، بهم قول داده بود آدرسش رو بهم بده، اونم که دیگه تموم شد با این کاری که کردم. تا دنیا دنیاس محاله که دیگه....

نگاهش را از مسیر رویه رو گرفت و کمی صورتش را به سمتم متمایل کرد و گفت:

-غصه نخور. من کمکت می کنم، می پرمت پیش سعید.

ناپاورانه می گویم:

-چیپی؟ تو رو خدا راست می گین؟ یعنی شما هم از اون خیر دارین؟ چاشو می دونید؟
یعنی می دونید اون الان دقیقاً کجاس؟ واقعاً اون تهرانه؟

-می‌پرمت پیشش.

-کی؟

-خیلی زود. قبل از این که اون اتفاق بیفته. نمی‌ذارم تو رو هم بدبختت کنن. درست مثل دختر پیچاره ی من.

-نمی‌دونم بابت این کارتون چه چوری ازتون تشکر کنم. لطفتون رو چطور چیران کنم.

-نیازی به این حرفا نیست. همین که الان پیش منی کافیه. فقط به امشب رو بهم فرصت بده، قول می‌دم تو اولین فرصت حتماً می‌پرمت پیشش.

-مثلاً کی؟

-خیلی زود. شاید همین فردا، اگه به وقت بهت زنگ بزنم تو آماده‌ای دیگه؟

-من از همین الانش هم آماده‌ام.

- خیلی خوب. منتظرم باش. خیلی زود خبرت می‌کنم.

قرار شد در اولین فرصت خبر دارم کند. اما هرگز پاور نمی‌کردم این اتفاق آن‌قدر سریع رخ بدهد.

تقریباً چند ساعتی را با او بودم. هر چند که هیچ کداممان هیچ اشتیایی برای خوردن نداشتیم اما نهار را با هم گذرانیدیم و از هر دری حرف زدیم. زمان خوبی بود که او را بیشتر بشناسم. حالا هم در حالی که ساعت‌هاست باز گشته‌ام اما هنوز هم افکارم تحت انحصار مطلق او و رفتار و روحیاتش است. احساس می‌کنم با هم صحبتی طولانی امروز و حتی درد و دل کردنمان تا حدودی با حقیقت او آشنا شده‌ام و مهم‌ترین قسمت امروز لحظات پایانی دیدارمان بوده بدون کوچک‌ترین شرمی به من گفتم:

- مهتا می‌دونی، امروز هم زمان یکی از بدترین و بهترین روزهای زندگی‌م بود.

گفتم:

- در مورد این که می‌توانسته یکی از بدترین روزهای زندگی‌تون باشه حرفی نیست. من امروز کاملاً شمارو درک می‌کنم. غمی که دارید و حتی دلشوره و اضطرابتونم به خوبی

می توئم حس کنم. اما در مورد این که چه طور یکی از بهترین روزای زندگیئون بود نظری ندارم.

خندید و گفت :

همین که تو امروز با من بودی تنهام نداشتی باهام حرف زدی. از همه مهمتر، قشنگ ترین قسمتش اون جاست که خیلی قشنگ صدام می زنی! می دونستی من این تکین گفتنت رو خیلی دوست دارم؛ خیلی!

یک مرتبه‌ی دیگر احساس گرمی ملایمی زیر پوست تنم می دود. در مقابل آخرین درخواستش، که یک بار دیگر صدا کردنش است آن قدر شرم زده بودم که سرم را تا نهایت زیر انداختم و حتی دیگر قدرت نگاه کردنش را هم نداشتتم! فقط زیر لب و خیلی آرام برای آخرین بار اسمش را تکرار کردم.

-تکین...

به سمت دیگر علت می زنم و پتو را محکم دور خودم می پیچم و با خودم فکر میکنم فردا عجب روز شلوغ و پرماجرایی خواهد شد! دلم می خواهد که تا خود صبح همین طور داغ و پرتلاطم باقی بمانم. می خواهم این داغی پیش از اندازه آن قدر به من فرصت ندهد که

حتی به عقوبت کاری که خواهم کرد و تصمیمی که گرفته‌ام پیاندیشتم. می‌دادا که بترسم، می‌دادا که پشیمان شوم و کم پیاورم و تسلیم تردیدم شوم! نباید فراموش کنم که چند ساعت پیش، در مقابل آخرین پیامش که نوشته بود:

"آماده باش، فردا صبح می‌پرمت پیش سعید."

آن قدر چسور و پرشهامت شده بودم که سریع پاسخ دادم:

"کی؟ کجا؟ هر وقت که بگی سر ساعت همون جام."

و بعد از دریافت ساعت و مکان قرارمان بدون تفکر کوله‌ام را از زیر تخت پیرون کشیدم و حاضر شدم. می‌دانم مسیر طولانی است اما نمی‌ترسم. من در سرتاسر عمرم فقط یک بار تهران را دیده بودم، آن هم چند سال پیش، زمانی که پدرم جهت عمل جراحی دیسک کمرش در یکی از بیمارستان‌های آن بستری شده بود. در همان اندک زمان کوتاه هم از آن شهر دودزده‌ی پی در پی و پیکر افسار گسیخته‌ی همیشه شلوغ و ناآرام می‌هراسیدم. اما حالا چوری با اطمینان سعی می‌کنم بر تمام ترس‌هایم غلبه کنم که برای خودم نیز قابل باور نیست.

داخل کوله را انباشته از مشت‌های خردت و پرت ناکارآمد می‌کنم. بعد هم برای این که فردا صبح مادرم کوله را نپیند و شک نکند آن را با کمک پاهایم به زور به سمت زیر تخت هل می‌دهم و پنهانش می‌کنم.

با خودم فکر می‌کنم:

"اگه فردا بعد این که رفتم، برگشتتم اون قدر طولانی شد که همه نگروم شدن و افتادن دنبال چی؟ وای خدایا اون موقع حتماً یکی باید باشه که این موضوع رو پیشون خبر بده قبل از این که مامان بیچاره هم سخته کنه و واسه بابام اتفاقی بیفته. مبادا که به گوش عموم برسه! من باید به کاری بکنم... ولی چه کاری؟ چه چوری؟"

یاد شقایق می‌افتم و تصمیم می‌گیرم که او را آگاه کنم، اما به گونه‌ای که چند ساعت بعد از رفتنم متوجه موضوع بشود؛ طوری که وقتی که همه ماجرا را فهمیدند من دیگر کیلومترها از شیراز دور شده باشم. می‌نشینم و پیامی طولانی برایش می‌نویسم.

"شقایق مهربونم، ممکنه وقتی این پیام رو باز می‌کنی و می‌خونی من دیگه شیراز نباشم. چون تصمیم دارم چند ساعت بعد از حرکتت به مقصد تهران این پیام رو برات بفرستم، اونم به خاطر این که به مامان و بابام بگی که مهتا واسه خاطر چی مجبور شده بره تهران.

شقی عزیزم شنیدم سعید تهرانه. این موضوع که می‌گفتن سعید رفته خارج از کشور دروغ بوده. حتی جریان بیماریش هم دروغه! می‌دونم دستای کثیف و آلوده‌ای پشت پرده مشغولن و می‌خوان که یه بار دیگه زندگیم و آرامشم رو از دست بدم. دارم می‌رم دنبال سعید اما دعا کن چیزایی که شنیدم حقیقت نداشته باشه. ولی اگه واقعاً عموی بی‌رحم و زن‌عموی بی‌وجدان و بدتر از همه خود سعید نامرد دست به دست هم داده

باشن و په پار دیگه قصد پدېختیم رو کرده باشن با دست پر، با یک مدرک اساسی و سر بلند پرمی گردهم.

پرام دعا کن شقی، دعا کن که روح ناآروم به آرامش برسه. مگه خوشبختی برای من خیلی زیاده که همه دست به دست هم دادن و میخوان ازم بگیرنش؛ به پام پگو من رو پبخشه، اولین پاره که بدون اجازهی اون از خونه پیرون میرم. به مامانم پگو اولین پاره که بدون مشورت با اون کاری رو می کنم. اما پاور کنید اینا کاراییه که شما باید می کردید نه من! نخواستون پدخت شه! با دستای خودتون خوشبختی رو ازم دریغ نکنید!

خیلی زود پرمی گردهم، پختون قول می دم وقتی که برگشتم اون وقت دیگه با اطمینان می تو نیم پاور کنیم که ما هنوزم په خونوادهی خوشبختیم... تا ابد خوشبختیم! دستتون رو می پوسم و دوستون دارم. از طرف من محمدحسین رو پپوسید. پرام دعا کنید، خیلی دعا کنید! نگرانم نباشید، در اولین فرصت پاهاتون تماس می گیرم. دخترتون مهتا"

پیام را می خوانم و حس می کنم حتی قبل از رفتن دلتنگشان شده ام و پی اختیار اشک می ریزم. تسبیح رهی آرام پخش ترین مسکن من است! آپ حیات یا نوش دارویی برای تمام غم های این روزگار غریب من. یک بار دیگر آن را میان مشتتم می گیرم و می پوسمش و می گویم:

-رهی، بهترین دوستم، کمک کن! کمک کن تا آروم بگیرم. کمک کن تا سست نشم، پاهام نلرزه و از تصمیمی که گرفتم هیچ وقت پشیمون نشم.

سپس پیام را ذخیره می‌کنم و در انتظار ساعتی می‌مانم که سر فرصت آن را برای شقایق نازنینم ارسال کنم.

یک بار دیگر با اطمینان کنارش نشستم. درست به موقع و سر ساعت آمده بود. وقتی روی صندلی چای می‌شدم، با اقتدار تا نهایت پیکرم را به سمت بالا کشیدم تا این‌گونه تا بالاترین حد مطمئن به نظر برسم. با قدرت به پشتی چرمی صندلی تکیه می‌زند و اولین چیزی که از من می‌پرسد این است.

-مطمئنی دیگه؟ تصمیمت رو گرفتی؟ تردید نداری که یه وقت پشیمون...

به سرعت به سمتش باز می‌گردم، قدری به او دقیق می‌شوم و می‌گویم:

-مطمئنم، تردید هم ندارم.

-پات چه‌طوره؟ درد نداری که؟

- تا دیشبیم یه کم درد داشت، همه‌ش سعی می‌کردم طوری رفتار نکنم تا مامان متوجه بشه. اما امروز صبح وقتی که از خواب بیدار شدم دیدم واقعاً خوبه، اصلاً دردی هم نداره.

چشمانش پیش از اندازه خسته می‌نماید. از پی رنگی چهره و صورتش که مشخص است امروز اصلاح نشده، می‌توان به خوبی حدس زد شب خوبی را نگذرانده. هر چند دیشب برای من هم اصلاً شب خوبی نبود. نمی‌دانم تاثیر سوالی که از او می‌پرسم با او چه خواهد کرد، اما بر حسب این که دانستن آن برایم مهم است می‌پرسم:

- موژانا چگونه؟

و قبل از این که چوایم را بدهد سرم را زید می‌اندارم. می‌ترسم سوالم او را ناراحت کرده باشد و حوادث دیروز یک بار دیگر در پدایش تداوم شود. نمی‌خواهم به یاد بیاورد این من بودم که او را وارد این مهلکه و درد عمیق کردم، ولی او خیلی آرام، در حالی که سرش را تکان می‌دهد می‌گوید:

- دیشب دیدمش، حالش زیاد خوب نبود، اما بدتر از دیشب می‌تونه امروز باشه. واسش دعا کن مهتا، دعا کن که بتونه خیلی زود و به سلامت این پسران رو پشت سر بذاره.

کم کم به راه می افتد و می گوید:

-سپک پار سفر می کنی؟

-راستش دیشب به چیزایی رو برداشته بودم با خودم پیارم. نمی دونم، از صبح که پا شدم همش حس می کردم مامانم به چوری با شک نگام می کنه، البته شاید هم این تصورم بود، چون از همون بچگی هم همیشه همین طور بودم. هر وقت خیال داشتم کار بدی بکنم خیلی زودتر از این که لو برم خودم خودم رو رسوا می کردم. خوشبختانه پام خونه نبود. اما برای این که مامان بهم شکی نکنه یا پویی از ماجرا نبره ترحیح دادم پارم رو همون جا بذارم و فقط بهش گفتم با شقایق قرار دارم و قراره که با هم پریم تئاتر. این چوری شد که مجبور شدم که به قول شما به چورایی سپک پارتر پیام.

و بلافاصله می گویم:

-شما هم امروز به چورایی متفاوت تر از روزای دیگه به نظر میاین. منظورم به لباساتونه، شلوار و کاپشن چین، اونم از نوع چرک. تا حالا شما رو با تیپ اسپرت ندیده بودم، همیشه شق و رق و صاف و اتو زده و البته خیلی هم مرتب بودید.

لبخند پی رومی می زند و می گوید :

-پس این طور که به نظر میاد امروز کلی زشت و شلخته به نظر میام. البته این رنگ و فرم لباس منه، واقعاً چرک نیست!

-می دونم، آخه روزبه هم یکی از همینها داشت. یه شلوار چین که چرک به نظر می رسید، یه قسمت هایپیش هم سوراخ بود. شنیدم یه پار آفاق خانم در گوش مامانم می گفت:

-چون به چو نشون کنن مغلسن! اگه دنیارو هم داشته باشن آخرشم همون آسمون جلای بدبختن. یه بزرگ تر درست و حسابی هم ندارن پهنشون یاد بده. خدایی نکرده پسر مگه نداری؟ یه لباس درست و حسابی تن بزن! یعنی که چه این شلوار پاره‌ی چرک مرده مایه‌ی آپوریزی رو پات می ندازی مثل گداهای شب جمعه راه می افتی دوره، پسره‌ی گنده!

به دنبال حرف خودم زیر خنده می زنم و می گویم:

-پیچاره آفاق خانم! پیرزن پیچاره از کجا می دونست مد چی چیه آخه! ولی می دونید؟ در مورد شما واقعاً منظورم این نبود، تو رو خدا بد برداشت نکنید. اتفاقاً می خواستم بگم این چوری یه جورایی از دو پار قبلی که دیده بودمتون بهتر به نظر میاین. این تیپ خیلی پرازد تونه، هم خیلی شیک و امروزیه هم این که...

-هم این که چی؟ محالاً نکش بگو.

-ته ریشتون... پهتون میاد... خوشگل تر می شین. البته به چشم برادری به چورایی هم چون تر نشوتتون میده. البته شما همین چوریش هم خیلی چوونید، اصلاً پهتون نمیاد که دختر به اون بزرگی داشته باشید. در واقع اصلاً پهتون نمیاد که پدر باشین.

سعی می کند خنده‌ی تلخش و قهقهه‌ی کوتاهش که حالا دیگر حتی به چالپی روزهای قبل هم نیست را مهار کند. دل که غم داشته باشد، دیگر هیچ لپخند و خنده و حتی قهقهه‌ای هم نمی تواند قشنگ و دلچسپ باشد، بیشتر شبیه یک ژست می آید، ژستی که هنگام عکس انداختن بی دلیل روی لب ظاهر می شود. می خندی، اما نمی دانی دلیل خنده ات چیست، چون فقط می خواهی خوب به نظر بیایی و حفظ ظاهر کنی. خیلی زود به خنده اش پایان می دهد و می پرسد:

-کسی هم خبر داره؟ منظورم به سفرته، راجعش به کسی هم حرفی زدی؟

-نه راستش هنوز هیچ کس خبر نداره. البته دیشب نشستیم کل ماجرا رو تمام و کمال واسه شقایق نوشتیم. اون دختر خالمه، به چوری معتمد منه، رفیق شفیقم! اما هنوز پیام رو پراش نفرستادم. گفتم بذار به چند ساعت دیگه که کاملاً از شیراز دور شدیم اون وقت...

-می‌دونستی باید گوشیت رو خاموش کنی؟

-می‌دونم، به محض این که پیام رو فرستادم این کار رو می‌کنم. احتمالاً می‌افتن دنبالم، اون وقت سیم کارت رو هم درش میارم.

و بلافاصله نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندارم و می‌گویم:

-فعلاً که الان خیلی زوده، شاید به چند ساعت دیگه، حتماً پیام رو می‌فرستم.

اما هنوز پیشتر از یک ساعت از حرکتان نگذشته که با صدای زنگ موبایلم وحشت زده اول نگاهی به تکین و بعد از آن به صفحه‌ی گوشی‌ام می‌اندارم و در حالی که از شدت تعجب دستم را روی دهانم می‌گذارم می‌گویم:

-پاور نمی‌کنم! روزبه!!!!

وحشت زده می‌پرسد:

-مگه اونم خیر داره؟

-نه هیچ کس خیر نداره.

-پس چوایش رو بده.

-نمیشه... نمی توئم...

-چرا؟

-خیلی زرنگه! می ترسم پو پیره. آخرین پاری که با هم حرف زدیم هیچی اون طور که باید بینمون خوب پیش نرفت. اون حتی بهم اجازه نداد حرفام تموم شه، داشتم باهاش حرف می زدم که یه مرتبه قطع کرد! بعد اونم دیگه اصلاً تماس نگرفت.

-خب شاید الان تماس گرفته می خواد که بابت رفتارش ازت عذر بخواد، ممکن نیست؟

-نه فکر نکنم. اما نگاش کن لعنتی رو! دست بردار هم نیست. یه پند دستش رو گذاشته روی زنگ!

تماس قطع می‌شود و من هنوز آن قدر فرصت پیدا نکرده‌ام که نفس راحتی بکشم که مجدد تلفن شروع به زنگ خوردن می‌کند. پی‌تاپ می‌شوم. اصلاً از خودم انتظار ندارم منی که آن‌طور دلتنگش بودم و پی‌تاپ و پی‌قرار، تمام شب‌هایم را بیدار می‌ماندم و تا خود صبح دعا می‌کردم و در درگاه خدا می‌نالیدم که یک بار، فقط یک بار برای آخرین بار زنگ بزنند و من فقط صدایش را پشت‌نوم چپ‌حالا با این حد شک و تردید حتی توان پاسخ گفتنش را هم ندارم! مرتب در دلم تکرار می‌کنم:

"تمومش کن لعنتی! قطعش کن!"

یک بار دیگر تماس قطع می‌شود و فقط برای چند دقیقه اوضاع به روال عادی خود بر می‌گردد و تکین می‌پرسد:

-ببینم تو گرسنه نیستی؟ می‌خواهی بزنم یه گوشه یه چیزهای بخوریم هان؟

قبل از این که جوابش را بدهم دوباره زنگ گوشی شروع به نواختن می‌کند و قبل از این که شماره را ببینم می‌گویم:

-نه متشکر، من گرسنه نیستم، ولی اگه...

سکوت می کنم و چشمانم خیره بہ شماره روی صفحہ می ماند کہ می پرسد:

-کیہ؟ باز خودشه؟

-نہ لیلیہ.

-لیلی دیگہ کیہ؟ دوستتہ؟

-نہ تکیں. لیلی نمی تونہ خطر ساز باشہ، اما یہ چورایی دلم شور می زنہ بہترہ، چوایش رو پدم.

ارتباط پر قرار می شود، اما قبل از این کہ چوای پدہم لیلی پی امان و خروشان و عصبی پر من می تازد.

-الو...مہتا...مہتا خودتی؟؟؟

-معلومہ کہ خودمم لیلی چون! توقع داشتی کی باشم من؟ پیخشید، سلام...

-سلام و زهر... پیینم دختر تو باز دوباره چت شده؛ دیوونه شدی یا زده په سرت؟

-نمی فهمم چی میگی لیلی چون.

-می خواهی پسره رو دق مرگ کنی دم رفتن آره؟

-په خدا من منظورت رو نمی فهمم لیلی!

-نمی فهمی؟! په خدا که خوب هم می فهمی! این مسخره بازی دیگه چیه؟ این دیگه چه فیلمیه؟ اگه می خواهی پری دنبالش، اگه عاشقی، دوستش داری خوب یه کلوم بهش بگو! بگو که نره! دیگه این طور فیلم در آوردنت چیه؟ بچه صبح کله سحر زنگ زده، از نگرونی زبونش نمی کشه دو کلوم مثل آدم حرف بزنه! این اداها رو دیگه از کجا یاد گرفتی تو؟ میدری تهرون و این حرفا دیگه از کجاست در اومده؟

-من؟ من بهش زنگ زدم؟ خودش اینا رو گفته؟ گفته که من بهش زنگ زدم گفتم دارم میرم تهرون دنبالش؟

-حالا یا تو یا هر کس دیگه ای! آخه چر تو کار کی می تونه باشه؟ به مامات زنگ زدم، پیچاره روحشم خپر نداره! پهبش حرفی نردم مبادا که نگران بشه. گفتم کار مهمی باهات دارم گوشیت رو جواپ نمیدی بندهی خدا میگه با شقایق رفتن تئاتر تماشا کنن حتمی تو سالن، گوشه هاشون رو خاموش کردن. آخه تئاتر؟! اونم صبح اول وقت؟! گفتم کارم مهمه شماره ی شقایق رو بهم داد، اونم که کلاً خاموشه گوشیش.

-آره خوب چون این ساعت صبح معمولاً شقایق توی کلاسه.

-اگه اون تو کلاسه پس تو... اما هر چی که هست نقشه ی خودته دیگه!

-نه لیلی چون به جای این که این طور راحت حرف بار من کنی بهم گوش بدید، نباید کسی چیزی بدونه، لااقل الان نه! حتی مامانم، اونم نباید بدونه! اما پاور کن پرانم عجبیه! من حتی نمی دونم در مورد چی حرف می زنی! من چرا باید به همچین کاری کنم؟ به چون محمد حسین نه من، نه کسی از طرف من به روز به هیچ زنگی نزده. احتمالاً خودش خیالاتی شده.

-پپین مهتا، پیا و به خاطر خدا به کم با من رو راست باش.

- باهات رو راستم. به چون تو لیلی، به روح رهی کار من نیست. من پهبش زنگ تدم
پاور کن!

- خیلی خوب حالا نمی خواد قسم بخوری. پس یعنی کی باهاتش تماس گرفته اون حرفا
رو پهبش زده؟

- نمی دونم!

- شاید شقایق.

- نه لیلی قسم می خورم کار شقایق هم نیست. چرا باید باشه؟ اون پیپاره که اصلا هنوز
از هیچی خبر هم نداره.

- آهان، دیدی؟ پس بالاخره به خبرایی هست.

- آره هست، اما نه اون جور که شما تصور می کنید و روز به میگه.

- پس چرا جوابش رو نمیدی هان؟ چرا این طور دیوونهش می کنی؟ تو واقعاً چته دختر؟

-من چییزیم نیست لیلی، فقط یه کاری نکئید که الان به گوش مامانم برسه. تو رو خدا تموم برنامه‌های من رو بهم تئین.

-چییه این برنامه‌ت مهتا بگو تا منم بدونم. رقتن به تهرون؟

-من نمی‌تونم حرفی بزئم، یعنی الان نمی‌تونم چییزی بگم، باشه واسه بعد لیلی، بعداً خودم سر فرصت باهات تماس می‌گیرم و در مورد همه چی توضیح میدم. خوب؟

-پس لااقل جواب اون مادر مرده رو بده! خدا رو خوش نمیاد خوب بچه نگرونه.

-برای اون جوابی ندارم. بهش بگو دیگه بهم زنگ تزنه چون جوابش رو نمیدم. بهش بگو دیگه هیچ وقت نگران من نباشه.

قطع می‌کنم. تکین که برای لحظاتی دست از رانندگی کشیده و در گوشه‌ای خلوت و آرام توقف کرده شاهد آن حد از ناآرامی ام شده و با نگرانی می‌پرسد:

-چپته تو مهتا؟ خوب به نظر نمی رسی می خوای پیاده شی به هوایی بخوری، یا اگه
گرسنه ای...

-خوبم تکین، من خوبم لطفاً اگه ممکنه این قدر نگران من نباش، این قدر بهم نگو چیزی
بخور وقتی که گرسنه نیستم.

با آرامش می گوید:

-خیلی خوب تو راحت باش. هر کاری که دوست داری همون رو بکن. دیگه به خاطر هیچ
کاری بهت اصرار نمی کنم، حتی خوردن، من رو ببخش.

در ماشین را باز می کند و قصد پیاده شدن دارد که وحشت زده می پرسد:

-کجا؟

-هیچ جا، میرم بیرون به سیگار بکشم. تو هم به کم تنها باش و استراحت کن شاید که
حالت بهتر شد.

من خوبم طوریم نیست. شما هم لازم نیست برای کشیدن سیگار بیرون پرید، هوا سرد. باور کنین من از بوی سیگار اذیت نمیشم پهنش عادت دارم.

لبخندی گس می زند و می گوید:

-پدمی کردم.

و می رود. تماشایش می کنم که به قسمت جلوی ماشین تکیه زده و مشغول روشن کردن سیگارش است. تصمیم می گیرم خیلی زود، قبل از این که دامنه‌ی اخبار تا قسمت های وسیع تری پیشروی کند پیامی را که از شب قبل آماده کرده‌ام بالاخره برای شقایق بفرستم. خیلی سریع این کار را می کنم و پیام را می فرستم و منتظر آبی شدن تیک می مانم. به محض این که پیام را دریافت می کند بلافاصله گوشی را خاموش می کنم و آن را به انتهای کیفم روانه می کنم. در تمام وجودم فقط یک سوال است، این که روزی از کجا با خبر شده؛ لحظه‌ای شک میکنم این کار تکین پوده باشد. وحشت زده به او چشم می دوزم و نمی خواهم کاخ اعتماد را در حال تخریب ببینم، بعلاوه این کاری نفعی هم برای او ندارد. دیوانه می شوم و برای فرار از دست او هامی که بی امان پرچانم فرو می ریزد به دنبال تکین از ماشین خارج می شوم.

کنارش می ایستم. شانه‌هایم کاملاً هم راستا با شانه‌هایش قرار گرفته است. البته با اختلاف سطحی فاحشی، خصوصاً از لحاظ ارتفاع، کمی سرم را به سمت او چرخانده و از آن

قسمت به سمت بالاتر می‌پریم. مدتی است که سیگار کشیدنش به انتها رسیده اما همچنان خاموش و بی‌صدا دست‌هایش را یک‌جا وسط سینه‌اش گره زده به سمت روپه‌رو چشم دوخته است. خیلی زود متوجه حضورم در کنارش می‌شود و نگاهش را از جهت مقابل پس گرفته و به سمت من متمایل می‌کند و می‌گوید:

- هوا سرده، پیاده نمی‌شدی.

تازه احساس سرما می‌کنم. انگار یک‌باره با اعلام وضع موجود هوا از طرف، او موجی از سرما به سمتم تاخته و از این رو به شدت احساس سرما می‌کنم و می‌گویم:

- همین‌طور.

دست‌هایم را زیر بغلم چاساز و این پا و آن پا می‌کنم. می‌پرسم:

- من نمی‌دونم از کی به مرتبه هوا این‌قدر سرد شد؟

لبخند می‌زند و می‌گوید.

-از وقتی که از شیراز خارج شدیم، از این به بعد هر چی پیشتر به تهران نزدیک تر
شیم از این سردترم می شه.

-کاش حداقل با خودم یه لباس مناسب تر آورده بودم. اصلاً فکرش رو نمی کردم
این طوری بشه.

-فکرشو نکن. تو مسیر به اولین شهری که برسیم سعی می کنیم یه چیزایی تهیه کنیم.
متشکرم اما منظورم این نبود.

-وای خدا از دست این دختر!

به سرعت کاپشنش را از تنش در آورده و سعی می کند روی شانه هایم بی اندازد.
مخالت زده می شوم، قصد دارم که امتناع کنم که با اصرار می گوید:

-پیا چلو دختر این قدرم خودتو لوس نکن.

-لوس نیستم به خدا، فقط این طوری راحت نیستم.

-اما من راحتتم.

-خودت سردت می شه.

-نمی شه، سردم نمی شه. اگه بدونی دیشب تا حالا چطور دارم می سوزم و چه آتیشی افتاده تو چونم یه بادپزن برمی داری پادم می زنی.

کا پشنش را محکم دور خودم می پیچم و عطر تنش عمیق تر در چانم نفوذ می کند.
می خندمو به او می گویم:

-بادپزن ندارم، ولی اگه بخواهی می توئم محکم فوتت کنم.

-فوت کنی خاموش می شم.

-خب عوضش خنک می شی.

-تموم می شم.

-نه دیگه اینو دیگه نگو لطفاً.

-عوضش راحت می شوم.

-پس اون وقت تکلیف من چی می شه؟ قرار بود منو پیری تهران.

-تو خیلی شیطونی دختره. شوخ طبیعت رو دوست دارم، اما حیف که من دیگه حالی ندارم.

-می دونم، درکت می کنم. همش تقصیر من بود، من باعث شدم...

-چی تقصیر تو بود؟

-دلیل حال بدت رو می گم. وقتی که تو این حال می بینمتون نمی توئم خودمو بیخشم.
دیشب تا حالا هزار بار خودمو لعنت کردم، همش با خودم می گم کاش هیچ وقت پهتون
نگفته بودم.

-تقصیر تو چیه دختر؟ درد جای دیگه اس. چه فرقی می کنه، تو نمی گفتی یکی دیگه این کارو می کرد. فقط یه کم سریع تر اتفاق افتاد. درد می کشم چون نمی توئم خودمو پبخشم، به خاطر این که چطور متوجه نشدم؛ چرا تا این حد کوتاهی کردم؛ این بار حتی اون سعید پی شرف هم نبود، پس چرا این طوری شد؛ من که مواظبش بودم. چطوری این اتفاق افتاد؛ چرا هیچ کس نفهمید؛ اون سعادت الدنگ رو بگو، مرتیکه ی پی خاصیت پی مصرف پیش سپرده بودم عین دوتا چشمش دختره رو پیاد، مگه اصلاً جز این چه وظیفه ای داشت؛ هر ماه کلی پول پی حساب و کتاب به حسابش می ریختم مرتیکه ی...

-فکر می کنم موثرانا یه همکار داشته، یکی که پنهونی یه جورایی هوش رو داشته و کمکش می کرده.

-مسلمه که این طوره حساب بانکی موثرانا تحت کنترل خودمه. قرونی ارزش برداشت نکرده یا اگه هر وقت پولی نیاز داشت برای خرید و لباس و چه می دونم آرایشگاه و این حرفا با نظارت خودم بود.

-بله خوب به خاطر همینم به دارایی های غیر تقدیش پناه می برده مثلاً به طلاهاش. می دونی از کجا می گم؛ وقتی گوشواره هاش رو بهم می داد گفت این آخرین دارایی منه. معلوم بود، که به کل داراییش چوپ حراج زده، اونم به کمک کسی که پیش نزدیکه، از همه نزدیک تر و از همه مهمتر، خیلی قابل اعتماد.

-سعادت؛ به نظرت اون شخص می تونه سعادت باشه؟ خودشه، چرا تا حالا به فکر خودم
نرسیده بود!

-تو رو خدا تکین این قدر با اطمینان این رو نگین. این فقط در حدّیه حدس و گمانه.
خدا کنه که واقعیّت نداشته باشه. کاش تصور تون اشتباه باشه.

-خدا کنه که همین طور باشه. و گرنه که خدا به دادش برسه وقتی که از تهرون برگردم
پی گیر ماجرا بشم و بفهمم کار خود نسناسشه، زنده زنده آتیشش می زنم.

-خیلی خوب حالا. یه کم آروم باش. آتیشش بزنی اما پپا یه وقت خودت قبل از این که
پیرمرد رو آتیش بزنی این جا تو سرما یخ تزی و تبدیل به قندیل نشی.
چون داری می لرزی. پیرهنّت نازکه، خدایه نکرده یه وقت سرما نخوری.

به خودش می آید. بازویم را گرفته و می گوید:

-همین طوره، تو درست می گی. بهتره راه پیفتیم. پپا قبل از این که به قول تو قندیل
پنندیم یا پرسن و دستگیرمون کنن از این جا پریم.

به سمت ماشین په راه می‌افتیم. سوار می‌شویم و اولین چیزی که افکارم را سخت احاطه کرده جمله ی آخر اوست.

-پبینم، یعنی ممکنه که دستگیرمون کنن؟

-اگه به کسی در مورد اینی که داری می‌ری تهرون اونم با من حرفی نزنه باشی، مسلماً نه...

-یعنی تو هم فکر می‌کنی من در مورد این موضوع به کسی چیزی گفتم؟

-یعنی نگفتی؟

-نه، چرا باید بگم؟

-حالا چرا عصبی می‌شی؟ فقط به سوال پرسیدم.

-عصبی می‌شم، چون که با این سوالتون بهم پرمی خوره. شبیه سوال کردن آدمایه که به هم دیگه اعتماد ندارن. وقتی همون صبح اول وقت پهتون گفتم به کسی نگفتم، کسی

خبر نداره، پس چرا این طوری دو پهلو حرف می زنین و کنایه می زنین؟ شایدم راستی راستی باورم ندارین .

-باورت دارم مهتا، اما موضوع تلغن این پسره روزبه یه کم مشکوکه، البته یه کمم نه خیلی بیشتر از یه کم.

چطوری تا این حد مطمئن حرف می زنه .

-شاید خبر دارش کردن.

-مثلاً کی؟ کی از چریان رفتن ما دو تا به سمت تهرون خبر داره؟

-مثلاً سعادت، نمی شه کار اون پاشه؟

-دست بردار مهتا، سعادت از کجا خبر داره ما یه همچین برنامه ای داریم؟ اصلاً از کجا پسره رو می شناسه و شماره اش رو از کجا آورده که بخواد راپورت ما رو بهش بده؟ اصلاً این کار چه نفعی برای اون داره؟

-شایدم تو درست می‌گی، اما در این که از کجا روزبه رو می‌شناسه یا از کجا شماره‌ی اون رو داره باید بگم اتفاقاً، هم شماره‌ی روزبه رو داره، هم این که خیلی خوب می‌شناستش، چون خودش رفته سراغ روزبه و شماره‌ی اون رو گرفته و پرده داده به موژانا.

-تو اینارو از کجا می‌دونی؟ روزبه بهت گفته؟

-البته روزبه هم یه چیزایی گفته بود اما نه به این واضعی. خود موژانا واسه‌م تعریف کرد. همون روزی که رفتم و پاهاش حرف زد. می‌دونی کدوم روز روزبه رو دیده بود؟ همون روزی که با اون توی خیابون درست رویه روی پنجره‌ی اتاق موژانا بحث می‌کردین.

با خشم مشتتس را روی فرمان کوفته و در حالی که دندان‌هایش را از شدت خشم روی هم گذاشته و می‌فشارد با دهان بسته می‌گوید:

-ای که هی، بر پدرت لعنت سعادت، بر پدرت لعنت موژی، بپین چه ولد چموشی رو پس انداختم من.

نه دیگه نه، لطفاً پدر موژی رو دیگه لعنت نکن. به نظرت توی روز روشن وسط یه باغ، زیر درخت لیمو، هول هولی، بهتر از موژانا چی رو می شد پس انداخت؛ تازه اگه درست و حسابی فکر کنی می بینی این خودش اوج هنر و خلاقیته. والله که شاهکاره، اصلاً دست مریزاد داره. شما واقعاً گل کاشتین تکین خان، اونم تو هیچده سالگی. بهتره تپریک می گم واقعاً.

به سمتم باز می گردد و در حالی که به شدت از اوج عصبانیت و ناآرامی اش کاسته شده است، حالا هم سعی می کند یک چوری خنده اش را پنهان کند. یک دستش را بالا برده و می گوید:

-یه بار دیگه از این حرفای زشت بزنی با پشت دست می زنم توی ... پاپا تو دیگه کی هستی دختر؟ خوب بلدی چو رو یه مرتبه عوض کنی.

-یعنی الان دیگه چو عوض شده؛ دیگه داغ نیستی؛ نمی سوزی؛ نمی خوای پادت بزنم یا فوتت کنم؟

-چرا یه دوتا فوت بفرست ببینم واقعاً زنده ام یا پیدارم و خواب نمی بینم که یه چیرچیرک نشسته بغل دستم و اون قدر چرات داره که هر چی رو که به زبونش میاد و همین چوری بدون شرم و حیا می ریزه بیرون؛ حالا منم هی کوتاه میام حرفی نمی زنم نه که ...

شروع به فوت کردن می‌کنم، یک فوت و دو فوت پی‌درپی به سمت گوش‌هایش می‌فرستم. موهای اطراف گوشش به واسطه‌ی آن کنار رفته. چند تار موی سپید حوالی گوش‌هایش شکار می‌کنم. سرش را عقب می‌کشد و می‌گوید:

-نکن... نکن دختر... آرام بگیر... من خوشم نمیاد...

-ای وای تکین خان! شما چند تا تار موی سفید بغل گوشتاتون دارین.

-خب؟

-تا حالا ندیده بودمشون.

-یعنی این خیلی بده حالا؟ خب چی می‌شه کرد؟ پیر شدم دیگه.

-نه تکین اتفاقاً خیلی قشنگن. چه جالب، بذار به بار دیگه بینمشون.

انگشتم را به سمت خط ریشش می‌پریم، سرش را به سرعت به سمت عقب می‌کشد و می‌گوید:

-نه... نه لطفاً. به پارگفتم نکن، به کم سنگین باش!

-منو پبخشش... حق داری اصلاً حال و حوصله نداشته باشی، درکت می‌کنم، درواقع خودمم همچین، حال درست و حسابی‌ای ندارم. فقط به خاطر این که به کم حواسمون پرت شه خواستم پخندونمت، چون واقعاً وقتی فکرش رو می‌کنم که دیگه الان شقایق پیامم رو خوانده و ممکنه خیلی زود مامانمو خبردار کرده باشه... وای خدایا! من حتی دیگه نمی‌خوام به هیچ چیز دیگه‌ای فکر کنم، پپینم تکین، ممکنه پیفتن دنبالمون پیدامون کنن یا به پلیس خبر بدن اون وقت دستگیرمون کنن؟

شانه‌اش را کمی به سمت بالا انداخته و غرق در تفکر می‌گوید:

-نمی‌دونم، ولی اگه واقعاً ندونن که تو با منی احتمالاً فقط اتوبوسای پین شهری رو چک می‌کنن نه تموم ماشینای شخصی رو.

-من مطمئنم در این مورد هیچ کس چیزی نمی‌دونه.

-امیدوارم، امیدوارم که همین‌طور باشه و همه چیز خوب پیش بره.

-حتما همین‌طوره. احتمالا روزبه هم فقط به حدسای زده یا به چور تصور تو ذهنش بوده و زنگ زده بهم دیده جوابش رو نمی‌دم اون‌طوری تصور کرده.

-گفته بودی رفته دیکه، نیست.

-آره رفته، مدتی که رفته تهران، این‌طورم که شنیدم به زودی برای همیشه از ایران می‌ره.

-اما تو هنوزم بهش فکر می‌کنی نه؟

-سعی می‌کنم فراموشش کنم، اما بازم با خودم مبارزه می‌کنم که هرگز فراموشش نکنم. می‌دونی خدا درست تو نقطه‌ای از زندگی‌م اونو سر راهم گذاشت که قلبم خالی خالی بود. من به شکست سخت و تلخ رو تازه پشت سر گذاشته بودم. وجودم پر از نفرت نسبت به تموم مردای دنیا بود. اون هیچ‌وقت بهم نگفت دوسم داره یا عاشقمه یا به به رابطه‌ی عمیق و یا پیشنهاد به زندگی مشترک امیدوارم نکرد، اما تموم اون کارایی رو که کرد نهایت دوست داشتن و به عشق عمیق بود. من عاشقتش می‌شدم، البته به صورت قراردادی، چون می‌دونستم مال من نیست. موندنی هم نیست، اما حتی

دو نستن تموم اینا هم نتونست ذره‌ای از عشقش رو تو وجودم کم کنه. واسه همینم وقتی که ترکم کرد و رفت ازش متنفر نشدم، ازش متوقع هم نشدم، چون می‌دونستم بالاخره یه روزی به زودی این اتفاق می‌افتاد. هیچ وقت فکر نمی‌کنم حالا که رفته بهم خیانت کرده یا تو عشق کم گذاشت و کوتاهی کرد. برعکس سعی می‌کنم با قدرت خاطره‌ی اون رو تا ابد همین طوری توی قلبم مقدس و فراموش نشدنی نگهش دارم.

- تو حق داری، حتم دارم تو ماجراهای اون روزا تو پیشتر از همه آسیب دیدی. شایدم موثرانا امروزه داره تقاص همون روزای تو رو پس می‌ده، همین طور سعید .
البته هممون داریم تقاص پس می‌دیم حتی خود من.

- دیگه هیچ وقت این طوری حرف نزن تکین .

- از منم بدت میومد، هیچ وقت شده بود حس کنی مسبب یه قسمتی از بدبختیت من بودم؟

- راستش رو بگم فقط اون چایی که زن عموم با فخر از پدر عروسش تعریف می‌کرد ازت پدم میومد. این که شنیده بودم تا اون حد آدم مهم و پولداری هستی، وقتی تو رو با بابای پیچاره‌ی خودم مقایسه می‌کردم، آره ازت پدم میومد. وای از دست زن عموم! هر کجا که مینشست از عروس خوشگلش و بابای پولدار و مادرش که تو یکی از دانشگاه‌های خارج از کشور تدریس می‌کرد می‌گفت و پز می‌داد.

وای خدایا! زنیکی موزمار رو پگو. این قسمت آخرش، دانشگاه و این حرفا دیگه از کجا در اومد؟

-پاور کن خودش می گفت، پاور نمی کنی؟ وای تکین! این قدر اشک ریختم و غصه خوردم. یه وقت دیدم شدم یه مشت پوست و استخوان. نصف موهای سرم ریخته بود. رسماً دیگه داشتم کچل می شدم.

-وحشتناکه. خدا مارو پیخشه، اما مطمئنم حتی همون زمونم قشنگ ترین کچل دنیا بودی تو. خدا همه مون رو پیخشه. هر کسی رو که تو اون موضوع باعث شد تو اون طور عذاب بکشی. بهت حق می دم مهتا، حق می دم که این قدر چشمت ترسیده باشه و نسبت به تموم مردای عالم پی اعتماد شی که این طور افتادی پی حقیقت. به من اعتماد کن، بهت قول می دم کمکت کنم. حداقل برای سپک کردن پار گناهی که رو دوشمه کمکت می کنم. سعید رو نشونت می دم تا تموم اونایی که دارن به زور وادارت می کنن به اون پرگردی بفهمن که دارن اشتباه می کنن، بلکه هم این چوری بشه که تو منو پیخشی.

-تو رو خدا این طوری نگو. شما چه گناهی دارین آخه؟ شما هم که تو اون ماجرا کمتر از من آسیب ندیدین. می دونم چقدر ضرر کردین. اما خوب خدا روشکر که من حالا دیگه شما رو دارم. اتفاقاً بعد اون ماجرا خدا مردایی رو تو مسپر زندگیم قرار داد که من به وجود تک تکشون افتخار می کنم. خدا رو هزار بار شکر می کنم به خاطر داشتتتون. اولین

اون روزبه بود، اون قدر پهنش اعتماد کردم که یه روز ارزش خواستم بغلم کنه. پاور می کنی؟ تو سعدیه روی ردیف سوم پله‌ها نشسته بودیم. اتفاقاً اون روز خیلی هم غمگین بودم. بعد از مدت‌ها سعید رو دیده بودم. حاله بد چوری گرفته بود. اصلاً خوب نبودم. یه مرتبه حس کردم مردی که کنارم نشسته همون کسیه که باید سرم رو بذارم روی شونه‌اش و بعد اون همه مدت خودم رو تو بغلش خالی کنم و وجود ناآروم رو به اون بسپارم. اونم بغلم کرد. تو بغلش گریه کردم. اون چا بود که یه مرتبه حس کردم دارم کم کم عاشقتش می‌شم.

مرد دیگه‌ای که تو زندگیم اومد رهی بود. مردی که وجود خارجی نداشت، نبود، اما یه جورایی هم وجود داشت، هم بود. این تسبیعی که تو گردنمه رو می‌بینی؟ یادگاری اونه، خیلی دوستش دارم. قسم خوردم هیچ وقت از خودم دور و جدانش نکنم. رهی مرد خلوت نیمه شب‌هام بود. مردی که عاشق یکی دیگه بود. توی سینه‌ش زخم عشق داشت. اون قدر پرام عزیزه که محاله فراموشش کنم. سوّمین مرد زندگیم سیّد بود. اون چای پاپامه، یعنی خودش خواست که این طور باشه. می‌خواست که گاهی اجازه بدم پاپام باشه و اون منو دخترم صدا بزنه. چون هیچ وقت دختری نداشت. من یه پارم تو بغل اون گریه کردم. پاور می کنی مردی که تا اون حد شنونات منوناتی، روزی که چنازه‌ی رهی رو بعد سی سال آورده بودن منو محکم بغل زد و من از ته دل پاپا صدایش زدم؛ بعد هر دو تامون با هم گریه کردیم و اما آخرین مرد، می‌دوننی اون مرد کیه تکین؟ شاید پاورت نشه اما اون مرد توپی، تو هم یکی از همون مردایی، توپی که بهم کمک می‌کنی و سهمی تو زندگی من داری، یه چایی تو قلبم، اما حسی که بهت دارم با تموم حسای دنیا متفاوت. فکر نکنم نظیر این حسو بشه تو هیچ کجای دنیا پیدا کرد. یا اصلاً بشه اسمی روش گذاشت یا حتی تصویری پراش ساخت. محالته می‌کشم اگه بگم دوست دارم. وقتی کنارتم یه حس متفاوتی با تو دارم، تو نه شبیه روزبه‌ای نه شبیه سیّد و نه حتی شبیه رهی که

الهی واسه‌ش پمیرم، اون که اصلاً تو این دنیا هم نیست. تو فقط شبیه خودتی، در مورد
 اونا می دونم حسّم چیه، اما در مورد تو هنوز هیچ چیزی رو نمی‌دونم. راستی تو در مورد
 من چه فکری می‌کنی؟ یعنی می‌تونی به ذره منو شبیه موژانا پبینی و دوسم داشته
 باشی؟

-رک بگم مهتا، در مورد تو اصلاً نمی‌تونم این‌طور تصوّر کنم یا بخوام حتی به سر سوزن
 تو رو با موژانا مقایسه کنم و یا شبیه اون بدونم.

-حُبّ البتّه حق داری. واسه یه پدر خیلی سخته اگه بخواد خیلی راحت یکی دیگه رو مثل
 دخترش دوس داشته باشه، اما بی‌خیال... به هر حال این نظر شماست دیگه.

-به دل نگیر، منظور پدی نداشتم. در واقع منظورم اصلاً اون‌طوری نبود که تو برداشت
 کردی. نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

-مهم نیست، ناراحت که نشدم، فقط یه چیزی، من احساس می‌کنم گشتمه دلم داره
 ضعیف می‌ره، می‌پینی حق داری اگه دوسم نداشته باشی؛ همسفر خوبی نداری یا سردش
 می‌شه یا گشتمه یا... سوّمیش رو که دیگه اصلاً روم نمی‌شه بگم. فقط اگه ممکنه به اولین
 چایی که رسیدیم نگو دار چون احساس می‌کنم باید برم دستشویی.

می‌خندد. دستش را به سمت داشپورد چلو می‌آورد. کمی خودم را مچاله می‌کنم تا کمتر مورد لمس قسمت‌هایی از بدنش قرار بگیرم. در داشپورد را گشوده و یک بسته شکلات تخته‌ای از درون آن خارج می‌کند و به من می‌دهد و می‌گوید :

-پیا شکمو. فعلاً بگیر به خورده از اینو بخور به اولین رستوران سر راهی که رسیدیم نگو می‌دارم، هم به چیزی می‌خوریم هم این که می‌تونی...وای خدایا شکرت!

-چرا خدا رو شکر می‌کنی؟

-چون که موژانا رو تو سن و سالی پیدا کردم که دیگه مشکل این چیزا رو نداشت. خیلی وقت بود که یاد گرفته بود برای دستشویی رفتنش از کسی کمک نخواست. و گرنه که من همچنین مرد با حوصله و صبوری هم نیستم.

پشت یک میز چوبی کوچک در یک رستوران بین راهی نه چندان مدرن و امروزی نشسته‌ایم. حالا دیگر خورشید عالم تاب هم تا وسط آسمان نزول اجلال فرموده و با سخاوت و بخشندگی خود مشتتی از خرمن زرگون و جان بخشش را پی منت بر سر و تئمان می‌افشاند و همان اندک گرمای مطبوع و دلپذیر، فضای نه چندان زیبای آن قسمت را دوست داشتنتی تر و دلچسپ تر از هر نقطه‌ی دنیا کرده. برای لحظاتی احساس می‌کنم چه قدر در کنار تکین احساس آرامش و امنیت دارم. منی که کل دیشب را چشم روی هم نگذاشته و فقط به این فکر کرده بودم چه طور می‌توانم به او که پدر موژاناست و

وحشتناک تر، یک پیگانه است، اعتماد کنم. اما حالا در کمال امنیت در سایه‌ی حضورش روی یک نیمکت چوبی که دائماً لق لق می‌زند چا خوش کرده‌ام و یکی از خوشمزه‌ترین صبحانه‌های عمرم را می‌خورم و از نعمت وجودش و سایه‌ی حضورش بیشتر لذت می‌برم سرش را پایین انداخته و بدون توجه به چشمانم که مدتی روی او خیره مانده چایش را می‌نوشد. یک گاه او را شبیه پدری مهربان و دلسوز تصور می‌کنم، پدری که اصلاً به او نمی‌آمد بلد باشد یک همچنین کارهای ایده‌آلی هم انجام دهد، ولی خوب بلد است. هم خوب می‌داند و هم خوب اجرا می‌کند. وقتی با دست‌های خودش پرایم لقمه می‌گیرد، و اصرار می‌کند که بخورم، وقتی چایم را می‌نوشم و او نگرانم می‌شود که مبادا چای آن قدر داغ باشد، که دهانم را بسوزاند، وقتی اجازه نمی‌دهد پی‌رویه نمک روی نیمرویم پپاشم چون معتقد است به خودم آسیب می‌رسانم، نمکدان را از من می‌دزدد و برای این که از دستش دلخور نشوم نمکدان را درون جیبش پنهان می‌کند و باعث می‌شود که بخندم. وقتی بیشتر از چند بار از من می‌پرسد که سردم نیست؟ یا چیزی نیاز ندارم؟ حس می‌کنم او را دوست دارم. می‌توانم دوستش داشته باشم. مثل پدرم نه، اما مثل سید شاید. اما وقتی زن میانسالی که صاحب رستوران است با آن چشمان ریز سرمه کشیده و لب‌های خندان و دلی سرشار از پاکی به سمتمان می‌آید با دقت و تحسین حسابی و رندازمان می‌کند و سرانجام با آن لجه‌ی شیرینش می‌گوید:

-هزار ماشاالله مادر، چشمم کف پای هر دو تا تون. شما دو تا چه قدر خوشگلین! ماشاالله چه قدر هم که به هم می‌این. الهی که خوشبخت باشین! چشم شور نیستم اما برم به مشت اسفند به نیت دو تا کپوتر به این خوشگلی بریزم وسط آتیش.

یک مرتبه آن قدر داغ می شوم گُر می گیرم که اگر دهانم را باز کنم توده‌ای از دود و خاکستر از دهانم بیرون می زند. من از این داغی پی‌منتها می‌سوزم اما نمی‌توانم حرفی بزنم و فقط پی صدا تماشا می‌کنم.

پیرزن حق داشت. زیر نور آفتاب هزار برابر زیباتر شده! دیگر ابدأ شپیه سیّد نیست، حتی شپیه رهی هم نیست! پس او شپیه چه کسی است؟ روزبه؟ نه!! مسلماً نه! چون روی زمینی که من روی آن قدم پر می‌دارم و در هوایی که من نفس می‌کشم تنها یک مرد می‌تواند وجود داشته باشد، که شپیه روزبه‌ی من باشد، آن هم فقط خود روزبه است. پس این مرد که روپرویم نشسته و در میان تضاد افکارم مرا این‌طور کلافه و سر در گم کرده واقعاً کیست؟ راستی راستی تکین چه کسی می‌تواند باشد؟ سرش را بلند می‌کند و از چشمانش پیداست که تأثیر کلام پیرزن ساده‌ی روستایی با او چه کرده اما سر سخت است، چون هنوز هم می‌تواند سکوت کند و به روی خودش نیارد و هیچ چیز نگوید، طوری که انگار اصلاً هیچ چیزی نشنیده!

برای این که چو سنگین و حاکی که هدیه‌ی زن است را بر هم بزنم می‌پرسم:

-چند ساعت دیگه می‌رسیم؟ خیلی مونده؟

آخرین جرعه از چایش را هورت می‌کشد و می‌گوید:

-بدون اتلاف وقت شاید هفت یا هشت ساعت دیگه. بستگی به جاده‌ی داره.

بی وقفه شروع به محاسبه می کنم و سپس می گویم :

- یعنی غروب می رسیم؟

- درسته.

- خوب اون وقت تا صبح چیکار کنیم؟ باید این همه ساعت منتظر بمونیم تا هوا روشن شه؟ همیشه همون موقع بریم پیش سعید؟

- از خود تهران تا محلی که سعید اون جاست هم یه چیز دو ساعت زمان می پره.

- مگه نکفتین سعید تهرونه؟

- نه دقیقاً وسط شهر، یه جایی اطراف شهر تهران.

- یعنی فردا این موقع دیگه همه چی تموم شده؟ احتمالاً تا اون موقع دیگه سعید رو دیدم و پاهاش حرفام رو زدم. شاید بتونم بالاخره جواب تموم سوالاتی رو که یه عمر بدون جواب مونده رو ازش بگیرم.

-امیدوارم.

در حالی که به سرعت بلند می‌شود می‌گوید:

-البته اگه این قدر وقت رو تلف نکنی. نزدیک به ساعتی که این چاییم. این چوری
نمیشه. اگه بخواد تموم وقتمون صرف خوردن و حرف زدن و دستشویی رفتن تو پیشه
یقین بدون سه روز دیگه هم توی راهیم.

می‌خندد و برای حساب کردن پول میز به سمت دیگری روانه می‌شود. بلند می‌شوم و پا
دلخوری دنبالش به راه می‌افتم و می‌گویم:

-مگه من چه قدر خوردم شکمو؟ خود تو هفت تا تخم مرغ خوردی فقط!

-بگو ماشاالله!

-خب البته ماشاالله... هزار ماشاالله! خوردن هفت تا تخم مرغ ضرر نداره که، اما پاشیدن
به پر نمک روی غذا فاجعه‌ست نه؟

باز می‌گردد و انگار که یک مرتبه یاد چیز مهمی افتاده باشد دستش را درون چیپش فرو می‌کند و اندکی بعد نمکدانی را که دقایقی پیش میان چیپش پنهان کرده بود را خارج می‌کند و غرق در میان خنده می‌گوید:

-خوب شد گفتی! نیکاش کن، کم مونده بود این رو هم با خودم ببرم. بیا بگیرش ببر بذار سر چاش من پول رو حساب کنم. دستشویی مسشویی هم داری به پار دیگه برو چون ممکنه تا چند ساعت دیگه نتونیم چایی توقف کنیم.

-نه دستشویی ندارم، اما اگه ممکنه این نمکدون رو پیش خودم نگهش دارم.

متعجبانه نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

-مهتا...اون نمکدون پلاستیکی بی ریخت کبره بسته به چه دردت می‌خوره آخه؟

-به دردم می‌خوره، دوستش دارم. خوب می‌خوام یادگاری نگهش دارم.

سرش را تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید:

-از دست تو دختر! یادگاری دختر ما رو باش! آخه اینم شد یادگاری؛ بعدشم لاپد
می‌خوای سوراخش کنی یه نخ از توش رد کنی پندازی تو گردنت بغل دست او تسبیح
نه؟

نمکدان را به سینه‌ام می‌چسبانم و می‌گویم:

-چه می‌دونی شایدم یه روز این کار رو کردم! نه شایدم یه سرم زد ارزش واسه‌ی خودم
یه گوشواره ساختم. پپین نیگاش کن... این چوری...

نمکدان را تا کنار گوشم می‌پریم و شروع به تکان دادنش می‌کنم.

-پپینش این چوری گیلی... گیلی... گیلی... خیلی قشنگه نه؟

از من فاصله می‌گیرد و در حالی که سعی می‌کند به هر ترتیبی خنده‌اش را پنهان کند
می‌گوید:

-دیوونه‌ای دختر!

به سمت ماشین په راه می اقم، سوار می شوم و اندکی بعد او هم پا یک کیسه ی بزرگ
می آید. می پرسم:

- کچا موندی دیر کردی؟ این دیگه چیه؟

پاژ می گردد و در حالی که کیسه را قسمت عقب ماشین می گذارد می گوید:

- یه کم قاقالی لی واسه مهتا خانوم گیلی گیلی گیلی!

به سرعت به سمت عقب پاژ می گردم. کیسه ی ناپلونی انباشته از انواع چیپس و شکلات
و پیسکوییت و آپمیوه و... است. می گویم:

- وای خدایا مگه من بچه ام؟

- نیستی؟

- اگه بچه بودم الان این جا چی کار می کردم.

-پپینم، راستی تو چند سالته مهتا؟

-پیست سال، شما چند سالتونه؟

-من چهل و یک سالمه، می پینی؟ پیش من بچه ای دیگه.

-تخیر نیستم.

-چه طور نیستی؟ دختر من دو سال از تو بزرگ تره.

-خوب بابای منم پونزده سال از شما بزرگ تره.

-درست می گوی. در واقع پیش تو من بچم.

-کم آوردی نه؟

از همون روز اولی که دیدمت پیش تو کم آوردم، یعنی نفهمیدی؛

دستش به سمت صندلی می آید و در حالی که سعی می کند صندلی را کمی به سمت عقب
بخواپاند می گوید :

-خسته ای مهتا، به کم بگیر بخواپ.

-خسته نیستم.

-تا الان پیشتر از ده تا خمیازه کشیدی! این چوری ادامه بده، کم کم منم خواپم
می بده.

-نه همیشه... نمی خواپم.

-بگیر بخواپ!

-آخه این چوری همیشه که! من بگیرم بخواپم اون وقت پس تو چی؟

-بُخواب. اگه احساس خستگی کردم یه گوشه‌ای می‌زنم کنار منم می‌خوابم. شرمنده مهتاخانوم نمی‌تونم پیرمت هتل و گرنه می‌پردمت یکی از اون هتلاهای کلاس چند ستاره‌ی تهرون. می‌دونی که امکانش نیست مورد منکراتی داره اجازه نمیدن. اگه هم بخوابیم دو تا اتاق جداگانه بگیریم باز ممکنه بهمون شک کنن.

-درست می‌کین. شاید تا الان پیام رفته باشه گزارش رفتنم رو داده باشه. برای شقایق نوشتنم که می‌رم تهران. احتمالاً اولین شهری که پیگیری می‌کنن خود تهرانه.

-پس بگیر بخواب دیگه به این چیزاشم فکر نکن چون من باهاتم و اجازه نمیدم واسهت هیچ اتفاق بدی بیفته. همون‌طور که بهت قول دادم می‌پرمت سعید رو پپینی، بعد اونم سلامت برمی‌گردونمت شیراز.

روی صندلی کاملاً رها می‌شوم، یک کشش عمیق و دلچسپ به بدنم می‌دهم و می‌گویم:

-سوپر منی دیگه... آخه سوپر من، دلم نمیاد که...

انخم‌هایش را شیرین در هم می‌کشد و می‌گوید:

-دیگه حرف نزن. بگیر بخواب.

دقیقاً هنوز نمی‌دانم چند ساعت گذشته و چه قدر خوابیده‌ام. با احساس سنگینی یک سایه روی خودم به سرعت چشم‌هایم را باز می‌کنم و تکین را می‌بینم که توقف کرده، کمی به سمتم متمایل شده و سرش را مقداری جلو آورده. نمی‌دانم از کی این‌طور شروع به تماشا کردنم کرده. فقط گرمای دلپذیری را همراه با پوی خوش عطر تنش که تمامی وجودم را احاطه کرده را به خوبی می‌توانم حس کنم و تمامی این احساسات خوش حاصل کاپشن اوست که نمی‌دانم چه وقت رویم انداخته.

وای خدایا باز هم شبیه یک پدر نگران شده و برای این که سردم نشود کاپشنش را رویم انداخته! حالا هم با نگرانی به محض این که چشمم را می‌گشایم کمی سرش را به سمت عقب می‌کشد و بلافاصله می‌گوید:

-پیدار شدی؟ کم کم داشتیم نگرانت می‌شدم.

شروع به مالیدن چشم‌هایم می‌کنم، کمی هم در چایم چایه‌چای می‌شوم و می‌گویم:

-وای خدایا! من چه قدر خوابیدم؟

لبخند می‌زند و می‌گوید:

- تقریباً سه ساعت.

- وای! پاور نمی کنم!

من رو پهنش تکین، اصلاً متوجه نشدم این همه وقت چه طوری گذشت.

- خوب طبیعی، خیلی خسته بودی.

- وای شرمنده! حتما حسابی خسته شدی. این همه ساعت فقط رانندگی کردی
حوصلهت سر رفت؟

- نه خسته شدم، نه حوصله‌م سر رفت چون موسیقی گوش دادم، به دنیا فکر کردم، به
چیپس و به آپمیوه هم خوردم، آخر سرم کلی تماشات کردم و تموم خستگیم به چادر
رفت.

- من رو... من رو تماشا می کردی؟ خوب چرا پیدارم نکردی؟

- دلم نیومد. اون قدر آرام و قشنگ خوابیده بودی که دلم نیومد بیدارت کنم.

-دهنم که باز نمونده بود؟

-چی؟

-دهنم، بعضی از آدما وقتی که خوابشون می‌پره توی خواب خود به خود دهنشون باز می‌شه، نکنه به وقت منم دهنم باز نمونده؟

-نه مطمئن باش نه دهنه باز بود نه خُر خُر می‌کردی نه حتی دماغت سوت می‌کشید. در ضمن تو وقتی می‌خوابی خیلی هم خوشگل تر میشی.

-راست میگی؟

-راست می‌گم. تا حالا خیال می‌کردم موژانای من خوشگل‌ترین دختر دنیاست. اما وقتی خواب بودی و برای اولین بار بود دهنه رو بسته بودی و دیگه حرف نمی‌زدی بالاخره اون قدر فرصت پیدا کردم تا خوب تماشات کنم. اعتراف می‌کنم تو حتی از موژانای منم خیلی خوشگل‌تری! آخه تو به کی رفتی که این قدر خوشگل در اومدی دختر؟

می خندم و سعی می کنم نیمی از صورتم را زیر کاپشنش پنهان کنم و با خجالت
می گویم:

-معلومه که باید این طور باشه! می دونی بابام چه قدر وقت گذاشته تا من رو خلق کنه؛ به
چیزی حدود هشت سال! تازه دو تای دیگه قبل منم بودن که هرچی آزمون و امتحان و
خط داشته روی اون دو تای قبلی پیاده کرده. خلاصه که تو این راه خیلی تجربه و مهارت
کسب کرده...

آرنجشش را محکم درون پهلویم فرو می کنه. کمی دردم می گیرد و می نالم:

-آخ... نکن دردم میاد!

-خب به چه منم که دردت میاد! راستش باید تو رو خفه کرد و کشت! به بار بهت گفتم
چلوی من از این حرفا ترن چون خوشم نمیاد. اما مثل این که تو خیلی پدر رویی! ای
کاش پاپات اون همه وقتی رو که صرف خلق تو کرده بود رو صرف تربیتت می کرد.

-مگه من چمه؟!

-تو چت نیست، فقط پی ادبی!

بلند شو، بلند شو پاپا پده من اون کاپشنم رو. پپین چروکش کردی.

-خوب به من چه! من که نخواستمش، خودت انداختیش رو.

-یه مرتبه همچین توی خواب مجاله شدی فکر کردم سدرته.

-آره یه لحظه توی خواب احساس کردم سدرم شد، الانم تشنمه تکین.

-اون پشت آب هست، آپمیوه هم هست، بذار یه آپمیوه بهت بدم.

-نه زحمت نکش خودم پرمی دارم.

به سمت عقب باز می گردد، قوطی آپمیوه را پرمی دارد و درش را باز می کند و نی را در میان حفره‌ی آن فرو می برد. می گویم:

-تو زحمت نکش، من خودم می تونستم...

آپمیوه را به سمتم می گیرد و می گوید:

-از آبادۀ گذشتیم خواب بودی، دلم نیومد بیدارت کنم، می خواستم واسه ت یه چند تا لباس گرم بگیرم قسمت نشد. ایشالا شهر بعدی که رسیدیم.

آمیوه را از او می گیرم و هم چنان که معروق محبت بی پایانش شده ام می گویم:

-لازم نیست تکین، تو رو خدا من رو پیشتر از این شرمندۀ خودت نکن. هیچی نیاز ندارم. همین که من رو می پری تهران، همین که از وقتت، کارت، زندگی زد و پا این که خودت هزار چور گرفتاری داری اما این چوری افتادی دنبال کلی من رو پدهکار خودت کردی. پس پیشتر از این نکن، نذار تا ابد مدیون این همه محبتت بمونم. بد میشم، بهت عادت میکنم، میگن ترک عادت سخته، مرض میاره. اون وقت وقتی بنخواستیم از هم جدا شیم من خیلی غصه می خورم.
واسه من سخته میشه، خیلی سخته...

اما حالا که شب در حال رسیدن به نیمه است و او از فرط خستگی چند ساعتیست در چند کیلوتری تهران توقف کرده و به خوابی عمیق فرو رفته به این نتیجه می رسم دوری از او از همین حالا هم برای من طاقت فرسات!

چند طره از موهای خوش حالتش روی پیشانی اش رها شده و با نمای چشمان بسته اش قاپی فراموش نشدنی پدید آورده.

هرچند چشمان به خون نشسته از فرط پی‌خوابی و کلافگی‌اش هم چنان جذاب می‌نمود که یارای زل زدن به آن‌ها را نداشتیم.

به یاد آوردم چگونه یک ساعت تمام تلاش کردم تا قانع شود و چندی را به استراحت بگذراند و به او اطمینان دادم وقتی که قرار نیست همین امشب سعید را ببینیم پس چه بهتر که عجله‌ای هم برای رسیدن نداشته باشیم. حالا که اینطور از تماشای او غرق لذت پی‌نام و نشانی هستیم از تلاش خود خرسندم.

بالاخره تهران در مقابلم رخ می‌نماید. شهر ناآرامی که فقط خدا می‌داند در دل خود چه حوادثی را پنهان دارد. خلوت‌ترین بخش تهران ابتدای صبح آن است، اما من حتی از این خلوت صبحگاه هم می‌هراسم. این همه مدت، این طول مسافت با تمامی مشغلات و دلشوره‌ها بالاخره طی شد ولی همین یکی دو ساعتی که قرار است انتهای مسیر من باشد، به شدت مرا وحشت‌زده و عصبی می‌کند. ساعتی است که تهران را به سرعت در نور دیدیم. از آن خارج شده و حالا به سرعت به سمت حومه‌ی آن پیش می‌رویم. نگران رو به او می‌کنم و می‌پرسم:

-چرا سعید این‌جاست؟ این‌جا حتی شبیه جایی نیست که آدم بتواند توش زندگی کنه.

می‌گوید:

-ولی می‌بینی که حتی این‌جا هم یه سری هستن که زندگی می‌کنن. خوب نگاه کن، اون زن چادری رو ببین، نون پرپری گرفته داره میپره خونه، احتمالاً برای بچه هاش که

منتظرش، منتظر تا هرچی زودتر مادرشون با نون گرمی که گرفته پیاد خونه. مردی رو که تو ایستگاه اتوبوس نشسته رو ببین، مشخصه که داره مییره سر کار، ظرف غذای ظهرش رو هم داره همراه خودش می‌بره. اون دو تا پسر بچه‌ی اون سمت خیابون رو خوب تماشا بشون کن، دارن می‌رن مدرسه. پس ببین این‌جا هم زندگی به روال خودش در جریان.

-آخه... اینو می‌دونم. تو شهر خودمون محله‌هایی هستن که حتی از این‌جا هم داغون ترن، اما در مورد تهران اصلاً تصورش رو نمی‌کردم. پاور نمی‌کردم به همچین جاهایی تو نزدیک ترین بخش از پایتخت وجود داشته باشه. وای تکین نگا کن این‌جا تو خیابوناش پر سگه. آدمای این‌جا چطور نمی‌ترسن از این سگای گنده؟

با آرامش می‌گوید :

-اون سگای گنده از خیلی از آدمایی که دور پرمون ریخته نجیب تر و پی‌آزارترن.

-آره تو درست می‌گی یعنی مثل عموی من؟

-من همچین قصدی نداشتم مهتا، نمی‌خواستم به عمو تو هیین کنم.

می‌دونم قصدی نداشتی اما به هر حال حقیقت داره دیگه. اگه واقعاً عموم یه انسانه و می‌دونه پسرش معتاده و پیماره، چه اصراری داره که منو بدبخت کنه؟ اون که یه پارم قبلاً این کارو کرده. پاپای پیچاره‌ی من همین جوریش هم خودش یه دنیا بدبخته، منم بدبختم .

-تو بدبخت نیستی مهتا، دیگه از این حرفا رو نزن .

-حالا این چایی رو که می‌ریم، کچاس؟ یعنی راستی راستی سعید اون چاس؟

-یه کمپ ترک اعتیاده. اکثر کمپای ترک اعتیاد این شکلی‌ان. یه جای خیلی دور و پرت .

-عموم مگه نداره؟ مچپور پوده پسرش رو یه همچین جای وحشتناکی پیاره؟

-عموت چندین بار به روش‌های مختلف سعی کرده که سعید رو ترک بده. حتی تو بیمارستان و کلینیک‌های خصوصی، اما گویا نتیجه‌ی مطلوبی نداشت. شاید این بار خواسته این روش رو امتحان کنه. شایدم به خاطر دوری راه و مسافت زیادش. فقط واسه‌ی پنهون کردن این مسئله، مدت طول درمان که گاهی ممکنه پیشتر از چند ماه زمان بیره. می‌دونی مهتا، احتمالاً اون مچپور شده سعید رو این جا پیاره. بپین دیگه

رسیدیم پشت دیوار اون کوچه باغ، یه مرکز باز پروریه ترک اعتیاده. پسر عموی
محترمم اون جاس.

-نمی دونم چرا هنوز هم نمی تونم باور کنم. منو ببخش تکین تا با چشمای خودم
نبینم باور نمی کنم.

-تو حق داری. آخه چشمایی که تا حالا جز پاکي و حقیقت چیزی ندیده، چشمایی که
شبییه چشمای فرشته های آسمونیه چطور می تونه...

-من می ترسم تکین .

-نترس عزیزم. وقتی با منی از هیچ چیز ترس. ببین من این جام با توام کنار تو.

به آرامی پشت دیوار خشتی گلی می پیچد. کمی جلوتر کنار یک درب بزرگ آهنی زنگار
زده توقف می کند. کمی آن سوتر، چیزی شبیه محل یک نهر خشک که انباشته از زباله
است به چشم می خورد و هجوم هزاران مگس که دور تا دور زباله های داخل نهر می لولند.
دو تا سگ ولگرد هم در همان حوالی مرتب پرسه می زنند و چولان می دهند. تکین به
سرعت از ماشین پیاده می شود و در آن حال به من می سپارد که از داخل، درها را قفل
کرده و تا زمان بازگشتش مطلقاً از ماشین خارج نشوم. به سمت در بزرگ آهنی به راه

می‌افتد. چون کلید زنگ را پیدا نمی‌کند خم شده و یک تکه سنگ پیدا کرده و به وسیله
ی آن چند بار محکم و پر صدا بر در می‌کوبد.

اندکی بعد در پیچه‌ی کوچک و چهار گوشه‌ی که شبیه یک پنجره به نظر می‌رسد و روی در
تعویه شده است، گشوده می‌گردد و تنها قسمتی از صورت پر موی مرد نگهبان بدون
این که در را بگشاید نمایان می‌شود. تکین از همان جا پشت در پیچه پا او شروع به حرف
زدن می‌کند و من همان وقت فرصت می‌کنم تا عنوان تابلوی مستعمل بالای در را
بخوانم.

"اردوگاه و مرکز باز پروری ترک اعتیاد"

بغض تلخی راه گلویم را بسته است و به شدت گلویم را می‌فشارد. در دلم می‌نالم:

"چطوری باور کنم سعید؟ کجای دنیا می‌تونستم به همچین جایی خودم رو پیدا کنم؟
خدا کنه که دروغ باشه، خدا کنه که خواب باشم و تموم اینا رو تو خواب دیده باشم. خدا
کنه یکی پیدا شه همین الان منو از خواب بیدار کنه، بهم بگه سعید من، کسی که قراره
مرد روزای سخت زندگیم باشه اونیه که قراره خوشبختم کنه، بهم قول داد. همون روزی
که برای آخرین بار دیدمش بهم گفت: "این بار واقعاً خوشبختت می‌کنم مهتا، تموم
گذشته‌های سخت و دردناک زندگیت رو به جا تلافی می‌کنم." محاله تو این پیغوله‌ی
کریه باشه. آخ سعید! من هنوز به جایی، به گوشه‌ی قلبم پره از خاطرات تو و
عاشقونگی کردنت. هر چند با من، با قلبم، با سرنوشتت بد بازی کردی، اما خدا شاهده

هرگز رضا نیستم تو رو این‌جا ببینم. شاید معذور شوم یه بار دیگه با تو باشم، یه بار دیگه بشه که تموم حسای بچگی‌م بهم برگرده، اون وقت بهت بگم پسر عمو ببین من بخشیدمت، هنوزم دوست دارم. کاش دروغ باشه، کاش همین الان تکین برگرده بهم بگه سعید این‌جا نیست، بهت دروغ گفتم مهتا، همه چی دروغ بود. هیچ چیزى اون‌طور که ما تصوّر می‌کردیم واقعیت نداشت."

بالاخره بعد از این که تکین مدتی را با مرد پشت در بچه صحبت می‌کند و بر اثر پرودت و سردی پیش از حد آن قسمت صورتش سرخ شده و کاپشنش را محکم به خودش چسبانیده، بالاخره دست از صحبت می‌کشد و یک بار دیگر به سمت باز می‌گردد. در حالی که همراه خود یک توده از هوای سرد را داخل ماشین می‌آورد و دندان‌هایش بر اثر سرما مرتب به یک‌دیگر می‌خورند، می‌گوید:

-یه کم باید منتظر بمونیم. مهتا مثل این که باید از قبل اجازه‌ی ورود می‌گرفتیم. ملاقات سعید فقط با هماهنگی شخصی که سعید رو این‌جا آورده که اونم احتمالاً خود عموتّه، میسره.

-یعنی این که نمی‌شه؟

-نگهبان که این چوری می‌گه. حالا بگذریم که ورود خانوما به این‌جا که کلاً قدغنه، اما به هر حال کلی التماسش کردم گفتم از اون سر دنیا اومدیم، معذور شدم به حال اساسی هم بهش بدم تا...

-یعنی بهش پول دادی؟

-معذور شدم. چاره‌ای نبود. راضی شد تا حداقل پره و پار پیس این‌جا صحبت کنه، شاید که...

هنوز حرفش به پایان نرسیده که در گشوده می‌گردد. تکین حرفش را قطع کرده و به سرعت از ماشین پیاده می‌شود و به سمت مرد میانسالی که از در خارج شده است می‌رود. آن مرد آخرین امید من است و من در اوج ناامیدی و استرس یک بار دیگر کیفم را معاله کرده و میان سینه‌ام می‌فشارم. از ته دل خدا را می‌خوانم. با هر آن‌چه که دارم فشار تسبیحی را که بین سینه و کیفم محصور شده را روی سینه‌ام حس می‌کنم تا درون چاتم نفوذ می‌کند، زیر لب صدایش می‌زنم.

-رهی کمکم کن تو از هر کسی به خدا نزدیک تری، تو عزیزترین کس پیش خدایی، کمکم کن... کمکم کن...

و یک بار دیگر پی اراده دستم را داخل کیفم فرو می‌کنم. بدون این که بینمش دستم را روی سطح نرم شالی که درون آن است می‌کنم. این بار از عشق کمک می‌گیرم.

"روزبه می‌دونم باید فراموشت کنم، می‌دونم تا چند دقیقه‌ی دیگه قراره کل زندگیم کن فیکون بشه، یا سعید هرگز اون‌جا نیست و یه بار دیگه باید به عشق اون برگردم و به قول عموم مثل بچه‌ی آدم سرم رو پایین بندازم و زندگیم رو کنم و عشقت رو تا ابد از تو قلبم خارج کنم و فقط به مرد روزهای بعد زندگیم، تنها سعید فکر کنم یا این‌که..."

یک بار دیگر نگران نگاهم به سمت تکین می‌تازد. مدتی است که مشغول حرف زدن با آن مرد شده‌است. پیدا است که اصرار و مداومت می‌کند، ولی ظاهراً پی‌تاثیر و کاملاً پی‌نتیجه است. پیشتر از آن تاب نمی‌آورم. نقض قوانین می‌کنم. با وجود این که تکین موکد سفارش کرده تحت هیچ شرایطی از ماشین خارج نشوم، اما آن قدر پی‌تاب می‌شوم که حتی وحشت از آن دو سگ هم که مدتی است دهان باز کرده و زبان‌هایشان از میان حفره‌ی دهانشان بیرون افتاده و لهه زنان دور تا دور ماشین می‌گردند را نیز به پوته‌ی فراموشی می‌سپارم. در را گشوده و به سرعت از ماشین پیاده می‌شوم و به سمت دو مردی که حالا دیگر برای دقایقی دست از صحبت کردن کشیده و فقط متعجبانه چشم به من دوخته‌اند می‌دوم. تکین بلافاصله می‌گوید:

- برگرد تو ماشین مهتا. این‌جا هوا خیلی سرد، سرما می‌خوری.

-نگران شدم. تو رو خدا به منم بگین تا بدوئم چه خیره این جا؛

مرد نگاهی به من می اندازد و می گوید:

والله که هیچ خبری نیست دخترم. داشتتم واسه ی آقا توضیح می دادم امکانش نیست. ما مسئولیم، تعهداتی داریم، نمی شه خلاف مقرارت عمل کرد. حتی اگه شما از اون سر دنیا هم اومده باشین بازم به ما این اجازه رو نمی ده که بتونیم...

پی وقعه میان حرفش می دوم و کلامش را می پرم و می گویم:

-تو رو خدا حاج آقا! شما بهم می گید دخترم. تو رو چون دختر تون البته اگه دختری دارین یه نیگا بهم بندازین. سرنوشت من به این ملاقات بستگی داره. می گن سعید این چاس. لااقل مطمئنم کنین که سعید این چاست. سعید پسر عمومه شب جمعه عموم اینا میان خواستگاریم. به دروغ بهم گفتن اون خارج از کشوره، بعد اون هم می خوان غیابی بدون حضور اون عقد کنن. اونا یه پار دیگه قبلاً هم همین بلا رو سرم آوردن. اگه آقایی کنین، اگه در حقم پدری کنین، فقط یه لحظه منو مثل دختر خودتون تصور کنین و بهم بگین سعید این چاس. اگه اجازه بدین ببینمش. با این که می دونم چقدر توقعم زیاده، خلاف مقرراته، اما شرط انسانیت و حکم و چدان چی می گه؛ تو رو خدا حاج آقا، دستتون رو می پوسم. پهتون التماس می کنم اجازه بدین فقط یه بار اون رو ببینمش.

قبل از این که بشکنم و فرو بریزم و به پایش پیغتم و بیشتر التماسش کنم، تکین به سمتم می آید. شانه‌هایم را محکم می گیرد و کنار گوشم نجوا می کند:

-نکن مهتا... نکن. من خودم درستش می کنم. تو این طور التماس نکن.

سرم را بلند می کنم و به چشمان متعصب و غیرتمندش چشم می دویم. درست همان هنگام یک قطره اشک هم از چشمش می چکد. اشکی که نشان از نهایت استیصال من دارد. عاجزانه می نالم:

-آخه پپین تکین اجازه نمی دن، نمی دارن برم پپینمش که...

صدایش را می شنوم. صدایی که یک باره انباشته از حس ترجم شده است. شاید هم این صدای وجدان اوست. چون تا حالا هرگز صدای هیچ وجدانی را نشنیده‌ام. حق دارم که شناسمش اما زیباست. صدای وجدان انسان‌ها هر چند هم که خاموش و بی صدا باشد اما زیباترین و هستی‌بخش‌ترین صدای جان‌بخش عالم است. می گوید:

-پپا دخترم. فقط چند دقیقه اونم با استفاده از حدود اختیارات خودم، اما نه حضوراً تنها برای چند لحظه فقط از پشت دوربین مدار بسته می تونی پپینیش.

یک بار دیگر جان می گیرم. با گوشه‌ی آستینم شروع به پاک کردن اشک‌هایم می‌کنم. آپ دهانم را به سختی فرو می‌دهم و ناپورانانه چشمم به مردی می‌دوزم که پل ارتباط من با دنیای واقعیته‌ها خواهد بود. می‌گوید:

-می‌گم برادرزاده‌می اومدی این‌جا که منو ببینی. من رییس این‌جا نیستم، فقط گاهی وقت‌ها که رییس نیستم، من کارای اونو انجام می‌دم. خوشبختانه امروز رییس نیومده، بیا بریم، اما منو ببخشید چون باید تنها بیای. منظورم اینه که آقا نمی‌تونم همراهتون بیاد. لطفاً منو بیشتر از این تحت فشار نذارین.

با ناپاوری نگاهی به تکین می‌اندازم. بدون این‌که حرفی بزنند از حالت چشمان ناآرام و وحشت‌زده‌اش می‌دانم که مخالف است. احتمالاً یک دنیا هم حرف دارد، اما قبل از این‌که زبان به اعتراض بگشاید یک قدم به سمتش برمی‌دارم. در نزدیک‌ترین حد او ایستاده و ملتسمانه به او می‌گویم:

-خواهش می‌کنم تکین. بذار برم ببینمش، بهت قول می‌دم برام اتفاقی نیفته. می‌تونم مواظب خودم باشم. ببین من خوبم، بهت قول می‌دم می‌رم و بدون این‌که هیچ اتفاقی واسه‌م بیفته خیلی زود برمی‌گردم این‌جا پیشت.

پیداست دلش نمی آید که آخرین فرصت من را حتی به قیمت تمام دل نگرانی‌هایش از من بگیرد. به آرامی پنجه‌هایش را روی طرفین بدنم روی محل دو بازیم قرار داده و در حالی که با اطمینان شروع به فشردن بازوهایم کرده است، می گوید:

- پرو به امید خدا مهتا، مواظب خودت باش. همین چا منتظرت می مونم تا برگردی.

لبخند پی‌روحم تمام آن اطمینانی‌ست که به او می‌بخشتم و همراه آن مرد به سمت در آهنی به راه می‌افتم.

داخل دفتر کارش می‌شویم. تنها یک مرد که به ظاهر چندان سن و سالی هم ندارد اما موهایی انبوه و خاکستری دارد، مشغول کار است. مرد میانسال رو به او کرده و می گوید:

- آذری پاشو به توک پا پرو تو معوطه پپین سعید شمس داخله یا پیرون معوطه س؟

مرد مو خاکستری به زحمت به خودش تکانی می‌دهد و در حالی که از چایش بلند می‌شود، می گوید:

-تو این هوا سگم از تو لونش در نمیاد چه پرسه به آدم. اونم از نوع مغنگیش. همون
داخله دیگه مطمئنم، مثل همیشه بازم نشسته پشت پنجره چار چشمی زل زده وسط
طاق آسمون.

و سرانجام در پی امری که به او محول شده است و از در دفتر خارج می شود.

مرد میانسال یک بار دیگر به او می گوید:

-پپین آذری، هر کدوم از بچه ها ازت پرسیدن این خانوم کیه می گی برادرزاده امه اومده
که منو پپینه، فقط همین. فهمیدی؟

سرش را به نشانه ی تایید چند بار تکان می دهد و سپس کاملاً از در خارج می گردد:

مرد سالخورده می گوید:

-آذری امین منه. یه روزی خودش با پاهای خودش اومد تو این مرکز خودش رو معرفی
کرد. خسته شده بود. می خواست که ترک کنه. الان دیگه چهار سال از اون ماجرا
می گذره. اون هنوزم پاک پاکه. سال هاس که خودشم این جا مشغول کاره. یه جورایی
داره کمک می کنه به بچه هایی که اینجان.

همان‌طور که مشغول حرف زدن است، اشاره می‌کند که نزدیکش شوم. رویه‌روی مانیتور بزرگی که روی دیوار نصب شده ایستاده است. می‌خواهد که کنارش بروم. به صفحه‌ی مانیتور اشاره کرده و می‌گوید:

پیا پیین پاپا، پیین خودشه یا نه، من غیر از تو این حرف رو به خیلیای دیگه هم گفتم، به تو هم همین رو می‌گم پاپا. امیدوارم که اون نباشه و اشتباهی بهت آمارش رو داده باشن.

به سمت مانیتور می‌روم و به صفحه‌ی آن چشم می‌دوزم. اندکی بعد همان‌طور که مرد مو خاکستری نشانم داده و رفته بود چشمانم پی‌محابا به سمت تنها پنجره‌ی داخل معوط می‌تازد، به سمت په مردی که روی لبه‌ی پنجره نشسته، پاهای نحیفش را درون شکمش فرو برده، یک دستش را روی زانوهایش گذاشته و به طور بیمارگونه و هیستریک‌واری غرق در اندیشه‌ای دور است و با دست دیگرش مشغول کردن موهای دست دیگرش است. دقیقاً همان‌طور که آذری گفته بود به دور دست‌ها، به قول خود آذری به "وسط طاق آسمون" زل زده و به عادت همیشه با سماجت به خورشید چشم دوخته. با این‌که چشمانش را نمی‌بینم اما می‌دانم که حالا چشمانش را تا آخرین حد جمع کرده، چون عادت همیشه‌ی او بود. سعید علی‌رغم حساسیت چشم‌هایش به نور خورشید از همان دوران بچگی عاشق تماشای نور آن بود. خدا پیام‌رزد ننه آقا را، همیشه می‌گفت:

"بسکه این بچہم چشماش زیادہ قشنگه!"

من هیچ وقت نفہمیدم زیپایی پی حد چشمہای سعید چہ ارتباطی بہ حسایت بہ نور خورشید داشت، این را ہم هیچ وقت نفہمیدم چہا چشمان سعید تا آن حد زیبا بود. نہ عمو غلام و نہ زن عمو اشرف هیچ کدام چشمہای زیپایی نداشتند. اما چشمان او، چشمان سعید... وای خدایا! وای خدایا!

برای این کہ سقوط نکنم لبہای میز را محکم می گیرم. اشکہایم سر بہ طغیان می گذارند و در همان حال می گویم:

-می خواہم پرہم... می خواہم از این جا پرہم. لطفاً!

مرد نگاہی بہ من می اندازد. می دانم کہ وجودش انباشتہ از ترحم شدہ، با این حال می گوید:

-خودش بود نہ؟ اما خدا بزرگہ دخترم، درست می شہ. می تونہ کہ درست شہ.

می گیرم و می گویم:

-معاله که درست بشه، معاله که توی قلبم دیگه هیچ چیز مثل قبل بشه.

از دفتر پیرون می زنم. تکین پیرون ماشین ایستاده و سیگاری پر لب دارد. به محض دیدنم سیگار را از روی لبش برمی دارد، روی زمین پرت می کند و نگران چند قدم به سمتم می آید. چشمان اشکبارم گویای تمام احوالات من است پس لازم نیست چیزی بپرسد، فقط می گوید:

-متاسفم مهتا، من رو ببخش.

به سمت ماشین حرکت می کنم و در آن حال می گویم:

-هیچی نگو تکین، حرفی هم نزن. فقط بذار به کم تنها باشم، می خوام توی حال خودم باشم.

خودم را داخل ماشین می اندازم و با صدای بلند شروع به گریستن می کنم. معال است تا آخر عمرم بتوانم آخرین تصویر سعید را فراموش کنم. آه خدای من! او به شدت بیمار است. چه قدر رنگ پریده و لاغر شده! خدایا چه قدر با سعید تمام روزهای زندگی من تفاوت داشت!

حسابی می‌گیریم و بالاخره کمی احساس سبکی می‌کنم. نگاهی به پیرون می‌اندازم. یکی از سگ‌ها رفته دیگر نمی‌بینمش. آن یکی هم که باقی مانده کنار تکیه نشسته و تکیه هم در کنار او روی دوپایش نشسته و مهربانانه سر و گوش حیوان را به بازی گرفته. هوا به شدت سرد است و دلم پرایش می‌سوزد. شیشه را پایین می‌کشم و از همان‌جا چند بار پشت سر هم صدایش می‌زنم:

-تکیه... تکیه...

باز می‌گردد و پی‌صدا تماشا می‌کند.
می‌گویم:

-سرده، پیا. تو رو خدا پیا پریم! پیین، منم دیگه حالم خوبه.

پلند می‌شود و به سمت ماشین می‌آید. داخل می‌شود و می‌پرسد:

-مهتاجان مطمئنی که الان بهتری؟ اگه بخوای تنها باشی من می‌تونم بازم...

-نه تکیه خوبم. پاور کن من الان دیگه خیلی بهترم.

من رو پېغش مهتا، من باعث حال بدت شدم، پا آوردنت به این چا و دیدن سعید...

آب پینی ام را محکم بالا می کشم. آخرین بقایای اشکم را پاک می کنم و می گویم:

-این چه حرفیه تکین؟ تو بزرگ ترین محبت دنیارو در حقم کردی! تقصیر تو چیه که سرنوشت من این شکلیه؟ می دونی، من فقط دلم پرانش می سوژه. توی عمرم هیچ وقت اون رو این شکلی ندیده بودم، این قدر مریض و درمونده! هنوز هم پاور نمی کنم... نمی توئم پاور کنم...

پا مهرپائی یک دستش را روی دستاتم که به یکدیگر گره زده ام می گذارد و می گوید:

-می توئم درکت کنم چون ما هر دومون داریم یه درد مشترک رو تجربه می کنیم. برای منم سخته، اما می گذره، تموم میشه بالاخره.

-می دونم چی میگی تکین. شاید الان درد تو به مراتب از درد من هم سخته تر باشه. من رو پېغش، به جای این که الان پیش دخترت باشی و تموم محبت و توجهت رو صرف اون کنی و حواست به اون باشه و به اون کمک کنی معپورت کردم پیفتی دنبالم. من تو رو هم پی چهت درگیر خودم کردم.

-تو من رو وادار په هیچ کاری نکردی. خودم خواستم دنبالت پیام و کنارت باشم، پس به خاطر هیچ کار نکرده‌ای خودت رو مدیون من ندون. همین الان قبل از این که پیای داشتیم با مقصود حرف می‌زدیم. حال موژانا هم خوبه تو نگران نباش، ایشالا از این بهتر هم میشه. اون الان روزای سختی رو می‌گذرونه اما تموم میشه. بهت قول میدم که خیلی زود تموم میشه. تو هم دیگه گریه نکن، بگیر این دستمال رو دماغت رو پاک کن دختر فین فینوی مو فرفری!

پتی زیر خنده می‌زنم و اشک و لبخندم پا یکدیگر می‌آمیزند. عجب حس قشنگ و در عین حال کشنده‌ای است این آمیختگی فاحش!
بعض آلود می‌گویم:

-فرفری؛ گفتی فرفری؛ تو هم که این چوری صدام می‌زنی!

-مگه قبل منم کسی این چوری صدات زده؛

-فقط یه نفر، روزبه. اون همیشه این طوری صدام می‌زد، بهم می‌گفت فرفری

-معذرت می‌خوام، نمی‌دونستم و گرنه هیچ وقت نمی‌گفتم تا این چوری ناراحت نشی.

-تقصیر تو چیه اگه من تا این حد بی طرفیتم؟ شاید از الان تا آخر دنیا هزار نفر دیگه هم بهم بگن فرفری، باید کم کم عادت کنم. تو هم هر وقت دوست داشتی می تونی همین طوری صدام بزنی. بهت قول میدم اذیت نمیشم.

لبخندش را خیلی زود از روی لبهایش جمع می کند. کمی لحن و حالتش جدی تر شده و می گوید:

-یه چیزی رو بهت بگم مهتا؟ به نظرت الان دیگه وقتش نیست یه زنگی به خونه بزنی؟

با دلوپسی می پرسم:

-چطور؟ مگه فکر می کنی اتفاقی افتاده؟

تلخ خندی می زند و می گوید:

-تقریباً بیست و چهار ساعته که دخترشون از خونه بیرون رفته. یه روز کامله ازت بی خبرن، به نظرت این اتفاق کمیه؟ یه زنگ بزنی بذار لااقل بدونن که حالت خوبه.

بدون تامل گوشه‌ی را از کیغمم خارج و بلافاصله روشنش می‌کنم و بدون وقفه شماره‌ی خانه را می‌گیرم. مادر مثل دیوانه‌ها گوشه‌ی را پرمی‌دارد و در میان دریای طوفان زده‌ی اشک و فریادش غرق می‌شوم.

-الو...الو...مهتا...دخترم تویی؟ خدایا... تو رو خدا چوایم رو بده! واقعاً خودتی؟

می‌نالم:

-مامان...

-چانم مامان...چانم...من که مردم! پی مامان پمونی دختر! بهم بگو تو کجایی...

دوباره می‌گرید، من هم می‌گیرم و التماسش می‌کنم:

-تو رو خدا مامان گریه نکن. پیین من خوبم.

-گریه نمی‌کنم فقط بهم بگو کجایی؟ چرا رفتی؟ پیینم الان حالت خوبه؟

-میپینی که مامان، حالم خوبه، بهتر هم میشم اگه شما من رو پبخشین و این طوری
گریه نکنی. تو رو خدا مامان ساکت شو، یه دقیقه ساکت شو، دیگه گریه نکن...

-پبخشمت؟ می دونی از دیروز تا حالا چی کشیدیم؟ می دونی چی به سرمون آوردی؟ به
خدا پیرمون کردی تو دختر! دیروز تا حالا هزار بار مردم و زنده شدم! پاپای پیچاره ت
که پاک دیوونه شده! زده توی کوچه و خیابون در به درت شده. یه جا بند نمیشه. مرد
پیچاره تا حالشم اگه سخته نکرده خیلی تعجب داره.

-مچپور شدم مامان. پراشقایق پیغام فرستادم. گفتم که بهتون خبر بده، یعنی نگفت؟

-یه دو تا خط برداشتی نوشتی پی خبر گذاشتی و رفتی اون سر دنیا این آخه شد واسه ی
ما چواب؟ درمون درد پی درمونمون شد؟ خوب تون به تون شده اگه واقعا رفتی بودی
می مردی یه کلوم به خود ما می گفتی؟ اصلاً به خود من می گفتی! مگه من مرده بودم که
بچم این جور غریب و سرگردون تک و تنها آواره کوه و پیابون بشه؟

-کوه و پیابون آخه کدومه مامان! مگه عصر حجه؟ حالا میام واسه ت تعریف می کنم. تو رو
خدا دیگه گریه نکن. من که خودم داغون داغونم، تو دیگه این طوری باهام نکن.

- کاری که ندارم بهت، یعنی میگی که حرفی هم نزنم؛ میگم جز چیگر زده اگه رفتی
بودی می مردی به من یا به پاپا می گفتی؟

- نمی کردین ماما، هیچ کدومتون به حرفام گوش نمی دادین و پاهام نمی اومدین.
مچپور شدم. باید خودم یه کاری می کردم تا پاورتون بشه...

- حالا کردی کارت رو؛ بگو اون چیزایی که شنیده بودی حقیقت داشت؟

- باید خودت پاشی پیایی تا ببینی. پاپا تا نیاد این جا و پا چشمای خودش حال و روز
سعید رو نبینه محاله حتی یه کلمه از حرفام رو پاور کنه.

- یعنی سعید رو دیدی؛ راستی راستی تهرونه؛ نرفته خارج؛ یعنی اوضاعش این قده
داغونه؟

- نه ماما، خارج دیگه کدومه! اینا همش دروغ بود. عمو غلام پی شرف یه بار دیگه از
سادگی پاپام سو استفاده کرده. به قرآن هیچ کدوم از حرفام دروغ نیست. حاج آقا،
رییس کمپی که سعید رو بردن اونجا بستریش کردن می گفت...

اجازه نمی دهد تا حرفم پایان گیرد و وحشت زده می گوید:

- یا امام زاده شاه چراغ! کمپ دیگه از کجا در اومد؟

سعید خیر ندیده توی کمپ چی کار داره آخه؟

- اون می گفت دست کم برای برگردوندنش ۶ ماه زمان لازمه. دیدمش مامان. به خدا اگه بدونی بعد این که دیدمش چه حالی شدم! همش آرزو می کردم ای کاش کور می شدم و می مردم ولی توی اون حال و روز ندیده بودمش!

- استغفرالله توبه! زبونت رو گاز بگیر دختر! خدا نکنه که تو پمیری. الهی عموت پمیره، زن عموت زمین گیر بشه! پبین راستی راستی چه طور می خواستن بچم رو سیاه بخت کنن! خدا به زمین گرمشون بزنه از خدا پی خبر ارو. اما پبینم مهتا، تو کی برمی گردی؟

- خیلی زود مامان، خیالت بابت من راحت باشه تنها نیستم، حالمم خیلی خوبه. توی اولین فرصت برمی گردم شیراز پیشتون.

- برگرد مادر برگرد، الهی دردت تو سرم بخوره! اما نه نمی خواد تنها پی برگردی. بمون همون جا یادم نبود سیّد خودش داره میاد دنبالت.

- سیّد؟ اون دیگه واسه چی میاد این جا؟ اصلا اون از کجا خبردار شد؟

-خودم پهبش گفتم مهتا، مچپور شدم، حالم خوب نبود. پاپاتم حال ندار بود، دستم په چایی بند نبود. رفتم سراغش و پهبش گفتم چچی کار کردی. مرد پیچاره کارد می زدی خونش در نمیومد. تا شنید پاپا بند نکرد، بلند شد و جلدی راه افتاد په سمت تهرون. می گما تو همون چا توی تهرون بمون تا خود سیّد پرسه اون وقت دو تایی با هم برگردین. لااقل این چوری خیالم راحت تره. می دونم حداقل دیگه تنها نیستی، یکی هست که مواظبت.

-وای ماما! اشتباه کردی! چرا اون مرد پیچاره رو په زحمت و دردسر انداختی دیگه؟ اما خوب دیگه چاره ای نیست. فکرام رو می کنم، یه هتلی چیزی میرم. بعدش پاهات تماس می گیرم آدرس میدم. اگه احياناً تونستی خریدارش کن. شایدم خودم پاهاش تماس گرفتم.

-خدا پشت پناهت باشه. پس دیگه سفارش نکنم. اون چا تهرونه، حسایی مواظب خودت باش. بذار قطع کنم فوراً یه زنگی په پاپات بزوم تا مرد پیچاره از غصه هلاک نشده پهبش خریدم که زنگ زدی و حالتم خوبه.

-راستی محمدحسین چطوره؟ ماما! الان کجاست؟ گوشه رو میدی پهبش تا پاهاش حرف بزوم؟ دلم واسش یه ذره شده په خدا.

-نه مامان خونہ نیست. شعیق از دیروز اومده پرش داشته با خودش پرده خونشون
پیش خودش. بچه پی تاپی می کرد، ما هم که یه چشممون اشک و یه چشممون خون،
دیدیم پره و خونہ نباشه بهتره خوب.

-خوب کاری کردین مامان. خودم همین الان به شعی زنگ می زنم و باهاش حرف
می زنم. شما هم به پیام زنگ بزن بهش بگو اگه حرفام رو پاور نداره پاشه پیاد این جا و
سعید رو با چشمای خودش ببینه. گوشیم رو دیگه خاموش نمی کنم، روشنه، هر وقت
که خواستین بهم زنگ بزنین جواب میدم.

-پاشه مامان چون فقط مواظب خودت باش. تو رو خدا زودی برگرد مهتا! ببینم پولی
چیژی اگه نیاز داشتی...

-نه مامان چیژی لازم ندارم. این جا همه چی هست دستت درد نکنه. فقط پرانم دعا کن
مامان، دوستت دارم مامان، تو رو خدا مواظب خودت و پاپا باش. فعلاً خداحافظ.

قطع می کنم، به صندلی تکیه می زنم، چشمانم را می بندم و یک نفس عمیق می کشم.
انگار به یک پاره یک بار سنگین چند تنی را از روی دوشم برداشته اند حالا دیگ با
اطمینان تر می توانم نفس بکشم یا حتی قدم بردارم! همان طور که چشمانم هنوز بسته
است دماغم را میان انگشتانش می گیرد و شروع به فشردن می کند. یک مرتبه چشمانم

را پاژ می کنم و کمی هم خنده ام می گیرد چون به هیچ وجه خیال رها کردن دماغم را
ندارد. می گویم:

-وای ول کن دماغم رو! کنديش.

می خندد و می گوید:

-رفیق نیمه راه! می خوام بدون من برگردی؟

-وای تکین از دست مامانم! اون این طوری خواسته، یکی رو فرستاده دنبالم.

-کی میاد دنبالت؟ پیینم سید همونیه که گفتی یه جورایی پاپاته؟

-خودشه.

-حالا همیشه یه جورایی من جای پاپات باشم اون وقت با هم برگردیم؟ بی معرفت!
دوتایی!

-تغیر نمیشه تو پای من باشی.

-چرا؟ یعنی بهم نمیداد عوض یکی، دو تا دختر داشته باشم؟

-نه، به تو میداد فقط سوپرمن باشی! از این به بعد تو هم یکی از اون مردای زندگی من
میشی با عنوان جدیدت، سوپرمن یا پتمن یا...

-مرد عنکبوتی!

-نه اون رو هیچ وقت دوستش نداشتم، همیشه از رنگش چندانم می شد!

-این الان یعنی این که من رو هم دوس داری؟ ازم چندانم نمیشه؟

-نه چرا چندانم بش آقای به این خوشگلی! مهربونی! چندانم!

-پس دوستم داری!

- خلاصه یه چییزی توی همین مایه‌ها دیگه... چییزی شبیه فرشته‌ی نجات من، ناچی افسانه‌ای، یا... یا... آره دوستت دارم تکین، خیلی دوستت دارم!
بریم تکین تو رو خدا از این چا پریم و دیگه هیچ وقت هم این چا پرنگردیم.

اصلاً متوجه نیستم چرا هنوز دستش روی دستم چا خوش کرده. چرا وقتی که خواست پدرم باشد نپذیرفتم؟ دستم را از زیر دستش بیرون می کشم، او هم خیلی سریع ماشین را روشن می کند و به راه می افتد و در همان حال می گوید:

- گرسنه نیستی؟ می خوای اول یه چییزی بخوری؟

- نه گرسنه نیستم.

به روپرو چشمم می دوزد و من از کنار چشمم پنهانی تماشایش می کنم. حس می کنم حالا که بالاخره آن قدر مجال پیدا کردم تا از زیر پار اوهامی که ساعت‌های متمادی چانم را می آزرده تنها برای دقایقی خلاص شوم خوب است کمی از وقتم را صرف تماشا کردنش کنم و مدام به این فکر کنم پس از پایان این سفر آیا باز هم می توانم فرصت این را داشته باشم که او را ببینم؟ یا مثل همان دفعه‌ی قبل، همان پار اولی که دیده بودمش روایطمان را به کل مردود خواهد کرد؟ هنوز غرق تماشایش هستم که متوجه می شوم حالتش متغیر شده. کمی رنگش پریده و چشمانش را مستقیم به آینه دوخته و در حالی که لرزش خفیفی میان صدایش پدید آمده می گوید:

-مهتا په چپیزی می خوام پخت پگم، اول په خودت مسلط باش، یعنی بعد این که حرفم تموم شد به هیچ وجه به سمت عقب برنگرد چون خیال می کنم یکی داره ما رو تعقیب می کنه .

وحشت زده روی صندلی خشکم می زند. طوری که اصلاً قدرت کوچک ترین حرکتی را هم ندارم و می پرسم:

-تو مطمئنی؟

-حالا که توی این چاده‌ی فرعی پیچیدم دیگه شک ندارم داره تعقیبمون می کنه.

-وای خدایا نکنه عمومه! خودشه! مطمئنم که خودشه! بهش خبر دادن... همه چی رو فهمیده افتاده دنبالمون.

-فاصله زیاده، با این که خوب نمی تونم پیپنمش اما مطمئنم عموت نیست. من عموت رو می شناسم. طرف خیلی چوونه. به نظرم حتی می شناسمش اگه...

-اگه چی؟؛ هان چی تکین؟ شایدم اشتباه می کنی. تکین میگویم می خواهی به کم سرعتت رو کم کن بذار پیفته جلو.

-همین کار رو می کنم.

کمی به سمت راست جاده متمایل می شود و سرعتش را کاهش می دهد. ماشینی که از پشت سرمان به شدت به ما نزدیک می شود خیلی پر سرعت از ما سبقت می گیرد و می گذرد. وقتی حسابی از ما جلو می افتد از فرط شادمانی دستهایم را چند بار پشت سر هم به یکدیگر می کویم و می گویم:

-رفت... رفت... تو اشتباه می کردی. دیدی تکین؟ رفت، با ما کاری نداشت.

و در کمال تعجب می بینم که تنها برای لحظاتی فاصله اش را با ما زیاد کرد تا بتواند با یک حرکت کاملاً سریع و غافلگیرکننده شروع به دور زدن جاده کند و سپس طوری توقف کرد که عرض جاده را سد کرد و تکین به هیچ وجه راه گریزی نداشت. تکین ناگزیر می شود از سرعتش بکاهد و بالاچپار در نقطه ای کنار جاده توقف کند.

داخل ماشین نشستیم و آن قدر غافل گیر شده ایم که انگار برای لحظاتی بر تمامی قوا حتی مغزهایمان قفل زده اند. قدرت هر گونه واکنش یا تصمیم گیری از ما سلب

گردیده حتی قدرت حرف زدن هم، که یک باره موجی از درد در نواحی زیر دل و کمرم می پیچد. دردم آن قدر عمیق است که باعث می شود بی اختیار و بدون درک آن لحظات حساس، دستم را روی شکم بگذارم. کمی به سمت جلو متمایل و نهایتاً روی شکمم خم می شوم و می نالم:

-وای دلم! دلم تکین.

نگاهش نگران به سمتم می تازد و می پرسد:

-چته مهتا؟ بیستم تو حالت خوبه؛ اتفاقی برات افتاده؟

همان طور که از شدت درد خودم را میچاله کرده ام نگاهم تا میان جاده می دود. می بینم که در ماشین مقابل به سرعت گشوده شده و راننده قصد خروج از آن را دارد. وحشت زده می گویم:

-نگاش کن تکین داره پیاده می شه.

هم زمان با هم چشمم به او می دوڑیم و لحظاتی بعد از آن چه که دیده ام چنان بی اختیار می شوم که حتی درد چانکاهی را که در آن لحظات در پلتم پیچیده را فراموش می کنم. مردمک چشمانم از فرط تعجب شروع به لرزیدن و دوران می کنند. کافی ست که پلکی

پزنم تا هر دو تایی آن‌ها از میان حدقه‌ی گشاد چشمانم بیرون بچهند. ناباورانه می‌گویم:

-نه... خدای من روزبه!

تکین مطمئن در چایش نشسته و طوری خودش را نسبت به دیدن او پی تفاوت نشان می‌دهد که انگار خیال ندارد حتی از ماشینش پیاده شود. روزبه اما با خشم و نگرانی به سمتان می‌تازد. دیدن روزبه در آن‌جا حتی با آن سیمای خشن و خشمگین کمترین حسنش این است که نمی‌توان از او ترسید. او هرگز نمی‌تواند یک خطر یا تهدید باشد، حتی حالا که به ماشین تکین رسیده و مقابل ماشین او ایستاده است. مشت‌های گره کرده‌اش را چند بار محکم و خشمگین روی کاپوت می‌کوبد و فریاد می‌رند و تهدید می‌کند.

-پیاده شو عوضی! پیاده شو قبل از این که زنده زنده تو همین ماشین آتیش پزنم. دلیل خشم او پرایم محرز نیست، اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد، فقط چنپه‌ی غیرتی شدن او می‌تواند باشد، اما حتی این فکر احتمالات هم نمی‌تواند آن قدر مطمئنم کند که در مقابل سوال تکین که می‌پرسد: "این کره خر اینجا چی می‌گه؟ نکنه تو خیر دارش...". بتوانم خود دار باشم. به سمتش باز می‌گردم. وجودم انباشته از درد شده است. با خشم می‌غریم:

-من هرگز این کارو نکردم.

روزبه این پار پا پایش چند لگد محکم و پی در پی به ماشین وارد می کند و در همان حال باز هم فریاد می زند:

-هی یارو...مرد پاش و پیا پیرون حیوون.

تکین پی اختیار می شود. آثار خشم یک باره بر چهره اش که تا آن لحظه فقط متعجب بود و هیچ اثری از خشم نداشت تاخته. سعی می کنم آرامش کنم.

-نه تو رو خدا! نه تکین معش نده باهش رو به رو نشو. من نمی دونم چه مرگش شده، ولش کن. خودش می داره می ره.

-مگه نمی بینی بچه پرو داره فحش می ده.

-خوب بده، به جهنم! اون عصبانیه، نمی دونم چشه، شاید چون جواب تلفناشو ندادم این طوری شده. تا حالا هیچ وقت این طوری ندیده بودمش، حتما اشتباهی شده بذار من..

-تو همین چا پشین سر جات، تا من نگتتم از تو ماشین پیاده نمی شی. این بچه قرطی انگار که بد چوری تنش می خاره. بذار یه حال اساسی بهش بدم یه دو تا تکونش که بدم می فهمه یه من ماست چقدد کره می ده. طرف حسابش کیه بچه مزلف .

-نه...نه...تکین تو رو خدا نه تکین، نرو باهاتش دعوا نکن، صبر کن اون روز بهس بنار من خودم...

التماس هایم اثر نمی بخشید، عصبانی و جریحه دار پیاده می شود. با چند قدم سریع خودش را به روزبه رسانده و با یک حرکت یقه اش را شکار می کند. روزبه اولین فحش کشتارش را نثار او می کند و او اولین مشت پر قدرتش را حوالی چانه ی او می فرستد. روزبه اما به هیچ طریقی کوتاه نیامده است. او هم بلافاصله مشتش را گره کرده وسط سینه ی تکین می کوبد و با یک ضربه ی قدرتمند و کاری، کمی او را به سمت عقب متمایل می کند. تکین خیلی زود خودش را پیدا کرده، این بار تعادل نمی کند و با زانو ضربه ی محکمی میان شکم او وارد می کند و باعث می شود روزبه کمی سست و بی تعادل شود. چند قدم به سمت عقب پرت می شود و در آن حال سعی می کند تعادل خودش را حفظ کند. سپس یک بار دیگر، با قدرت به سمت حریف می تازد .

هر دو مرد هم زمان شروع به فحاشی و زد و خورد می کنند. به یک دیگر گره خورده و گلاویز هم شده اند. پیشتر از آن طاقت نمی آورم خودم را از داخل ماشین بیرون می اندازم. قبل از این که پلای سر یکدیگر بیاورند، احساس می کنم باید کاری کنم.

به سمتشان می‌دوم. خودم را به زور میان حلقه‌ی دستانشان که به سختی به یکدیگر گره خورده فرو می‌کنم. هر دو سعی‌شان را می‌کنند و محتاطانه تر عمل می‌کنند، تا مبادا که آسیبی ببینم. به خاطر همین هم به سرعت از شدت ضربات سهمگین‌شان کاسته می‌شود. تکپن مرتب می‌گوید:

-مهتا برگرد تو ماشین، گفتم پیاده نشو برگرد و همون‌جا بمون تا خودم برگردم.

روزبه می‌گوید:

-تو غلط کردی! مگه تو کی هستی مرتیکه. به تو چه مربوطه که مهتا کجا بره. تو کی هستی که پهنش دستور می‌دی؟

-رو تو کم کن بچه پرو تا نردم ناکارت کنم.

-... پس زورت زیاد شده. معلومه بالاخره از دنیای زنا پیرون اومدی به کمم قاطی مردا شدی...

-پبند دهننتو آشغال! بچه قرتی...

در میان آن دو به شدت محصورم. تمام سعی ام را می‌کنم که به هر ترتیبی که شده از زد و خوردشان جلوگیری کنم، اما هر از چند گاهی مشت‌ها یا لگدی به سمت یکدیگر می‌پرانند. خسته می‌شوم و شروع به فریاد زدن می‌کنم. هم زمان با مشت روی سرم می‌کوبم.

-وای تو رو خدا! بسه دیگه، تو رو خدا تمومش کنین .

همان‌جا روی زمین می‌نشینم، آن قدر دلم پد است، کار این دنیا پهانه دارم که می‌توانم تا آخر دنیا همان‌طور روی زمین سرد بنشینم و به هر دلیلی فقط بگیریم. اما این‌بار واقعا این درد عمیق است، این که می‌بینم آن دو چگونه به چنان هم افتاده‌اند و به یکدیگر آسیب می‌رسانند .

بدون این که حتی دلیلش را بدانم، از طرفی هم هر از چند گاهی موجی توفنده از دردی بی‌امان که یک سره بر من می‌تازد باعث می‌شود یک بار دیگر مشت‌ها را درون شکمم فرو کنم. ناله می‌زنم:

-وای خدا! مردم، دیگه بس کنید...

هر دو یک‌باره برای دقایقی کوتاه، دست از کشمکش و جدال کشیده و نگران به سمت می‌آیند و زوزه کنارم می‌نشینند. شانه‌هایم را گرفته به آرامی شروع به تکان دادن می‌کند.

-چپته؟ تو چت شده مهتا؟ این پی شرف باهات چپی کار کرده؟

و هم زمان به سمت تکین که حالا کنارم نشسته و یک طرف بازویم را گرفته می تازد.

-چپی کارش کردی؟ چپی کارش کردی نامرد! چه بلایی سرش آوردی پی شرف؟

دیوانه وار شروع به پس زدن دست های تکین کرده و می گوید :

-تو دستتو بکش، دست بهش نزن، دستای کثیف تو به اون نزن .

تکین صبورانه زیر لب می غرد:

-لا اله الا الله خدا یا صبر... صبر....

-خدا می شناسی؟ آره؟ توی کثافت خدا رو می شناسی؟ این طور اسم خدا رو به دهن
کثیفت میاری؟

خشمگین اما پی صدا چشم به روزبه می دوزد. تمام خشمشش را درون دندان هایش که به شدت روی هم می فشارد فرو ریخته است. فرصت پیدا می کنم و می گویم:

-روزبه تو رو خدا بسه دیگه! مواظب حرف زدنتم باش.

-چی رو مواظب باشم؟ چی رو؟ آخه اگه تو نبودى که زده بودم تا الان صد پار تا کارش کرده بودم.

تکین پوزخندی می زند و می گوید:

-وای! تو رو خدا نزن از این حرفا یه وقت ممکنه بترسم من.

-می کشمت.

-چرا اون وقت؟

-چون دزد ناموسی، خیال کردی نمی شناسمت؟ نمی دونم این عادت کشیفته که تو روز روشن دخترای مردمو دو در می کنی.

من دودره باز نیستم، چپیزی رو هم ازت نردم که بابتش تا این حد مغپون به نظر میای. بهت حساب پس نمی دم چون هیچ کار اشتباهی نکردم. فقط اونی رو که تو نخواستی و عین یه دستمال چرک انداختیش و از روش رد شدی رو بدون توجه به قلب و احساسش ولش کردی و رفتی من پرش داشتتم، اشتباه کردم؛

روزبه عصبانی به سمتش می تازد. تکین پا یک حرکت از خودش دفاع می کند. یک بار دیگر مچپور به مداخله می شوم، پر سر روزبه فریاد می کشم.

-روزبه... روزبه... همین الان همین جا به خاطر تموم حرفای زشتت از تکین معذرت می خواوی، خیلی زود.

به سمتم باز می گردد و پا چشمانی که فرو نشسته در سیلاب خون است، می گوید:
-ارزش معذرت بخوام؛ وای مهتا تو می فهمی چی ازم می خواوی؛ می خواوی از این مرد درد کلاهپدار، معذرت خواهی کنم؛ یعنی هنوزم خبر نداری این پی وچدان به چه قصدی تو رو اینجا کشونده؛

عصبانی اما خود دار می گویم:

-اون به زور منو هیچ کجا نیاورده، خودم ارزش خواستم. خواست خودم بود که پاهاش اومدم.

پوزخندی می زند و می گوید :

-آره خوب چون راهشو خوب بلده. البته این شگرد ایشونه، تو این کار تقریباً دیگه
استاده آقا، فریب دادن و تعدی به دخترای پیگناه مردم و بعد اونم سوء استفاده و
کشتنشون، یکی از حرفه‌های خاص اونه.

این پار تکین واقعاً به خروش در آمده و می گوید:

-آشغال عوضی پند اون دهن کثیف تو تا کل نگرتم...

روزبه موزیانه نیشخندی زده و می گوید :

-چی شد عصبانی شدی؟ دردت اومد؟ شایدم توقع نداشتی یکی پیدا شه و دستتو رو
کنه. یه پار دیگه ماجرای پرونده‌ی کثیفت باز شه. نه؟

تکین از چایش بلند می شود و سعی می کند مرا هم از چایم بلند کند و می گوید:

-به خاطر حرفی که قراره بزنی منو پبخش مهتا...

و ادامه می‌دهد:

مهم‌تر این‌که با خواست خودش کنارم خوابید، با میل خودش تن داد نه به زور، نه با تهدید. منم یه مرد آزادم، حق دارم با هر کی که بخوام و دوست داشتم باشم، رابطه داشتم باشم. هان! در ضمن تا یادم نرفته، اگه این همه زور زدی تا آخر حرفو به اینجا پرسونی که اون دختر دست به خودکشی زد، باید بگم که مرگ اون هیچ ارتباطی با من نداشت. چون طرف رسماً دیوونه بود، یه ماژوخیسم، که صحت بیماری روانیش مورد تایید دادگاه قرار گرفت. کسی که دوبار قبل از رابطه ی با من دست به خودکشی زده بود. اما

...

دیگر قادر به ماندن ایستادن و شنیدن و ادامه دادن نیستم، دستم را روی گوش‌هایم می‌گذارم و فریاد می‌زنم:

-پسه! پسه دیگه... تو رو خدا تمومش کن تکین! ساکت شو! ادامه نده، تو رو خدا بذارین برم! دیگه نمی‌خوام اینچا بمونم، نمی‌خوام بشنوم، نمی‌خوام هیچ کدوم اینا رو بدونم.

راه می‌افتم چند قدم در جهت مخالف آن دو گام پر می‌دارم. روزبه شتاب زده و هراسان خودش را به من می‌رساند، از پشت سر بازویم را می‌گیرد و به سرعت مرا به سمت خود برمی‌گرداند و می‌گوید:

-وایسا مهتا! تو رو خدا بمون، نرو بهم حق بده این قدر نگرانت شده باشم. به خدا، به چون تو مهتا هیچ کدوم از حرفایی رو که شنیدی دروغ نیست.

صدای تکین را از پشت سرم می‌شنوم، به سرعت خودش را به ما رسانده و می‌گوید:

-دروغ میگه مهتا، هیچ کدوم از حرفاشو پاور نکن. من هیچ وقت به تو آسیبی نمی‌زنم.

روزبه به سمت او باز می‌گردد و می‌گوید:

-دروغ می‌گم آره؛ حرف من دروغه، به من اعتماد نداری به دختر خودت چطور؛ به موژانا؛ حرفای اونم نمی‌تونن قبول کنی؛ نه؟

-دختر من هیچ وقت به هیچ حرفایی رو راجب پدرش نمی‌زنه.

می زنه چناب تکین خان، اتفاقاً خوبم می زنه، اونم وقتی که بفهمه پدر محترمش با عشق سابق عشقش، با هم دست به یکی کردن و خیلی راحت پیچوندنش، به قول خودش پهبش نارو زدن، قالش گذاشتن و زدن به تنگ جاده. خب بالاخره اونم آدمیه واسه می خودش، غروری داره، هر چند معتاد اما هنوز محش اون قدر تعطیل نشده که نخواد اینارو بفهمه و دردش نیاد. واسه همینم خیلی راحت با من تماس گرفت.

خیلی راحت تر تموم نقشه‌های پاپا چونشو ریخت رو داریه.

-دروغ...دروغ...موژانا هیچ وقت یه همچین کاریو نمی کنه.

-فعلاً که کرده، می بینی که خوبم کرده، و گرنه که من از کجا آدرس اینچا رو میدونستم؟ از کجا خبر داشتم با هم میاین اینچا؟ سراغ سعید.

به سمت تکین رو می کنم و می پرسم:

-تو پهبش گفتی تکین؟ موژانا خبر داشت که ما با هم اینچا میایم؟

-به موژانا نه اما سعادت چرا، راستش نمی دونم... فکر کنم اون خودش یه چیزایی فهمیده.

-گفته بودی کسی خیر نداره!

-آره گفتم اما سعادتتم کسی نیست که مولای درز شکایتش پره، احتمالاً بهم شک کرده، اما من حتی به این موضوعم شک دارم. نمی توئم پاور کنم که سعادت پو پرده باشه و به موژانا حرفی زده باشه. احتمالاً اون خودش یه شکایی کرده یا فقط یه حدسایی...

یک بار دیگر روزبه شروع به حرف زدن می کند.

-پیا مهتا پیا اینچا تا با چشمای خودت پپینی و پاور کنی، شاید اون وقت پاپا چونش پاور کنه که چی پس انداخته. هر چند از مار، افعی در اومدن زیادم تعجب نداره.

-دروغه... دروغه... به حرفاش گوش نده مهتا...

گوشی موبایلش را به سمتم گرفته و می گوید:

-پیا پگیر بخونش مهتا، اتفاقاً پیشتر به درد تو یکی می خوره، احتمالاً با خوننشون می فهمی با چه گرگی همراه و هم پیاله شدی.

تکین پوز خندی می زند و می گوید:

موژانا اصلاً گوشه‌ی نداره، به مقصود سپردم همون شپی که می‌پردنش، گفتم اول از هر چیز موبایلشو ارزش بگیرن. اونم دقیقاً همین کارو کرد. گوشه‌ی موژانا الان تو دفتر کارمه، تو صندوق خودم. پس این نمی‌تونه واقعیت داشته باشه.

گوشه‌ی روزه میان دستم است. بدون توجه به حرف‌های تکین شروع به خواندن پیام‌های دخترش می‌کنم. هر چقدر که پیشتر می‌خوانم حس می‌کنم زمینی که روی آن ایستاده‌ام لحظه به لحظه سست‌تر می‌شود و هر آن مرا پیشتر و پیشتر به کام مرگ و عدم می‌کشاند. می‌ترسم، از سقوط، تا نهایت، قعر و تا انتها فرورفتن در ظلمت و تاریکی واقعیت دهشتناکی به نام حقیقت.

به همان مقدار که خوانده‌ام پسندیده می‌کنم، چون پیشتر از آن توان خواندن ک دانستن را ندارم. آن حرف‌های شک مرا خواهد کشت. بعد از آن مطمئن سرم را بلند می‌کنم و با تأثر نگاهش می‌کنم. شبیه کسی شده که هر آن احتمال مرگش می‌رود. هرگز باور ندارد که به این شکل از فرزندش زخم خورده باشد، ناپاورانه چند بار سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. عمیقاً چشمم به من دوخته در دنیای راز آلود چشمانش حالا دیگر چر درماندگی چیزی نمی‌بینم. به او می‌گویم:

فکر کنم درست می‌گه تکین.

هنوز هم به دنبال کورسویی از امید است، چون یک قدم به سمتم پرمی دارد و می گوید :
-پپین مهتا پپین پیاما پاچه شماره ای ارسال شده.

و من بدون وقفه تک تک ارقام را می خوانم.

در هم می ریزد کمی نیم خیز می شود و از دست های لرزانش برای پاهای نا کارآمدش
ستونی نه چندان امن و مستحکم می سازد تا فرو نیاشد و می شنوم که زیر لب می گوید:
- سعادت... این شماره ای سعادت.

می پرسم:

- یعنی می خواهی بگی تموم این مزخرفاتو سعادت علیه تو نوشته؟

می گوید:

- نه کار اون نمی تونه باشه، اینا چیزاییه که فقط پپین خودمون بود. فقط منو موژانا در
موردش می دونستیم. اما این که گوشه سعادت پیش موژاناس حالا دیگه می تونه شک
منو به یقین تبدیل کنه.

یعنی همکاری اون دوتا... خدا لعنتش کنه! به خدا از همون اولشم اینو فهمیده بودم.

روزبه به سمتمان می آید. گوشه اش را از میان دستم پیرون می کشد و می گوید:

-حالا هرچی، حتی این حرفا هم نمی تونه باعث بشه رو تموم حقایق سر پوش گذاشته بشه. شما مجرمی چناب تکین خان، یه مجرم خطرناک یه متعدی به عنف، اونم از نوع بالغه، از همه وحشتناکتر قول و قرار آخرتون با موژانا، همون روزی که مهتا به دیدن موژانا می ره. همون شب شما با موژانا نشستین صحبت کردین. دوتایی با هم به این توافق رسیدین که دختره رو ملعبهی دستتون کنید و یه جور انتقام بگیریین واسه خاطر تموم اون چیزایی که از دست دادین و پلاهایی که دیگرون به سرتون آوردن.

به سمت روزبه می روم متضرعانه به او می گویم:

-تکین نه، پاور کن روزبه تکین این کارو نکرد، در واقع خود موژانا بود که با فرستادن من به یکی از محله های بدنام شهر، یه جورایی می خواست که حسابشو باهام تسویه کنه، اما همین که تکین موضوعو فهمید، اجازه نداد این اتفاق بیفته، نداشت دخترش به اون چیزی که تو سرش بود پرسه .

-دلم پرات می سوزه مهتا، آخه تو چقدر ساده ای دختر، در واقع تکین دلش به حال خودش سوخته، لقمه رو از دهن یکی دیگه پیرون کشیده تا با پلکیدنش به تموم خواسته هاش پرسه. پاور نمی کنی؛ پیا بگیر این گوشه رو، یه بار دیگه، اما این بار فقط

اون قسمتای آخرو بخون، همون شپی که تکین نقشه کشیده با چلب اعتماد تو، با طعمه
 قرار دادنت، یه پاچ اساسی از عموت تله کنه. تموم اون پولایی که عمری عموت ارزش بالا
 کشیده رو یه جا از تو حلقومش پیرون بکشه. چون خوب می دونسته عموت به خاطر
 غیرتش، این که بلایی سر عشق پسرش نیاد، حاضر می شه بی پروپرگرد به تموم
 خواسته های اون عوضی تن بده. موژانا نوشته پدرش خیلی راحت می تونه اعتماد تو چلب
 کنه. می بینی؟ همون طوری که بهت قول داده، تو رو به سعید رسوند اما از بعد از اون چه
 خبر داری؟ چه می دونی که قصدش از این به بعد چییه! مقصد بعدی کجاست؟ پاور داری
 واقعاً تو رو به شیراز برگردونه؟

ناپورانہ نگاہش می کنم و می پرسم:

-این حقیقت داره تکین؟ بهم بگو اینا راسته؟

-باید باهات حرف بزنم مهتا.

-حرف نه... فقط یه کلام بهم بگو اینایی که شنیدم راسته؟

-اینچوریا نیست.

-پس یه چیزایی هست!

-هست! اما نه اون چوری که دارن به خوردت میدن.

-بالاخره که یه چیزی پوده، نبوده؟!

-آره پوده... همین رو می خواستی؟ می خواستی این رو بشنوی؟ حقیقت داره! اما نشد، نتونستم! من که خودم بهت گفتم سراغم نیا! همون روزی که رفتی موژانا رو دیدی به سعادت سپردم بهت بگه که دیگه اون چا پرنگردی و سراغم نیای. اما اومدی، اونم با پای خودت! مگه من گفتم پیای دنبالم؟ مگه من به زور سوار ماشین کردم پردمت؟ اینا تمومش خواست خودت بود.

-آره راست میگی گفتی پیام چون می دونستی خیلی زود برمی گردم، چون خوب می دونستی موضوع سعید و این که بتونم هر سر نخ از اون پیدا کنم اون قدر برام مهم و حیاتی بود که پی شک یه بار دیگه برمی گردم. و گرنه چرا همون شب رفتی و نشستی با دخترت نقشه کشیدی اگه اونقدر مطمئن بودی به رفتنم و برنگشتنم؟ چون می دونستی یه بار دیگه برمی گردم.

-داری اشتباه می کنی، یه چوری حرف نزن که انگار اصلاً من رو نمی شناسی.

-حرف می زنم چون واقعاً دیگه نمی شناسمت تکین. وای خدایا! من دیگه هیچ کدوم از آدمای این دنیا رو هم نمی شناسم! من پدبخت حتی دیگه خودمم نمی شناسم!

شروع به گریستن می کنم. روزبه کنارم ایستاده و یک نفس عمیق از عطر نفس او و پوی تنش شاید تنها چیزی باشد که می تواند یک بار دیگر مرا به زندگی بازگرداند. محکم در آغوشم می کشد و فقط خدا می داند چه قدر تشنه‌ی این لحظاتم! تشنه‌ی چیزی که حتی در خوابم هم نمی دیدم! اما حالا در میان آغوش عشقم که گمش کرده بودم شروع به لرزیدن کرده‌ام، در مقابل مردی که چشمانش انباشته از اشک و خون و غیرت شده ولی لب فرو بسته چون روزگار و تمام آدم‌های روزگار دست پر دست هم داده و چنان بر علیه او شده و با او قصد عدوات کرده‌اند که شاید حتی خیلی زود دست‌هایش را هم بالا ببرد و بگوید که من دیگر تسلیمم! حرفی هم برای گفتن ندارم چون مقصدم! بی صدا فقط تماشا میمان می کند و روزبه دیوانه‌وار مرا در آغوشش می فشارد و شروع به پوییدن و پوسیدن سر و صورتم می کند اما من از چشمان تکین وقتی آن گونه با حسرت تماشا می می کند شرم دارم. روزبه با دستش شروع به ستردن آخرین بقایای رد اشک‌هایم می کند. تکین زیر لب می گوید:

-مهتا تو رو خدا با هم حرف بزنیم.

روزبه می‌غرد:

-مهتا پا تو کاری نداره، هیچ حرفی هم پاهات نداره.

التماس می کند:

-به خاطر خدا مهتا!

التماس و استیصال اصلا پرازندهی او نیست. حداقل منی که می دانم تا ابد در گوشه ای از قلبم ارادت و محبت و احترام به او پاپرجاست تا پ آن را ندارم. قاطعانه می گویم:

-حرف می زنیم.

روزبه ممانعت می کند.

-نه همیشه. من اجازه نمی دم. مهتا حالیه چی کار می کنی؟ اون خطرناکه! هر آن ممکنه بلایی سرت پیاره.

خییره چشمم به من می دوزد و می گوید:

-به چون مهتا اگه تموم آدماي دنيا دست به دست هم بدن و پخوان آسيپي بهت
پرسونن من همون آخرين نفر از اونام که ...

به سمت ماشينش حرکت مي کنم که روزه به دنيايم مي دود.

-کجا مهتا؟ کجا؟؛ اونجا توي ماشين اون؟! اين که اصلا نميشه! همينجا، هر حرفي داره
همينجا بزنه بعدشم خيلي زود از همين راه برگرده و پره گورش رو گم کنه.

با اطمینان به مي گويم:

-تو تکين رو نمي شناسي روزه.

در ماشين را باز مي کند اشاره مي کند که بنشينم، خودش اما قندک و پاکت سيگارش را
برمي دارد و در حالي که به سيگاري که از درون پاکت پيرون مي کشد اشاره مي کند
مي گويد:

-تو بشين اين که تموم شد منم ميام.

می گویم:

-تکین نرو، پیا توی ماشین. قبلا هم که بهت گفتم من از پوی سیگار اذیت نمیشم.

قبول می کند و وارد ماشین می شود. نگاهی به روزبه می اندازم. کمی از ما فاصله گرفته و به سمت ماشینش برگشته. حالا هم در حالی که به ماشین تکیه زده هر دو دستش را درون چپ‌هایش فرو برده و سرش را زیر انداخته و با حالتی کاملاً عصبی پا نوک کفشش مشغول ضربه زدن به کف آسفالت چاده شده.

تکین پک محکمی به سیگارش می زند و وقتی که دودش را یک چایپرون می دهد می گوید:

-خیلی ازم بدت اومد نه؟

به نشانه‌ی نفی فقط سرم را تکان می دهم و او دوباره می پرسد:

-ازم می ترسی؟ الان فکر می کنی من خیلی ترسناکم نه؟ فکر می کنی واقعاً می تونستم این کارا رو بکنم؟ اونم با تو!!

آه می کشم و می گویم:

- نه ازت پدم اومده نه ازت می ترسم. توپی که هنوزم اون قدر په فکر منی و اون قدر مواظمی که حتی می ترسی دود سیگار ازیتم کنه، چه طور می تونی واسه من خطر یا تهدید باشی یا بهم آسیبی برسونی؛ فقط دیگه نمی فهممت. نمی تونم پاورت کنم و حس می کنم هنوز نشناختمت. حرفایی که روزبه می زد همش واقعیت داشت؛ تو واقعا تو با اون دختر پیچاره چی کار کردی؛ یعنی ماجرای اون پرونده واقعیت داره؛

- دست گذاشته روی نقطه‌ی ضعف. حساس ترین نقطه ضعف هر زنی اینه که بدونه چر اون کسای دیگه هم هستن.

یکه می خورم و ناپورانانه پوزخند می زنم.

- چی داری میگگی؟!

بی توجه به سوال پر انکار من ادامه می دهد.

-اما نیست، واقعاً نیست مهتا. اون موضوع دیگه تموم شد و رفت پی کارش. الان توی زندگی من هیچ زن دیگه ای وجود نداره.

-خب وجود داشته باشه، به من چه؟ مگه من تو کجای زندگی توام؟ چرا این مساله باید تا این حد من رو چریعه دار کنه؟ بیینم تکین تو در مورد من چه فکری کردی هان؟ که این قدر راحت از حساسیتام میگی! مگه بین ما رابطه ای خاصی بوده که حالا به خاطرش به در و دیوار بزنم؟

من شرایط تو رو کاملاً درک می کنم. به قول خودت یه مرد آزادی، هر غلطی هم که بخواهی می تونی بکنی. حرف من فقط اینه که تو واقعاً یه همچین مردی بودی؟ تو واقعاً می تونی تا این حد بد و بی رحم بوده باشی؟

آخرین پکش را هم می زند و بلافاصله ته مانده ی سیگارش را که هنوز به انتها نرسیده از پنجره ی نیمه باز پیرون می اندازد. به آرامی محتویات دود داخل دهانش را پیرون می راند و در همان حال که کمی چشمانش را تنگ می کند، می گوید:

میشه مهتا، روزگار باعث میشه یه وقتی آدم تبدیل شن به چیزی که خود واقعیشون نیستن، طوری که اصلاً نشه پاور کرد یا اصلاً بهشون نیاد. اما به هر حال خواسته یا ناخواسته یه اتفاقاتی می افته، اما تموم میشه، یه جایی بالاخره متوقف میشه و به پایان می رسه، چوری که دیگه حتی اون قدر ارزش نداره که به خاطرش به عقب

پرگردی و گذشته‌های تلخ و نکبت رو نپش قبر کنی تا بفهمی واقعا توی اون قسمت از زندگی اون آدم چه خبری بوده.

تو به من گفتی یه بار پنهونی روزبه رو خونتون پردی، توی اتاق خوابت! بهم گفتی برای چند ساعت تنها بودین، حتی توی تخت تو کنار هم خوابیدید و اون بغلت کرد و تو توی بغلش گریه کردی. اما بهم بگو حرفت باعث شد که من نسبت به تو حتی اندازه‌ی یه سر سوزن شک کنم یا خدای نکرده بهت بدبین بشم؛ ابدأ! چون می‌تونم درکت کنم و این رو می‌فهمم که اون لحظه، اون اتفاق و اون حالات تو و حتی روزبه چیزایی نیستن که باعث بشه دیگه نتونم فکر کنم تو یه فرشته‌ی پاک و معصوم نیستی که کنارم نشستی. هیچ‌وقت آدم‌ها رو به خاطر یه سری شنیده‌ها که حتی نمی‌دونی دقیقاً چییه و حتی به خاطر یه سری از اشتباهاتشون قضاوت نکن.

ولی این مهمه تکین! این موضوع بی‌اهمیتی نیست که بشه به راحتی از اون گذشت!

-ببین مهتا توی زندگی من هزارتا زن اومده و رفته. عمر اومدن و رفتن خیلی‌هاشون حتی به اندازه‌ی یه ساعت هم نبوده! پیشتر از این مساله رو باز نمی‌کنم چون خودت می‌فهمی چی می‌خوام بگم. به اندازه‌ی تموم موهای سرم رابطه داشتتم، به هر حال من یه مرد چوونم، تو هم خوب می‌دونی چی می‌خوام بگم، پس اکه احیاناً یه اتفاقی هم اون وسط افتاده باشه که به قول تو صورت خوشی نداره یا پی‌رحمانه‌ست اون دیگه تقصیر من نیست، تقصیر اون زن پیچاره‌ست که تصور یه ساعت کنار من موندن رو با یه عمر اشتباه گرفت.

رویم را از او می گیرم و زید لب می گویم:

-چندش...چندش...وقتی این طوری حرف می زنی ازت چندشم همیشه تکین!

انگار حرف هایم را خوب شنیده چون تلخ خندی می زند و می گوید:

-اون که مرد عنکبوتی بود. گفتم فقط از اون چندشت میشه. گفتم من رو دوست داری.

-غلط کردم خوبه؛ اشتباه کردم! آره گفتم چون اون موقع هنوز نمی شناختمت.

-یعنی الان دیگه من رو کاملاً شناختی؛ من که ازت توقعی ندارم، هیچ نظر بدی هم بهت نداشتتم حتی خواستم پاپات باشم اما تو اونم قبول نکردی.

دستش را روی سینه اش می گذارد شروع به ماساژ دادن یک سمت از سینه اش می کند و
چهره اش کمی در هم می رود، طوری که انگار درد می کشد. بی اختیار می پرسم:

-درد می کنه؟

-نه طوری نیست.

-چرا درد می کنه دیگه، خودم دیدم پی شعور با مشت کوبید وسط سینه ت.

-اونی که درد می کنه قلمه مهتا، جای حرفاییه که زد، نه مشتت که کوبید و رفت. می دونی مهتا، بدچوری قلم می سوزه! دلم داره می ترکه... از این دنیا... از تموم آدمای این دنیا.

بعضش مجال ادامه دادن به او نمی دهد. دلم پرایش می سوزد و می دانه که همین جا نقطه پایان ماست. اما دلم نمی خوام که خاطرات این نقطه پایانی تا ابد چون زهر هلاهی در قلم باقی بماند. برای تسکین دردی که دارد و قلبی که شکسته و می سوزد می گویم:

-اگه نخواستم پیام باشی به خاطر اون نبود که دوست نداشتم، چون هیچ وقت نمی تونم تو رو شبیه پیام پیینم، یا شبیه سید، یا حتی رهی! تو... تو تکین... تو پیشتر از این که شبیه باباها باشی شبیه یه عشق بودی! می تونی یه عشق باشی، ولی باید منتظر موند و دید معشوقه کی مقابلت قرار می گیره و کیه. منم از این قائده مستنتی نبودم، خوب یه جاهایی بود که حس می کردم خیلی دوست دارم، اما نشد. قسمت نشد، من رو پبخش که اذیت کردم. تو برای من کارای بزرگی کردی، حلالم کن، اما فراموشم نکن، همون طوری که منم هیچ وقت نمی تونم فراموشت کنم... اجازه بده برم... خدا حافظ.

دندان‌هایش را محکم تر روی هم می‌فشارد، بغضش را با اقتدار در میان گلویش
محبوس می‌کند و با اشاره به پشت سرش می‌گوید:

-وسایلتم با خودت ببر، خوراکی‌هات... لباسات...

-نمی‌خواهمشون تکین. هیچ کدومشون رو نمی‌خوام با خودم ببرم چون اذیت می‌شم. هر
بار که چشمم پهنون پیغته کلی عذاب می‌کشم. بذار راحت برم، به قول خودت سبک بار!
من سبک بار اومدم پیشت، بذار بازم سبک بار از پیشت برم.

در ماشین را باز می‌کنم که پی‌اختیار دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

-اگه به وقت بهم نیاز داشتی... اگه کاری بود که از دستم بر میومد بهم بگو، پیشم بیا،
بهم این قول رو میدی مهتا؟ این کار رو می‌کنی؟

-لازم شد حتما، اگه کاری نداری برم.

-فقط به چیز...

-بگو.

-بهاش حرف بزن، اگه احساسش و عشقش شیپه تونه، اگه اندازه‌ی تو، اون‌طور که تو می‌خوایش اونم پایه‌ست خودم کمکت می‌کنم. می‌فرستمت اون‌ور، آمریکا یا هر جای دیگه‌ی دنیا. اون قدر اعتبار دارم که می‌تونم پایه مشت دلار و یه چند نفر آدم معتبر خیلی راحت این کار رو بکنم. بهت قول میدم می‌فرستمت پیشش.

-تکین این رو اون باید ازم بخواد، خودش باید بگو.

-یعنی تا الان ازت نخواسته که همراهش پری؛ اگه واقعاً اینجا موندنی نیست حداقل تو رو با خودش بپره. این کار رو که می‌تونه بکنه.

-نمی‌دونم، واقعاً در مورد دلایل رفتن روزبه چیز زیادی نمی‌دونم.

-مهتا...

-چونم.

-واقعاً می‌خواهی بدونی توی این مدت حسم بهت چه‌طور بود؟ اگه برات مهمه یه دقیقه
وایسا، این رو هم بدون و بعد پرو.

-بگو تکین، می‌شنوم، چون برام مهمه!

-گفتم هزاران زن توی زندگیم اومدن و رفتن. اما نگفتم چه‌طوری اومدن و چه‌طوری
رفتن. حتی یکی از اون هزارتا هم نتونست اون‌طور که تو قلبم رو با یه نگاه تکون دادی
تکون بده و زیر و رو کنه. من رو ببخش مهتا، اگه بهت نگم تا آخر عمرم مدیون نگاهت
می‌مونم.

اولین و آخرین باری که دلم این‌طوری هوری ریخته بود بیست سال پیش بود، یه
چایی میون همون درختای باغ لیمو که تموم احساسم و چوونیم همراه با عشقم مدفون
شدو به ابدیت پیوست. بعد از اون دیگه نتونستم هیچ زنی رو دوست داشته باشم.
نمی‌خواستم تو رو هم دوست داشته باشم، اما اتفاق افتاد! نفهمیدم کی و چه‌طوری این
اتفاق افتاد. شاید همون موقع که از نمکدون پی‌ریخت اون رستوران واسه‌ی خودت یه
گوشواره درست کردی و خندیدی و گفتی گیلی... گیلی... وقتی گفتم می‌خوام یادگاری
پیش خودم نگهش دارم با خودم گفتم آخه کجای خاطره‌ی با من بودن می‌تونه واسه‌ت
اون قدر جذاب باشه که بخوای اون رو تا ابد برای خودت نگهش داری. پرسیدی می‌تونی
من رو مثل موژانا دوست داشته باشی، مثل دخترت، گفتم نه. ناراحت شدی، اما
نفهمیدی منظورم از اون نه چی بود. کاش فهمیده بودی حسی که به تو پیدا کرده بودم

با تموم حسای دنیا متفاوت بود و نوعش فرق می کرد. یه چور خاصی بود که هیچ وقت تا به حال تجربه‌ش نکرده بودم اما ایدا شبیهه حسای نبود که به دحترم داشتتم. پی موقع پرسیدی، غافلگیر شده بودم چون هنوز نتونسته بودم واسه‌ش حتی یه اسم پیدا کنم. توی لحظه به لحظه‌ای که باهات بودم آرزو می کردم یه جایی اون قدر چرات کنم که بالاخره بهت پگم دوست دارم! دختر پپین چه طور دلم پرات لرزیده! وقتی این طور تکین صدام می زنی می خوام پمیرم! هزار بار پمیرم و دوباره زنده شم. تو فقط همین چور تکین صدام بزنی...

پرو مهتا... پرو... پپین کله خر عوضی چه طور داره پال پال می زنه! حق هم داره خپ! چوجه کپوتر جلد خونگی اون آخه توی آشیونه‌ی و پرون عقاب پپیر چی کار داره!

دستم را رها می کند. آن قدر چرات ندارم که حتی به چشمانش که می دانه پارانست نگاه کنم! من ابری چشمان عقابم را دوست ندارم، همیشه قدرت پاره‌ی آن چشم‌ها بود که آن طور دیوانه‌ام می کرد.

برای آخرین بار صدایش می زنی، دقیقا آن طور که همیشه دوست داشتی و می خواستی.

-تکین... تکین... تکین خداحافظ!

از او جدا می شوم و به سمت معشوقی می شتایم که نگران به سمتم می آید. دیگر پشت سرم را هم نگاه نمی کنم چون نمی خوام حتی دیگر به او فکر کنم! حالا در آغوش روزبه هستم منتهای آرزویم این است که در آغوشش جان دهم تا شاید بتوانم برای

دقایقی دیگر به تکین فکر نکنم. می‌گیریم و فقط خدا می‌داند در آغوش کسی برای دیگری
گریستن چه دردی دارد!
در آن حال می‌گویم:

-آخه تو کجا، این‌جا کجا! از کجا پاور می‌کردم پتونم یه پار دیگه پپینمت.

دستم را می‌پوسد و می‌گوید:

-خیلی خوب بسه دیگه! تموم شد فرفری، پیا از این‌جا پریم.

دوباره نمکدان را از داخل کیفم بیرون می‌آورم و شروع به تکان دادنش می‌کنم. کمی از
نمک‌ها روی دامانم پخش می‌شود. نگران می‌شوم نکند که نمکش تمام شود. روزبه زیر
چشمی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-مهتا الان نزدیک یه ساعته با اون نمکدون مسخره مشغولی! همیشه به منم بگی توی اون
کله‌ی قشنگت چه ذهنیتی از اون نمکدون پی‌ریخت داری؟

نمکدان را درون کیفم می‌اندازم و بدون این‌که جوابی به او بدهم فقط می‌پرسم:

ما الان کچا داریم می‌رییم روزبه؟

همون هتلی که منم توش ساکنم. البته همچین مدرن و پا کلاس نیستا، اما جای امن و آرومیه. تا فردا که سید پرسه می‌تونی تو هم اون‌جا بمونی. پینم مدارکت رو که پا خودت آوردی؟

-آره آوردمشون. اما تکین می‌گفت نمی‌دارن و مجاز نیستا یه خانم و آقای غریبه پا هم توی یه اتاق باشن.

-مهتا من الان گفتم قراره ما پا هم توی یه اتاق باشیم؟! خیر خانوم، اتاق شما جداست. خوبیش اینه که مدیر اون‌جا رفیق چندین و چند ساله‌ی پامه. زیاد گیر نیستن. اما قسمت بدشم اینه که فردا پام می‌رسه تهران.

-نگران نباش، قبل این که پات پرسه و من رو این‌جا پینه پا سید رفتم.

-همچین منظوری نداشتم مهتا. چرا تا زکیا این قدر زود رنج شدی؟ هر حرفی رو به دل می‌گیری. مهتایی که من می‌شناختمش اصلاً این شکلی نبود. پینم قبلاً یه کم صبورتر نبود؟

دستم را روی پهلویم می گذارم و شروع به فشردن می کنم و می گویم:

-واسه خاطر ترشح هورمونامه. وقتش که می رسه این چوری می شم، دیوونه و عصبی!
فکر کنم دیگه متوجه منظورم شدی، دلم درد می کنه، کمرم تیر می کشه، خسته شدم،
حس می کنم سرم اندازه‌ی په پالون شده! خوابم میاد، باید یه کم استراحت کنم.
اون وقت خیلی زود باز دوباره خوب می شم.

دیگر حرفی نمی زند چون از آن چه که وقیحانه و خیلی صریح به او گفتم شرم زده به نظر
می رسد.

من تمام دردهایم را یک جا به او گفتم چز یکی از آن ها را... کاش می توانستم بدون
مخجلت به او بگویم :

"در ضمن روزبه دلم برای تکین تنگ شده. خیلی وقت نیست که رفته و ارزش جدا شدم،
اما جای خالی اون یه چوری داره اذیتم می کنه. انگار یه کم زیادی پهنش عادت کرده بودم.
انگار دم آخری پاهاش پی رحمانه رفتار کردم. کاش موقع رفتن اون چور نرنچونده
بودمش. کاش پتونم خیلی زود فراموشش کنم."

یک اتاق کوچک و امن بعد از آن همه سختی و مرارتی که کشیدم، کمترین حقّ من است. این که می توانم یک دم روی تخت چوبی تک نفره‌ی اتاق دنج و خلوت‌م دراز بکشم، بالش نرم و ملحفه سپیدم که رایحه‌ی خوشی از مواد شوینده‌ی خاص را در خود دارد را میان آغوشم بفشارم و یک بار دیگر عمیق بپویمش، چشمانم را ببندم و چند نفس عمیق بکشم .

این اتاق هدیه‌ی روزبه برای من است. مهربان کمکم کرد، خودش اتاق را نشانم داد، یک اتاق کوچک در حداقل فاصله با او درست رو به روی اتاق خودش. اول گفت:

-اگه گرسنه‌ای پریم پیرون غذا بخوریم.

اما وقتی دید که پیش اندازه خسته‌ام و همینطور درد هم دارم بیخیال شد و وقتی که می‌رفت به من گفته بود:

-په دوش آب گرم بگیر، حتم دارم خیلی موثره، بعدشم به کم استراحت کن، پیدار که شدی. حالت که بهتر شد می‌ریم با هم نهار می‌خوریم .

حالا دقیقی‌ست که پیدارم و دیگر از آن حسنگی مغرط خبری نیست. اما دل درد لعنتی اماتم را به شدت پریده. نشستم چند بار دقیق محاسبه کردم انگار این ماه قرار است چند روز جلوتر این اتفاق بیفتد. با صدای چند تقه‌ی آرامی که به در می‌خورد، از چایم بلند می‌شوم. حوله را از روی سرم بر می‌دارم؛ هنوز اثر رطوبت مختصری میان موهایم باقی‌ست. حوله را یک گوشه‌ها کرده و به سمت در می‌روم می‌پرسم:

-کیه؟

چوآپ می دهد :

-منم منم پز پز قندی .

می خندم و در راه رویش می گشایم. یک لیوان در دست دارد. در حالی که با قاشق درون لیوان، مرتب در حال هم زدن محتویات درون لیوان است و بخار غلیظی از دهانه آن به سمت پیرون حمله ور شده، به لیوان اشاره می کند و می گوید:

-آب چوش نبات درست کردم پرات. بیا بگیر بخورش تا هنوز گرمه پرات خوبه .

لیوان را از او گرفته، یک پار دیگر به سمت تخت باز می گردم. روی لپه‌ی تخت می نشینم و می بینم که بدون تعارف وارد اتاق می شود، نگاهی به دورتادور اتاق می اندازد و می پرسد:

-چطور؟ راحتی؟ از اینجا راضی هستی؟

می گویم:

-چطور راضی نباشم! این جا خیلی راحت و آرومه، حموم که فوق العاده بود. تختم گرم و راحتی، خیلی زود خوابم برد. مهمتر از همه، همسایه‌ی روبروییه، خیلی آقای محترم و مهرپونیه، نیگا کن تازه واسه‌م چوشونده نباتم میاره.

می‌خندد و در حالی که په زور خودش را یک گوشه روی تخت، در کنارم جای می‌دهد،
می‌گوید:

-حالا کجاشو دیدی فرقی، یه کم صبر کن بذار پیرمت تهر و نمونو نشونت پدم...

-نه، متشکرم روزبه. من امروز به اندازه‌ی کافی تهر و نتونو دیدم .

-مطمئننی؟ فکر نکنما، حالا کجاشو دیدی؟

-راستش اونجاهایی که دیدم، اولش چنگی به دلم نزد، حتی اول یه کم ناراحتم کرد اما
وقتی لیدر تور از واقعیت‌های اون یه تیکه جا گفت، از زندگی که اونجا جریان داشت، از
یه دونه نون پبری داغ تو دست یه مادر و یه ظرف غذا روی نیمکت درپ و داغون
ایستگاه اتوبوس، حتی وسط کله‌ی تراشیده‌ی دو تا پسر بچه‌ی نخس، یه مرتبه اونجا
برام قشنگ‌ترین جای دنیا شد. فهمیدم هر کجا که باشی، زمین زمین خداست، آدما
هم همه یکی‌ان، هیچ فرقی با هم ندارن مهم اینه که دیدت به دنیا و به آدما چطور باشه.

-عجب! می‌گم عجب لیدر باحالی داشتی تو، نکنه جادو گر بوده یه ورد خونده یه مرتبه
اجی معجی لا ترچی. یه مرتبه دنیا رو این قدر خوشگل و تماشایی کرده. می‌گم احياناً اسم
این آقای معجزه گر تکین خان نیست؟

-چرا، اتفاقاً خودشه.

-مهتا، تو چرا از وقتی که دیدمت، یه بند در مورد اون حرف می زنی؟ چرا نمی تونی پهش فکر نکنی؟

-چون ناراحتتم روزبه، فکر می کنم در موردش یه جورایی بی انصافی کردیم، خیلی زیاده روی کردیم، نکردیم؟

-حالا کردیم یا نکردیم! چه فرقی می کنه؟ مهم اینه که هرچی رو که گفتیم و اون شنید، عین واقعیت بود. خودت دیدی که هیچ کدومشو تکذیب نکرد. تو نمی خواد به اون فکر کنی یا غصه ای اونو بخوری. بهت قول می دم اون الان اون قدر غرق خوشی خودشه که اصلاً ککشم نمی گره.

-همین دیگه! اشتباه ما همین جاست! خیال می کنیم هرچی آدم پولداتر باشن، بی غصه ترن. فراموش می کنیم آدم، همه آدمن، چه فقیر چه غنی. دلی که تو سینه یه ادم می تپه مگه فهم و شعور داره که بدونه حالا که تو سینه ی آدمیه که نصف دنیا مال اون، باید بی درد بتپه، یا نه! عوض این که بتپه پاشمه عربی برقصه. شاید به قول تو نصف دنیا مال اون آدم باشه، ولی پاور کن یه وقتایی اونم دلش ضعیف می ره واسه پوی یه لقمه نون و پنیر و سبزی که تو دست یه بچه س. تکین ظاهراً همه چی داره اما تو مدّت

کوتاهی که پاهاش بودم فهمیدم اون حتی از منم فقیر تره. فقیره چون عشقی نداره. فقط اینو خوب می دونم آدم بی عشق فقیرترین آدم روی زمینه.

- اووووووو... فرقی منو باش عجب حرفای قشنگی بلده! می گم خوشگل خانوم حالا که با همیم پیا فراموش کنیم این تکین مکینو، پیا تا فردا نرسیده فقط مال همدیگه باشیم به هیچ چی هم فکر نکنیم. نمی شه؟

دستش به سمت موهایم پیش می آید یک دسته از آن را از کنار صورتم برداشته پشت گوشم می آویزد، در همان حال با کنار انگشت نشانه اش شروع به لمس گونه ام می کند. چشمانش به طرز شگفت انگیزی تماشایی می شود و من خوب می دانم به هر شگفت انگیزی بی همتایی وقتی که از آن تو نیست، نباید دل پست، نباید دلخوش بود. با دستم دستش را از حوالی صورتم دور می کنم و می گویم:

- نکن روزبه! نیگا کن این دیگه یخ کرد پذار بخورمش.

دستش را به سرعت عقب می کشد. سعی می کند خودش را کمی به من نزدیک تر کند و می گوید:

-اگه الان حال نداری می ریم پایین تو رستوران هتل نهار می خوریم اما بعدش باید بهم قول پدی با هم پریم پیرون. مثلاً پریم سینما، چطوره؟

گوشی ام را پر می دارم و می گویم:

-خیلی خوب پس اول به زنگ به شقایق بزنم .

به سرعت از چایش پر می خیزد، در حالی که قصد رفتن دارد می گوید:

-پس دیگه منم پریم کم کم آماده شم تا نیم ساعت دیگه پر می گردم، خوبه؟

او می رود و من یک بار دیگه به تختم باز می گردم و شماره ی شقایق را می گیرم. قبل از این که چوایم را بدهد، خودم را از آماده ی هر گونه فحش و توپیخ و نکوهشی می کنم. به محض برقراری ارتباط، خوشبختانه آن قدر هیجان زده است که گویا فرصتی برای داد و هوار راه انداختن ندارد. وقتی حرف می زند حس می کنم یک نوع بغض در میان کلامش جا خوش کرده. صدایش را آرام تر و مهربان تر از گذشته کرده و می گوید:

-الهی بمپیری مهتا! من یکی از دستت راحت شم.

و پیشتر از آن توان ادامه دادن ندارد، می‌گیرید و اشک مرا هم در می‌آورد. بعد انگار یک مرتبه از این که توانسته اشکم را در آورده، عذاب وجدان گرفته و می‌گوید:

-خبر مرگت! نزدی نزدی، حالا هم که زنگ زدی گریه می‌کنی، همین دیگه فقط می‌خواستی اشک منو در پیاری.

-اول تو گریه کردی، تو بودی که اشک منو در آوردی.

-خب حالا! چه فرقی می‌کنه؟ مهم اینه که اشکم در آوردی دیگه.

-وقتی برگردم چیران می‌کنم به چون تو شقی تموم کارای پدی رو که تو این مدت کردم تموم اذیتامو به چا تلافی می‌کنم.

-لازم نکرده! تو فقط به کم آدم باش، نمی‌خواد چیزی رو تلافی کنی.

-به خدا شقایق دلم واسه ت به ذره شده! پیینم محمد حسین اونچاست؟

-نخیر نیست.

-یعنی که چی اونجا نیست؟ مامانم گفت که خونهی شماست.

-اینجا بود، ولی رفت یعنی مامانت اومد بردش، الان دیگه اینجا نیست. مثل این که تو واقعاً بی خبر از تموم احوالات اینجا پیی ها...

-ببینم شقایق مگه اونجا چه خبره؛ بهم بگو تو رو خدا تا سخته نردم.

-نترس بابا! تو فقط بلدی سخته بدی، خودت سرو سرو گنده شمال تا جنوب، شرق تا غرب نقشه‌ی ایرانو په تنه با از ما بهترن گز می کنی.

-ای بابا شقی چه گز کردنی! په چوری حرف می زنی انگار که از سر خوشیمه که اینجام! اگه بدونی تو این مدت چییا که ندیدم و نکشیدم!

-آره می دونم خاله عارفه په چیزایی رو تعریف کرد. په چیزایی می دونم وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم. وای خدایا! هنوزم نمی توئم پاور کنم. پس بگو سعید راستی راستی معتاد بوده! خدا نابودش کنه ایشالله.

-چرا خدا نابودش کنه شقایق؟ سعید طاعون نیست که بخواد نابود شه، اون فقط پیماره.
باید دعا کرد که خوب بشه و یه بار دیگه به زندگی برگرده، ولی ببینم مامانم راستی
راستی تموم اینارو گفت؛ خوبه پهنش سپرده بودم فعلاً به کسی حرفی نزنه.

-نه راستش اونا رو از کس دیگه ای شنیدم از دایی رضا...

-وای! دایی رضا دیگه کجای این ماجراست؟

-وای دختر! خود دایی رضا به تنهایی یه ماجراست. می گم که، اینجا نیستی از هیچی
خبر نداری. اگه بدونی چه اتفاقی افتاده .

-نگران شدم، از دایی رضا بگو .

تن صدایش را کمی پایین آورده و محتاطانه طوری که کسی صدایش را نشنود
می گوید:

-دایه رضا الان این چاست، خونہی ما اشکان رو ہم با خودش آورده، با زن دایه اعظم دعواشون شده زن به تیپ و تاپ ہم. زن دایه رو از خونہ انداخته بیرون. اونم پرگشته خونہی پاپاش خودشم بچه رو برداشته آورده اینجا، تا وقتی که تکلیفشون معلوم شه، مامانم از اشکان مراقبت کنه.

-وای خدایا! خیلی بده که، ناراحت شدم، پیچاره دایه رضا، طفلی اشکان! آخه چرا این طوری شد؟

-همین دیگه دیدی همش بہت می گفتم این اعظم و زن عمو دستشون با ہم تو یہ کاسه س. واسه حرفم مدرک آوردم، بازم قبول نکردی. بفرما! اینم مدرک معتبر. بعد این که پا شدی رفتی تهرون، سراغ سعید. همین امروز صبح وقتی به مامانت زنگ زدی و ماجرای سعید رو تعریف کردی، اونم همه چپو واسه ی پاپات تعریف می کنه. اوس اسماعیل پیچاره یہ مرتبه دیوونه می شه بلند می شه و میره سر وقت داش غلامش، بگذریم که کلی حرف و لیچار پار ہم می کنن، یہ کمی ہم ہم دیگه رو گوشمالی می دن...

-وای، وای! شقایق وایسا پیینم، تو رو خدا واسه پاپام که اتفاقی نیفتاده! نکنه عموم زده بلایی سرش آورده؟

-نترس پاپا! پر عکس اوس اسماعیل زده دماغ داش غلامشو ناکار کرده، اونم رفته کلانتری از پاپات شکایت کرده، پاپام رفته وساطت کرده که شکایتشو پس بگیره.

-وای خدایا! چه عروسیه تو کوچی شاپور اینا...

-الو...الو...مهتا تو چی گفتی؟ نشنیدم...

-هیچی تو رو خدا تو حرفتو بزن!

-هیچی دیگه، حرف زدن ظاهراً عموت شکایتشو پس گرفته، باپاتم پرگشته خونه، بایه بادمچون به چه کندی که پای چشمش سپز شده. فقط همین.

-همین؟ تو رو خدا شقایق اگه چیز دیگه ای هم هست بهم بگو. به خدا می میرم تا برگردم شیراز.

-نه چون تو فقط همینا بودی...

-چیز چی؟

-چیز ماچرای زن عمو و اعظم.

-اونو دیگه چدرا؟

-زن عموت تا شنیده تو رفتی سراغ سعید، به تنها کسی که شک کرده اعظم بوده. گویا اعظم خانوم از خیلی وقت پیش باخبر بوده، می‌دونسته سعید چه مرگش، اما با باچی که از اشرف گرفته دهنشو بسته بوده. زن عموت لشکر کشی می‌کنه خونوی دایی رضا. زن دایی رو پیش دایی می‌کنه سکه‌ی یه پول. می‌شورتش و پهنش می‌کنه سر دیوار، رسماً آپروی اعظمو برده. به دایی گفته که زنش چه کارا که نکرده، اونم زده زنشو از خونو بیرون کرده. حالا هم بچه‌شو برداشته آورده اینجا، پاشو تو یه لنگه کفش کرده که الا و بانه طلاقش می‌دم و همچین زنی دو دیگه نمی‌خوام.

-وای شقایق! چه اتفاقی افتاده تو این مدت که نبودم، پرمی‌گردم خودم خیلی زود میام درستش می‌کنم.

-تو چی کار می‌تونی بکنی آخه؟ اگه خیلی حالیه همین الان پاشو بیا، اونجا موندی چا خوش کردی واسه‌ی خودت که چی پشه؟

-به خدا داشتم با تکین میومدم مامانم نداشت که. گفت همونجا بمون تا فردا که خود سید پیاد دنبالت.

-حالا تو اون جا تک و تنها چی کار می کنی تا فردا که سید پرسه؟

-تنها نیستم که! روزبه هم اینجاست پامنه تو یه هتل، فقط تو یه هتل، اما تو یه اتاق دیگه.

-پپینم مهتا اونجا چه خبره؟ این تکین دیگه کیه؟ تکین، روزبه. می گم پپا یه وقت گرمیت نشه، تنت حال ترنه. اون وقت وقتی که برگردی شده باشی مهتای حال خالی. و می خندد.

-ای بابا! شقایق من دیگه حتی حس خندیدنم ندارم، فقط دعا کن زودی برگردم. وقتی برگردم باید خیلی از کارا رو تنها خودم درست کنم...

هنوز حرف هایمان به انتها نرسیده که بار دیگر صدای ضرباتی آرام را بر روی در می شنوم و می گویم:

-پپین شقی چون فعلاً دیگه نمی تونم حرف بزنم. روزبه اومده دنبالم داریم می ریم نهار بخوریم. بعداً سر فرصت بهت زنگ می زنم، باز با هم حرف می زنیم. توام بهم قول بده هر اتفاقی که اونجا میفته رو واسه من تعریف کنی خیلی خوب؛ قربونت برم. دوست دارم، فعلاً خدا حافظ.

یک بار دیگر با پی میلی قاشقم را درون کاسه سوپ فرو می کنم شروع به زیدو رو کردن محتویات ظرف می کنم به گونه ای که بیشتر شبیه شخم زدن می آید تا خوردن سوپی که روزبه تا آن حد اصرار داشت از آن بخورم. سوپ فوق العاده است، این را از همان یک قاشقی که خوردم فهمیدم اما درد تلخ کامی و پی اشتهایی من از جای دیگری است. از حادثی که مثل مور و ملخ از هر طرف نازل می شوند، از آینده ای مبهمی که در انتظار من است و من هنوز هیچ چیز از آن نمی دانم. برای رفع نگرانی معپور شدم یک بار دیگر با مادرم تماس بگیرم تا مطمئن شوم حال پدرم خوب است و جای هیچ گونه نگرانی نیست. با این که کلی با محمد حسین حرف زدم و سر کیف آمدم، اما نمی دانم غمی که در کلام مادرم پنهان بود از چه می توانست باشد. حرفی نزد. حتی ناله و شکایتی هم نکرد. فقط به جان خودم قسم خورد که حال پدرم خوب است. بغض مادرم مرا دلواپس می کند. این که پدر حتی حاضر نشد با من حرف بزند مرا می رنجاند. انگار با من قهر کرده! او هیچ وقت با من قهر نمی کرد، روی از دخترش نمی گرفت.

یک بار دیگر آه می کشم و از خدا کمک می خواهم. طبیعی است که این گونه حالات من، روزبه را هم می رنجاند، طوری که دست از خوردن می کشد. قاشق و چنگالش را درون بشقاب می گذارد و می گوید:

-ببین مهتا چون، اگه تو بخوای این طوری کنی به خدا قسم که محاله منم لب به این غذا
بزنم!

فوراً قاشقم را درون ظرف سوپ فرو می‌پریم، آن را انباشته از مایع گرم درون ظرف کرده و در حالی که آن به سمت دهانم می‌پریم می‌گویم:

-پیین، من خوبم. واقعاً طوریم نیست روزبه، نگاه کن دارم غذاها هم می‌خورم، پس یاالله قاشقتو بردار تو هم شروع کن قبل از این که غذات یخ کنه و از دهن پیفته.

قاشق را در دهانم فرو می‌پریم و چه دردناک است وقتی بغض و لقمه‌ای که در دهان دارم، با یکدیگر می‌آمیزند. انگار خیال ندارند به هیچ وجه از راه گلویم بگذرند. انگار نمی‌توانم نفس بکشم. انگار دردهایم تمامی ندارد. دل درد و کمر دردم چند برابر شده. انگار روزبه هم هیچ وقت خیال ندارد که بگوید:

"مهتا غصه نخور، چون اگه قرار به رفتنه، با هم از اینجا می‌ریم دو تایی می‌ریم."

انگار من خیلی درد دارم و پیش از اندازه او را هم دوست دارم.

درون پسترم خریدم. با این که این چا اصلاً هوا سرد نیست، اما پتو را محکم دور خودم می‌پیچم. قبل از این که از روزبه جدا شوم و به اتاقم بازگردم از او خواستم تا یک پار دیگر با سید تماس بگیرد چون خودم توانایی رویارویی و یا حتی حرف زدن با او را ندارم. خوب می‌دانم عقوبت کاری که کرده‌ام در نظر او تا چه اندازه سنگین و ناپخش‌شودنی

خواهد بود. روزبه تماس گرفت. سید هنوز در راه بود. گفته بود که نیمه شب خواهد رسید. قرار شد بعد از این که رسید و چند ساعتی را استراحت کرد، صبح اول وقت دنبالم بیاید. هر چه قدر که زمان پیش می‌رود پیشتر غمگین می‌شوم و در خودم فرو می‌روم، پیشتر دلم می‌گیرد و پیشتر از همه از همین دلگیر می‌شوم، چون حس می‌کنم روزبه به راحتی از من گذشته و حتی به من و احساسم دیگر فکر هم نمی‌کند. می‌بینم که چگونه هنوز هم حتی مصمم‌تر از قبل به سفری که در پیش رو دارد فکر می‌کند. از او پرسیدم دقیقاً کی خواهد رفت؟ و او گفت در اولین فرصت، به محض این که پدرش باز گردد.

از او توقعی ندارم. او که از همان اولین روزی که دیده بودمش و دلم را به او باخته بودم هیچ حرفی از تعهد یا ماندن نکرده بود! در واقع من بودم که خیلی زود مغبون شستی احساسات واهی دخترانه‌ی پوچ شدم. امروز با هم سینما رفتیم. اما حتی تماشای آن فیلم هم نتوانست در تغییر حالم کوچک‌ترین اثری داشته باشد. از فیلم چیزی نفهمیدم چون در تمام ساعاتی که روزبه پی‌دغدغه غرق تماشای فیلمی از ژانر مورد علاقه‌اش شده بود من فقط معو تماشای او بودم! چون می‌خواستم تا ابد، به قدر تمام سالیانی که قرار بود دیگر نبینمش فقط او را تماشا کنم چون باید یک طور عمیق او را در قسمت پایگانی قلب و مغزم ثبت کنم، طوری که حتی تا آخرین لحظه‌ی زندگی‌ام او را فراموش نکنم. خلاصه فیلم هم به انتها رسید، شب هم همین‌طور! زمان به سرعت طی می‌شود و من لحظه به لحظه از او دورتر خواهم شد. پاهایم را جمع می‌کنم و پالا می‌کشم. زانوهایم را درون شکمم فرو می‌کنم و از دردی که یک بار دیگر پر وجودم تاخته به شدت رنج می‌برم! قدری هم احساس تهوع دارم. به مسافت اندکی فکر می‌کنم که پیمان قرار گرفته. من و روزبه تنها به اندازه‌ی چند قدم و چند نفس، با یکدیگر فاصله داریم. اما از همین امشب مشق جدایی می‌کنیم. چشمانم را محکم‌تر می‌بندم. پیشتر از قبل به او

فکر می‌کنم. سعی می‌کنم که حتی دیگر به درد فکر هم نکنم اما ظاهراً قرص مسکنی که خورده‌ام بی‌اثرتر از آنی است که به دردم پایان دهد. آه خدایا! برای فراموش کردن دردم، برای فراموش کردن او ظاهراً به مسکن قوی‌تری نیاز دارم. از خدا می‌خواهم که خوابم ببرد. اما هنوز درست نمی‌دانم خوابم یا بیدار که ناگهان رد مسیری گرم و مرطوب را روی بعضی از نواحی بدنم حس می‌کنم. وحشت‌زده چشم می‌کشایم، دردم به نقطه‌ی اوج خود رسیده! در فضای نیمه تاریک اتاق دستم را به روی سطح مرطوب‌ترین قسمت بدنم می‌کشم.

مسلم است که لباس‌هایم به طرز وحشتناکی کثیف شده، برای اطمینان به آن‌چه که حدس می‌زنم به سرعت از چایم بلند می‌شوم و کلید برق را می‌زنم. حالا دیگر یقین دارم که شکم بی‌مورد نبوده. قسمت پایین لباسم و همچنین ملحفه‌ی سفید تختم را غرقابه‌ی در خون می‌بینم و از وحشت پر خودم می‌لرزم. تا به حال در عمرم با همچنین صحنه‌ای روبرو نشده‌ام و می‌دانم همه این‌ها ارمغان فشارهای عصبی اخیر است.

وحشت‌زده دست‌هایم را روی بدنم می‌کشم و علی‌رغم دردی که دارم فقط به این می‌اندیشم که چگونه از این وضعیت نابه‌سامان خودم رارهایی بپوشم، منی که حتی یک دست لباس اضافه و یا هیچ‌گونه لوازم بهداشتی هم ندارم! تمام لباس‌ها و ملحفه‌ی آلوده و آغشته به خون را جمع می‌کنم و با خود به حمام می‌برم تمامشان را درون وان می‌ریزم و دریچه‌ی خروج آب را می‌بندم تا پر از آب شود و با مایع دستشویی شروع به شستن آن‌ها می‌کنم. مانتویم آخرین چیزی است که برایم باقی مانده. باید کاری کنم! یک مشت دستمال حوله‌ای را برای متوقف کردن موقت خونی که به سرعت در جریان است میان پاهایم جاساز می‌کنم. تمام لباس‌های شسته شده را خوب آبگیری می‌کنم و با دقت روی شوفاژها می‌اندازم که تا طلوع صبح خشک شوند و حداقل لباسی برای پوشیدن داشته باشم. کم‌کم آخرین تصمیمم را هم می‌گیرم و با همان وضعیت

بغرینچ به سمت اتاق روپرو به راه می افتتم. در می زتم و لحظاتی بعد چهره‌ی خواب‌آلود و متعجب روزبه در آستان در ظاهر می شود. وحشت زده نگاهم می کند، شاید هم خیال می کند که هنوز خواب است و خواب می بیند! ملتمسانه به می گویم:

-روزبه اگه امکان داره پیام تو.

تازه به خودش می آید. به سرعت دستم را می گیرد و با سرعتی خیره کننده مرا به سمت داخل اتاق می کشاند و خیلی سریع در راهم پشت سرم می بندد و می گوید:

-تو دیوونه شدی دختر؟! نصفه شبی پاشدی اومدی این جا توی اتاق من، اصلا هم به این فکر نکردی این چا پره از دورپین های مدار بسته؟ فقط کافیه یکی تو رو با این سر و وضع اونم این وقت نصفه شب ببینه، فکر کردی راجب ما چه فکرای می تونن بکنن؟

بی توجه به نگرانی او می نالم:

-روزبه کمکم کن، درد دارم! من دارم می میرم!

همان‌جا از پای درمی‌آیم اما قبل از این که کف زمین سقوط کنم خیلی سریع و محکم
مرا در میان حلقه‌ی دستانش می‌گیرد. انگار تازه پی به عمق و خامتِ محالم پرده که نگران
و وحشت‌زده می‌پرسد:

- تو چته مهتا؟ ببینم تو چت شده؟ چرا این قدر رنگت پریده؟ دستات، بدنت یخ یخه!

- نگران نشو روزبه من خوبم. فکر کنم فشارم افتاده.

- فشارت؟ فشارت افتاده؟! می‌خوای پیرمت دکتر؟

- نه روزبه خوب می‌شم.

- پس بذار به چییزی پیارم بخوری.

- نمی‌خورم، هیچی نمی‌خورم چون حال تهوع دارم. می‌دونم به معض این که چییزی
بخورم تمومش رو بالا میارم.

- تو خوب بودی، یه مرتبه چت شد؛ ببینم نکنه مسموم شدی؛ آره؛ حتماً غذایی که خوردی بهت نساخته.

- نه... نه... نه روزبه من فقط اون مساله... اون جریان واسه من اتفاق افتاده... البته یه طور اقتضای تموم لباسا و ملاقه‌ها رو به کند کشیدم، دیگه نمی‌تونم اون‌جا توی اون اتاق بمونم. اومدم پیش تو تا...

- من چی کار می‌تونم بکنم مهتا؛ بگو هر کاری باشه می‌کنم. لباس نداری؛ بیا بگیر یکی از لباسای منو بپوش. این تی‌شرت آبی خوبه، اینم هست... این سوئیشرت، اینم شلوارک منه، خوبه؛ آکیه؟

- کلی لباس برام خریده بود. تکین رو می‌گم. از یکی از قشنگ‌ترین فروشگاه‌های یکی از همون شهرهایی که سر راهمون بود... یه سارا فون بود... خیلی قشنگ! اما با خودم نیاوردمشون... هیچ‌کدوم رو. همه رو همون‌جا گذاشتم وقتی که می‌اومدم. اینام خیلی خوبن روزبه دستت درد نکنه. اما غیر اینا یه چیزای دیگه هم نیاز دارم.

- هر چی که می‌خواهی و لازم داری بگو می‌رم همین الان می‌گیرم میارم واسه‌ت.

- پد بهداشتی...

-چی؟؟؟

-به قول ماما مون نوار... نوار په داشتی.

-یا خدا!! یعنی باید اون رو هم بگیرم؟

-پس کی باید بگیره روزبه؟ توقع نداری که با این سر و وضعم این وقت نصفه شپی بیقتم دوره توی خیابونای این شهر غریب؟!

-نه... نه... خودم میگیرم. یه داروخونه‌ی شبانه‌روزی ته این خیابون هست، تو فقط بگو... یا نه، بنویس! هر چی که می‌خوای رو بنویس چون اینایی که میگی رو نمی‌شناسم. ممکنه اسمش رو فراموش کنم.

همین الان می‌رم می‌گیرم میارم. خودتم بیا این‌جا، آهان آروم بیا بگیر بشین روی تخت من، فقط مواظب باش همون طوری که اتاق خودت رو به گند کشیدی این‌جا دیگه گند نرنی. یه شربت پرات درست می‌کنم یه کم فشارت میزون میشه؛ بعدش تا می‌رم و برمی‌گردم باید بهم قول بدی واسه‌ت هیچ اتفاق بدی نمیفته.

-نمیفته روزبه نگران من نباش. اولین پارم که نیست.

- عجب موجودات ترسناک و پرحاشیه‌ای هستین شما زنا! چون مادرت مهتا تا برم و برگردم مواظب خودت باشیا. مواظب اتا قلم باش، حتی اون لباسام، مخصوصا اون تی شرت آبی چون اون یکی رو تازه خریدم خیلی دوستش دارم. هر چند دیگه هیچ کدومشون رو نمی‌خوام، پرشون دار همش مال خودت باشه.

-وای روزبه...وای روزبه! پیا پرو دیگه قبل از این که عصبانی بشم و درسته قورتت بدم چون اون وقته که چهره‌ی واقعی به قول خودت یه زن ترسناک پرحاشیه رو می‌تونم با چشمای خودت ببینم.

به سرعت لباس هایش را تن می‌زند و در حالی که از اتاق خارج می‌شود می‌گوید:

-فقط یه چیزی تا یادم نرفته.

-وای بگو روزبه!

-مبادا توی تخت من تگری مگری پزنی .

- نه نمی زتم، خیالت راحت شد؛

پلاخره می رود. به آرامی و محتاطانه روی تختش دراز می کشم تا باز گردد. خودم را یک شکم سید میهمان عطر وجود و گرمای بدنش که هنوز میان پسترش جاری ست می کنم. آن قدر مست از اعجاز وجودش می شوم که کم کم دچار نوعی حالت ناشناخته می شوم. حس می کنم تا از عمق جان و وجودم دوستش دارم. چه قدر دلم برای خودم می سوزد! باید برای خودم کاری کنم. با خودم عهد می بندم وقتی که باز گردد، حالا که تا انتهای مسیر شب و رسیدن طلوع صبح فردا فقط چند ساعت باقی ست یک بار دیگر التماسش خواهم کرد. مثل همان دفعه ی قبل، حتی اگر نخواهد پششود یا مرا نفهمد یا حتی مرا نخواهد. به پایش خواهم افتاد! به او خواهم گفت:

"بدون تو می میرم روزبه! کاش بتونی من رو بفهمی. کاش بدونی هر چه قدر که به صبح و لحظه ی وداع نزدیک تر می شم آرزو می کنم که بمیرم، توی بغل تو بمیرم! کاش دنیای من همین جا کنار تو، روی تخت تو، وقتی لباس تو توی تنم تموم بشه. بیین روزبه، بیین چه طور عاشقت شدم! چه طور درمونده شدم! دارم از عشقت می سوزم! تو رو خدا من رو از خودت نرون، ناامیدم نکن! یا اگه واقعاً تحملم پرات این قدر سخته یه کاری بکن، یه چیز ی بهم بگو تا بدون این که بمیرم، خودم ترک کنم و برگردم. می دونم وقتی پری زندگی پر ام عین خود مرگه! پس یه کاری کن قبل از مردنم درد نکشم. بذار که یه مرگ بی درد و تجربه کنم."

در اتاق گشوده می‌شود. او را می‌بینم که بازگشته و کیسه‌ای که در دست دارد را کناری می‌گذارد. کنارم می‌آید، شروع به نوازش کردنم می‌کند و می‌گوید:

-بلند شو فروری قشنگم، باید برات یه کارایی کنم.

متعجب می‌پرسم:

-می‌خواهی برام چی کار کنی؟

چوایم را نمی‌دهد فقط خیره در چشمانم می‌پرسد:

-من که نبودم تو گریه کردی؟

-آره خوب، فقط یه ذره! چون خیلی درد داشتم.

-خیلی خوب حالا یه کاری می‌کنم که دیگه هیچ دردی نداشته باشی.

کاش می‌توانستم بگویم:

-روژه تمام دردم تویی و تنها تویی که می تونی به تموم دردم پایان پدی.

-خیلی آرام بلند شو باهام بیا.

بلند می شوم، همراهش به راه می افتم و می پرسم:

-کجا؟ می خواهی من رو کجا ببری؟

می پرمت حموم می خوام. پاهات رو بشورم. مطمئنم آب گرم مسکن خوبیه.

می ایستم و پی صدا فقط تماشایش می کنم. می خندد و می گوید:

-بیا بابا نترس، نمی خوام که لختت کنم! فقط وان رو پر از آب گرم می کنم تو روی لبه
وان بشین به کم پاچه ای اون شلوار کتو بالا بزن بذار تا پاهات رو توی آب گرم بشورم و
خوب ماساژشون بدم.

-فکر می کنی نیازی هست؟ یعنی این طوری بهتر میشم؟

-خانم دکتر شیفت شب که این طوری می گفت. تازه یه جور پمادی هم داده که باید به پشتت بمالم. یعنی باهاتش کمربت رو حسابی ماساژ بدم.

-نه روزبه! خیلی ممنون اما واقعاً اون دیگه امکان نداره، اصلاً نمیشه!

-خیلی خوب فهمیدم، یه قرص مسکن و یه سری قرصای ویتامین و این حرفا هم پرات گرفتیم. هان! تا یادم نرفته، دمنوشم واسهت گرفتیم. دمنوش گیاهی، فکر کنم گل گاو زبونه یا شایدم یه چیز دیگه، اما هر چی که هست موثره. از اونا هم یه چند تا بسته گرفتیم. اون بهداشتی مهداشتی رو می گم. یه سری هم لباس زیر، چون سایزت رو نمی دونستم چند تا گرفتیم.

-وای روزبه یعنی واقعاً اینا همه لازم بود؟

-لازمه، لازمه، برای عزیزم لازمه. بیا خوشگلم، بیا روزبه بمیره هیچ وقت تو رو توی این حال و روز نیپینه.

شروع به شستن پاهایم می کند، بعد دست و صورتم را می شوید و با حوله ای تمیز شروع به خشک کردن قسمت های خیس دست و پایم می کند. کمک می کند تا یکی دیگر از لباس هایش را تن بزنم، چون لباس قبلی حسابی خیس شده. به زور چند

قرص به خوردم می دهد و در حالی که با اصرار روی تخت خودش مرا می خواباند پتو را
رویم می کشد و می پرسد:

-الان بهتره؟

-اوهم دستت درد نکنه، الان دیگه خیلی بهترم.

-پس من برم پرات دمنوش درست کنم.

-نه روزه. حاله، الان میل ندارم. بذار واسه بعد. فقط...

-فقط چی؟

-تو خودت چی؟ بیا بگیر خودتم این چا کنار من بخواب.

بدون تعارف درخواستم را می پذیرد. کنار خودم کمی چا پدایش باز می کنم. به سمت
دیگری غلت می زنم و کمی از او فاصله می گیرم. به آرامی کنارم دراز می کشد. پشتتم را به
او می کنم تا مبادا در آن حال که اشکم فرو می چکد آن را ببیند. دستش را روی پهلویم

می گذارد و شروع به نوازش کردنم می کند. من هم شروع به لرزیدن می کنم. صورتش را تا نزدیکترین حد جلو می آورد و لبهایش دقیقاً کنار گوشم قرار می گیرد و زمزمه می کند:

- تو داری می لرزی مهتا؟

- آره می لرزم روزبه.

- چرا! مگه هنوز سردته؟

- نه سردم نیست، من می ترسم!

- ترس؟! پرای چی؟ من که اینجام، پیش تو.

اما نه تا همیشه. عمر این دقایق خیلی کوتاهه روزبه، خیلی کوتاه! یه نگاهی به آسمون بنداز. شپش خیلی پی رنگه، خیلی زود خورشید طلوع می کنه، آفتاب می زنه و سید از راه می رسه. نباید اینطوری میشد روزبه، نباید یه بار دیگه می دیدمت. من همون آخرین پاری که باهات حرف زدم، تموم حرفای دلم رو بهت زدم، التماست کردم که نری. بهت گفتم دوست دارم و عاشقتم، پمون، نرو! اما تو حتی اجازه ندادی حرفم تموم شه. قطع

کردی و و من صدای خورد شدن و درد طرد شدنم رو به سختی تجربه کردم. سعی کردم تحملش کنم و این واقعیت دردناک رو بپذیرم. تازه داشتم به دردم عادت می کردم. من دیگه طاقتش رو ندارم! دیگه توان التماس کردن رو هم ندارم. نباید این اتفاق میفتاد، نباید به بار دیگه می دیدمت. می دونم پی فایده ست؛ اگه تا آخر دنیا هم بهت التماس کنم فایده ای نداره. پس نمی کنم! دیگه التماس نمی کنم! اصراری به موندنت هم ندارم.

با سر انگشتانش شروع به بازی کردن با پن موهای حوالی گردنم می کند و می گوید:

-دیگه هیچ وقت این طوری باهام حرف نزن. تو حرف دلت رو می زنی اما نمی دونی با حرفات من رو می کشی! پیشتر از این من رو شرمند می عشق نکن.

-شرمنده نباش وقتی هیچ وقت عاشق نبود. می دونم الانم دوست نداری اینا رو بشنوی. اینم می دونم هر چه قدر پیشتر بگم پیشتر از چشمت می افتم نه؟

-پی رحمی مهتا!

-آخه می دونی روزبه؟ چند سال پیشا به مغازه ی نون فانتزی فروشی توی همون میدونی که نزدیک خونموه باز شده بود. به پسری اون جا کار می کرد اسمش علی بود.

یه روز تموم حرفایی که من پهت زدم اونم پهت زد، عین تموم التماسایی که پهت کردم رو اونم به من کرد. خب چی کار می کردم؟ دوسش نداشتم! عوض این که دلم پرانش بسوزه پیشتر از چشمم افتاد. بیینم روزبه اون شب منم حسایی از چشمت افتادم نه؟

تماس لب‌هایش را روی گردنم حس می‌کنم، حتی رد نفس‌هایش را، وقتی در آن حالت که لب‌هایش را روی سطح گردنم می‌ساید چیزی در درونم سخت فرو می‌ریزد و به شدت تمام سعی می‌کنم تا در مقابل این حالت رخوت‌انگیز ویرانگر مقاومت کنم. شروع به حرف زدن می‌کند:

-آره تو اون شب از چشمم افتادی، بد هم افتادی! من مدت‌ها بود که سعی کرده بودم تو رو فقط روی چشمم نگه دارم. دوست داشتم تا ابد فقط توی یاد و نظرم باشی. هر وقت چشمم رو می‌بندم پهت فکر کنم و تا ابد فقط تو چلوی چشمم بیای ولی نشد. اون شب با اون حرفایی که زدی یه مرتبه چنان از چشمم افتادی که دیگه محال بود هیچ‌چوره بتونم باز تو رو توی چشمم نگه دارم. تو از اون بالا افتادی، اما توی قلبم! مستقیم افتادی وسط قلبم! اتفاقی که باید میفتاد افتاد! تو اون شب باعث شدی بالاخره قبول کنم که عاشقت شدم، لعنتی خرابش کردی! این که نمی‌تونم پاهات باشم، این که همیشه عشقت رو داشته باشم و دلم رو به تو که نهایت عشقمی بدم دلایل خودش رو داره فقط چون من، چون روزبه اگه واقعاً چون من پرات مهمه هیچ وقت دلیلش رو ازم نپرس چون خجالت می‌کشتم، شرم می‌کنم! حتی اگه یه روز خودت فهمیدی اون روز هم به روم نیار. نمی‌خوام منو آدمی تصور کنی که واقعاً نبودم و نیستم.

آدم یه اشتباه کرد، از نعمت داشتن بهشت محروم شد. منم تاوان یه اشتباه رو پس میدم، اونم با محروم کردن خودم از عشق تو. نمی‌خوام ازم بدت بیاد یا ازم منتفر بشی. نپرس، هیچی نپرس مهتا! فقط خیلی آروم از زندگیم پرو، پرو مهتا، خواهش می‌کنم!

پرو... پرو.

پی طاقت می‌شوم. آن قدر پی طاقت که پی اختیار به سمتش باز می‌گردم. سینه به سینه و صورت در صورت او، چشم به چشمانش می‌دوزم، که انباشته از اشک شده. به سرعت حلقه‌ی دستانم را دور تادور اندام ستبرش می‌بندم. او هم خیلی زود با یک حرکت همان اندک فاصله‌ی مختصری که بینمان وجود دارد را با یک حرکت پر می‌کند. حالا دیگر کاملاً تماس با بدنم قرار گرفته. موجی از گرمای پی حد بدنش زیر پوست تنم می‌دود. حلقه‌ی دستانم ناخودآگاه تنگ‌تر می‌شود. سرم را به سمت سینه‌اش می‌فرستم صورت‌م را روی داغی سینه‌اش می‌گذارم. آرام چشمانم را می‌بندم و می‌گویم:

-دوست دارم روزی، همیشه دوست دارم. حتی اگه نباشی، اگه پری من بازم دوست دارم.

دستش را به سمت صورت‌م می‌آورد، پنجه میان گیسوانم می‌اندازد، با دست‌های لرزانش دور صورت‌م قاپی می‌زند و با دو سر انگشتان شست دستش شروع به لمس تکت تکت اجزای صورت‌م می‌کند و می‌گوید:

-منو پبخش مهتا!

سرم را به سمت بالا می‌پریم، چشمم در چشمانش می‌دورم. پی‌طاقت می‌شوم و زیر چانه‌اش را می‌پوسم. از تماس زبری ته ریشش لذتی خاص می‌پریم. عطر تنش در تک‌تک سلول‌های بدنم رسوخ می‌کند. امشب چقدر این مرد که تا این حد رازآلود شده را بیشتر از همیشه دوست دارم. پیشتر می‌پویمش. بدون این که دیگر هرگز بخواهم یا اصراری به دانستن راز مبهمی که در دل دارد و او را تا آن حد می‌رنجاند، داشته باشم. من فقط می‌خواهمش. دلم می‌خواهد به اندازه‌ی یک عمر، عمری که شاید ابدی باشد، به اندازه‌ی تک‌تک نفس‌هایم بعد از او، عطر او را در چاتم ذخیره کنم. او هم دیوانه‌وار به دنبال ثبت یک خاطره برای تمام روزهای بعد از من است، به دنبال ساختن انتهایی‌ترین پبخش از لحظات با هم بودنمان. پی‌محبا لب‌هایش به سمت لب‌هایم می‌تازد. پذیرای لب‌های میهمانی می‌شوم که دیگر فرصتی برای ماندنش، بودنش، داشتش نیست. لب‌هایش را روی لبم می‌گذارد، مرا می‌پوسد. سخت می‌پوسد، دردآور اما لذت‌بخش. با پوسه‌اش مرا می‌کشد. قفل دستانم که دور تا دورش را چون عشقه‌ای سخت احاطه کرده شکسته می‌شود. پوسه‌اش تبری می‌شود برای شکستن قفل دستانم که حالا وحشت‌زده روی سینه‌اش نشسته. تمام سعی‌ام را می‌کنم برای دور کردنش، برای پایان دادن به آن لذت مرگبار و دردمندانه می‌نالیم:

-نه روزبه، نه، خواهش می‌کنم. پسه دیگه، تو رو خدا تمومش کن! دیگه هیچ وقت منو نپوس، نپوس...

عزیزم به سرعت به خود می آید، انگار که از یک خواب عمیق برخاسته. بدون این که حتی قدرت نگاه کردنم را داشته باشد، پریشان و مستاصل از چایش پرمی خیزد. در آن لحظات تمامی حالات و حرکاتش یک جور عجیب است، می گوید:

-من...من...ازت معذرت می خواهم مهتا، منو ببخش.

و برای فرار از هجوم آن لحظات و پیرانگر، شپیه احمق ها شده. گیج و مضطرب می گوید:

-من پرم پرات دمنوش درست کنم، یه دونه هم برای خودم درست می کنم .

چعبه‌ی دمنوش را از کیسه خارج کرده، به سمت جای خالی کتری پررقی می رود، سپس دستش را به سمت موهایش فرستاده، در حالی که مشتت از آن‌ها را چنگ می زند، می گوید :

-نیست. یادم نبود خراب بود اتصالی داشت، خودم گفته بودم بیان پیرنش اما انگار فراموش کردن...اما اشکالی نداره، می روم پایین، اونجا حتماً آب چوشی چیزی هست.

می گویم:

-پایین نرو روزبه پرو تو اتاق من، اونچا یه کتری هست کارتو همونچا گذاشتم روی اون میز کنار در.

پیشنهادم را قبول می کند، برای فرار کردن از آن لحظات، با نبودن و پایان دادن به ته مانده‌ی اثراتی از خاطرات لحظاتی پیش که هنوز در وجودمان لبریز و باقی است. حاضر است به هر پهانه و دست‌آویزی تن دهد. به سرعت کارت را از روی میز برداشته، به سمت در به راه می افتد و خیلی زود از اتاق خارج می شود. وسط تخت او می نشینم و با خودم فکر می کنم.

"فرار کرد، فرار کرد. قسم می خورم نتوانست دووم پیاره. وای خدایا! ما چی کار کردیم! اون چی کار کرد. نباید این طوری می شد. نباید هرگز این اتفاق می افتاد. اون منو پوسید، حالا دیگه چطوری می توانم فراموشش کنم؟ خدایا من چه چوری فراموشش کنم؟"

چند تقه‌ی آرام که به در می خورد، مرا از دنیای افکار ناهنجارم خارج می کند. تصور می کنم که روزبه است که خیلی زود بازگشته. با خودم می گویم:

"احتمالاً چیزی رو جا گذاشته."

از چایم بلند می شوم و به سمت در می روم. در را باز می کنم و یکی از خدمه‌ی هتل را می بینم که پشت در ایستاده و حالا از این که مرا درون اتاق روزبه می بیند، خدا می داند چه تصویری می تواند داشته باشد که هم چنان بی حرف و پا چشمانی وق زده فقط تماشا می کند. آن حالت آن قدر ادامه پیدا می کند که بالاخره مجبور می شوم که بگویم:

-بفرمایین آقای امری داشتین؟

به خودش می آید و می گوید:

-کار داشتیم اما نه با شما، با آقای پشتون کار داشتیم. فکر نکنم اشتباهی اومده باشم.

-بله، حق با شماست، این جا اتاق ایشونه، منم مهمون اتاق روبه رویی ام. نصف شب پر ام یه اتفاقی افتاد، دیگه نتونستم اونجا بخوابم. ترجیح دادیم چاهامونو با هم عوض کنیم ایشون الان تو اتاق منه، همون اتاق روبه رویی، می تونین پرین پینیدشون، اگه کارتون خیلی مهمه می تونید اونجا پیدا شون کنید. اما ببینم، این که اتاقمونو با هم عوض کردیم از نظر شما که اشکالی نداره؟

-از نظر من که ابداً، اما از نظر مدیریت بنا به قوانین هتل بله، فکر نمی‌کنم بدون اشکال باشه.

-پس همیشه این بین خودمون بمونه، منظورم اینه که اگه ممکنه به گوش مدیریت نرسه، ازتون خواهش می‌کنم.

-با اینکه مخالف مقرراته اما خیالتون از جانب من راحت باشه قول می‌دم به کسی حرفی نمی‌زنم.

-حتی به خانواده‌شون، منظورم به پدرشونه، آقا شه‌پیار که قراره فردا صبح پرسن این‌جا.

-خیالتون راحت باشه خانم، گفتم که به هیچ کس حرفی نمی‌زنم.

-به هر حال من فردا صبح از اینجا می‌رم اما نمی‌خوام در مورد آقای پشتون تو مدتی که این‌چون، خدای نکرده تغییر یا تصور ناخوشایندی بشه. می‌دونید با این کارتون منو به عمر مدیون محبت خودتون می‌کنید؟

لېڅندی می ژند و من در مقابل مرحمت پی حدش می گویم:

-ممنونم آقا.

-هان...پس واسه خاطر همینه که آقا نمی تونسته جواب تلفنشونو بده؟

متعجبانه به گوشی تلفن نگاه می اندازم و می گویم:

-تلفن؟ منظور تون این گوشیه؟

-بله ظاهراً گوشی موبایلشون خاموشه، تلفن اتاقتشونم جواب نمی داند، بستگانشون چند بار تماس گرفتن اما متاسفانه نتونستن پاهاشون صحبت کنن. الانم من فقط به همین خاطره که اینجام، چون نگران شدن از من خواستن شخصاً این موضوعو پیگیری کنم و بهشون خبر بدم.

-نمی دونم ولی تو مدتی که من اینجا بودم این تلفن حتی یه بارم زنگ نخورده.

-شما مطمئین؟

- مطمئنم، حتماً تلفن خرابه یا مشکل دیگه‌ای داره.

- نه فکر نمی‌کنم تازه دادن تمام گوشی‌های تلفنو چک و سرویس کردن اجازه هست
پیام تو به نگاهی بندازم؟

از جلوی در کنار می‌روم و می‌گویم:

- بله، البته، بفرمایین تا شما گوشی رو چک می‌کنید می‌خواین منم به آقای پشتون
خبر بدم یا خانواده‌شون تماس بگیرن.

- لطفاً اگه زحمتی نیست و گرنه که خودم...

- نه چه فرقی می‌کنه، من خودم خبردارش می‌کنم.

بلافاصله مشغول چک کردن گوشی می‌شود. خیلی زود متوجه محل اتصال سیم به پرینت
شده، در حالی که دو شاخه‌ی تلفن را بین انگشتانش گرفته و به سمت نشانه رفته،
می‌گوید:

-درست حدس زده بودم، سیم از محل اتصال جدا شده بود.

یک بار دیگر مجدد سیم را به محل اتصال پریز نصب می کند و در حالی که چند بار با دقت محل اتصال را بررسی می کند، سرانجام با اطمینان می گوید:

-اینکه هیچ مشکل خاصی نداشتن، کاملاً سالم و بی نقصن احتمالاً خود آقای پشتون سیم تلفن قطع کردن.

متعجبانه می پرسم:

-ایشون چرا باید همچین کاری رو کرده باشن؟

و او خیلی ساده اما تقریباً مطمئن می گوید:

-شاید برای این که امشب اتاقتونو به شما دادن، شایدم با خاموش کردن گوشی موبایل و قطع سیم تلفن خواستن یه چوری شر مزاحمینو از سرشون کم کنن.

سعی می کنم جلوی خنده ام را بگیرم و می گویم:

-به نظرم شما باید کار آگاه پلیس می شدید آقا.

در حالی که دیگر آماده ی رفتن شده می گوید:

-شاید نباید هیچ وقت این طور می گفتم خدا منو بیخشه. به هر حال تصوّر من این بود، خدا کنه حرفایی رو که گفتم هرگز به گوش آقای پشتون نرسه.

-نه خیالتون راحت باشه، من حرفی پهنش نمی زنم. می گم می خواهید برای اطمینان خاطر تون یه پار دیگه سیمو قطع کنیم.

شانه هایش را بالا انداخته و در حالی که آماده ی رفتن شده می گوید:

-نمی دونم هر طور که خودتون صلاح می دونید.

و سر انجام می رود. از همان جا نگاهی به در پسته ی اتاقم خودم می اندازم، روزبه انگار خیال پرگشتن ندارد. شاید هم کارش هنوز تمام نشده، در را می بندم و یک پار دیگه

سر چایم باز می‌گردم. قبل از این که فرصتی داشته باشم تا یک بار دیگر سیم تلفن را از محلّ مورد نظر جدا سازم، زنگ گوشی شروع به نواختن می‌کند. با خودم می‌گویم:

"ای بابا اینا دوباره زنگ زدن اینم که هنوز پرنگشته، حالا چی کار کنم؟"

ترجیح می‌دهم آن قدر منتظر بمانم تا تماس خود به خود قطع شود و روزبه باز گردد، آن وقت به او خبر دهم که در نبود او چه اتفاقاتی رخ داده. در حالی که می‌دانم خاموشی گوشی او و قطع تلفن اتاقش کاملاً تعمّدی بوده لاجرم ترجیح می‌دهم سکوت کنم و در همان حال که هنوز غرق در تفکّرات پی‌پایان خود هستم در کمال ناپاوری می‌شنوم که صدای زنگ تلفن قطع شده و سیستم پیغام‌رسان آن فعال شده، طنین صدای زنی جوان کل اتاق را احاطه می‌کند.

-الو...الو...روزبه... تو کجایی؟ از صبح که خبری ازت نبود، الانم که چوایمو نمی‌دی پیدار شو پیپنم تتبل خان، نکنه تو هنوزم خوابی؟

کمی مکث می‌کند و دوباره ادامه می‌دهد:

-خب معلومه که باید خواب باشی، الان وسط تختت ولو شدی، حتی حال نداری چوایمو بدی. از صبح هزار بار بهت زنگ زدم. خب چرا گوشیتو خاموش می‌کنی؟ اونم تو این

روزا که این قدر حساسه. از صبح با بشیر بودم، اونم چند بار بهت زنگ زد، می خواست باهات مشورت کنه. اما بازم گوشیت خاموش بود. نگرانت شدم می خواستم پاشم خودم پیام اون جا، یادم افتاد ساعت شیش وقت سونو دارم. وای روزبه! چه روزی داشتتم من امروز. اول موضوع واگذاری کلینیک، مرتیکه ی عوضی آپ از دستش نمی چکه، این همه داره واسه خاطر یه چند میلیون ناقابل، بازم چک و چونه می زنه. گفته بودی پاهاش صحبت کردی. قیمتو پاهاش تموم کردی و با هم به توافق رسیدین، پس چرا مرتیکه این طوری می کنه؟ امروز رسماً باز دوباره قاط زده بود، پی خیال اون هفت-هشتا سگ خور قیدشو زدم، اوه، اوه تو این مملکت معلوم نیست چه خیره، باز دوباره چقدر دلار بالا کشیده. چاره ای نبود پولارو چنج کردم ایشالله تا اومدن پاپا منم دیگه تقریباً کارام ردیفه اما روزبه خیر آخرو بهت نگفتم اگه بدونی از غروب تا حالا چه حالی ام، کاش توام باهام اومده بودی! دوست داشتتم اولین بار وقتی صدای قلبشو می شنویم با هم باشیم، من حتی عکسشم دیدم، بعدش از خوشحالی یه عالمه گریه کردم، چون خیلی کوچیکه؛ تقریباً ده هفته. روزبه اگه بدونی چقدر صدای قلبش قشنگ بود! انگار با هر نبضش داشت می گفت ممنونم پاپایی خوشگلم. الهی قربونت برم پاپا که بهم اجازه دادی بمونم و فرصت زندگی رو ازم نگرفتی. می دونی روزبه، دوست دارم، خیلی دوست دارم. تموم سعیمو می کنم خوشبختت کنم عشقم، خیلی خوب، بازم چوایمو ندادی. پاور می کنم خوابی و هیچ کدوم از حرفامو نشنیدی، اما لااقل خیالم راحت شد از این که پرسنل هتل گفتن هستی و حالت خوبه، همیشه خوب باش روزبه، تو خوب بمون برای من، برای ما همین کافیه که تا آخر عمرمون، تا همیشه سایه ی یه مرد بالای سرمونه فعلاً خداحافظ عزیزم، شبت به خیر، می پوسمت عشقم، خوب بخوابی

پوق...پوق...پوق...پوق....

و پایان تماس یا پایان من...

همیشه فکر می کردم پایان یک آدم، باید خیلی سخت تر از این حالتی باشد که دارم اما سخت نیست. من فقط از گوشه‌ی پنجره که از کنار پرده ضخیم آویخته روی آن پیرون زده، به قسمتی کوچک از آسمان نگاه می اندازم. شیری آسمان رسیدن صبح را فریاد می زند با خدای خودم حرف می زنم:

"متشکرم خدایا! فقط به معجزه می تونست منو به بار دیگه به زندگی بدون اون برگردونه، تو امشب اعجاز کردی. این تلغن، این تماس، جواب تموم اون چیزایی بود که روزبه از گفتنش شرم داشت. تمام واقعیت‌هایی که ازم خواست حتی اگه به روزی فهمیدم، هیچ وقت به روش نیارم. به روش نمیارم، حرفی ام پهنش نمی زنم، فقط خدایا بهم صبر بده. اون قدری که بتونم فراموشش کنم، همه چیو فراموش کنم"

روزبه پشت در ایستاده، چند ضربه به در می زند، بعد از آن هم به آرامی از پشت در زمره می کند:

-باز کن مهتا، منم پرات دمنوش آوردم.

محکم و باصلابت در چایم می نشینم، خیال ندارم در را بگشایم، بگذار تا پاور کند که خوابم پرده. پیش مقدمه‌ای برای این که دیگه وجود ندارم. دوباره می گوید:

- تو خوابی مهتا؟ خوابت پرده؟

دوپاره چند ضربه می زند، آخرین قطره‌ی اشکم شبیه نقطه‌ای می شود برای پایان یک شب بلند. انتهایی ترین بخش از داستانی عاشقانه ولی ناتمام. دیگر در نمی زند شاید باور کرده که خوابم و خیلی آرام رفته. آرام تر و پی دلیل تر از حد تصورم، از پشت در اتاقم رفته، از زندگیم رفته، از قلبم... نمی دانم یعنی رفتن یک عشق از قلب واقعاً همین شکلی است؟ قلبم تمام احساسش را کاملاً و یک جا باخته، او هم رفته. بدون درد بدون خونریزی...

اولین نشانه‌های صبح که دمیدن می گیرد، روزبه یک بار دیگر تا پشت در می آید، چند ضربه به در می زند و در حالی که دهانش را تا نزدیکترین حد به سمت در پیش آورده می گوید:

- هنوز خوابی مهتا؟ بلند شو باید کم کم آماده شی. همین الان سید باهام تماس گرفت گفت که تا چند دقیقه‌ی دیگه می رسه.

نمی داند که مهتای پیچاره طول شب را اصلاً نخوابیده و همین طور تا خود صبح نشسته و پی رمتق به وسط آسمان زل زده و تا طلوع صبح فقط دل دل زده. دیگر معجالی نیست. از جایم برمی خیزم و به سمت در می روم و در را می گشایم. ابتدا با نگرانی فقط تماشا می

می‌کند، اما بعد خیلی زود در حالی که دستش به سمت یک دسته از موهایم که روی صورت‌م ریخته پیش می‌آید و انگشتش را میان پیچ و تاب آن قسمت از گیسوانم فرو می‌برد، لبخندی می‌زند و می‌گوید:

-پپینم چطوری فروری؟ تو همیشه صبحا این قدر خوشگل میشی؟

به سرعت از جلوی در کنار می‌روم و همان رشته از موهایم تاپی می‌خورند، می‌سرنند و از میان انگشتانش جدا می‌شوند. بلافاصله وارد اتاق می‌شود، وسط می‌ایستد و از همان‌جا می‌گوید:

-دیشب دوبار اومدم در زدم، انگار خوابت پرده بود رفتم. دلم نیومد بیدارت کنم.

در حالی که سعی می‌کنم کمتر با او چشم‌در‌چشم شوم می‌گویم:

-همین‌طوره. قرصی که خورده بودم تاثیر خوبی داشت. اون قدر قوی بود که اصلاً متوجه نشدم کی خوابم برد.

در حال مرتب کردن ملحفه‌ی تختش می‌شوم که جلو می‌آید، ملحفه را از میان دستم پیرون می‌کشد، به سمتی می‌اندازد و می‌گوید:

-ولش کن این رو، نمی‌خواد خودتو خسته کنی، خودشون میان ترتیبش رو میدن.
لباسات خشک شده بود من جمعشون کردم تا زدم، الانم توی اتاقته.

-زحمت کشیدی دستت درد نکنه، لازم نبود من خودم جمعشون می کردم.

-دمنوشم درست کردم، چون خوابت پرده بود پرش گردوندم یخ کرد.

-دستت درد نکنه، حتماً قسمت نبوده.

-مهتا تو چرا امروز این چوری شدی؟

-چه چوری شدم روزیه؟

-یه چوری سرد...

تا حالا هیچ وقت این طوری نبودى. تا باهات حرف نزنم باهام حرف نمی‌زنی تازه اونم
پاید مرتب جمله‌های سوالی پپرسم که معپور شنی چواپم رو پدی. مدام نگاهت رو ازم
می‌دردى. چرا چشمات از چشمام فراریه؟

-توقع داری چه حالی داشته باشم؟ یادت نرفته که دیشب یه سری اتفاقی افتاد که نباید میفتاد، شایدم تاثیر اونه.

-من رو پبخش دست خودم نبود. تو راست میگی، شاید هیچ وقت نباید اون طور...

-پسه...پسه روزبه خواهش می کنم دیگه تکرارش نکن!

-تو دیشب بیدار بودی؟ آره! عین هر دوپاری رو که اومدم تو بیدار بودی، اما شاید چون از دستم دلخور بودی در رو به روم باز نکردی.

-نه روزبه نه! من از دستت دلخور نیستم، فقط یه چورایی خوب نیستم. علتش رو که یه بار بهت گفتم. توی ما خانوما این چیزا طبیعیه. اما خیلی زود حالم خوب میشه و دوباره پرمی کردم به حال طبیعیم. اما من همین الانم خیلی خوبم! نیگام کن! در ضمن نه به تختت گند زدم نه به لباسات.

-فدای سرت هر چی که دارم! اما تو رو خدا مهتا دم رفتن این طور باهام سر سنگین نباش.

-باهات سر سنگین نیستم. فقط می‌خوام یه کاری کنم برامون زیاد سخت نباشه. فقط همین.

-این چوری؟

-پس چه چوری؟ تو راه بهتری رو سراغ داری؟

-دیشب که نشد، لااقل الان یه کم باهم حرف بزنیم.

-دیره روزیه، دیگه وقتی نیست. خودت گفتی سید تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسه.

-می‌تونه یه کم منتظر بمونه.

-چه فایده‌ای داره؟ از الان تا قیامت هم حرف بزنیم چی ممکنه تغییر کنه؟ پاور کن روزبه من با این موضوع کنار اومدم، من شرایط تو رو کاملاً درک می‌کنم! هیچ توقعی ازت ندارم. ازت ناراحت هم نیستم. توی مدتی که با هم بودیم تو واقعاً هیچ ضرری به من نرسوندی، حتی خیلی جاها باهام بودی و کمکم کردی. مثلاً همین موضوع سعید، تا آخر عمرم مدیون توام چون تو بودی که باعث شدی چشمم به دنیای واقعیت‌ها باز شه. هیچ وقت من رو به خودت و به موندنت و ادامه دادن امیدوار نکردی. طوری رفتار نکردی

که الان به خاطر به بار نشستن خیلی از حسرتایی که تو دلم می‌مونه بخوای شرمندگی
من باشی.

تلفن همراهش شروع به زنگ زدن می‌کند. با نگرانی نگاهش روی صفحه‌ی گوشی
می‌تازد و می‌گوید:

-سیده، پهنش بگم به کم...

-نه روزبه، نه! خواهش می‌کنم سخت ترش نکن.

با یک دستم اندکی به سمت دیگر متمایلش می‌کنم که فرصت و فضای داشته باشم و
از کنارش بگذرم.

پازویم را می‌گیرد و می‌گوید:

-کجا؟؟

-میرم اتاق خودم، لباسام اون‌جاست. باید آماده شوم. در ضمن، اون گوشیتم چوап
پده.

معکم دستم رامی گیرد و اجازه‌ی هر گونه حرکتی را از من سلپ می کند. ناگزیر در چایم متوقف می مانم و تماشایش می کنم. جواب سپید را می دهد.

-استاد می توئم ازتون خواهش کنم تشریف پیارین داخل لابی یه چند دقیقه همون جا منتظر بمونید تا مهتا آماده شه؟

...-

-ممنوئم استاد. لطفتون رو فراموش نمی کنم.

پایک حرکت دستم را از میان پنجه‌ی دستش که روی بازویم قفل شده آزاد می کنم و می گویم:

-واقعاً لازم نبود روزبه...

-لازم بود، لازم بود مهتا! ببین باید باهات حرف بزنم باید یه چیزایی رو بهت بگم. باید بدونی قبل از این که پری.

-نگو روزبه، تو رو خدا هیچی نگو، خواهش می‌کنم! آخه تو از کجا می‌دونی که من در مورد تو چی می‌دونم و چی نمی‌دونم؟

-نمی‌دونی، نمی‌دونی!

در آغوشم می‌کشید و مرا به سمت دیوار می‌کشید. در میان فشار دیوار و سختی سینه‌اش چنان دوخته می‌شوم که حرکت و نوسان قلب نا آرامش را به وضوح می‌توانم احساس کنم. پیشانی سرد و مرطوبش را به پیشانی‌ام می‌دوزد و می‌گوید:

-بهت دروغ نگفتم، پاور کن هیچ وقت بهت دروغی نگفتم. ممکنه ناچار شده باشم بعضی از حقایق رو نگم، اما دروغ هم نگفتم. دارم تاوان پس میدم مهتا! تاوان یه اشتباه بزرگ رو! اما حتی اگه اشتباهی هم کردم قبل از اومدن تو توی زندگیم بوده، وقتی که تو رو نداشتم و ندیده بودمت. توی بدترین نقطه‌ی زندگیم مجبور شدم پای اون اشتباهم وایسم. نه این که نمی‌خواستمت یا دوستت نداشتم، من عاشقت بودم فرقی! هنوزم عاشقتم!

خودم را از میان آغوشش بیرون می‌کشم. آخرین خواهسته‌ی من از خدای خودم تنها این است که تحت هیچ شرایطی گریه نکنم! می‌خواهم وقت رفتن آن قدر قوی به نظر بیایم که بدون این که پاهایم پلرزند، تردید کنم یا اشکی از چشمم فرو ریزد، مقتدرانه

از عرصه‌ی زندگی‌اش خارج شوم. نمی‌خواهم شبیه کسی باشم تا آن حد مفلوک و درمانده! می‌خواهم زندگی کنم، پیشتر از خودم می‌خواهم که او زندگی کند! می‌گویم:

-ولم کن روزبه، دیگه تمومش کن باید برم... باید برم!

در چایش می‌خکوب می‌شود، بغضش غریبانه می‌شکند و یک قطره اشک روی لبه‌ی پرتگاه پلکش می‌نشیند، لرزان و مواج... به انتظار پهانه‌ای... شاید تنها یک پلک زدن ساده تا فرو ریزد! نمی‌خواهم گریستنش را ببینم. از او جدا می‌شوم و به سرعت به سمت اتاقم می‌روم و مدام با خودم تکرار می‌کنم:

"گریه نمی‌کنم... گریه نمی‌کنم..."

بغضم را قورت می‌دهم و باز هم تکرار می‌کنم:

"به چون تو روزبه گریه نمی‌کنم..."

شروع به پوشیدن لباس‌هایم می‌کنم. کیفم را برمی‌دارم و برای اطمینان از این که چیزی را فراموش نکرده یا جا نگذاشته‌ام آخرین نگاهم دور تا دور اتاق می‌گردد. از اتاق

خارج می شوم. روزبه تا پشت در اتاقم پیش آمده و چشمانش تورم و سرخی پی حدی دارد که می دانم حاصل گریه است. ملتسانه می گوید:

-تا به چایی باهات پیام؟

-نه پیشتر از جلوی همین در. خواهش می کنم روزبه پذار پریم.

-پس پذار بغلت کنم... برای آخرین بار!

پی اختیار و بدون تفکر خودم را در آغوشش می اندازم. مشتتم را گره می کنم و چند بار به آرامی وسط سینه اش می کوپم. تنگ در آغوشم می کشد و کنار گوشم به آرامی و دردمندانه شروع به نجوا می کند.

عطر نفس های داغش تا حوالی گردنم پخش می شود و به شدت پی تابم می کند. یک بار دیگر بر دلم نهیب می زنم:

"نه مهتا! میادا که گریه کنی!"

دندان‌هایم را به سختی روی هم می‌فشارم و بغضی که در راه گلویم لنگر انداخته را هم به سختی مهار می‌کنم و در آن حال می‌شنوم که می‌گوید:

-دوست دارم عشقم! محاله که فراموشت کنم!

چشمانم را می‌بندم و برای آخرین بار دستم را روی گونه‌ی مرطوبش می‌کشم. یک نفس عمیق از عطر تن او را وارد جسمم می‌کنم و سر انگشتانم را روی لب‌های داغ و کوپیری‌اش می‌سایم. شروع به پوسیدن سر انگشتانم می‌کند که دیوانه می‌شوم! طغیان می‌کنم و خودم را از میان آغوشش بیرون می‌کشم.

-باید برم... دیره... سید اون پایین منتظره... روزبه تو همین‌جا بمون... نیا... نیا...

خواهش می‌کنم!

در چایش ایستاده اما پاهایش شروع به لرزیدن کرده‌اند. به سرعت از او جدا می‌شوم. سر انگشتانم را که هنوز داغ از کوپیر لب‌های اوست می‌پوسم و در دلم تکرار می‌کنم:

"گریه نمی‌کنم... دوست دارم... اما گریه نمی‌کنم! عشقم... فراموشت نمی‌کنم... گریه نمی‌کنم."

اما تعهد من با دلم، با غرورم فقط تا انتهای پیچ کریدور بیشتر دوام نمی آورد. سر پیچ، درست روی آسانسور یک نیمکت چوبی قرار دارد. خودم را روی نیمکت رها می کنم، دستانم را محکم روی دهانم می گذارم و بالاخره لنگر بغضم می شکنند. گریه می کنم برای پایان قصه‌ی عشقم، برای مردی که بیشتر از چند قدم با او فاصله ندارم و دقایقی پیش نیست که از او جدا شده‌ام، اما اندازه‌ی یک دنیا دلتنگش شده‌ام و دوستش دارم. هنوز هم دیوانه‌وار عاشق اویم! می گرییم، برای تمام روزهای سخت و غمبار بعد از او، برای آینده‌ام که هنوز هیچ چیز از آن نمی دانم. دلتنگم، برای تمام مردهای زندگی‌ام که دیگر نیستند. در دلم می نالم:

"سعید رفت، رهی هم رفت، تکین هم همین‌طور، حتی روزبه! دیگه اون رو هم ندارم!
همین‌طور پدرم که با من قهر کرده."

از دیشب چند بار به مادر پیام دادم و التماسش کردم تا پدر را راضی کند که با من حرف بزند. پیام‌ها تیک می خورد و مادر تک تک پیام‌هایم را می خواند. اما از شرمندگی این که نمی توانست برایم کاری کند جوابم را نمی داد و من فهمیدم پدر هم کم کم از من دور می شود. تنها یک سیّد برایم مانده. تنها یک مرد برای عمری درد کشیدنم! کاش لااقل او مرا بفهمد! کاش او مرا درک کند و بداند که در این لحظات چانگاه پی کسی‌ام چه قدر محتاج و نیازمند یک تکیه‌گاه امن برای یک عمر زندگی و یک دنیا تنها پی‌ام!

می گرییم و برای این که مبادا صدایم از چرز وجودم بیرون بزند و مردی که انتهای کریدور ایستاده و نمی بینمش اما صدای حق هقش کل فضای آن‌جا را تلخ احاطه کرده،

صدایم را پشند دستم را محکم روی دهانم می فشارم. در آسانسور گشوده می شود و پیکر مردی در مقابلم ظاهر می گردد. انگار می شناسمش، همان مرد دیشب است اما این بار اما لباس عادی بر تن دارد. گویا شیفتش به پایان رسیده و حالا هم آماده شده تا برود. پا دیدنم یکه ای می خورد و همان جا میان در آسانسور می ایستد و نگران می پرسد:

-براتون اتفاقی افتاده؟ من می توئم کمکتون کنم؟

کف هر دو دستم را چند بار روی صورتم می کشم، اشک هایم را پاک می کنم، لبخندی تلخ و تصنعی می زنم و می گویم:

-ممنون، من خوبم. باید برم. دیشب شما رو هم حسابی اذیت کردم، امیدوارم من رو ببخشین.

به سرعت از چایم بلند می شوم و به سمت آسانسوری که هنوز درش باز است و می روم و خودم را داخل اتاقک آن می اندازم و مستاصل بر پدنه ی فلزی و سرد آن تکیه می زنم، اما لحظه ای جرات نمی کنم به تصویر خودم در درون آینه نگاه کنم. من حتی دیگر تحمل دیدن خودم را هم ندارم! سرانجام آسانسور در نقطه ای متوقف می شود. در محوطه ی لابی می ایستم و چشمم به هر طرف می چرخانم اما سید را نمی بینم. یکی از خدمه ی هتل متوجه می شود و در حالی که پا دستش به سمتی دیگر اشاره می کند می گوید:

- آقا تشریف بردن پیرون. اون چا داخل حیاطن. فرمودن پهتون بگم، اون چا منتظر اومدنتون می مونتون.

به دنبال اشاره‌ی دست خدمه‌ی هتل به سمت حیاط می روم. از پشت سر می بینمش. پشت به من دارد و زیر شاخه‌های عور یک درخت نسبتاً بلند ایستاده. صدایش می زنم:

سلام سپید.

به سرعت به سمتم باز می گردد و با سرعتی خیره کننده، لنگ لنگان به سمتم می آید. از حالت چهره‌اش می توانم به وضوح احساس کنم تا چه اندازه خشمگین است! من هم چند قدم به سمتش برمی دارم. آن قدر جلو می آید تا به من برسد. در فاصله‌ی یک قدمی من، درست رو برویم می ایستد و با خشم یک دستش را بالا می برد و بدون این که جواب سلامم را بدهد، در حالی که صدایش از شدت عصبانیت شروع به لرزیدن کرده می گوید:

- پزنم؟! پزنم توی صورتت مهتا! پزنم همچین که دیگه نتونی...

دستم را روی یک طرف از صورتم می گذارم و پی اختیار شروع به گریستن می کنم.
لب‌هایش می لرزد و مردمک‌های چشمش شروع به لرزیدن می کند. انگار فهمیده قبل از
این که دستش با صورتم اصابت کند، ضرب آن سیلی بدچوری روی صورتم نشسته و
آن قدر دردم آمده و به قدری جای آن می سوزد که پی اختیار می نالم:

-پزن سید... خواهش می کنم پزن... پزن تا پاور کنم توی زندگیم هنوز به مرد پران
مونده که نگرانم همیشه و ازم عصبانی میشه! پزن تا بدونم هنوزم یکی رو دارم که
دلواپسمه و دوستم داره!

دستش سست و پی رمتی به سمت پایین سقوط می کند. هر دو دستش را مشت می کند و
مشت‌هایش را به آرامی طرفین بدنم می کوپد. پا این که شرم دارد، پا این که عصبانی
است، اما بغض غریبی هم دارد. پا صدایی که مملو از نگرانی شده می گوید:

-چه طوری دست روت بلند کنم آخه دختر، وقتی این قدر دوست دارم. تو که من رو
کشتی مهتا! تا این چا پرسم و پا چشمای خودم ببینم که دخترم سالمه و پاور کنم که
واسه ت هیچ اتفاقی نیفتاده هزار بار مردم و زنده شدم!

کمتر از یک ساعت است، که به راه افتاده ایم. به او گفتم:

-پېخشین اگه زحمتی نیست می شه پرام په چایی پخری؟

متعجبانه می پرسد:

مگه تو هنوز صبحونه نخوردی؟ منو پېخشش دحترم، تقصیر من بود بعد این همه سال زندگی هنوزم یاد نکرتم چطوری مثل په آقای تمام عیار پا په خانوم محترم رفتار کنم. باید ازت می پرسیدم قبل از این که په راه پیغتیم باید حتماً...

-تو رو خدا این قدر منو خجالت ندین. خودتونم سرزنش نکنید، آخه شما از کجا باید می دونستین که من صبحونم رو خوردم یا نخوردم؟ پاور کنید الانم اگه این سر درد لعنتی این طور امونمو نمی پرید محال بود مزاحم شما بشم، که بخوام په مرتبه اون قدر بد و بی ادبانه رفتار کنم.

-این چه حرفیه دحترم. همین الان به اولین مغازه که برسیم نکه می دارم. فقط بهم پگو حلیم یا کله پاچه؟

-چی؟؟؟؟ وای خدایا ممنون پابت لطفتون، اما پاور کنید محاله حتی په لقمه هم از گلوم پاییین پره. همون په چایی پرام کافیه... وای خدایا! سرم... سرم... سر درد لعنتی.

-خپ معلومه که باید سردرد هم پگیری. از وقتی سوار شدیم و راه افتادیم یه بند گریه کردی. من نمی‌دونم تو این دو روز چی به سرت اومده که باعث شده که تو این طوری شی. من تا حالا تو رو هیچ وقت این طور ندیده بودم. تو حتی اون روزی هم که رهی رو آوردن این شکلی نبود.

به محض این که اسم رهی به گوشم می‌خورد با آرامش و اطمینان، دستم عاشقانه به سمت سینه‌ام به پرواز در می‌آید. انگار یک بار دیگه هوس آن دارم که تسبیح او را در میان...

اما ناگهان مانند دیوانه‌ها شروع به داد و هوار می‌کنم. بینوا سید طوری دست پاچه می‌شود که به سرعت کنار زده و پایک تکان شدید بالاخره مچپور به توقف می‌شود. وحشت زده چشمم به من می‌دوزد تا بداند علت آن همه آه و فغانم از چیست. مرتب دستم را روی سینه‌ام می‌کشم و می‌گویم:

-باید پر گردیم. باید پر گردیم اونو چا گذاشتم. وای خدایا تسبیح رهی! چا گذاشتمش، خدا منو بکشه. آخه چطور تونستم فراموشش کنم!

سعی می‌کند آرامم کند و می‌گوید :

-خیلی خوب دختر، حالا که اتفاقی نیفتاده. زهره ترک شدم. کم مونده بود چپم کنم.

-یادگاری رهی... یادگاری شما، همیشه مثل چونم، مثل دوتا چشمم ارزش مواظبت می کردم. دیشب، دیشب موقع خواب از گردنم درش آوردم روی میز اتاق روزه گذاشتمش. آره همون چاس. حتماً همونچاس. صبح که میومدم فراموش کردم پرش دارم.

و پاری دیگر ملتسمانه می گویم:

-تو رو خدا، خواهش می کنم برگردیم. باید برگردیم.

مهربانانه می گوید :

-خیلی خوب پرمی گردیم. هنوز اون قدر دور نشدیم که نشه کاریش کرد، اما اول صبر کن بذار از اون دگه روی رویی یه چایی ای چیزی برات بگیرم بخور بعد...

و بدون این که منتظر جوابم بماند توقف کرد و از ماشین خارج شد و به سمت دگه کوچک خیابانی به راه افتاد. دستم را روی قلبم می گذارم و شروع به کشیدن چند نفس عمیق می کنم. احساس می کنم بازگشتش کمی پیش از اندازه طول کشیده. به سمت

دگه سرک می کشم. می بینمش که کنار دکه ایستاده پا گوشی موبایلش مشغول حرف زدن پا کسی است. لحظاتی بعد باز می گردد. یک لیوان چای داغ و چند عدد کلوچه گرفته است. از او تشکر می کنم. می گوید:

- راستی اون چا شیر کاکائو هم داره. بگیرم برات؟

می گویم:

- نه استاد، به خدا همینم که گرفتین خیلی زیاده. آخه پرانم کلوچه هم گرفتین اصلاً نیازی نبود.

لبخندی می زند و می گوید:

- بیینمت دختر بد، بازم که بهم می گی استاد؟

تکهای از کلوچه را میان دهانم می گذارم و می گویم :

- منو پبخشین چی کار کنم عادتت دیگه.

و در آن حال یکی دیگر از کلوچه‌ها را هم به سمت او می‌گیرم که می‌گوید:

-روزبه تماس گرفته بود...

حرفش به پایان نرسیده که کلوچه در گلویم چنان سفت و سخت می‌شود که اگر چرعه‌ای از چای داغ به دادم نرسیده بود از فرط هیجان حقه می‌شدم. ادامه می‌دهد و می‌گوید:

-طفلی زنگ زده بود که بگه تسبیح رو چا گذاشتی.

-پهش گفتین که برمی‌گردیم؟

-نگفتم.

-خب چرا؟!؟

-چون بر نمی‌گردیم.

-بهم قول دادین. اما خوب اگه واقعاً واسه تون سخته یا امکانش نیست خوب خودم می‌رم و خیلی زود...

-نه مهتا، ساکت شو و فقط چند دقیقه بهم گوش بده. بذار اون تسبیح پیش اون بمونه. غمی که تو صدای روزبه بود، دردی که اون داره، هرگز این اجاره رو بهم نمی‌ده برگردیم و تسبیح رو ازش پس بگیرم. دخترم تو حالا دیگه خود رهی رو داری، اما روزبه خیلی تنهاس. تو می‌تونی هر وقت دلت پرانش تنگ شد، هر وقت دلت گرفت و حس کردی بهش نیاز داری، پری سر مزارش اما روزبه... بذار اون یادگاری از رهی، از تو، پرای اون بمونه. منو ببخش بدون این که باهات مشورت کنم این کارو کردم. خیال کن امانتیم رو ازت پس گرفتیم و این بار ببخشیدمش به روزبه. اگه واقعاً این کار رو می‌کردم تو ازم ناراحت می‌شدی؟

-البته شما... شما کار خیلی خوبی کردین. راستش می‌دونین؛ وقتی که اون تسبیح تو بدترین روزای زندگیم همراه من بود انگار رهی باهام بود. پی شک روزبه روزای سختی رو پشت سر می‌ذاره. شما بهترین کار دنیا رو کردین، باز مثل همیشه شما خیلی خوب بلدین به تموم آدم‌ها هر وقت بهتون نیاز دارن به بهترین شکل کمک کنید و بهشون آرامش بدین.

لېڅند دلپذیر و آرام بڅښی پر لب دارد. په کلوچه‌ای که هنوز در دستم باقی ست و همچنان په سمتش گرفته‌ام اشاره می کند و می گوید:

-خودت بخور بابا، من سیرم، قبل از این که پیام دنبالت به چیزایی خوردم. فقط می گم من به چیزایی اون پشت تو صندوق عقب دارم. به پالش کوچولوی نرم و به پتوی گرم. می گم چگونه برم پیارمشون دحترم پره اون عقب، تخت بگیره بخوابه؛ چون می دونم محاله که تونسته باشی این یکی دو روزه رو اصلاً خوابیده باشی.

-درسته. دیشبم که اصلاً نخوابیدم. دیشب شب خوبی نبود، واسه‌ی هیچ کدوممون خوب نبود.

-پس بذار برم پیارمشون.

به سمت پشت ماشین حرکت می کند و خیلی زود با آن چه که گفته بود باز می گردد. در قسمت عقب ماشین را باز کرده و با احتیاط پالش و پتو را در آن قسمت قرار داده و یک بار دیگر به سمت باز می گردد. سپس لیوان خالی چای را از دستم گرفته و به سمت عقب اشاره می کند و می گوید:

-پاشو بابا، پیر پرو بگیر اون پشت به چند ساعتی رو واسه‌ی خودت تخت بخواب.

کاری را که از من خواسته می‌کنم. عقب می‌روم و به محض این‌که پاهایم را روی صندلی دراز می‌کنم شروع به کشیدن پتو روی پاهایم می‌کنم. بعد از این‌که کارش تمام می‌شود دوباره سر جای خودش بازگشته و خیلی زود حرکت می‌کند. یک بار دیگر به راه می‌افتد. از همان پشت سرش می‌پرسم:

- ممنونم. می‌دونستین، یعنی تا حالا کسی پهتون گفته که شما خیلی مهربونین؟

- آره فکر کنم اینو می‌دونستم چون قبل تو، مامانم دقیقاً همینو بهم گفت.

پتو را کنار می‌زنم و سعی می‌کنم خودم را به سمت بالا بکشم. کمی خودم را به او نزدیک‌تر می‌کنم و از همان پشت سرش می‌گویم:

- می‌دونم، خب دارم که مامانم پیشتون اومده. در واقع اون بوده که ازتون خواسته که بیاپید دنبالم.

- آگه اونم نمی‌خواست بازم همین کارو می‌کردم. می‌دونی مهتا چقدر ازت دلخورم؟ چقدر از این‌که فهمیدم رفتی و حتی بهم خب ندادی؟ واقعاً بهم پرخورد. چون خودم پارها پهت

گفته بودم. نگفتم؛ نگفته بودم هر کاری که داری فقط به خودم بگو؛ مگه قرار نبود بعضی وقتا بابات بشم؛

-چی کار کنم بابا چون. دختر خوبی نداری. گاهی وقتا سر به هوایی می کنه. دیوونه بازی از خودش در میاره. می دونستین بابا اسماعیل هم باهام قهر کرده؛

-نه اینو دیگه واقعاً نمی دونستم.

-مامانم پهتون نگفت؛

-نه در این مورد حرفی نزد. فقط گفت حال بابات زیاد مساعد نیست. بنده‌ی خدا معذور شده بود پیاد سراغ من.

-درسته آخه بابام مریضه، با اتفاقایی هم که افتاد، بدتر از همه درگیر شدن با عموم، فقط خدا می‌دونه اون الان چه حالیه.

-خب یه زنگ به مامانت بزن. حالش رو از مامانت پپرس.

-دیشب چند پار زنگ زدم. چند پارم پیغام گذاشتم. اما جواب درستی نگرفتم. همش فکر می‌کنم، اون‌جا یه خبراییه، یه اتفاقاتی افتاده که من هنوز ازشون بی‌خبرم.

-اگه می‌خوای من به مامانت زنگ بزنم ازش پرسم تا خیالت راحت بشه.

-نه خیلی ممنون، به شقایق زنگ می‌زنم. هر خبری هم که شده باشه اون خودش بهم می‌گه.

-خیلی خوب. پس فعلاً بگیر بخواب به هیچ چیزی هم فکر نکن. خدا بزرگه مهتا. مطمئنم همه چی خیلی زود درست می‌شه.

یک پار دیگه به سمت عقب پار می‌گردم و دراز می‌کشتم و سرم را روی پالش می‌گذاشتم. پتو را تا نصف پیشتر صورتم بالا می‌کشتم و از زیر پتو می‌گویم:

-حتماً همین‌طوره.

دوباره می‌پرسم:

-مامانم دیگه چیا پهتون گت؟

نچی می کند و می گوید:

-چرا این مسئله‌ی مامانت تا این حد پرات مهم شده؟

می‌خواهم بدونم که چطور می‌شه بعد از این همه سال وقتی به چایی تو زندگیش بازم به مشکلی برمی‌خورم برمی‌گردد به به چایی که به روزی، تو به روزگاری، یکی با اطمینان بهش گفته دوسش داره و قول داده که هیچ وقت فراموشش نمی‌کنه و کمکش می‌کنه.

-منو پبخش مهتا، اما تو دیگه داری دیگه به کم پیشتر از اندازه حرف می‌زنی. اینارو خود مامانت بهت گفته؟

-نه. فقط به کمش رو، پیشترش رو از لیلی شنیدم، ولی می‌دونید چرا اینو می‌پرسم؟ چون یکی، عین همین حرفا رو بهم زد. وقتی که می‌رفت ازم قول گرفت که هر جا تو زندگیم گرفتار شدم یا به مشکلی برخوردم سراغش برم. خیلی سعی کرد منو به عشقم برسونه، مهرپون بود، پس لابد این طوری، به مرد مهرپون اگه صد سالم بگذره بازم می‌تونه همون قدر مهرپون و با گذشت باقی بمونه، درست مثل شما.

- راستش من که هیچ کدوم از این حرفایی که می زنی رو نمی فهمم. حتی نمی دونم در مورد کدوم مرد حرف می زنی اما ببینم اون ابر مرد افسانه‌ای تو احتمالاً "سوپرمن" نبوده؟

- دقیقاً خودش، پاور کن خودش بود سوپرمن.

- دیگه دارم کم کم نگرانت می شم مهتا، یه کم بگیر بخواب بابا چون بلکه به امید خدا یه کمی هم حالت بهتر شه.

- اول شما یه کم تعریف کن بگو مامانم دیگه چی گفت، بعد قول می دم که بخوابم.

- عجب! تو مثل این که نمی خواهی بی خیال شی؛ خیلی خوب بهتر می گم. پندهی خدا اومد پیشم، پرانم عجیب بود، چون بعد سی سال هنوزم فکر می کنم همون عارفی دست و پا چلفتیه، ولی در عین حال محافظه کار قدیماس. گریه می کرد، حتی گریه کردنشم درست همون شکلی بود. انگار بعد گذشت این همه سال هیچ چیز اون طوری که باید نتونسته درونش تغییر کنه. بازم مثل همیشه سر در گم بود و یه چوری دلواپسی تو چشمش بود. صدام زد بهم گفت "محمد حسین!" پاور می کنی مهتا؟ من دیگه حتی خودمم تو این همه سال اسم خودمو فراموش کردم. عمریه دیگه هیچ کس این مدلی صدام نرده. در واقع هیچ کس اسم واقعی منو صدا نمی زنه. حتی خیلی از نزدیک ترین دوستانم هنوز نمی دونن اسمم چیه همه سیّد صدام می زنون اما اون بهم گفت "محمد حسین کمکم"

می کنی؟ چون دخترم رفته ... فکر می کنم به کمک نیاز داشته باشه. به دخترم کمک کن
محمدحسین. " فقط همین کافی بود یا بازم بگم برات؟

-نه ممنون کافی بود. نمی خواد دیگه باقیش رو تعریف کنید، رگ غیرتم باد کرده هر آن
ممکنه که بترکه .

خنده ای بلند و صدادر در عین حال عمیق و اثر گذار و دوست داشتنی سر می دهد. در
حالی که سرش را مرتب به چپ و راست تکان می دهد می گوید:

ای امان ... امان از دست تو دختره.. آی، آی، آی.

-یه چیتری بگم؟

-بگو بابا. تو که تافی خالدون ماچرا رو تا تهش تعخته گاز نری، کل اسرار مگوی دل ما رو
زیر و رو نکنی و شخم نرنی که دست بردار نیستی.

می دونستین شما خیلی خوبین. اگه سی سال پیش به دنیا اومده بودم،
می دزدیدمتون، محال بود شمارو به نرگس خانوم بدم، حتی به مادرم. من شما رو حتی
به مامان خودم هم نمی دادم. پاور کن.

دوباره می‌خندد. جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشته به سمت پشت پرتاب کرده و می‌گوید:

-دیگه بسه، بگیر بخواب پدر سوخته.

و سرانجام پس از چندین ساعت که گذر هر دقیقه‌ی آن به اندازه‌ی یک عمر است، کم‌کم به پایان خود می‌رسد. نزدیک حومه‌ی شهر شیرازیم و باز هم این دلهره‌های لعنتی به سرعت دست به کار شده‌اند. در طی مسیر چندین بار با شقایق تماس گرفتیم. با هم حرف زدیم و سرانجام به این نتیجه رسیدیم که به خانه‌ی خودمان نروم. شقایق اصرار می‌کرد به خانه‌ی آن‌ها بروم و فعلاً مدتی را جلوی چشم پدرم آفتابی نشوم. می‌دانم حتماً اتفاقی افتاده، قصد دارند چیزی مهمی را از من پنهان کنند. از طرفی هم اصلاً توان رویارویی با پدر را ندارم. سرانجام گیج و کلافه رو به سید کردم و به او گفتم:

-پویی از ماجراهای ناخوشایندی به مشامم می‌رسه. تو رو خدا شما مطمئنین پیام حالش خوب دیگه؟!

می‌گوید:

-لااقل تا زمانی که شیراز بودم می توئم مطمئننت کنم حالش کاملاً خوب بود.

-نمی دونم چرا شقایق این قدر اصرار می کنه خونہی خودمون ندم.

به دلت بد راه نده. حتما این طور صلاح دیدن، دیدن پاپات به کم عصبیه احتمال دادن
نکنه خدای نکرده رفتار خوبی پاهات نداشته باشه. گفتن تا به خورده از عصبانیتش
فروکش کنه جلوی چشمش پیدات نشه.

-خوب امیدوارم واقعاً این طوری باشه چون خودمم دقیقاً این چوری فکر می کنم .

-می گم مهتا جان می خوای به چند روزی رو پیای پیش ما؟ باور کن نرگسم خیلی
خوشحال می شه. پیا و به مدتی رو پیش ما بمون.

-بازم مثل همیشه به من لطف دارین اما شرمنده واقعاً نمی توئم. باید برم منتظر بمونم
تا به چورایی بالاخره آبا از آسیاب پیفته. خدای دونه تو این مدتی که نبودم شاپور چه
ها که نکرده؟

-شاپور دیگه کیه؟

-شوهر خاله‌م. شاهکار خلقتی این مرد، یا به عبارتی باجناق پاپام. پاپام همیشه می‌گه باجناق مثل درختیه که سر قبر آدم سبز می‌شه نه میوه‌اش به دردت می‌خوره نه سایه‌اش.

می‌خندد و می‌گوید:

-خب خدا رو شکر. ما که هیچ وقت باجناق نداشتیم. اما این شاپور واقعاً به هم‌چین موجود خطرناکیه؟

-ه... خطرناک؛ اون که فقط واسه‌ی چند دقیقه‌شه. کافیه جلوش انگشت تو دماغت کنی، می‌کنه پیره‌ن عثمان، لعنتی از انگشت نپریده خون درمیاره. باید برم تا با چشم خودش ببینه سالم بلا ملایه هم سرم نیومده.

از وقتی که رسیدم، شاپور بالای اتاق، همان چای همیشگی‌اش لم داده و تسبیح دانه درشتش را مرتب میان انگشتان چاق و کوتاه یک دستش می‌چرخاند و با دست دیگرش انتهای خم سپیل‌های حجیمش را تاب می‌دهد و هر از چند گاهی از زیر چشم نگاه سنگین و معنادار به سمتم می‌اندازد و در حالی که تظاهر به دلسوزی می‌کند پوفی می‌کشد و به دنبال آن استغفرالله توبه‌ای هم می‌گوید.

به محض این که رسیدم خودم را در آغوش شقایق افتادم و یک شکم سیر در آغوشش گریه کردم. خاله عقی قربان صدقه گویان از هیچ خدمتی فروگذار نمی کند. طفلی اشکان مثل گوشت قربانی دست به دست می گردد تا بالاخره به من می رسد. بغلش که می کنم کمی غریبگی می کند لب‌هایش را که برمی چیند، خاله عقی به سرعت او را از میان آغوشم بیرون می کشد در حالی که هنوز حتی فرصت نکرده‌ام که پوسممش، می گوید:

-دردات توی سرم خاله چون، بده من این بچه رو، کافیه پزنه زیر گریه اون وقت مگه میشه که حالا حالاها آرومش کرد!

برای چندمین بار آه می کشد و به در بسته‌ی اتاق شقایق چشم می‌دوزد و می گوید:

-الهی خواهش همیره واسه‌ش! برادرم از هیچ کجای این دنیا که شانس نیارده، اینم از زن کیس پریده‌ش!

آهسته حرف می زند تا می‌داند دایی رضا حرف‌هایش را پششود. می پرسد:

-دایی رضا این چاست؟ خونه‌ی شما؟

می گوید:

-پس می‌خواستی کجا باشی پینوا؟ اونم با این بچه‌ی مریض!

-مگه مریضه بچه؟

-عادت به شیر خشک نداره، تا الان شیر مادرش رو می‌خورده. فکر کنم سردیش همیشه دل درد می‌گیره. سر شبی معچور شدم یه دو تا قاشق چای‌خوری عرق نعنا بهش دادم، از دیروز تا حالا همچین یه نموره شکمشم شل کار می‌کنه. می‌ترسم آخرش خدای نکرده یه وقت اسهال مسهالی چیتری بگیره.

-وای نه خدا نکنه خاله! طفلی بچه مگه همش چند ماهشه حیوونتی؟ هنوز یه سالشم نیست.

با این که کماکان چیزهایی از قبل از طریق شقایق به گوشم رسیده اما با این حال خودم راه پی‌خبری می‌زنم و می‌پرسم:

-مامانش؟ پس زن‌دایی اعظم کجاست؟

وحشت زده نگاهم را از شاپور می گیرم، چشمم به خاله عطی می دوڑم و می پرسم:

-خاله تو رو خدا بگو واسه‌ی بابام اتفاقی افتاده؟ نکنه بابام مرده؟؛ عمو غلام زده بابام رو کشته؟

شامور پتی زیر خنده می زند. با این که شاهد چندیش آورترین و منفورترین خنده‌ی عالم هستم اما حسنش در این است که لااقل مطمئن می شوم آن طور که تصور کرده‌ام اوضاع تا آن حد هم وخیم نیست و پدرم سالم است و کماکان نفس می کشد.

به سمت شقایق باز می گردم و می بینم که رو به خاله کرده و ابروهایش را تند تند بالا می اندازد. به خیال خودش متوجه نمی شوم اما می توانم بفهمم که چیزی مهمی را پنهان می کنند. این بار رو به شقایق می کنم و می گویم:

-باشه شقایق خانوم! داشتیم؟! خودم دیدم داشتی به خاله اشاره می کردی حرفی نزنه. دیگه چی رو از من پنهون کردین؟ یعنی اوضاع این قدر خرابه که من نباید بدونم هان؟

شاپور موذیانه می گوید:

-چرا پیخودی این قدر شلوغش می کنی دختر؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده. آره به خورده بحث بین عموت و پاپات پیش اومد اونم سر تو. نیست که به مرتبه اون چور پی خیر گذاشتی و رفتی، پاپات تمومش رو از چشم عموت می دید. عموت چشماش رو بست دهنش رو باز کرد شروع کرد به سری پی ربط گفتن اونم پشت سر تو که خدای نکرده مهتا زیر سرش بلند شده، پپین پا کدوم فلان فلان شده ای فرار کرده رفته سمت تهرون و این چرندیات... پاپات طاقت نیاورد با مشت کوپید وسط دماغش؛ البته پاپات اشتباه نکرد، حاشا به غیرتش! منم بودم همین کار رو می کردم. مگه آدمیزاد سیپ زمینی پی رگ همین چور بشینه هر کی بخواد پشت سر ناموسش ور بزنه و لغز بخونه اون وقت آخ هم نگه؛ رسماً دماغ داش غلامو زد و ناکار کرد. دکتر می گفتن دماغش شکسته، البته عموت رضایت داد، هر چی نباشه برادرن دیگه. ممکنه گوشت تن هم رو بخورن اما استخون هم رو که نه، دیگه اون رو دور نمی ندازن؛ گفت شکایتش رو پس می گیره، اما به شرطی که قبل از این که اسباب و اثاثیه تون رو با دستای خودش نریخته وسط خیابون پاپات خودش جمع کنه و از اون خونه بذاره و پره.

سست و پی رمق می نالم:

-پس به خاطر اینه نداشتین پریم خونه ی خودمون هان؛ چو ما دیگه خونه ای نداریم! پس الان مامانم اینا کجان؟ طفلی محمد حسین چی کار می کنه؛ وای خدایا بهمون رحم کن! پاپام مریضه، همه ش به خاطر منه! خدایا پس بالاخره اتفاقی که نیاید می افتاد. افتاد از اونى که به عمر می ترسیدم به سرمون اومد. مقصر تموم اینا فقط منم! تقصیر منه، کاش مرده بودم! کاش مرده بودم!!

خیال می‌کنم حالا دیگر به شدت رقت‌انگیز به نظر می‌رسم، طوری که حتی قدرت مہار (شک‌هایم از من سلب شده. شقایق به سرعت به سمت می‌آید، دستش را دورم حلقه می‌بندد و به عادت همیشگی‌اش شروع به دل‌داری دادن و دلجویی کردن می‌کند. آن قدر ترحم‌انگیز به نظر می‌رسم که حتی دل سنگ‌شاپور چموش هم به پریشانی‌ام کمی نرم می‌شود و به رحم می‌آید چون همچنان که به ظاهر تحت تاثیر قرار گرفته می‌گوید:

مگه عمو شاپورت مرده باشه! درسته اسماعیل خیلی سالا که مہر ما رو از تو دلش کنده انداخته بیرون اما به مولا قسم که به خودشم گفتم، درسته که از دار دنیا فقط همین به نپسان وانت لکنتی رو دارم، اونم فدای پیه تار موی دختر اسماعیل که این چوری به خاطر مال دنیا نخواست اشک بریزه! می‌فروشمش عمو، همین فردا می‌برم و آپش می‌کنم. اندازه‌ی پیه دنگ سهم پاپات از اون خونہ هنوز هس که! عموته همین امروز پیه چک کشید داد به من، خودم گرفتم و پردم دادم دست پاپات، فردا می‌گردیم پیه جای آپرومند، پیه چند تا محله پایین و بالاتر که همچین توفیری ام نداره، پیه چارو بالاخره پیدا می‌کنیم.

خاله عطی که انگار از چرب زبانی و تملق شوهرش به تنگ آمده می‌گوید:

مرحمت شما زیاد آقا شاپور، اما دیگه نیازی به فروختن ماشین شما هم نیست. خود لیلی چون ترتیب همه چی رو میدہ، یعنی دادہ.

سگرمه‌هایش را تلخ در هم می‌ریزد و می‌گوید:

-خدا ازش راضی باشه، پیشتر از این واسه هم دیگه عزیزشون کنه ما که بخیل نیستیم!
کور شه هر کی نتونه پیینه. غریبه‌ایم دیگه، اینارو ما باید حالا بشنغیم نه؟ پس بگو این
اپرو بالا و پایین انداختن دخترت جهت خاطر من بود نه مهتا. بیینم یعنی اگه منم اینا
رو بدونم می‌پریم از دهن اسماعیل بیرون می‌کشیم؟! از اولشم همین بودین دیگه،
پی‌صفتین! همتون رو می‌گم! دست خودتونم نیست، اگه پنج تا انگشتت رو توی عسل
کنم بذارم توی دهنتون ته تهش انگشتام و گاز می‌گیرید و از پیخ می‌کنیدش. گریه
کوره این به خدا...

یک بار دیگر به چایب خاله عقی متوسل می‌شوم و این بار عاجزانه از او می‌خواهم که
شرح ماجرا را بدهد. اشکان را روی پاهایش می‌خواباند، شروع به تکان دادنش می‌کند.
و در همان حال می‌گوید:

- خدا عوضش پده لیلی خانوم رو، خدا پدرش رو پیامرزه، از اون اولشم لیلی دست خیر
داشت واسه‌ی عارفه. روم سیاه! مثلاً من خواهرشم، اما خدا می‌دونه دستم کوتاهه.
نمی‌دونی خاله، لیلی تا از موضوع باخبر شد چی کار کرد! فوراً به کامیون کرایه کرد، دو تا
کارگر هم برداشت و برد دم در خونتون عین تموم اسپاپ و اثاثیه رو داد کارگرا پار
کامیون کردن پرشون داشتن و بردن توی خونه‌ی لیلی، منظورم همون عمارت
قصرالدشته؛ ممانت اینا هم از صبح اول وقت اون‌جان. خاله خیالت راحت باشه، درسته

پاپات یه کم دَمغه، تو لک رفته و به قول عارفه عینه و برج زهرمار بق کرده رفته یه گوشه نشسته نه با کسی هم کلوم میشه و نه حتی لب به یه لقمه قوت زده، اما خوب باید به اونم حق داد دیگه. مرده خاله، یه جورایی به غرورش پر خورده، اما اونم بالاخره کم کم حالش خوب میشه.

شاپور پی رحمانه می گوید:

سوسه میاد، فیلم بازی می کنه. به ولته که اسماعیل از اولشم همین طوری بود! ولد چموشیه واسه ی خودش. هیچ وقت همچین چیزه هم نبود، اما همیشه یه چوری رفتار می کرد که انگار از دماغ فیل افتاده! اتفاقاً یه جورایی هم واسهش خوب شد، بذار بلکه یه کم اون باد غرورش بخوابه.

خاله گوشه ی لبش را می گزد و با بالا انداختن چشم و ابرویش به سمت من به مردش هشدار می دهد که در حضور من کمی ملاحظه کند و بلافاصله ادامه ی حرف هایش را یک پار دیگر از سر می گیرد:

به خدا که لیلی وسیله ی خیر از سمت خداست. تا اون هست محاله که بذاره آپ توی دل خواهرم تکون بخوره. مثل این که به عارفه گفته اصلاً خیلی هم خوب شد که شما اومدین این جا چون بعد از رفتن من و مادرم از ایران، اون خونه خالی می موند. این چوری حالا دیگه یکی هست که هم خونه رو پیاد، هم این که دیگه سر سیاه زمستون

آواره نمی‌شین. خدا رو شکر! حداقل حالا دیگه یه سقف بالا سر دارین خاله. اما
خداپیش این عمارت شاهونه‌ی قصر الدشت کجا، اون مونه خرابه‌ی خودتون کجا!

نمی‌دانم باید خوشحال باشم یا اندوهگین. نمی‌دانم دست تقدیر دیگه چه روزهایی را
به من نشان خواهد داد. نمی‌دانم در آن خانه، چایی که خشت به خشت آن انباشته از
خاطرات رهی و روزبه است چگونه زندگی خواهم کرد و چه‌طور نفس خواهم کشید.
صدای دایی رضا را می‌شنوم، انگار که پیدار شده. بدون این که از اتاق خارج شود از
همان چای گوید:

-شقایق، دایی چون اگه اون سماور هنوز روشنه یه استکان چایی کم رنگ پریند برام
پرداز پیار توی اتاق.

شقایق به سرعت از چایش بلند می‌شود و در آن حال می‌گوید:

-چشم دایی چون، همین الان میارم.

خاله با کف هر دو دستش روی پیش می‌کوبد و آهسته می‌گوید:

-خواهرش بمیره! دیوونه نشه این بچه خیلیه! پیین طفلی چه طور از خواب و خوراک افتاد! این بچه اصلاً به عمرش چایی می خورد؛ اونم نصفه شیی؟

به دنبال شقایق من هم بلند می شوم و تا میانه‌ی آشپزخانه می روم. اما دلم هنوز همان چای پشت در بسته‌ی اتاق او، چایی که لحظاتی پیش صدای غمبار و گرفته‌ی دایی را از آن سوی در شنیده بودم چامانده و سخت به درد آمده. حالا با تمام وجود احساس می کنم چه قدر دلتنگ شنیدن صدای دایی رضا بوده‌ام! حالا که بعد از یک سال صدایش را می شنوم تازه می فهمم چه قدر بی تاب شنیدن صدایش هستم، چه قدر هنوز هم دوستش دارم، چه قدر دلم پرایش می سوزد و چه قدر دلتنگ اویم!

شقایق مشغول ریختن چای است و در آن حال از من می پرسد:

-یکی هم برای تو بپریم؟

-نه دستت درد نکنه، دیگه خیلی دیر وقته شما رو هم امشب حسابی پی خواب کردم.

-ای بابا مگه این روزا توی این خونه اصلاً خواب به چشم کسی هم اومده! مطمئن باش تو هم که نمی اومدی ما هنوزم بیدار بودیم.

-میگم شقی...-

-چونم، بگو.

-دایی رضا؟

-هان، می‌خواهی حالش رو پرسی؟ نُج باید بگم اصلاً خوب نیست!

-دلم برایش تنگ شده شقی! یادته بچه که بودیم ما رو می‌نشوند روی شوته‌هاش دور حیاط عزیز خدا پیامرز چه‌طور می‌چرخوندمون؟

-آره! مهتا تو چه قدر خوب هنوز یادت مونده! یادته یه وقتی هم سر اون دعوامون میشد؟ تابستونا رو میگم، اون شبایی که بالای پشت بوم زیر پشه بند می‌خوابیدیم دایی رضا همیشه وسط ما دو تا می‌خوابید؛ اون وقت ما دو تا سر اون دعوامون میشد که روش رو به طرف کدومون بکنه و بخوابه. طفلی دایی رضا معجبور میشد تا خود صبح طاق باز بخوابه نکنه که یه وقت ما دو تا دعوامون شه.

-یادش بخیر! چه قدر زود تموم شد اون روزا!

-آره خیر نیینه اعظم! از وقتی زن اون شد انگار دایه رضا هم دیگه تموم شد. دیگه نه باهامون بازی می کرد، نه هیچ وقت روی دوشش می نشوندمون.

-شقی!! ما اون موقع دیگه دو تا دختر خرس کنده شده بودیم! نکنه تو هنوزم توقع داشتی ما رو پشتونه سر دوشش یا دور حیاط کولیمون بده؟

-سر دوشش که نه! اما خوب می تونست که یه کم بغلمون کنه، فقط بعضی وقتا... حداقل گاهی وقتا پوسمون می کرد، مثل گذشته ها حالا نمیگم کارمون می گرفت. نمی تونست؟!

-خوب شاید اینم یکی دیگه از قانونای زندگی ما آدماست.

-آخه کدوم قانونی میگه که آدما واسه یه همدیگه تاریخ مصرف دارن هان؟ این قانون فقط مخصوص تموم دایه های مهرپونه؛ همچین که زن می گیرن پی پرو پرگرد دیگه تموم میشن، تموم! می دونی امروز پهنش چی گفتم مهتا؟

-به کی؟

-به دایی رضا دیگه!

-نه چی گفتی؟

-پهش گفتم مبادا که یه وقت غصه موه پخوریا دایی چون. تو فقط طلاقش پده خودم سه سوته یه زن دایی نو و خیلی خوشگل واسهت ردیف می کنم.

-خدا خفته کنه شقی! یعنی واقعاً این حرف رو پهش زدی؟

-آره به چون تو! پاور نمی کنی؟

-چرا از تو که والا هیچ چیز پیعید نیست، دختر شاپوری دیگه.

-پپین مهتا، تا حالا این چندمین پاریه که اینو بهم میگی!!

-خب فحشت که نمیدم! مگه دروغه؟ یعنی دختر شاپور نیستی؟

-خوبه که منم دم به ساعت پهت بگم دختر اسماعیلی؟

-خوب پگو! چرا باید بهم بخوره؟ مگه نیستیم؟ دختر اسماعیلیم دیگه!
حالا اصلاً ول کن این حرفا رو، فقط بهم پگو بعد این که این حرفا رو بهش زدی اون چی کار
کرد؟ مثلاً نرد تو دهنش یا بدش نیومد؟ ناراحت نشد؟ یعنی جوابتم نداد؟

-نه به چون تو فقط خندیدی.

-تو خیلی بدجنسی شتقایق!

-به خدا از ته دل گفتیم! به وقت فکر نکنی الکی میگما. الانم میگم. ایشالا طلاقش
بده، طلاقش بده!

-شتقایق می دونستی وقتی بدجنس میشی خیلی زشت میشی؟ الانم همین طوری شدی،
خیلی زشت شدی! شبیه جادو گرا! خوب گناه داره! لااقل به اشکان فکر کن؛ بچه پی مادر
بشه خوبه؟

-تو هم به مامانامون فکر کن، اونا به مرتبه پی برادر شدن خوب بود؛ زن دایی پهو داغ اون
به دونه برادر رو به دلشون گذاشت، همچین پاهامون از تو زندگی دایی رضا پرید خوب
بود؟

-آره خوب شاید یه جاهایی هم حق با تو باشه، اما این راهش نیست! همیشه همیشه بدی رو با بدی جواب داد. حالا اصلاً ول کن این حرفا رو. الان حالش چه طوره؟ یعنی خیلی بد؟

-خوب نگرانشی چرا نمیری خودت ببینیش؟

-خجالت می کشم ازش. همش فکر می کنم به خاطر منه که این اتفاق افتاده. اگه من نبودم، اگه سرنوشتتم این چوری نشده بود شاید هیچ وقت زندگی اونا هم این شکلی زشت و پی ریخت نمی شد.

-بدو گمشو بابا! آخه به تو چه مربوطه؟ عادتته دیگه همش حرف مفت می زنی!

-میگم شتی می خوای بده من چایی رو واسهش بپریم.

-خیلی خوبه! یعنی بدی؟

-سعی می کنم یاد بگیرم، شاید این چوری یه کم هم با هم حرف زدیم.

-باشه پگیر پیرش، اما به یه شرط.

-چه شرطی؟

-شپ نمی خوایی و پیرام تعریف می کنی. همه چی رو مو به مو پیرام تعریف می کنی! خصوصاً اون بخش رمانتیک مربوط به روزبه رو. تگو که ندیدیش و هیچ اتفاقی هم پینتون نیفتاد.

-چرا اتفاقاً دیدمش، این رو که قبلاً هم خودم بهت گفتم. پس چرا دیگه به دستی می زنی؟ اما اون اتفاقی که پینمون افتاد...

آهی می کشم و در حالی که سعی می کنم نگاهم را از او که مشتاقانه چشم به من دوخته پس بگیرم می گویم:

-این بار دیگه واقعاً از هم جدا شدیم شقایق... تا آخر عمر برای همیشه از هم جدا شدیم.

سر چایش خشکش می زند. رنگش کمی پریده و پیداست که کاملاً سست و بی رمق شده. فقط پی صدا چشم به من می دوزد. یک لحظه نگاهش می کنم. لبهای پاریکش شروع به لرزیدن می کند و چشمانش انباشته از اشک می شود؛ فقط کافی است که پلکی بزند. قبل از این که اشکش فرو بچکد و باعث شود یک پار دیگر گریه ام بگیرد بغضم را به سختی قورت می دهم و می گویم:

-حالا نه شقایق، تو رو خدا اگه بخوای حرفی بزنی، اگه بخوای گریه کنی، اگه بخوای من رو داغون تر از اینی که هستم بکنی به چون تو می زنت!

سپس استکان چای را برمی دارم، نم مختصر نشسته در میان چشمم را با یک سمت از سرشانه ام می گیرم، آب پینی ام را محکم بالا می کشم، سینه ام را صاف می کنم و به طرف اتاقی که دایی رضا در آن است به راه می افتم.

در این فاصله خاله و عمو شاپور به اتاقشان بازگشته اند. خانه تقریباً آرام است. محتاطانه در اتاق را می کشایم. از میان شیار پاریکی که پیش رویم گشوده شده است، اول پاهایش را می بینم. پیداست روی لپهی تخت نشسته و پاهایش به سمت پایین آویزان است. دلم هوری فرو می ریزد. با قسمتی از سرشانه، کمی بیشتر در راه سمت داخل فشار می دهم. قسمت بیشتری از آن گشوده گشته، حالا دیگر می توانم کاملاً ببینمش. درست حدس زده بودم، روی لپهی تخت شقایق نشسته است و دستهایش را از دو طرف روی لپهی تخت گذاشته و سرش را پایین انداخته است. موهایش ژولیده و در هم ریخته اند اما عطر تن دایی آن قدر قوی است که هنوز هم قدرت آن را دارد که باعث شود برای لحظاتی چشمانم بسته شود و پوی تنش را عمیق وارد چانم کنم.

همان طور که سرش زید است و مغروق در تفکری تلخ و غمبار، یک مرتبه چشمانش را به سمت بالا حرکت می دهد و به قسمتی خیره می شود که من لحظاتی ست پی صدا آن چا ایستاده ام و هنوز آن قدر جرات پیدا نکرده ام که حتی به او سلام بدهم. به محض این که سنگینی نگاهش را روی وجودم حس می کنم پی اختیار سلام می دهم. او هم حالا دیگر سرش را بالا آورده و در حالی که یک لبخند معو و کم رنگ از زیر سپیل های کم پشتش سرک می کشد، چند بار صدایم می زند.

-مهتا تو... تو دایی...-

دستش را به سمتم دراز کرده و می گوید :

-پیا پینمت تو رو پدر سوخته. آخه نصفه شبی تو این چا چه غلطی می کنی؟-

به سرعت استکان چای را روی لبه میز کناری می گذارم و پس از آن به سرعت به سمت دایی می روم. کمی خودش را به سمت بالا می کشد و دستهایش کاملاً آماده اند برای در آغوش کشیدنم. خودم را درون آغوشش رها می کنم و او تند تند شروع به بوسیدنم می کند. چشمانش یک پاره به نمی مختصر می نشیند. خودم را بیشتر درون آغوشش فرو می کنم. دستم را دور تا دورش حلقه می بندم. احساس می کنم شکم دایی رضا در این مدت حسابی رشد کرده و بزرگ شده است. برای پنهان کردن اشکم و عوض

کردن فضای غمباری که محیط را احاطه کرده است، دستم را روی شکم می گذارم و می گویم :

-وای دایی! این دیگه چیه؟!

می خندد و می گوید :

-ولش کن دایی. زیاد نگاهش نکن، طفلی خجالت می کشه.

بعد پا دو تا دستش دو سمت بدنم را می گیرد و مرا به سمت بالا می کشد. درست کنارش می نشینم اما هنوز شرم محسوسی دارم. انگار گذشت این مدت باعث شده دیگر نتوانم مثل گذشته ها راحت و بدون شرم تماشایش کنم. حتی از نگاه کردن درون چشمان پف آلود و ریزش نیز خجالت می کشم. به سرعت عینکش را از قسمت بالای تخت برداشته و در حالی که آن را روی بینی اش جا ساز می کند می گوید :

-هزار ماشالله. پپین دخترمون چقدر خوشگل و خانوم شده .

خجالت می کشم و سرم را روی یک گوشه ی کوچک از شانۀ اش می گذارم. می پرسد:

-مامانت چطوره؟ آقا اسماعيل چي كار مي كنه؟ از اون پدر سوخته محمد حسين پرام پگو،
بزرگ شده؟

-خوپن دايي، همه خوپن. شما چطورين دايي؟

آه مي كشد و مي گويد:

-مي بيني كه. يعني رنگ رخساره هنوز خپر نداده از سر درون؟

شيرين زباني مي كنم و يك بار ديگر دستم را روي شكم پرآمده اش مي گذارم و
مي گويم :

-راستش رنگ رخساره رو نمي دونم، اما اين كه يه چيز ديگه اي رو داره مي گه.

مي خندد و مي گويد:

-ای بابا! این که طبل پی عاریه دختره. داییت دیگه پیر شد. یه وقت چشمم باز کردم دیدم پشت اون کامپیوتر لعنتی تو اداره هم چشممو دادم هم این خندق پلا رو دارم یدک می کشم. شوخی نیست که، روزی هشت ساعت پشت اون لکنتی نشستن و آخرش این شد یه جفت چشمم کور و سی کیلو اضافه وزن.

-عوضش هنوزم قشنگ ترین دایه دنیا بین. این بار البته سبک جدیدی از جداییت رو ارائه دادین. سبک مردای یه کم چاق شکم گنده، اما خوشگل، خوشگل. پاور کن دایه. هنوزم تو نظر من مثل همون قدیما قشنگ ترین مرد دایه.

یک دستش را دورم حلقه می زند. کمی پیشتر مرا به سمت خودش می کشاند. وقتی که حسایی به او نزدیک می شوم پیشانی ام را محکم می پوسد و می گوید:

-شرمنده تم دایه تو رو هم من ... ما...

بغض پیشتر از آن به او مجال حرف زدن نمی دهد. می داند چه می خواهد بگوید برای همین هم می گویم:

-دایه مبادا حرفی بزنیایا. مبادا چپیزی بگی که طاقت شنیدنشو نداشته باشم. نمی‌خوام وقتی داییم باهام حرف می‌زنه بغض داشته باشه. فقط اینو بگم من خوشبختم دایه، باور کن من خوشبختم.

سرش را زیر انداخته و می‌گوید:

-خدا کنه همین‌طور باشه. تنها آرزوم فقط خوشبختی تونه. نمی‌دونستم دایه، به چون تو پی‌خبر بودم. من نمی‌دونستم تو آستینم چه ماری بود و من پیچاره پی‌خبر مثل سگ فقط چون کُندم، مثل یابو صبح تا شب سرمو فرو کردم وسط صفحه‌ی اون مانیتور لعنتی، گرفتار بودم، غافل شدم. اصلاً نفهمیدم دور و برم چی می‌گذره. حتی یه دفعه هم از زخم نپرسیدم لعنتی تو که این روزا چپ می‌ری راست می‌ای، سرت تو کدوم آخوری پنده! از کجا می‌دونستم اون‌طور چی‌چی‌باچی شدنش با زن عموت به خاطر چیه؟ انگار یه جورایی پی‌غیرت شده بودم. چشم‌امو بسته بودمو فقط پرآم این مهم بود قسط اون وام‌های کوفتی که تا پیخ گلو تو ش فرو رفته بودم رو تا آخر ماه چه جور می‌کنم و بدم. حقم بود. هر چی که به سرم اومد حقم بود. از پی‌عرضگی خودم بود. از پی‌غیرتی..

دستانش که شروع به لرزیدن کرده را در میان دستانم می‌گیرم و می‌گویم:

-دایه، واقعاً لازم نیست اینا رو تعریف کنیایا. اگه به خاطر منه باور کن دونستن هیچ کدومشون پرآم مهم نیست. من فقط می‌خوام شما خوب باشین، فقط همین.

-خوب باشم؟ چه طوري ديگه مي توئم خوب باشم من دايمي؟ دعا كن خدا چونم رو بگيره تا خلاص شم.

-خدا نكنه دايمي. گاز بگيرين زبونتون رو. اين روزا مي گذره تموم مي شه فراموش مي شه و يه روزي هم بالاخره از خاطر همه مون پاك مي شه.

-چطوري فراموشم شه؟ مگه ممكنه يادم پره؟ تا ميام چشمم رو هم بذارم يادم ميغته اعظم باهام چي كار كرده، با هممون، با تو... آخ دايمي مي خوام ديوونه شم.

-اشتباه كرده دايمي. ما همه مون آدميم. همه مون اشتباه مي كنيم.

-اين ديگه چه اشتباهي بود آخه؟ يعني حتى يه دفعه هم نشست با خودش فكر كنه پيئه داره چي كار مي كنه؟ مگه زن حسايي هم باج مي گيره؟ حق السكوت قبول مي كنه؟ خاك پر سر من. حالا كه خوب فكر مي كنم مي بينم يه تومن از اون پول لعنتي رو هم به من داد بابت اون سه تا قسط سيصد تومني كه عقب افتاده بود. من خاك پرسرم ارزش گرفتم. گفت پس انداز يه عمرم بوده. نگهش داشتمه بودم واسه ي روز مبادا، گفت الانم روز مباداس، پول رو گرفتم، دستاشو ماچ كردم. پردم عين سه تا قسط عقب افتاده رو يه چا دادم. نفهميدم چطور مال حرومو وارد زندگيم كردم. همينه ديگه حروم كه از يه چايي تو زندگي اومد ديگه پايد فاتحهي اون زندگي رو خونند.

-اینو هم می‌دونستین زن دایی برای این که پول اون سه تا قسط عقب افتاده رو بتونه چور کنه اول پاشده و رفته سراغ حمید آقا، شوهر شه‌ره، ارزش خواسته تا از ادارشون بیه وام اضطراری به اسم خودش براتون بگیره؛ پنده‌ی خدا حمید آقا نتونسته وامو بگیره. شاید اونم معچور شده دست به این کار برنه.

-یعنی هر کسی که بی پول بشه، معچور بشه، باید از این کارا بکنه؛ فقط راهش این بود؛ نمی‌تونست راه دیگه‌ای هم وجود داشته باشه؛

-چرا قطعاً بوده. هزار تا راه دیگه هم بوده، اما وقتی فکر آدما درست و حسابی کار نکنه، به بد و خوبش قد نده، این چوری می‌شه دیگه. حالا اصلاً این حرفا رو ولش کن دایی. بهم بگو الان می‌خوای چی کار کنی؟ من دارم کم کم نگرونت می‌شم. این چوری که حرص می‌خوری، غصه می‌خوری خدای نکرده پلاپی سر خودت میاری.

-به جهنم سیاه که مردم من، بذار بمیرم بلکه به آرزوش برسه زنیکه. اصلاً بده دعا کنه که بمیرم، و گرنه که خودشم خوب می‌دونه محاله که پاهاش زندگی کنم. حتی به ساعت.

-پس اشکان چی می‌شه دایی؟

-خدا بزرگه. اشکاتم خدایی داره برای خودش. محاله حتی یه ساعتتم پیچمو به اون بدم.
خودم تنهایی بزرگش می کنم.

-می دونی پیچه حال نداره؟ همش دل پیچه داره. خاله می گه واسه خاطر شیریه که می خوره،
بهت نمی گن دایی تا مبادا یه درد دیگه روی دردت اضافه شه. اون الان چند روزه که از
شیر مادرش محروم شده. نکن دایی. تو رو خدا چون اشکان، چون من، این کار رو نکن با
خودت، با اشکان.

-نمی توئم. پس تو چی؟ این وسط فقط تو بودی که قهری این ماجرا شدی. پاسور
حماقتای یه مشت آدم از خدا پی خبر شدی. پس تکلیف تو چی می شه؟

-تکلیف من روشنه. باید پریم خدا رو شکر کنیم کار از این بدتر نشد. دیگه تموم شد،
همه چی تموم شد. من هنوز اون قدر قدرت دارم که بتو تم مثل قبل، حتی قوی تر از قبل
رو پاهای خودم و ایسم و ادامه بدم. به من فکر نکنید. فعلاً اشکان مهم تره قبل از این که
خدای نکرده مریض تر شه پرید و مادرش رو برگردونید. پبخشیدش و یه بار دیگه
بهش فرصت بدین خواهش می کنم دایی، پرش گردونین.

شقایق برای چندمین بار پالش زیر سرش را چاپه چا می کند. کلافه پوفی می کشد و
می گوید :

-وای خدایا! نمی‌دونم چرا هر کاری که می‌کنم خوابم نمی‌برد.

-شاید به این خاطر این که چات عوض شده. ببینم تو حالا تو سالن پذیرایی خونتون خوابیدی؟

-فقط بعضی وقتا که شهرة این چامیاد و شب رو می‌مونه. اون وقت من مچپور می‌شم پیام و وسط پذیرایی بخوابم. ببینم تو چرا نمیای بخوابی؟ مگه خوابت نمیاد؟ تا کی قراره همین چوری به دستت رو بذاری روی لپه‌ی پنجه و زیر چونه‌ات، زل بزنی وسط سیاهی شب؟

چانه‌ام را از روی دستم برداشته و تماشایش می‌کنم و به او می‌گویم:

-می‌گم می‌خوای حالا که پی‌خوابی زده به سرمون پاشیم ساک اشکان رو ببندیم؟ چون دایی صبح زود باید بره. قراره قبل از این که بره سر کار اشکان رو بپره بده به مادرش.

-از دست تو مهتا، آخرشم کار خودتو کردی. هنوزم نتونستم بشناسمت. رسماً هر چی رو که تو این مدت ریسیدم اومدی و به ساعته زدی و پنبه کردی.

-چی کار کنم شقایق، خداییش تو دلت میاد باعث از هم پاشیدن به خانواده بشی؟

-نه خدایه مسئله که دلم نمیاد. اما لااقل می‌داشتی یه کم طول می‌کشید حدّ اقل
این چوری هم‌چین یه کم چیگرامون حال میومد .

-پرو پاپا. بچه اسهال بگیره، بمیره از اسهال، که تو حال کنی؟

-حالا راستی راستی اعظم رو می‌بخشه؟ یعنی می‌تونه؟ وقتی زن دایه این قدر وقیحه که
خودش پا زبون خودش به دایه اعتراف کرده که از اون اولش همه چیو می‌دونسته،
می‌دونسته که سعید اعتیاد داشته و بردن خوابوندنش و ترکش دادن، پا این حال
نیومده یه کلوم بگه.

-حالا هر چی. تو رو خدا شقایق دیگه خسته شدم از این حرفای تکراری. پریم لااقل
اشکانو پدردیم پرش داریم پیاریم یه کم باهانش بازی کنیم. بعدشم همین‌جا وسط
خودمون بخوابونیمش. هان؟ چطوره؟ پریم؟

-لازم نکرده. بعدشم تا خود صبح پی‌خواب شه و پدرومونو در پیاره. تو هم اون قدر پهونه
داشته باشی که بازم یادت بره تعریف کنی که بالاخره عاقبت این سفر چی شد؟ بعد از
این قراره چطور بشه؟

وای خدا دختر تو عجب گیریا. گفتم که سعید رو دیدم. حق با موژانا و پاپاش بود. درست گفته بودن اون به یه جور اعتیاد سخت، از بدترین نوعش مبتلا شده بود. اما در حال حاضر در حال ترک.

-آره چون خودش، آخه کی تونسته ترک کنه که سعید دومیش باشه؟

-حالا هر چی شقایق. لااقل می تونیم که یه کم خوشبینانه تر به این قضیه نگاه کنیم. یا لااقل پراش دعا کنیم. آزمون که کم نمیداد. میداد؟

-راستی پیینم. من موژانا رو می شناسم اما این پاپای موژانا دیگه از کجا در اومد؟

-پاپای موژانا یه جور مرد پی اخلاق پی اعصاب اما چنتلمن و فوق العاده خوشگل و خوش تیپه. گاهی هم خیلی مهربون. هان تا یادم نرفته اسمشم تکینه.

تکین فاریابی... فاریابی... وای خدایا انگار دیگه می تونم درست بگم!

-نه پاپا بگیر منو.

-فعلاً که تو باید بگیری منو.

-چوونه؟

-خیلی چوون. می توئم پگم حتی چوون تر از دایی رضا .

-پس چطوری دختر به این بزرگی داره!

-چون تو نوزده سالگی پاپا شده. حالا ول کن اونو. قصه اش خیلی طولانیه. بذار سر فرصت به روز تمومشو واسهت تعریف می کنم .

-روز به هم که کلاً تموم دیگه؟

-تموم تموم .

-پس چرا تو هنوز زنده ای؟ یادمه یه بار گفتی اگه اون نباشه منم می میرم .

- روزی که سعید رو از دست دادم هم درست همین رو گفتم. چون خیال می کردم عشق فقط یه پار سراغ آدما میاد. اما وقتی روزبه تو زندگیم اومد گفتم این دیگه خود مطلق عشقه .

- یعنی الان دیگه نیست؟

- نه نیست. وقتی متعلق به من نباشه متعلق به کس دیگه یا کسای دیگه ای باشه، اون دیگه عشق من نیست. نمی تونه باشه. باید اون قدر مرد بود و گذشت داشت که چشم تو رو عشقت پندی و اونو واگذار کنی به همونایی که واقعاً حق اوناس.

- همونای دیگه؟ مگه اونا چند نفرن؟

دلم می خواهی آن قدر جسارت داشته باشی تا به او بگویم:

"نه تنها به یه زن، که به یه بچه، من روزبه رو به بچه‌ی خودش بخشیدم. اونم همین طور. اونم کمال مردونگی رو به معنای واقعی کلمه تموم کرد. اونم از عشقت گذشت به خاطر یه عشق دیگه، یه بچه‌ی بی گناه که بدون میل و خواست خودش وارد این بازی کثیف شده بود."

ترچیج می دهم سکوت کنم. آثار خواب کم کم پر من مستولی می شود. در عین خواب آلودگی چشمانم کم کم سنگین می شود. به او می گویم:

- دنیا که هنوز تموم نشده شقایق. شده؛ تو اون دیوار آجریه که به گوشه اش از پشت پنجره پیداست رو می بینیش؟

خواب آلوده بدون این که حتی به سمتم باز گردد و یا حتی چشمانش را باز کند می گوید:

- اون چا پشت دیوار، خر پشته می خونه می هاجر خانومه.

- درسته خودشه. شاید همین الان اون اون چا باشه. به همین نزدیکی.

- تو چی می گی مهتا؟ بازم نصفه شپی زده به سرت؟

- عشقو می گم دیگه. شقایق خوب دقت کن. تو حسش نمی کنی، ولی پاور کن من صدای پاهاشو دارم می شنوم.

-زیاد حسش نکن چون صدای پای آقا میتیه.

-آقا میتی دیگه کیه؟

-در واقع اسمش مهدیه. آقا مهدی، اما همه پهنش می گن آقا میتی. شوهر هاجر خانومه. کار هر شبشه عادت داره دم په ساعت پاشه و پیاد وسط پشت پوم مدام جهت آنتن ماهواره رو تغییر بده. نمی دونم دنبال چی می گرده تو اون کانالای سیاسی.

-نه اون نیست. چون من حتی هرم نفس هاش و سایه اش که روی دیوار افتاده، اونو هم می بینم. انگار اون په من خیلی نزدیکه پشت اون دیوار قایم شده.

-شک نکن خود لعنتیشه دیگه. یه پیژامه ی گشاد و کوتاه چارخونه ی آجری هم پاشه. نه؟

-نه شقی. قد بلنده خیلی هم جداپه. یه پارونی بلند سیاه تنشه، یقه ی پارونیشو تا بالای گردنش بالا داده، دستکش هاشم چرمیه، کفشاشم برق می زنه. فکر کنم از این پوتای ورنی نوک تیز پاشه.

-آره چون تو. خود خودشه "آلن دولنه" "شایدیم" "چورچ کلونیه" اومده تو رو پا خودش
پیره حتماً. تو پیداری داری خواب می پینی. پیا بگیه بخواب دختر.

-انگار منتظره تا ناغافلی یه بار دیگه پیره وسط قلبم. من می خوام زندگی کنم شقایق.
نمی خوام یه آدم مرده بدون روح و احساس باشم. می خوام از این به بعد یه چوری پا
قدرت قدم بردارم. آینده رو به بهترین شکل پا دستای خودم می سازم. دیگه
نمی شینم به بار دیگه اون قدر غصه بخورم عاقبت یه روز چشمم باز کنم و ببینم باز
دوباره کچل شدم. اجازه نمی دم کسی دلش به حالم پسوزه. زندگی به زیباترین شکل
خودش هنوزم چریان داره. از کجا معلومه که یه مرتبه دیگه یه باد موافق نوزه قایق
آرزوهای منو پا خودش بر نداره و به اون ساحلی که پیره از آرامش و امنتیته نبره؛ تو رو
خدا شقایق فکر نکن دیوونه شدم. یا یه چورایی پی غیرت. خیال کن یه کم عاقل شدم.
می دونی من یه شبه نتونستم روزبه رو فراموش کنم. اون که پرانم یه گوشه از قلبم تا ابد
باقیه. این دروغ نیست که می گن آدم فقط یه قلب داره. آره تنها یه قلب، اما اون یه دونه
قلب خودش هزار تا گوشه و کنار داره. پیره از دهلیز و حفره و بطن چپ و راست و چه
می دونم هزار تا کوفت و زهر مار دیگه ست، یعنی در قلبی پا این همه وسعت رو باید تا
همیشه بست؛ یعنی نمی شه یه بار دیگه... من که همین امشب تصمیمم رو گرفتم. یه
چورایی ارزش خوشم اومده.
حس می کنم انگار دوستش دارم شقی.

-حاک بر سرت مهتا، این قدر بدبخت شدی؛ یعنی با آقا میتی هم؛

-اگه همین الان سرشو از پشت دیوار خر پشتی هاچر خانوم بیرون بیاره، به محض این که ببینمش پهنش سلام می‌دم.

-آره بده. حتماً پهنش سلام بده اونم با اون آچار پیچ گوشتی توی دستش بکوبه وسط ملاحت.

- نه شقایق. اون که تو دستشه آچار یا پیچ گوشتی نیست که. یه چیزی شبیه یه لیوانه، من پوش رو حس می‌کنم. پوی تند قهوه‌ی تلخ اسپرسو رو که دلخواه منه. من حتی بخارش که از لیوان بیرون می‌زنه رو هم می‌بینم. داغ داغ. نه شقی اون آقا میتی نیست، اون آقای عشقه. ببینم شقی تو چطور؛ تو هنوزم خیال نداری به هیچ آقای عشقی سلام بدی؛ تا کی می‌خوای همین‌طوری تارک دنیا بمونی آخه؛ شقایق... شقی... ببینم نکنه که تو بازم خوابت برده...

پدر تک و تنها زید نور بی‌رمق آفتاب روی تخت کنار دیوار نشسته و سیگاری میان انگشتان پاریک و کشیده‌اش قرار دارد که پیشتر از نصف آن را کشیده و دودش به سمت آسمان می‌رود. پیشتر از اندازه‌ی خود سیگار، خاکستری است که سر آن نشسته و کافی است که با اشاره‌ای مختصر فرو ریزد. با این که دستانش لرزش خفیفی دارد اما همچنان خاکستر به قوت خود سر چایش باقی‌ست و او همچنان مغروق در اندیشه‌ای که نمی‌داند چیست چنان وا مانده به نظر می‌آید که برای لحظه‌ای ترسیدم و یک بار دیگر

پا پس کشیدم. این چندمین بار است که این کار را می‌کنم. شقایق از پشت در آشپزخانه سرک می‌کشد، هوایی که درون لپ‌هایش متمرکز کرده را توسط پوف محکمی یک جا تخلیه می‌کند و خشمگینانه یک بار دیگر چشم غره‌ای به سمتم می‌رود. یک قدم عقب می‌گذارم، تا جایی که امکان دارد آهنگ صدایم را پایین می‌آورم و به او می‌گویم:

- نمی‌تونم شقایق، به خدا نه این که ارزش پترسما، نه! آخرش به دونه کشیده‌ست دیگه!
اما نمی‌دونم چرا هر کاری می‌کنم نمی‌تونم پاهاش رو پرو پشتم.

- پس غلط کردی من رو تا این جا دنبال خودت کشیدی و آوردی. هزار تا کار و گرفتاری داشتیم امروز. ساعت اول کلاس منم که به کل مالیده شد و رفت پی کارش.

- خوب چی کار می‌کردم؟ خیال می‌کردم تو که پاهام باشی بهتره، راحت تره، دیگه نمی‌ترسم یا کمتر خجالت می‌کشم.

- می‌خواهی من اول برم بعد تو دنبالم پیای؟

- نه شقایق، نه فکر نکنم چوای پده. اووووووووف! از دست مامانم! بگو آخه چه وقت پرده خریدن بود امروز؟

صغری که درون آشپزخانه مشغول کار است و در تمام این مدت از زیر چشم ما را می‌پاید گوش‌هایش را حسابی تیز کرده و هر از چند گاهی هم یک لبخند روی لبش نمایان می‌شود و بالاخره به حرف می‌آید و می‌گوید:

-مامانت نمی‌خواست پره، لیلی خانم وادارش کرد.

-یه دنیا پدبختی رو سرمون آواره، فقط یه پرده‌مون کم بود؛

-لیلی خانوم میگه این پرده‌ها دیگه قدیمی شدن، عمر خودشون رو کردن، دوست داشت قبل رفتن، خودش واسه این‌جا پرده بگیره.

یک بار دیگه به سمت صندلی وسط آشپزخانه پرمی‌گردم و روی آن می‌نشینم.

شقایق عصبانی کیفیتش را از وسط میز پرمی‌دارد و می‌گوید:

-خیلی خوب، پس من دیگه پرم.

معزون نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

-خوب آره می‌خوای تو دیگه برو. تو رو هم پیخودی زابه‌راه کردم. منم بالاخره یه کاریش می‌کنم دیگه.

-پس هر کاری می‌کنی فقط زود باش. مگه نشنیدی صغری خانوم گفت چند دقیقه‌ی بعد پیرزنه هم پیدار میشه؟ یالا دست بچنبون دختر! پوت قول میدم زیادم سخت نیست.

می‌گویند و به راه می‌افتد. دیگه به ماندنش اصراری نمی‌کنم. می‌دانم اگر صد سال دیگه هم بماند باز هم محال است توانایی رویارویی با پدر را داشته باشم. بدتر از همه این که راه‌گریزی هم نیست. او درست وسط حیات نشسته و وارد هر اتاقی که بشوم با یک نگاه شکارم خواهد کرد! به ناچار وسط آشپزخانه، میان یک دنیا پوی کشنده‌ی سیر داغ و پیاز داغ سنگرم می‌گیرم. صغری خانوم همانند یک دیده‌بان حادثه‌ی اوضاع را خوب رصد می‌کند و هم‌زمان هم گزارش می‌دهد:

-آهان! الان دیگه سیگارش رو خاموش کرد، جای پاهاشم با هم دیگه عوض کرد.

-یعنی چی که جای پاهاش رو با هم دیگه عوض کرد؟

- یعنی اول پای چپش رو انداخته بود رو پای راستش، الان دیگه پای راستش رو
انداخته رو پای چپش...

-خدای من! تو رو خدا صغری خانوم یه حرف دیگه ای بزن، یه چیز دیگه بگو. این عوض
شدن جای پاها چه دخلی به اصل قضیه داره؟ من حالش رو میگویم، اون رو بگو!!

-نچ، خوب نیست. اخماش که همون طوری هنوزم توی همه. یه سیگار دیگه هم که باز
دوباره همین الان روشن کرد.

-پس خوب نیست؟

-نه اون که معلومه نه، فکر کنم حالش اصلاً خوب نیست.

دقایقی ست که دیگه شقایق رفته. حتی اگر می ماند هم ماندنش بی اثر بود. باید کاری
کنم. از چایم بلند می شوم که صغری خانوم نگران می پرسد:

-چی شد نه؟ پس کجا؟

-صغری خانوم این چوری نمیشه. میرم پیش پام.

-گفتی آخه می ترسی که.

-دیگه نمی ترسم.

-حالا به کم دیگه صبر می کردی مامانت میومد.

از چایم پر می خیزم و مصمم به سمت پدر تا وسط حیاط می روم. هنوز روی تخت نشسته. کنارش می نشینم و دستانم را مشت می کنم. ناخن هایم درون پوست و گوشتم فرو می روند و درد می کشم و نفسم را حبس می کنم. می دانم که مرا می بیند، اما این که حاضر نیست حتی یک نیم نگاه هم به سمتم بیاندازد به جای این که خیالم را از خون سردی اش راحت کند مرا وحشت زده تر می کند. نگاهش می کنم اما گویا هیچ وقت خیال دیدنم را ندارد. در دلم می نالم:

"نه خدایا! نکنه... نکنه که پراش تموم شدم؟! نکنه دیگه دوستم نداره و نمی خواد دخترش باشم؟! حتی دیگه نمی خواد ببینتم؛ نکن"

به آرامی صدایش می زنم:

-پاپا...-

انگار نشنیده، شاید هم می شنود، شاید دیگر مرا نمی شنود!

پرای بار دوم کمی رساتر صدایش می زنم:

-پاپا...من...-

پیشتر از آن ادامه نمی دهم و ساکت می شوم و در عمق سکوت فقط تماشایش می کنم و هنوز هم انتظارش را می کشم. چند جای صورتش اثر زخم و جراحت دارد. دلم ریش می شود! چه قدر دلتنگش بودم! چه قدر دوستش دارم! چه قدر دلم می خواهد که مرا در آغوش بکشد و پیوسد! اما طوری رفتار می کند که پاور کنم دیگر نیستم و پرای او وجود ندارم. گوشه های مانتویم را درون مشت های عرق کرده ام جمع می کنم. دلم می خواهد که بلند شوم و از آن جا بروم. بروم و بمیرم و دیگر هرگز نباشم وقتی که پدرم این طور از من روی می گیرد! آخرین تصمیمم را می گیرم. پی فایده است، مثل این که باید بروم. اما به محض این که تکانی می خورم و قصد برخاستن دارم، درست همان جایی که می گویم: "پاپا من رو ببخش چون...!"

به سمتت باز می گردد، بازویم را می گیرد و با قدرت با یک حرکت سریع و غیر منعطف مرا به سمت خودش می کشاند. به سختی با پیکر استخوانی اش اصابت می کنم و همان جا کنار سد نه چندان مستحکم پیکر تکیده و فرتوتش متوقف و بهت زده می مانم. یک

دستش را دورم حلقه می زند و یک قسمت از سرش را به سختی روی سرم می فشارد و پس از آن صورتش را به گونه‌ام می چسباند و من در تمامی این حالات، در حالی که به سختی خودم را جمع و معاله کرده‌ام از هر دم نفس‌های دودزده‌اش کم کم در میان آغوشش شروع به ذوب شدن می کنم. من عاشق غرور اویم و به خودم می پالم چون پدرم شاید در این دنیا هیچ چیزش با پدرهای دیگر قابل قیاس نباشد، اما غرورش از تمام مردان دنیا بیشتر است! می دانم دلتنگم است، می دانم که حالا که در کنار اویم راضی است و با من آرامش دارد، می دانم وقتی که این طور گونه‌ی خشکش را به گونه‌ام می ساید طلب یک پوسه دارد، پس می پوسمش! پی دریغ! نه یک پار، بلکه هزار پار! به قدر تمام سال‌های دور گذشته که نپوسیده بودمش می پوسمش، می پویمش، می گریم و مرتب می گویم:

-پاپا چون دخترت رو پیخش! پاپا من هیچ وقت کاری نمی کنم که شما از وجودم خجالت زده شوید. من ناامیدت نمی کنم پاپا، من خودم رو بهت ثابت می کنم .

می گوید:

-تو خودت رو بهم ثابت کردی دخترم، تو باید پاپات رو پیخشی، باید حلالم کنی پاپا. من نمی دونستم داشتتم دستی دستی با دستای خودم، یه دونه دخترم رو، چیگر گوشه‌م رو پدیخت می کردم!

-تموم شد بابا. ببین خدا چه قدر بزرگه! اون که ما رو فراموش نمی کنه، پس چرا ما یه عمری خودمون فراموشش کرده بودیم؟ چرا یه عمر چشمامون رو بستیم و از غیر خدا ترسیدیم؟ من درستش می کنم بابا. درسم رو می خونم، دانشگاه میرم، شما هم خوب می شنین. یه پار دیگه درموتون رو از سر می گیرین، محمّد حسین خیلی زود بزرگ میشه، مامانم که هست. ببین بابا، این همه خوشبختیه که دورمون ریخته! دیگه چی از خدا طلب داریم؟ بابا الهی قریون اون خنده هات! بابا می دونی چند ساله این طوری بغلت نکرده بودم و این همه ماجبت نکرده بودم؟ آخی بذار یه کم دیگه بوت کنم...

هییییی... دیگه کم کم داشت پوی بابای خوشگلم از یادم می رفت! راستی بابا، می دونستی وقتی می خندی چه قدر خوشگل تر میشی؟

لیلی یک دستش را زیر پارچه می اندازد و با دست دیگرش در مقابل چشمانم که هنوز از اثرات پیکران گریستن دقیقی پیش به شدت می سوزند و درونشان به شدت نیش نیش می زند پرده را بالا می گیرد، یک پار دیگر رو به من می کند و مصرانه می گوید:

-مهتا نگاش کن ببین چه قدر قشنگ و رویاییه! سلیقه ی منه، خودم انتخابش کردم برای اتاق تو، ببین دوستش داری؟

و مادرم بلافاصله بعد از او می گوید:

-قرار شده اتفاق لیلی چون مال تو باشه. خواست خود لیلی بود. همون دیروز که کارگر و سایل رو آوردن داد همه‌ی وسایل تو رو به راست بردن ریختن توی اون اتاق. تقریباً همه چی جای خودش. چزیه چیزایی که کار خودته، خودت باید مرتبشون کنی.

نگاهی سراسر از حق شناسی و قدردانی به سمت لیلی می‌اندازم، اما او آن قدر متواضع است که قبل از این که فرصت کنم تا با کلامی از او تشکر کنم خیلی سریع یک بار دیگر پارچه را بالاتر می‌برد و می‌گوید:

-پس چی شد؟ جوابمو ندادی که، میگم این چه طوره؟

چشم به پارچه می‌دوزم که یک زمین‌های نارنجی تند پد از گل‌های درشت آفتابگردان است. زیباتر از آن محال است! حتی همان چند لحظه نگاه کردن به آن توانست حسایی محالم را بهبود بخشد. بی‌اختیار دستم را روی گل‌های پرچستته‌ی آفتابگردان‌های مخملی می‌کشم و می‌گویم:

-وای خدایا این معشوره! خیلی قشنگه! دستت درد نکنه لیلی چون. به خدا لازم نبود شما توی رحمت پیفتین. شما همین‌چوری‌ش هم نهایت لطف و مرحمت رو در حق ما...

-پسه پسه، فعلاً بذار کنار تعارف رو.

فقط مهتا باید بهم کمک کنی، می تونی؟

-هر چی که باشه لیلی چون، شما فقط بگو.

-نرگس گفت یه سری وسایل هست متعلق به رهیبه. گفت اگه دوست داشته باشم می تونم برم بگیرمشون و تا همیشه پیش خودم نگهشون دارم. می خوام که فردا با هم بریم و پیاریمشون.

-مگه شما نرگس خانوم رو دیدین؟

-با هم بودیم. امروز با هم رفتیم بازار، سه نفری، من و مامانت و نرگس. نیست که نرگس خیاطه، قراره فردا پس فردا پیاد اینجا خودش پرده ها رو بدوزه.

-به امید خدا کی رفتی میشین؟

-خیلی زود، تا چند روز آینده.

-پس بگو، به خاطر همینکه که صغری خانوم امروز این جا اومده؛ اومده که توی بستن
چمدون کمکتون کنه نه؟

-چیز صغری هیچ کس زبون آفاق من رو نمی فهمه. به عمره که با هم بودن، فقط اون که
می دونه مامانیم کدوم یکی از وسایلش رو می خواد و کدومش رو نمی خواد. هر چند که
پیرزن از هیچ کدومشون کوتاه نمیداد، هر چی که داره رو می خواد برداره و با خودش بکشه
تا اون سر دنیا! البته اونم چیز به صغری به هیچ کس دیگه ای اعتماد نداره و گرنه که
بستن به چند تا چمدون همچین کار شاقی هم نبود.

آه می کشم و می گویم:

-خوب به سلامتی! هر جای دنیا که باشین ایشالا خوش باشین.

بلند می شوم و پارچه‌ی پرده از روی دامنم سر می خورم. نگاهم را از روی
آفتابگردان‌هایی که خیلی دوستشان دارم پرمی دارم و به سمت اتاق خودم به راه می افتم.
آن طور که مادر گفته تقریباً تمام وسایل من درون اتاق متمرکز شده. شروع به مرتب
کردن تشک روی تخت می کنم. رو تختی را روی آن می کشم و با چند ضربه‌ی آرام روی
پالشم سعی می کنم کمی به اوضاع تختم نظم دهم. یک پار دیگه پوی روزبه در مشام
می پیچد. صورتم را روی پالش می گذارم و دستم تا زیر ملحفه‌ی آن پیش می رود هر
چه قدر که بیشتر جستجو می کنم پیدایش نمی کنم. حالا دیگه تا بیشتر قسمت دستم،

تا آرنج زید ملحفه‌ی پالش فرو رفته. دیوانه‌وار شروع به تفتیش تمام زوایای آن می‌کنم اما هر چه قدر که پیشتر جستجو می‌کنم، آن چه را که به دنبالش هستم را کمتر می‌یابم. مستاصل و پریشان احوال پالش را به سمتی می‌اندازم، از جایم بلند می‌شوم، به سمت پنجره می‌روم، آن را می‌کشایم و از همان قسمت شروع به صدا زدن مادرم می‌کنم. با شنیدن صدایم از اتاق بیرون می‌آید و می‌گوید:

-چه خبرته دختر! یه کم یواش‌تر! خونه رو گذاشتی روی سرت.

-مامان ملافه‌ی پالش من رو شما عوض کردین؟

-معلومه که من عوض کردم، پس می‌خواستی کی این کار رو بکنه؟ خودت که عرضه‌ی این کارار رو نداری. پوی کند ترشیدگی گرفته بود!

-دستت درد نکنه ولی یه چیتری اون‌جا بود، زید ملافه، تو ندیدیش؟

-مثلاً چی؟ نه والا من که هیچی اون تو ندیدم.

-چرا بوده، بود.

خودم اون چا گذاشتمش، قبل این که برم تهران... مطمئنم همون چا گذاشتمش... زیر
ملافه‌ی بالشتم.

-خوب اگه چیز مهمی بوده یه کم واضح تر بگو. آخه مادر چون این جور دو پهلو حرف
می‌زنی، من که نمی‌فهمم چی میگی.

صدایم را کمی پایین تر می‌آورم و می‌گویم:

-چورا، یه جفت چورا.

صغری خانوم پتی زیر خنده می‌زند و می‌گوید:

-به خاطر یه دستمال داری قیصریه رو به آتیش می‌کشی؟ خوب تنه مگه یه جفت چورا
چنده که به خاطرش این طور خونت رو کثیف می‌کنی.

-حوصله‌ی هیچ‌گونه توضیحی را برای صغری ندارم اما گویا مادرم خوب ملتفت شده که
منظورم از چوراها‌یی که می‌گویم چیست، چون در حالی که نوعی حالت مخصوص در
چهره‌اش نمایان شده که درست معنی آن حالت را نمی‌فهمم آن قدر نزدیک می‌شود که
بدون این که دیگر معبور باشم با صدای بلند حرف بزنم خیلی آهسته می‌گویم:

-واسه خاطر په چغت چوراپ ناقابل بدون پاچه، په محله رو گذاشتی روی سرت؟

-چوراپ پی پاچه دیگه کدومه؟

-من فقط په چغت چوراپ مردونه از توی اتاقت پیدا کردم. حالا زیر ملافه بوده یا جای دیگه خبر ندارم، اون موقع که من پیداش کردم روی زمین افتاده بود وسط اتاق.

-خب؟؟؟

-خب که خب!

-بعدش چی کار کردیشون؟ ننداختی دور که؟

-همش به این فکر می کردم این چوراپا چه چوری سر از اتاق تو درآورده. به مرتبه یادم افتاد چوراپای رهپه، همونی که به شب پا عکس رهی از تو تشک صندلی کشف کرده بودی.

-خپ چی کارشون کردی؛ ننداختی دور که؛ خوب الهی شکر! لااقل می دونی که اونا یادگاری ان.

-وای خدایا! آخه کجای دنیا رسمه چوراپای یه مرده رو یادگاری نگه دارن؟

-حالا اونا رو ولشون کن، بگو الان کجاست؟

-دام کارگره پاش کنه. طفلی توی اون سرما یه جغت چوراپ پاش نبود. پاهاش از سوز سرما شده بود عینهو چغندر پخته! قرمز و باد کرده! دلم پراش سوخت دام پهنش اونم کلی دعام کرد عوضش. گفتم احسانی کرده باشم ثوابش برسه به روح رهی خدا پیامرز.

-احسان؟ اونم با یه جغت چوراپ؟؛ روح رهی پینو دیگه کدومه مامان؟ رهی سی سال پیش چوراپ کالج، اونم پرند آدیداس پاش می زده آخه؟

متفکرانه به فکر فرو می رود و می گوید:

-نمی دونم والا راستش منم تعجبم از همین بود. اون وقتاً اصلاً این چیزا مد نبود که! کی چوونای اون دوره از این جلف بازی داشتن آخه؛ چوراپ بدون پاچه والا که نوپره! من از این چوراپا فقط یه بار اونم تو پای اون پسره دیدم، منظورم پسر آقا شهپاره؛ خیلی

هم بدم میومد. همش با خودم می گفتم این جنگولک بازیا چیه! چوئای این دوره
چه قدر چلف و سبک شدن اما... وای! پیینم نکنه جوراپای پسره بوده؛

بغض می کنم و می گویم:

-حالا دیگه اصلاً مهم نیست جوراپای کی بوده. چون که دیگه نیست! کار خودتو کردی،
دادی رفته دیگه!

-به چون تو مهتا، به چون محمد حسین نمی دونستم این قدر پرات مهمه و دوستشون
داری. می رم به دونه عین همون رو واسه ت می خرم...

پنجه را می بندم و زیر لب می گویم:

-لازم نکرده.

همان جا زیر پنجه می نشینم و پا دست هایم که یخ یخ شده خودم را غریبانه در آغوش
می کشم و پا گوشه ای از سر شانه اشکم را پاک می کنم و می گویم:

-تتها چپیزی بود که از اون داشتم. ولی مهم نیست. حالا که خودش دیگه نیست و قراره فراموشش کنم هر چپیزی که بخواد من رو یاد اون پندازه بهتره دیگه نباشه. حتی اون شال طلاپی رو هم دیگه نمی‌خوام چون مطمئنم از اولش مال من نبود. فقط دلش پران سوخت؛ چون فهمیده بود اون روز چه قدر بد و حسود شده بودم اون رو به من بخشید. حتی دیگه اون رو هم نمی‌خوام چون باید سعی کنم دیگه فراموشش کنم.

ولی خدایا چه طوری؟! از وقتی که اومدم هر طرفی که قدم می‌ذارم و به هر گوشه که چشم می‌ندازم پره از خاطرات اون! حتی صداش! انگار هیچ وقت تا ابد قرار نیست صداش از توی گوشام پر بکشه. عطر تنش، گرمای نفسش، اون آخرین پوسه...

خدایا به کاری کن که بتونم فراموشش کنم!

که بدون اون نمیرم!

شاید این آخرین باری باشد که من و لیلی در کنار هم دوش به دوش با قلب‌هایی زخم خورده و مجروح از عشقی که دیگر تا ابد نیست با دردی مشترک رهسپاریم. هر دو تایی مان با دست‌های خود تن عشقمان را در میان انبوهی از خاطرات به ودیعت سپردیم. لیلی رهی را به خروارها خاک سرد سپرد و من روزبه را به دست بازیگر قهار روزگار بخشیدم. درست یک نقطه از زمان، پایان آرزوهای مان شد. من و لیلی کل شب گذشته را در کنار یکدیگر گذرانیدم. درون اتاق من، اتاق لیلی، کل شب را از درد عشق به خود می‌پیچیدم و نالیدم و لیلی تا خود صبح نوازشم می‌کرد. ساعت‌ها با هم حرف زدیم. گاهی هم گریستیم. هر وقت گریه می‌کردم او مهربانانه اشک‌هایم را می‌گرفت. آخر سر هم به من گفته بود:

"مهتا، پایان یک عشق، پایان دنیا و پایان زندگی نیست. ابتدای ورود به دنیای دیگه‌ست، دنیایی که شاید به مراتب ایده‌آل‌تر از اون‌چه که تو همیشه در دنیای قبلی خود تصور می‌کردی باشه".

صبح که شد با صدای گریه‌ی صغری و آفاق خانم چشمم باز کردم. مثل این که بالاخره کار صغری هم در این خانه تمام شده و حالا او با آه و افغان و اشک ریزان و مویه‌کنان می‌رفت، صغری هم رفت اما من قریب‌ان ماله به دست، کنار پدر ایستاده و با چشمانی غم‌بار رفتن صغری را نظاره می‌کند. انگار او هم خوب می‌داند، نگر بعدی که به زودی باید از این خانه برود خود اوست. اما هنوز هم عاشقانه یک استانبولی ملات درست کرده و همراه پدرم قسمت‌های فرو ریخته‌ی پی دیوار یک سمت حیاط را مرمت می‌کند. امشب، زمان رفتن لیلی است. می‌دانم این رفتن باز به نوعی مرا تا مدت‌ها تحت تاثیر قرار خواهد داد. پی‌شک با هر بار یادآوری و مرور خاطرات اندک و انگشت شمار روزهای با لیلی بودن، بسیار دلتنگ و غمین خواهم شد. آن‌ها تصمیم خود را گرفته‌اند. حتی از قبل پلیط هم تهیه کرده‌اند. قرار است همین امشب به مشهد بروند. لیلی می‌خواهد قبل از رفتن، برای آخرین بار آفاق خانم را به زیارت و پا پوس آقا ببرد. شاید هم به دلش افتاده یا خوب می‌داند که دیگر برای پیرزن معالی نیست. شاید هم تا آخر عمرش دیگر هرگز فرصت بازگشتن را نداشته باشد. دلش می‌خواهد مهر فرزندی را یک بار دیگر به این شکل به نمایش گذارد. برآورده کردن آخرین آرزوی مادرش، با این که پیرزن این روزها حتی گاهی اسم خودش را هم فراموش کرده‌است. از فرط پی‌خبری گاهی در عالم دنس و کاباره غوطه می‌زند و گاه هم حول مسجد و محراب.

به قول شاعر :

"مقصود من از کعبه و بیت‌خانه توپی،

مقصود توپی، کعبه و بیت‌خانه پهانه"

متعجبیم از این که الان مدتی است که مرتب می‌گویید:

"چند وقته دلم هوای آقامو کرده. کاش پشه قبل از این که بمیرم برم و با دستای
خودم واسه کپوترای حرمش دونه پیاشم."

آن‌ها امشب به سمت مشهد می‌روند و تا رسیدن زمان پروازشان به استکهلم، که حدود
چند روز دیگر است پس از پایان سفرشان به تهران مراجعت خواهند کرد و سرانجام از
آن‌جا به سمت مقصد نهایی عزیمت خواهند کرد. آفاق خانم اما امروز حال و هوای
عجیبی دارد او مدتی‌هاست که انگار دیگر در این دنیا نیست حتی دیگر خیلی از آدم‌های
دنیا را هم نمی‌شناسد. نمی‌داند چرا گاهی احساس می‌کند دنیای چالپ و قابل توچهی
دارد. شاید هم به نوعی زیبا، چون دیگر درد نمی‌کشد. درکی برای واژه‌ی درد کشیدن
ندارد. غم دیگران حتی نبودشان را هم دیگر حس نمی‌کند، چون حالا دیگر حتی سرهنگ
محبوبش را هم به کل فراموش کرده و از یاد پرده‌است. نرگس صبح زود یک بار دیگر

تماس گرفت و موضوع قرار امروز را یک بار دیگر به لیلی یادآور شد. قبل از این که به راه پیفتیم لیلی گفت :

وای خدایا! امروز چقدر کار دارم. بعد از این که رفتیم و اون امانتی رو گرفتیم، باید خیلی زود برگردم مامانو بردارم برای آخرین بار پدرمش سر خاک سرهنگ، بعد اونم باید با رهی خداحافظی کنم. به اندازه‌ی تموم روزهایی که نیستم باید به دل سپرد پیینمش و پاهاش حرف بزنم.

حرف می‌زند و خیلی سریع و اساسی وسایلش را درون چمدانش جاساز می‌کند. هر از چند گاهی هم نگاهی دقیق به اطراف می‌اندازد. با دقت فکر می‌کند، تا مبادا چیزی را فراموش کرده باشد. لیلی لطف بزرگی را در حق ما کرده است. لطفی را که با هیچ یک از تعلقات زمینی و دنیوی قابل چیران نیست. اگر هم باشد، ما هرگز آن قدر توانی نداریم که بخواهیم حتی ذره‌ای از لطف و مرحمتش را چیران کنیم. حال بگذریم از این که لیلی یک همچون انسانی نیست که ذره‌ای از مال دنیا به چشمش بیاید. آلا یک چیز از چایم برخواستیم. حرف سپید پشتوانه‌ای برای آن طور با صلابت ایستادن، قدم برداشتن و در اجرای حکم دلم تردید نداشته‌ن است. این که گفته بود:

"تو حالا دیگه خود رهی رو داری"

درست می گفت. رهی در نزدیک ترین حد فاصل من است. من حتی گاهی صدای نفس های او را در جان پادهایی که به سمت من می وزند، می شنوم. پرچم رهی، تنها ره آورد سفر سی ساله ای او، قطعاً سزاوار عشق اوست نه من. شب قبل عاشقانه پرچمش را با چند تا پوتر به دیوار اتاقم درست بالای تخت خوابم نصب کرده بودم، اما حالا با احتیاط تک تک پوترها را یکی یکی از آن جدا می کنم و در نهایت وقتی میان دستام گرفتمش، به سمت صورتم بردم. عمیق بوئیدم و برای آخرین بار بوسیدمش. اشکم با سپر و سرخ و سپیدش می آمیخت. آن را برداشتم و به سمت لیلی رفتم. کارش تمام شده بود. داشت در چمدانش را می بست که پرچم را به او سپردم. آن پرچم نشان از عشق، غرور و غیرت رهی داشت. لیلی پرچم را گرفت و روی سینه اش گذاشت. بعد هر دو برای آخرین بار با هم گریستیم.

-مهتا... تو این چایی؟

یک مرتبه به خودم می آیم. درست سر کوچه بهاران رسیده ایم. لبخند زیبا و دلنشینش پُلی می شود برای این که یک بار دیگر مرا به دنیای کنونی خودم وصل کند. هول و دستپاچه می گویم:

-هان...چی...پله....

دوباره می خندد:

می گم رسیدیم. معلومه تو کجایی؟

-همین جام لیلی چون. فقط داشتیم فکر می کردم .

نگاهش را از من گرفته و به راننده ای که ما را آورده رو کرده است و می گوید:

-لطف کنید همین جا منتظر بمانید. چند دقیقه دیگه کارمون که تموم شد برمی گردیم.

برای پیاده شدن فوراً به من اشاره می کند. به سرعت پیاده می شوم. خودش هم بعد از من پیاده می شود. هر دو به سمت ورودی کوچه حرکت می کنیم. انگار خوب می داند. من این روزها چقدر گیج، کلافه و بی قرارم. آرامش خانه ی رهی به من آرامشی خاص، اما موقتی می بخشد. چون خوب می دانم هر بار به محض این که پایم را از این خانه بیرون می گذارم چگونه تمامی آرامشم به یغما می رود و هجوم حوادث و افکاری تلخ وجود مرا سخت احاطه خواهند کرد. وقتی که آخرین جرعه چای گرمی که نرگس پرایمان ریخته را یک نفس بالا می کشم، به ساک سیاه و کوچکی که در میان دستان لوزان لیلی تا ابد به ودیعت گذاشته شده چشم می دوزم. می بینم که لیلی چگونه دست هایش که به لرنشی خفیف نشسته را روی دسته های فرسوده و کهنه ی ساک قدیمی می کشد و از آن چون شی مقدسی حتی عزیزتر از چانش محافظت می کند. بغض غریبی در راه گلویم می نشیند. اما آن لحظات زیاد دوام نمی آوردند. چرا که راننده سر کوچه منتظر

باز گشتمان است و لیلی قول داده که هر چه سریع تر باز خواهیم گشت. نرگس هر چقدر که اصرار به ماندن می کند فایده ای ندارد. لیلی به سرعت برخاسته و به سمت نرگس می رود و حالا هم در حالی که چند بار مکرر می پوسدش و قصد وداع دارد، نرگس می گوید:

-قرار بود فردا پیام با عارفه پرده ها رو بدوزیم. امروز قراره برم بازار یه مقدار نخ و نوار پرده ها رو بگیرم. کاش لیلی چون فردا تو هم...

لیلی بغضش را قورت می دهد. حرف نیمه کاره ی نرگس هم رنگ پایان به خودش می گیرد. می گوید:

-کار خوبی می کنی نرگس چون. هوای عارفه رو داشته باش. تنهاش نذار. گاهی به هم دیگه سر بزنید.

لبخند دلپذیر نرگس اطمینانی برای سفارش لیلی مهربان ماست. برای آخرین بار یک دیگر را می پوسند. سپس ساک را برداشته و به سمت در به راه می افتد. کمی جلوتر از من حرکت می کند. من هم چند قدم دورتر از او با فاصله گام برمی دارم. از پشت سر تماشايش می کنم. حتی همین مقدار تماشای شمای او از پشت سر هم کفایت می کند تا پاور کنم در این لحظات چقدر درد می کشد. چون سخت قدم برمی دارد. پاهایش می لرزند. حتی حالا دیگر حالت گام برداشتنش هم یک طوری عجیب و سنگین

شده است. من تا حالا نمی دانستم لیلی از پشت سر شپیه یک زن درد کشیده و ناتوان است. زنی که به سختی قدم برمی دارد. انگار بار سنگینی دارد، اما در دست های لیلی جز یک ساک کوچک و سبک که تنها چند تکه از بقایای به یادگار مانده از عشقش می باشد چیز دیگری پیش نیست. پی شک این بار سنگین، قلب اوست. قلبی که تا آن حد سنگین و انباشته شده و حتی گام برداشتش را هم بدین شکل مختل کرده است. می رود و سر کوچه درست روی تابلوی که نام کوچه روی آن درج شده می ایستد. با دو دستش دسته های ساکش را محکم گرفته است. صورتش رو به سمت بالاست و چشمانش به تابلو دوخته شده درست شپیه زمانی شده که برای اولین بار می دیدمش. آن روز هم دقیقاً همین شکلی شده بود. روپروی دیوار ایستاده و سرش را تا انتها الیه دیوار بالا گرفته است. ناپاورانه شال سپیدی که روی شاخه ی بهار نارنج آویخته و تاب می خورد و نشان عشقش بود را تماشا می کند. حالا هم اما چه با شکوه آخرین نشان عشقش را به نظاره نشسته است. پایان یک انتظار را شروع یک باور هر چند تلخ و غمبار، آن قدر مکث می کند تا به او می رسم. رد نگاهش را گرفته و چشم بر تابلوی کوفته شده روی دیوار می دوزم. زیر لب می خوانمش:

"کوچه ی شهید رهی آرام... شهید رهی آرام..."

واژه ی مقدس شهید تنها واژه ای می تواند باشد که پرازنده ی ذات پاک رهی است، اما چرا این کلمه در کنار نام رهی این طور دلم را به درد می آورد. این اسم این تابلو با دل لیلی چه ها می کند؟ به آرامی صدایش می زنم:

-لیلی...

بعضش را قورت می دهد و می گوید:

-چونم مهتا؟

-تو قبلاً این تابلو رو دیده بودی؟ پس چرا من ندیده بودم؟ مطمئنم آخرین باری که اومدیم این تابلو این جا نبود. هنوز اسم این کوچه...

می گوید:

-دیده بودم. هزاران بار توی هزاران خوابی که تو سی سال می دیدم دیده بودمش مهتا.

-پس چرا تا الان حتی یه دونه از اون خواباتو واسم تعریف نکردی؟

می گن خواب زن چپه. هر وقت بعد از این که این خوابو می دیدم پا می شدم و خودمو به فراموشی می زدم. دلمو به این خوش می کردم ممکنه یه روز عکس اون خواب اتفاق بیفته .

- الان تو چچی کار می کنی لیلی؟

- می رم پیشش برای خدا حافظی.

- می خوام من پیام تنها باشی؟

چشمانش را از روی تابلو برداشته و نگاهش را درون چشمانم زده ام متمرکز می کند و می گوید:

- تو چطور می گردی؟

- می رم پیش شقایق منتظره. قراره امروز رو باهم باشیم.

می گوید:

- خیلی خوب. پس می خوام تو رو تا یه جایی پرسونیم؟

نه ممنون. شما امروز خیلی کار دارین. می‌ترسم به کارتون نرسین. من حالا حالاها وقت دارم یه کم قدم می‌زنم، بعدشم سر خیابون یه ایستگاه اتوبوس هست، از اون جا تا جایی که با شقایق قرار دارم. زیاد راهی نیست. با اتوبوس می‌رم.

پیشتر از این اصرار نمی‌کند. خداحافظی کرده و سرانجام می‌رود.

لیلی می‌رود و من نگاهی به ساعت می‌اندازم. آن قدر زمان و فرصت باقی است که مسافت چند ایستگاه را پیاده طی کنم. سر پیچ خیابان یک سوپری کوچک هست. احساس تشنگی می‌کنم و برای خرید یک بطری آب معدنی داخل فروشگاه می‌شوم. سفارش یک بطری آب را می‌دهم و پس از آن توجه‌ام به سمت بسته‌های شکلاتی جلب می‌شود. یادم میفتد که من و شقایق چقدر عاشق "چیلی پیلی" بودیم. همیشه کلی از این شکلات‌های نرم و ریز و رنگارنگ و البته ارزان قیمت را می‌خریدیم. هر دانه از آن را که داخل دهانمان می‌گذاشتیم با هر رنگ آن دنیای شاد و پی‌دغدغه‌بچگانه‌مان هزار مرتبه قشنگ‌تر و متفاوت‌تر می‌شد. گاهی آبی و شیرین گاهی قرمز و ترش، گاهی ملس و زرد گاهی هم سبز تند نعنائی و خوشمزه بودند. هوس می‌کنم چند بسته از آن‌ها را بخرم. می‌خواهم که چند تا از آن‌ها را هم به شقایق بدهم. چند بسته از شکلات‌ها را می‌خرم و درون کیفم می‌گذارم. آخرین جرعه‌ی آب را هم می‌نوشم و سپس به سرعت به سمت ایستگاه می‌روم. پس از طی یک مسیر نسبتاً طولانی و پر تردد سرانجام به محلی می‌رسم که طبق قرار بایستی سر ساعت آن‌جا باشم. جلوی درب آموزشگاه که می‌رسم، یک پار دیگ نگاهی به ساعت می‌اندازم. تا آمدن شقایق زمانی باقی نیست و سرانجام شقایق هم از راه می‌رسد. خدا را شکر می‌کنم که در بین تمام آن‌هایی که برایم عزیزند و خیلی دوستشان دارم خدا هنوز هم شقایق را برای من محفوظ نگه داشته‌است. بعد از

این که سخت در آغوشش می کشم. یک دل سپیر هم می پوسمش. دستم را درون کیفم فرو می کنم. چند بسته از شکلاتها را در آورده و به او می دهم. چشمانش هنوز هم شپیه دوران کودکی اوست. پرقی که از آن ساطع می شود را حتی از پشت شیشه های قطور عینکش می توانم ببینم. شادمانه می خندد و می گوید:

-چه خبره بابا، یه دونه پسه .

اصرار می کند و می گوید:

-به چون تو همین یه دونه پسه. بقیه اش رو پدر واسه محمد حسین .

مچپور می شوم در کیفم را باز کنم و چند بسته از شکلاتهایی که درون آن است را نشان دهم تا پاورش شود. می گویم:

-نگا کن شقی. یه عالمه از اینا گرفتم. حتی واسه محمد حسین، تموم اینا مال تو باشه.

بدون وقفه در یکی از بسته ها را باز کرده با ولع چند تا از آنها را روانه ی دهانش می کند با لذت شروع به خوردن کرده و در حالی که چشمانش خود به خود بسته می شوند، می گوید:

-وای مهتا! تو رو خدا بگیر منو تا غش نکردم و نیفتادم. انگار پرگشتم به ده سال پیش. انگار دارم تاپ می خورم. همون تاپی رو که دایی رضا رو شاخه‌ی درخت توت وسط حیاط عزیز پرامون بسته بود. این طعم بچگی منه دختر.

می خندم و می گویم:

-خیلی خوب. حالا تا باز از روی اون تاپ، چپه نشدی چشماتو باز کن تو رو خدا.

گوشه‌ی یک چشمش را باز می کند و می گوید:

-آه! تو هنوز یادته شاخه‌ی درخت شکست همچین ولو شدم کف زمین مچ دست چپم در رفت؟

-آره. بعدشم شاپورچی کار که نکرد. چشماشو بست و دهنش رو باز کرد. دایی رضای پیچاره رو حسای شست و پهنش کرد رو بند که همش تقصیر تو بوده تو باعث شدی این بلا سر درونه‌ی حسن کبابی من بیاد.

هنوز اثرات خنده از حکایات دوران بچگی‌های مان روی لب‌های شقایق باقی‌ست که
پی‌اختیار می‌پرسم:

- راستی شقی، حرف دایی رضا شد یاد اون اقدام. تو از اون روز دیگه از دایی خجری
نداری؟

آخرین دانه از شکلاتش را هم پال‌دت درون دهانش می‌گذارد و می‌گوید:

- چچرا بابا. اون که سکه‌ی شاه ولایت خودمونه. اتفاقاً همین دیشب زنگ زده بود داشت با
مامانم حرف می‌زد. مثل این که رفته زن دایی رو برداشته پرسش گردونده خونه،
اون گردنبندم پرده پرت کرده تو صورت زن عموت.

- خب الهی شکر.

- قراره همین امروز و فردا هم یه شب پیاد خونتون.

- کی؟ دایی رضا؟

- نه زن دایی رو می گم. مامانم می گفت " می خواد پیاد رسماً ازت معذرت خواهی کنه چه می دونم حلالیت و این حرفا."

سکوت می کنم. پی تاب شده و می گوید:

-حالا تا کی می خوای همون چا خشکت بزنه دختره. به خدا نوک انگشتام یخ زد از سرما، راه پیفت پریم دیگه.

به خودم می آیم و می گویم:

-خب حالا کجا پریم؟

-انتهای این خیابونو که رد کنیم سمت چپ یه نمایشگاه بزرگ تاپلو فرش زدن. بچه ها می گفتن تازه افتتاح شده. تاپلوهاشم خیلی معرکه اس. می خوای پریم تاپلوه رو تماشا کنیم؟

با اظهار رضایتمندی اول شانه هایم را بالا می اندازم و بعد می گویم:

-چرا که نه اتفاقاً پیشنهاد خوبیه. خوب پریم.

به راه می‌افتیم. طول خیابان را که طی می‌کنیم به محض این که به سمت چپ، همان‌جایی که شقایق نشانی داده می‌پیچیم، یک فروشگاه بزرگ جلوی چشمانم سپز می‌شود. معوض تماشای تابلوی سر در ورودی فروشگاه شده‌ام که شقایق موزیانه نیشخندی می‌زند و می‌گوید:

-اینم شعبه‌ی شماره‌ی یکشونه. حتماً معرف حضور تون هست دیگه. صاحبش که خوب می‌شناسی دیگه؟

چند بار بالا تا پایین طول و عرض ساختمان فروشگاه را با نگاه‌هایی آکنده از تعجب برانداز می‌کنم و غرق در تعجیری وافر به شقایق می‌گویم:

-وای شقی! نگاه کن این‌جا چه قدر بزرگ‌تر از اون شعبه‌ایه که من دیده بودم و می‌شناختمش.

-خوب معلومه بایدم این‌طور باشه. چون این‌جا شعبه‌ی اصلی کل اون فروشگاه‌هاست.

-تو این رو می‌دونستی؟ یعنی خبر داشتی این شعبه نزدیک آموزشگاه تونه؟

-آره خوب می‌دونستم. اما اون چیزیه که هنوز دقیقاً نمی‌دونم دلیل این همه توجه تو به این فروشگاهه‌است. یعنی یه چیزایی می‌دونما؛ این که مالک این جا پدر نامزد سابق سعید بوده؛ اما این که چرا تا این حد پرات مهمه رو نه!

-خوب به خاطر اینه که وقت نشد، همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. بعد اونم اون قدر این اواخر درگیری و ماجراهای جورواجور داشتیم که هیچ وقت فرصت نشد در مورد پدر موژانا با هم حرف بزنیم. البته یه بار یه کوچولو، مختصر و مفید در مورد اون یه حرفایی زدیم، اما خیلی مختصر. شقایق حالا که این جا رسیدم نمی‌دونم چرا یه مرتبه دلم هوش رو کرده! احساس می‌کنم یه جورایی دلتنگش شدم، پاورت میشه؛ به نظرت خنده‌دار نیست؟

پتی زیر خنده می‌زند و با لحنی مملو از استهزا و آمیخته به کنایه می‌گوید:

-تو!!!!!! نه بابا نمی‌خواهی بگی این قدر با این جماعت از دماغ قیل افتاده‌ی قشر مرفه عیاق شدی که واسه ندیدنشون تازه احساس دلتنگی هم می‌کنی؟! مهتا تو رو خدا! چون شقی فقط یه کوچولو اجازه دارم بهت بخدم؛

-پپین شقایق دلم نمی‌خواد این رو بهت بگم اما متاسفم چون باید بگم همین الان که داری این حرفا رو می‌زنی باز دوباره داری شبیه شاپور میشی!

-اوییییی پی تربیت شاپور دیگه چییه؟ عمو شاپور! یه کم بزرگ تر کوچیک تر حالت باشه!

-حالا هرچی، خودت باعث میشی دیگه. من دارم خیلی صاف و ساده از احساسی که دارم برات میگم، اون وقت تو من رو دست می ندازی و بهم می خندی.

با یک حالت قهرآلود کمی از او فاصله می گیرم و خودم را به سمت شیشه های قطور و بلند درب ورودی فروشگاه می رسانم و از همان جا مشغول تماشای فضای داخل آن جا می شوم. شقایق کمی خجالت زده به سمتم می آید و در حالی که بازوی یک دستم را می گیرد و به نرمی می فشارد می گوید:

-خیلی خوب قبول بابا، اشتباه کردم. بهت پر نخوره. من رو ببخش اگه بهت خندیدم. دلیلش این نبود که حرفات رو پاور نمی کنم، اما خوب بهم حق پده دیگه! تقصیر خودته! چون تو وقتی در مورد احساس محساست، اونم در مورد مالک این جا میگی کم چیزی نیست. حداقلش تقریباً شبیه یه شوک چند ریشتری می مونه.

به سمتش باز می گردم و در حالی که یک لبخند پی رنگ روی لبهایم نشسته و باز دوباره مرغ خیالم آواره ای طواف گرداگرد این فروشگاه شده می گویم:

-اسمش تکین بود. اولش به نظرم همچین چیزی هم نبود. یه مرد مقرراتی و منضبط خشک و بی اعصاب! یه کمم عصا قورت داده به نظرم می رسید. بدتر از همه اخلاق مخلاقش که صفر! یه کمی هم وسواسی بود، اما پاور می کنی شقی همین مرد وقتی ازش جدا شدم... آه بابا اصلاً ولش کن! فقط اون قدر بهت بگم که بهم گفت هر وقت به کمک نیاز داشتی پیشم بیا، من کمکت می کنم.

آهههههه... پاور می کنی شقی، می خواست کمکم کنه تا همراه روزبه برم اون ور!

سکوت می کنم و شقایق که حالا دیگه بیشتر راغب شنیدن و دانستن شده می پرسد:

-خب تهنش چی؟

آه می کشم و می گویم:

-هیچی فقط یه دونه نمکدون.

-چی؟؟؟

-نمکدون! یه دونه نمکدون که پایان ما و تنها خاطره‌ی مشترکمون شد .

-تو خودت هزار ماشالله یه پا نمکدونی دختر! پپا فقط یه وقت چشم نخوری! هیچ کدوم از حرفات رو نمی‌فهمم. اصلاً ولش کن پاپا، دیگه علاقه‌ای هم به شنیدنش ندارم. میگم فقط پپا از این‌جا پریم. این‌جا وایسادن و اون تو رو دید زدن که فایده‌ای نداره، داره؛ میگما یه وقت از راه نرسه این‌جا پپیندت؟

-نچ شقی، اون معمولاً توی شعبه‌ی دومه. فکر نکنم اون الان این‌جا باشه. اما میگم پپا یه سر پریم پپینیم چه خبره اون تو.

-مهتا اون تو جز سس و روغن مایع و پودر شستشو و چه می‌دونم نخود و لویپا مگه چیز قابل توجه دیگه‌ای هم هست که این‌طور توجهت رو به خودش جلب کرده؟

-خب حالا ضرری که نداره. فوقش می‌ریم یه نگاهی می‌ندازیم و زودی برمی‌گردیم دیگه.

پوفی می‌کشد و تسلیم و بدون اعتراض هم‌پایم می‌شود. فضای داخل فروشگاه گرم و مطبوع است، رایحه‌ای از یک نوع اسپری خوشبوکننده در هوا پخش شده و فضا را حسایی عطراکین ساخته. این شعبه کمی خلوت‌تر از شعبه‌ی قبلی به نظرم می‌آید و من

آن قدر فرصت دارم که فضای پین قفسه‌ها را خیلی دقیق و مو شکافانه ببینم و بررسی کنم. مقابل قفسه‌ی شکلات‌ها می‌رسم و همان‌جا منتظر می‌مانم تا شقایق هم برسد. شقایق از سمت دیگر، پشت قفسه یک چوراپ خاکستری مردانه را برداشته و به سمتم گرفته و با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

-ع! مهتا نگا کن روش نوشته پیست و چهار هزار تومن...

یکی از فروشندگان به سمتمان می‌آید و من محال‌زده از این که مبادا حرف‌های شقایق را شنیده باشد با لپخندی او را مشایعت می‌کنم. فروشنده از کنارم رد می‌شود و شقایق یک بار دیگر فرصت پیدا می‌کند تا وقیحانه‌تر از قبل بگوید:

-قیمت خون پاپاشونه! پاپا مگه چه خبره! مصیبت رو شکر! یه جفت چوراپ پیست و چهار هزار تومن آخه؟ مگه چنگه؟؟ مامانم از اینا می‌گیره چینی، هر کدوم میفته دونه‌ای دو هزار و پونصد تومن...

فروشنده می‌خندد و من چشم غره‌ای به سمت شقایق می‌روم که فوراً دهانش می‌پندد و چوراپ را هم سر جای خود می‌گذارد و به سمتم می‌آید. اما قبل از این که فرصتی پیدا کنم و حرکت زشتش را شماتت کنم، چشمانم خیره روی یکی از بسته‌های شکلات‌های تخته‌ای طوری فیکس می‌شود که شقایق می‌گوید:

-چپه پاپا مگه تا حالا از اینا ندیدی؟ خپ شکلاته دیگه!

دستم را به سمت شکلات می‌پریم و آن را پرمی‌دارم. دیدن تصویر قندوق‌های درشت و پو داده‌ی آن دقیقاً مرا یاد همان شکلاتی می‌اندازد، که یک بار تکین به من داده بود. پیشتر به آن دقیق می‌شوم. حالا دیگر با دانستن نام و پرنده خاص آن مطمئن می‌شوم که دقیقاً همان شکلات است. خاطره‌ی آن روز یک بار دیگر در ضمیرم تداعی می‌شود؛ روزی که من غم داشتم، ترسیده بودم، گرسنه هم بودم. تکین یکی از همین شکلات‌ها را به من داد و در حالی که آن را می‌خوردم با خودم می‌گفتم محال است تا عمر دارم طعم این شکلات از یادم پرود! رو به شقایق می‌کنم که مدتی است دهانش را بسته و فقط پی‌صدا تماشا می‌کند. می‌گویم:

-این رو می‌خوامش، پرش می‌دارم.

پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

-بهتره قبل از این که پرش داری یه نگاه به قیمتش بندازی، نگاه کن، روش نوشته چهار و پونصد.

فروشنده‌ای که آن سمت قفسه‌ها ایستاده و پیداست که هنوز هم حسابی حرکات ما را زیر نظر دارد و تمام حرف‌هایمان را شنیده می‌گوید:

-معذرت می‌خواهم، فکر می‌کنم اشتباهی پیش آمده چون قیمت اون شکلات چهار هزار و پونصد تومن نیست، چهل و پنج هزار تومن. البته قابل شما رو هم نداره!

شقایق وحشت زده با یک حرکت شکلات را از میان دستم می‌قاپد و می‌گوید:

-یا خدا!! چهل و پنج هزار تومن؟ اونم واسه خاطر یه شکلات!! بذارش سر چاش مهتا چون پیا پریم. نوپرش رو آوردن انگار سر گردنه‌ست...

دستم را می‌گیرد و به همراه خود می‌کشد اما من مصرانه یک بار دیگر شکلات را پر می‌دارم و می‌گویم:

-خب به تو چه؟ اصلاً مگه تو می‌خواهی پولش رو بدی؟

-مگه زده به سرت مهتا؟ تو واقعا حاضری واسه خاطر یه شکلات چهل و پنج هزار تومن بدی؟ نکنه خیالات پرت داشته خودتم پاورت شده حالا دیگه راستی راستی بچه‌ی قصردل دشتی!

-خپ مگه چه اشکالی داره؟ می خوامش!

-په چهتم که می خوایش! ایشانه کوفتت پشه! دهنه زخم پشه نتونی پخوری، داغش په دلت پمونه!

می خندم و می گویم:

-تو رو خدا شقایق سخت نگیر دیگه، فقط مونده واسه خاطر په شکلات پرام آرزوی سرطام کنی.

-اصلاً په من چه! دوست داری آتیش پزن په مالت پزن په من چه!

می خندم، شکلات را پرمی دارم و په سمت صندوق په راه می افتم و در صف انتظار می ایستم تا نوبتم پشود. می شنوم که دو صندوقدار در حال صحبت با یکدیگر هستند. یکی از آنها همان طور که مشغول کار است په آن دیگری می گوید:

-دیروز آف بودم، من نبودم اما صفایی می گفت یه چند نفر اومدن فروشگاه رو دیدن، یه ارزیابی دقیق کردن، حتی نرخ اقلام داخل فروشگاه رو هم تخمین زدن! مثل این که این دفعه موضوع حسابی جدیه...

زن صندوقدار دیگری که کمی آن سوتر مشغول کار است می گوید:

-نه بابا فکر نکنم جدی باشه. پارسالم دقیقا همین بساط رو داشتیم اما دیدی که از پارسال تا حالا که هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده.

-می دونم، اما صفایی می گفت مثل این که این بار موضوع خیلی جدیه! میگن خود فاریابی هم دیروز این جا بوده. صفایی می گفت مثل این که این دفعه راستی راستی خیال داره کل فروشگاهها رو یه جا واگذار کنه و بره اونور.

-ای خواهر! اینام معلوم نیست دردشون چیه. این همه مال و ثروت دارین خوب بشینید توی همین خراب شده ی خودتون زندگیتون رو بکنید دیگه! تا تقی به توقی می خوره اونور آپ، اونور آپ! بابا مگه چه خیره اونور آپ!

-آره والا همینو بگو! فقط خدا می‌دونه تکلیف ما بدبختا چچی می‌خواد بشه این وسط. اما صفایی می‌گفت اگه قرار باشه فروشگاه رو به چا واگذار کنن کل نیرو و پرسنل ثابت جای خودشون باقی می‌مونن...

بفرمایین خانوم... خانوم... بفرمایین لطفاً خریدتون...

به خودم می‌آیم. تاثیر حرف‌هایی که شنیده‌ام آن قدر برایم سنگین و دردآور شده که برای دقایقی خود و دنیای پیرامون خودم را به فراموشی سپرده‌ام و حالا حس می‌کنم یک درد دیگر بر تمامی دردهایم افزون خواهد شد. درد مسخره‌ای است! چرا باید با شنیدن حرف‌های دو کارمند فروشگاه این‌طور خودم را بپازم؟ شروع به دل‌داری دادن خودم می‌کنم.

"مگه اصلاً تکین کیه؟ به مرد شبیه تمام مردای روی کره‌ی زمینه دیگه! چه جایگاهی توی زندگی من داره؟ و یا اصلاً من کجای زندگی اون قرار گرفتم؟ چرا باید پرانم مهم باشه؟ چه دردی گرفتم حالا که شنیدم قراره پره! چرا یهو این‌طور دل درد گرفتم! اشتباه کردم، حق با شقایق بود، حتی خریدن این شکلات هم اشتباه محض بود!"

اما دیگر چاره‌ای نیست. صندوقدار یک بار دیگر به خریدم اشاره می‌کند. شکلات را به او می‌سپارم و مبلغ آن را می‌پردازم و اندوهگین به سمت شقایق که کناری ایستاده و انتظارم را می‌کشد، باز می‌گردم. انگار با یک نگاه متوجه حالم شده چون با کنایه می‌گوید:

-چی شد؛ پشیمون شدی هان؟ قسم می خورم پول رو که دادی مثل سگ پشیمون شدی، تازه فهمیدی چه گوهی خوردی! خره با اون پول می تونستیم پریم دو دست کباب کوپیده‌ی مشت‌ی بخوریم، تازه تهشم کلی واسه ت باقی می‌موند!

بغضم را فرو می‌خورم و فقط می‌گویم:

-هیچی نگو شقی، تو رو خدا دیگه تو هیچی نگو! نمی‌دونم چرا سرم درد گرفته. پیا از این جا پریم.

متعجبانه دنبالم به راه می‌افتد. پیرون فروشگاه که می‌رسیم با یک تنفس عمیق انبوهی از هوای سرد زمستانی را سرازیر چانم می‌کنم و او نگران می‌پرسد:

-تو به مرتبه چت شد مهتا؟ تو رو خدا بهم بگو دیگه!

سعی می‌کنم کمی بر احوالم مسلط شوم که حداقل بتوانم بخندم و تظاهر به شاد بودن، بی‌تفاوت بودن و بی‌دردی کنم تا شقایق پاور کند که خوبم. لبخندی تصنعی می‌زنم. با سر دو انگشت شست و اشاره‌ام دو گوشه‌ی چشمانم را که به نمی‌مختصر رنگ گرفته پاک می‌کنم و می‌گویم:

-پی خیال دختر، شاید دیگه نشه چلو کباب خورد اما فلافل که همیشه خورد نه؛ پیا پریم
فلافل پزنیم.

-مگه تو گرسنه‌ای مهتا؟

-من؟ راستش نه فقط به خاطر تو...

-منم گرسنه نیستم. پیا فقط با هم قدم پزنیم، بعدم اگه دوست داشتی پریم
نمایشگاه، هم تابلوها رو ببینیم، هم یه کم با هم حرف پزنیم، خوب؟

نگاهی به آن سمت خیابان، چایی که یک پارک کوچک و خلوت به چشم می‌خورد
می‌اندازم. به سمت آن سوی خیابان به راه می‌افتم و در همان حال می‌گویم:

-پس پیا پریم اون‌جا، یه نیمکت خالی اون‌جاست. اول بشینیم یه کم حرف پزنیم
بعدشم می‌ریم نمایشگاه.

بدون مخالفت همراه می‌شود. روی یکی از آن نیمکت‌های سرد و یخ‌زده‌ی سیمانی
می‌نشینیم و تا چرز استخوان‌هایمان شروع به لرزیدن و تیر کشیدن می‌کند.
دندان‌هایش به شدت روی هم می‌خورند و می‌گویند:

-محض رضای خدا به ذره آفتاب هم توی کل آسمون این شهر نیست.

شروع به باز کردن شکلات می‌کنم و می‌گویم:

-امروز مثل این که کلاً هیچ چیز نیست. حداقل واسه من که این‌طوره.

-باز نکن اون رو مهتااااا... چی کار می‌کنی! میگم بازش نکن.

-چی چی رو بازش نکنم هی حرف می‌زنی واسه‌ی خودت!

-شکلات رو میگم! بازش نکن، پیرش خونه، حیفه!

-حرف مفت نزن! حیفه تویی عشقم که فقط به دونه‌ای؛ مگه بدون تو از گلوم پایین

میره؟

-پس یه کمش رو په من بده... از وسط نه مهتا! یه تیکه... فقط یه تیکه ی کوچولو کافیه!

شکلات را په دو قسمت مساوی تقسیم می کنم، یک قسمت آن را په او می دهم و می گویم:

-پیا بگير پخورش. همین یه تیکه پیست و دو و نیم واسه م آب خورده!

-خودم گفتم که یه تیکه ی کوچولوش پر ام کافی بود.

-بگير پخور پا پا فدای سرت، نوش چونت، باهات شوخی می کنم. کی پخوره از تو عزیزتر آخه!

با پی میلی یک تکه از شکلات را درون دهانم می گذارم و بعد په او خیره می شوم. او هم درست همین کار را می کند. یک تکه از شکلات را پا ولع درون دهانش می گذارد و شروع په خوردن می کند. می پرسم:

-چه طوره؟

-اووووووم عالییه!! محشره! خدا و کیلی این خودش تنهایی کار چند دست چلو کباب رو می کنه. من می توئم این رو سه روز پشت سر هم به جای شام و ناهار بخورمش. پی خود نکفتن که هر چه قدر که پول پدی آس می خوری. نیگا کن بیین لامصبا چی ساختن! شکلاتشون هم با مال ما فرق می کنه. بسته بندیش رو بیین! رنگ و فرم سلفونش رو تماشا کن، آدم دلش می خواد با زر ورقش بخورتش! اون وقت میگن چه خبره اون ور آب! خب لعنتیا این خبره دیگه! والا مفت چنگشون! پول دارن باید لذتش رو هم بیرن دیگه. خدایی تو داشتی نمی رفتی؟

شکلات را نچویده و به سختی قورت می دهم و می گویم :

-پس تو هم شنیدی؟

-چی رو؟ حرفای صندوقدار رو؟ خب آره، دروغ نگم یه چیزایی شنیدم؛ بعدشم فهمیدم یه دفعه چرا حالت گرفته شد. بیینم مهتا نکنه تو به این یارو... اسمش چی چی بود؟ آهان! تکین فاریابی یه حس مسایی...

-خفه شو شقایق، خفه شو! تو رو خدا بپند اون دهنه رو. یه بار در مورد روزبه هم این حرفا رو زدی. اصلاً تو باعث شدی اون تخم لق رو توی ذهنم بکارم و گرنه بعد سعید من

از این غلطاً نمی کردم که! عشق مشق دیگه کاملاً پرآم پی معنی شده بود. اما تو یه بار دیگه ککش رو انداختی توی چونم. هی گفتمی به خدا دوست داره، عاشقت شده...

-خپ مگه دروغ بود؛ دوست نداشت؛ واقعاً عاشقت نبود؛ دیدی که بود دیگه! یعنی تو دوستش نداشتی؛

-حالا هر چی! اون قصه که دیگه تموم شد رفت پی کارش. خواهش می کنم باز یه دفعه دیگه نفوس بد تن، تکرارش نکن.

من که این طوری فکر نمی کنم، اتفاقاً از چپتی هم خیلی خوبه ها!
راستش مهتا من به تو حسودیم همیشه.

-مثلاً من الان چی دارم که تو به من حسودی کنی؟

-یه قلب که داره سخت می تپه! همچین وسط سینت بالا و پایین می پره و خودش رو گارامپ و گرومپ به در و دیوار سینت می کوبه که من از همین چایی که نشستم حتی صدانش رو هم می شنوم. انگار خیال داره بازم زندگی کنه. می خواد که ادامه بده؛ شایدم دوست داره یه بار دیگه عشق رو تجربه کنه. اما تو داری مهارش می کنی، پهنش مهر می زنی و وادارش می کنی به سکوت و تمکین از عقاید پوچ خودت.

-تو اینا رو از کجات در میاری شقی؟! -

از حرفای دیشب، پریشب خودت، از حال خراب امروزت، از همین په تیکه شکلاتی که
خوردم! خوردن اون برای من شیرین بود و لذتبخش چون پی دغدغه خوردمش. اما برای
تو تلخ بود و دردآور چون وقتی قورتش دادی صدای بغضت رو شنیدم، حتی تلخی توی
دهنت رو هم حس کردم! حسست طبیعی نبود، پاور کن! من هیچ وقت بهت دروغ نمیگم.

به سرعت از جایش بلند می شود، نگاهی به ساعتش می اندازد و می گوید:

-باید برگردم دیرم شد بابا! نیم ساعت دیگه کلاس شروع میشه.
اما نکن مهتا! تو رو خدا، چون من سعی نکنم به پی حسنی وادارش کنی.

-چی رو شقی؟ -

-قلبت رو، احساست رو... -

-پرو گمشو بابا! -

-همین دیشب پریشیا نبود که می گفتی که خودشه، پشت دیوار قایم شده...چه می دونم، نگفتی قدش بلنده، کفشاش برق می زنه به لیوان قهوه هم توی دستشه.

-اما تو بهم گفتی اون آقا میتیه که.

-تو هم گفتی آقا میتی کیلویی چنده، خودشه، اون آقای عشقه!
حالا خود دانی، از من گفتن، بعداً نگی چرا بهم نگفتی!

-نه نترس نمیگم. اما آخه نمایشگاه چی میشه؟ تازه می خواستیم پریم با هم تاپلوا رو تماشا کنیم.

-فرصت نشد، باشه واسه یه وقت دیگه.

راستی تو چی کار می کنی؟ تا چند ساعت می خوای بشینی زل بزنی به اون ساختمون
روبرویی؟

-تو رو خدا بسه دیگه شقایق! من یه کم دیگه این چای شینم، شایدم یه سر رقتم
نمایشگاه، بعد اونم میرم سراغ رهی؛ حالا دیگه اون تنها مرد زندگی منه که بهم قول داده
تا ابد پرانم می‌مونه چون که اسپر خاکه، اسپر خاک وطن من.

-باشه پس من رقتم. تو هم مواظب خودت باش.

شقایق می‌رود و من رفتنش را تماشا می‌کنم. به حرف‌هایش فکر می‌کنم. احساس
تلخی عجیبی کامم را می‌آزارد. حق با شقایق بود، من دیگر از خوردن این شکلات لذت
نمی‌برم. انگار با خوردن آن از یک نوع درد مزمن رنج می‌برم. مطمئنم دفعه‌ی قبل که از
این شکلات خورده بودم طعمش زمین تا آسمان با این دفعه تفاوت داشت.

دخترک چشم عسلی جعبه‌ی دستمال‌هایش را روی نیمکت پارک می‌گذارد و خودش
هم سعی می‌کند به دشواری سمت دیگر نیمکت بنشیند، اما چون جثه‌ی ریز و نحیفی
دارد، این کار قدری برایش سخت و توان‌فرساست. کمکش می‌کنم تا بتواند بنشیند.
عاقبت می‌نشیند و در حالی که جای یکی از دندان‌هایش در دهانش خالی‌ست به من
می‌خندد. قبل از این که درخواست کند دستمالی از او بخرم خودم این کار را می‌کنم
چون می‌دانم در دنیای دخترانه‌ی او پی‌شک آن قدر دلیل و بهانه برای التماس‌هایش
وجود خواهد داشت که حیف است خواهش او صرف فروش یک دستمال بی‌قیمت گردد.
دستمال را برمی‌دارم و قبل از این که پولش را بپردازم باقیمانده‌ی شکلاتم را به او
می‌بخشم. با ولع کودکانه‌اش شکلات را می‌گیرد و مشغول خوردن می‌شود. تماشايش
می‌کنم و وقتی نگاهم می‌کند می‌پرسم:

-خوشمنزه ست؟

و او می گوید:

-اووووووووووو...خیلی خوشمنزه!

لحظه‌ای خودم را می‌بینم، وقتی که تکین شکلاتی را به من بخشیده بود و من با خوردن آن تکه شکلات خوشمنزه انگار تمامی آرامش و امنیت دنیا را در سایه‌ی حضور او یک جا بلعیده بودم.

پی‌رحم شده بودم؛ وقتی او را در عین پآوری که از او داشتم، اما آن طور پی‌رحمانه ترکش کرده و با روزه رفته بودم. طوری رفتم که می‌دانم هرگز پاورم را پاور نکرد. با این که مطمئن بودم تکین هرگز نمی‌توانست آن مردی باشد که موثرانا با پی‌رحمی آن هم تا آن حد وحشتناک او را به بالاترین حد از منغور بودن و قصی‌القلبی معرفی و محکوم کرده بود. اقترای کثیفی بود که به او نسبت داده شد. که اصلاً محق و پرازنده‌ی او نبود. حقّ او پی را که حدّ اقل در مورد من کمال مردانگی را به معنای واقعی کلمه ادا کرده بود، ولی افسوس که رفته بود. حتی اگر قرار بود که پرود تا ابد او را نیبینم. هرگز نباید به آن شکل از او جدا می‌شدم. دستم را روی قلبم می‌گذارم. حرکت آرام نوسان قلبم را روی سطح پوست کرخت کف دستم حس می‌کنم. گرمای خفیفی که از آن ساطع می‌شود، زیر پوست یخ زده‌ی دستم می‌دود. حق با شقایق بود، انگار کم کم قلبم از

پی حسّی در می آید. اما افسوس که دیگر فرصتی نیست. من باید بروم. حتّی یک ساعت تماشای تابلو فرش‌هایی که تا آن حد نفیس و زیبا هستند هم نتوانسته تأثیری در بهبود حال خراب دلم داشته باشد؛ چون در تمام این مدّت دایماً یک تصوّر در تمامی ذهنم جاری است؛ این که قطعاً امشب شب خوبی را نخواهم داشت. یک بار دیگر اتفاقات امروز را با خودم مرور می‌کنم. امشب لیلی خواهد رفت و این اتفاق ناگوار پی‌شک روح مرا تا روزهای متمادی آینده بسیار خواهد آزرده. تکین هم که رفتنی است. امروز صبح قبل از آمدنم به این‌جا که همراه لیلی بودم و سوار ماشین و به سمت خانه‌ی رهی می‌رفتیم، بعد از زنگ خوردن گوشی لیلی و بعد از آن صحبت کردن او با پدادرش، آقا شهریار، متوجه شده بودم که آقا شهریار از چایی خارج از ایران تماس گرفته بود. اما لیلی حتّی بعد از پایان تماسش نیز هیچ حرفی به من ن‌زد. می‌دانستم که شهریار از چایی خارج از ایران با او تماس گرفته بود. شاید از استانبول، نگفت چون خوب می‌دانست، این که بدانم سرانجام روز به هم رفته تا چه اندازه برایم دردناک خواهد بود. آه می‌کشم و آخرین تصمیمم را برای پایان امروز می‌گیرم. رفتن به گلزار شهدا و ملاقات با رهی. حالا دیگر رهی تنها کسی است که می‌تواند حال دلم را خوب کند. دست‌هایم را درون پیپم فرو می‌کنم و مصمّم به سمت ایستگاه اتوبوس به راه می‌افتم.

حس می‌کنم هوای داخل گلزار با چایی که از آن‌جا آمده‌ام زمین تا آسمان تفاوت دارد. ممکن است که کمی سردتر به نظر بیاید اما اتفاقات این‌جا کسانی که آرام در گوری از جنس آرامش حقیقه‌اند. آرامشی که کل فضای گورستان را احاطه کرده است. پاور این که هیچ کدام از این مردان نمی‌توانند مرده باشند که هستند و وجود دارند. حتّی نفس هم می‌کشند و با خیره شدن به تصاویرشان حس می‌کنم که هر کدام از این‌ها یک رهی هستند. به پاکی رهی، با همان وسعت و عظمت روح رهی، من حتّی به چشمان چند تا از تصاویر سیاه و سفید محصور میان قاب‌های سخت فولادی و سرد خیره شدم. پی‌اختیار

کنار مزارشان متوقف شدم. لغتی ایستادم و به عمق چشمانشان زل زدم. جز پاکی و صداقت چیزی ندیدم. با این که هیچ کدام از آن‌ها شبیه رهی نیستند. حتی چشمانشان هم، هم رنگ چشمان رهی نیست. اما در سیاهی مطلق چشمان تمام آن‌ها یک داستان متفاوت وجود دارد. حس می‌کنم داستان‌هایشان را نخوانده‌ام. تمام آن داستان‌های متفاوت یک حس مشترک را در من برمی‌انگیزد. این که عجیب داستان‌های زیبا و شنیدنی هستند. درست شبیه داستان لیلی و رهی، حتی چشمان آن پسرک سیزده ساله با این که سنی هم نداشته است، اما با من حرف‌هایی دارد. مگر چند سال میهمان این دنیا بوده که او هم برای خودش داستانی دارد؛ من صاحب تمام آن چشمان پرماجراهای مردان خاموش پی‌ادعا را می‌ستایم و با قلبی آکنده از درد به سمت گور خاموش رهی گام برمی‌دارم. دقایقی بعد به آن‌جا می‌روم. از آبی که سنگ مزارش را تطهیر کرده است پوی گلایی که از آن قسمت برمی‌خیزد، شاخه‌ی گل‌های زیبایی که روی مزارش قرار دارد، می‌توانم مطمئن باشم که لیلی تا دقایقی پیش این‌جا بوده. آمده بوده تا با عشق خود وداع کند. بار یک کینه‌ی قدیمی را همین‌جا بگذارد و دنیایی از عشق پاک رهی را برداشته تا با خود ببرد و فقط خدا می‌داند گذر آن ساعات پایانی پر لیلی پیچاره چگونه گذشته است. دستم را روی چادر سرد فلتری قاپی که تصویر رهی را در میان خود محصور کرده است می‌کشم و به آرامی سلامش می‌دهم. برای دقایقی به چشمان پی‌رنکش خیره می‌شوم و کنار قبرش می‌نشینم، می‌گویم:

-پخش منو رهی. نتونستم پرات گل بگیرم، یعنی می‌خواستم بگیرم، اما راستش تموم پولمو واسه خریدن یه شکلات مسخره خرج کردم. اما بهت قول می‌دم دفعه‌ی بعد که اومدم قشنگ‌ترین گلای دنیارو پرات میارم. هر چند این گلایی هم که اینجان، می‌دونم حتماً لیلی پرات آورده. خیلی قشنگن، مخصوصاً این رزای سفید.

رژها را برداشته‌ام شروع به پرپر کردن آن‌ها می‌کنم و گل‌پرگ‌های سفید مخملی را به شکل یک قلب بزرگ دور نام او می‌چینم بعد به عظمت و شکوه شاهکار هنری‌ام خیره می‌شوم. نام شهید رهی آرام در میان حلقه‌ای از گل‌پرگ‌های سفید، چشمه‌های داغ و چویشان اشک در چشمانم را به یک‌باره به جوشش در می‌آورد. تصویر او در مقابل چشمانم به ارتعاش افتاده است. حتی تلفظ نامش هم مرتعش می‌شود و درمندان و غریبانه صدایش می‌زنم:

"رهی..."

- رهی اگه بدونی حالا دیگه چقدر تنهام. اگه بدونی چه حالی دارم. چقدر حرف دارم و اگه تو رو نداشتتم نمی‌دونم الان باید کجا می‌رفتم. سرمو تو دامن کی می‌ذاشتتم و از یه دنیا غمی که دارم واسه‌ی کی می‌گفتم. یادته رهی یه زمونی من فقط گوش تو شدم با تموم وجود گوشامو بهت سپردم؛ من خوندم و پا به پای تموم دردت اشک ریختم. گفتی سوتک من، سنگ صبورم باش. شدم. حالام تو سنگ صبور من باش. رهی پرالم دعا کن. دعا کن یه کم به آرامش پرسم.

به ستون قاب بالای سنگ تکیه می‌زنم. خستگی‌هایم را در تن سرد و سخت آن فرو می‌ریزم. پاهایم را کمی شل کرده و سعی می‌کنم کمی به جسمم آرامش ببخشم و در آن حال می‌گویم:

-خیلی خسته‌م رهی. خسته از تموم آدمای دنیا که دوستشون داشتتم. خیلی هم دوستشون داشتتم، اما هیچ کدوم از اونا سهم دل من نبود حتی تو.

یک مورچه به سرعت روی سنگ سیاه می‌دود. در میان قطرات آبی که پیرامونش وجود دارد گاهی اسپر می‌شود. مسیرش را عوض می‌کند و به هر طریق ممکن سعی می‌کند از دام قطرات پیکران آب راه فراری برای خودش پیدا کند. تلخ می‌خندم و با سر انگشتانم مورچه را دنبال می‌کنم. می‌گیرمش و در کناری خشک و امن دوباره رهايش می‌کنم. دوباره می‌گویم:

-کاش یکی هم پیدا می‌شد منو این چوری پر می‌داشت و می‌پرد به گوشه‌ی امن دنیا پیاده می‌کرد.

دستانم که حسایی یخ کرده است را روی هم می‌گذارم و سپس میان پاهایم قرار می‌دهم. پاهایم را به یک‌دیگر چفت کرده و فشارم را به تکیه‌گاهم مضاعف و چشمانم را برای دقایقی کوتاه می‌بندم.

-رهی ... آخ رهی! می‌دونم می‌خوای بهم بگی دنیا به آخر نرسیده. روح زندگی من هنوزم در جریانه. می‌دونم می‌خوای بگی فقط کافیه به خورده بیشتر فکر کنی. حواستو جمع کن. تا بتونی عمیق‌تر حسش کنی، عشقو می‌گی، من می‌دونم. پاور می‌کنی رهی؛ من هنوزم می‌تونم به پوهایی حس کنم. پویی که اصلاً شپیه پوی روزبه نیست. حتی صدای نفس‌هاشو می‌تونم بشنوم. حتی اونا هم اصلاً شپیه صدای نفس‌های روزبه

نیستن. وقتی تند تند راه می‌ره و به نفس نفس میفته. وای خدایا! من حتی صدای پاهاش رو هم می‌شنوم. اونا هم هیچ شباهتی به صدای پای روزبه ندارن، اما به جورایی پرآم قابل لمس. انگار می‌شناسمش، دوستش دارم. درست شبیه روزبه. شایدم خودشه. خود عشق که هنوزم وجود داره. حتی حالا که دیگه روزبه هم نیست. نمی‌تونه دروغ باشه. می‌تونه هنوزم باشه، به شرط این که به قول شقایق دیگه سعی نکنم به پی‌حسی مغرور تو رگ‌های قلبم تزریق کنم. وای رهی! نمی‌دونم چرا دیگه دلم نمی‌خواد چشمامو باز کنم. دوست دارم این حس تا ابد همین‌طور پرآم بمونه. چون حالا دیگه دارم حسای حسش می‌کنم. اون قدر بهم نزدیکه، انگاری که اومده و یواشکی پشت سرم وایساده. شایدم همین الان داره پی‌صدا تموم حرفامو گوش می‌کنه. خب پشنوه، من که ارزش خجالت نمی‌کشم. فقط نره. بمونه بمونه چون دوستش دارم. گرمی نفس‌هاش رو که حالا دیگه اون قدر بهم نزدیک شده، بخاری رو که از تو دهنش بیرون می‌زنه رو سطح تموم بدنم پنخش می‌شه و این جور گرم می‌کنه. دستش رو که روی بازوم گذاشته رو هم دوست دارم. اما هیچ کدوم اینا هم نمی‌تونه از این خواب موقت بیدارم کنه. دیگه محاله اجازه بدم کسی رویاهای منو از من بذرده. چون خواب من، رویای من، تنها چیزیه که فقط متعلق به خودمه. به هیچ کس اجازه نمی‌دم بیدارم کنن تا اون رو هم از من بگیرن.

-مهتا...مهتا....

-وای نه خدایا این دیگه نمی‌تونه حقیقت داشته باشه. یعنی تا این حد؟! اون حتی صدا هم داره. می‌تونه صدام بزنه. من صداشو دوست دارم، چون پرآم آشناس. اون صدا

...صاحب اون صدا... نه دیگه خدایا پیشتر از این نمی توئم طاقت پیارم. باید یه گوشه از چشممو باز کنم. فقط یه کوچولو....

از میان پلک نیمه بازم تماشايش می کنم. باید باور کنم که خواب نیستم و بیدارم. بی اختیار فقط یک مقدار مختصر از میان پلک هایم را می گشایم و در میان پارگی و تارگی شیار ایجاد شده ی مقابل چشمم، قسمت هایی از کفشش را می بینم، نوک تیز و پراق چپیزی شبیه چکمه های آقای عشقی که دیشب بالای پشت بام همسایه دیده بودمش! وحشت زده می گویم:

-وای خدای من آقا میتی...-

و این بار کاملاً و بی اختیار و خود به خود چشمانم به طور کامل گشوده می گردد. وحشت زده خودم را از پایهی فلزی که تا دقایقی قبل به آن میخ شده بودم، جدا می کنم و از جا می پریم و به سمت عقب باز می گردم و فریاد خفیفی سینه ام را می سوزاند .

-نه خدای من. باور نمی کنم. تکین تو....-

لپخندش، گره ی ابروهای سیاهش، برق چشمانش چنان دوباره ام می شود. باور نمی کنم که روزی هم وجود داشته باشد که از دیدنش آن قدر خوشحال شوم، آن قدر که

پی اختیار و پی شرمانه خودم در آغوشش رها کنم. مثل یک طفل یتیم داغدار در حالی که
 قادر به مهار خود نیستم، در آغوشش پال پال بزنم و بگیریم. در آن حال هم مرتب
 بگویم:

-من...من...همش خیال می کردم فقط یه خوابه...یه رویا...من هیچ وقت پاور نمی کردم
 دیگه حتی یه بار دیگه هم بتونم پیینمت آخه تو...تو....

کمی مرا از خودش دور می کند و به چشمانم زل می زند و با همان لبخند پر معنی
 همیشگی اش می گوید:

-تو؟! تو داشتی با خودت حرف می زدی؟

دستم را روی لپم می گذارم و محلّ سوزشی عمیق را روی لپم احساس می کنم. دقیقاً
 آن را بررسی سپس با اطمینان اما مستاصل می نامم:

-وای خدایا! تبّ خال. بازم تبّ خال...تبّ خال لعنتی....

و بر سینه اش مشت می کوبم.

-تقصیر تو بود، تو باعث شدی از خواب بپریم. خدای من حالا من با اینا چی کار کنم؟

-ولی تو که اصلاً خواب نبودی!

-خواب نبودم؟ یعنی واقعاً بیدار بودم؟ تو بیداری تب حال زدم من؟

برای لحظاتی بی خیال تب حال می شوم. سرم را یک بار دیگر درون سینه اش فرو می کنم
و می گویم:

-وای خدایا باورم نمی شه؟ آخه شما... تو.. تو این جا چی کار می کنی؟

شروع به نوازش کردن سرم از روی شال می کند و می گوید:

-اول خودت بگو. تو محله‌ی ما چی کار داشتی؟

-محله‌ی شما؟ منظور تون فروشگاه شماست؟ یعنی شما هم اون جا بودین منو دیدین
...بعدش...

زشته... به خدا زشته تکین خان این چور دنبال دختر مردم راه افتادن. اصلاً پهتون نمیاد به خدا.

-آخه این دختر مردم تو محله می دیدی؟ دیدی که خریدمش.

شکلات... فقط شکلات. حتماً دیدی؟ دیدی که خریدمش.

-اما نخوردیش، نصفشو دادی به اون عینکی پامزه. بقیه اش رو هم بخشیدی به دختر دست فروش.

-یعنی اونارو هم دیدی؟ خوب آره دنبال تو بودم اما می دونی تکین؟ بدت نیادا خراب بشه اون محله تون. محله نیست که، سر گردنه اس. همچین دو دستی می چسپن شونه ها تو محفتت می کنن تا مچپور بشی واسه خریدن به شکلات پی مزه کل پول تو چیپی به هفته ات رو به جا پیاده شی.

قهقه ای می زند. مثل همیشه جذاب و دلنشین. بعد خیلی زود سکوت می کند تا فرصتی شود و پیرسم:

-خوب نبود تکین، منظورم وقتی که از هم جدا شدیم. اصلاً خوب نبود. راستش من اون وقت اینو نفهمیدم اما بعدش....

-پسه مهتا، در مورد اتفاقای گذشته دیگه هیچ حرفی نزن.

-بذار بگم تا بدونی اشتباه کردم. شاید هیچ وقت نباید ترکت می کردم. نباید اون چوری ولت می کردم و می رفتم.

-منم اشتباه کردم، به اون سادگی نباید ازت می گذشتم. نباید خیلی راحت به یکی دیگه می بخشیدمت.

و برای فرار از آن دقایق مرگبار برای این که فرصتی برای فرو خوردن بغضش یا مهار اشک هایش داشته باشد نیم خیز می شود. بدون معطلی شروع به تکاندن پالتویم می کند و در همان حال می گوید:

-وای، وای! نگاش کن دختره ی شلخته رو. آخه کدوم دختری این طوری روی یه تل خاک و گل ولو می شه؟

-ولش کن تکین. نتکونش، می رم خونه می دم پشورنش. تو چی کار داری می کنی؟

-بذار لااقل با این دستمال گلای روی کفشتو پاک کنم.

-ولش کن... ولش کن تو رو خدا آخه تو با کفشای من چی کار داری؛ خودم تمیزشون می کنم. تو داری چی کار می کنی تکین؛ فقط بهم نگو این همه راهو پا شدی و دنبال اومدی تا خاک کفشای منو پاک کنی، هان؟

سرا انجام دست از کار عبثی که فقط جهت پرت کردن حواس خودش و حواس من انجام می دهد پرمی دارد. بلند شده و می ایستد و به چشمانم خیره می شود. طاقت نمی آورم. تا حالا هیچ وقت این احساس به من دست نداده بود. وقتی او به من زل می زند، آن طور نگاهم می کند، دلم می لرزد. برای این که رد نگاهش را از درون چشمانم کم کنم، می پرسم:

-موژانا... راستی موژانا چگونه؟

دست هایش را درون جیب هایش فرو کرده و سرش را تکان می دهد و می گوید:

-خوبه... بهتره... بهترم می شه.

-حُب الہی شکر فقط...

-فقط چی؟

-تو می خواوی پری؟ از این جا می ری؟ منظورم از ایرانه. آخه شنیدم قراره که.....

-درست شنیدی .

-پس می ری؟

-حالا باید دید .

-چی رو باید دید؟

-این که چی پیش پیاد .

- یعنی ممکنه اتفاق پیفته؛ چیزی که باعث شه نری؛ اون قدر مهم باشه که به خاطرش بمونی و نری؛ شایدم مثل روزبه حتی دیگه هیچ معجزه‌ای هم نتونه جلوی رفتنتو بگیری.

- خدا رو چه دیدی شایدم شد، حالا ببینم تو تا کی قراره که این‌جا بمونی؛ به نگاهی به آسمون بنداز تا چند دقیقه‌ی دیگه بارون میاد. نمی‌خوای با هم برگردیم؟

- تو می‌خوای منو پرسونی؟

- اگه ازم نمی‌ترسپ، با اون همه حرفایی که در مورد من شنیدی. اگه به پار دیگه " یاردان قلی " سر راهمون سپز نشه و....

- نه تکین نه اون دیگه تموم شه. منظورم روزبه‌س، اون رفت، دیگه نیست. اما در مورد این که ازت می‌ترسم یا نه، یا چی در موردت فکر می‌کنم، باید بگم من فکرامو کردم. بعدشم درست مثل همون قاضی که منصفانه حقو به تو داد منم به این نتیجه رسیدم این تقصیر تو نیست که هر کس با تو باشه نخواد که به این احتیاج ازت دست بکشه و پره. سخته تکین، خیلی سخته، این که به مدتی هر چند خیلی کوتاه و موقت با تو بودن و بهت عادت کردن، بعدش پاور کردن این که تو دیگه نیستی و نمی‌تونی باشی. شاید اون زمون حتی اگه منم جای اون دختر بودم همین کارو می‌کردم. شاید هنوز اندازه‌ی اون عاشقت نشدم. اما می‌شم تکین. بهت قول می‌دم. من از همین الانشم....

یک گام بلند به سمتم پر می‌دارد. هم زمان پا گام برداشتن او آسمان نیز یک پاره به خروش در آمده و می‌غرّد. بازوهایم را محکم گرفته و مرا به سمت سینه‌ی خود می‌کشاند. دستانم دور پارانی بلند و سیاهش گره می‌خورند. لرزشی که اندام ستپرش را این چنین به رعشه انداخته را حس می‌کنم. همین‌طور هر می‌دلپذیر از گرمای درونش را که همراه نفس‌هایش تا حوالی سر و صورت و گردنم پیش می‌تازد در همان حال می‌گوید:

-پسه دختر، پسه تو رو خدا بیشتر از این دیوونم نکن... من... من مهتا... من خیلی دوست دارم... خیلی می‌خوام.

غرش بعدی اما آن چنان مهیب و دهشتناک بود که باعث سکوتش می‌گردد، سکوتمان و او که برای پایان دادن به لحظاتی که قطعاً ما را در آغوش یکدیگر به پایان خواهد رساند، می‌گوید:

-خیلی خوب عشقم. با این خوشگل چشم رنگی خدا حافظی کن تا زودتر راه پیغتیتم. هوا خیلی خرابه. فکر می‌کنم هر آن ممکنه از دل آسمون سیل پاره .

به سرعت سمت سنگ مزار رهی پیش می‌آید. کنار آن می‌نشیند. در مورد رهی نمی‌پرسد چون خوب او را می‌شناسد. من یک بار در مورد او ساعت‌ها پرایش تعریف

کرده پودم. دستش را روی سنگ مزار او می گذارد. با سر انگشتانش چند ضربه‌ی آرام بر سنگ می نوازد و خیلی آرام و زیر لب شروع به خواندن فاتحه‌ای می کند. با خودم فکر می کنم او چقدر تغییر کرده است. از وقتی که با دست‌های خودش شروع به تکاندن خاک‌های لباسم کرده بود یا حالا که این‌طور دستش را روی سنگ مزار رهی گذاشته، این بار اما بدون وحشت از غبار یا هر گونه میکروب و آلودگی. پادی می وزد و موهایش را در جهت‌های مختلف پخش می کند. چند تار سپید از میان موهایش و از کنار گوش‌هایش سرک می کشند. حالا دیگر حتی به دیدن چند تار موی سپیدش دلم قنچ می زند. کارش که تمام می شود به سرعت از جایش بلند می شود. یک بار دیگر دستش را به سمت پیش می آورد. می خواهد که دستم را به او پسپارم. مردد مانده و به او می گویم:

- دستم تمیز نیست. تو هیچ وقت این طوری دوست نداری، خوشت نمیاد.

می خندد و می گوید:

- ولش کن مهم نیست. الان دیگه اصلاً مهم نیست من چی دوست دارم چی دوست ندارم. الان فقط این مهمه که من تو رو دارم، تو رو دوست دارم عروسکم. پیا چلو، پیا دستتو به من بده.

دستم را به او می سپارم. در سایه‌ی اعتماد به او انگار به پرواز در می آیم. لحظه به لحظه فشار دستش را بیشتر می کند. دیگر از دستان نشسته و خاک آلودم نمی هراسد. چند قدم بیشتر برداشته‌ایم که می ایستد. دستم را رها می کند و یک بار دیگر مرا محکم در آغوش می کشد. صورتش را زیر گردنم فرو می کند. از درون شروع به لرزیدن کرده و می گوید:

-وای خدایا! چرا هنوزم باورم نمی شه تو این چایی؟ مهتا دلم پرات یه ذره شده بود. مهتا من خیلی دلتنگت بودم.

لب‌هایش روی گونه‌ام به گردش در می آید.

خودم را بیشتر درون آغوشش متمرکز می کنم. سعی می کنم تا بغضم را از او پنهان و مهار کنم. حالت کسی را دارم که با دست پس می زند و با پا پیش می کشد. می گویم:

-نکن تکین... نکن... رشته تکین.

اما در دل التماسش می کنم:

"بغلم کن تو رو خدا تکین، محکم تر بغلم کن. منو پیوس عشقم. دارم می میرم از پوی تنت، از گرمای وجودت سوپر من، جذاب من، مبادا که یه وقت ولم کنی مبادا یه وقت..."

-چرا زشته؟ مگه جز ما دو تا، کس دیگه ای هم این چا هست قنچ من؟

-رهی... رهی این چاس تکین. من از رهی خجالت می کشم .

-رهی اون پشته. پپین پشت اون ردیف کاجا. ما الان حسابی از اون چا دور شدیم.

دیگه نمی تونه ما رو پپینه. دختر بذار یه دونه یواشکی پوسمت.

-نه. تکین اونای دیگه چی؟ نگاشون کن؟ انگار همشون دارن مارو تماشا می کنن.

-خوب پس من کی باید تو رو پوسم مهتا؟ من خیلی دوست دارم. خوب فکرامو کردم.
تصمیمو گرفتم. اگه تو هم بخوای می خوام باهات وارد یه رابطه ی جدی شم مهتا، تنها
با تو، عشقم تو بهم این اجازه رو می دی؟

کاش بداند تاثیر حرفش با قلبم چه می کند اما بغضی نرم در راه گلویم می دود. دیگه
قدرت مهار یا پنهان کردنش را هم ندارم. بغض آلود به او می گویم:

-وقتی تو داری می ری از کدوم رابطه می گی؟

-اگه تو بگی ندو نمی رم. فقط کافیه تو از من بخوای تا نرم، تا ابد پیشت بمونم با هم...

دستانم را گرفته و به سمت لب‌هایش می‌پرد. شروع به پوسیدن دستانم می‌کند.

-من از همین الان تا آخر دنیا تا ابد کنارت می‌مونم تکین.

-آخ تکین... تکین... تکین... من عاشق این چور تکین صدا زدنتم مهتا...

-منم عاشق این چور گلامبو گلومب قلبتم تکین...

-حس می‌کنم فشارم افتاده. دارم می‌میرم مهتا شدم به دست و پا چلفتی هفده-
هیچده ساله، که انگار برای اولین بار تو عمرش عاشق شده. الان خیلی مسخره به نظرت
میام نه؟!

-حالت خوب نیست؟ می‌خوای به چیزی بدم بخوری؟

دستم را درون کیفم فرو می‌کنم. یک بسته جیلی پیلی را از آن خارج کرده و بازش می‌کنم. یک مشت از آن‌ها را به او می‌دهم. بدون این که نگاه کند تمامش را یک جا سرزیر دهانش می‌کند. نگران می‌پرسم:

-خوبه؟ الان بهتری؟

-بهترم بهترم... وای خدایا! من اصلاً فکرشو نمی‌کردم. عاشق شدن چقدر سخته.

-حالا کجاشو دیدی.

-یعنی ممکنه از این سخت‌تر بشه؟ خدا به دادم پرسه. بده بده یه چند تا دیگه از اون فسقلی مسقلیاریو بده پیینم تا پیشتر از این نمردم من، راستی پیینم اینا دیگه چی‌ان؟

-اسمش جیلی پیلیه. شرط می‌بندم تا حالا حتی اسمش نشنیدی، حتی یه پارم ندیدی، چه پرسه که خورده باشی.

-نه نخوردم، امممم... خوشمزه‌اس، حالا چی‌ان اینا؟

-په چور شکلات مخصوص دوران پچگی من. اگه خوشنت اومده چواد آقا سوپدی محلهی قدیمون داره. می تونی پری از اون چا واسهی خودت بخری خیلی هم ارزونه، نه مثل اون شکلاتای گرون قیمت فروشگاه تو.

-حالا نمی شه عوض اینا په کم از لپای تو رو خورد؟

-تخیر نمی شه... پسر پی ادب.

آسمان پرقی می زند و پس از آن صدای غرغش سهمگینی اشاره از پارشی پی امان را دارد. مرا محکم تر به خودش می چسباند. قبل از این که پارانی فرو ریزد. او پا دستش بالای سرم چتری می سازد. چشمانش را به انتهای آسمان می دوزد. تماشایش می کنم و پی پروا می گویم :

-سردمه تکین. می شه از این چا که رفتیم واسه هم یه قهوهی داغ اسپرسو بخری؟ داغ داغ داغ... داغ...

لبخندش غلیظ تر می شود. با اطمینان از پارشی پی امان که در راه است دستم را محکم تر در میان دستش می فشارد. پیشانی اش را روی پیشانی ام قرار داده و در حالی که به آرامی پیشانی پر پیشانی ام می ساید می گوید:

-از این به بعد، تو فقط از من چون پخواه مهتا فقط چونمو...

می‌خندیم و صدای خندهایمان در میان صدای تندر دیوانه گم می‌شود و برق
چشمانمان که از شدت عشق هر لحظه قزونی می‌گیرند در میان برق آسمان. هنوز مدتی
نگذشته که قطرات اشک‌های مشتاقمان نیز با قطرات پی‌کرانی که دیوانه‌وار بر
صورت‌هایمان فرو می‌ریزد یکی می‌شوند اما ما هم‌چنان سرمست و عاشق، دوان دوان و
پر خنده به قصد نوشیدن یک جرعه قهوه‌ی داغ داغ با یکدیگر به سمت ماشین او
می‌دویم.

پایان

بهار 99